



برادران کارامازوف

(جلد دوم)

فئودور داستایفسکی

ترجمہ صالح حسینی



کتاب هشتم

میتیا

فصل اوّل

کوزما سامانف

اما دمیتري فيودورويچ، که گروشنکا در کار بال گشودن به سوی زندگی تازه، واپسين درودش را برای او بر جای نهاده بود و «فرمان» داده بود مبادا آن یک ساعت عشق را لحظه‌ای هم از یاد ببرد خبر نداشت بر سر گروشنکا چه آمده است و سخت در هیجان و تب و تاب بود. دو روز اخیر را در چنان حالت ذهنی غیر قابل تصویری قرار داشت که امکان داشت بر اثر تب مغزی به بستر بیماری بیفتد، یعنی این را خودش بعداً گفت. آلیوشا نتوانسته بود صبح روز پیش او را پیدا کند، و برادر ایوان هم همان روز به دیدن او در میخانه موفق نشده بود. همسایگانش هم به دستور او، رفت و آمدش را بر ملا نمی‌کردند. آن دو روز را به هر سو دویده و به قول بعدی خودش «در حال کشمکش با سرنوشتش و کوشش در راه نجات خودش»، سر کرده بود. و حتی چند ساعتی را برای کاری عاجل به سرعت برق از شهر بیرون رفته بود، گو اینکه چشم برداشتن از گروشنکا یک لحظه هم برایش سخت گران بود. این مطلب را بعدها به تفصیل بازگفت، که با مدارک مستند تأیید گردید. اما در حال حاضر اکتفا می‌کنیم به ذکر وقایع بسیار اساسی آن دو روز سهمناک، که طلایه‌دار فاجعه‌ای هولناک بود و بسی ناگهانی بر سرش فرود آمد. هر چند که گروشنکا، به راستی، یک ساعتی را از سر صدق و صفا به او مهر

داستایفسکی، فنودور میخائیلوویچ، ۱۸۲۱-۱۸۸۱ م.

Dostoevskii, Fedor Mikhailovich

برادران کارامازوف / فنودور داستایفسکی؛ ترجمه صالح حسینی.

- [ویرایش ۲]. - تهران: ناهید، ۱۳۸۱.

ج ۲
ISBN 964-6205-07-0 (ج ۱) - ISBN 964-6205-06-2 (دوره)

ISBN 964-6205-08-9 (ج ۲)

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.

The brothers karamazov. عنوان اصلی:

چاپ چهارم. (ویرایش جدید)

۱. داستانهای روسی -- قرن ۱۹ م. الف. حسینی، صالح، ۱۳۲۵ -

مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

PG۳۳۶۰/ب۴

ب ۱۹۲ د

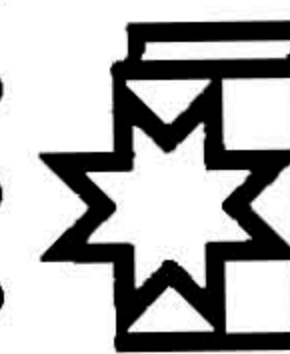
الف ۱۳۸۱

م ۸۱-۲۶۷۳۶

۱۳۸۱

کتابخانه ملی ایران

- فنودور داستایفسکی
- برادران کارامازوف (جلد دوم)
- ترجمه صالح حسینی
- چاپ اول: ۱۳۶۷
- چاپ چهارم: ۱۳۸۱ (ویرایش جدید)
- چاپ پنجم: ۱۳۸۳
- حروفچین: سعید شبستری
- چاپ گلشن
- شمارگان: ۲۲۰۰ نسخه
- حق چاپ محفوظ است.



انتشارات ناهید

ورزیده بود، گاهی با سنگدلی و بی‌رحمی عذابش می‌داد. بدتر از همه اینکه نمی‌دانست گروشنکا چه در سر دارد. در سلطه گرفتارش با زور یا مهربانی هم محال بود: تن به هیچ چیز نمی‌داد. تنها نتیجه‌اش این می‌شد که به خشم می‌آمد و یکسره از او رو برمی‌تافت، این را به خوبی می‌دانست. حدس می‌زد، و کاملاً هم درست، که گروشنکا نیز مرحله‌ای از جدال درونی را می‌گذراند و در حالت بلا تکلیفی قرار گرفته است و ذهنش را متوجه انجام کاری کرده است و تکلیفش را نمی‌داند. بنابراین با دلی فرو ریخته دریافت که گروشنکا لحظاتی حتماً از او و عشق آتشینش متنفر می‌شود. شاید هم چنین بود، اما از مایه پریشانی گروشنکا سر در نمی‌آورد. نزد او این سؤال عذاب‌دهنده بین خودش و فیودورپاولویچ قرار داشت.

ضمناً همین‌جا باید به یک واقعیت مسلم توجه کنیم: به شدت باورش شده بود که فیودورپاولویچ از گروشنکا می‌خواهد به کابین‌اش درآید، شاید هم چنین درخواستی کرده بود، و لحظه‌ای هم باورش نمی‌شد که آن پیر عیاش دل به این بسته باشد که با سه هزار روبل به هدفش دست یابد. میتیا با شناخت از گروشنکا و خصلت او به این نتیجه رسیده بود. به همین سبب بود که گاه و بیگاه یقین می‌کرد که مایه تمام پریشانی‌های گروشنکا این است که نمی‌داند کدامشان را انتخاب کند، و کدام بیش‌تر به نفعش است.

عجبا که طی آن روزها لحظه‌ای هم به ذهنش نرسیده بود که در فکر بازگشت قریب‌الوقوع «افسر» باشد، یعنی همان فردی که اثری بسیار مشنوم در زندگی گروشنکا داشت، و رسیدنش را گروشنکا با هیجان و هراس بسیار انتظار می‌کشید. راستش اینکه اخیراً گروشنکا درباره آن خموشی گزیده بود. با این همه، میتیا از نامه ارسالی یک ماه پیش رهن گروشنکا اطلاع کامل داشت، و از لبان خود او شنیده بود. تا حدودی هم می‌دانست محتوای نامه چیست. گروشنکا در لحظه‌ای از نفرت آن را نشان داده بود، اما در کمال شگفتی دیده بود اهمیت چندانی به آن نمی‌دهد. گفتن اینکه چرا چنین بود، دشوار است. شاید، وحشت دژخیمی جدال با پدر خودش بر سر این زن به قدری تسخیرش کرده بود که از

تصوّر خطری هراسناک‌تر عاجز بود. به هر صورت، به خواستگاری که پس از ناپدید شدن پنج ساله ناگهان سر و کله‌اش پیدا شود باور نداشت، تا چه رسد به آمدن برق‌آسایش. به علاوه، در نخستین نامه این «افسر» که میتینکا رؤیت کرده بود، به امکان دیدار رقیب تازه‌اش اشارتی بسیار سربسته رفته بود. نامه بسیار نامشخص و آب و تاب‌دار و پر از احساسات‌بازی بود. باید توجه داشت که گروشنکا آخرین خط‌های نامه را، که در آن به بازگشت او مشخص‌تر اشاره رفته بود، از میتیا پنهان داشته بود. به علاوه، بعدها یادش آمد، در آن لحظه در چهره گروشنکا متوجه حقارتی غیر ارادی برای این گمگشته سبیریه‌ای شده بود. گروشنکا از آنچه بعداً بین او و این رقیب گذشته بود، چیزی به میتیا نگفت. و این بود که اندک‌اندک وجود این افسر را به کلی از یاد برده بود. احساس می‌کرد هر چه بعداً پیش بیاید و اوضاع و احوال هر شکلی به خود بگیرد، جدال نهایی او با فیودورپاولویچ نزدیک است و پیش از هر چیز دیگر، درباره آن باید تصمیم گرفته شود. با دلی فرو ریخته هر لحظه تصمیم گروشنکا را انتظار می‌کشید و همواره باور داشت که یکبارگی، بر اثر انگیزه آنی، صورت عمل به خود می‌گیرد. به یکباره به او می‌گوید: «مرا با خود ببر، تا ابد مال توام»، و همه چیز تمام می‌شود. او هم در چنگش می‌گیرد و با خود به آن سر دنیا می‌بردش. آه، آن وقت درجا با خود می‌بردش، به دور دورها، اگر نه به آن سر دنیا، به دورترین نقطه روسیه، آنگاه به زنی می‌گیردش و همراه او با نامی مستعار سر و سامان می‌گیرد، طوری که دیاری از آنها چیزی نداند، آنجا، این‌جا، یا هر جا. آن وقت، آه، آن وقت، زندگی تازه‌ای آغاز می‌شود! هر لحظه با التهاب، خواب این زندگی متفاوت و سامان یافته و «فضیلت‌بار» را («باید، باید فضیلت‌بار باشد») می‌دید. تشنه این رستاخیز و نوشدگی بود. از دست مرداب کثیفی، که به اختیار خویش در آن فرو شده بود، عاصی شده بود و مانند بسیاری از آدمها در چنین مواردی، بیش از هر چیز به تغییر مکان دل بسته بود. اگر به خاطر این آدمها نبود، اگر به خاطر این شرایط نبود، اگر از این مکان نفرین‌شده پر می‌کشید و دور می‌شد - تولدی تازه می‌یافت، به راهی نو وارد می‌شد. این بود چیزی که به آن ایمان داشت و برایش بی‌قراری می‌کرد.

اما این آرزومندی به امکان اولی بستگی داشت، یعنی حل شدن مسئله به خیر- و خوشی. امکان دیگری هم بود، پایانی متفاوت و خوفناک. ناگهان ممکن بود گروشنکا به او بگوید: «برو پی کارت. همین حالا با فیودور پاولوویچ به توافق رسیده‌ایم. می‌خواهم زنش بشوم و تو را نمی‌خواهم» - و آن وقت... اما آن وقت... اما میتیا نمی‌دانست که آن وقت چه پیش می‌آید. تا آخرین ساعت هم نمی‌دانست. این را لازم است به نفع او بگوییم. قصد معینتی نداشت، نقشه جنایتی را هم نریخته بود. تنها کارش پاییدن و چشم چشم کردن در میانه عذاب بود، و در همان حال خودش را برای امکان اولی آماده می‌کرد، یعنی حل شدن سرنوشتش به خیر و خوشی. در واقع، هر اندیشه دیگری را از خود دور می‌کرد. اما برای چنان پایانی، دلهره‌ای کاملاً متفاوت سر برکرد، مشکلی تازه و اتفاقی، و در عین حال مششوم و ناگشودنی، چهره نمود.

اگر گروشنکا درمی‌آمد که «من مال توام، مرا با خودت ببر»، چگونه می‌توانست او را با خود ببرد؟ امکانات و پول از کجا می‌آورد؟ درست در همین زمان بود که تمام منابع درآمد از جانب فیودور پاولوویچ، کمک هزینه‌هایی که سالیان سال بی‌وقفه ادامه یافته بود، قطع شد. البته گروشنکا پول داشت، اما میتیا غرور فوق‌العاده‌ای نسبت به این موضوع از خود نشان داد؛ می‌خواست او را ببرد و با هزینه شخص خودش، و نه با هزینه او، زندگی تازه‌ای را با او شروع کند. تصور گرفتن پول او را به ذهنش راه نمی‌داد، و از این اندیشه چندشش می‌شد. این واقعیت را بسط نمی‌دهم و در این جا به تحلیلش نمی‌پردازم، تنها به این گفته اکتفا می‌کنم که در آن لحظه موضع‌گیری چنین بود. چه بسا که این همه به طور غیرمستقیم و ناخودآگاه از نیشه‌های پنهانی وجدانش به خاطر برداشتن ناشرافتمندانه پول کاترینا ایوانا نشأت گرفته باشد. همان‌گونه که بعداً توضیح داد، احساسش در آن هنگام چنین بوده: «نسبت به یکیشان آدم بی‌سروپایی بوده‌ام، و باز هم نسبت به آن دیگری آدم بی‌سروپایی خواهم بود. و هنگامی که گروشنکا این را بداند، برای چنان آدمی بی‌سروپا اهمیتی قائل نخواهد بود.» پس باید از کجا امکانات را به دست بیاورد، از کجا آن پول مششوم را به دست بیاورد؟ بدون آن،

همه چیز از دست می‌رفت و کاری صورت نمی‌گرفت، «آن هم تنها به این دلیل که پول نداشتم. زهی مایه شرم!»

پیشاپیش بگویم که او، شاید، می‌دانست کجا پول را به دست بیاورد، می‌دانست، شاید، که در آن لحظه محل پول کجاست. از این موضوع در این جا بیش از این نمی‌گویم، چون بعداً روشن می‌شود. اما گرفتاری اصلیش را، ولو سر بسته هم ناچارم توضیح بدهم، در این واقعیت نهفته بود که برای تصاحب پولی که از آن باخبر بود و حق گرفتن آن را داشت، نخست باید سه هزار روبل کاترینا ایوانا را برمی‌گرداند - وگرنه «جیب‌بر و بی‌سروپایی بیش نیستم، و نمی‌خواهم زندگی تازه را مثل آدمهای بی‌سروپا شروع کنم.» پس بر آن شد که برای بازگرداندن آن سه هزار روبل به کاترینا ایوانا زمین و زمان را به هم بزند. به آخرین مرحله این تصمیم، تنها در آخرین ساعات رسیده بود، یعنی پس از آخرین گفتگوش با آلیوشا، دو روز پیش، در شاهراه، عصر همان روزی که گروشنکا به کاترینا ایوانا توهین کرده بود و میتیا، پس از شنیدن آن از زبان آلیوشا، اقرار کرده بود که بی‌سروپایی بیش نیست، و از او خواسته بود این را به کاترینا ایوانا بگوید، البته «در صورتی که مایه تسلی خاطرش باشد.» آن شب، پس از جدا شدن از برادرش، در جنون خویش احساس کرده بود که «آدم‌کشی و دزدی» بهتر از این است که «نتوانم بدهی‌ام را به کاتیا پردازم. ترجیح می‌دهم همگی دزد و قاتلم بینگارند، رفتن به سیبری را بهتر از این می‌دانم که کاتیا حق داشته باشد بگوید فریبش دادم و پولش را دزدیدم، و از پولش استفاده کردم تا با گروشنکا فرار کنم و زندگی تازه فضیلت‌باری را شروع کنم! این کار را نمی‌توانم بکنم!» میتیا، با به هم فشردن دندانهایش، این چنین تصمیم گرفت، چه بسا هم که گاه و بیگاه خیال می‌کرد عقلش را از دست داده است. اما در همین حین به کشمکش ادامه می‌داد...

و عجیب این که، هر چند آدم خیال می‌کرد چیزی جز نو میدی برای او بر جای نمانده - چون برای تأمین کردن چنان پولی چه شانسی داشت؟ - تا پایان در این امید پای می‌فشرد که آن سه هزار روبل را به دست می‌آورد و با پای خود به پیش

او می‌آید، تو گویی که از آسمان پایین می‌ریزد. و این درست حکایت کسانی است که، مانند دمتری فیودوروویچ، کاری با پول نداشته‌اند، جز نفله کردن چیزی که به ارث به آنان رسیده است و از نحوه کسب پول بی‌خبرند. دو روز پیش، بلافاصله پس از آن که از آلیوشا جدا شده بود، موجی از واهی‌ترین تصورات بر ذهنش غلبه یافت، و افکارش را در گره کور اغتشاش انداخت. برای همین بود که نخست به سودای جنون‌آمیزی اندیشید. و شاید برای آدمهایی از جنم او در چنان شرایطی، محال‌ترین و واهی‌ترین نقشه‌ها اول از همه می‌آید و عملی‌تر از هر چیز دیگر می‌نماید.

ناگهان تصمیم گرفت به سراغ سامسانف برود، همان تاجری که حامی گروشنکا بود، و «نقشه»‌ای را به او عرضه کند، و به وسیله آن تمام پول مورد نیاز را درجا از او بگیرد. در ارزش تجاری نقشه‌اش ذره‌ای تردید نداشت و تنها بی‌اطمینانش از این بود که سامسانف با چه دیدی به نقشه او نگاه می‌کند. هر چند که میتیا این تاجر را به قیافه می‌شناخت، با او آشنا نبود و به عمرش هم‌کلامش نشده بود. اما به دلیلی ناشناخته، از مدت‌ها پیش این باور را در دل پرورانیده بود که این هرزه‌پیر، که در آستانه مرگ قرار داشت، شاید اکنون اعتراض نداشته باشد که گروشنکا در موقعیتی آبرومند قرار گیرد و با مردی از دواج کند که «به او متکی باشد.» و باور داشت که نه تنها اعتراض نمی‌کند، بلکه آرزویش هم همین است، و اگر بخت یاری کند، دست یاری هم دراز می‌کند. از شایعه، یا شاید از کلمات اتفاقی گروشنکا دستگیرش شده بود که امکان دارد پیرمرد برای گروشنکا او را به فیودور پاولوویچ ترجیح بدهد.

شاید بسیاری از خوانندگان رمانم احساس کنند که دمتری فیودوروویچ در دل بستن به چنان کمکی، و در آماده‌شدن برای گرفتن عروس از دست حامیش، حامی و عدم ظرافت زیاد از خود نشان داد. همین قدر یادآور می‌شوم که میتیا گذشته گروشنکا را به چشم چیزی کاملاً تمام‌شده نگاه می‌کرد. به آن گذشته به چشم دلسوزی بی‌پایان نگاه می‌کرد و با تمام جوشش عشقش به این نتیجه رسید که اظهار محبت گروشنکا و قبول او به همسری، مطلع گروشنکای جدید

است و دمتری فیودوروویچ جدید، عاری از رذایل و سرشار از فضایل. بر یکدیگر می‌بخشایند و زندگیشان را تر و تازه شروع می‌کنند. و اما کوزما سامسانف را دمتری به چشم آدمی نگاه می‌کرد که تأثیر مشغومی بر آن گذشته دور گروشنکا داشته است، هر چند که گروشنکا هیچ‌گاه دوستش نداشته بود، و اکنون هم به گذشته تعلق داشت، به کار نمی‌آمد و، به اصطلاح، لاوجود بود. به علاوه، میتیا به چشم مرد به او نگاه نمی‌کرد، چون بر همه مردم شهر معلوم شده بود که کشتی شکسته‌ای بیش نیست، و رابطه‌اش با گروشنکا خصلتشان را تغییر داده و رابطه کنونی آنها رابطه پدرفرزندی است، و از مدت‌ها پیش بر همین منوال بوده است.

به هر صورت، میتیا در این باره سادگی بسیاری از خود نشان می‌داد، چون به رغم تمام بدیهایش، آدم ساده‌دلی بود. از سادگیش همین بس که سخت باورش شده بود کوزمای پیر، در آستانه رخت بستن به سرای دیگر، صادقانه از روابط گذشته‌اش با گروشنکا توبه می‌کند، و گروشنکا دوست و حامی سرسپرده‌ای جز این پیرمرد بی‌آزار کنونی در این دنیا ندارد.

پس از گفتگویش با آلیوشا، در تقاطع راهها، شب همه شب چشم بر هم نگذاشت و ساعت ده صبح روز بعد در خانه سامسانف بود و از پیشخدمت می‌خواست ورودش را به اطلاع برساند. خانه دو طبقه قدیمی بسیار بزرگ و گرفته‌ای بود، با اتاق سرایداری و جناحهای ساختمانی. در طبقه پایین دو پسر زنده‌دار سامسانف با خانواده‌هاشان، خواهر پیرش، و دختر شوی‌ناکرده‌اش، زندگی می‌کردند. در اتاق سرایداری دو نفر از منشیانش زندگی می‌کردند، که یکی از آنان عائله‌دار بود. هم اتاق سرایداری و هم طبقه پایین بسیار پر جمعیت بود، اما پیرمرد طبقه بالا را برای خودش نگه می‌داشت و حتی به دخترش هم اجازه نمی‌داد با او زندگی کند، هر چند که دخترش خدمت او می‌کرد و به رغم نفس‌تنگی در ساعات معین و هر زمانی که صدایش می‌کرد مجبور بود از پایین به بالا بدود.

طبقه بالا شامل تعدادی اتاقهای بزرگ بود که جنبه ظاهرآرایی محض داشت

و به سبک از رونق افتاده تاجرانه تزئین شده بود، با ردیفهای دراز و یکنواخت صندلی بیقواره از چوب ماهون در کنار دیوارها، چلچراغهای شیشه‌ای حباب‌دار، و آینه‌های تار بر دیوارها. تمام این اتاقها خالی و بی‌استفاده بود، چون پیرمرد بندی یکی از اتاقها بود، اتاق خوابی کوچک و دور افتاده، که کلفت پیری چارقده سر و پسرکی که در راهرو روی نیمکتی می‌نشست، در آنجا خدمت او می‌کردند. پیرمرد، به دلیل پاهای برآماسیده‌اش، نمی‌توانست قدم از قدم بردارد، و به ندرت از روی صندلی دسته‌دار چرمی‌اش او را بلند می‌کردند، آن هم وقتی کلفت پیر زیر بازویش را می‌گرفت و یکی دو بار به بالا و پایین اتاق برده می‌شد. هنگامی که خبر ورود «سروان» را به او دادند، از دیدن او خودداری کرد. اما میتیا پافشاری کرد و باز هم اسمش را به بالا فرستاد. سامسانف از پسرک به دقت سؤال کرد که: قیافه‌اش چگونه است؟ مست است؟ نمی‌خواهد دعوا راه بیندازد؟ جوابی که شنید این بود که او هشیار است اما بیرون نمی‌رود. پیرمرد باز هم از دیدن او خودداری کرد. آن وقت میتیا، که این را پیش‌بینی کرده، قلم و کاغذ با خود آورده بود، این کلمات را به خط خوانا روی تکه‌ای کاغذ نوشت: «درباره موضوعی بسیار مهم و سخت مربوط به آگرافنا الکساندر فنا»، و برای پیرمرد به بالا فرستاد.

سامسانف، پس از اندکی تأمل، به پسرک گفت که مهمان را به اتاق پذیرایی ببرد، و پیرزن را پایین فرستاد تا پسر جوانش را فوری به بالا بفرستد. پسر جوان، آدمی بالا بلند و فوق‌العاده قوی‌بنیه، که صورتش را حسابی تیغ انداخته بود و به سبک فرنگی لباس پوشیده بود، هر چند که پدرش همچنان کپنک می‌پوشید و ریش داشت، بی‌هیچ چند و چون درجا به حضور پدر رسید. تمام اعضاء خانواده در برابر پدر می‌لرزیدند. پیرمرد دنبال این نزه‌غول فرستاده بود، نه به این دلیل که از «سروان» می‌ترسید (به هیچ‌رو ترس‌صفت نبود)، بلکه به این دلیل که در صورت اضطراری شاهدهی داشته باشد. در همان حال که پسرش و پسرک خدمتکار زیر بازویش را گرفته بودند، عاقبت با قدمهای اردک‌وار وارد اتاق پذیرایی شد. می‌توان تصور کرد که حس کنجکاوی و سخت‌برانگیخته شده بود.

اتاق پذیرایی، که میتیا در آن منتظرش بود، اتاق درندشت و دلگیری بود که وزنه افسردگی بر دل می‌نهاد. پنجره‌های دو ردیفه داشت، و راهرو و دیوارهایی از سنگ مرمر، و سه چلچراغ بسیار بزرگ حباب‌دار.

میتیا بر صندلی کوچکی کنار در ورودی نشسته بود، و با بی‌صبری تمام سرنوشتش را انتظار می‌کشید. وقتی پیرمرد کنار در روبه‌رو، هفتاد پایبی آن سوتر، ظاهر شد، میتیا فوری بر دو پایش جست زد، و با گامهای بلند و نظامی به استقبال او رفت. میتیا لباسی مرتب بر تن داشت، ردنکتی که تمام دگمه‌هایش بسته بود، با کلاه لگنی بر سر و دستکش سیاه بر دست، درست به همان صورتی که سه روز پیش در حجره پیر دیر بود. پیرمرد با حالتی پروقار و راست قامت منتظر او ایستاده بود، و میتیا همچنان که پیش می‌رفت، احساس کرد به‌کُنه درون او پی‌برده است. میتیا همچنین از چهره برآماسیده سامسانف سخت به حیرت افتاد. لب پایینی او، که همواره ضخیم می‌بود، اکنون فرو افتاده بود و به خیار شباهت داشت. در سکوتی پروقار به مهمانش تعظیم کرد و با اشاره دست از او خواست که روی صندلی کنار کاناپه بنشیند، و خودش هم با تکیه بر بازوی پسرش، ضمن نالیدن از درد، آهسته آهسته روی کاناپه‌ای رو به میتیا نشانیده شد، طوری که میتیا، تا دیدن تقلاهای دردآلود او، بلافاصله احساس پشیمانی کرد و از بی‌مقدار بودن خویش در حضور شخصی پروقار، که اسباب زحمت برایش فراهم آورده بود، به شدت آگاه شد.

پیرمرد، همین‌که عاقبت برجا نشانده شد، با لحنی جدی و صریح و تند اما مؤدب، گفت: «آقا، از من چه می‌خواهید؟»

میتیا یکه خورد، از جا جست زد، اما باز نشست. بعد به صدایی بلند و عصبی و با تکان دادن بازوانش، به سخن گفتن آمد. او بی‌تردید آدمی بود در تنگنا افتاده، بر لبه نابودی، که به هر خشاکی چنگ می‌انداخت و در صورت ناکامی آماده غرق شدن بود. سامسانف پیر به احتمال این همه را در یکدم دریافت، هر چند که چهره‌اش چون چهره مجسمه‌ای سرد و بی‌حرکت باقی ماند.

— حضرت مستطاب کوزما کوزویچ بی‌شک، بیش از یک بار، از منازعات من

و پدرم فیودور پاولوویچ، که مرده‌ریگ مادرم را از من ربوده، مستحضر شده‌اید... تمام مردم شهر از آن سخن می‌گویند... چون این جا همه درباره چیزی شایعه‌پردازی می‌کنند که نباید... و بعلاوه، امکان دارد از زبان گروشنکا شنیده باشید... پوزش می‌خواهم، از زبان آگرافنا الکساندرفنا... آگرافنا الکساندرفنا، بانویی که نهایت احترام و عزت برایشان قائلم...

میتیا این چنین سخن آغاز کرد، و در جمله اول از گفته بازماند. گفتارش را کلمه به کلمه بازپردازی نمی‌کنیم، بلکه لب مطلب را به اختصار می‌گوییم. گفت که سه ماه پیش بابت عاجل (میتیا مخصوصاً این کلمات را به جای «از روی عمد» به کاربرد) در مرکز استان با وکیلی مشورت کرده است، «وکیلی می‌رز، کوزما کوزویچ، به نام پاول پاولوویچ کرنیلودوف. شاید اسمش را شنیده باشید؟ مردی که فکر وسیع دارد و ذهن یک سیاستمدار... شما را هم می‌شناسد... با احترام تمام از شما سخن گفت...» میتیا باز هم از گفته بازماند. اما این وقفه‌ها از ادامه گفتار باز نداشت. در دم از روی جاهای خالی خیز برمی‌داشت، و با سخت‌کوشی بیشتر و بیشتر می‌رفت.

این کرنیلودوف، پس از پرس و جوی دقیق از او، و بررسی مدارکی که توانسته بود بیاورد (میتیا سربسته به این مدارک اشاره کرد، و با شتاب خاصی از آن رد شد)، گزارش داد که آنان به طور مسلم می‌توانند در مورد دهکده چرماشنیا، که به گفته ایشان باید به او، یعنی میتیا، از مادرش می‌رسید، اقداماتی به عمل بیاورند، و به این ترتیب آن خبیث پیر، یعنی پدرش، را متحیر کنند... «چون تمام درها بسته نبود و عدالت می‌توانست هنوز روزنه‌ای بیابد.» در واقع، او می‌توانست به مبلغ مازاد شش یا حتی هفت هزار روبل از فیودور پاولوویچ متکی باشد، چون چرماشنیا دست‌کم به بیست و پنج هزار، می‌شد گفت بیست و هشت هزار، می‌ارزد، در واقع، «سی‌تا، سی‌تا، کوزما کوزویچ، و باورتان می‌شود که از آن آدم بی‌عاطفه هفده هزار تا به دستم نرسید!» این بود که او، یعنی میتیا، که چیزی از قانون نمی‌داند، موضوع را فعلاً کنار گذاشته بود، اما هنگام آمدن به این جا مطرح شدن دعوی متقابلی به زیان او زبانش را بند آورده بود (در

این جا باز هم میتیا دستخوش هیجان شد، و باز هم خیزشی به پیش برداشت)، «اینست که آیا شما، حضرت کوزما کوزویچ اجل اکرم، میل ندارید تمام دعاویم را نسبت به آن هیولای بی‌یال و دم بر ذمه خودتان بگیرید، و تنها مبلغ سه هزار روبل به من بپردازید؟... توجه بفرمایید که در هر صورت زبانی عایدتان نمی‌شود. در این خصوص به شرفم، به شرفم قسم یاد می‌کنم. کاملاً به عکس، امکان دارد به جای سه تا شش یا هفت هزار تا بسازید... بالاتر از همه، می‌خواست این جمله را با «درست همان روز» تمام کند.

— معامله را در دفترخانه اسناد رسمی، یا هرچه که هست، با شما انجام می‌دهم... در واقع، حاضرم هر کاری بکنم... تمام سندها را تحویل می‌دهم... هرچه شما بخواهید، همه چیز را امضا می‌کنم... می‌توانیم قرارداد را فوری امضا کنیم... و در صورت امکان، فقط در صورت امکان، درست همان روز صبح... آن سه هزار تا را به من پرداخت می‌کنید، چون در این شهر سرمایه‌داری نیست که با شما قابل مقایسه باشد، و اینست که مرا نجات می‌دهید از... مرا نجات می‌دهید، در واقع... به خاطر عمل خیر، باید بگویم، آبرومند... چون در دلم شریف‌ترین احساسات را برای شخصی بخصوص می‌پرورم، شخصی را که به خوبی می‌شناسید و مانند پدر تیمارش را دارید. در حقیقت اگر به خاطر این حالت پدرانۀ شما نسبت به ایشان نبود، نمی‌آمدم. و به راستی که در این کار میان سه نفر جنگ است، چون سرنوشت اینست — کوزما کوزویچ، و او یلاست! زندگی واقعی، کوزما کوزویچ، زندگی واقعی، کوزما کوزویچ، زندگی واقعی! و چون شما مدتها پیش از گردونه خارج شده‌اید، بکش بکش در میان دو نفر است. شاید ناشیانه بیان می‌کنم، اما ادیب نیستم. ملاحظه بفرمایید، من در یک طرف هستم، و آن هیولا در طرف دیگر. پس باید انتخاب کنید. یا مرا یا آن هیولا را. همه چیز در دست شماست — سرنوشت سه زندگی و سعادت دو... معذورم بدارید، گذش را بالا آورده‌ام، اما شما متوجه می‌شوید... از چشمان پرکرامتتان پیدا است که متوجه می‌شوید... و اگر متوجه نشوید، کارم زار است... جریان اینست!

میتیا با این «جریان اینست!» گفتار ناشیانه‌اش را قطع کرد، و با جست‌زدن از

سر جایش، برای پیشنهاد احمقانه‌اش در انتظار جواب ماند. در آخرین عبارت، ناگهان با بیچارگی متوجه شده بود که تیرش به خطا رفته است و، از همه مهم‌تر، به تمام معنی یاوه‌سرایی کرده است.

«چقدر عجیب است! سر راهم به این جا بی‌نقص می‌نمود، و حالا چیزی جز یاوه نیست.» این اندیشه ناگهان به ذهن نو‌میدش رسید. در تمام مدت صحبت او، پیرمرد بی‌حرکت نشسته بود و با حالتی سرد در چشمانش به او می‌نگریست. پس از لحظه‌ای در حالت انتظار نگهداشتن او، کوزما کوزویچ عاقبت به لحنی بسیار قاطع و دل‌سردکننده بر زبان آورد که:

— می‌بخشید، ما زیر چنان معامله‌ای نمی‌رویم.

میتیا ناگهان احساس کرد که پاهایش وامی‌رود.

با لب‌خندی کم‌رنگ، زیر لب گفت: «پس باید چکار کنم، کوزما کوزویچ؟ گمان

می‌کنم کار من تمام است — نظر شما چیست؟»

— می‌بخشید آقا...

میتیا، که بی‌حرکت خیره شده بود، ایستاده برجا ماند. ناگهان متوجه حرکتی در چهره پیرمرد شد. یکه خورد.

پیرمرد، آهسته گفت: «ببینید آقا، معامله‌ای از این دست در خط ما نیست. دادگاه هست، وکلا هستند — بدبختی تمام‌عیاری است. اما اگر دوست داشته باشید، شخصی در این جاست که می‌توانید به او مراجعه کنید.»

میتیا با لکنت زبان گفت: «خدای آسمانها! او کیست؟ کوزما کوزویچ، شما

نجات‌دهنده من هستید.»

— او این جا زندگی نمی‌کند، همین حالا هم این جا نیست. روستایی است و معامله‌الوار می‌کند. اسمش لیاگافی است. از سال گذشته، بر سر درختزار شما در چرماشنیا، همچنان با فیودور پاولوویچ چانه می‌زند. بر سر قیمت نمی‌توانند به توافق برسند، شاید شنیده باشید. حالا — دوباره برگشته است و در ایلینسکو، حدود هشت فرسنگی چاپارخانه ولوفیا، پهلوی کشیش منزل کرده است. درباره معامله درختزار، برای نظرخواهی نامه‌ای هم به من نوشت. فیودور پاولوویچ

قصد دارد خودش برود و او را ببیند. اینست که اگر جلوتر از فیودور پاولوویچ بروید و پیشنهادی را که به من کردید به لیاگافی بکنید، امکان دارد که...

میتیا با حالتی وجدآمیز در میان کلام او درآمد که: «عجب فکر بکری! همان شخصی است که به کارم می‌آید. بر سر آن با او چانه می‌زند و قیمت زیادی از او خواسته می‌شود، و حالا تمام سندها حق تصرف ملک را به او واگذار می‌کند. ها-ها-ها!»

و میتیا ناگهان دست به خنده کوتاه و خشنش زد، و سامسانف از آن یکه خورد.

میتیا با حرارت فریاد زد: «کوزما کوزویچ، چطور می‌توانم از شما تشکر

کنم؟»

سامسانف، با پایین آوردن سر، گفت: «این چه فرمایشی است؟»

— اما شما خبر ندارید، شما نجاتم داده‌اید. آه، به دلم برات شده بود نزد شما

بیایم... و حالا پیش به سوی این کشیش!

— آقا، نیازی به تشکر نیست.

— با شتاب هرچه تمام‌تر به آنجا می‌روم. متأسفانه رعایت احوالتان را

نکرده‌ام. هیچ‌گاه فراموشش نمی‌کنم. این یک روسی است که می‌گوید: کوزما

کوزویچ یک ر-ر-روسی است.

— مرحمت دارید!

میتیا دست او را گرفت که به گرمی بفشارد، اما برقی از خباثت در نگاه پیرمرد

بود. میتیا دستش را پس کشید، اما به خاطر بدگمانی خودش را فوری سرزنش

کرد. با خود گفت: «برای اینست که خسته است.»

فریاد زد: «به خاطر او! به خاطر او، کوزما کوزویچ! می‌دانید که برای اوست،»

و زنگ صدایش در اتاق پیچید. تعظیم کرد، به سرعت چرخید، و با همان گام بلند،

بی‌آنکه به پس بنگرد، به سوی در رفت. از شادی می‌لرزید.

به دل می‌گفت: «همه چیز در آستانه نابودی بود و فرشته نگهبانم نجاتم داد.» و

اگر کاسبکاری چون سامسانف (پیرمرد بسیار معزز، و چه باوقار!) این مسیر را

پیشنهاد کرده بود، پس... پس موفقیت حتمی بود. بی‌درنگ راه می‌افتاد. «پیش از

شب برمی‌گردم، شب برمی‌گردم و کار هم انجام شده.» و همچنان که به سوی محل سکونتش راه می‌سپرد، با تعجب پرسید: «نکند که پیرمرد به ریشم خندیده باشد؟» البته، چیزی در تصورش نیامد، جز این که پیشنهاد «از چنان کاسبکاری» با شناخت از معامله، با شناخت از این لیاگافی (عجب لقبی!)، پیشنهادی عملی بود. و الا... پیرمرد داشت به ریشش می‌خندید.

افسوس که این شق دوم درست بود. مدتها پس از آن، که فاجعه بار آمده بود، سامسانف پیر، خندخندان، اعتراف کرد که «سروان» را دست انداخته است. سامسانف آدمی سردمزاج و نفرت‌انگیز و طعنه‌جو بود، و در معرض دشمن‌رویی شدید. آیا چهره هیجان‌زده «سروان» بود، یا باور احمقانه این آدم «هرزه و ولخرج»، که او، یعنی سامسانف، را بر آن داشت چنان پیشنهادی بکند، یا حسادت بر سرگروشنکا، که به نام وی، این آدم «شوخ‌چشم» با چنان داستانی آمده بود تا پول بگیرد... اینکه کدام‌یک بر پیرمرد اثر گذاشت، نمی‌توانم بگویم. اما، در همان لحظه ای که میتیا روبه‌رویش ایستاده بود و احساس می‌کرد که پایش وا می‌رود، و دیوانه‌وار می‌گفت که نابود شده‌ام، در همان لحظه پیرمرد با نفرتی شدید نگاهش کرد و بر آن شد او را ملعبه کند. وقتی میتیا رفته بود، کوزما کوزویچ، که از خشم می‌لرزید، رو به پسرش نمود و به او فرمان داد که نگذارد آن گدا بار دیگر پیدایش شود، حتی به درون حیاط هم راه داده نشود، و الا...

تهدیدش را بر زبان نیاورد. اما حتی پسرش هم، که اغلب او را در حال خشم دیده بود، از ترس به خود لرزید. یک ساعت تمام پس از آن، پیرمرد از خشم می‌لرزید، و تا غروب حالش بدتر شد و سراغ دکتر فرستاد.

فصل دوم

لیاگافی

مجبور بود چهار نعل اسب بتازاند، و پول نداشت کرایه اسبها را پردازد. چهل کوپک داشت، همین و همین، تمام پولی که، پس از آن همه سال در ناز و نعمت

زیستن، برجای مانده بود! اما یک ساعت مچی نقره کهنه در خانه داشت که دیرزمانی بود کار نمی‌کرد. آن را برگرفت و با خود به نزد ساعت‌سازی یهودی برد که مغازه‌اش در بازار بود، و برای آن شش روبل گرفت. میتیا، با حالتی وجدآمیز، فریاد زد: «اصلاً انتظارش را نداشتم.» (او همچنان در حالت وجد بود.) شش روبل را گرفت و به خانه شتافت. سه روبل هم از اهالی خانه قرض کرد. آنان از بس دوستش می‌داشتند که این مبلغ را با اشتیاق به او دادند، گو اینکه داراییشان همان بود. میتیا در هیجان خویش به آنان گفت که سرنوشتش همان روز تعیین می‌شود، و در شتابی نومیدوار، کل ماجرای «نقشه» ای را که پیش روی سامسانف نهاده بود، و تصمیم سامسانف و امیدواری خودش به آینده‌الخ، برایشان تعریف کرد. این افراد بسیاری از رازهای مستأجرشان را از پیش شنیده بودند، و این بود که او را آقامنشی تلقی می‌کردند که به هیچ‌رو مغرور نیست و تا اندازه‌ای از خودشان است. میتیا، پس از آن که نه روبلی را به این ترتیب جمع کرد، سراغ اسبهای چاپاری فرستاد تا او را به چاپارخانه ولوفیا ببرند. چنین بود که این واقعتی در یادها نقش بست که «نیمروز، روز پیش از رویداد، میتیا یک پول سیاه هم نداشت، و ساعتش را فروخته بود تا پولی به دست آورد و از صاحبان خانه‌اش سه روبل قرض کرده بود، و همه هم در حضور شهود.»

این واقعتی را ذکر می‌کنم؛ بعداً روشن می‌شود چرا چنین می‌کنم.

هرچند این نوید را به خود می‌داد که عاقبت «تمامی دشواریهایش» را رفع می‌کند، با نزدیک شدن به چاپارخانه ولوفیا از این اندیشه، که گروشنکا در غیاب او به چه کاری دست می‌زند، می‌لرزید. نکند که همین امروز گروشنکا تصمیم بگیرد نزد فیودور پاولوویچ برود؟ برای همین بود که میتیا بدون اطلاع او رفته بود و به صاحبخانه‌اش سفارش کرده بود که، اگر کسی به سراغش آمد، نگوید کجا رفته است. در شکه که راه افتاد، تکرار کرد: «حتماً باید امشب برگردم. و به جرئت می‌گویم که می‌توانم لیاگافی را با خودم به این جا بیاورم... تا سند را امضاء کند.» میتیا، با دلی تپنده، با خود چنین اندیشید، اما افسوس که مقدر نبود رؤیاهایش جامه عمل بپوشد.

را سامسانف به نزد آن روپتایی، که لیاگافی خوانده بودش، فرستاده بود، منظورش این بوده که سر به سرش بگذارد و ملعبه‌اش کند. اما میتیا مجال تأمل «روی چنان لاطائلی» را نداشت. با گامهای بلند، شتابان، راه می‌پیمود و تنها وقتی به سوخای پوسیولوک رسید، متوجه شد که نه یک ورس، نه یک ورس و نیم، بلکه دست‌کم سه ورس راه آمده‌اند. از این موضوع آزرده شد، اما به روی خودش نیاورد.

وارد کلبه شدند. جنگلبان، دوست کشیش، در یک نیمه کلبه زندگی می‌کرد، و گورستکین در نیمه دیگر خانه کرده بود، یعنی در نیمه بهتر که آن سوی راهرو بود. توی آن اتاق رفتند و شمعی مومی روشن کردند. گرما در کلبه بیداد می‌کرد. روی میزی از کاج سماوری بود که خاموش شده بود، همین‌طور هم یک سینی با تعدادی فنجان، یک بطری خالی «رم»، یک بطر ودکای نیمه‌پر، و مقداری ریزه‌های نیمه خورده نان گندم. خود مهمان دراز به دراز روی نیمکت افتاده بود و کتس را مچاله کرده، به جای بالش زیر سر گذاشته بود و خروپف می‌کرد. میتیا مبهوت برجای ایستاد.

با هیجان فراوان گفت: «البته باید بیدارش کنم. کارم بسیار واجب است. با شتاب هرچه تمام‌تر آمده‌ام و شتاب دارم همین امروز برگردم.» اما کشیش و جنگلبان ساکت برجای ایستاده بودند و اظهار نظر نمی‌کردند. میتیا پیش رفت و در صدد بیدار کردنش برآمد. با تمام قدرت سعی کرد، اما آن خفته بیدار نشد. میتیا گفت: «مست است. خدای مهربان! چه باید بکنم؟ چه باید بکنم؟» و با بی‌شکیبی تمام، بنا کرد بازوی او را کشیدن، پایش را کشیدن، سرش را بلند کردن، از جا بلند کردن و نشانیدنش روی نیمکت. با این همه، پس از تقلائی دیر پا، تنها موفق شد آن آدم مست را وادارد به اینکه کلمات رکیک و دشنامهای آب نکشیده، اما نامفهوم، بر زبان براند.

کشیش، عاقبت گفت: «نه، بهتر است قدری صبر کنی، چون پیدا است که حالش مساعد نیست.»

جنگلبان درآمد که: «تمام روز مشغول باده‌نوشی بوده.»

نخست اینکه، با میان‌بر رفتن از چاپارخانه و لوفیا، که به جای هشت ورس دوازده ورس از آب درآمد، دیر رسید. دوم اینکه، در ایلینسکو کشیش را در خانه نیافت. کشیش به دهکده‌ای مجاور رفته بود. در همان حال که میتیا، که با همان اسبهای خسته عازم آنجا شده بود، انتظار او را می‌کشید، هوا تقریباً تاریک شده بود.

کشیش، ریزه آدمی محجوب و مهربان، در دم به او خبر داد که، هر چند لیاگافی اوائل نزد او مانده بود، حالا در سوخای پوسیولوک است، و شبها در کلبه جنگلبان به سر می‌برد، چون آنجا هم در کار خرید الوار است. کشیش در برابر درخواست مصرا نه میتیا که او را درجا به نزد لیاگافی ببرد، و با این عمل، «به تعبیری، نجاتش دهد»، پس از قدری تأمل موافقت کرد که با او تا سوخای پوسیولوک برود. پیدا بود حس کنجکاویش برانگیخته شده است. اما، از بخت بد، مصلحت را در پیاده رفتن دید. چون تا آنجا «بیش از» یک ورس، یا چیزی در همین حدود، نبود. میتیا، البته، موافقت کرد و با قدمهای بلند راه افتاد، طوری که کشیش بیچاره تقریباً از پی او می‌دوید. گو اینکه پیر نبود، آدمی بسیار محتاط بود. میتیا در دم درباره نقشه‌هایش هم با او به گفتگو پرداخت، و با تب و تاب از بابت لیاگافی نظر خواهی کرد، و تمام راه را حرف زد. کشیش هم سؤالات میتیا را با: «نمی‌دانم، آه، نمی‌توانم بگویم، چه بگویم؟» و غیره، پاسخ می‌داد. میتیا جریان دعوا با پدرش را بر سر ارث که مطرح کرد، کشیش هول‌زده شد، چون به طریقی متکی به فیودور پاولوویچ بود. با این حال، از روی شگفتی پرسید که چرا گورستکین را لیاگافی صدا می‌کند، و برایش توضیح داد که، هر چند اسم او در واقع لیاگافی است، کسی به این اسم صدایش نمی‌کند، چون آن را بسیار به دل می‌گیرد، و میتیا باید مواظب باشد گورستکین صدایش نکند، «والا»، کشیش در پایان گفت، «معامله‌تان نمی‌شود. اصلاً گوش به حرفتان نمی‌دهد.»

میتیا لحظه‌ای تا اندازه‌ای متعجب شد، و توضیح داد سامسانف او را به این اسم نامیده بود. کشیش، با شنیدن این واقعیت، از خیر موضوع گذشت، هر چند مصلحت این می‌بود که تردید خودش را به زبان بیاورد، به این صورت که اگر او

میتا بانگ برآورد: «خدای مهربان! کاش می دانستید این موضوع برایم چقدر اهمیت دارد و چقدر نو میدم!»

کشیش تکرار کرد: «نه، بهتر است تا صبح صبر کنی.»

— تا صبح؟ ای داد! محال است!

و در نو میدیش بر سر آن بود که از نو به جان آن آدم خفته بیفتد، اما به بیهودگی تلاشهایش که پی برد، دست از این کار برداشت. کشیش چیزی نگفت، جنگلبان خواب آلوده هم اندوهگین می نمود.

میتا در نو میدی کامل گفت: «زندگی واقعی برای آدمیان چه مصائبی تدارک می بیند.» عرق از صورتش شرشر پایین می ریخت. کشیش این لحظه را مغتنم شمرد و، بسیار معقولانه، به میتا گفت که اگر هم در بیدار کردن آن شخص توفیق بیابید، مستی او سر جایش هست و قادر به گفتگو نخواهد بود. «و کار شما مهم است، پس صلاح در اینست که تا صبح صبر کنی.» میتا، با حرکتی نو میدوار، قبول کرد.

«پدر، با شمع می این جا می مانم، و لحظه مناسب را از دست نمی دهم. همین که بیدار بشود، شروع می کنم.» و به جنگلبان گفت: «پول شمع را می پردازم، کرایه شب را هم؛ دمتری کارامازوف را به یاد خواهی سپرد. منتها، پدر، نمی دانم با شما چه باید بکنیم. کجا خواهی خفت؟»

«من به خانه می روم.» و با نشان دادن جنگلبان، گفت: «اسب او را می گیرم و به خانه می روم. و حالا خدانگهدار می گویم. برایتان آرزوی موفقیت می کنم.»

به همین صورت هم عمل شد. کشیش، شادان از گریختن، بر اسب جنگلبان سوار شد و رفت، هر چند که سرش را با ناراحتی تکان می داد و از خود می پرسید که آیا روز بعد خبر دادن از این واقعه غریب به ولینعمتش، فیودور پاولوویچ، بر ذمه اوست یا نه، «وآلا امکان دارد در ساعتی نحس، موضوع به گوشش برسد، عصبانی بشود، و قطع احسان کند.» جنگلبان، ضمن خاراندن خودش، بی هیچ کلمه ای به اتاقش بازگشت، و میتا روی نیمکت نشست تا، به قول خودش، «لحظه مناسب» را از دست ندهد. افسردگی عمیق، مانند مهی غلیظ، گرداگرد

جاننش خیمه زد. افسردگی عمیق و جانکاه! در حال اندیشیدن نشسته بود، اما ره به جایی نمی برد. شمع به تازی می سوخت، زنجره ای می خواند؛ صدایش در آن اتاق پر حرارت چنان از نزدیک می آمد که دیگر از تحمل می گذشت. میتا ناگهان باغ را در منظر خیال آورد، راه پشت باغ را، و در خانه پدرش را که اسرارآمیز باز می شود و گروشنکا دوان به درون می آید. میتا از روی میز خیز برداشت و با دندان قروچه، گفت: «تراژدی است!»

بی اراده به سوی مرد خفته رفت و به چهره اش نگاه کرد. مرد خفته، روستایی باریک اندام و میانسالی بود، با چهره ای بسیار دراز، مویی مجعد و کتانی رنگ، و ریشی بلند و نازک و سرخ فام، که پیراهن کتانی آبی رنگ و جلیقه ای مشکی به تن داشت، و از جیب جلیقه اش زنجیر ساعتی نقره ای بیرون زده بود. میتا با کینه ای شدید به چهره او نگاه کرد، و موی مجعد او به خصوص، به دلیلی ناشناخته، مایه برآشفتگیش شد. آنچه بسیار خفت بار بود، این که، پس از رها کردن چیزهایی چنان با اهمیت و دست زدن به چنان فداکاریها، او، یعنی میتا، خرد و خسته، با کاری چنان ضرب الاجل بالای سر این ابله بایستد که تمامی سرنوشتش بسته به او بود، و او همچنان خرناسه بکشد که گویی آب از آب تکان نخورده است، که گویی از سیاره ای دیگر فرو افتاده است. میتا فریاد زد: «امان از طنز سرنوشت!» و با از دست دادن کامل عقل، از نو به جان روستایی سیاه مست افتاد تا مگر بیدارش کند. با حالتی سبعانه برخیزاندش، کشیدش، هلش داد، حتی زدش؛ اما پس از پنج دقیقه ای تلاش عبث، از سر بیچارگی و نو میدی به سوی نیمکت بازگشت و نشست.

میتا فریاد زد: «مسخره است! مسخره است!» چیزی او را واداشت که بیفزاید: «و چقدر هم مایه آبروریزی!» سرش سخت به درد آمد. از خود پرسید: «بهتر نیست رها کنم و به راهم بروم؟ نه، تا فردا صبر کن. از روی قصد می مانم. برای چه چیز دیگری آمدم؟ بعلاوه، وسیله رفتن ندارم. چطور از این جا بروم؟ امان از این مسخرگی!»

اما سردردش شدیدتر شد. بی هیچ حرکتی نشست، و ناخودآگاه پینکی زد و،

همچنان که نشسته بود، خوابش برد. انگار دو ساعت یا بیش تر در خواب ماند. سردرد بیدارش کرد، دردی چنان طاقت‌سوز که جا داشت ضجه بزنده بر شقیقه‌هایش پتک می‌خورد، و فرق سرش درد می‌کرد. زمان درازی کشید تا کاملاً بیدار بشود و دریابد چه بر سرش آمده است.

عاقبت پی برد اتاق از دود زغال برآمده از اجاق پر است و امکان دارد از خفگی بمیرد. روستایی مست هم همچنان خرناسه‌کشان خوابیده بود. شمع پت‌پت می‌کرد و در کار خاموش شدن بود. میتیا بانگ برکشید و تلوتلو خوران از راهرو به اتاق جنگلبان شتافت. جنگلبان فوری بیدار شد، اما با شنیدن این که اتاق دیگر پر از دود زغال است، در کمال شگفتی و ناراحتی میتیا، واقعه را با بی‌توجهی غریبی پذیرفت، هرچند که برای بررسی موضوع باشد و راه افتاد.

میتیا، دیوانه‌وار، فریاد می‌زد: «آخر او مرده، او مرده! و... چه خاکی باید بر سرم بریزم؟»

درها را تخت باز کردند، یکی از پنجره‌ها و دودکش را هم باز کردند. میتیا سطلی آب از راهرو آورد. نخست سر خودش را خیس کرد، بعد، با یافتن تکه کهنه‌ای، درون آب فرویش برد، و آن را بر سر لیاگافی گذاشت. جنگلبان موضوع را همچنان سبک گرفته بود، و پنجره را باز که می‌کرد، با کج خلقی گفت: «حالا دیگر رو به راه می‌شود.» از نو به سراغ خواب رفت و فانوسی روشن برای میتیا بر جای گذاشت. میتیا نیم ساعتی را دوروبر روستایی مست وول خورد و سرش را خیس کرد، و عزم جزم کرد تا صبح بیدار بماند. اما چنان خرد و خسته بود که وقتی برای تازه کردن نفس چند لحظه‌ای نشست، چشمانش را بست، ناخودآگاه روی نیمکت تمام‌قد دراز کشید و مانند مرده خوابید.

دیروقت بود که بیدار شد. دم‌دمای ساعت نه بود. خورشید از میان دو پنجره کوچک کلبه به روشنی می‌تابید. روستایی موفرتری روی نیمکت نشسته بود و کتش را بر تن داشت. سماور دیگری داشت و بطری دیگری پیش رویش. بطری دیروزی تمام شده بود، و بطری تازه از نیمه بیش تر خالی بود. میتیا برپا جست زد و درجا متوجه شد که روستایی ملعون باز هم مست است، مست است.

لحظه‌ای با چشمان گشاده بر او زل زد. روستایی، آرام و محیلانه نگاهش می‌کرد، با حالتی توهین‌آمیز، و حتی نوعی بنده‌نوازی حقارت‌بار - یعنی میتیا چنین تصور می‌کرد. به سوی او شتافت.

— می‌بخشید، ببینید... من... به احتمال زیاد از جنگلبانی که در این کلبه است شنیده‌اید. من سروان دمیتری کارامازوف هستم، پسر کارامازوف پیر که در حال خرید درختزارش هستید.

روستایی، آرام و با اطمینان، گفت: «دروغ است!»

— دروغ؟ فیودور پاولوویچ را می‌شناسید؟

روستایی به درشتی گفت: «فیودور پاولوویچ ماو لوویچی نمی‌شناسم.»

«با او در کار معامله درختزار هستید، آری درختزار، بیایید و بیدار شوید و بر سر عقل بیایید. پدر پاول ایلینسکویی به این جایم آورده.» میتیا با نفس‌پریدگی افزود: «به سامسائف نامه نوشتید، او هم مرا نزد شما فرستاده.»

لیاگافی درآمد که: «د-دروغ می‌گویی!» پاهای میتیا سرد شد.

— به خاطر خدا! صحبت شوخی نیست! شاید مست باشید. متها می‌توانید حرف بزنید و بفهمید... والا... من آدمی خرفتم!

— تو حقه‌بازی.

— به خاطر خدا! من کارامازوفم، دمیتری کارامازوف. پیشنهادی برایتان دارم، پیشنهادی پر منفعت... بسیار پر منفعت، در مورد درختزار!

روستایی بر ریشش دست کشید و گفت:

— قرارداد معامله را بسته‌ای و رذل از آب درآمده‌ای. تو بی‌سروپایی!

میتیا، که از نومیدی دست به هم می‌مالید، فریاد زد: «اطمینانتان می‌دهم که اشتباه می‌کنید.» روستایی بر ریشش همچنان دست می‌کشید، و ناگهان چشمهایش را محیلانه گرد کرد.

— نه، این را نشانم بده: از آن قانونی برایم بگو که اجازه رندی می‌دهد.

می‌شنفی؟ تو بی‌سروپایی! می‌فهمی؟

میتیا با حالتی اندوهناک پاسخ نهاد، و همان‌گونه که خودش بعدها گفت،

ناگهان «چیزی انگار بر سرش خورد.» در یک لحظه گویا نوری در ذهنش تابیدن گرفت، «نوری تابید و همه چیز دستگیرم شد.» بهت زده برجای ایستاد و از خود پرسید که شخص مشخصش، که ناسلامتی هوشمند است، چگونه تن به چنان حماقتی داده و به چنان ماجرابی کشانده شده و کمابیش بیست و چهار ساعت، با وول زدن دوروبر این لیاگافی و خیساندن سرش، آن حماقت را ادامه داده است.

— آخر این مرد مست است، مست لایعقل، و از حالا تا یک هفته به مشروب خوری ادامه می دهد؛ چه حاصل از اینکه این جا منتظر بمانم؟ اگر سامسائف از روی قصد مرا به این جا فرستاده باشد چه؟ اگر گروشنکا؟... آه، خدایا که چه کاری کرده ام؟

روستایی نشسته بود و نگاهش می کرد و پوزخند می زد. در وقتی دیگر، میتیا چه بسا که این احمق را از خشم می کشت، اما حالا خودش را به ناتوانی یک کودک احساس می کرد. آهسته به سوی نیمکت رفت، بالا پوشش را برداشت، بی هیچ کلمه ای آن را به تن کرد، و از کلبه بیرون آمد. جنگلبان را در اتاق دیگر نیافت؛ کسی آنجا نبود. پنجاه کُوپک پول خرد از جیب بیرون آورد و برای کرایه شب، شمع، و زحمتی که فراهم کرده بود، روی میز گذاشت. با بیرون آمدن از کلبه، چیزی جز جنگل گرداگرد خود ندید.

بی آنکه بداند از کلبه به کدام سمت بپیچد، به راست یا به چپ، راه افتاد. شامگاه روز پیش که همراه کشیش شتابان به آنجا می آمد، به راه توجّه نکرده بود. در دلش هیچ گونه احساس انتقام جویانه به کسی نداشت، حتی به سامسائف. کنار باریکه راهی جنگلی گام برمی داشت، گیج، گمگشته، با «اندیشه گمگشته» اش، بی هیچ توجه که به کجا می رود. جسم و جانش چنان ناتوان بود که کودکی هم او را بر زمین می افکند. با این حال، به هر ترتیب که بود از جنگل بیرون آمد، و چشم اندازی از دشتهای عور از پس درو، تا جایی که چشم کار می کرد گسترده گشت. همچنان که پیشتر و پیشتر می رفت، تکرار می کرد: «چه نومیدی، و چه مرگی از همه سو!»

با دیدن تاجر پیری که در درشکه ای اجاره ای از میان ده برده می شد، نجات

پیدا کرد. میتیا، وقتی که از او جلو زد، راه را پرسید، و معلوم شد تاجر پیر هم به ولوفیا می رود. پس از اندکی بحث، میتیا به درون دام پا نهاد، سه ساعت بعد رسیدند. در ولوفیا، میتیا بی درنگ سفارش داد که با اسب چاپاری به شهر ببرندش، و ناگهان پی برد که از گرسنگی رمق ندارد. در همان حین که اسبها را به مالبند می بستند، املتی برایش آماده کردند. در یک چشم به هم زدن همه را خورد، قرص بزرگ نانی را هم، سوسیسی را نیز، سه گیللاس و دکا هم سرکشید. پس از خوردن، دل و دماغش سبک تر شد. به سوی شهر بال گشود، سورچی را به تند رفتن واداشت، و ناگهان نقشه ای تازه و «تغییرناپذیر» کشید تا آن «پول لعنتی» را پیش از غروب به دست آورد. به لحنی حقارت بار فریاد زد: «فکرش را بکن، راستی فکرش را بکن که به خاطر آن سه هزار روبل ناقابل زندگی آدمی تباه شود! امروز یکسره اش می کنم.» و اگر پای اندیشیدن به گروشنکا و پیشامدهای احتمالی برای او در میان نبود، شاید از نو دلشاد می شد... اما اندیشه او هر لحظه، مانند چاقویی تیز، دلش را می شکافت.

عاقبت رسیدند، و میتیا فی الفور به نزد گروشنکا شتافت.

فصل سوّم

معادن زر

این همان دیداری بود که گروشنکا با چنان وحشت از آن باراکتین سخن گفته بود. گروشنکا درست همان وقت چشم به راه «پیام» بود، خاطرش بسیار آسوده شد که میتیا آن روز یا روز پیشتر به دیدنش نیامده است. امیدوار شد که «با عنایت خداوند تا وقتی که از این جا رفته باشم، نخواهد آمد»، و میتیا چون اجل بر سرش فرود آمد. بقیه داستان را می دانیم. گروشنکا، برای دست به سرکردنش، فوری پیشنهاد کرد که همراه وی به خانه سامسائف برود، جایی که به قول خودش به طور حتم باید برود «تا به حسابهای سامسائف رسیدگی کند»، و هنگامی که

میتیا در دم همراهیش کرد، گروشنکا دم در با او خدانگهدار گفت و قول گرفت که ساعت دوازده برای بازگرداندنش به خانه بیاید. میتیا هم از این قول و قرار شادمان شد. اگر گروشنکا در خانه سامسانف نشسته باشد، نمی‌تواند به خانه فیودور پاولوویچ برود، و فوری افزود: «در صورتی که دروغ نگفته باشم.» اما فکر کرد که او دروغ نمی‌گوید.

میتیا در زمره مردان حسودی بود که، در غیاب محبوب، انواع و اقسام تصورات و حشتناک را ابداع می‌کنند، مبنی بر اینکه چه بر سر او می‌آید و چگونه به آنها خیانت می‌کند، اما به وقت دلشکستگی و متقاعدشدن به بی‌وفایی محبوب، دوان به نزدش باز می‌گردند؛ در نخستین نگاه به چهره‌اش، به چهره شاد و خندان و مهربانش، در دم جان می‌گیرند، سوءظن‌ها را یکسره کنار می‌نهند و با شرمساری مسرت‌بخشی به خاطر حسادت خود را مذمت می‌کنند. میتیا، پس از آنکه گروشنکارا دم در ترک گفت، به خانه شتافت. آه، هنوز کار فراوانی داشت که آن روز انجام دهد! اما، به هر تقدیر، باری از دلش برداشته شده بود. درون ذهنش این اندیشه شناور شد که: «حالا باید شتاب کنم و از اسمردیا کف در بیاورم که آیا دیشب در آنجا خبری شده، آیا، برحسب اتفاق، گروشنکا به نزد فیودور پاولوویچ رفته؛ آخ!» پیش از آنکه فرصت داشته باشد به اقامتگاهش برسد، شرار رشک و حسد باز هم بردل بیقرارش افتاده بود.

رشک و حسد! به لحاظ پوشکین: «اتللو رشکین نبود، یکپارچه اعتماد بود.» و این گفته به تنهایی کافی است تا بینش عمیق شاعر بزرگمان را بنمایاند. جان اتللو خرد شد و تمامی چشم‌اندازش تیره گشت، تنها به این دلیل که آرمانش از بین رفت. اما اتللو به پنهان شدن و جاسوسی کردن و سرک کشیدن دست نزد. او یکپارچه اعتماد بود. به عکس، پیش از آنکه اندیشه نیرنگ را به خود راه دهد، با دشواری فراوان باید به پیش رانده و برانگیخته می‌شد. حسود درست و حسابی این چنین نیست. مجسم کردن شرم و حقارت اخلاقی که آدم رشکین، بدون عذاب وجدان، بدان تنزل می‌یابد، محال است. و با این همه، چنان نیست که آدمهای رشکین همگی آدمهای مبتذل و پست باشند. به عکس، کسی که عواطف

والا و عشق پاک دارد و پراز خودگذشتگی است، چه بسا که زیر میزها پنهان شود، به فرومایه‌ترین آدمها رشوه بدهد، و با ننگین‌ترین نوع جاسوسی و استراق‌سمع آشنا باشد.

اتللو از آشتی دادن خود بایی و فایی ناتوان بود — نه ناتوان از بخشودن آن، بلکه ناتوان از آشتی دادن خود با آن — هرچند که جانش چون جان کودکی بی‌آلایش بود و فارغ از کینه‌توزی. در مورد حسود واقعی، قضیه چنین نیست. در تصور آوردن این نکته دشوار است که حسود با چه چیزی می‌تواند خود را آشتی دهد و چشم‌پوشی کند، و چه چیز را می‌تواند ببخشد! آدمهای رشکین برای بخشودن حاضر یراق‌تر از دیگران‌اند، و همگی زنان این را می‌دانند. حسود می‌تواند به قید فوریت ببخشد (هرچند، البته، پس از جنجالی سخت)، و می‌تواند خیانت کمابیش ثابت‌شده را، همان بوس و کنارهایی را که دیده است، ببخشد، به شرط آنکه بتواند به نحوی متقاعد شود که «این بار، بار آخر» بوده است، و رقیبش از آن روز به بعد ناپدید می‌شود و به آن سوی دنیا می‌رود، یا این که خودش معشوق را به جایی می‌برد که آن رقیب ترسناک به نزدش نیاید. البته این آشتی ساعتی بیش نمی‌پاید. چون، حتی اگر رقیب هم روز بعد ناپدید شود، رقیب دیگری می‌تراشد و نسبت به او رشکین می‌شود. و آدمی از خود می‌پرسد که مگر در عشق چیست که باید این همه مراقبش بود، و مگر ارزش عشق چیست که به چنین پاسداری سختی نیاز دارد. اما آدم حسود هیچ‌گاه این را در نمی‌یابد. و با این حال در میان آنان آدمهای والادلی هست. باز قابل ذکر است که خود همین آدمهای والادل، با مخفی شدن توی گنجه و گوش دادن و جاسوسی کردن، در آن لحظه نیش وجدان را احساس نمی‌کنند، هرچند با دل‌والایشان اعماق رسواآمیزی را که داوطلبانه در آن فرو شده‌اند، به روشنی در می‌یابند.

با دیدن گروشنکا، رشک و حسد میتیا ناپدید شد، و لحظه‌ای پراز اعتماد و سخاوت گردید و به خاطر احساسهای شیطانی خودش را سخت سرزنش کرد. اما تنها این نکته به اثبات رسید که، در عشق او به آن زن، عنصری بسیار فراتر از آنچه خودش تصور کرده بود، وجود دارد که به شهوت مربوط نمی‌شود،

به «انحنای بدن» گروشنکا هم، که از آن با آلیوشا سخن گفته بود. اما، همین که گروشنکا رفته بود، میتیا او را در مضان همه گونه خدعه و خیانت قرار داد، و نیش وجدان را هم احساس نکرد.

و این بود که شرار رشک و حسد باز هم بر وجودش افتاد. به هر صورت، او باید شتاب می کرد. نخستین کاری که باید می کرد این بود که دست کم وام مختصر و کوتاه مدتی را به دست بیاورد. نه روبلش کمابیش خرج راه سفر شده بود. و بر کسی پوشیده نیست که آدم نمی تواند بی پول قدم از قدم بردارد. اما توی درشکه فکر کرده بود که کجا می تواند پول به وام بگیرد. او حمایل تپانچه داشت که تا آن وقت آنها را گرو نگذاشته بود، چون بیش تر از تمام دارایی اش دوستشان داشت.

در میخانه متروپولیس، چند وقت پیش با کارمند جوانی آشنا شده و دریافته بود که این جوان عزب اشتیاق پرشوری به اسلحه دارد. این شخص تپانچه و رولور و دشنه می خرید، به دیوار می آویخت، و به آشنایان نشان می داد. به خاطر آنها به خود می بالید و از طرز کار رولور حسابی خبرگی داشت. میتیا، بی هیچ تأملی، یکر است سراغ او رفت و پیشنهاد کرد که در برابر ده روبل تپانچه هایش را نزد او گرو بگذارد. کارمند جوان، که گل از گلش شکفته بود، درصدد برآمد او را به فروش تپانچه ها تشویق کند. اما میتیا نپذیرفت، این بود که جوانک ده روبل به او داد و به عتاب گفت که هیچ چیز به گرفتن بهره وادارم نمی کند. آنها همچون دو دوست از هم جدا شدند. میتیا در شتاب بود؛ دوان دوان به سوی خانه فیودور پاولوویچ رفت و از راه پشتی وارد خانه باغ شد تا هرچه زودتر به اسمردیاکف دست بیابد. از این طریق این واقعیت ریشه گرفت که سه یا چهار ساعت پیش از فلان رویداد، که بعداً از آن خواهیم گفت، میتیا پسیزی نداشت و برای ده روبل مایملکی را که برایش ارزش داشت گرو گذاشت، هر چند که سه ساعت بعد صاحب هزارها روبل شد... اما دارم پیشدستی می کنم.

از ماریا کاندرا تیفنا (زنی که نزدیک خانه فیودور پاولوویچ زندگی می کرد) خبر ناگوار بیماری اسمردیاکف را شنید. خبر افتادش را توی انبار، غشی شدنش

را، عیادت دکتر را، دلهره فیودور پاولوویچ را، شنید. همین طور با علاقه شنید که برادرش ایوان فیودورویچ همان روز صبح به سوی مسکو عزیمت کرده است. دمتری فیودورویچ با خود گفت: «پس لابد پیش از من، سواره از لوفیا گذشته است»، اما از بابت اسمردیاکف سخت پریشان خاطر شد. با خود گفت: «حالا چه پیش می آید؟ چه کسی برایم نگرهبانی می دهد؟ چه کسی برایم پیغام می آورد؟» با ولع در کار پرسیدن از زنان شد که آیا عصر روز پیش چیزی را دیده اند یا نه. آنها کاملاً پی بردند که او درصدد کشف چیست، و کمال اطمینان را به او دادند. هیچ کس آن جا نیامده بود. ایوان فیودورویچ شب را آنجا بوده؛ «همه چیز در نظم کامل بوده». میتیا به فکر فرو رفت. امروز باید به طور قطع نگرهبانی بدهد، اما کجا؟ این جا یا دم در خانه سامسانف؟ تصمیم گرفت هم این جا و هم آنجا باید کشیک بایستد، و در همان احوال... در همان احوال... اشکال در این بود که باید نقشه تازه را که در راه بازگشت از سفر ریخته بود به اجرا درآورد. از موفقیت آن مطمئن بود، اما صلاح نبود در راه انجام آن تأخیر روا دارد. میتیا برآن شد که ساعتی را وقف آن سازد: «توی این یک ساعت از همه چیز خبردار می شوم، همه چیز را فیصله می دهم، و آن وقت، آن وقت، اول از همه به سوی خانه سامسانف. پرس و جو می کنم که گروشنکا آنجاست یا نه و فوری دوباره به این جا برمی گردم، تا ساعت هفت می مانم، و آن وقت از نو به خانه سامسانف می روم تا گروشنکا را به خانه ببرم.» این بود آنچه تصمیم گرفت.

پروازکنان به خانه رفت، خود را شستشو داد، مویش را شانه کرد، به لباسش ماهوت پاک کن کشید، لباس پوشید و به خانه مادام خوخلاکف رفت. حیف که به این خانم امید بسته بود! تصمیم گرفته بود سه هزار روبل از او قرض کند. وانگهی، ناگهان احساس اطمینان کرد که این خانم از دادن قرض به او ابا نمی کند. اگر چنین اطمینانی احساس می کرد، می توان از خود پرسید که چرا از همان آغاز نزد او، که به اصطلاح از جنم خودش بود، نرفته بود و در عوض نزد سامسانف رفته بود، که نمی شناختش، که از طبقه او نبود و نمی دانست چگونه با وی سخن بگوید. اما واقع این بود که مادام خوخلاکف را به خوبی شناخته، ماه گذشته

چشمش به او نیفتاده بود و می دانست که مادام خوخلاکف نمی تواند تحملش کند. مادام خوخلاکف از همان آغاز از او بدش آمده بود، چون با کاترینا ایوانا نامزد شده بود، و به دلیلی ناگهان آرزو کرده بود که کاترینا ایوانا او را دور بیندازد و با «ایوان فیودوروویچ جذاب و سلحشور منش و تحصیلکرده، که صاحب ادب و رفتاری بس معرکه است» ازدواج کند. از نحوه رفتار میتیا بدش می آمد. میتیا به او می خندید و یک بار درباره اش گفته بود که سرزندگی و آرامشش به همان اندازه بی فرهنگی اوست. اما آن روز صبح توی درشکه اندیشه معرکه ای به ذهنش آمده بود: «اگر او این قدر مشتاق است که با کاترینا ایوانا عروسی نکنم» - و می دانست که او نسبت به این موضوع سخت حساس است - «چرا از دادن آن سه هزار روبل ابا کند، پولی که توانایی ام می دهد کاتیا را ول کنم و برای همیشه از او دور شوم؟ این بانوان شیک و نر، اگر به چیزی بند کنند، برای ارضای هوسشان از هیچ خرج و مخارجی فروگذار نمی کنند. وانگهی، خیلی هم ثروتمند است.»

و اما «نقشه» اش درست همان نقشه پیشین بود، که بر واگذاری حقوقش از چرماشنیا شامل می شد - اما نه با هدف تجاری، آن گونه که با سامسانف می بود، نه به قصد فریفتن آن بانو یا امکان سود بردن شش یا هفت هزار روبل - بلکه فقط به صورت تضمین وام. میتیا شیفته این اندیشه تازه شد، اما او در تمامی کارها و تصمیمات ناگهانش چنین بود. خودش را با شیفتگی تمام به دست هر اندیشه تازه ای می سپرد. با این همه، از پله های خانه مادام خوخلاکف بالا که می رفت، احساس کرد لرزهای از هراس برپشتش می دود. در آن لحظه کاملاً متوجه شد - به عنوان یقینی ریاضی - که این آخرین امید اوست و اگر به سنگ بخورد، هیچ راهی برایش نمی ماند جز «چاپیدن و کشتن یک نفر برای سه هزار روبل». وقتی زنگ در رازد، ساعت هفت و نیم بود.

در آغاز انگار که بخت به رویش لبخند می زد. همین که ورودش اعلام شد، با سرعتی فوق العاده به حضور پذیرفته شد. از فکرش گذشت که «گویی انتظارم را می کشیده»، و همین که به اتاق پذیرایی راهنمایی شد، بانوی خانه خودش به درون شتافت و دردم اظهار داشت که چشم به راهش بوده.

- چشم به راهت بودم! چشم به راهت بودم! هرچند، همان گونه که خودت تصدیق می کنی، دلیلی نبود که فرض کنم به دیدنم می آیی. با این حال، چشم به راهت بودم. دمتری فیودوروویچ، حق داری در مورد غریزه من به حیرت بیفتی، اما امروز صبح همه اش مطمئن بودم که می آیی.

میتیا که لنگ لنگان می نشست، گفت: «مادام، راستی که حیرت آور است، اما درباره موضوع بسیار مهمی خدمت رسیده ام... یعنی درباره موضوعی فوق العاده مهم برای خودم، مادام... فقط برای خودم... و بدون فوت وقت...»

- دمتری فیودوروویچ، می دانم که درباره کاری بسیار مهم آمده ای؛ موضوع الهام در بین نیست، یادآوری مرتجعانه موضوعی معجز آمیز هم نیست (درباره پدر زوسیما خبردار شده ای؟). این یک موضوع ریاضی است: پس از آن همه ماجرا که بر کاترینا ایوانا گذشته است، نتوانستی از آمدن خودداری کنی؛ نتوانستی، نتوانستی، این یک یقین ریاضی است.

- مادام، واقعیت زندگی واقعی، همین و بس. اما اجازه بدهید توضیح بدهم که...

- دمتری فیودوروویچ، به راستی که واقعیت است. حالا دیگر طرفدار پروپاقرص واقعیتم. زیادی معجزه دیده ام. شنیده ای که پدر زوسیما مرده؟ «خیر، مادام، اولین بار است که می شنوم». میتیا اندکی متعجب شد. تصویر آلیوشا در ذهنش بر شد.

- شب گذشته، و تصورش را بکن...

میتیا در میان سخن او درآمد که: «مادام، تصور چیزی را نمی توانم بکنم جز اینکه در وضع و حال اسفناکی قرار گرفته ام و اگر یاریم نکنید، بز می آورم. نحوه بیان عوامانه را بر من می بخشایید که در تب و تابم...»

- می دانم، می دانم که در تب و تابی. چاره دیگری نداری، و هرچه بخواهی به من بگویی، از پیش آن را می دانم. دیرزمانی است که به سرنوشت می اندیشیده ام، دمتری فیودوروویچ، آن را زیر نظر دارم و مطالعه اش می کنم... آه، باور کن، دمتری فیودوروویچ، که پزشک با تجربه روح هستم.

میتیا، که می‌کوشید مؤدب باشد، گفت: «مادام، اگر شما پزشکی با تجربه‌اید، من هم به یقین بیماری با تجربه‌ام، و احساس می‌کنم اگر از این راه سرنوشتم را زیر نظر گرفته‌اید، هنگام نابودی به یاریم می‌آیید، و اینست که اجازه بدهید دست‌کم نقشه‌ام را که با آن جسارتاً به حضورتان آمده‌ام، توضیح بدهم... و اینکه امید چه چیزی از شما دارم... مادام، آمده‌ام تا...»

— توضیحش نده. در درجه دوم اهمیت قرار دارد. و اما از یاری، تو اولین کسی نیستی که یاریش کرده‌ام، دمتری فیودوروویچ. به احتمال زیاد اسم دختر عم من، مادام بلسموف، به گوش‌ات خورده است. شوهرش نابود شد و، به قول تو، «بز آورد». توصیه‌اش کردم که به کار پرورش اسب بپردازد و حالا کار و بارش خوب گرفته. دمتری فیودوروویچ، از پرورش اسب چیزی می‌دانی؟

میتیا با جست‌زدن از جا، از روی بی‌شکبیهی فریاد زد: «مادام، تو بگو یک ذره؛ آه مادام، تو بگو یک ذره! مادام، همین قدر به شما التماس می‌کنم که به من گوش بدهید. دو دقیقه فرصت آزادی سخن بدهید تا همه چیز را برایتان توضیح بدهم، تمامی نقشه‌ای را که با آن آمده‌ام. به علاوه، فرصتم کوتاه است.» میتیا، که احساس می‌کرد مادام خوخلاکف در کار آن است که باز هم سخن بگوید، با حالتی عصبی و با این امید که سخن او را قیچی کند، فریاد زد: «سخت عجله دارم. از سر نو میدی آمده‌ام... و با آخرین نفس نو میدی تا از شما تقاضا کنم مبلغ سه هزار روبل به صورت قرض به من بدهید، اما با وثیقه‌ای بسیار مطمئن، با قابل اعتمادترین وثیقه‌ها! منتها اجازه بدهید توضیح بدهم که...»

«در این مورد باید بعداً برابم بگویی، بعداً!» مادام خوخلاکف با حرکت دست درخواست سکوت کرد، «و هرچه بخواهی برابم بگویی، آن را از پیش می‌دانم؛ این را که به تو گفته‌ام. وجهی ناقابل را درخواست می‌کنی، سه هزار روبل، اما می‌توانم بسی بیشتر و بیشتر از آن به تو بدهم. دمتری فیودوروویچ، نجات می‌دهم، اما باید به من گوش کنی.»

میتیا باز هم از سر جایش به پا جست و، با احساسی نیرومند، فریاد زد: «مادام، یعنی این اندازه در حق من بزرگواری می‌کنید! خدای مهربان! شما نجاتم داده‌اید.

شما مردی را از مرگی فجیع، از گلوله، نجات داده‌اید... سپاس جاودانه من...»
مادام خوخلاکف، که با شکر خند به وجد میتیا می‌نگریست، فریاد زد: «بسیار بیش از سه هزار روبل به تو می‌دهم، بی‌نهایت بیش‌تر!»

— بی‌نهایت؟ اما به آن همه پول نیاز ندارم. فقط به آن سه هزار روبل سرنوشت‌ساز نیاز دارم، و به سهم خودم می‌توانم در مقابل این وجه با سپاس جاودانه وثیقه بدهم، و نقشه‌ای را پیشنهاد می‌کنم که...

مادام خوخلاکف با پیروزی کلام او را قطع کرد: «دمتری فیودوروویچ، بس است، گفته شده و انجام شده. وعده داده‌ام که نجات می‌دهم، و نجات خواهم داد. همان‌طور که بلسموف را نجات دادم، نجات می‌دهم. نظرت درباره معادن زر چیست، دمتری فیودوروویچ؟»

— درباره معادن زر، مادام؟ در این باره هرگز نیندیشیده‌ام.

— اما من به جای تو اندیشیده‌ام. بارها و بارها اندیشیده‌ام. توی ماه گذشته تو را زیر نظر داشته‌ام. از این جاها که گذشته‌ای، صدبار زیر نظر داشته‌ام و به خودم گفته‌ام: این همان مرد پرتوانی است که باید به معادن زر برود. طرز راه رفتنت را مطالعه کرده‌ام و به این نتیجه رسیده‌ام که: این همان مردی است که معادن زر را پیدا می‌کند.

میتیا، لبخندزنان، گفت: «از طرز راه رفتنتم، مادام؟»

— بله، از طرز راه رفتنت. مسلماً انکار نمی‌کنی که از طرز راه رفتن یک نفر می‌توان به خصلتش حکم کرد؟ علم این اندیشه را تأیید می‌کنند. من حالا طرفدار علم و واقع‌گرایی‌ام. پس از این موضوع پدر زوسیما، که این قدر پریشانم کرده، از همین امروز واقع‌گرایم و می‌خواهم خودم را وقف سودمندی عملی بکنم. من معالجه شده‌ام. به قول تورگنیف: «دیگر بس است!»^۱

— اما، مادام، آن سه هزار روبلی که از سر سخاوت وعده دادید به من قرض بدهید...

(۱) عنوان بدرود تورگنیف با ادبیات (۱۸۶۲). البته تورگنیف تا دم مرگ (۱۸۸۳) به نوشتن ادامه داد.

مادام خو خلاکف فوری کلام او را برید: «دمیتری فیودوروویچ، مال توست، مثل اینست که آن پول توی جیب توست، نه سه هزار بلکه سه میلیون، دمیتری فیودوروویچ، آن هم در زمانی بس کوتاه. این اندیشه را به تو پیشکش می‌کنم: معادن زر را پیدا می‌کنی، پول و پله فراوان به هم می‌زنی، برمی‌گردی و رهبر می‌شوی، و بیدارمان می‌کنی و به چیزهای بهتر رهبریمان می‌کنی. آیا باید همه چیز را به جهودان واگذاریم؟ نهادها و انواع و اقسام دادوستدها را بنیاد می‌نهی. به مسکینان یاری می‌کنی و آنان ثناگویت می‌شوند. دوره دوره راه‌آهن است، دمیتری فیودوروویچ. مشهور می‌شوی و وجودت برای وزارت دارایی، که در حال حاضر وضعش بسیار بد است، ضروری می‌شود. تنزل روبل شبها بیدارم نگه می‌دارد، دمیتری فیودوروویچ؛ مردم آن روی مرانمی‌شناسند...»

دمیتری فیودوروویچ، که به دلش بدافتاده بود، در میان کلام او درآمد که: «مادام، مادام! شاید، به‌راستی نصیحت شما، نصیحت حکیمانه شما را به کار بیندم، مادام... شاید عازم بشوم... به معادن زر... می‌آیم و در این خصوص شما را می‌بینم... در حقیقت، بارها و بارها... اما حالا آن سه هزار روبلی که از سر سخاوت... آه، این مبلغ آزاد می‌کند، و اگر بتوانید امروز... ببینید، امروز لحظه‌ای هم فرصت ندارم که از دستش بدهم...»

مادام خو خلاکف به لحنی موکد در میان کلام او درآمد که: «بس است، دمیتری فیودوروویچ، بس است! بحث در اینست که آیا به معادن زر می‌روی یا نه؛ آیا کاملاً تصمیم گرفته‌ای؟ ریاضی‌وار جواب بده.»

— مادام، بعداً می‌روم... هر جا که خوش دارید می‌روم... اما حالا...

مادام خو خلاکف فریاد زد: «صبر کن!» و با جست‌زدن از جا و دویدن به سوی گنجه‌ای شیک با کتوهای کوچک و متعدّد، بنا کرد به کشیدن کشویی از پس کشویی دیگر و با شتاب هر چه تمام‌تر از پی چیزی گشتن.

میتیا، که قلبش کم مانده بود از کار بایستد، با خود گفت: «سه هزار روبل، آن هم فوری... بی‌هیچ سند و تشریفات... به این می‌گویند مردانگی! عجب زن معرکه‌ایست، حیف که زیاد حرف می‌زند!»

مادام خو خلاکف، که با شادی به سوی میتیا می‌دوید، فریاد زد: «اینه‌هاش! این چیزی است که دنبالش می‌گشتم!»
تمثال نقره‌ای ریزی بود به نخ کشیده، نظیر همان که گاهی با صلیب توی سینه می‌اندازند.

مادام خو خلاکف با حالت حرمت‌آمیزی در دنباله سخن گفت: «این از کی یف است، دمیتری فیودوروویچ، از بقایای شهید مقدس، باربارا. بگذار آن‌را به گردنت بیندازم و با آن تو را به زندگی تازه، به کاروبار تازه، وقف کنم.» و در واقع نخ را به گردن او انداخت و بنا کرد به مرتب کردنش. میتیا، در کمال دستپاچگی، سر خم کرد و عاقبت آن را از زیر پاپیون و یقه پیراهنش توی سینه انداخت.

مادام خو خلاکف، که با حالت پیروزی از نو سرجایش می‌نشست، گفت: «حالا می‌توانی عازم شوی.»

— مادام، من که شدیداً تحت تأثیر قرار گرفته‌ام. به‌راستی نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم... به خاطر این همه لطف، اما... چه می‌شد که می‌دانستید وقت برابم چقدر گران‌بهاست... آن وجه نقد، که به خاطر آن رهین منت شما می‌شوم... آه، مادام، حالا که این همه در حق من لطف دارید و سخاوت به خرج می‌دهید (میتیا از روی انگیزه‌ای آنی گفت) بنابراین اجازه بدهید بر شما آشکار کنم... هر چند، البته، دیرزمانی است از آن باخبرید... که در این شهر کسی را دوست می‌دارم... به کاتیا خیانت کرده‌ام... بهتر است بگویم به کاترینا ایوانا... آه، در حق او به نامردمی و بی‌آبرویی رفتار کرده‌ام، اما عاشق زنی دیگر شده‌ام... زنی که شما، مادام، شاید از او بدتان بیاید، چون از همه چیز باخبرید، اما این زن را به هیچ وجه نمی‌توانم رها کنم، و بنابراین حالا آن سه هزار روبل...

مادام خو خلاکف به لحنی بسیار قاطع در میان کلام او درآمد که: «دمیتری فیودوروویچ، همه چیز را رها کن. همه چیز را رها کن، به خصوص زنان را. هدف تو معادن است، و آنجا جایی برای زنان نیست. بعدها که دولتمند و مشهور برمی‌گردی، دختر دلخواهت را در عالی‌ترین مجامع پیدا می‌کنی. و آن دختر،

دختری متجدد خواهد بود، دختری باسواد و صاحب اندیشه‌های مرفعی. تا آن زمان مسئله نوظهور زن قوام گرفته و زن نوین ظاهر شده است.»

«مادام، نکته این نیست، به هیچ وجه...» میتیا دستهایش را به التماس درهم قلاب کرد.

— چرا، هست، دمیتری فیودوروویچ، درست همان چیزی است که نیاز داری؛ همان چیزی که در آرزویش هستی، هرچند که خودت آن را تمیز نمی‌دهی. من به هیچ وجه مخالف نهضت کنونی زنان نیستم. ترقی زنان، و حتی آزادی سیاسی زنان در آینده‌ای نزدیک، آرمان من است. دمیتری فیودوروویچ، خودم دختری دارم، مردم آن روی مرا نمی‌شناسند. در این خصوص، نامه‌ای به اشچدرین^۱ نوشتم. این نویسنده خیلی چیزها به من آموخته است، درباره حرفه زن. این است که سال گذشته به طور ناشناس نامه‌ای در دو سطر برایش فرستادم: «نویسنده عزیزم، از سوی زن متجدد تو را می‌بوسم و در آغوش می‌گیرم. پایداری کن.» و امضاء کردم «یک مادر». فکر کردم امضاء کنم «مادر معاصر»، و تردید کردم، اما به «مادر» خشک و خالی قناعت کردم. زیبایی اخلاقی بیش‌تری در آن هست، دمیتری فیودوروویچ. چه بسا که کلمه «معاصر» او را به یاد روزنامه معاصر می‌انداخت — خاطره در دناک مربوط به سانسور... خدای مهربان، تو را چه می‌شود؟

میتیا، عاقبت با جست‌زدن از جا و گره کردن دو دست در برابر او به نشان التماسی نو میدوار، فریاد زد: «مادام! شما به گریه‌ام می‌اندازید، اگر تأخیر روا دارید در آنچه از سر سخاوت...»

— آه، به گریه بیفت، دمیتری فیودوروویچ، به گریه بیفت، که احساسی والاست... چنان راهی در برابرت گشوده است! گریه دلت را آرام می‌کند، و پس از

۱) ام. ای. سالتیکیف اشچدرین (۱۸۸۹ - ۱۸۲۶)، طنزپرداز و روزنامه‌نگار روسی، سخنگوی لیبرالها، و ناشر روزنامه معاصر، که در ۱۸۶۶ به سبب سانسور تعطیل شد. این واقعه برای او ضربه‌ای گران بود. بعدها یادداشت‌های سرزمین پدري را منتشر کرد و در آن، در جواب داستایفسکی، «نامه به خوخلاکف» را درج کرد.

آن شادی‌کنان باز می‌گردی. شتابان از سیبری به نزد من می‌آیی تا در شادیت مرا سهیم گردانی...»

میتیا ناگهان فریاد زد: «اما به من هم اجازه بدهید! آخرین بار از شما تمنا می‌کنم، به من بگویید، آیا پولی را که امروز وعده کردید، به من می‌دهید، و اگر نه، چه وقت برای گرفتنش بیایم؟»

— دمیتری فیودوروویچ، کدام پول؟

— همان سه هزار روبلی که وعده کردید... که چنان سخاوتمندانه...

مادام خوخلاکف با حیرتی آرام بربل راند: «سه هزار؟ روبلی؟ آه، نه، سه هزار روبلم کجا بوده.» میتیا بهتش زد.

— چرا، همین حال گفتید... گفتید مثل اینست که توی دست‌هایت است...»

— آه، نه، متوجه منظوم نشدید، دمیتری فیودوروویچ. در این خصوص، متوجه منظوم نشدید. من از معادن زر می‌گفتم. درست است که بیش‌تر، بی‌نهایت بیش‌تر از سه هزار روبل وعده کردم، حالا یادم می‌آید، اما نظرم به معادن زر بود.

دمیتری فیودوروویچ، با حالتی احمقانه، گفت: «اما پول؟ آن سه هزار روبلی؟» — آه، اگر منظورت پول بود، پول مولی ندارم. تو بگو یک کوپک. درباره پول با مباشرم دعوا دارم و همین تازگی‌ها پانصد روبل از میوسف قرض کرده‌ام. نه، نه، پول مولی ندارم. و، می‌دانی، دمیتری فیودوروویچ، اگر هم می‌داشتم، آن را به تو نمی‌دادم. در وهله اول، هیچ وقت پول قرض نمی‌دهم. قرض دادن پول یعنی از دست دادن دوستان. و به خصوص اینکه آن را به تو نمی‌دادم. نمی‌دادم، چون از تو خوشم می‌آید و می‌خواهم نجاتت بدهم، چون چیزی که لازم داری، معادن زر است، معادن زر، معادن زر!

میتیا غرید که: «آه، برو به جهنم!» و با تمام قدرت مشت بر میز کوبید.

مادام خوخلاکف، بیم‌زده، فریاد زد: «آی! آی!» و به آن سوی اتاق پذیرایی گریخت.

میتیا بر زمین تف کرد و به تندی از اتاق بیرون آمد، از خانه هم، و پا به خیابان نهاد و به تاریکی! مانند آدمی جن زده راه می رفت و بر سینه خود می کوفت، بر همان نقطه ای که دو روز پیش، در برابر آلیوشا، آخرین باری که او را در تاریکی، در راه، دید، کوفته بود. آن بر سینه کوفتنها، بر آن نقطه، چه معنایی داشت، و منظور او از آن چه بود - این نکته، در آن وقت، رازی بود که دیوارالبشری از آن خبردار نشد، و تازه آلیوشا هم از آن خبر نداشت. اما آن راز برای او معنایی بیش از رسوایی داشت؛ معنایش نابودی، خودکشی، بود. و چنین تصمیمی را هم گرفته بود، البته در صورتی که آن سه هزار روبل را برای ادای قرضش به کاترینا ایوانا به دست نمی آورد و به این ترتیب از سینه اش، از آن نقطه در سینه اش، ننگی را که با خود داشت، که بر وجدانش سنگینی می کرد، نمی زدود. کل ماجرا بعداً برای خواننده به طور کامل روشن خواهد شد، اما حالا که آخرین امید او بر باد شده بود، این مرد، که در ظاهر آنچنان قوی بود، چند قدمی پس از دور شدن از خانه خو خلاکف ها مانند بچه زیر گریه زد. راه می سپرد، و بی آنکه بداند چه می کند، اشکهایش را با مشت پاک می کرد. با این احوال به میدان رسید، و ناگهان متوجه شد که با چیزی برخورد کرده است. ناله ای جانکاه از پیرزنی که کمابیش نقش زمینش کرده بود، به گوشش خورد.

- خدای مهربان، کم مانده بود مرا بکشی! چرا جلو پایت را نگاه نمی کنی، ردل؟

میتیا، با به جا آوردن پیرزن در تاریکی، فریاد زد: «تویی!» کلفت پیری بود که خدمت سامسائف می کرد، و میتیا روز پیش به خصوص متوجهش شده بود.

پیر زن به لحنی کاملاً متفاوت گفت: «او شما آقای محترم کی باشید؟ توی تاریکی شما را به جانمی آورم.»

- مگر شما کلفت خانه کوزما کوزویچ نیستید؟

- همین طور است، آقا. داشتم با عجله به خانه پر و خوریچ می رفتم... اما حالا شما را نمی شناسم.

میتیا، که بر اثر حالت انتظار از خود بیخود شده بود، گفت: «خانم نازنین، به من

بگوید آگرافنا الکساندر فنا حالا آنجاست؟ چند ساعت پیش تا دم در خانه بدرقه اش کردم.»

- او آنجا آمد، آقا. کمی ماند، و باز هم رفت.

میتیا فریاد زد: «چه؟ رفت؟ کی رفت؟»

- همین که آمد. بیش تر از یک دقیقه هم نماند. داستانی را برای کوزما کوزویچ تعریف کرد که او را به خنده انداخت، و بعد به دور رفت.

میتیا غرید که: «لعتی، داری دروغ می گویی!»

پیرزن جیغ کشید که: «آی! آی!» اما میتیا غیبتش زده بود.

میتیا با تمام قدرت به سوی خانه ای که گروشنکا زندگی می کرد، دوید. لحظه ای که آنجا رسید، گروشنکا بر سر راهش به ماکرو بود. یک ربع پس از عزیمت او بود. فنیبا با مادر بزرگش، ماتریونا، آشپز پیر، در آشپزخانه نشسته بود که «سروان» به درون دوید. فنیبا از دیدن او جیغی جانکاه کشید.

میتیا غرید که: «جیغ می زنی؟ او کجاست؟» اما بی آنکه به فنیای وحشت زده فرصت ادای کلمه ای را بدهد، روی پاهایش افتاد.

- فنیبا، تو را به مسیح، به من بگو کجاست؟

فنیبا با قسم و حاشا گفت: «نمی دانم. دمتری فیودورویچ عزیز، نمی دانم. اختیار داری مرا بکشی، اما نمی توانم به تو بگویم. خودت که چند ساعت پیش با او بیرون رفتی...»

- او برگشت!

- راستش برنگشت. به خدا قسم که برنگشت.

میتیا فریاد زد: «داری دروغ می گویی. از وحشت تو می دانم کجاست.»

میتیا بیرون دوید. فنیبا در میان هراس خوشحال شده که به این سادگی خلاصی یافته است. اما می دانست فقط به این دلیل بود که میتیا در شتاب بود، و الا جان سالم به در نمی برد. اما میتیا در همان حال که می دوید، با عملی غیر منتظره هم فنیبا و هم ماتریونا را متعجب کرد. روی میز هاوونی برنجی بود، با دسته ای در داخل آن، دسته هاوون برنجی کوچک، که اندازه اش به شش اینچ بالغ نمی شد. میتیا در را با

یک دست باز کرده بود که، با دست دیگر، دسته هاون را برگرفت و توی جیب انداخت و دررفت.

فنا، که دستهایش را بالا می برد، فریاد زد: «خدایا! او می خواهد کسی را بکشد!»

فصل چهارم

بی خبر

به کجا می دوید؟ ظاهراً امکان نداشت که گروشنکا «جایی جز خانه فیودور پاولوویچ باشد؟ لابد از خانه سامسانف یگراست به نزد او گریخته، حالا این نکته روشن بود. تمامی نیرنگ، تمامی فریب آشکار بود... این همه چرخ زنان به ذهنش هجوم آورد. به سوی خانه ماریا کاندرا تیفنا ندوید. «نیازی به رفتن به آنجا نبود... ذره ای نیاز به رفتن به آنجا نبود... نمی بایست هول و ولا ایجاد کند... آنان به دو می رفتند و یگراست خبر می دادند... ماریا کاندرا تیفنا به روشنی در توطئه دست داشت، اسمر دیا کف هم، آری او هم، همگی را خریده بودند!»

نقشه عمل دیگری کشید: راه زیادی را دور خانه فیودور پاولوویچ دوید، از کوچه گذشت، دوان به خیابان دمیتروفسکی سرازیر شد، بعد از روی پل کوچک گذشت، و به این ترتیب یگراست از کوچه خلوت پشتی، که خالی و متروک بود و در یک سوی آن پرچین باغچه همسایه قرار داشت و در سوی دیگر نرده بلند و محکمی که گرداگرد باغ فیودور پاولوویچ کشیده شده بود، سر در آورد. این جا نقطه ای را انتخاب کرد، ظاهراً همان نقطه ای که، به قولی، لیزاوتای بوگندو زمانی از آن بالا رفته بود. این اندیشه — خدا می داند چرا — به ذهنش آمد که: «اگر او از آن توانسته بود بالا برود، مطمئناً من هم می توانم.» در واقع بالا هم پرید، و در دم به تمهیدی دستش را به بالای نرده گیر داد. بعد، با قدرت خود را بالا کشید و به پهلو بر آن نشست. در آن نزدیکیها، توی باغ، حمام قرار داشت، اما از روی نرده

پنجره روشن خانه را هم می توانست ببیند. «آره، چراغ اتاق خواب پیر مرد روشن است. گروشنکا آنجاست!» و از روی نرده به درون باغ پرید. هر چند که می دانست گریگوری بیمار است و به احتمال زیاد، اسمر دیا کف هم، و کسی هم نیست صدای پایش را بشنود، به طور غریزی خود را مخفی کرد، آرام برجای ایستاد، و به گوش دادن پرداخت. اما از همه سو سکوت سنگینی می کرد و، گویا طبق نقشه، سکوت کامل حکمفرما بود، از نفس باد هم کوچک ترین اثری نبود.

«و هیچ چیز جز سکوت زمزمه گر،^۱ این مصرع به دلیلی از ذهنش بر شد. «خدا کند کسی صدای پایین پریدنم را از نرده به باغ نشنیده باشد! فکر هم نمی کنم.» پس از دقیقه ای آرام ایستادن، به نرمی روی علفهای درون باغ به راه افتاد. از درختان و بوته ها حذر می کرد. آرام آرام راه می رفت، در هر قدم دزدانه می خزید، و به صدای پاهای خودش گوش می داد. رسیدن به پنجره روشن، پنج دقیقه وقت برد. به یادش آمد که درست زیر پنجره تعدادی بوته های ضخیم و بلند اقطی و فندق سفید قرار دارد. در ورودی خانه به باغ، در سمت چپ، بسته بود. هنگام گذشتن، به دقت به آن نگاه کرده بود. عاقبت به بوته ها رسید و پشت آنها مخفی شد. نفس در سینه حبس کرد. با خود گفت: «حالا باید صبر کنم تا، اگر صدای پایم را شنیده باشند و دارند گوش می دهند، مطمئن شوند... خدا کند سرفه یا عطسه نزدم.»

دو دقیقه صبر کرد. دلش به شدت می زد و، لحظاتی هم به زحمت نفس می کشید. با خود گفت: «نه، این تپش دلم باز نمی ایستد. دیگر نمی توانم صبر کنم.» پشت بوته ای توی سایه ایستاده بود. روشنایی پنجره به قسمت جلو بوته می افتاد. زمزمه کرد، و ندانست چرا، که: «دانه های فندق سفید چه سرخند!» آرام و بی سر و صدا، قدم به قدم، به پنجره نزدیک شد و روی نوک پا ایستاد. اتاق خواب فیودور پاولوویچ یکسره در برابرش گسترده بود. اتاقی بزرگ نبود، و پرده ای سرخ آن رادو قسمت می کرد. این پرده را فیودور پاولوویچ «چینی» می نامید. واژه

۱) برگرفته ای غیر دقیق از یکی از مصرعهای شعر روایی «روسلان ولی یودمبلا» از پوشکین. اصل مصرع چنین است: «و می اندیشد... سکوت در زمزمه است.»

«چینی» از ذهن میتیا جستن کرد، و با خود گفت: «گروشنکا پشت پرده است.» بنا کرد به پاییدن فیودور پاولوویچ، که خواب جامه ابریشمین تازه و خط‌داری به تن داشت - که میتیا آن را ندیده بود - و بند ابریشمین منگوله‌داری بر گرد کمر. پیراهنی تمیز و شیک از کتان عالی با دگمه‌های طلا از زیر یقه خواب‌جامه‌اش بیرون زده بود. فیودور پاولوویچ همان نوار سرخ را بر سر داشت که آلیوشا آن را دیده بود.

میتیا با خود گفت: «خودش را بیدار نگهداشته.» پدرش نزدیک پنجره ایستاده بود، ظاهراً هم غرق تفکر. ناگهان سرش را بالا انداخت، لحظه‌ای گوش داد، و چون صدایی نشنید، به سوی میز رفت و از تنگی نصف گیل‌اس براندی ریخت و لاجرعه سرکشید. بعد آهی عمیق کشید، لحظه‌ای باز هم آرام ایستاد، پریشان‌حواس به سوی آینه دیواری رفت، با دست راست نوار سرخ را اندکی از روی پیشانی بالا برد و بنا کرد به وارسی برآمدگیها و زخمهایی که هنوز از میان نرفته بود. میتیا با خود گفت: «تک و تنه‌است. به ظن قوی تنه‌است.» فیودور پاولوویچ از پهلوی آینه کنار رفت، ناگهان رو به پنجره نمود و به بیرون نگاه کرد. میتیا فوری به داخل سایه خزید. «امکان دارد گروشنکا پشت پرده باشد.» و با چنگ دردی بردل، اندیشید: «شاید تا حالا خوابیده باشد.» فیودور پاولوویچ از پنجره دور شد. «برای دیدن اوست که از پنجره به بیرون نگاه می‌کند، پس او آنجا نیست. و الا چه دلیلی دارد به تاریکی زل بزند. طاقتش طاق شده است...» میتیا فوری سر جای اولش برگشت و باز هم از پنجره دیده به داخل اتاق دوخت. پیرمرد، ظاهراً نومید، پشت میز نشسته بود. عاقبت زانو بر میز نهاد و گونه راستش را به دست تکیه داد. میتیا با علاقه می‌پاییدش.

باز هم تکرار کرد: «تک و تنه‌است، تنه‌است! اگر گروشنکا این‌جا می‌بود، قیافه‌اش فرق می‌کرد.» شگفت این‌که از نبودن گروشنکا در آنجا، ملالتی غریب و نابخردانه از دلش بر شد. در دم برای خود توضیح داد که: «موضوع این نیست که او این‌جا نیست، اما موضوع این است که به یقین نمی‌توانم بگویم این‌جاست یا نه.» میتیا بعدها به یاد آورد که ذهنش، در آن لحظه، به طرزی استثنایی روشن بود و

همه چیز را بی‌کم و کاست می‌گرفت. اما احساسی از درماندگی، درماندگی بی‌یقینی و بی‌تصمیمی، با گذشت هر لحظه در دلش رشد می‌کرد. «آیا او این‌جاست یا نه؟» این تردید دیوانه‌وار دلش را لبالب پر کرد، و ناگهان، با گرفتن تصمیم، دست پیش برد و نرم‌نرمک به شیشه پنجره زد. همان ضربه‌ها را زد که پیرمرد قرارش را با اسمردیا کف گذاشته بود، دوبار آرام و بعد سه بار تندتر، تق - تق - تق، که معنایش این بود که «گروشنکا این‌جاست!» پیرمرد یکه خورد، سر بالا انداخت، و با جست‌زدن از جا به سرعت، به سوی پنجره دوید. میتیا به داخل سایه خزید. فیودور پاولوویچ پنجره را باز کرد و سر بیرون برد.

به نیم زمزمه‌ای لرزان، گفت: «توئی، گروشنکا؟ توئی؟ کجایی، فرشته‌ام، کجایی؟» پرتب و تاب بود و بی‌نفس.

میتیا یقین کرد که: «تک و تنه‌است.»

پیرمرد باز هم فریاد زد: «کجایی؟» و سرش را بیش‌تر بیرون آورد، تاشانه‌ها، و به تمام جوانب، راست و چپ، دیده دوخت. «بیا این‌جا، هدیه کوچکی برایت دارم. بیا، نشانت می‌دهم...»

میتیا با خود اندیشید: «منظورش آن سه هزار روبل است.»

— آخر کجایی؟ دم در هستی؟ همین حالا باز می‌کنم.

و پیرمرد کمابیش از پنجره بالا رفت، به راست، جایی که دری رو به باغ باز می‌شد، دیده دوخت و سعی کرد درون تاریکی را ببیند. لحظه‌ای دیگر، بی‌آنکه منتظر جواب گروشنکا بماند، به طور حتم به بازکردن در می‌شتافت. میتیا بی‌آنکه از جا بجنبند، نگاهش می‌کرد. نیم‌رخ پیرمرد را که آن همه مایه نفرت میتیا بود، غیب آویخته‌اش را، بینی عقابیش را، لبانش را، که از انتظاری حریص خندان بود، نور چراغ مورب - که از اتاق به سمت چپ افتاده بود - نورانی کرده بود. خشمی پرکین ناگهان از دل میتیا بر جوشید: «آنک او، رقیبش، مردی که عذابش داده بود، زندگیش را تباه کرده بود!» و این، هجوم همان خشم ناگهانی و پرکین بود که چهار روز پیش توی خانه باغ در جواب سؤال آلیوشا که: «چطور می‌توانی بگویی که پدرت را می‌کشی؟» از آن با آلیوشا سخن گفته بود، گفتی پیش‌بینی‌اش می‌کند.

می‌کرد که سالها دوام می‌آورد. لنگان و به خود پیچان از درد، از پله‌ها پایین آمد و به سوی باغ رفت. آری، در چهار تاق باز بود. بی اراده، پا به درون باغ نهاد. شاید چیزی را در تصور آورد، شاید صدایی شنید و، با انداختن نگاه به سمت چپ، دید که پنجره اتاق اربابش باز است. در آن وقت، کسی از آن به بیرون نگاه نمی‌کرد.

گریگوری با خود گفت: «چرا باز است؟ حالا که تابستان نیست»، و ناگهان، در همان لحظه نگاهش به چیزی فوق‌العاده در باغ افتاد. روبه‌رو در چهل قدمی‌اش، انگار یک نفر توی تاریکی می‌دوید، شیخ‌مانندی به سرعت بسیار حرکت می‌کرد. گریگوری، از خود بیخود، فریاد زد: «خدای مهربان!» و باز یاد بردن درد پشتش، شتاب ورزید تاراه بر آن هیکل جنبان بیند. راهی میان‌بر در پیش گرفت، پیدا بود که باغ را بهتر می‌شناسد؛ هیکل گریزنده به سوی حمام رفت، به پشت آن دوید و به طرف نرده باغ شتافت. گریگوری، بی‌آنکه چشم از او بردارد، از پی او رفت و، با از یاد بردن همه چیز، دوید. به نرده در همان موقعی رسید که آن مرد در کار بالا رفتن از آن بود. گریگوری — از خود بیخود — فریاد زد، بر او حمله برد و پایش را به دو دست گرفت.

آری، گواهی دلش او را فریب نداده بود. او را به جا آورد، خودش بود، همان «دیو»، «پدرکش».

پیرمرد بانگ برآورد که «ای پدرکش»، و بانگش چنان بلند بود که به گوش تمام همسایه‌ها برسد، اما مجال نیافت بیش‌تر بانگ بزند، دردم نقش زمین شد، گویی از برق زدگی. میتیا عقب‌گرد به داخل باغ پرید و روی آن شخص خم شد. در دست میتیا دسته‌هاونی بود، که بی اراده آن را توی علفها انداخت. دسته‌هاون دو قدم دورتر از گریگوری افتاد، نه لای علفها بلکه بر باریکه راه، در جایی بسیار مشخص. لحظاتی چند هیکل به سجده افتاده در برابرش را واریسی کرد. سر پیرمرد پوشیده از خون بود. میتیا دست دراز کرد و با انگشت به واریسی سر او پرداخت. بعدها به روشنی به یاد آورد که بسیار نگران بوده «تا اطمینان حاصل کند» که آیا جمجمه پیرمرد را شکسته یا فقط با ضربه دسته‌هاون «گیجش کرده». اما خون به شدت جاری می‌شد؛ و جریان گرم، انگشتان میتیا را بلافاصله خیس

و او گفته بود: «نمی‌دانم، نمی‌دانم. شاید نکشمش، شاید بکشمش. متأسفانه در آن لحظه، با آن صورتش، ناگهان برایم به قدری چندش آور می‌شود که نگو. از غبغب، بینی و چشمانش، از آن نیش هرزه‌اش نفرت دارم. از او چندشم می‌شود. از همین است که می‌ترسم، همین است که امکان دارد فوق تحمل باشد...» این احساس چندش تحمل‌ناپذیر می‌شد. میتیا از خود بیخود شده بود. ناگهان دسته‌هاون را از جیب بیرون کشید.

* * *

میتیا بعدها خودش گفت: «در آن وقت خدا مرا زیر نظر داشت.» در همان لحظه گریگوری توی رختخواب بیماری بیدار شد. اوائل غروب تحت مداوایی قرار گرفته بود که شرحش را اسمردیاکف برای ایوان فیودوروویچ گفته بود. گریگوری بدنش را با معجونی از ودکا و جوشانده‌ای اسرارآمیز و بسیار قوی مالش داده بود و باقیمانده معجون را، ضمن آنکه زنش «دعایی مخصوص» را بر او فوت می‌کرد، نوشیده بود و پس از آن به رختخواب رفته بود. مارتا ایگناتیفنا هم لبی از آن معجون تر کرده بود و، چون به مشروب قوی عادت نداشت، مثل مرده کنار شوهرش خوابیده بود.

اما گریگوری شبانگاه، به طور بسیار ناگهانی، بیدار شد و، پس از لحظه‌ای تأمل، توی رختخواب نشست، هرچند که فوری دردی شدید در پشتش احساس کرد. پس از آن، باز هم تأملی کرد، به پاخواست و با شتاب لباس پوشید. شاید از فکر این که در خواب بوده و خانه «در چنان اوقات پرخطر» بی‌نگهبان مانده، وجدانش معذب شد. اسمردیاکف، فرسوده از بیماری، در اتاق مجاور بی حرکت افتاده بود. مارتا ایگناتیفنا تکان نمی‌خورد. گریگوری، با انداختن نگاهی به او، با خود گفت: «معجون فوق تحمل‌زنک بوده»، و ناله کنان بیرون آمد و روی پله‌ها رفت. بی‌شک، قصدش جز این نبود که از روی پله‌ها نگاهی به بیرون بیندازد، چون به زحمت می‌توانست راه برود، درد پشت و پای راستش طاقت‌فرسا بود. اما ناگهان به یادش آمد که در کوچک باغ را آن روز عصر قفل نکرده است. او در آداب‌دانی و دقت سرآمد همگان بود، از روالی تغییرناپذیر، و از عاداتی، تبعیت

فصل پنجم

تصمیم ناگهانی

فنیبا با مادر بزرگش در آشپزخانه نشسته بود. آنها قصد داشتند به رختخواب بروند. با اتکا به نظر ایوانیچ، در به روی خود نیسته بودند. میتیا به درون شتافت، به فنیبا حمله ور شد و گلویش را گرفت.

از سر خشم غرید: «بی معطلی حرف بزن! او کجاست؟ الان در ماکرویه با کیست؟»

هر دو زن جیغ می‌زدند.

فنیبا، که از ترس قالب تهی کرده بود، قات‌قات‌کنان گفت: «آی! می‌گویمت. آی، دمتری فیودورویچ عزیز، همه چیز را برایت می‌گویم، چیزی را پنهان نمی‌کنم. رفته ماکرویه، پیش افسرش.»

میتیا غرید: «کدام افسر؟»

فنیبا، تا آنجا که تند سخن گفتن برایش مقدور بود، قدقد کرد: «همان افسری که گروشنکا را می‌شناخت، همان که پنج سال پیش بیرونش انداخت.»

میتیا دستهایش را از گلوی فنیبا پس کشید: به سفیدی مرده، در برابر فنیبا ایستاد، ناتوان از به زبان آوردن کلامی، اما چشمانش نشان می‌داد که متوجه همه چیز شده است، همه چیز، از همان کلمه اول، و تمام وضعیت را حدس زده است. فنیای بینوا در آن لحظه در وضع و حالی نبود که متوجه شود او پی به موضوع برده است یا نه. روی صندوق نشسته برجای مانده بود، به همان کیفیت که میتیا به درون شتافته بود، و سرپای تنش می‌لرزید و دستهایش را در برابر خود چنان گرفته بود که گویی می‌کوشد از خودش دفاع کند. انگار در همان حالت خشکش زده است. چشمان از حدقه بیرون زده و هراسخورده‌اش، بی‌حرکت بر او دوخته شده بود. بتر از بداین که هر دو دست میتیا آغشته به خون

کرد. یادش آمد دستمال سفید تمیزی را که برای دیدارش با مادام خوخلاکف در جیب گذاشته بود، بیرون آورد و آن را بر سر پیرمرد گذاشت و با دستی بی‌حس کوشید خون را از صورت و شقیقه او پاک کند.

میتیا ناگهان خود را جمع‌وجور کرد و اندیشید: «خدای مهربان! این کار را برای چه می‌کنم؟ اگر جمع‌جمه‌اش را شکسته باشم، از کجا بفهمم؟» و با نومییدی افزود: «حالا چه فرقی هم می‌کند؟ اگر او را کشته باشم، که کشته‌ام...» و به صدای بلند گفت: «پیرمرد، بزا آورده‌ای. پس باید همین جا لالا کنی!» و ناگهان، به سمت زرده برگشت، از آن بالا رفت و به میان کوچه پرید و پا به فرار گذاشت - دستمال آغشته به خون را مجاله در مشت راست گرفته بود، و همچنان که می‌دوید، آن را توی جیب بغل پالتوش انداخت. سراسیمه می‌دوید، و رهگذرانی چند که او را توی تاریکی، در خیابان، دیدند، بعدها به یاد آوردند که آن شب مرد دونده‌ای را دیده‌اند. او باز به سمت خانه بیوه مارازوف روان شد.

آن روز عصر، پس از آن که میتیا این خانه را ترک کرده بود، فنیبا نزد نظر ایوانیچ دربان شتافته و از او به سوگند خواسته بود که «سروان را امروز یا فردا دوباره راه ندهد.» او هم قول داد، اما بالا نزدار بایش که ناگهان از پی او فرستاده بود، رفت و با دیدن برادرزاده‌اش، پسر بیست ساله‌ای که تازه از ده آمده بود، به او گفت جایش را بگیرد، اما یادش رفت اسم «سروان» را ببرد. میتیا به سمت در دوید و حلقه بر آن کوفت. پسرک در دم او را به جا آورد، چون میتیا بیش از یک بار انعامش داده بود. فوری در به روی او گشود و به لبخندی حاکی از خوش خلقی خبر داد که: «الان آگرافنا الکساندر فنا خانه نیست.»

میتیا باز ایستاد و پرسید: «پس کجا رفته، پروخور؟»

— امروز عصر، حدود دو ساعت پیش، با تیموتی عازم ماکرویه شد.

میتیا فریاد زد: «برای چه؟»

— این را دیگر نمی‌دانم. برای دیدن یک افسر. یک نفر دعوتش کرد و برای بردن او درشکه فرستاد.

میتیا از پیش او رفت، و مثل دیوانه‌ها به سراغ فنیبا شتافت.

بود. سر راه، در حین دویدن، لابد دست به پیشانی ساییده بود تا عرقش را پاک کند، برای همین روی پیشانی و گونه راستش لکه‌های خون بود. فینیا در آستانه دیوانگی بود. آشپز پیر از جا جست زده بود و مانند زنی دیوانه، و کمابیش بی‌هوش بر اثر وحشت، به میتیا زل زده بود.

میتیا لحظه‌ای برجای ایستاد، آن وقت بی‌اراده روی صندلی کنار دست فینیا افتاد. نشست، اما نه در حال اندیشیدن بلکه، اگر بتوان گفت، وحشت زده و بی‌حس. با این حال، همه چیز مثل روز روشن بود: نقل آن افسر را شنیده بود، از همه چیز کاملاً باخبر بود، از گروه‌شنکا شنیده بود، شنیده بود که یک ماه پیش نامه‌ای از او رسیده است. که این طور! یک ماه، یک ماه تمام این موضوع پنهان از او در جریان بوده، تا رسیدن این فرد جدید، و ذره‌ای هم در فکر او نبوده! اما چطور، چطور در فکر او نبوده؟ آخر چرا این افسر را به همین سادگی از یاد برده بود، با شنیدن نقل او از یادش برده بود؟ این سؤالی بود که مانند هیولایی در برابر او قرار گرفت. و او با وحشت به این هیولا نگاه می‌کرد و از وحشت یخ می‌زد.

اما ناگهان، به آرامی و نرمی کودکی آرام و پرمهر، بنا کرد به سخن گفتن با فینیا، گویی از یاد برده بود که همین حالا او را هراسانده و آزار داده است. با دقتی بیش از اندازه، که در حال و روز او شگفت‌آور بود، به بازجویی فینیا پرداخت، و هر چند که دخترک با حالتی وحشیانه به دستهای خون‌آلود او نگاه می‌کرد، با آمادگی و سرعت شگفت‌آوری، به هر سؤال جواب می‌داد، گویی مشتاق بود که تمام حقیقت را بگوید و هیچ چیز جز حقیقت را به او نگوید. اندک‌اندک، حتی بانوعی لذت، فینیا بنا کرد به توضیح دادن تمام جزئیات، بی‌آنکه قصد عذاب او را داشته باشد، در عوض گویی مشتاق بود بالاترین خدمت را در حق او بکند. تمام وقایع آن روز را به تفصیل بیان کرد، دیدار را کیتین و آلیوشا، کشیک ایستادن خودش - فینیا - عزیمت گروه‌شنکا، سر بیرون آوردنش از پنجره و صدازدن آلیوشا که به او - میتیا - سلامش را برساند و بگوید که «همیشه به یاد داشته باشد که یک ساعت دوستش داشته است.» میتیا، به شنیدن این پیغام، ناگهان لبخند زد و رنگ به گونه‌های پریده‌رنگش بازگشت. در همان لحظه، فینیا بی‌آنکه از فضولیش ترسان باشد، گفت:

— دمتری فیودوروویچ، به دستهایت نگاه کن. سراسر پوشیده از خون است! میتیا بی‌اراده جواب داد: «آره.» با دقت به دستهایش نگاه کرد و درجا از یادش برد، سؤال فینیا را هم. باز هم در سکوت فرورفت. از وقتی که به این جا شتافته بود، بیست دقیقه‌ای می‌گذشت. وحشت نخستینش تمام شده بود، اما پیدا بود که تصمیمی تازه و ثابت وجودش را تسخیر کرده است.

فینیا، که باز هم به دستهای او اشاره می‌کرد، گفت: «قربان، چه اتفاقی برایتان افتاده؟» از روی دلسوزی سخن می‌گفت، گویی به خاطر مصیبت میتیا، خودش را با او نزدیک احساس می‌کرد. میتیا باز به دستهایش نگاه کرد.

ضمن آن که با قیافه‌ای عجیب به فینیا نگاه می‌کرد، گفت: «فینیا، این خون است. خون آدمیزاد، و، خدایا! چرا ریخته شد؟ اما... فینیا... این جا یک نرده هست» (طوری به فینیا نگاه کرد که انگار معمایی پیش رویش می‌نهد) «نرده‌ای بلند، که نگاه کردنش سهمناک است. اما فردا صبح، که آفتاب بزند، میتیا از روی آن نرده خیز برمی‌دارد... فینیا، متوجه نمی‌شوی که کدام نرده، اما بی‌خیالتش باش... فردا می‌شنوی و متوجه می‌شوی... و حالا، خدانگهدار. بر سر راه او قرار نمی‌گیرم. کنار می‌روم، می‌دانم چطور کنار بروم. زندگی کن، مایه شادیم... یک ساعت دوستم داشتی، میتینکا کارامازوف را همیشه به این صورت به خاطر بسپار... همیشه میتینکا صدایم می‌کرد، یادت می‌آید؟»

و با این کلمات ناگهان از آشپزخانه بیرون رفت. این رفتن ناگهانی، فینیا را بیش از وقتی که میتیا به درون شتافته و به او حمله کرده بود، هراسان کرد.

درست ده دقیقه بعد، دمتری فیودوروویچ به سراغ پیوتر ایلیچ پرخوتین رفت، یعنی همان کارمند جوان که تپانچه‌هایش را نزد او گرو گذاشته بود. ساعت هشت و نیم شده بود، و پیوتر ایلیچ چای عصرانه‌اش را صرف کرده، پالتوش را از نو به تن کرده بود تا برای بازی بیلارد به مترو پولیس برود. داشت بیرون می‌آمد که میتیا غافلگیرش کرد. با دیدن صورت خون‌آلود میتیا، فریادی از شگفتی سرداد.

— خدای مهربان! چه شده؟

میتیا به تندی گفت: «برای تپانچه‌هایم آمده‌ام و برایت پول آورده‌ام. بسیار هم سپاسگزارت هستم. پیوتر ایلچ، من عجله دارم، خواهش می‌کنم معطل نکنید.»

پیوتر ایلچ بیشتر تر و بیش تر شگفت‌زده شد؛ ناگهان چشمش به بسته‌ای اسکناس توی دست میتیا افتاد. به علاوه میتیا طوری وارد شده و اسکناسها را به نحوی در دست گرفته بود که هیچ‌کس به آن صورت رفتار نمی‌کند: اسکناسها را در دست راست گرفته بود و دستش را طوری پیش آورده بود که انگار می‌خواهد اسکناسها را نشان دهد. پادو پرخوتین، که میتیا را توی راهرو دید، بعدها گفت که او به همان شکل وارد شده بود، با پیش آوردن پول در میان دست. پس چنین تصوّر می‌رفت که توی خیابان هم پول را به همان صورت در دست گرفته بوده. همه‌شان اسکناسهای صدروبلی پشت گلی بودند، و انگستانی که آنها را گرفته بود، پوشیده از خون بود. بعداً که درباره مبلغ پول از پیوتر ایلچ سؤال شد، گفت که تعیین مبلغ به یک نگاه دشوار بود، اما می‌شود گفت که دو، شاید هم، سه هزار بود، اما بسته‌ای بزرگ و «درشت» بود. در مورد دمتری فیودوروویچ هم چنین شهادت داد که: «او خودش نمی‌نمود، نه اینکه مست باشد بلکه انگار در آسمانها سیر می‌کرد، و گاه و بیگاه هم در خود فرو می‌رفت، انگار در جستجوی چیزی است و نمی‌تواند به تصمیمی برسد. شتابزده بود، با حالتی ناگهانی و عجیب به سؤالات جواب می‌داد، و در لحظاتی اصلاً پریشان نمی‌نمود، بلکه کاملاً شاد به نظر می‌رسید.»

پیوتر ایلچ، که با حالتی وحشیانه به مهمانش نگاه می‌کرد، فریاد زد: «آخر چه به سرت آمده؟ چه خبر شده؟ چطور شده که سراپا غرقه به خون شده‌ای؟ از جایی افتاده‌ای؟ به خودت نگاه کن!» و بازوی او را گرفت و به سمت آینه بردش.

میتیا، با دیدن صورت خون‌آلودش، یکه خورد و به خشم ابرو درهم کرد. در همان حال که با عجله اسکناسها را از دست راست به دست چپ می‌داد، زیر لب با غیظ گفت: «بخشکی شانسی! این آخرین دستاویز است.» و با انگیزه‌ای آنی دستمال را از جیبش بیرون کشید. اما دستمال هم خون‌آلود از آب درآمد (دستمالی بود که صورت گریگوری را با آن پاک کرده بود). ذره‌ای جای سالم

در آن نبود، و آن هم نه تنها خشک شده بود که به صورت تویی مجاله درآمده بود. میتیا با خشم بر زمین انداختش و گفت:

— مرده‌شورش را ببرند! کهنه‌ای چیزی نداری... تا صورتم را پاک کنم؟
— پس تو زخمی نشده‌ای؟ بهتر است دست و رویت را بشویی. دستشویی این‌جاست. آب به دست می‌ریزم.

«دستشویی؟ عالی... اما این را کجا بگذارم؟» با پریشانی بسیار عجیب به بسته اسکناسهای صدروبلی اشاره کرد، و با حالتی پرشش‌آمیز به پیوتر ایلچ نگاه کرد، گفتی بر اوست که برای میتیا تصمیم بگیرد که پولش را کجا بگذارد.

— توی جیب، یا آنجا روی میز. گم نمی‌شود.

«توی جیب؟ آره، توی جیبم. باشد...» و چنان که گویی ناگهان از حالت خودفرورفتگی بیرون آمده باشد، فریاد زد: «اما، می‌گویم که، همه‌اش یاوه است. ببین، بیا اول آن موضوع تپانچه‌ها را فیصله بدهیم. آنها را به من پس بده. این هم از پولت... چون سخت نیازشان دارم... یک دقیقه، حتی یک دقیقه از فرصتم را نمی‌توانم تلف کنم.»

و با برداشتن اسکناس رویی از بسته، آن را به سوی پیوتر ایلچ گرفت.

— آخر من پول خرد به قدر کافی ندارم. کم‌تر از آن نداری؟

میتیا، با نگاهی دوباره به بسته پول، گفت: «نه»، و چنان که گویی به گفته خودش اعتماد ندارد، اسکناسهای رویی را دو سه بار برگرداند. افزود: «نه، همه یک جورند»، و باز پرسشگرانه به پیوتر ایلچ نگاه کرد.

پیوتر ایلچ پرسید: «چطور این‌همه پولدار شده‌ای؟ صبر کن، پادوام را به فروشگاه پلاتینکف می‌فرستم، تا دیروقت نمی‌بندد — تا ببیند پول خرد دارند یا نه.» سرش را به سمت راهرو بیرون آورد و صدا زد: «میشا، بیا این‌جا!»

میتیا، که گویی اندیشه‌ای به ذهنش آمده، فریاد زد: «به فروشگاه پلاتینکف — عالی!» و همین که پسرک وارد شد، به او رو نمود: «میشا، به دو به فروشگاه پلاتینکف می‌روی و می‌گویی دمتری فیودوروویچ سلام می‌رساند و می‌گوید همین الان به آنجا می‌آید... اما گوش کن، گوش کن، بگو پیش از رسیدنم به آنجا

سه جعبه شامپانی آماده کنند و مثل دفعهٔ پیش بسته‌بندی‌اش کنند تا به ماکرویه ببرم.» (ناگهان با مخاطب ساختن پیوتر ایلچ) افزود: «دفعهٔ پیش چهار جعبه بردم.» باز هم رو به پسرک نمود: «نگران نباش، میشا، خودشان می‌دانند. صبر کن، گوش بده؛ بگو پنیر و پاتهٔ استراسبورگی و ماهی دودی و ژامبون و خاویار هم بگذارند، هرچه که دارند، معادل صد روبل، یا مثل دفعهٔ پیش، صد و بیست روبل... اما صبر کن: مبادا دسر و شیرینی و گلابی فراموششان بشود، همین‌طور هم هندوانه، دو یا سه یا چهار تا - نه، یک دانه بس است، و شکلات و آب‌نبات هم؛ در واقع تمام چیزهایی که دفعهٔ پیش به ماکرویه بردم، به ارزش سیصد روبل با شامپانی... بهتر است باز هم همان مقدار باشد. یادت هم باشد، میشا، اگر که اسمت میشاست...» باز هم رو به پیوتر ایلچ نمود: «اسمش میشاست، مگر نه؟» پیوتر ایلچ، که با ناراحتی گوش می‌داد و نگاهش می‌کرد، مداخله کرد که: «دقیقه‌ای صبر کن. بهتر است خودت بروی بگویی. او اشتباه می‌کند.»

- آره، راست می‌گویی، آه، میشا، مرا باش که می‌خواستم به خاطر این فرمان ببوسمت... اگر اشتباه نکنی، ده روبل پیش من داری، بدو ببینم، عجله کن... شامپانی از همه واجب‌تر است. و براندی هم، شراب قرمز و سفید هم، و تمام چیزهایی که دفعهٔ پیش گرفتم... خودشان می‌دانند آن بار چه گرفتم.

پیوتر ایلچ با بی‌صبری سخنش را قطع کرد: «اما گوش کن! من می‌گویم بهتر است او برای خرید کردن پول برود و بگوید تعطیل نکنند، که خودت بروی و به آنها بگویی... اسکانست را به او بده. بدو ببینم، میشا! جنگی برو!» پیوتر ایلچ انگار از روی عمد می‌خواست میشا را با شتاب روانه کند، چون پسرک با دهان باز و چشمهای از حدقه درآمد برجای ایستاده بود و معلوم بود که از یک کلمه از سفارشهای میتیا سر در نمی‌آورد، و با حیرت و وحشت به صورت خون‌آلود و انگشتان لرزان خون‌آلود او که اسکناسها را گرفته بود، چشم دوخته بود.

پیوتر ایلچ با حالتی عبوس گفت: «خوب، حالا بیا دست و رویت را بشوی. پول را یا توی جیبیت بگذا یا روی میز... حالا شد، راه بیفت. منتها پالتوت را دربیاور.»

و در همان حال که در بیرون آوردن پالتو به او کمک می‌کرد، باز هم فریاد زد: - نگاه کن، پالتوت هم پراز خون است!

میتیا با سادگی حیرت‌آوری در توضیح گفت: «این... ربطی به پالتو ندارد. فقط کمی این جا روی آستین هست. و فقط همین‌جاست که جای دستمال بوده. حتماً نشست کرده. حتماً توی خانهٔ فنیا روی دستمال نشستهم و خون نشست کرده.» پیوتر ایلچ که با ترش‌رویی گوش می‌داد، زیر لب گفت:

- خوب، لابد درگیری داشته‌ای، لابد با کسی دعوا کرده‌ای.

در کار شستشو شدند. پیوتر ایلچ آفتابه را گرفته بود و آب می‌ریخت. میتیا، از سر شتابزدگی، دستهایش را درست صابون نمی‌زد (دستهایش می‌لرزید، و پیوتر ایلچ بعداً این را به یاد آورد). اما کارمند جوان اصرار ورزید که او دستهایش را به طور کامل صابون بزند و آنها را بیشتر بمالد. با گذشت زمان، انگار بر میتیا تسلط بیش‌تری می‌یافت. همین‌جا باید گفته آید که او جوانی بود با خصلت نیرومند.

- نگاه کن، ناخنهایت را تمیز نشسته‌ای. حالا صورتت را بمال، و این‌جا شقیقه‌هایت را، نزدیک گوش... با این پیراهن می‌خواهی بروی؟ کجا می‌روی؟ نگاه کن، سر آستین راستت پوشیده از خون است.

میتیا، با نگاه کردن به سر آستینش، گفت: «آره، همه‌اش خونین است.»

- در این صورت پیراهنت را عوض کن.

میتیا با همان سادگی پر از اعتماد، و ضمن خشک کردن صورت و دست با حوله و پوشیدن پالتوش، گفت: «وقت ندارم. ببین بالای... بالای میج‌تاش می‌دهم. زیر پالتو دیده نمی‌شود... توجه داری!»

پیوتر ایلچ با حالتی سرزنش‌آمیز پرسید: «حالا بگو ببینم درگیری‌ات چه بوده؟ با کسی دعوا کرده‌ای؟ باز هم، مثل سابق، توی میخانه؟ باز هم آن سروان را زده‌ای؟ این بار چه کسی را زده‌ای... یا شاید، کشته‌ای؟»

میتیا گفت: «یاوه است!»

- چرا «یاوه»؟

میتیا گفت: «نگران نباش، و ناگهان خندید. «همین حالا توی بازار پیرزنی را پخش زمین کردم.»

— پخش زمین کردی؟ پیرزنی را؟

میتیا، خند خندان، یکر است به صورت پیوتر ایلیچ نگاه کرد و چنانکه گویی او کر است، داد زد: «پیرمردی را!»

— لامصب! پیرزنی را، پیرمردی را... کسی را کشته‌ای؟

«باهم کنار آمدیم. دعوایی کردیم — و با هم کنار آمدیم. درجایی که از آن خبر دارم. مثل دوست از هم جدا شدیم. یک احمق... او مرا بخشیده... حتم دارم تا حالا مرا بخشیده... اگر از جا بلند می‌شد، مرا نمی‌بخشید» — میتیا ناگهان چشمک زد — «فقط، مرده شورش را ببرند، می‌دانی پیوتر ایلیچ، می‌گویم که مرده شورش را ببرند! نگران او مباح!» و از روی عزم درآمد که: «همین حالا نمی‌خواهم نگرانش باشم!»

— برای چه می‌خواهی با مردم دعوا راه بیندازی؟... مثل همان دعوایی که با آن سروان سر هیچ و پوچ راه انداختی... دعوا کرده‌ای و حالا هم برای عیش و نوش در شتابی — خصلت تو اینست! سه جعبه شامپانی — این همه را برای چه می‌خواهی؟ «احسنت! حالا تپانچه‌هایم را بده. به شرفم قسم که دیگر وقت ندارم. دلم می‌خواهد که با تو آدم نازنین گپی بزدم، اما وقت ندارم. نیازی هم نیست، وقت گفتگو گذشته.» و با فرو بردن دست در جیبهایش، فریاد زد: «پولم کو؟ کجا گذاشتمش؟»

— روی میز گذاشتی... خودت... اینه‌هاش. یادت رفته بود؟ انگار برای تو پول مثل چرک دست یا آب است. این هم از تپانچه‌هایت. چیز غریبی است، سر ساعت شش آنها را برای ده روبل گرو گذاشتی، و حالا هزاران روبل داری، می‌توانم بگویم دو سه هزار.

میتیا، که اسکناسها را توی جیب بغل شلوارش می‌چپاند، به خنده گفت: «جان خودت، سه هزار.»

— این طوری گمش می‌کنی. مگر معدن زر یافته‌ای؟

«معدن؟ معدن زر؟» میتیا از ته دل فریاد زد و غش غش خندید. «پر خوتین، دلت می‌خواهد به معدن بروی؟ این جا بانویی هست که درجا سه هزار روبل به تو می‌دهد، منتها اگر بروی. در حق من این لطف را کرد. کشته مرده معدن زر است. مادام خو خلا کف را می‌شناسی؟»

پیوتر ایلیچ، که با حالتی مشکوک، نگاهش می‌کرد، گفت: «نمی‌شناسمش، منتها وصفش را شنیده‌ام و او را دیده‌ام. راستی راستی سه هزار روبل به تو داد؟»
— فردا همین که خورشید بدمد، همین که فیس^۱ همیشه جوان با تکریم و تقدیس خداوند به بالا پر بگیرد، به سراغ همین مادام خو خلا کف برو، و از او بپرس آن سه هزار روبل را به من داد یا نه. بکوش و دریاب.

— نمی‌دانم روابطتان با هم چطور است... اما چون این طور قاطعانه می‌گویی، خیال می‌کنم که راستی راستی این پول را به تو داده. پول توی دستت است، اما به جای رفتن به سیبری، همه‌اش را داری خرج می‌کنی... راستی بگو ببینم کجا می‌روی؟

— به ماکرویه.

— به ماکرویه؟ ولی آخر شب است!

میتیا ناگهان فریاد زد: «یک وقتی بود که پسرک همه چیز داشت، حالا هیچ چیز ندارد.»

— چطور «هیچ چیز؟» با آن هزارها باز این طور می‌گویی!

— از هزارها نمی‌گویم. مرده شورش را ببرند. از شخصیت زن می‌گویم.

هست سست عنصر دل زن

سر به سر حيله و فن

با اولیس موافقم. این را او می‌گوید.

— از حرفهایت سر در نمی‌آورم!

— مگر من مستم؟

(۱) نام دیگر آپولو — خدای روشنایی.

— مست که نه، اما بدتر.

— روحم مست است، پیوتر ایلیچ، روحم مست است! اما دیگر بس است!

— چکار می کنی، تپانچه را پر می کنی؟

— تپانچه را پر می کنم.

با گشودن جلد تپانچه، میتیا در واقع دبه باروت را باز کرد و به دقت داخل لوله تپانچه باروت ریخت و آن را سنبه زد. بعد فشنگ را برگرفت و پیش از فشنگ گذاری، آن را به دو انگشت جلوشمع گرفت.

پیوتر ایلیچ، که با ناراحتی و کنجکاوی نگاهش می کرد، پرسید: «چرا به فشنگ نگاه می کنی؟»

— آه، از سر تفتن. ببینم، اگر قصد کنی گلوله ای به مغزت خالی کنی، به فشنگ

نگاه می کنی یا نه؟

— چرا نگاهش کنم؟

«توی مغزم می رود، بنابراین جالب است که نگاهش کنم و ببینم چه شکلی است. اما این حماقت است، حماقت آنی.» با گذاشتن فشنگ در داخل تپانچه و سیخ زدن، افزود: «حالا دیگر انجام شده. پیوتر ایلیچ عزیز، یاوه است، همه اش یاوه است، و کاش می دانستی چه یاوه ای! حالا تکه کوچکی کاغذ به من بده.»

— این هم از کاغذ.

— نه، تکه کاغذی تمیز و تازه. کاغذ نوشتنی. حالا شد.

میتیا قلم از روی میز برداشت و به سرعت دو خط نوشت، کاغذ را چهار تا کرد و آن را توی جیب جلیقه اش انداخت. تپانچه ها را هم توی جلد گذاشت، آن را بست و در دست گرفت. بعد با لبخندی آرام و اندیشناک به پیوتر ایلیچ نگاه کرد و گفت:

— حالا، بیا برویم.

پیوتر ایلیچ با ناراحتی پرسید: «کجا می رویم؟ نه، دقیقه ای صبر کن... نکند که خیال داری آن گلوله را به مغزت خالی کنی؟»

— داشتم شوخی می کردم! می خواهم زنده بمانم. عاشق زندگی ام! از این بابت

مطمئن باش. عاشق فیس موطلایی و نور گرمش هستم... پیوتر ایلیچ عزیز، می دانی که چطور پاپس بکشی؟

— منظورت از «پاپس کشیدن» چیست؟

— راه باز کردن. راه باز کردن برای موجودی عزیز، و برای کسی که از او بیزارم. و اجازه عزیز شدن به کسی را دادن که از او بیزارم — راه باز کردن یعنی این! و به آنها گفتن که: «خدا خیرتان دهد، به راهتان بروید، بگذرید، و من...»

— و تو؟

— بس است، بیا برویم.

پیوتر ایلیچ به او نگاهی کرد و گفت: «والله که به کسی می گویم مانع رفتنت به آنجا بشود. برای چه به ما کروی می روی؟»

— زنی آنجاست، زنی. همین برایت بس است. دهانت را ببند.

— گوش کن، با اینکه بسیار وحشی هستی، همیشه از تو خوشم آمده... احساس نگرانی می کنم.

— رفیق جان، متشکرم. می گویی که وحشی هستم. وحشی ها، وحشی ها! این چیزی است که خودم همیشه می گویم. وحشی ها! راستی، این هم از میشا! داشتم از یاد می بردمش.

میشا به تاخت وارد شد، با بسته ای اسکناس ریز، و خبر داد که در فروشگاه پلاتینکف همگی به جنب و جوش افتاده اند. «دارند بطری و ماهی و چای پایین می آورند، به زودی همه چیز آماده می شود.» میتیا یک اسکناس ده روبلی برداشت و به پیوتر ایلیچ داد، سپس اسکناس ده روبلی دیگری را به طرف میشا انداخت.

پیوتر ایلیچ داد زد: «دست بردار! اجازه چنین کاری را در خانه ام نمی دهم، عادت بد و اخلاق فاسدکن است. پولت را بردار. بیا بگذارش این جا، چرا به هدرش می دهی؟ فردا به کار می آید، و به جرئت می گویم که برای قرض کردن ده روبل باز هم به سراغم می آیی. چرا اسکناسها را توی جیب بغل می گذاری؟ گمشان می کنی!»

— ببین، رفیق جان، بیا با هم به ما کروی برویم.

— برای چه بیایم؟

— بیا تا به سلامتی زندگی یک بطر را خالی کنیم! می خواهم می بزنی، آن هم به خصوص با تو. هیچ‌گاه با تو می نزده‌ام، درست است؟
— بسیار خوب، می توانیم به متروپولیس برویم. همین الان داشتیم به آنجا می رفتیم.

— وقتش را ندارم. بیا تا در فروشگاه پلاتینکف، توی پستو، می بزنی. می شود چیستانی از تو بپرسم؟
— یاالله پیرس.

میتیا تکه کاغذ را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد، تایش را باز کرد و نشان داد. روی آن به خطی بزرگ و خوانا نوشته بود: «خودم را به خاطر تمام زندگی‌ام مجازات می‌کنم، تمام زندگی‌ام را مجازات می‌کنم!»
پیوتر ایلیچ، پس از خواندن نوشته، گفت: «راستی راستی که باید با کسی صحبت کنم. همین الان می‌روم.»

— فرصتش را نخواهی داشت، پسر جان، بیا و جامی بزنی. به پیش پیش! فروشگاه پلاتینکف گوشه خیابان بود و یکی دو در با خانه پیوتر ایلیچ فاصله داشت. بزرگ‌ترین خواربارفروشی در شهر ما بود که به لحاظ خوبی جای حرف نداشت، و به چند تاجر ثروتمند متعلق بود. تمام اجناسی را که در فروشگاه‌های پترزبورگ یافت می‌شد، در فروشگاهشان داشتند: انواع و اقسام خواربار، شراب «تهیه شده به دست برادران السیوف»، میوه، سیگار، چای، قهوه، شکر و غیره. سه دستیار و دو پادو دائم‌الاستخدام در آنجا بود. هرچند که شهرستان ما فقیرتر شده، زمینداران رفته و وضع تجارت بدتر شده بود، خواربارفروشیها سال به سال رونق بیشتری می‌یافتند؛ اجناسشان مشتریان فراوانی داشت. گردانندگان فروشگاه پلاتینکف با بی‌صبری منتظر میتیا بودند. نحوه خرید سه چهار هفته پیش‌تر او حسابی در خاطرشان مانده بود: انواع و اقسام شراب و خواربار به قیمت چند صد روبل پول نقد (معلوم است که هرگز به او نسیه نمی‌دادند). به پادشان می‌آمد که میتیا آن وقت هم، مثل حالا، بسته‌ای

اسکناس صد روبلی در دست داشت و بی‌حساب و کتاب از آن خرج کرده بود، بی‌آن که چانه‌ای بزند، بی‌آن که بیندیشد این همه شراب و خواربار به چه کار می‌آید. سراسر شهر این داستان را نقل می‌کردند که میتیا آن موقع با رفتن به ماکرویه در معیت گروشنکا، «به شب و روزی سه هزارتا خرج کرده و پس از عیش و نوش مفلس‌مفلس برگشته بود.» یک فوج کولی (که آن زمان در همسایگی شهر ما چادر زده بودند) با خودش برده بود. کولیها هم هنگام مستی او دو روز تمام را بی‌هیچ مضایقه‌ای از او پول گرفته و بی‌هیچ مضایقه‌ای شراب گران‌قیمت خورده بودند. مردم، ضمن خندیدن به میتیا، از شامپانی دادن او به روستاییان چرکین‌دست، و شیرینی و پاته استراسبورگی دادن به زنان و دختران دهاتی، حکایتها می‌گفتند. هرچند توی روی میتیا خندیدن کاری کمابیش خطرناک بود، پشت‌سرش، به خصوص در میخانه، به اعتراف ساده‌دلانه‌اش در میان جمع — که عایدی‌اش همه این بوده که گروشنکا اجازه‌اش داده بود «فقط پایش را بیوسد» — فراوان می‌خندیدند.

زمانی که میتیا و پیوتر ایلیچ به فروشگاه رسیدند، درشکه‌ای را یافتند با سه اسب زنگوله به گردن. آندری سورچی هم حاضر یراق، دم در، چشم به راه میتیا بود. توی فروشگاه کار بسته‌بندی جعبه خواربار کمابیش تمام شده بود و فقط منتظر آمدن میتیا بودند تا در جعبه را میخ بزنند و توی درشکه بگذارند. برق از کله پیوتر ایلیچ پرید. از میتیا پرسید:

— این درشکه با این عجله از کجا آمد؟

— دوان دوان که به سراغ تو می‌آمدم، آندری را دیدم و به او گفتم که یگراست به فروشگاه برود. فرصتی برای از دست دادن نیست. بار آخر با تیموتی رفتم، اما حالا تیموتی قبل از من با یک ساحره رفته است. آندری، زیاد دیر نمی‌رسیم؟
آندری، سورچی دیلاق و سرخ‌مو و میانسالی که پالتویی بلند برتن و کپنکی روی بازو داشت، به گرمی جواب داد: «فوقش یک ساعت پیش از ما به آنجا می‌رسند، شاید هم کم‌تر از یک ساعت. خودم تیموتی را راه انداختم. می‌دانم چگونه می‌رود. آنها به پای ما نمی‌رسند. مگر می‌شود؟ یک ساعت زودتر هم نمی‌رسند.»

طرف، خشم مگیر. همین الان یک بطر شامپانی برایمان می آورند. با هم لبی تر می کنیم. پیوتر ایلیچ، همراه من بیا، چون آدم نازنینی هستی، از همان قماش که دوست دارم.»

میتیا پشت میز کوچکی نشست که سفره کثیفی روی آن بود. پیوتر ایلیچ هم روبه روی او نشست، و بطری شامپانی را به زودی آوردند، و از آقایان پرسیدند که صدف میل دارند یا نه. «صدفهای فرداعلی که تازه رسیده است.»

پیوتر ایلیچ به خشم فریاد زد: «مرده شور صدف را ببرند. من نمی خورم. چیز دیگری هم نیاز نداریم.»

میتیا گفت: «فرصتی برای خوردن صدف نیست. من هم گرسنه نیستم.» و با احساس درآمد که: «رفیق جان می دانی، به عمرم این همه بی نظمی را خوش نداشته ام.»

— چه کسی آن را خوش دارد؟ سه جعبه شامپانی برای روستاییان، واللّه همین کافی است که آدم را عصبانی کند!

— منظورم این نیست. از نظمی والاتر می گویم. هیچ گونه نظم، نظمی والاتر، در من نیست. اما... دیگر تمام شده. نیازی نیست که غصه اش را بخورم. دیگر دیر شده! تمامی زندگی ام بی نظمی بوده، و کسی باید به آن نظم بدهد. این یک جناس نیست، ها؟

— داری هذیان می گویی، جناس نمی سازی!

سپاس باد خدای آسمان را،

سپاس باد خدای وجودم را...

این شعر زمانی از دلم برآمد، شعر که نیست، اشک است... خودم آن را گفتم... البته نه آن وقتی که ریش یارو سروان را می کشیدم...

— چرا یکباره پای او را به میان می آوری؟

— چرا پای او را به میان می آورم؟ حماقت! همه چیز به پایان می رسد؛

همه چیز مساوی می شود. اصل و فرع قضیه این است.

— ببین، فکر تپانچه ها از سرم بیرون نمی رود.

— اگر فقط یک ساعت از آنها عقب باشیم، پنجاه روبل برای ودکا می دهم.
— دمیتری فیودورویچ، من وقت را تضمین می کنم. آنها نیم ساعت هم جلوتر از ما نخواهند رسید، یک ساعت که جای خود دارد.

هرچند میتیا در جنب و جوش بود و به سفارشهایش رسیدگی می کرد، دستوراتی عجیب و غریب می داد که نامربوط و گسسته بود. جمله ای را آغاز می کرد و پایانش را از یاد می برد. پیوتر ایلیچ خود را موظف دید که به نجات او بیاید.

میتیا دستور می داد: «معادل چهارصد روبل، کم تر از چهارصد روبل نباشد، درست مثل دفعه پیش. چهار جعبه شامپانی، یک بطر هم کم تر نباشد.»

پیوتر ایلیچ فریاد زد: «این همه را برای چه می خواهی؟ صبر کن! این جعبه چیست؟ توی آن چیست؟ حتم دارم معادل چهارصد روبل در این جا نیست.»

مغازه چیه با چرب زبانی بنا کردند به توضیح دادن که اولین جعبه حاوی شش بطر شامپانی است و «ضروری ترین اقلام»، از قبیل پیش غذا و شیرینی و شکلات و غیره. اما بخش عمده سفارشات بسته بندی می شود و مانند دفعه پیش با درشکه مخصوصی فرستاده می شود، و این درشکه سه اسبه چنان به تاخت می رود که یک ساعت پس از رسیدن دمیتری فیودورویچ به آن جا می رسد.

میتیا با حرارت اصرار ورزید که: «از یک ساعت بیش تر نشود! از یک ساعت بیش تر نشود! شیرینی و شکلات بیش تری بگذارید. دختران آنجا کشته مرده شیرینی و شکلاتند.»

پیوتر ایلیچ با حالت نسبتاً غیظ آمیزی گفت: «شیرینی و شکلات اشکالی ندارد. اما چهار جعبه شامپانی را می خواهی چکار کنی؟ یک جعبه بس است.» و بنا کرد به چانه زدن و صورت حساب خواستن. اما تنها موفق شد که صد روبلی را نجات دهد. در پایان موافقت شد که معادل سیصد روبل جنس فرستاده شود.

پیوتر ایلیچ فکر دیگری کرد و گفت: «حالا که خوش داری، برو به جهنم! به من چه مربوط؟ حالا که پولت باد آورده است، آن را دور بریز.»

میتیا او را به پستوی فروشگاه کشانید. «از این طرف، جناب مقصد، از این

— آن هم حماقت است! بنوش و خیالاتی نباش. من زندگی را دوست می‌دارم. بسیار زیاد، خیلی خیلی، دوستدار زندگی بوده‌ام. بس است! پسر جان، بیا تا جامی به سلامتی زندگی بزنیم. چرا از خودم خشنودم؟ من بی‌سروپایم، اما از خودم خشنودم. و با این همه از فکر بی‌سروپایودنم در عذابم، اما از خودم خشنودم. آفرینش را تقدیس می‌کنم. آماده‌ام تا خدا و آفرینشش را تقدیس کنم، اما... باید حشره‌ای زیانبار را از ترس اینکه مبادا بخزد و زندگی را برای دیگران تباه کند، بکشم... برادر عزیز، بیا تا به سلامتی زندگی بنوشیم. چه چیزی می‌تواند عزیزتر از زندگی باشد؟ هیچ چیز، هیچ چیز! به سلامتی زندگی و به سلامتی شهبانوی شهبانوان.

— حالا که خوش داری، به سلامتی زندگی و شهبانویت بنوشیم. هر کدام جامی نوشیدند. هر چند که میتیا پرهیجان بود و دست و دل بازی می‌کرد، افسرده هم بود. چنان بود که گویی دلهره‌ای سنگین و طاقت‌فرسا بر دوشش سنگینی می‌کند.

— میشا... این هم از میشای تو! میشا، پسر جان، بیا این جا و این جام را به سلامتی فیبس زرین موی فردا صبح بنوش...

پیوتر ایلیچ به خشم داد زد: «چرا چنین می‌کنی؟»

— آره، آره، بگذار، دلم می‌خواهد!

— ا-اخ!

میشا جام را خالی کرد، تعظیم کرد و بیرون دوید.

میتیا گفت: «این را بعدها به یاد خواهد آورد. زن، من زن را دوست می‌دارم! زن چیست؟ شهبانوی آفرینش! دلم اندوهناک است، دلم اندوهناک است، پیوتر ایلیچ. هملت را به یاد داری؟ «هوراشیوی عزیز، بسیار متأسفم! افسوس، یوریک بینوا!» شاید یوریک من باشم؟ آری، حالا من یوریک‌ام، و پس از آن جمجمه‌ای.» پیوتر ایلیچ در سکوت گوش می‌داد. میتیا هم اندکی ساکت ماند، و با دیدن سگ کوچولوی قشنگی که چشمهای سیاه داشت و در گوشه نشسته بود، از مغازه‌چی پرسید: «این سگ مال کیست؟»

— مال باربارا الکسیفنا است. آن را این جا آورد و یادش رفت با خود ببردش. باید تحویلش بدهیم.

میتیا با حالتی رویایی زمزمه کرد: «یکی مثل آن را... در گردان... دیدم. منتها آن یکی پای چپش شکسته بود... راستی، پیوتر ایلیچ، می‌خواهم از تو بپرسم که به عمرت دزدی کرده‌ای؟»

— چه سؤالی!

— آه، منظوری ندارم. بگو، دزدیدن از جیب کسی. منظورم پول دولت نیست، همگی از آن می‌دزدند، و بی‌شک تو هم می‌دزدی...

— برو به جهنم.

— از پول مردمان دیگر می‌گویم. کش رفتن پول از جیب دیگران؟ از توی کیف، ها؟

— نه سالم که بود، بیست کویک از مادرم دزدیدم. دزدانه آن را از روی میز برداشتم و محکم توی دست گرفتم.

— خوب، بعد چه شد؟

— آه، هیچی. سه روز نگهش داشتم، بعد شرمسار شدم، اعتراف کردم و آن را پس دادم.

— بعد چه شد؟

— شلاق خوردم. حالا چرا می‌پرسی؟ مگر چیزی را دزدیده‌ای؟

میتیا، با چشمکی محیلانه، گفت: «آری.»

پیوتر ایلیچ با کنجکاوای پرسید: «چه دزدیده‌ای؟»

میتیا گفت: «نه سالم که بود، بیست کویک از مادرم دزدیدم و سه روز بعد آن را پس دادم.» و پس از این گفته از جا برخاست.

آندری از در فروشگاه صدا زد: «دمیتری فیودوروویچ، راه نمی‌افتیم؟»

— حضری؟ آمدیم! چند کلمه دیگر و... آندری، موقع رفتن هم جامی و دکا. مقداری براندی هم به او بدهید! آن جعبه را — (جعبه حاوی تپانچه‌ها را) — زیر صندلی من بگذار. خداحافظ، پیوتر ایلیچ، از من به نیکی یاد کن.

— اما تو فردا برمی‌گردی؟

— معلوم است.

مغازه‌چی مثل فنر پیش دوید و فریاد زد: «صورت حساب را حالا می‌پردازی؟»

— آه، آری. معلوم است.

بسته اسکناسها را باز از جیب بیرون آورد، سه اسکناس صد روبلی برداشت، آنها را روی پیشخوان انداخت و شتابان از فروشگاه بیرون دوید. همگی، تعظیم‌کنان و دعاگویان، از بی او بیرون آمدند. آندری، که بر اثر بالا انداختن گیلاسی براندی سرفه می‌کرد، بالای درشکه برجای خود جست زد. اما میتیا تازه داشت سر جایش می‌نشست که ناگهان، در کمال تعجب، فنیار را در برابر خود دید. فنیار، نفس زنان، از درشکه بالا پرید، گریه‌کنان دستهایش را در برابر میتیا روی هم انداخت و روی پاهای او افتاد.

— دمیتری فیودوروویچ، دمیتری فیودوروویچ عزیز و مهربان، به بانویم آسیب نرسان. من بودم که همه چیز را به تو گفتم... او را هم به قتل نرسان، او اوّل آمد، او مال بانویم است! حالا با اگر افنا الکساندر فنا از دواج می‌کند. برای همین است که از سیبری بازگشته. دمیتری فیودوروویچ عزیز، جان یک ممنوع را نگیر! پیوتر ایلیچ زیر لب گفت: «بفرما — بفرما — بفرما! که این طور، ها؟ که قصد درست کردن دردسر را داری! حالا، همه چیز روشن است، به روشنی آفتاب.» و به صدای بلند بر سر میتیا داد زد که: «دمیتری فیودوروویچ، اگر مردانگی داری، آن تپانچه‌ها را فوری به من بده. می‌شنوی، دمیتری؟»

میتیا جواب داد: «تپانچه‌ها؟ برادر، صبر کن، سر راه آنها را توی مرداب می‌اندازم.» و پس از نشستن بر سر جا، فریاد زد: «فنیار، باشو، در برابر من زانو نزن. میتیا به کسی آسیب نمی‌رساند، این احمق کله‌خر دیگر به کسی آسیب نمی‌رساند. منتها فنیار، همین حالا به تو آسیب رساندم، پس بر من ببخش و رحمت آور، بر این بی‌سروپا ببخش... اگر هم نبخشی، اهمیتی ندارد. حالا دیگر فرقی نمی‌کند. آندری، قبراق باش و چهار نعل بتازان!»

آندری بر اسبها شلاق زد، و زنگوله‌ها به صدا درآمد.

— خدا حافظ، پیوتر ایلیچ! آخرین اشکم برای توست!...

پیوتر ایلیچ همچنان که رفتن او را تماشا می‌کرد، به خود گفت: «او مست نیست، اما مثل دیوانه‌ای همچنان بل و بل می‌کند.» نیمه تصمیمی داشت که بماند و مواظب بسته‌بندی بقیه شراب و خواربار باشد، چون می‌دانست که سر میتیا کلاه می‌گذارند. اما ناگهان از دست خودش آزرده شد، روبرگرداند و برای بازی بیلیارد به میخانه رفت.

همچنان که می‌رفت، زیر لب گفت: «با اینکه آدم خوبی است، احمق است. حکایت آن افسر، عاشق پیشین گروشنکارا هم شنیده‌ام. خوب، اگر سروکله‌اش پیدا شده باشد... آخ، آن تپانچه‌ها! به درک! من که لله‌اش نیستم! بگذار هر چه می‌خواهند بکنند! به علاوه، کار به جاهای باریک نمی‌کشد. آنها مشت‌ستیزه‌جو هستند، همین و بس. می‌نوشند و می‌جنگند، می‌جنگند و باز آشتی می‌کنند. مردانه عمل نمی‌کنند. منظورش از «پا پس می‌کشم، خودم را مجازات می‌کنم» چیست؟ کار به جای باریک نمی‌کشد. توی میخانه‌ها، در عالم مستی، هزار بار چنان کلماتی را بر زبان رانده. اما حالا او مست نیست. «مست روحی» — این اراذل کشته‌مرده عبارات زیبایی‌اند. مگر من لله‌اش هستم؟ لابد دعوا کرده بود، تمام صورتش خون‌آلود بود. با که؟ ته و توی قضیه را در متروپولیس درمی‌آورم. دستمالش هم آغشته به خون بود... هنوز بر کف اتاق افتاده... مرده شورش را ببرند!»

با بدخلقی به میخانه رسید و فوری دست به کار بازی شد. بازی حالش را جا آورد. یک دست دیگر هم بازی کرد، و ناگهان به یکی از همبازیهایش گفت که دمیتری کارامازوف باز هم به خاطر مقداری پول نقد سروکله‌اش پیدا شده — چیزی در حدود سه هزار روبل، و باز هم به ماکرویه رفته تا آن را با گروشنکارا خرج کند... این خبر علاقه‌شنوندگانش را برانگیخت. همگی، بی‌هیچ خنده و با جدیتی غریب، از آن سخن گفتند و از بازی دست کشیدند.

— سه هزار؟ یعنی این سه هزار را از کجا گیر آورده؟

سؤالاتی پرسیده شد. داستان هدیه مادام خوخلاکف به شبهه برگزار شد.

— بحث در اینست که آیا او به پدر پیرش دستبرد نزده است؟

— سه هزار! باید زیر کاسه نیم کاسه‌ای باشد.

— به صدای بلند لاف می‌زد که پدرش را می‌کشد؛ همگی در همین جا شنیدیم.

راجع به سه هزار روبل هم بود که حرف می‌زد...

پیوتر ایلیچ گوش می‌داد. به یکباره در گفتن جواب راه امساک در پیش گرفت.

از خون روی صورت و دست میتیا کلمه‌ای نگفت، هرچند که در آغاز قصد گفتنش را کرده بود.

دور سوم بازی را آغاز کردند، و رفته رفته گفتگو درباره میتیا فروکش کرد. اما در پایان دور سوم، پیوتر ایلیچ از بازی زده شد؛ چوب بیلارد را زمین گذاشت و بدون خوردن شام از میخانه بیرون رفت. به بازار که رسید، از پریشانی آرام برجای ایستاد و از خودش در عجب شد. دریافت که آنچه می‌خواهد این است که به خانه فیودور پاولوویچ برود و ببیند اتفاقی افتاده است یا نه. «به خاطر موضوعی مسخره — که مطمئنم چنین از آب درمی‌آید — می‌خواهم تمام اهل خانه را بیدار کنم و رسوایی بار بیاورم؟ گور پدرشان، من که وکیل وصی‌شان نیستم.»

با اوقاتی بسیار تلخ یگراست به سوی خانه رفت، و ناگهان فینا را به یاد آورد. با تکدر به خود گفت: «مصبتو شکر! باید همین حالا زیر سؤال می‌گرفتمش. باید از همه چیز باخبر می‌شدم.» و میل گفتگو با او، و سر درآوردن از ماجرا، چنان در وجودش شدت گرفت که وقتی در نیمه راه خانه بود، به یکباره برگشت و به سمت خانه‌ای رفت که گروشنکا در آن اقامت داشت. به سوی در رفت و دق الباب کرد. صدای دق الباب در سکوت شب هشیارش کرد و در او احساس آزرده‌گی ایجاد کرد. و کسی به او جواب نداد؛ همگی در خواب بودند. با احساسی از ناراحتی مطلق، به خود گفت: «چه قیل و قالی دارم به راه می‌اندازم!» اما به جای آن که راهش را بگیرد و برود، با تمام قدرت به جان حلقه در افتاد و خیابان را از غوغا پر کرد. ضمن جوش زدن، با کوفتن هر ضربه به در، زیر لب می‌گفت: «که کسی

نمی‌آید؟ باشد، بیدارشان می‌کنم، آره بیدارشان می‌کنم،» و در همان حال با شدت بیش تری به در می‌کوفت.

فصل ششم

«من هم می‌آیم!»

از دمتری فیودوروویچ چه بگویم که با سرعت به سوی مقصد روان بود. تا ماکرویه اندکی بیش از دوازده ورس راه بود، اما اسبان آندری با چنان سرعتی می‌تاختند که این فاصله در یک ساعت و ربع پیموده می‌شد. چابک‌سواری، به میتیا جانی دوباره داد. هوا تازه و خنک بود، ستارگان بزرگ در آسمان می‌درخشیدند. در همین شب، و شاید در همین ساعت، بود که آلیوشا به خاک افتاد و با حالتی پر از جذبه سوگند خورد که آن را «تا ابد آباد دوست بدارد.» اما در جان میتیا چیزی جز آشفتگی نبود، و هرچند که بسی چیزها بر دلش سیخونک می‌زد، در آن لحظه تمامی وجودش تمنای او یعنی شهبانویس را داشت که به سویش پرواز می‌کرد تا آخرین بار نگاهش کند. یک چیز را می‌توانم به یقین بگویم؛ یک لحظه هم دلش نلرزید. شاید حرفم را باور نکنید اگر بگویم این عاشق رشکین نسبت به این فرد جدید، رقیب جدید، این افسر، که انگار از زمین سبز شده بود، ذره‌ای رشک و حسد نبرد. اگر شخص دیگری در صحنه ظاهر شده بود، میتیا فوری رشک می‌برد و شاید باز هم دستش را به خون می‌آغشت. اما همچنان که از میان شب پرواز می‌کرد، نسبت به مردی که نخستین عاشق گروشنکا بوده، ذره‌ای رشک و حسد، و حتی ذره‌ای عداوت، احساس نمی‌کرد... راستش این که هنوز او را ندیده بود. «این جا جایی برای بحث نبود؛ حق گروشنکا و حق آن افسر بود؛ این نخستین عشق گروشنکا بود که، پس از پنج سال، از یادش نبرده بود؛ این است که او را فقط در آن پنج سال دوست داشته بوده، و من، چگونه پایم به میان می‌آید؟ چه حقی دارم؟ میتیا، کنار برو و راه را باز کن! حالا چه هستیم؟ حالا، آن

افسر هم به کنار، همه چیز تمام شده — حتی اگر او هم پیدایش نمی‌شد، همه چیز تمام شده بود...»

اگر میتیا قادر به تعقل می‌بود، این کلمات تا اندازه‌ای مبین احساساتش می‌بود. اما در آن لحظه قادر به تعقل نبود. نقشه تازه‌اش هم بی‌هیچ تعقل سر بر کرده بود. این نقشه با نخستین کلمات دنیا از احساس بر جوشیده و به لعمه برقی، با تمام عواقبش، اتخاذ شده بود. و با این همه، به رغم تصمیمش، در جانش آشفستگی بود، آشفستگی جانکاه: تصمیمش به او آرامش فکری نمی‌داد. در پشت سرش خیلی چیزها بود که عذابش می‌داد. و لحظاتی، اندیشیدن به این که حکم اعدام خویش را با قلم و کاغذ نوشته است، بر او عجیب می‌نمود: «خودم را عقوبت می‌کنم، و کاغذ هم آماده توی جیبش قرار داشت؛ تپانچه پر بود؛ عزم هم جزم کرده بود که صبح روز بعد با نخستین اشعه گرم «فیبس زرین مو» چگونه دیدار کند. و با این همه نمی‌توانست خودش را از گذشته برهاند، و از آن همه چیزهایی که پشت سرش رها کرده بود و عذابش می‌داد. این را با درماندگی احساس می‌کرد، و اندیشه آن با نومیدی در دلش می‌ماسید. در این میان تنها در یک لحظه بود که این انگیزه را در خود احساس کرد که آندری را از راندن باز دارد، از درشکه پایین ببرد، تپانچه پرش را بیرون بکشد، و بی‌آنکه چشم به راه صبح بماند، بر همه چیز پایان دهد. اما آن لحظه چون شراره‌ای پر کشید. اسبها همچنان می‌تاختند و «فضا را درمی‌نوردیدند»، و او در همان حال که به مقصد نزدیک می‌شد، باز هم اندیشه گروشنکا جانش را کامل‌تر در سیطره می‌گرفت و تصاویر هراسناکی را، که بر وجودش مستولی شده بود، می‌تاراند. آه که چقدر آرزوی دیدن روی او را داشت، حتی اگر شده لحظه‌ای، حتی اگر شده از دور! با خود گفت: «حالا با اوست، حالا خواهم دید که با او، با اولین عشقش، چگونه می‌نماید. و همین را می‌خواهم.» این زن، که در زندگی میتیا چنان تأثیر سرنوشت‌سازی ایجاد کرده بود، هیچ‌گاه این همه عشق در سینه‌اش برنیا نگذاشته بود، این همه احساس تازه و ناشناخته، که برای خودش هم تعجب‌آور بود، احساسی متمایل به فداکاری، به فنا کردن خودش در برابر او! و در هجوم جذبه‌ای قرین به جنون، گفت: «خودم را فنا می‌کنم!»

نزدیک یک ساعت بود که چهار نعل می‌تاختند. میتیا ساکت بود، و هر چند که آندری، علی‌القاعده، روستایی پرگویی بود، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آورد. از سخن گفتن بی‌مناک می‌نمود، فقط اسبهای لاغر میان، اما تیزروش را به چابکی شلاق می‌زد. ناگهان میتیا با دلهره و خوف فریاد برآورد:

— آندری، اگر خواب باشند چه؟

این اندیشه چون ضربه‌ای بر او فرود آمد. از پیش به ذهنش نرسیده بود.

— دمتری فیودورویچ، امکان دارد تا حالا خوابیده باشند.

میتیا، گویی از درد، چهره درهم کرد. آری، راست است... او را باش که شتابان آنجا می‌رود... با چنان احساساتی... و آنان در خوابند... گروشنکا هم شاید آنجا در خواب باشد... و احساسی پر از خشم در دلش بر جوشید. بی‌خود از خود، فریاد زد:

— آندری، تندتر! شلاقشان بزن! قیراق باش!

آندری، پس از مکثی، گفته‌اش را اصلاح کرد که: «شاید هم نخوابیده باشند.

تیموتی می‌گفت خیلی‌ها آنجا نبودند.»

— در چاپارخانه؟

— در چاپارخانه نه، در کاروانسرای پلاستونف که اسبها را هم آنجا تعویض

می‌کنند.

میتیا، که از این خبر غیرمنتظره آزرده شده بود، فریاد زد: «می‌دانم. که گفتمی

خیلی‌ها آنجا نبودند؟ یعنی چه؟ کیانند؟»

— تیموتی می‌گفت همه‌شان آدمهای درست و حسابی‌اند. دو نفرشان از شهر

ماست — نمی‌دانم کیستند — و دو تای دیگر هم غریبه، شاید هم آدمهای دیگری

باشند. زیاد توی نخشان نرفتم. تیموتی می‌گفت پای بازی ورق نشسته‌اند.

— ورق؟

— بلی. و اگر پای بازی نشسته باشند، شاید نخوابیده باشند. احتمال زیادی

دارد که ساعت بیش از یازده نباشد.

میتیا، با حالتی عصبی، باز هم داد زد: «آندری، سریع‌تر! سریع‌تر!»

آندری، پس از مکشی، گفت: «قربان، ممکن است سؤالی بپرسم. منتها می ترسم شما را عصبانی کنم، قربان.»

— چه می خواهی بپرسی؟

— همین حالا، فنیاً خودش را به پاهای شما انداخت و التماس کرد به بانویش، و همین طور به شخصی دیگر، آسیب نرسانید... و می بینید، قربان... این منم که دارم شما را به آنجا می برم... مرا ببخشید، قربان، وجدانم است... شاید صحبت کردن از آن ابلهانه باشد.

میتیا ناگهان شانه های او را از پشت به چنگ گرفت و دیوانه وار پرسید:

— تو سورچی هستی؟ سورچی؟

— بلی قربان.

— پس می دانی که آدم باید راه را باز کند. به یک سورچی که راه بر دیگران می بندد و هی می راند و مردم را زیر می گیرد، چه می گویی؟ نه، سورچی نباید مردم را زیر بگیرد. آدم نمی تواند کسی را زیر بگیرد. آدم نمی تواند زندگی مردم را تباہ کند. و اگر تو زندگی کسی را تباہ کرده ای — خودت را عقوبت کن... اگر زندگی کسی را تباہ کرده ای، اگر تنها زندگی یک نفر را به باد داده ای — خودت را عقوبت کن و به راهت برو.

این عبارات با حالتی جنون آمیز از دهان میتیا بیرون شد. هرچند که آندری از او در عجب شد، به گفتگو ادامه داد.

— درست است، دمیتری فیودورویچ، حق با شماست، آدم نباید کسی را زیر بگیرد یا عذاب بدهد، مخلوقات دیگر را هم همین طور، چون تمام مخلوقات آفریده خدایند. اسب را در نظر بگیر، چون بعضی آدمها، حتی از میان ما سورچیها، آن را می رانند. هیچ چیز جلودارشان نیست، به زور می رانندش.

میتیا حرف توی حرف آورد که: «به جهنم؟» و زیر خنده ای ناگهانی و کوتاه زد. از نو شانه آندری را به چنگ گرفت و گفت: «آندری ساده دل، بگو ببینم، دمیتری فیودورویچ کارامازوف به جهنم می رود یا نه؟ نظرت چیست؟»

— آقای عزیز، نمی دانم، بسته به خود شماست. چون شما... ببینید، قربان،

وقتی پسر خدا بر صلیب میخ شد و مرد، یگراست از صلیب به دوزخ رفت و جمیع گناهکارانی را که عقوبت می کشیدند آزاد کرد^۱. و شیطان نالید، چون خیال می کرد که دیگر در جهنم از گناهکار خبری نخواهد بود. و خدا به او گفت: «ناله مکن، چون تمام اقویای زمین در اختیار تو خواهد بود: حکمرانان و قاضی القضاتها و دولتمندان، و دوباره مثل دورانهای دیگر جهنم پر خواهد شد تا دوباره برگردم.» اینها عین کلمات او بود...

— افسانه روستایی! محشر است! آندری، اسب سمت چپی را شلاق بزن!

آندری، ضمن شلاق زدن اسب سمت چپی، گفت: «پس می بینید، قربان، که جهنم برای کیست. شما به یک بچه کوچولو می مانید... شما در نظر ما این جور می هستید... و هرچند که تند مزاج هستید، خدا شما را به خاطر دل رئوفتان می بخشد.»

— تو چطور، آندری، تو مرا می بخشی؟

— برای چه شما را ببخشم، قربان؟ شما که به من آزاری نرسانده اید.

— نه، به خاطر همه، به خاطر همه، تو به تنهایی، روی این جاده، به خاطر همه

مرا می بخشی؟ حرف بزن، ای روستایی ساده دل!

— آه قربان، از بردن شما احساس ترس می کنم، گفتار شما خیلی عجیب است.

اما میتیا نمی شنید. با حالتی دیوانه وار دعایی زیر لب زمزمه می کرد.

— پروردگارا مرا، با همه تخلفاتم، پذیرا باش و محکوم مکن. از جزای من

درگذر. محکوم مکن، چون من خودم را محکوم کرده ام، محکوم مکن، چون

ای پروردگار دوست می دارم. اگر مرا روانه جهنم کنی، آنجا هم دوست خواهم

داشت و فریاد خواهم زد که تا ابدالآباد دوست می دارم... اما بگذار تا پایان

دوست بدارم... همین جا و هم اکنون فقط پنج ساعت... تا نخستین پرتو گرما بخش

روز تو... چون شهبانوی جانم را دوست می دارم... او را دوست می دارم و از

دوست داشتنش گریزی ندارم. تو تمامی دلم را می بینی... به تاخت خواهم رفت،

(۱) در آیین مسیحیت معروف است به «ویران ساختن دوزخ» — Harrowing of Hell — و البته چنین باوری در صدر مسیحیت نیست و از اختراعات کشیشان در قرون وسطی است.

را در چنگ داشت، تمام همسایگانش زیر قرضش بودند. از زمینداران همسایه زمین می‌خرید و اجاره می‌کرد، و این زمینها را روستاییان به ازاء پولی که به او مقروض بودند و هرگز نمی‌توانستند آن را بپردازند، کشت می‌کردند. او بیوه مردی بود و چهار دختر بزرگ داشت. یکیشان بیوه شده بود و با دو بچه‌اش در کاروانسرا زندگی می‌کرد و مانند کلفت برای او کار می‌کرد. یکی دیگر از دخترانش زن افسری دون پایه بود و در یکی از اتاقهای کاروانسرا، روی دیوار، در میان عکسهای خانوادگی، عکس کوچک این افسر در لباس نظام پاگون‌دار به چشم می‌خورد. دو دختر جوان‌تر در مراسم کلیسا یا هنگام دید و بازدید لباسهای آبی یا سبزرنگ مد روز می‌پوشیدند که از پشت چسبان بود و یراقی بلند داشت. اما روز بعد، کله سحر بیدار می‌شدند، اتاقها را جارو می‌کشیدند، چرکاب طشتها را خالی می‌کردند و در غیاب مسافران به نظافت می‌پرداختند. تریفون بوریسیچ، به رغم اندوختن هزارها روبل، بسیار مشتاق خالی کردن جیبهای مهمانی مست بود و با یادآوری این نکته که کم‌تر از یک ماه پیش طی بیست و چهار ساعت از دمیتری دوست سیصد روبل به جیب زده بود، در همان لحظه ورود میتیا طعمه‌اش را بو کرد و در خوشامدگویی سنگ تمام گذاشت.

— جناب دمیتری فیودورویچ، قدم شما روی چشم!

میتیا درآمد که: «صبر کن، تریفون بوریسیچ، اول بگو ببینم او کجاست؟»

کاروانسرادار فوری متوجه شد، نگاه نافذی به صورت میتیا انداخت و گفت:

«آگرافنا الکساندر فنا؟ او هم این جاست...»

— با که؟ با که؟

— عده‌ای غریبه. یکیشان افسری است که از طرز صحبتش گویا لهستانی

باشد. درشکه را از همین جا سراغ او فرستاد. یکی دیگر هم با ایشان است که

نمی‌دانم دوست یا همسفرش است. لباس شخصی به تن دارد.

— خوب، بزم به پا کرده‌اند؟ پول دارند؟

— بزم فقیرانه‌ای است! چیزی نیست که بشود به آن نازید، دمیتری

فیودورویچ.

در برابر او به زانو خواهم افتاد و خواهم گفتم: «تو حق داری که از من بگذری و ترکم کنی. بدرود. قربانیت را از یاد ببر... هرگز خودت را به خاطر من رنجه مدار!»

آندری، که با شلاقش به جلو اشاره می‌کرد، فریاد زد: «ماکرویه!»

از میان تاریکی کم‌رنگ شب، انبوهی یکدست سیاه ساختمانها، که گویی بر دشتی فراخ افکنده شده‌اند، قامت افراشت. ده ماکرویه دو هزار نفوس داشت، اما در آن وقت شب همگی خواب بودند، و تنها این جا و آنجا چراغهایی چند سوسو می‌زد.

میتیا با تب و تاب گفت: «آندری، پیش بران، من می‌آیم!»

آندری، که با شلاقش به کاروانسرای پلاستونف که در مدخل ده قرار داشت اشاره می‌کرد، باز هم گفت: «خواب نیستند.» هر شش پنجره، که رو به خیابان داشت، پر از روشنایی بود.

میتیا با شادی تکرار کرد: «خواب نیستند. آندری، سریع‌تر! بتازان! زنگوله‌ها را به صدا درآور! بگذار همه بدانند که من آمده‌ام. من می‌آیم! من هم می‌آیم!»

آندری اسبهای از نفس افتاده‌اش را، که از بدنشان بخار بیرون می‌زد، با شلاق به چهارنعل واداشت و کنار پاگرد بلند پله‌ها نگهشان داشت. میتیا درست در همان وقت از درشکه پایین پرید که کاروانسرادار، در راه رفتن به رختخواب، از پله‌ها به تاریکی چشم دوخت تا ببیند چه کسی سر رسیده است.

— این تویی، تریفون بوریسیچ؟

کاروانسرادار خم شد، به دقت نگاه کرد، از پله‌ها پایین دوید، و با شادی

زایدالوصفی به سوی مهمانش شتافت.

— جناب دمیتری فیودورویچ، چشمم به دیدار شما روشن!

تریفون بوریسیچ روستایی قوی‌بنیه و سالمی بود، میان قامت، با چهره‌ای نسبتاً فربه. قیافه‌اش جدی و عبوس بود، به خصوص با روستاییان ماکرویه، اما پای منافعش که به میان می‌آمد، قیافه‌ای بشاش به خود می‌گرفت، به سبک روسی لباس می‌پوشید، با پیراهن دکمه کج و پالتو بلند. مبلغ هنگفتی پول اندوخته بود، منتها همیشه رؤیای بهبود اوضاع و احوالش را داشت. بیش از نیمی از روستاییان

— چیزی نیست که بشود به آن نازید؟ آن دیگران کیستند؟
 — دوتا آقای شهری‌اند... از چرنی برگشته‌اند و شب را این‌جا می‌مانند.
 یکیشان آقای جوانی است که از قرار قوم و خویش آقای میوسف است، منتها
 اسمش را فراموش کرده‌ام... آن دیگری را به گمانم شما هم می‌شناسید، آقای
 به نام ماکسیمف. این‌طور که می‌گوید به زیارت صومعه رفته. با این قوم و خویش
 آقای میوسف سفر می‌کند.

— همین؟

— بلی.

— صبر کن، تریفون بورسیچ، گوش بده. نکته اصلی را به من بگو: او چگونه
 حالش چگونه است؟

— آه، همین حالا از راه رسیده. با آنها نشسته.

— خوشحال است؟ می‌خندد؟

— نه. به نظرم زیاد نمی‌خندد. کسل کسل نشسته است. دارد موی آن آقای
 جوان را شانه می‌کند.

— موی لهستانی را — آن افسر را؟

— او جوان نیست، افسر هم نیست. او نه، قربان. آن آقای جوان که قوم و
 خویش آقای میوسف است... اسمش را فراموش کرده‌ام.

— کالگانف؟

— خودش است، کالگانف!

— بسیار خوب. خودم ته‌توی قضیه را درمی‌آورم. دارند ورق‌بازی می‌کنند؟

— داشتند بازی می‌کردند، اما دست از بازی کشیده‌اند. چایشان را هم
 خورده‌اند و آن آقا افسره سفارش لیکور داد.

— تریفون بورسیچ، صبر کن، جان دلم، صبر کن، خودم ته‌توی قضیه را

درمی‌آورم؟ حالا یک سؤال دیگر را جواب بده: کولی‌ها این‌جایند؟

— دمیتری فیودوروویچ، این دفعه از کولی‌ها خبری نیست. مراجع امور

بیرونشان کرده‌اند. اما جهودها را داریم که توی ده تار و تنبور می‌زنند، اینست که
 می‌شود سراغشان فرستاد. می‌آیند.

میتیا فریاد زد: «بفرست سراغشان. حتماً بفرست سراغشان. دخترها را هم
 مثل دفعه پیش جمع کن. مخصوصاً ماریا را، و همین‌طور استپان‌دیا و آرینا.
 دویست روبل برای گروه آوازه‌خوان!

— آه، با این پول می‌توانم همه اهل ده را جمع کنم، گوا اینکه حالا خواب باشند.
 دمیتری فیودوروویچ، یعنی روستاییان این‌جا لایق این همه محبت‌اند، حتی
 دخترها هم؟ حیف آن همه پول که خرج مستی آدم زمخت و بی‌ادب بشود! دادن
 یک سیگار به روستایی هرزه بوگندو چه فایده‌ای دارد؟ دخترها هم همگی
 شپش‌واند. به علاوه، دخترهای خودم را بی‌هیچ چشم‌داشت از خواب بیدار
 می‌کنم. تازه به رختخواب رفته‌اند، با تیا بیدارشان می‌کنم و امی دارم برایتان
 بخوانند. دفعه پیش به روستاییان شامپانی دادید، اخ، اخ!

تریفون بورسیچ، به‌تعامی دلسوزی متظاهرانه‌اش برای میتیا، بار گذشته نیم
 جعبه شامپانی را کش رفته و یک اسکناس صد روبلی را، مفت چنگش، از زیر میز
 برداشته بود.

— تریفون بورسیچ، دفعه قبل که این‌جا بودم، بیش از هزار روبل را به باد
 دادم. یادت هست؟

— بلی، به بادش دادید. خوب یادم هست. لابد سه هزار روبل پشت سرتان
 به جای گذاشتید.

— خوب، حالا هم آمده‌ام که همان کار را بکنم، فهمیدی؟

و بسته اسکناسهایش را بیرون کشید و توی روی کاروانسرا دار گرفت.

— حالا گوش بگیر و به خاطر بسپار. تا یک ساعت دیگر شراب و پیش‌غذا و
 شیرینی و آب‌نبات می‌رسد — همه را فوری بالا بیاور. آن جعبه‌ای که پیش‌آندری
 است، باید فوری به بالا آورده شود. بازش کن و درجا برای مهمانان شامپانی بریز.
 و اما دخترها، دخترها باید این‌جا بیایند، مخصوصاً ماریا.

میتیا به سوی درشکه برگشت و جعبه تپانچه‌ها را بیرون کشید.

— آندری، بیا تا حسابمان را تصفیه کنیم. این پانزده روبل برای کرایه، این هم
 پنجاه روبل برای ودکا... برای حاضر یراق بودند، برای محبتت... کارامازوف را
 از یاد نبر!

آندری با صدایی شکسته گفت: «قربان، من می ترسم. پنج روبل اضافه به من بدهید، بیش تر از آن را نمی گیرم. تریفون بورسیچ، تو شاهد باش. از گفتار احمقانه ام درگذرید...»

میتیا، که ورناندازش می کرد، پرسید: «از چه می ترسی؟» و با انداختن پنج روبل به سوی او، فریاد زد: «خوب، حالا که این طور است، برو به جهنم! و حالا، تریفون بورسیچ، بی سر و صدا مرا ببر بالا تا اول نگاهی به آنها ببندام، بدون آنکه مرا ببینند. کجا بند؟ در اتاق آبی؟»

تریفون بورسیچ نگاهی از روی نگرانی به میتیا انداخت، اما درجا دستورش را اطاعت کرد. او را به درون سرسرا راهنمایی کرد و خودش به نخستین اتاق بزرگی رفت که در اتاق مجاور آن مهمانان نشسته بودند، و چراغ را از آنجا بیرون برد. بعد میتیا را دزدانه به درون برد و او را توی تاریکی در کنجی نشانید، تا از آنجا آزادانه مهمانان را، بی آنکه دیده شود، تماشا کند. اما تماشا کردنش دیری نپایید، و در حقیقت، نتوانست آنان را ببیند، او را دید و دلش به شدت در تپیدن آمد، و همه چیز در پیش چشمانش سیاه شد. گروشنکا به پهلوی صدلی کوتاهی نشسته بود، و کنار او، کالگانف، همان جوان زیباروی، روی کاناپه نشسته بود. گروشنکا دست او را گرفته بود و چنین می نمود که می خندد، و کالگانف که مکدر می نمود به گروشنکا نگاه نمی کرد، در حال گفتن چیزی به ماکسیمف بود که روبه روی گروشنکا نشسته بود. ماکسیمف به شدت می خندید. یارو روی کاناپه نشسته بود، و روی صدلی کنار کاناپه غریبه دیگری بود. آن که روی کاناپه نشسته بود، ضمن کشیدن پیپ، پس و پیش می رفت، و به نظر میتیا آدمی تنومند و فراخ چهره و کوتاه قد آمد، که پیدا بود از چیزی عصبانی است. دوستش، آن یکی غریبه، به نظر میتیا آدمی فوق العاده بلندقد آمد، اما بیش از این چیزی دستگیرش نشد. نفس در سینه حبس کرد. لحظه ای دیگر نتوانست تاب بیاورد، جعبه تپانچه را روی کمده گذاشت و با دلی تپنده، در حالی که در سراپای بدنش احساس سرما می کرد، راهش را یگراست به سوی اتاق آبی کشید.

گروشنکا، نخستین کسی که متوجه او شده بود، جیغ زد: «وای!»

فصل هفتم

عاشق حقدار نخستین

میتیا، با گامهای بلند و سریع، یگراست به سوی میز رفت.

با صدای بلندی، نزدیک به فریاد، و در عین حال شکسته بسته گفت: «آقایان، من... چیزیم نیست! هراسان نشوید!» ناگهان به گروشنکا، که خودش را به سوی کالگانف کشانده و دست او را محکم چسبیده بود، رو نمود: «من - طوری نشده. من... من هم می آیم. تا صبح این جایم. آقایان، اجازه می دهید مسافری عبوری... تا صبح نزد شما بماند؟ فقط تا صبح، برای آخرین بار، توی این اتاق؟»

میتیا، در حال رونمودن به آن کوتوله مرد فربه پیپ به دست، که روی کاناپه نشسته بود، سخنش را بدین گونه به پایان برد. آن مرد هم پیش را با وقار از لب برداشت و به تنندی گفت:

— پانیه^۱، ما این جا به خلوت درآمده ایم. اتاقهای دیگر هم هست.

کالگانف ناگهان جواب داد: «تویی، دمتری فیودورویچ؟ بیا با ما بنشین. حالت چطوره؟»

میتیا، که با شور و اشتیاق دستش را به سوی او دراز کرده بود، گفت: «رفیق عزیز... و گرانقدر، از دیدنت خوشحالم. همیشه به یادت بوده ام.»

کالگانف به خنده گفت: «وای! چقدر فشار می دهی! انگشتهایم را شکستی.»

گروشنکا، که ناگهان از چهره میتیا متقاعد شده بود که قصد به راه انداختن آشوب ندارد، با لبخندی پرآزم گفت: «او همیشه آن طور فشار می دهد.» میتیا را با کنجکاوای بسیار، و در عین حال با ناآرامی، می پایید. چیزی در وجود میتیا، توجه او را جلب کرد. و به راستی آخرین چیزی که از وی انتظار داشت این بود که

۱) Panie، عنوان احترام آمیز، به معنای «سرکار عالی» - جمع آن «پانویه». Pan (پان) - «آقا» - و Pani (پانی) - «دوشیزه خانم» - هم بعداً به کار رفته است. این کلمات لهستانی است.

به درون بیاید و در چنان لحظه‌ای این‌گونه سخن بگوید.

ماکسیمف، از سمت چپ، با حالتی احساساتی گفت: «سلام.» میتیا به سوی او هم شتافت.

«سلام. تو هم این جایی! از دیدن تو هم بسیار خوشحالم! آقایان، آقایان، من...» (باز هم آن لهستانی پیپ به دست را مخاطب ساخت. پیدا بود که در میان حاضرین او را به صورت مهم‌ترین شخص گرفته است.) «به این جا برگشودم... می‌خواستم آخرین روز، آخرین ساعت را در این اتاق، در همین اتاق، بگذرانم... جایی که من هم شهبانویم را... ستایش کردم...» با حالتی وحشی فریاد زد: «پانیه، مرا می‌بخشید. به این جا برگشودم و پیمان بستم... آه، هراسان نشوید، این آخرین شب من است! بیایید تا به سلامتی حسن تفاهمان بنوشیم. شراب را درجا می‌آورند... این را با خودم آوردم.» (چیزی برآنش داشت تا بسته اسکناسها را بیرون بکشد.) «اجازه‌ام دهید، پانیه! می‌خواهم موسیقی و آواز بشنوم، یعنی مثل دفعه پیش، خوش باشیم. اما کرم، کرم غیر ضروری، بیرون می‌خزد و دیگر نشانی از او نخواهد بود. یاد روز شادی و آخرین شبم را زنده نگه خواهم داشت.»

کم مانده بود خفه شود. یک سینه سخن داشت، اما جز اظهارات غریب از دهانش بیرون نمی‌آمد. مرد لهستانی بر او و بر بسته اسکناسها سخت دیده دوخت، به گروشنکا نگاه کرد و در حیرت آشکاری فرورفت.

درآمد که: «اگر عولیه مخدره اجازه بفرماید...»

گروشنکا کلام او را قطع کرد و گفت: «عولیه یعنی چه؟ به گمانم می‌خواهی بگویی «علیا»؟ از خندیدن به تو، به طرز حرف زدن، نمی‌توانم خودداری کنم. میتیا، بنشین، راجع به چه حرف می‌زنی؟ خواهش می‌کنم ما را نترسان. ما را که نمی‌ترسانی، ها؟ اگر نترسانی، از دیدنت خوشحال می‌شوم...»

میتیا، که دستهایش را بالا می‌انداخت، فریاد زد: «من، من و ترساندن شما؟ آه، از کنار من بگذر، به راحت برو، بازت نمی‌دارم!» و ناگهان، با انداختن خودش روی یکی از صندلیها و سردادن گریه - ضمن گردانیدن سرش به سمت دیوار مقابل و قلاب کردن بازوانش به پشتی صندلی، چنان که گویی در آغوش

می‌گیردش - همگی را، و بی‌تردید خودش را هم، به شگفتی انداخت.

گروشنکا به لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: «دست بردار، دست بردار، عجب آدمی هستی! درست به همین صورت به دیدنم می‌آید - بنای صحبت کردن را می‌گذارد، و من از حرفهایش سر در نمی‌آورم. قبلاً یک بار دیگر هم همین طوری گریه کرد، و حالا باز هم گریه می‌کند! شرم‌آور است! چرا گریه می‌کنی؟» و به لحنی معماآمیز، در حالی که با غیظ روی هر کلمه تأکید می‌کرد، افزود: «انگار برای گریه کردن بهانه‌ای هم داری!»

«... من گریه نمی‌کنم... خوب، سلام!» میتیا در دم روی صندلیش تاب خورد، و ناگهان خندید، که خندیدن بی‌هوا و خشک همیشگی‌اش نبود، خنده‌ای طولانی و لرزان و نامفهوم بود.

گروشنکا به لحنی تشویق‌آمیز گفت: «خوب، حالا شد... خندان باش، خندان باش. خیلی خوشحالم که آمده‌ای، خیلی خوشحال، می‌شنوی میتیا، خیلی خوشحالم!» و ضمن مخاطب‌ساختن جمع، هرچند که به طرزی آشکار روی سخنش با مردی بود که روی کاناپه نشسته بود، به لحنی آمرانه گفت: «من می‌خواهم که او با ما باشد. این را از ته دل می‌خواهم!» سپس با چشمانی شعله‌ور افزود: «اگر او برود، من هم می‌روم!»

مرد لهستانی، ضمن بوسیدن دست گروشنکا با حالتی احترام‌آمیز، گفت: «هرچه شهبانویم دستور دهد، قانون است!» و با مخاطب‌ساختن میتیا، مؤذبانانه به گفته افزود: «پانیه، از شما خواهش می‌کنم به جمع ما ملحق شوید.»

میتیا به نیت ایراد نطقی دیگر در حال جست‌زدن بر دو پایش بود، که نطقش نیامد.

به جای سخنرانی، درآمد که: «پانیه، بیا تا بنوشیم.» همگی خندیدند.

گروشنکا با حالتی عصبی گفت: «خدای مهربان، فکر کردم دوباره می‌خواهد شروع کند.» و به لحنی اصرار‌آمیز در دنباله سخن آورد: «میتیا، گوش بده، جست و خیز نکن. کار خوبی کردی که شامپانی آوردی. خودم قدری می‌خواهم، تحمل لیکور را ندارم. از همه بهتر اینکه خود تو آمده‌ای. ماعاطل و باطل نشسته بودیم...»

به گمانم، باز هم برای عیش و نوش آمده‌ای؟ اما پولت را توی جیب بگذار. این همه را از کجا آوردی؟»

میتیا تا آن وقت بسته‌ی مجاله‌شده‌ی اسکناسها را - که چشم همگی، به خصوص چشم لهستانی‌ها، بر آن دوخته شده بود - در دست داشت. از پریشانی، اسکناسها را با شتاب توی جیبش چپاند. گلگون شد. در همان لحظه، کاروانسرادار یک بطر شامپانی دریا و چند گیللاس را با سینی آورد. میتیا بطری را قاپید، اما چنان پریشان‌احوال بود که نمی‌دانست با آن چه کند. کالگانف آن را از دست او گرفت و توی گیلاسها شامپانی ریخت.

میتیا با فریاد به کاروانسرادار گفت: «یکی دیگر! یک بطر دیگر!» و فراموش کرد گیلاسش را به گیللاس یارو لهستانی بزند که موقرانه از او دعوت کرده بود به سلامتی حسن تفاهمشان بنوشند و بعد گیلاسش را بی‌آنکه منتظر دیگران بماند، سرکشید. تمام قیافه‌اش ناگهان تغییر کرد. آن حالت موقر و تراژیک که با آن وارد شده بود، به کلی محو شد و حالتی کودکانه به چهره‌اش آمد. انگار که ناگهان آرام و منقاد شده است. آزر مگین و شاد به همه نگاه می‌کرد، با خنده‌ای کوتاه و مداوم و عصبی، و حالت پرمسرت سگی که خطا کرده، تنبیه شده و خطایش بخشیده شده است. چنین می‌نمود که همه چیز را از یاد برده است، و با شکرخند کودکانه‌ای دور تا دور به همه نگاه می‌کرد. با خنده‌ای مداوم به گروشنکا نگاه می‌کرد و صدلایش را نزدیک او می‌برد. اندک اندک از آن دو لهستانی چیزهایی دستگیرش شده بود، هر چند که هنوز نظری قطعی نسبت به آنان پیدا نکرده بود.

حالت موقر و لهجه لهستانی آن که روی کاناپه نشسته بود - و از همه مهم‌تر، پیش - نظر او را جلب کرد. اندیشید: «خوب، که چه؟ کار خوبی می‌کند که پیپ می‌کشد.» چهره پف‌آلود و میانسال لهستانی، با بینی ریزنقش و سبیل بسیار نازک و نوک‌دار و رنگ‌کرده و گستاخانه‌اش، تاکنون ذره‌ای تردید در میتیا برنیانگیخته بود. حتی کلاه گیس ساخت سیبری او هم، با گره‌های محبت آن که به طرز احمقانه‌ای روی شقیقه‌ها شانه شده بود، نظر میتیا را جلب نکرد. با حالتی پرمسرت در دنباله افکار خود گفت: «گمان می‌کنم کلاه گیس بر سر گذاشتنش بد

نیست.» آن دیگری، لهستانی جوان‌تر، که گستاخانه و ستیزه‌جویانه به جمع دیده دوخته بود و با تحقیر به گفتگو گوش می‌داد، هنوز هم با قد بلندش، که در قیاس با قد کوتاه لهستانی نشسته بر کاناپه بسیار نامتناسب می‌نمود، چشم میتیا را گرفته بود. «اگر سرپا بایستد، قدش به شش پا می‌رسد.» این اندیشه از ذهن میتیا گذشت. همین‌طور به ذهنش رسید که لابد این لهستانی رفیق آن دیگری است، شاید هم بتوان گفت: «محافظش»، و بی‌تردید این لهستانی گنده در اختیار آن لهستانی ریزه‌میزه پیپ‌دار است. اما این همه به نظر میتیا درست می‌آمد و جای هیچ سؤالی در آن نبود. در این حالت تسلیم سگوار، هرگونه احساس رقابت از میان رفته بود. از حالت گروشنکا و لحن معماآمیز بعضی از کلماتش سر در نمی‌آورد. از آنچه، با دل تپنده، سر در می‌آورد این بود که گروشنکا نسبت به او مهربان است، او را بخشیده و گذاشته کنارش بنشیند. از شادی از خود بیخود شده بود، و گروشنکا را تماشا می‌کرد که جرعه جرعه از گیلاسش می‌نوشید. با این حال، انگار به نحوی متوجه سکوت جمع شد و با چشمان پر توقع به همه نگاه کرد. چشمان خندان گویا می‌پرسید: «آقایان، پس برای چه این‌جا نشسته‌ایم؟ چرا کاری نمی‌کنیم؟»

کالگانف، که گویی اندیشه‌های او را به فراست دریافته، با اشاره به ماکسیمف در آمد که: «او مهمل می‌بافد، و ما همگی می‌خندیدیم.»

میتیا فی‌الغور به کالگانف و سپس به ماکسیمف دیده دوخت. و ناگهان چنان که گویی از چیزی خوشحال شده باشد، با آن خنده کوتاه و خشکش گفت: «مهمل می‌بافد؟ ها! ها!»

- آری. باورت می‌شود، می‌گوید که تمام افسران سواره‌نظام ما در دهه بیست زنان لهستانی گرفته‌اند. خیلی چرند است؟ مگر نه؟

میتیا، در حال وجد کامل، تکرار کرد: «زنان لهستانی؟»

کالگانف از احساس میتیا نسبت به گروشنکا آگاهی کامل داشت، درباره آن لهستانی هم حدسهایی می‌زد، اما توجه چندانی به آن نداشت، شاید هم اصلاً توجه نداشت؛ ماکسیمف بود که مورد توجهش بود. از روی تصادف با ماکسیمف

سواره‌نظام می‌گفتی. افسر سواره‌نظام بودی؟»

میتیا، که با اشتیاق گوش می‌داد و ضمن صحبت چشمان پرسشگرش را به سوی همه می‌گرداند، فریاد زد: «راستی راستی افسر سواره‌نظام بود؟ ها! ها!»
ماکسیمف رو به او نمود و گفت: «نخیر، نخیر، قربان، ببینید، قربان، منظورم اینست که آن خانمهای زیبای لهستانی، قربان... وقتی با سوارکاران ما مازورکا می‌رقصیدند... وقتی یکی از آنها با یک سوارکار مازورکا می‌رقصد، مانند بچه‌گره‌ای فوراً روی دامن او می‌پرد، قربان... بچه‌گره سفید... و پدر و مادر دوشیزه‌خانم نگاه می‌کنند و اجازه می‌دهند... آنها اجازه می‌دهند... و روز بعد سوارکار می‌آید و از دوشیزه‌خانم خواستگاری می‌کند... موضوع از این قرار است، قربان... از دوشیزه‌خانم خواستگاری می‌کند، هی - هی!»

لهستانی قدبلند ناگهان غرید که: «این پان lajdak [بی‌سروپا] است!» و پاروی پا انداخت. نگاه میتیا به پوتین‌گنده و روغنی او، با تخت ضخیم و کثیف آن، افتاد. لباس هر دو لهستانی تا اندازه‌ای روغنی می‌نمود.

گروشنکا، که ناگهان مکدر شده بود، گفت: «اول پیاله و بدمستی!»

لهستانی پپ‌دار به گروشنکا گفت: «پانی آگر پیننا، چیزی که آن جناب در لهستان دیده، دختر کلفت‌ها بوده‌اند، نه بانوان اصل و نسب‌دار.»

لهستانی قدبلند با تنفر گفت: «می‌توانید روی این موضوع شرط ببندید.»

گروشنکا با غیظ گفت: «دیگر چه؟ بگذار حرف بزنند، چرا باید مردم را از حرف زدن بازداشت؟ مجلس را گرم می‌کند.»

لهستانی کلاه گیس، با نگاه معنی‌دار و طولانی به گروشنکا، گفت: «پانی، من آنها را از حرف زدن باز نمی‌دارم،» و با فرو رفتن در سکوت پروقارش، باز هم به کشیدن پپ پرداخت.

کالگائف، که گویی پای بحثی بسیار مهم در میان است، باز هم به هیجان آمد. «نه، نه. جناب لهستانی حقیقت را گفت. او به عمرش در لهستان نبوده، پس چطور می‌تواند درباره آن حرف بزند؟ گمان می‌کنم در لهستان زن نگرفته باشی، این‌طور نیست؟»

به این‌جا آمده بود، و لهستانی‌ها را این‌جا در کاروانسرا اولین بار بود که به عمرش می‌دید. گروشنکا را از پیش می‌شناخت، و یک بار با شخصی به دیدنش رفته بود، اما گروشنکا از او خوشش نیامده بود. منتها گروشنکا در این‌جا به دیده مهربانی نگاهش می‌کرد: پیش از رسیدن میتیا، لی‌لی‌به‌لالایش گذاشته بود، اما گویا در کالگائف کارگر نیفتاده بود. جوانی بود، برنگذشته از بیست، که لباسش به لباس شیک‌پوشها می‌برد، چهره‌ای جذاب و لطیف داشت و مویی انبوه و بور. چشمان آبی کم‌رنگ و زیباییش حالت آدمی باهوش و گاهی هم عمیق به او می‌داد، که در حقیقت فراتر از سن و سالش بود، هرچند که گاهی نگاه و گفتار کودک را داشت و به هیچ‌رو از آن شرمگین نبود، حتی هنگامی که خودش از آن آگاه می‌شد. علی‌القاعده، آدمی بسیار غریب و حتی متلون بود، هرچند که همیشه رفتاری دوستانه داشت. گاهی در قیافه‌اش حالتی ثابت و سرسخت وجود داشت. به آدم نگاه می‌کرد و گوش می‌داد، و تمام مدت را چنین می‌نمود که در رؤیای چیزی دیگر است. غالباً بی‌توجه و تنبل بود، و در دیگر اوقات به هیجان می‌آمد، آن هم گاهی در مورد مسائل بسیار پیش‌پاافتاده.

با کشیدن کلماتش، بدون ذره‌ای خودنمایی، در دنباله سخن آورد: «فکرش را بکن، چهار روز گذشته را، یعنی از آن وقتی که، اگر یادت باشد، برادرت او را از کالسکه پایین انداخت، با خودم این‌سو و آن‌سو برده‌امش. آن جریان در همان وقت مرا بر آن داشت که به او توجه کنم، و با خودم به ده بردمش، اما آنقدر مهمل بافته است که دیگر شرمم می‌شود با او باشم. دارم برش می‌گردانم.»

لهستانی پپ‌دار رو به ماکسیمف گفت: «این آقا، خانمهای لهستانی را ندیده است و چیزی می‌گوید که محال است.»

روسی را خوب صحبت می‌کرد، به هر صورت بسیار بهتر از آنچه وانمود می‌کرد. اگر کلمات روسی به کار می‌برد، همیشه آنها را به شکل کلمات لهستانی در می‌آورد.

ماکسیمف گفت: «اما من خودم یک زن لهستانی گرفتم.»

کالگائف در آمد که: «تو مگر در سواره‌نظام خدمت کردی؟ داشتی از

کالگانف، که برمی جوشید، فریاد زد: «گوش کنید، گوش کنید! اگر دروغ می‌گوید - که اغلب هم می‌گوید - برای اینست که سرگرممان کند. زبانی در آن نیست، مگر نه؟ گاهی از او خوشم می‌آید. آدم بسیار افتاده‌ای است، اما طبیعتش این طور است، ها؟ فکر نمی‌کنید این طور باشد؟ بعضی آدمها از روی نفع شخصی افتاده می‌شوند، اما طبیعت او این طور است. فکرش را بکنید، ادعا می‌کند (دیروز تمام راه را درباره آن بحث می‌کرد) که گوگول نفوس مرده را درباره او نوشته. اگر یادتان باشد، در آن کتاب زمینداری هست به نام ماکسیمف که نازد ریوف شلاقش می‌زند. اگر یادتان باشد، «به خاطر وارد آوردن جراحات بدنی به ماکسیمف زمیندار، با میله، در حالت مستی» محکوم می‌شود. باورتان می‌شود، او مدعی است که همان ماکسیمف است و شلاق خورده است! چنین چیزی امکان دارد؟ چیچیکف در آغاز دهه بیست دست به سفر زد، این است که تاریخها با هم نمی‌خوانند. امکان ندارد که او شلاق خورده باشد، امکان ندارد، مگر نه؟»

در تصور آوردن مایه هیجان کالگانف دشوار بود، اما هیجانش واقعی بود. میتیا هم بدون اعتراض از او پیروی کرد و، ضمن خنده، فریاد زد:

— اگر شلاقش زده باشند چه!

ماکسیمف درآمد که: «موضوع این نیست که دقیقاً شلاقم زدند، اما همین طوری...»

— منظورت از «همین طوری» چیست؟ یا شلاقت زدند یا نزدند.

لهستانی پپدار، با قیافه‌ای گرفته، به لهستانی از دوستش پرسید: «پانیه، ساعت چند است؟» آن دیگری در جواب شانه‌هایش را بالا برد. هیچ‌کدامشان ساعت نداشتند.

گروشنکا با نیت آشکار عیب‌جویی به او پدید که: «مگر حرف‌زدن قدغن است؟ می‌فرمایید باید دیگران سکوت کنند تا جنابعالی ملول نشوید؟» انگار، برای نخستین بار، چیزی در ذهن میتیا جرقه زد. این بار، لهستانی با عصبانیت شبهه‌ناپذیری جواب داد.

— پانی، من که مخالفتی نکردم. من که چیزی نگفتم.

— نخیر، قربان، در استان اسمالنسک، قربان. منتها سوارکاری او را، یعنی زن آینده‌ام را با مادر و خاله‌اش و یک زن خویشاوند دیگر با پسر بالغش، قبل از آن به روسیه آورده بود. او را یکر است از لهستان آورد و... سپردش به دست من. او هم که جوان بسیار نازنینی بود در گردان ما ستوان بود. اول خودش می‌خواست او را به زنی بگیرد. اما این کار را نکرد، چون یار و چلاق از آب درآمد.

کالگانف فریاد زد: «پس تو زنی چلاق را گرفتی؟»

— بلی، قربان. در آن وقت، هر دو اندکی فریبم دادند و صدایش را در نیاوردند. فکر می‌کردم دارد لی‌لی می‌کند، مرتب لی‌لی می‌کرد... فکر می‌کردم از روی خوشحالی است.

کالگانف، با صدای زنگ‌دار و کودکانه‌ای، داد زد: «یعنی این قدر خوشحال بود که زن تو شده!»

— بلی، قربان، و چیز دیگری از آب درآمد. بعدها که عروسی کردیم، در همان شب زفاف اعتراف کرد و با اشک و آه تقاضای بخشایش کرد. گفت: «بچه که بودم، از روی تالابی پریدم و پایم صدمه دید»، هی - هی!

کالگانف چنان زیر خنده زد که کم مانده بود به زمین بیفتد. گروشنکا هم خندید. میتیا در اوج سعادت بود.

کالگانف رو به میتیا نمود و گفت: «می‌دانی، این را راست می‌گویی، حالا دیگر دروغ نمی‌گویی. برایت بگویم که دوبار زن گرفته. دارد نقل زن اولش را می‌گوید. زن دومش هم، عرض شود، فرار کرد و حالا هم زنده است.»

میتیا، که با قیافه‌ای حاکی از کمال شگفتی به سوی ماکسیمف برمی‌گشت، گفت: «مگر ممکن است؟»

ماکسیمف فروتنانه گفت: «بلی، قربان. فرار کرد. آن تجربه ناگوار را با یک مسیو داشته‌ام، قربان. بدتر اینکه، خانم ملک کوچکم را از قبل به اسم خودش کرده بود. به من می‌گفت: «تو تحصیلکرده‌ای. همیشه می‌توانی خرج معیشت خودت را در بیاوری.» و با این گفته به موضوع فیصله داد: اسقف محترمی یک بار به من گفت: "یکی از زنهای تو چلاق بود، اما دیگری بسیار سبک‌پا" هی - هی!».

گروشنکا فریاد زنان به ماکسیمف گفت: «خیلی خوب دیگر. یالله، داستان را برایمان بگو. چرا همگی ساکتید؟»

ماکسیمف با طیب خاطری آشکار، و ضمن آنکه اندکی چهره درهم می فشرد، درجا جواب داد: «خانم، قابل تعریف نیست، همه اش مسخره است. وانگهی در نوشته گوگول همه چیز تمثیلی است، چون اسمهایی را که ساخته است معنا دارند. اسم اصلی نازدریوف، نوزوف بود، کوفشینیکوف اسم دیگری داشت، به او اشکفونرف می گفتند. فناردی در واقع فناردی نامیده می شد، منتها ایتالیایی نبود، روسی بود، و مادموازل فناردی دختر زیبایی بود، با پاهای کوچک زیبایش توی قالب، و آقایان، دامن کوتاه منگوله داری به تن داشت و مرتب دور می چرخید، منتها نه چهار ساعت بلکه فقط چهار دقیقه، و همگی را مفتون می ساخت...»

کالگانف فریاد زد: «داستان شلاق خوردنت را بگو. چرا شلاق خوردی؟»

ماکسیمف جواب داد: «به خاطر پایرون!»

میتیا فریاد زد: «کدام پایرون؟»

— همان نویسنده مشهور فرانسوی. توی میخانه ای نشسته بودیم و داشتیم می می زدیم. دعوتم کرده بودند، و اول از همه بنا کردم به نقل قول کردن هجویه. «بویلو تویی؟ چه لباس مضحکی!» و بویلو در جواب می گوید به بالماسکه می روم، یعنی به حمام، هی — هی! و آنها به خودشان گرفتند، این بود که با عجله هجویه دیگری را تکرار کردم، که بسیار طعنه آمیز بود، و معرف حضور تحصیلکرده ها:

آری، سافو و فائون ایم ما!

اما غمی بر دوش دارم من.

توراها را نمی دانی به دریا!

آنها بیش تر دل آزرده شدند، و فحش و فضحیت بارم کردند. و چون بخت با من یار بود، برای سروسامان دادن به وضع آشفته، بنا کردم به گفتن حکایتی بسیار روشنفکرانه راجع به پایرون، که او را در فرهنگستان فرانسه نپذیرفتند، او هم در

کین جویی از خودش ماده تاریخ خودش را نوشت.

Ci-git Piron qui ne fut rien

Pas même academicien.^۱

آنها گرفتند و شلاقم زدند.

— آخر برای چه؟ برای چه؟

— برای فضل و کمالم. مردم می توانند فردی را برای هیچ و پوچ شلاق بزنند. گروشنکا ناگهان گفتارشان را برید: «آه، بس است! همه اش مزخرفات است، نمی خواهم گوش بدهم. فکر می کردم سرگرم کننده باشد.» میتیا یکه خورد و فوری دست از خندیدن برداشت. لهستانی قدبلند خود را به پا خیزاند و، با حال و هوای تبخترآمیز آدمی ملول و بی حوصله، دستهایش را به پشت زد و بناکرد به پیمودن طول و عرض اتاق.

گروشنکا، که با حالتی پرنفرت نگاهش می کرد، گفت: «آه، نمی تواند آرام بنشیند.» میتیا احساس نگرانی کرد. به علاوه متوجه شد که لهستانی نشسته بر کاناپه با قیافه ای غضب آلود نگاهش می کند.

میتیا فریاد زد: «پانیه، بیا تا بنوشیم! آن پان دیگر هم همین طور! بیاید تا بنوشیم.»

و در یک آن سه گیلاس را پیش آورده، از شامپانی پرشان کرده بود.

میتیا فریاد زد: «پانوویه، به سلامتی لهستان، می نوشم به سلامتی لهستان شما!» لهستانی نشسته بر کاناپه، باوقار و حالت بنده نوازی، گفت: «پانیه، خوشحال می شوم،» و گیلاسش را برگرفت.

میتیا اصرار ورزید که: «و آن پان دیگر، نامش چیست؟ بنوش، ای نامورترین ناموران، گیلاست را بردار!»

لهستانی نشسته بر کاناپه گفت: «پان وروبلفسکی.»

پان وروبلفسکی، که ضمن راه رفتن تاب می خورد، به سوی میز آمد.

(۱) «این جا پایرون آرمیده، که کاره ای نبود

عضو فرهنگستان هم نبود.»

— پانوویه، مرا ببخشید! تقصیر من بود، عذر می‌خواهم. و روبلفسکی، پانیه و روبلفسکی، عذر می‌خواهم.

گروشنکا از روی خشم و آزرده‌گی، سرزنش‌کنان گفت: «تو هم زبان بگیر! بگیر بنشین، احمق!»

همگی نشستند، همگی ساکت بودند و به یکدیگر نگاه می‌کردند. میتیا، عاجز از دریافتن گفتار گروشنکا، باز هم گفت: «آقایان، بانی‌اش من بودم. بیایید، چرا نشسته‌ایم؟ چکار کنیم... تا باز هم سرگرم شویم؟» کالگانف، بایی‌حالی، زیر لب گفت: «آخ، اسمش را همه چیز می‌شود گذاشت، جز سرگرمی!»

ماکسیمف درآمد که: «بیایید از نو گنجفه‌بازی کنیم، قربان، همان‌طور که حالا بازی می‌کردیم.»

میتیا فریاد زد: «گنجفه؟ محشر است! منتها اگر پانوویه...» لهستانی نشسته بر کاناپه، گویی از سر بی‌میلی، جواب داد: «پانوویه، دور شده.»

پان و روبلفسکی به تصدیق گفت: «راست می‌گوید.»
گروشنکا پرسید: «دور؟ منظورت از دور چیست؟»
لهستانی نشسته بر کاناپه در توضیح گفت: «دیر، پانی، منظورم اینکه دیر وقت است.»

گروشنکا از خشم جیغ زد: «برایشان همیشه دیر است. کاری از دستشان بر نمی‌آید. خودشان عاقل و باطلند، اینست که می‌خواهند دیگران هم عاقل و باطل باشند. میتیا، پیش از اینکه بیایی، همین‌طوری ساکت نشسته بودند و با بی‌زاری نگاه می‌کردند.»

لهستانی نشسته بر کاناپه به لهستانی فریاد زد: «اللهه من، پیداست که روی خوش به من نشان نمی‌دهی، برای اینست که اندوهناکم.» و با مخاطب‌ساختن میتیا، افزود که: «پانیه، من آماده‌ام.»

میتیا، با بیرون کشیدن پول از جیب و گذاشتن دوپست روبل روی میز به نشان

میتیا گیلانش را بلند کرد و فریاد زد: «پانوویه، به سلامتی لهستان!»
هر سه نوشیدند. میتیا بطری را برگرفت و باز هم سه گیلان را پر کرد.

— پانوویه، حالا به سلامتی روسیه، و بیایید باهم برادر باشیم!
گروشنکا گفت: «برای ما هم بریز. من هم می‌خورم به سلامتی روسیه!»
کالگانف گفت: «و من هم.»

ماکسیمف گفت: «من هم می‌خورم... به سلامتی روسیه، مادر بزرگ عزیز!»
میتیا فریاد زد: «همگی! همگی! کاروانسرادار، چند بطر دیگر بیاور!»
سه بطر دیگر را که میتیا با خود آورده بود، روی میز گذاشتند. میتیا گیلانها را پر کرد.

باز هم فریاد زد: «به سلامتی روسیه! هورا!» همگی نوشیدند، جز لهستانیها، و گروشنکا گیلانش را لاجرعه سرکشید. لهستانیها دست به گیلانشان نزدند.

میتیا فریاد زد: «پانوویه، یعنی چه؟ نمی‌خواهید بنوشید؟»
پان و روبلفسکی گیلانش را برداشت، آن را بلند کرد و با صدایی آهنگین گفت:
— به سلامتی روسیه آن‌طور که قبل از ۱۷۷۲ بود!

آن دیگری به لهستانی فریاد زد: «حالا بهتر شد!» و هر دو درجا گیلانشان را بالا رفتند.

ناگهان از زبان میتیا دررفت: «پانوویه، شما احمقید.»
هر دو لهستانی، با حالتی تهدیدآمیز، داد زدند: «پانیه!» و مثل خروس به طرف میتیا حمله‌ور شدند. پان و روبلفسکی به خصوص خشمگین بود، و به لهستانی داد زد: «مگر آدم می‌تواند کشورش را دوست نداشته باشد؟»

گروشنکا به لحنی آمرانه فریاد زد: «ساکت باشید! دعوا نکنید که حوصله دعوا را ندارم!» و پایش را بر زمین کوبید. چهره‌اش درخشید، چشمانش هم برق می‌زد. تأثیر یک گیلان شامپانی که تازه نوشیده بود، آشکار بود. میتیا سخت هراسان شد.

(۱) تقسیم لهستان بین روسیه و اتریش و پروس در ۱۷۷۲ به حکومت پادشاهی پایان داد.

قبول گفت: «پانیه، شروع کن. می خواهم پول زیادی به تو ببازم. ورق بکش. بانک بگذار.»

لهستانی ریز نقش، با حالتی جدی و موکد، گفت: «پانیه، از کاروانسرادار ورق می گیریم.»

پان وریلفسکی به لهستانی گفت: «این خیلی بهتر است.»

میتیا صدا در داد: «از کاروانسرادار؟ بسیار خوب، می فهمم، باشد ورق را از او می گیریم. پانوویه، بارک الله به این درایت، کاروانسرادار، ورق بیاور!»

کاروانسرادار بسته ای ورق نو و باز نشده آورد، و به میتیا خیر داد که دخترها دارند آماده می شوند و جهودها هم به احتمال فراوان به زودی با تار سر می رسند؛ منتها درشکه حامل خواربار هنوز نرسیده. میتیا به پا جست و دوان به اتاق دیگر رفت تا دستورات لازم را بدهد، اما فقط سه تا از دخترها آمده بودند و ماریا هنوز نیامده بود. خودش هم نمی دانست چه دستوری بدهد و چرا دوان دوان به این جا آمده است. همین قدر به آنان گفت که هدایای دخترها را - شیرینی و شکلات و آب نبات - از جعبه بیرون بیاورند. و در حالت شتابزدگی فریاد زد: «برای آندری هم ودکا، برای آندری ودکا! به آندری تندی کردم!»

ناگهان ماکسیمف، که از پی او آمده بود، دست بر شانه اش نهاد و زمزمه کنان گفت:

« پنج روبل به من بدهید. من هم می خواهم برای داو مقداری پول بگذارم، هی - هی!»

« محشر است! عالی است! بیا این ده روبل را بگیر!»

باز هم تمام اسکناسها را از جیب بیرون آورد و یکی را به جای ده روبل برداشت. «اگر آن را باختی، باز هم بیا، باز هم بیا.»

ماکسیمف به شادی زمزمه کرد: «بسیار خوب، قربان»، و دوان دوان بازگشت. میتیا هم بازگشت، و پوزش خواست که آنان را منتظر گذاشته است. لهستانیها نشسته و بسته ورق را باز کرده بودند. دوستانه تر می نمودند، تا اندازه ای هم صمیمی. لهستانی نشسته بر کاناپه پیپ دیگری چاق کرده بود و برای دادن دست

آماده می شد. حال و هوایی موقرانه به خود گرفته بود.

پان وریلفسکی فریاد زد: «پانوویه، سر جایتان بنشینید!»

کالگانف گفت: «من که دیگر بازی نمی کنم، همین حالا پنجاه روبل به آنها باخته ام.»

لهستانی نشسته بر کاناپه رو به او گفت: «این پان شانس نیاورد، شاید این بار شانس بیاورد.»

میتیا پرسید: «بانک چقدر باشد؟ چقدر بس است؟»

« پانیه، فرق می کند، صدتا، شاید دویست تا، هر چقدر که بخواهی پول بگذاری.»

میتیا خنده کنان گفت: «یک میلیون!»

« پان سروان شاید نقل پان پادفیسوتسکی را شنیده باشد؟

« کدام پادفیسوتسکی؟

« در ورشو بانکی بوده، همه می آمده و روی موجودی آن شرط می بسته اند.

پادفیسوتسکی هم می آید، هزار قطعه طلا می بیند، و روی موجودی آن شرط می بندد. بانکدار می گوید: «پانیه پادفیسوتسکی، به اندازه قیمت طلا پول

می گذاری، یا قول شرف می دهی؟» پادفیسوتسکی می گوید: «قول شرف، پانیه.» «خیلی بهتر است.» بانکدار ورق می دهد. پادفیسوتسکی می برد. بانکدار

می گوید: «پانیه، برش دار، و با بیرون کشیدن کشو، یک میلیون به او می دهد. «پانیه، برش دار، آن را برده ای.» یک میلیون توی بانک بوده. پادفیسوتسکی

می گوید: «این را نمی دانستم.» بانکدار می گوید: «پانیه پادفیسوتسکی، تو شرف را گرو گذاشتی و ما هم شرفمان را گرو گذاشتیم.» و پادفیسوتسکی یک میلیون را برمی دارد.

کالگانف گفت: «این حقیقت ندارد.»

« پانیه کالگانف، چنین چیزهایی را آدم در جمع افراد محترم نمی گوید.

میتیا فریاد زد: «حالا انگار قمارباز لهستانی از یک میلیون می گذرد!» اما فوری جلو خود را گرفت. «پانیه، مرا ببخشید، باز هم تقصیر من است، او از یک میلیون

می گذرد، به خاطر شرف، به خاطر شرف لهستانی. می بینی که لهستانی بلدم، ها - ها! بیا، من ده روبل روی سرباز می گذارم.»

ماکسیمف خندید و گفت: «من هم یک روبل روی بی بی می گذارم، روی بی بی دل ها، پانیه نوچکای کوچک زیبا، هی - هی!» ورق بی بی را کشید، و چنانکه گویی قصد پنهان کردنش را دارد، خود را راست گرفت و با عجله زیر میز بر خودش صلیب کشید. میتیا برد. ماکسیمف هم برد.

میتیا فریاد زد: «یا لله بجنب!»

ماکسیمف که از بردن یک روبل بیش از اندازه خوشحال شده بود، زیر لب گفت: «من یک روبل دیگر هم می گذارم.» میتیا داد زد: «باخت. دو بل روی هفت!» هفت هم باخت.

کالگانف ناگهان فریاد زد: «بس کنید!»

«دوبل! دوبل!» میتیا داو را دوبرابر کرد، و هربار که داو را دوبرابر می کرد، روی ورقی که شرط کرده بود می باخت. داو وسط مرتب می برد.

میتیا با حالت خشم فریاد زد: «دوبل!»

لهستانی نشسته بر کاناپه گفت: «پانیه، شما دو یست تا باخته اید. صدتای دیگر داو می گذاری؟»

— چه؟ دو یست تا باخته ام؟ پس دو یست تای دیگر! همه دوبل!

و با بیرون کشیدن پول از جیب، میتیا در کار انداختن دو یست روبل روی بی بی بود که کالگانف آن را با دست پوشاند، و با صدای زنگ دارش فریاد زد: «دیگر بس است!»

میتیا به او خیره شد: «موضوع چیست؟»

— دیگر بس است! دیگر نمی خواهم بازی کنی. بازی نکن!

— چرا؟

— چون نمی خواهم. از بازی دست بردار. همین که گفتم. دیگر نمی گذارم بازی کنی.

میتیا غرق حیرت به او دیده دوخت.

گروشنکا، با آهنگی غریب در صدایش، گفت: «میتیا، از بازی دست بردار. شاید حق با او باشد. تا حالا خیلی باخته ای.» هر دو لهستانی، با قیافه ای سخت رنجیده، از جا برخاستند.

لهستانی ریزنقش، که عبوسانه به کالگانف نگاه می کرد، گفت: «پانیه، شوخیتان گرفته؟»

پان و روبلفسکی هم خطاب به کالگانف غرید که: «چطور جرئت می کنی!»

گروشنکا فریاد زد: «به چه جرئتی این طور داد می زنی؟ خروسهای ابله!»

میتیا هر یک از آنان را به نوبت نگاه کرد. اما ناگهان از چهره گروشنکا متوجه نکته ای شد، و در همان لحظه چیز تازه ای در ذهنش جرقه زد - فکری تازه و غریب!

لهستانی ریزنقش، گلگون از خشم، تا آمد بگوید: «پانی اگر ببینا،» که میتیا ناگهان به سوی او رفت و به شانهاش زد.

— نامورترین ناموران، دو کلمه با شما حرف دارم.

— چه می خواهی؟

— توی اتاق دیگر، دو کلمه با شما حرف دارم، حرفی خوشایند، بسیار خوشایند. از شنیدنش خوشحال می شوید.

پان ریزنقش یکه ای خورد و بانگرانی به میتیا نگاه کرد. با این حال، درجا قبول کرد، به شرط آن که پان و روبلفسکی هم همراهش باشد.

میتیا فریاد زد: «محافظ؟ بگذار بیاید، او را هم می خواهم. باید او باشد. پانویه، به پیش پیش!»

گروشنکا بانگرانی پرسید: «کجا می روید؟»

میتیا جواب داد: «همین الان برمی گردیم.»

نوعی جسارت، اعتمادی ناگهانی، در چشمانش می درخشید. چهره اش با یک ساعت پیش که وارد اتاق شد، متفاوت می نمود. لهستانیها را به اتاق بزرگی که دخترها جمع شده بودند و میز چیده می شد، نبرد، بلکه آنها را به اتاق خواب دست

راستی برد، یعنی جای نگهداری صندوقها و بسته‌ها، که دو تختخواب بزرگ در آن قرار داشت، با کوه‌های بالش پنبه‌ای روی هر یک. شمعی افروخته بر میز چوبی کوچکی در کنج قرار داشت. لهستانی و میتیا نزدیک این میز، روبه‌روی هم نشستند و وروبلفسکی گنده هم، دست بر پشت، کنارشان ایستاد. لهستانیها عبوس می‌نمودند، اما پیدا بود که کنجکاو شده‌اند.

لهستانی ریزنقش گفت: «پانیه، چه فرمایشی داشتید؟»

«پانیه، زیاد معطلت نمی‌کنم.» و اسکناسها را درآورد. «این پول برای شماست. با سه هزار تا چطوری؟ آن را بگیر و به راحت برو.»

لهستانی، با نگاهی جستجوگر، چهارچشمی به میتیا خیره شد. با وروبلفسکی نگاهی ردوبدل کرد و گفت:

— پانیه، سه هزار تا؟

— پانویه، سه هزار تا، سه هزار تا! پانیه، گوش کن، می‌بینم که آدم معقولی هستی. سه هزار تا را بگیر و به درک برو، آن وروبلفسکی هم با تو — می‌شنفی؟ اما فوری، همین حالا، و برای همیشه. پانیه، این را می‌فهمی، برای همیشه. این هم از در، از آن بیرون برو. آنجا چه داری، یک بالاپوش، یک پالتو پشمی؟ آن را برایت می‌آورم. اسبها را فوری می‌آورند، و بعد — خداحافظ، پانیه!

میتیا با اطمینان منتظر جواب ماند. ذره‌ای تردید نداشت. حالت تصمیمی فوق‌العاده بر چهره لهستانی نقش بست.

— و پول، پانیه؟

میتیا فریاد زد: «پول، پانیه؟ پانصد روبل را همین لحظه برای خرج سفر، و به عنوان اولین پیش‌پرداخت می‌دهم، دو هزار و پانصد روبل را هم فردا در شهر — به شرفم قسم می‌خورم، آن را گیر می‌آورم، به هر قیمتی شده آن را گیر می‌آورم!»

لهستانیها باز هم نگاهی ردوبدل کردند. چهره لهستانی کوتاه‌قد عبوس‌تر می‌نمود.

میتیا، که احساس کرد اشکالی در میان است، افزود: «هفتصدتا، هفتصدتا،

پانصدتا نه، آن هم بی‌معطلی، همین حالا، نقد نقد! پانیه، موضوع چیست؟ به من اعتماد نمی‌کنی؟ همین حالا نمی‌توانم تمام سه هزار تا را بدهم. اگر حالا بدهم، امکان دارد فردا پیش او برگردی... وانگهی، سه هزار تا همراهم نیست.» میتیا، که با ادای هر کلمه دلش می‌ریخت، به صدایی شکسته گفت: «این مبلغ را توی خانه‌ام در شهر دارم. به شرفم قسم، پولم آنجاست، قایمش کرده‌ام.»

حالت غرور شخصی به دمی در چهره لهستانی ریزنقش پیدا شد، و به طعنه پرسید: «دیگر چه؟ خجالت هم خوب چیزی است!» و روی زمین تف انداخت. بان وروبلفسکی هم تف کرد.

میتیا، که با نو میدی متوجه شد تیرش به سنگ خورده گفت: «پانیه، این کار را می‌کنی چون امیدواری باگروشنکا پول بیش‌تری دربیآوری؟ شما جفتی خروس اخته‌اید، لایقتان هم همین است!»

«این یک توهین بزرگ است!» لهستانی ریزنقش مثل لبو سرخ شد و، به چالاکي، از اتاق بیرون رفت، گفתי اکراه دارد کلمه دیگری را بشنود. وروبلفسکی هم پشت سر او بیرون جست، میتیا نیز، آشفته و دماغ‌سوخته، از پی آنان رفت. از گروشنکابیم داشت، بیم داشت که پان داد و بیداد راه بیندازد. در واقع همین کار را هم کرد. لهستانی وارد اتاق شد و با حالتی تماشایی خود را پیش پای گروشنکا افکند.

به لهستانی درآمد که: «پانی آگریپینا، توهین بزرگی به من شده!» اما گروشنکا ناگهان شکیبایی خود را از کف داد، انگار که به نقطه حساس بدنش زخم زده‌اند. فریاد زد: «روسی حرف بزنی! روسی حرف بزنی! اگر یک کلمه دیگر لهستانی بگویی، خودت می‌دانی! ناسلامتی، روسی حرف می‌زدی. نمی‌شود که بعد از پنج سال فراموشش کرده باشی.» و از خشم گلگون شد.

— پانی آگریپینا...

— اسم من آگرافناست، گروشنکا، روسی حرف بزنی و الا گوش نمی‌دهم! لهستانی با غروری جریحه‌دار نفس نفس می‌زد، و با تند و کبر به روسی شکسته‌بسته به صحبت پرداخت:

— پانی آگرافنا، من این جا آدمم که گذشته را فراموش کنم و از آن درگذرم، و تمام آنچه تا به امروز اتفاق افتاده، فراموش کنم...

گروشنکا، با جست زدن از جا، حرف او را قیچی کرد: «درگذری؟ این جا آمدی که از من درگذری؟»

— همین طور است، پانی، من جیون نیستم، مردانگی دارم. اما وقتی عشاق شما را دیدم، برق از کلام پرید. پان میتیا، توی آن یکی اتاق، سه هزار تا به من پیشنهاد کرد تا به راه خودم بروم. به صورت پان تف انداختم.

گروشنکا، دیوانه وار، فریاد زد: «چی؟ به ازای من پول به تو پیشنهاد کرد؟ راست می گوید، میتیا؟ چطور جرئت کردی؟ مگر فروشی ام؟»

میتیا داد زد: «پانیه، پانیه! او پاک و تابان است، و من هیچ وقت از عشاق او نبوده ام! این دروغ است...»

گروشنکا جیغ زد، «به چه جرئتی در مقابل او از من دفاع می کنی؟ آنچه مرا پاک نگه داشت، فضیلت نبود، ترس از کوزما هم نبود، حساب این بود که با دیدن او سرم را بالا بگیرم و بگویمش بی سروپایی. راستی راستی پول را رد کرد؟»

میتیا فریاد زد: «گرفتش! گرفتش! منتها می خواست تمام سه هزار تا را یکجا بگیرد، و من فقط می توانستم درجا هفتصد تا به او بدهم.»

— که این طور: شنیده بود پول دارم و این جا آمد با من عروسی کند!

لهستانی ریز نقش فریاد زد: «پانی آگریپینا، من — یک شوالیه ام، من — اصل و نسب دارم، lajdak نیستم. این جا آدمم که تو را به زنی بگیرم و می بینم فرق کرده ای، زنی منحرف و بی حیا شده ای.»

گروشنکا، به خشم، فریاد زد: «آه، برگرد به همان جا که آمده ای! می گویم بیرون ت کنند، بیرون ت هم می کنند. من احمق را باش که این پنج سال شب و روز نداشته ام! به خاطر او هم نبود، خشمم بود که به این روزم نشاند. او هم اصلاً خودش نیست! یعنی این طوری بود؟ شاید پدرش باشد! این کلاه گیس را از کجا آوردی؟ او قوش بود و حالا شده است غاز. می خندید و برایم می خواند... من احمق لعنتی و بی حیا را باش که پنج سال گریه کرده ام!»

گروشنکا روی صندلی کوتاهش به پشت افتاد و صورتش را در میان دست پوشاند. در همان لحظه دختران آوازخوان ماکرویه توی اتاق سمت چپ زیر آواز زدند — آواز شاد و مخصوص پایکوبی.

وروبلفسکی ناگهان غرید: «این جا که سدوم است! کاروانسرادار، این سلیطه های بی حیا را بیرون کن!»

کاروانسرادار، که با شنیدن داد و بیداد و حدس زدن این موضوع که مهمانانش نزاع می کنند، از مدتی پیش دم در سرک می کشید، فوری وارد اتاق شد، با بی ادبی حیرت آوری، خطاب به وروبلفسکی گفت:

— برای چه داد می زنی؟ مگر می خواهی حنجره ات را پاره کنی؟

وروبلفسکی غرید که: «ای حیوان!»

«حیوان؟ بگو ببینم همین حالا با کدام ورقها بازی می کردی؟ بسته ای ورق به تو دادم که قایمش کردی. با ورقهای نشان دار بازی کردی؟ خبرداری که به خاطر بازی کردن با ورق قلابی می توانم به سیبری بفرستم، چون فرقی با اسکناس جعلی ندارد...» این را که گفت، به سمت کاناپه رفت، انگشت لای پشت کاناپه و کوسن برد، و بسته ای ورق باز نشده بیرون آورد.

بسته ورق را بالا برد و به همگی نشان داد: «بفرمایید، این هم از بسته ورق باز نشده من! از همان جا که ایستاده بودم، دیدم که این بسته را قایم کرد و بسته خودش را جای آن گذاشت — تو آدم متقلبی هستی!»

کالگانف فریاد زد: «من هم دوبار دیدم که پان ورق عوض کرد!»

گروشنکا، که دستهایش را به هم گره می کرد و از خجالت سرخ می شد، گفت: «چه شرم آور! چه شرم آور! خدای مهربان، ببین کارش به کجا کشیده!»

میتیا گفت: «نظر من هم همین بود!» اما پیش از آن که این کلمات از دهان میتیا بیرون بیاید، وروبلفسکی، با چهره ای پریشان و دژم، مشتش را به سوی گروشنکا تکان داد و فریاد زد:

— ای پتیاره پست!

میتیا درجا به سوی او حمله ور شد، هر دو دستش را گرفت، به هوا بلندش

فصل هشتم

عالم خلسه

آنچه از پی آمد، کمابیش بزم شادخواری بود، بزمی که به روی همه باز بود. گروهی که نخستین کسی بود که شراب خواست. «می خواهم بنوشم، می خواهم مانند دفعه پیش مست مست شوم. یادت هست، میتیا، یادت هست دفعه پیش همین جا با هم دوست شدیم!» خود میتیا کمابیش در عالم خلسه بود و احساس می کرد که سعادتش دم دست است. اما گروهی که دم به دم او را از خودش می راند: «برو خوش باش. بگو برقصند و شادخواری کنند، بگذار اجاق و کلبه برقصند؛ عین دفعه پیش.» هیچانش اندازه نداشت. میتیا هم در فرمانبرداری سر و دست می شکست. آوازخوانان در اتاق بعدی بودند. اتاقی که ایشان تاکنون در آن نشسته بودند، کوچک بود و با پرده های کتانی دو قسمت شده بود. پشت پرده هم تختخواب حجیمی بود با تشکهای پر و کوه های بالش کتانی. توی تمام چهار اتاق مخصوص مهمانان تختخواب بود. گروهی کنار در جای گرفت. میتیا یک صندلی راحتی برایش گذاشت. گروهی برای تماشای رقص و آواز در همان جایی نشسته بود که دفعه پیش، یعنی هنگامی که در همین جا به عیش و نوش پرداخته بودند. تمام دخترانی که آمده بودند، آن وقت هم حضور داشتند. دسته جهودها هم با تاروتنبور آمده بودند، و دست آخر درشکه حامل شراب و خواربار رسیده بود.

میتیا در جنب و جوش بود. همه نوع آدم دست به آمدن به داخل اتاق زده بودند تا شاهد بزم باشند، روستاییان و زنانشان، که از خواب بیدارشان کرده بودند و امید سرگرمی بسیار جالب دیگری، از نوع سرگرمی یک ماه پیش، به این جا کشانده بودندشان. میتیا قیافه هاشان را به یادداشت، و هرکسی را که می شناخت، با او سلام و روبوسی می کرد. در بطریها را باز می کرد و برای هرکس که از راه می رسید، شراب می ریخت. فقط دخترها حظ شامپانی را داشتند. مردها رم و

کرد، و او را به همان اتاقی برد که تازه از آن بیرون آمده بودند.

پس از بازگشت، در همان حال که از هیجان نفس نفس می زد، گفت: «او را آنجا روی زمین خوابانده ام. مردک بی سروپا دارد تقلا می کند! منتها دیگر بر نمی گردد، خیالتان راحت باشد!...» یک لنگه از در تاشو را بست، و با بازنگهداشتن لنگه دیگر لهستانی ریز نقش را صدا زد:

— حضرت مستطاب عالی، زحمتی نیست شما هم به این جا تشریف بیاورید؟ تریفون بورسیچ گفت: «دمیتری فیودوروویچ عزیزم، وادارشان که پولی را که باختی پس بدهند. به این می ماند که پولت را دزدیده باشند.»

کالگانف درآمد که: «من پنجاه روبلم را پس نمی گیرم.»

میتیا فریاد زد: «من هم دویست روبلم را نمی خواهم. به هیچ قیمتی نمی گیرمش. بگذار محض تسلان نگهش دارد.»

گروشنکا فریاد زد: «بارک الله، میتیا! تو دست و دل بازی، میتیا!» و آهنگی از خشم در گفتارش بود. پان ریز نقش، گلگون از خشم، اما همچنان در بند غرور، به سوی در می رفت که برجای ایستاد و، خطاب به گروشنکا، درآمد که:

— پانی، اگر می خواهی با من بیایی، بیا. وگرنه، خداحافظ.

و در همان حال که از خشم و غرور باد کرده بود، به سوی در رفت. به این می گویند آدم باشخصیت، چون آنقدر از خودش متشکر بود که پس از این همه ماجرا، هنوز انتظار داشت گروشنکا به زنی او دربیاید. میتیا پشت سر او در را چفت کرد.

کالگانف گفت: «قفلس کن.» اما کلید از پشت در صدا کرد. آنها در را از تو قفل

کرده بودند.

گروشنکا با بی رحمی گفت: «محشر است! محشر! حقیقتاً همین است!»

براندی و پانچ^۱ داغ را ترجیح می‌دادند. میتیا واداشته بود برای دخترها شکلات درست کنند، و دستور داده بود تمام شب سه سماور روشن بماند تا چای و پانچ همگی را کفاف بدهد. و خلاصه، بساطی درهم جوش و آشفته از پی آمد، اما میتیا کیفش کوک بود و بساط هرچه احمقانه‌تر می‌شد، دل و دماغ بهتری می‌یافت. اگر روستاییان در همان لحظه از او تقاضای پول کرده بودند، اسکناسهایش را بیرون می‌کشید و از چپ و راست پولشان می‌داد. احتمالاً به همین دلیل بود که تریفون بوریسیچ دوروبر میتیا می‌پلکید تا حراستش کند. انگار آن شب از رفتن به رختخواب در گذشته بود، هرچند که اندکی مشروب خورد، آن هم یک گیلان پانچ، و به شیوه خودش چهارچشمی مواظب منافع میتیا شد. سر بزنگاه پادر میانی می‌کرد و با ادب و احترام میتیا را تشویق می‌کرد که «سیگار و شراب راین» را نغله نکند و مهم‌تر اینکه، به خلاف دفعه پیش به روستاییان پول ندهد. از لیکورنوشی و شیرینی‌خوری دختران هم بسیار خشمناک بود. می‌گفت: «دمیتری فیودوروویچ، آنها مثنی شیشو هستند. اگر به جای شما بودم، تیپایی حواله‌شان می‌کردم، آنها هم آنرا افتخار خود به حساب می‌آوردند - لایق بیش از آن هم نیستند!»

میتیا باز هم به یاد آندری افتاد و دستور داد که برایش پانچ بفرستند. با صدای فریاد و نرم، تکرار کرد: «همین حالا به خشونت با او رفتار کردم.» کالگانف قصد مشروب‌خواری نداشت، و در آغاز به آواز دخترها اهمیتی نمی‌داد؛ اما پس از نوشیدن یکی دو گیلان شامپانی حسابی سرحال آمد: این سو و آن سوی اتاق گشت می‌زد، می‌خندید و موسیقی و آواز را می‌ستود، از همه کس و همه چیز تمجید می‌کرد. ماکسیمف، سرخوش از باده، کنار کالگانف را ترک نمی‌گفت. گروشنکا هم در کار مست شدن بود. با اشاره به کالگانف، به میتیا گفت: «چه پسر ناز و جذابی است!» میتیا هم، خوشحال، پیش دوید و کالگانف و ماکسیمف را بوسید. آه که امیدهایش بزرگ بود! گروشنکا هنوز چیزی نگفته بود، و راستی را

(۱) شراب یا عرق مخلوط با آب داغ، شکر، لیمو، فلفل و غیره.

که انگار به عمد از گفتن حذر می‌کرد. اما نگاه و بیگاه با چشمانی نوازشگر و سوزان به میتیا نگاه می‌کرد. عاقبت دست او را ناگهان گرفت و با قدرت به سوی خود کشیدش. در آن لحظه روی صندلی کوتاه دم در نشسته بود.

— چطور شد که همین حالا آمدی، ها؟ آن‌طور که آمدی!... به شدت ترسیدم. که می‌خواستی مرا به دست او بسپاری، ها؟ راستی راستی می‌خواستی این کار را بکنی؟

میتیا سرخوشانه گفت: «نمی‌خواستم شادی شما را ضایع کنم!» اما گروشنکا نیازی به جواب او نداشت.

بار دیگر او را از خودش راند: «خوب، برو خوش باش... گریه نکن، باز هم صدایت می‌کنم.»

میتیا دوان دور شد، و گروشنکا به آوازخوانی گوش داد و به رقصیدن تماشا کرد، هرچند که چشمانش میتیا را، هرچاکه می‌رفت، دنبال می‌کرد. اما پس از یک ربع، بار دیگر او را صدا کرد و باز هم او به سویش دوید.

— بیا کنارم بنشین، برایم بگو که دیروز از کجا نقل مرا شنیدی، و خبر آمدنم را به این‌جا؟ خبر را اول از که شنیدی؟

و میتیا همه چیز را، ناپیوسته و درهم برهم و با تب و تاب، برای او تعریف کرد. به طرز غریب سخن می‌گفت، غالباً روترش می‌کرد و به یکباره از گفتن باز می‌ایستاد.

گروشنکا پرسید: «به چه چیز روترش می‌کنی؟»

— به هیچ چیز... مردی را بیمار در آنجاها کردم. اگر می‌شد ده سال از عمرم را به او می‌دادم تا خوب بشود، تا بدانم که حالش خوب است!

— خوب، اگر او بیمار است، فکرش را نکن. که می‌خواستی فردا خودت را به تیربزی! چه پسر احمقی! برای چی؟ از آدمهای بی‌باکی مثل تو خوشم می‌آید. خوب، که حاضری به خاطر من دست به هر کار بزنی، ها؟ احمق جان، راستی راستی می‌خواستی فردا خودت را به تیربزی؟ نه، قدری صبر کن. فردا شاید حرفی برای گفتن به تو داشته باشم... امروز نمی‌گویمش، بلکه فردا، دوست

داری امروز بگویمش؟ نه، نمی‌خواهم امروز بگویمش. خوب، حالا پاشو برو. برو خودت را سرگرم کن.

با این حال، یک بار، چنانکه گویی حیران و ناآرام، صدایش کرد. و در همان حال که بادقت توی چشمان او را نگاه می‌کرد، گفت: «چرا غمگینی؟ می‌بینم که غمگینی... آره، آن را می‌بینم. گوا اینکه روستاییان را مرتب می‌بوسی و داد می‌زنی، چیزی را می‌بینم. نه، خوش باش. من خوشم، تو هم خوش باش... در این جا کسی را دوست می‌دارم. حدس بزن کیست. آه، نگاه کن، طفلک من به خواب رفته، مست است.»

منظورش کالگانف بود. او در واقع مست بود و لحظه‌ای، با نشستن روی کاناپه، به خواب رفته بود. اما خواب‌آلودگیش تنها از مشروب نبود، او ناگهان احساس افسردگی کرد، یا به قول خودش، «حوصله‌اش سرفرفت». آواز دخترها به شدت ملولش کرد، آوازی که با ادامه یافتن مشروب خوری، اندک اندک خشن و بی‌پروا تر می‌شد. رقصها هم به همان اندازه بد بود. دوتا از دخترها خود را به شکل خرس درآورده بودند و دختر سرزنده، به نام استپانیدا، با چوبی در دست، نقش نگهبان را بازی می‌کرد، و بنا کرد به «راهنمایی کردن آنها.» «ماریا، حواست باشد و الا چوب می‌خوری!» خرسها عاقبت به شیوه‌ای بسیار زننده، در میان هر و کر مردان و زنانی که روی هم چپیده بودند، بر زمین غلتیدند. گروشنکا، با حالتی وجدآمیز در صورتش، حکیمانه گفت: «خوب، بگذارشان! بگذارشان! وقتی مردم یک روز را برای لذت بردن می‌یابند، چرا شاد نباشند؟»

اما کالگانف چنان حالتی داشت که گویی به کثافت آلوده شده است. با دورکشیدن خودش، زمزمه کرد: «تمام این مسخره‌بازیهای روستایی، خوک صفتانه است. شبهای تابستان که چراغانی باشد، چنین بازیهایی می‌کنند.» او به خصوص از یک ترانه «تازه»، با آهنگ رقص شاد، بدش می‌آمد. این ترانه وصف‌الحال مردی بود که می‌آمد و بخت خود را با دخترها می‌آزمود، تا ببیند آنها دوستش می‌دارند یا نه:

ارباب میاد برای خواستگاری:
تا ببینه که دخترا دوستش می‌دارن یا نه؟
اما دخترها نمی‌توانند ارباب را دوست داشته باشند:
او منو ظالمانه شلاق میزنه
چنین عشقی به کارم نمیاد.
سپس یک کولی سر می‌رسد و او هم بخت خود را می‌آزماید:
کولی میاد برای خواستگاری:
تا ببینه که دخترا دوستش می‌دارن یا نه؟

اما آنها نمی‌توانند کولی را هم دوست داشته باشند:
ترسم اینه که دزد بشه
گریه و زاری منو باعث بشه.
و بسیاری دیگر از مردها برای آزمودن بختشان می‌آیند، و در میانشان یک سرباز:
سرباز میاد برای خواستگاری:
تا ببینه که دخترا دوستش می‌دارن یا نه؟
اما بر سینه سرباز دست رد نهاده می‌شود:
سرباز کوله‌پشتی به پشت می‌بنده
پشت سرش منم...

در این جا مصرعی مستهجن از پی می‌آمد که با صراحت کامل خوانده می‌شد و در شنوندگان ایجاد هیجان می‌کرد. ترانه با خواستگاری یک تاجر پایان می‌یابد.

تاجر میاد برای خواستگاری:
تا ببینه که دخترا دوستش می‌دارن یا نه؟
و معلوم می‌شود که به مرادش می‌رسد، چون:
تاجر برام پول و پله میاره
منم ملکه‌اش میشم با شادمانی.

کالگانف به شدت خشمناک شده بود. با صدای بلند گفت: «این آواز دیگر کهنه شده. این چیزها را کی برایشان می‌نویسد؟ جا داشت که کارگر راه‌آهن و

جهود هم می آمدند و بخت خود را با دخترها می آزمودند.» و، چنانکه گویی توهینی شخصی است، درجا بر زبان آورد که حوصله اش سررفته است، و با این گفته، روی کاناپه نشست و به خواب رفت. چهره کوچک و زیبایش، همچنان که روی کوسن کاناپه افتاد، تا اندازه ای رنگ پریده می نمود.

گروشنکا، که میتیا را به سوی او می برد، گفت: «بین چقدر قشنگ است. همین حالا دایم مویش را شانه می کردم؛ مویش به کف می ماند، و چقدر هم آنبوه...»

و با ملایمت روی او خم شد و بوسه ای از پیشانی اش برگرفت. کالگانف فوری چشمانش را باز کرد، به او نگاه کرد، از جا بلند شد، و با حالتی بسیار مشتاق پرسید که ماکسیمف کجاست.

گروشنکا به خنده گفت: «پس شخص دلخواهت اوست. قدری با من بمان. میتیا، بدو برو ماکسیمف را پیدا کن.»

معلوم شد که ماکسیمف دل از دخترها نمی کند، و فقط گاه و بیگاه به دو می رود و گیلای لیکور برای خودش می ریزد. دو فنجان شکلات نوشیده بود. صورتش سرخ بود و بینی اش صورتی، چشمانش هم نمناک بود و ملاحظت بی مزه ای داشت. پیش دوید و خبر داد که می خواهد برقصد.

— کوچک که بودم، تمام رقصهای درست و حسابی و اشرافی را یادم دادند... گروشنکا گفت: «میتیا با او برو، من هم از همین جا رقصیدنش را تماشا می کنم.»

کالگانف با ساده دلی تمام پیشنهاد گروشنکا را برای نشستن با او رد کرد و گفت: «نه، نه، من هم می آیم تماشا کنم.» همگی برای تماشا رفتند. ماکسیمف رقصش را کرد. اما در هیچ کس، جز میتیا، تحسینی برنیانگیخت. رقصش چیزی نبود جز جست و خیز کردن و بالا آوردن پاها از پشت، که در هر جست و خیز با دست به پشت پای بالا آمده اش می زد. کالگانف ذره ای هم از آن خوشش نیامد، اما میتیا رقصنده را بوسید.

— تشکرات. شاید خسته شده باشی؟ این جا به دنبال چه می گردی؟ قدری

شیرینی میل داری؟ یا شاید یک سیگار برگ؟

— یک دانه سیگار، قربان.

— مشروب نمی خواهی؟

— همین حالا گیلای لیکور می خورم، قربان... شکلات ندارید؟

— چرا، یک عالمه روی میز ریخته. جان دلم یکی را انتخاب کن!

— وانیلی اش را دوست دارم، قربان... مخصوص پیرمردها. هی — هی!

— نه، برادر، از آن نوع بخصوص نداریم.

پیرمرد خم شد و در گوش میتیا زمزمه کرد: «می گویم که آن دختر، ماریا

کو چولو، هی — هی! نمی شود کمکم کنی با او دوست بشوم؟»

— پس دنبال این هستی! نه، برادر، دیگر آمدم و نسازی!

ماکسیمف، به لحنی غم انگیز، زیر لب گفت: «به کسی آزار نمی رسانم.»

— آه، بسیار خوب، بسیار خوب. می دانی، برادر، آنها فقط برای رقص و آواز

به این جا می آیند. اما مرده شورشان را ببرند، صبر کن ببینم!... در عین حال، بخور

و بنوش و خوش باش. پول نمی خواهی؟

ماکسیمف به لبخند گفت: «شاید بعداً.»

— بسیار خوب، بسیار خوب...

سر میتیا گُر گرفته بود. به مهتابی چوبی رفت که رو به حیاط داشت و دور تادور ساختمان کشیده شده بود. هوای تازه حالش را جا آورد. تنها توی تاریکی، در کنجی، ایستاد، و ناگهان سر به دو دست گرفت. افکار گسیخته اش به هم برآمد؛ احساسهای درهم گره خورد و نوری ناگهانی به ذهنش افکند. نوری سهمگین و مهلک! از ذهنش گذشت: «اگر بنا باشد خودم را به تیر بزنم، چرا حالا این کار را نکنم؟ چرا به سراغ تپانچه ها نروم و به این جا نیاورمشان، و این جا، توی این کنج تاریک و کثیف، کار را یکسره نکنم؟» نزدیک یک دقیقه، در حالت تردید، ایستاد. چند ساعت پیش تر، که به سرعت برق این جا می آمد، رسوایی از بی او روان بود، و آن سرقتی که مرتکب شده بود، و آن خون، آن خون!... اما با این همه در آن هنگام برایش آسان تر بود. در آن هنگام همه چیز پایان یافته بود:

گروشنکارا از دست داده بود، چشم از او پوشیده بود. او دیگر از دستش رفته بود — آه، در آن هنگام حکم مرگ برایش آسان تر می بود؛ حکم مرگش دست کم ضروری و چاره ناپذیر می نمود، چون دیگر به چه بهانه ای در این دنیا می ماند؟ اما حالا؟ آیا حالا هم مثل آن وقت بود؟ حالا یک شیخ، دست کم یک وحشت، تمام شده بود: آن عاشق حقدار نخستین، آن هیئت مشنوم محو شده، نشانی برجای نگذاشته بود. آن شیخ ترسناک به چیزی بس کوچک، بس مضحک، تغییر یافته بود؛ به اتاق خواب برده شده، در به رویش قفل شده بود. هیچ گاه بر نمی گشت. گروشنکارا خجالت کشیده بود، و میتیا از چشمان او می خواند که حالا چه کسی را دوست می دارد. حالا برای سعادت مند ساختن زندگی، همه چیز را در اختیار داشت... اما نمی توانست به زندگی ادامه دهد، نمی توانست؛ آه، و او ایلا! آه، خدا یا! آن شخصی را که کنار نرده بر زمین کوبیدم، به زندگی بازگردان! این جام مهلک را از من دور گردان! پروردگارا! برای معصیت کارانی چون من معجزه کرده ای! اما اگر، اگر آن پیرمرد زنده باشد چه؟ آه، آن وقت آلودگی ننگ دیگر را پاک می کنم. پول مسروقه را به جایش باز می گردانم. آن را پس می دهم؛ هر طور که شده، به دستش می آورم... تا ابد هیچ نشانی از آن رسوایی، جز در دلم، باقی نخواهد ماند! اما نه، نه؛ آه که چه رؤیاهای محال و بزدلانه ای! آه، و او ایلا!

با این همه نور امیدی تابناک در این کنج تاریک بر او تابید. به پا جست و شتابان به اتاق بازگشت — به سوی او، به سوی او، شهبانوی همیشگی اش! و مگر نه یک ساعت، یک دقیقه از عشق او به مابقی زندگی می ارزید، حتی در میان عذاب رسوایی؟ این سؤال جنون آمیز بر دلش چنگ انداخت. «به سوی او، به سوی خود او، برای دیدنش، برای شنیدنش، و به چیزی فکر نکردن، و همه چیز را از یاد بردن، حتی اگر هم که شده برای آن شب، برای یک ساعت، برای یک لحظه!» درست همان وقت که از مهتابی به سرسرا پیچید، با تریفون بورسیچ برخورد کرد. اندیشید که اندوهناک و نگران می نماید، و خیال کرد که او برای یافتنش آمده است.

— تریفون بورسیچ، چه شده؟ دنبال من می گردی؟

کاروانسرادار، که پکر می نمود، گفت: «نخیر قربان. برای چه دنبال شما بگردم؟ مگر کجا رفته بودی؟»

— چرا این قدر دماغ به نظر می آیی؟ عصبانی که نیستی؟ قدری صبر کن، به زودی به رختخواب می روی... ساعت چند است؟

— ساعت سه. شاید هم از سه گذشته باشد.

— به زودی دست می کشیم. دست می کشیم.

— این چه فرمایشی است. تا هر وقت که دلتان می خواهد، ادامه بدهید...

میتیا لحظه ای از خود پرسید: «چه خیرش است؟» و به اتاقی دوید که دخترها آن جا می رقصیدند. اما گروشنکارا آن جا نبود. توی اتاق آبی هم نبود؛ کسی آن جا نبود، جز کالگائف که روی کاناپه خوابیده بود. میتیا از پشت پرده سرک کشید — گروشنکارا آن جا بود. در کنجی، روی صندوقی، نشسته بود. خمیده به پیش، با سر و بازوانش روی تختخوابی دم دست، به تلخی می گریست و نهایت سعی خود را می کرد هق هق گریه اش را فرو خورد، مبادا صدایش را بشنوند. با دیدن میتیا، او رانزد خود خواند، و هنگامی که میتیا به سویش دوید، دست او را محکم در دست فشرد، و زمزمه کنان درآمد که:

— میتیا، میتیا، بدان که دوستش می داشتم. آه از آن پنج سال که دوستش داشتم!

آیا او را دوست می داشتم یا خشم خودم را؟ نه، او را، او را! این دروغ است که خشمم را دوست می داشتم و نه او را. میتیا، آن وقت هفده سالم بیش تر نبود؛ چقدر نسبت به من مهربان بود، چقدر هم سرخوش بود. برایم آواز می خواند... یا برای دختر احمقی مثل من این طور به نظر می آمد... و حالا، پروردگارا، دیگر آن آدم سابق نیست. صورتش هم آن صورت سابق نیست؛ این رو و آن رو شده. هرکس دیگری به جای من بود، او را به جانمی آورد. با تیموتی به این جا آمدم، و تمام راه با خود می گفتم ببینی چطور با او روبه رو شوم، به او چه بگویم، چطور به هم نگاه می کنیم. جانم بی حس بود، و به یکباره انگار که سطلی آب کثیف روی سرم ریخت. مثل مدیر مدرسه، با قیافه ای سخت جدی و عالمانه، بامن حرف زد؛ چنان موقرانه با من روبه رو شد که زبانم در کام ماند. نتوانستم لام تا کام بگویم.

اول خیال کردم که در حضور آن لهستانی جلالت‌مآبش عار دارد با من حرف بزند. نشستم و به او زل زدم و از خودم پرسیدم که چرا حالا نمی‌توانم حتی یک کلمه هم با او حرف بزنم. لابد زنش او را به باد فنا داده بود؛ آخر می‌دانی که مرا دست به سر کرد تا زن بگیرد. لابد زنش این جور تغییرش داده بود. میتیا، چقدر شرم‌آور است! آه، میتیا، به خاطر تمام زندگیم شرمسارم. ای صد لعنت بر آن پنج سال!

و باز هم زیر گریه زد، اما دست میتیا را محکم در دست گرفت و رهايش نکرد. زمزمه کنان گفت: «میتیاى عزیز، بمان، از پیشم نرو. می‌خواهم کلمه‌ای با تو بگویم»، و ناگهان چهره‌اش را به طرف او بالا آورد. «گوش کن، بگو ببینم چه کسی را دوست می‌دارم؟ این‌جا یک مرد را دوست می‌دارم. آن مرد کیست؟ همین را باید به من بگویی.» لبخندی، چهره‌اش را که از گریه برآماسیده بود، روشن کرد و چشمانش در نیمه تاریکی درخشید.

— بازی به درون پرواز کرد و دلم ریخت. «احمق، این همان مردی است که دوستش می‌داری!» این بود آنچه دلم بر من زمزمه کرد. تو وارد شدی و همه چیز تابان شد. از خود پرسیدم: او از چه می‌ترسد؟ چون هراسان بودی؛ نمی‌توانستی حرف بزنی. از آنها نیست که می‌ترسد — مگر می‌شود او از کسی بهراسد؟ با خود گفتم: از من است که می‌ترسد، تنها از من. پس فینیا به تو احمق کوچولو گفت که سرم را از پنجره بیرون کردم و به آلیوشا گفتم میتنکا را به قدر یک ساعت دوست داشته‌ام و حالا می‌روم که یکی دیگر را... دوست بدارم. میتیا، میتیا، چقدر احمق بودم که خیال می‌کردم پس از تو می‌توانم کسی دیگر را دوست بدارم! مرا می‌بخشی میتیا؟ مرا می‌بخشی یا نه؟ دوستم می‌داری؟ دوستم می‌داری؟

گروشنکا از جا جست زد و با دو دستش شانه‌های او را گرفت. میتیا، زبان بریده از جذبه، به چشمها و لبخند او دیده دوخت، و ناگهان او را محکم در آغوش گرفت و بوسه‌ای آتشین از او برگرفت.

«از اینکه عذابت داده‌ام، مرا می‌بخشی؟ از نفرت بود که همه شما را عذاب می‌دادم. از نفرت بود که پیرمرد را به جنون کشاندم... یادت می‌آید که یک روز در خانه‌ام شراب خوردی و گیللاس را شکستی؟ آن را به یاد آوردم و امروز گیللاسی

شکستم و «به سلامتی دل رسوایم» نوشیدم. میتیا، باز من، چرا مرا نمی‌بوسی؟ نگاهش کن، یک بار مرا بوسید و حالا خودش را پس می‌کشد، نگاه می‌کند و گوش می‌دهد. چرا گوش می‌دهی؟ ببوسم، محکم ببوسم، حالا شد. اگر دوست می‌داری، خوب دوست داشته باش! حالا کنیزت می‌شوم، تا آخر عمر کنیزت می‌شوم. کنیز شدن گواراست. ببوسم! کتکم بزن، آزارم بده، هرچه می‌خواهی، با من بکن... سزاوارم که رنج بکشم. بایست، صبر کن، بعداً، این کار را نه...» گروشنکا ناگهان خود را پس کشید. «میتیا، پاشو برو، من هم می‌آیم و قدری شراب می‌خورم، می‌خواهم مست شوم، می‌خواهم مست شوم و برقصم؛ حتماً، حتماً!»

گروشنکا خود را از چنگ او رها نید و پشت پرده ناپدید شد. میتیا مانند آدمی مست از پی او روان شد. با خود گفت: «هرچه با دادا باد — ممکن است حالا هر اتفاقی بیفتد، برای یک دم تمام دنیا را می‌دهم.» گروشنکا، به راستی، یک گیللاس شامپانی را لاجرعه سرکشید و درجا لول‌لول شد. با تبسمی پرسرور بر چهره، سر جای قبلی‌اش نشست. گونه‌هایش می‌درخشید، لبانش گُر گرفته بود، چشمان برآقش نمناک بود؛ در چشمانش خواهشی آتشین بود. حتی دل کالگانف هم جنیبید و به سوی او رفت.

گروشنکا با حالتی صمیمی گفت: «همین حالا که خواب بودی، احساس کردی چطور بوسیدمت؟ حالا مستم، همین و بس... مگر تو مست نیستی؟ چرا میتیا نمی‌نوشد؟ میتیا، چرا نمی‌نوشی؟ من مستم و تو نمی‌نوشی...»
— من مستم! همین‌طور که هست، مستم... مست از تو... حالا هم از شراب مست می‌شوم.

میتیا گیللاس دیگری خورد، و — خودش هم آن را عجیب انگاشت — همین گیللاس مست مستش کرد. او ناگهان مست شد، هرچند که تا آن لحظه هشیار هشیار بود. این در یادش ماند. از آن لحظه همه چیز گرداگردش می‌چرخید، انگار در عالم خلسه است. راه می‌رفت، می‌خندید، با همه سخن می‌گفت، بی آن که بداند چه می‌کند. تنها یک احساس سوزان و پای فشرنده

دم به دم سر برمی‌کرد، «مانند زغالی گداخته در دلش» — همان‌گونه که بعدها گفت. به سوی گروشنکا رفت، کنارش نشست، دیده به او دوخت، به او گوش داد... گروشنکا پرگو شد؛ همگی را مرتب فرا می‌خواند، و دختران آوازخوان را به سوی خود می‌خواند. هرکدام از دخترها که به سویش می‌آمدند، می‌بوسیدشان، یا بر آنان صلیب می‌کشید. دقیقه‌ای دیگر چه بسا که به گریه می‌افتاد. «پیرمرد کوچولو»، آن‌گونه که ماکسیمف را صدا می‌کرد، بسیار سرگرمش ساخت. ماکسیمف هر لحظه به سوی او می‌دوید و دستهایش را، «تک‌تک انگشتان کوچک» را، می‌بوسید، و دست آخر با آهنگی قدیمی، که خودش آن را می‌خواند، رقص دیگری کرد، در ترجیع‌بند، با قدرت خاصی می‌رقصید.

خوکچه می‌گه — فس، فس، فس،

گوساله می‌گه — ماغ، ماغ، ماغ

اردکه می‌گه — قات، قات، قات

غازه می‌گه — قا، قا، قا،

مرغه می‌خرامه تو سر سرا

هی می‌خونه، قد — قد — قدا!

گروشنکا گفت: «میتیا، چیزی به او بده. هدیه‌ای به او بده، می‌دانی که فقیر است. آه، فقیر، اهانت دیده... می‌دانی، میتیا، من به صومعه می‌روم. بدون شوخی، عاقبت روزی به آنجا می‌روم. امروز آلبوشا چیزی به من گفت که تا آخر عمر به یادش خواهم سپرد... آری... اما امروز بیایید برقصیم. فردا به سوی صومعه، اما امروز را خواهیم رقصید. مردمان مهربان، امروز را می‌خواهم بازی کنم، و مگر چه اشکالی دارد؟ خدا خواهدمان بخشید. اگر به جای خدا بودم، همه را می‌بخشیدم: «گناهکاران عزیزم، از امروز به بعد می‌بخشمتان.» قصد دارم تقاضای بخشش کنم: «مردمان مهربان، این دخترک احمق را ببخشید.» من یک جانورم، همین و بس. اما می‌خواهم دعا کنم. من پیازچه‌ای دادم. هرچند که خبیثم، می‌خواهم دعا کنم. میتیا، بگذار برقصند، بازشان مدار. تمام مردم عالم

خوبند. همه‌شان — حتی بدترینشان. دنیا جای خوبی است. هرچند که ما بدیم، دنیا عیبی ندارد. ما خوبیم و بد، خوب و بد... بیایید، به من بگویید، می‌خواهم از شما چیزی بپرسم؛ همگی این‌جا بیایید، و از شما خواهم پرسید: «چرا این قدر خوبم؟ می‌دانید که من خوبم. خیلی هم خوبم... بیایید، چرا این قدر خوبم؟» و گروشنکا، که بیش‌تر و بیش‌تر مست می‌شد، به همین ترتیب بل و بل می‌کرد. عاقبت خیر داد که او هم می‌خواهد برقصد. تلوتلوخوران، از روی صندلی برخاست. «میتیا، دیگر به من شراب نده — اگر هم خواستم، به من نده. شراب آرامش خاطر نمی‌دهد. همه چیز دارد می‌چرخد، اجاق و همه چیز. می‌خواهم برقصم. بگذار همه ببینند که چطور می‌رقصم... بگذار ببینند که چه قشنگ می‌رقصم...»

او راست می‌گفت. دستمال‌کتانی سفیدی از جیب بیرون کشید، و گوشه آن را در دست راست گرفت، تا هنگام رقص تکانش دهد. میتیا این‌سو و آن‌سو می‌دوید، دخترها ساکت شدند، و آماده شدند تا به نخستین اشاره زیر آوازی رقص آور بزنند. ماکسیمف، که شنید گروشنکا می‌خواهد برقصد، از خوشحالی جیغ کشید و، با جست و خیز کردن در جلو او، لبانش به ترنم باز شد:

پایش نازک و پهلوش تراشیده

دم کوچکش چین‌واچین خورده.

اما گروشنکا دستمالش را به سوی او تکان داد و از خود راندش.

— دهه! میتیا، پس چرا نمی‌آیند؟ بگذار همه بیایند... تا تماشا کنند. آنها را هم که در به رویشان قفل شده، صدا بزن... چرا در به رویشان قفل کردی؟ به آنها بگو می‌خواهم برقصم. بگذار آنها هم تماشا کنند...

میتیا، تلوتلوخوران، به سوی در قفل‌شده رفت و بنا کرد با مشت به در کوبیدن.

— آهای... پادفیسو تسکی‌ها! بیایید، او می‌خواهد برقصد. صدایتان می‌کند.

یکی از لهستانیها در جواب داد زد: "lajdak".

— خودت lajdak هستی! تو یک لهستانی پست و بی‌سروپایی، همین و بس.

کالگانف به لحنی حکیمانه گفت: «دست از خندیدن به لهستانی بردار.» او هم مست بود.

— پسر جان، ساکت باش! اگر او را بی سرو پا می خوانم، به این معنی نیست که همه مردم لهستان را چنین خوانده باشم. یک lajdak که لهستان را تشکیل نمی دهد. پسر نازنینم، ساکت باش، یک دانه آب نبات بخور.

گروشنکا گفت: «آخ که چه آدمهایی! انگار که آدم نیستند. چرا با هم دوست نمی شوند؟» و پیش رفت تا بر قصد. آواز خوانان شروع کردند به خواندن «آه، سرسرای من، سرسرای من!» گروشنکا سر به عقب انداخت، لبانش را نیمه باز کرد، لبخند زد، دستمالش را تکان داد و ناگهان، با تاب خوردنی سخت، در همان حال که مبهوت می نمود، در میانه اتاق برجای ایستاد، و با صدایی خسته گفت: «من ضعیفم... مرا می بخشید... من ضعیفم، نمی توانم... متأسفم.» سپس به آواز خوانان تعظیم کرد و پس از آن در تمام جهات به تعظیم پرداخت.

— متأسفم... مرا می بخشید...

صداهایی از هر سو شنیده شد که: «خانم مست کرده. خانم زیبا مست کرده.» ماکسیمف، خنده کنان، برای دخترها توضیح داد: «خانم پاتیل پاتیل است.» گروشنکا عاجزانه گفت: «میتیا، بیا مرا ببر... مرا ببر.» میتیا خیز برداشت، او را روی بازوانش بلند کرد و این بار عزیز را از لابلای پرده ها با خود برد. کالگانف با خود گفت: «خوب، حالا از این جا می روم» و با بیرون رفتن از اتاق آبی، دو لنگه در را پشت سرش بست. اما بساط عیش و نوش در اتاق بزرگ تر ادامه یافت و صدایش بیش تر و بیش تر شد. میتیا گروشنکا را روی تخت خواب دراز کرد و لبانش را بوسید.

گروشنکا، با صدایی تضرع آمیز و شکسته گفت: «به من دست نزن... به من دست نزن، تا وقتی مال تو باشم... به تو گفته ام که من مال توام، اما به من دست نزن... معافم بدار... با بودن این آدمها، با بودن آنها در این نزدیکی، نباید این کار را بکنی. او این جاست. این جا گند است...»

میتیا زیر لب گفت: «اطاعت می کنم! فکرش را هم نمی کنم... می پرستم!

آری، این جا گند است، فضاحت بار است.» و همچنان که او را در آغوش گرفته بود، کنار تخت خواب به زانو افتاد.

گروشنکا با دشواری بر لب آورد که: «می دانم، با اینکه جانوری بیش نیستی، دست و دل بازی. عشقمان باید آبرومندانه باشد... برای آینده آبرومندانه خواهد بود... و بیا تا درستکار باشیم، بیا تا خوب باشیم، جانور نه، بلکه خوب... مرا با خودت ببر، مرا با خودت به دور دورها ببر، می شنوی؟ نمی خواهم این جا باشد، بلکه در آن دور دورها...»

میتیا که او را در آغوش می فشرد، گفت: «آه، آری، آری، حتماً! تو را با خود می برم و به دورها پرواز خواهیم کرد... آه، تمام عمرم را در برابر یک سال هبه می کردم، فقط برای اینکه از آن خون باخبر شوم!»

گروشنکا، با حیرت، پرسید: «کدام خون؟»

میتیا از لای دندانهایش گفت: «هیچی. گروشا، تو می خواستی درستکار باشی، اما من دزدم. اما من از کاتیا پول دزدیده ام... ننگ، ننگ!»

— از کاتیا، از آن دوشیزه بانو؟ نه، تو آن را ندزدیدی. پشش بده، از من بستانش... اینکه قیل و قال نمی خواهد! حالا همه چیز من مال توست. پول چه اهمیتی دارد؟ به هر صورت نفله اش می کنیم... نفله کردن پول در سرنوشت آدمهایی مثل ماست. اما بهتر است برویم و روی زمین کار کنیم. می خواهم زمین را با دستهای خودم بکنم. ما باید کار کنیم، می شنوی؟ آلیوشا این طور می گفت. من معشوقه تو نخواهم بود، به تو وفادار خواهم ماند، کنیزت خواهم شد. برایت کار می کنم. با هم به نزد آن دوشیزه بانو می رویم و در برابرش تعظیم می کنیم، تا مگر ما را ببخشد، و آنگاه از این دیار می رویم. اگر هم ما را نبخشد، به هر صورت می رویم. پول او را برایش ببر و مرا دوست بدار... او را دوست مدار... دیگر دوستش مدار. اگر دوستش بداری، خفه اش می کنم... هر دو چشمش را با سوزن در می آورم...

— من تو را دوست دارم. فقط تو را دوست دارم. در سبیری هم دوستت خواهم داشت...

— چرا سبیری؟ باشد، اگر خوش داری، سبیری باشد. برایم مهم نیست... ما کار می‌کنیم... توی سبیری برف هست... عاشق سورت‌مه‌رانی توی برف هستیم... و باید زنگ هم داشته باشیم... صدای زنگ را می‌شنوی؟ صدای زنگ از کجا دارد می‌آید؟ مردم دارند می‌آیند... حالا دیگر قطع شد.

گروشنکا، خسته و کوفته، چشمانش را بست و ناگهان لحظه‌ای به خواب رفت. و راستی هم که صدای زنگ از دور دست شنیده می‌شد، اما از صدا ایستاد. سر میتیا روی سینه گروشنکا فرو افتاد. او متوجه نشد که صدای زنگ باز ایستاده است و به جای آواز و غوغای مستی، سکوت مرگبار توی اتاق حاکم است. گروشنکا چشم باز کرد.

— چه خبر شده؟ خواب بودم؟ آری... زنگ... به خواب رفته بودم و خواب دیدم روی برف سوار سورت‌مه زنگ‌دار شده‌ام، و پینکی زدم. با کسی بودم که دوستش می‌داشتم، با تو. و آن دور دورها. تو را گرفته بودم و می‌بوسیدمت. تنگ دلت نشسته بودم. سردم بود، و برف می‌درخشید... می‌دانی که شبها، وقتی ماه می‌درخشد، برف چطور برق می‌زند. انگار روی زمین نبودم. بیدار شدم، و یار عزیزم تنگ‌دل‌م است. چقدر شیرین است...

میتیا، با بوسیدن لباس و سینه و دستهایش، زمزمه کرد: «تنگ‌دل تو.» و ناگهان خیال‌گریبی کرد: به نظرش آمد گروشنکا مستقیم به جلو نگاه می‌کند، نه به او، نه به صورت او، بلکه روی سر او، آن هم با نگاهی دقیق و تا اندازه‌ای اسرارآمیز که به یک نقطه دوخته شده. حالتی از شگفتی و وحشت، ناگهان به چهره گروشنکا آمد. ناگهان زمزمه کرد: «میتیا، کیست که به ما نگاه می‌کند؟»

میتیا روی برگرداند، و دید که کسی، در واقع، پرده‌ها را کنار زده است و انگار که تماشایشان می‌کند. و انگار که بیش از یک نفر بود. از جا جست زد و تند به سوی مزاحم رفت.

صدایی آمد، نه بلند بلکه قاطع و آمرانه، که: «بیا این‌جا، بیا به طرف ما.» میتیا به آن سوی پرده رفت و سرجا می‌خکوب شد. اتاق پر آدم بود، اما نه آنان که از پیش آمده بودند. لرزشی آنی بر پشتش دوید، و به خود لرزید. همه آن آدمها

را در دم به جا آورد. آن پیر مرد بلندبالای چهار شانه بالاپوش برتن و کلاه نشان‌دار بر سر — میخائیل ماکاروویچ، رئیس شهربانی، بود. و آن شیک‌پوش «مسلول‌نما»؛ «که همیشه پوتین واکس زده می‌پوشد» — معاون دادستان بود. «او کرونومتری دارد که چهارصد روبل می‌ارزد، آن را نشانم داد.» و آن جوان کوچولوی عینکی... میتیا لقبش را از یاد برده بود، هرچند که می‌شناختش و دیده بودش: او وکیل حقوقی بود که همین تازگیها به شهر آمده بود. و این مرد — بازرس پلیس، ماوریککی ماوریکیه‌ویچ، مردی که خوب می‌شناختش. و آن آدمهای صاحب‌نشان، آنان چرا این‌جا ایند؟ و آن دوتای دیگر... روستاییها... و آنجا دم در هم کالگانف با تریفون بورسیچ...

میتیا درآمد که «آقایان! این چه معنی دارد، آقایان؟» اما ناگهان، گویی از بیخودی، بی آنکه بداند چه می‌کند، با تمام قدرت فریاد زد: «فه — می — دم!» جوان عینکی ناگهان پیش آمد، به سوی میتیا رفت و موقرانه، هرچند شتابناک، گفت:

— ما باید تحقیقات... به طور خلاصه، از شما تقاضا می‌کنم از این طرف بیایید، به طرف کاناپه... ضرورت کامل دارد که توضیحی بدهید.

میتیا دیوانه‌وار فریاد زد: «آن پیر مرد! آن پیر مرد و خونس!... فهمیدم!» و روی یکی از صندلیهای دم دست افتاد، گویی که با داسی درو شده است. رئیس شهربانی پیر به سوی میتیا رفت و ناگهان غرید: «فهمیدی؟ آن را می‌فهمد! ای هیولای پدرکش! خون پدرت بر تو فریاد می‌زند!» او از خود بیخود شده بود، چهره‌اش سرخ شده بود و سرپایش می‌لرزید.

جوانک عینکی فریاد زد: «چنین چیزی محال است! میخائیل ماکاروویچ، میخائیل ماکاروویچ، این طوری که نمی‌شود!... خواهش می‌کنم اجازه بدهید صحبت کنم. چنین رفتاری را به هیچ وجه از شما توقع نداشتم...»

رئیس شهربانی فریاد زد: «این دیوانه‌گری است، آقایان، دیوانه‌گری هذیان‌آلود. نگاهش کنید: مست مست، در این وقت شب، در معیت زنی بدنام، با خون پدر بر دستهایش... این دیوانه‌گری است، دیوانه‌گری!»

دادستان با نجوایی تند به رئیس کلانتری گفت: «میخائیل ما کاروویچ عزیز، صمیمانه از شما تقاضا می‌کنم که خویشتن‌داری کنید، و آلا مجبور می‌شوم متوسل شوم به...»

اما باز پرس ریزنقش نگذاشت که گفته او تمام شود. رو به میتیا نمود، و با صدایی بلند و قاطع و پروقار در سخن آمد:

— سروان اسبق کارامازوف، وظیفه من است به اطلاع شما برسانم که شما متهم هستید به قتل پدرتان، فیودور پاولوویچ کارامازوف، که همین امشب روی داده است...

او چیزهایی دیگر هم گفت، و دادستان هم چیزهایی گفت، اما هرچند که میتیا صدایشان را می‌شنید، یک کلمه از سخنانشان را نفهمید. با چشمهای از حدقه درآمده به آنها خیره شده بود.

کتاب نهم

بازجویی اولیه

فصل اول

آغاز کار اداری پرخوتین

پیوتر ایلیچ پرخوتین، که او را در کار حلقه‌زدن بر در محکم و قفل انداخته خانه بیوه مارازوف رها کردیم، آن قدر در زد که عاقبت به نتیجه رسید. فنیایا، که هول دو ساعت پیش هنوز در جانش بود و از فرط «پریشانی» نمی‌توانست به رختخواب برود، از شنیدن صدای شدید دق‌الباب چنان ترسید که کم مانده بود دیوانه شود. هرچند که سواره رفتن دمیتری فیودورویچ را به چشم خود دیده بود، خیال می‌کرد باز هم اوست که در می‌زند، چون هیچ‌کس دیگری آنچنان «وحشیانه» در نمی‌زد. به نزد دربان شتافت، که بیدار شده و به سوی در رفته بود، و بنا کرد به التماس کردن به او که در را باز نکند. اما دربان، پس از سؤال کردن از پیوتر ایلیچ، و خبردار شدن از این نکته که درباره «موضوعی بسیار مهم» می‌خواهد فنیایا را ببیند، عاقبت تصمیم گرفت او را به درون راه دهد. پیوتر ایلیچ به آشپزخانه فنیایا راهنمایی شد، اما دخترک از او خواست که، «به خاطر بدگمانی‌هایش»، اجازه بدهد دربان هم حضور داشته باشد. پیوتر ایلیچ بنای پرسش کردن از او را گذاشت و فوری از مهم‌ترین واقعیت آگاه شد، به این معنی که وقتی دمیتری فیودورویچ به جستجوی گروشنکا بیرون دویده بود، دسته‌هاونی با خود برده بود و به هنگام بازگشت، دسته‌هاون با او نبود و دستهایش آغشته به خون بود.

فینیا دم به دم می‌گفت: «و خون همین‌طور جاری بود، از او می‌چکید، می‌چکید!» این شرح هولناک چیزی جز مخلوق تخیل مغشوش او نبود. اما هر چند که خون «نمی‌چکید»، پیوتر ایلچ آن دستهای به خون‌آلوده را به چشم خود دیده بود و برای شستن آنها کمک کرده بود. وانگهی، سؤالی که باید در مورد آن تصمیم می‌گرفت این نبود که چه وقت خون خشک شده، بلکه دمتری فیودورویچ با دسته‌هاون به کجا شتافته بود، یا دقیق‌تر این که آیا مقصد خانه فیودور پاولوویچ بوده یا نه، و از این موضوع چه نتیجه‌ای می‌توان گرفت. پیوتر ایلچ روی بازگشتن به این نکته پافشاری می‌کرد، و هر چند که به موضوع قانع‌کننده‌ای دست نیافت، اعتقاد حاصل کرد که دمتری فیودورویچ به جایی جز خانه پدرش نباید رفته باشد. و بنابراین در آن جا لابد چیزی اتفاق افتاده است. فینیا با هیجان به گفته افزود: «وقتی برگشت، کل داستان را برایش گفتم، و آن وقت از او پرسیدم: «دمتری فیودورویچ، چرا دستهای خون‌آلود است؟» و او جواب داد که این خون، خون آدمی است و به تازگی کسی را کشته است. همه چیز را به من اعتراف کرد و ناگهان مانند دیوانه‌ها بیرون دوید. نشستم و با خود گفتم، مثل دیوانه‌ها به کجا دوید؟ فکر کردم که به ماکرویه می‌رود و بانویم را می‌کشد. بیرون دویدم تا خواهش کنم او را نکشد. به طرف اقامتگاهش می‌دویدم، اما به فروشگاه پلاتینکف نگاه کردم و او را دیدم که تاره دارد عازم می‌شود، و آن وقت خونی روی دستهایش نبود.» (فینیا متوجه این نکته شده بود و آن را به خاطر سپرده بود.) مادر بزرگ فینیا، تا آن جا که برایش امکان داشت، اظهارات او را تأیید کرد. پیوتر ایلچ، پس از پرسیدن چند سؤال دیگر، خانه را ترک گفت، آن هم با حالتی پریشان‌تر و ناراحت‌تر از وقتی که وارد آن جا شده بود.

سراست‌ترین و ساده‌ترین راه برای او این می‌بود که به خانه فیودور پاولوویچ برود، تا پی‌ببرد که آیا در آن جا اتفاقی افتاده است یا نه، و اگر اتفاقی افتاده، چیست؛ و بعد تنها کار این می‌بود که به سراغ رئیس شهربانی برود، و پیوتر ایلچ، هنگامی که واقعیت قضیه را به خود قبولانده بود، قاطعانه قصد انجام چنین کاری را داشت. اما شب تاریک بود، دروازه خانه فیودور پاولوویچ هم به بارو

شبه بود، و او ناچار می‌شد که باز هم در بزند. با فیودور پاولوویچ هم آشنایی چندانی نداشت، به علاوه، آمدیم و پس از دق‌الباب در راه روی او باز می‌کردند و اتفاقی هم نیفتاده بود، آن وقت فیودور پاولوویچ با آن ادا و اصولش راه می‌افتاد و سراسر شهر جار می‌زد که بیگانه‌ای به نام پرخوتین، نصف شب وارد منزل او شده است تا بپرسد کسی او را کشته است یا نه. و این موضوع رسوایی به بار می‌آورد. و پیوتر ایلچ از هیچ چیز دیگری به اندازه رسوایی هراس نداشت. اما احساسی که وجودش را تسخیر کرده بود آن چنان قوی بود که، هر چند به خشم پا بر زمین کوبید و به خود دشنام داد، باز هم پای در راه نهاد، اما نه رو به خانه فیودور پاولوویچ که رو به خانه مادام خو خلاکف. بر آن شد که اگر این خانم انکار کرد که به تازگی سه هزار روبل به دمتری فیودورویچ داده است، یگراست به سراغ رئیس شهربانی می‌رود، اما اگر تصدیق کرد که این پول را به او داده، به خانه می‌رود و موضوع را تا فردا صبح مسکوت می‌گذارد.

البته پرواضح است که به احتمال قوی رفتن به خانه بانویی آلامد، و کاملاً غریبه، ساعت یازده شب و شاید هم بیرون آوردنش از رختخواب، برای پرسیدن سؤالی تعجب‌آور، از رفتن به خانه فیودور پاولوویچ رسوایی‌انگیزتر باشد. اما گاهی، به خصوص در مواردی مانند مورد فعلی، تصمیمات اشخاص بسیار دقیق و بلغمی‌مزاج چنین است. پیوتر ایلچ در آن لحظه به هیچ‌رو بلغمی‌مزاج نبود. تمام عمر به یادش می‌آمد که چگونه بی‌قراری آزاردهنده‌ای اندک‌اندک بر وجودش مستولی شد و به مرور دردناک‌تر و دردناک‌تر می‌شد و او را، به خلاف میلش، پیش می‌راند. با این همه، به خاطر رفتن به سراغ این خانم، تمام راه را مرتب به خود دشنام می‌داد. اما، همچنان که دندان به هم می‌فشرد، برای دهمین بار تکرار کرد که: «به عمق قضیه خواهیم رسید، به طور حتم!» و قصدش را عملی کرد.

وارد خانه مادام خو خلاکف که شد، درست ساعت یازده بود. فوری به حیاط راهش دادند، اما دربان، در جواب سؤال او که آیا سرکار خانم بیدار است یا نه، نتوانست چیزی بگوید، الا اینکه سرکار خانم معمولاً آن وقت شب به رختخواب

می رود. «بالای پله‌ها سؤال کنید. اگر مادام بخواهد شما را بپذیرد، می‌پذیرد. اگر هم نخواهد، که نمی‌پذیرد»

پیوتر ایلچ بالا رفت، اما او ضاع را آن چنان ساده نیافت. پادو از اعلام ورود او اکراه داشت، و عاقبت کلفتی را صدا کرد. پیوتر ایلچ مؤذبانه، اما به اصرار، از او خواهش کرد به اطلاع بانویش برساند که کارمندی به نام پرخوتین، که در شهر به سر می‌برد، می‌خواهد راجع به موضوعی خدمت برسد، و اگر این موضوع حائز اهمیت فوق‌العاده‌ای نبود، جسارت آمدن را به خود نمی‌داد. به دخترک گفت: «عین همین کلمات را بگو.»

دخترک رفت. او هم دم در ورودی منتظر ماند. مادام خوخلاکف به اتاق خوابش رفته بود، گو اینکه هنوز خواب نبود. از همان وقت دیدار میتیا احساس پریشانی کرده بود، و به دلش افتاده بود که بدون سردرد میگرن، که همواره پس از چنان هیجانی دچارش می‌شد، شب را به صبح نمی‌آورد. با شنیدن خبر از کلفت، متعجب شد. با این حال، به خشم از دیدن او سر باز زد، هرچند که دیدار غیر منتظره در آن ساعت، آن هم از سوی «کارمندی که در شهر به سر می‌برد» و کاملاً غریبه است، کنجکاوای زنانه‌اش را به شدت برانگیخت. اما پیوتر ایلچ این بار مانند یابو سرسختی کرد. صمیمانه از کلفت تقاضا کرد که پیام دیگری «با این مضمون» ببرد: «او راجع به موضوعی بسیار مهم آمده است، و اگر مادام خوخلاکف از دیدن او سر باز زند، چه بسا که بعدها مایهٔ پشیمانیش شود.»

بعدها می‌گفت: «با سر شیرجه رفتم.» کلفت، که مبهوت نگاهش می‌کرد، باز هم برای بردن پیغام او رفت. مادام خوخلاکف تحت تأثیر قرار گرفت. اندکی فکر کرد، از سر و وضعش جو یا شد، و باخبر شد که او «بسیار خوش لباس، جوان و بی‌اندازه مؤذب» است. بهتر است که همین جا، در پرانتز، یادآور شویم که پیوتر ایلچ جوانی نسبتاً خوش‌اندام بود، و خودش این را به خوبی می‌دانست. مادام خوخلاکف تصمیم به دیدن او گرفت. لباس خواب به تن داشت و دم‌پایی به پا، اما شالی سیاه روی دوش انداخت. از «کارمند» خواسته شد به اتاق پذیرایی برود، به همان اتاقی که اندک زمانی قبل میتیا به حضور پذیرفته شده بود. سرکار خانم

برای دیدن مهمانش آمد، با قیافه‌ای عبوس و پرسشگر، و بی‌آنکه او را به نشستن بخواند، فوری پرسید: «چه می‌خواهید؟»

پرختین درآمد که: «مادام، جسارتاً دربارهٔ موضوعی مربوط به آشنای مشترکمان، دمیتری فیودورویچ کارامازوف، مزاحمتان شده‌ام.» اما این اسم را درست به زبان نیاورده بود، که در چهرهٔ سرکار خانم نشان غیظ شدید آشکار شد: دیوانه‌وار فریاد زد: «تا کی باید از دست آن آدم ترسناک عذاب بکشم؟ حضرت آقا، چطور جرئت می‌کنید مزاحم خانمی بشوید که به شما غریبه است، آن هم در خانهٔ خودش و در چنین ساعتی!... و خودتان را به او تحمیل کنید تا از مردی سخن بگویید که همین سه ساعت پیش به این جا آمده، توی همین اتاق، که مرا به قتل برساند، و هنگام بیرون رفتن چنان پایش را به زمین کوبید، که هیچ کسی در خانه‌ای آبرومند چنین نمی‌کند. حضرت آقا، بگذارید به شما بگویم که از دست شما شکایت خواهم کرد. لطف کنید فوری از این جا بروید... من مادرم... من... من...»

— قتل! پس او سعی کرد شما را هم به قتل برساند؟

مادام خوخلاکف بی‌اراده پرسید: «مگر او کسی دیگر را کشته است؟»

پرختین، قاطعانه جواب داد: «مادام، اگر محبت کنید نیم دقیقه گوش بدهید، همه چیز را در چند کلمه برایتان توضیح خواهم داد. ساعت پنج امروز بعد از ظهر، دمیتری فیودورویچ ده روبل از من قرض کرد، و در واقع می‌دانم پول نداشت. با این حال، ساعت نه با بسته‌ای اسکناس صد روبلی در دستش، حدود دو سه هزار روبل، به دیدنم آمد. دستها و صورتش پوشیده از خون بود و به دیوانه‌ها شباهت داشت. وقتی از او پرسیدم که این همه پول را از کجا آورده است، جواب داد که به تازگی آن را از شما گرفته است و شما مبلغ سه هزار روبل به او داده‌اید تا به معادن زر برود...»

چهرهٔ مادام خوخلاکف حالتی از هیجان شدید و دردناک به خود گرفت، دستهایش را به هم فشرد و فریاد زد: «وای، خدایا! لابد پدر پیرش را کشته است! من پولی به او ندادم، ابداً! آه، بشتابید، بشتابید!... کلمهٔ دیگری نگویند! پیرمرد را

نجات بدهید... به نزد پدرش بشتابید... بشتابید!

— می بخشید، مادام، پس شما پولی به او ندادید؟ شما در واقع به یاد دارید که پولی به او ندادید؟

— نه که ندادم! از دادن پول به او ابا کردم، چون قدرش را نمی دانست. پا بر زمین کوبید و خشمناک بیرون دوید. به سوی من هجوم آورد، اما در رفتم... و بگذارید به شما بگویم، چون دیگر حالا نمی خواهم چیزی را از شما پنهان کنم، که بر من تف انداخت. می توانید تصوّرش را بکنید! حالا چرا ایستاده‌اید؟ آه، بنشینید... مرا می بخشید، من... یا بهتر این است که بشتابید، باید بشتابید و پیرمرد بیچاره را از مرگ نجات دهید!

— اگر او را کشته باشد چه؟

— وای، خدایا، آری! پس حالا باید چه کنیم؟ فکر می کنید که حالا باید چه کنیم؟

در همین حین، پیوتر ایلیچ را به نشستن واداشته بود، و خودش هم روبه روی او نشست. پیوتر ایلیچ، به طور خلاصه، اما تا اندازه‌ای روشن، مآقع را برای او تعریف کرد، دست کم آن قسمت را که خودش به چشم دیده بود. ماجرای دیدارش از فنیا را هم تعریف کرد، و از دسته‌هاون هم به او گفت. تمام این جزئیات چنان تأثیر خردکننده‌ای بر سرکار خانم پریشان‌احوال نهاد که مرتب جیغ می کشید و صورتش را به دو دست می پوشانید...

— باورتان می شود که همه‌اش را پیش‌بینی می کردم! من از این استعداد خاص برخوردارم که هرچه را در تصوّر بیاورم، صورت تحقّق به خود می گیرد. و چه بارها که به آن آدم ترسناک نگاه کرده و با خود گفته‌ام که آن شخص آخرش مرا به قتل می رساند. و حالا صورت وقوع یافته است... به این معنی که اگر او مرا به قتل نرسانده و فقط پدرش را کشته است، برای این است که انگشت خدا مرا حفظ کرده است، وانگهی شرمگین شد که مرا به قتل برساند چون، در همین مکان، تمثال مقدس را از بقایای شهید مقدس، سن باربارا، به گردش آویختم... و راستی که در آن لحظه چقدر به مرگ نزدیک بودم، به نزد او رفتم و او گردش را

به سوی من دراز کرد!... می دانید، پیوتر ایلیچ (فکر می کنم گفتید اسمتان پیوتر ایلیچ است)، من به معجزه ایمان ندارم، اما آن تمثال و این معجزه شبهه‌ناپذیر که در مورد من صورت گرفته — همین مرا تکان می دهد، و آماده‌ام تا به هرچه خوش دارید ایمان بیاورم. نقل پدر زوسیما را شنیده‌اید؟... اما نمی دانم که چه می گویم... و فکرش را بکن، با آن تمثال بر گردشش به من تف کرد. بلی، فقط تف کرد، مرا به قتل نرسانید و... مثل تیر در رفت! اما چه از دستمان بر می آید، حالا باید چه کنیم؟ چه فکر می کنید؟

پیوتر ایلیچ از جا برخاست و اعلام کرد که می خواهم بکراسم به سراغ رئیس شهربانی بروم و کل ماجرا را به او بگویم تا هرگونه که مصلحت می داند عمل کند. — آه، او آدم معرکه‌ای است، معرکه! میخائیل ماکاروویچ را می شناسم. البته که فرد صلاحیت‌داری است. پیوتر ایلیچ، چقدر آدم مصلحت‌بینی هستید! خوب فکر همه چیز را کرده‌اید! چنین چیزی هیچ وقت به ذهن من خطور نمی کرد.

پیوتر ایلیچ، که همچنان سر پا ایستاده بود، و پیدا بود که مشتاق است هرچه زودتر از دست این خانم، که نمی گذاشت خداحافظی بکند و برود، بگریزد، گفت: «به خصوص اینکه رئیس شهربانی را خوب می شناسم.»

— حتماً، حتماً برگردید و به من بگویید آن‌جا چه دیدید و چه یافتید... هر چیزی که کشف می شود... نحوه محاکمه او... و محکوم شدنش... بگویید ببینم، ما که مجازات اعدام نداریم، داریم؟ اما حتماً بیایید، حتی اگر شده، ساعت سه، چهار، چهارونیم نصف شب... بگویید که بیدارم کنند، بیدارم کنند، و اگر بیدار نشدم، تکانم بدهند... اما، خدای مهربان، من نخواهم خفت! اما صبر کنید، ببینم بهتر نیست همراهتان بیایم؟

— نخیر... نخیر، مادام. اما اگر با دستخط خودتان سه خط بنویسید و ذکر کنید که به دمتری فیودوروویچ پولی نداده‌اید شاید... در صورت لزوم به کار بیاید... مادام خوخلاکف با خوشحالی به سوی گنجه‌اش شتافت: «به روی چشم! می دانید که از ذکاوت و تدبیر شما در چنان اموری، سخت مبهوت مانده‌ام. برای دولت کار می کنید؟ خوشحالم بدانم که شما در این‌جا خدمت می کنید!»

و همچنان در حال صحبت، روی نصف ورقه از دفتر یادداشت چند خط زیر را با دستخط درشت نوشت:

«من امروز به هیچ وجه به دمیتری فیودورویچ کارامازوف، آن مرد ناشاد (چون، هر چه باشد، او ناشاد است) سه هزار روبل نداده‌ام. هیچ وقت دیگر هم پولی به او نداده‌ام! در این خصوص، به تمام مقدّسات عالم سوگند یاد می‌کنم!»
«ک. خو خلکف»

و با سرعت به پیوتر ایلیچ رونمود: «بفرمایید! بروید، او را نجات دهید. کاری که می‌کنید، بزرگوارانه است!»

و سه بار بر او صلیب کشید. بعد بیرون دوید و تاسرسرا همراهیش کرد.

— چقدر از شما سپاسگزارم! تصورش را نمی‌توانید بکنید که چقدر از شما سپاسگزارم از اینکه اول از همه به سراغ من آمده‌اید. چطور شما را قبلاً زیارت نکرده‌ام؟ در آینده از زیارت شما در خانه‌ام احساس امتنان خواهم کرد. چقدر مایه خوشوقتی است که شما این جا در خدمت دولت هستید!... چنان دقتی! چنان مصلحت‌بینی و استعدادی!... باید از شما قدردانی کنند، باید زبان حال شما را دریابند. اگر بتوانم خدمتی انجام دهم، باور کنید... آه، من دوستدار افراد جوان هستم! من دوستدار افراد جوان هستم! نسل جوان تنها قائمهٔ روسیهٔ رنج کشیدهٔ ماست. تنها امیدش... آه، بروید، بروید!

اما پیوتر ایلیچ دررفته بود و الا مادام خوخلاکف به این سادگی نمی‌گذاشت برود. با این همه، مادام خوخلاکف تأثیر خوشایندی در او برجای نهاد، که تا اندازه‌ای دلهره‌اش را از کشیده شدن به چنان موضوع ناخوشایندی کاهش داد. همان‌گونه که همه می‌دانیم، سلیقه‌ها فرق می‌کند. و پیوتر ایلیچ، با احساس خشنودی، به خود گفت: «چندان هم پیر نیست. به عکس، امکان داشت او را با دخترش عوضی بگیرم.»

از مادام خوخلاکف چه بگویم که این مرد جوان مسحورش کرده بود. «چنان هوشی! چنان دقتی! آن هم در چنان مرد جوانی! آن هم در عصر ما! آن هم با چنان آداب و قیافه‌ای! مردم می‌گویند جوانان امروزی به درد هیچ کاری نمی‌خورند،

اما بفرما، این یک نمونه‌اش! و غیره، و غیره. و بدین سان، این «موضوع ترسناک» را از یاد برد، و فقط به وقت رفتن به رختخواب بود که ناگهان، با به یاد آوردن این که «چقدر به مرگ نزدیک بوده»، گفت: «واویلا، واویلا!» اما فوری به خوابی خوش و شیرین فرو رفت.

با این حال، اگر این دیدار عجیب کارمند جوان با بیوهٔ نه‌چندان پیر، آخر سر آتیهٔ آن جوان مصلحت‌بین و دقیق را بنیان نمی‌نهاد، از خیر چنان جزئیات پیش پاافتاده و نامربوط می‌گذشتم. از داستان او تا به امروز در شهر ما با حیرت یاد می‌شود، و شاید، پس از ختم سرگذشت دور و درازم از برادران کارامازوف، چند کلمه‌ای هم دربارهٔ آن بگویم.

فصل دوم

خبر وحشت‌انگیز

رئیس شهربانی ما، میخائیل ماکارویچ ماکاروف، سرهنگ دوم بازنشسته، بیوه‌مرد نازنینی بود. همین سه سال پیش بود که به شهر ما آمده بود، اما از احترام همگان برخوردار بود، آن هم عمدتاً به این دلیل که «راه به هم پیوستگی جامعه را می‌دانست.» شبی نبود که مهمان نداشته باشد، و بدون مهمان نمی‌توانست سر کند. همواره این یا آن شخص با او شام می‌خورد؛ بدون چند مهمان، یا حتی یک مهمان، به غذا نمی‌نشست. در موارد گوناگون، شامهای معمولی هم می‌داد. به رغم رنگین نبودن سفره‌اش، غذا فراوان بود. کتلت ماهی‌اش بی‌نظیر بود، و کمیت شراب کمبود کیفیت را جبران می‌کرد.

اولین اتاقی که مهمانانش به آن وارد می‌شدند، اتاق بیلارد دنجی بود با تصاویر اسبهای مسابقهٔ انگلیسی در قابهای سیاه، بر دیوار. و چنان زینتی، همان‌گونه که می‌دانیم، خاص اتاق بیلارد عزبها است. هر شب در خانه‌اش بازی ورق دایر بود. اما در فواصل معین، تمام افراد جامعهٔ شهر ما، با مادران و

دوشیزگان در خانه او برای رقص گرد می آمدند. هرچند که میخائیل ماکاروویچ بیوه بود، تنها به سر نمی برد. دختر بیوه اش با او زندگی می کرد، همراه دو دختر شوی ناکرده اش که تحصیلاتشان را تمام کرده بودند. این دو دختر خوش سیما و سرزنده بودند و همه مردان جوان را به خانه پدر بزرگشان جذب می کردند، هرچند که همگی می دانستند جهیزیه ای ندارند.

میخائیل ماکاروویچ در کارش به هیچ رو کارآمد نبود، هرچند که وظائفش را بدتر از بسیاری دیگر انجام نمی داد. روشن تر بگوییم: او تحصیلات چندانی نداشت. به درک او از حدود قدرت اجرائیش نمی شد همواره اعتماد داشت. چنین نبود که نتواند اصلاحاتی چند را که طی حکومت فعلی صورت گرفته بود درک کند، بلکه در تفسیر این اصلاحات خطاهای نظری از او سر می زد. و این از کم هوشی او ناشی نمی شد، بلکه از بی دقتی اش مایه می گرفت، چون همواره آن قدر شتاب می ورزید که نمی توانست به کنه مطلب پی ببرد. به خودش می گفت: «من دل سربازها را دارم نه دل افراد غیر نظامی را.» حتی از اصول اساسی اصلاحات مربوط به آزادی رعیت های زرخرید هم اندیشه مشخصی به هم نروده بود، و فقط سال به سال آن را به اصطلاح کسب می کرد و با ممارست به معلوماتش می افزود. و با این همه، خودش زمیندار بود. پیوتر ایلیچ به یقین می دانست که عده ای از مهمانان میخائیل ماکاروویچ را آن شب در آن جا می بیند، اما نمی دانست کدام یک را. از قضا در آن لحظه، دادستان و واروینسکی، پزشک شهرمان، مرد جوانی که، پس از اخذ درجه ممتاز از «فرهنگستان پزشکی» پترزبورگ، به تازگی به شهر ما آمده بود، در خانه رئیس شهربانی ورق بازی می کردند. ایپولیت کیریلوویچ دادستان (که در واقع معاون دادستان بود، اما همواره دادستان صدایش می کردیم)، آدم عجیبی بود، حدود سی و پنج ساله، که به مسلول می برد، و زنی فربه و بی فرزند داشت. او مغرور و عصبی بود، هرچند که از عقلی سالم و حتی دلی مهربان برخوردار بود. گویا اشکالش در این بود که از خودش نظری بهتر از آنچه استعدادش تضمین می کرد، داشت. و همین سبب می شد دائماً بی قرار بنماید. به علاوه، گرایشهای والاتر و حتی هنری هم داشت، نسبت به، بگوییم،

علم النفس، مطالعه خاص دل آدمی، شناخت خاص مجرم و جنایتش. از این بابت در دل اندوه می پروراند و فکر می کرد که در محل کارش توجهی به او نکرده اند، و سخت بر این باور بود که مقامات بالاتر قدرش را، آن چنان که باید، نشناخته اند، و دیگر اینکه دشمنانی هم دارد. در لحظات پر از اندوه حتی تهدید می کرد که از مقامش دست می کشد و به کار وکالت پرونده های جنایی می پردازد. پرونده غیر منتظره کارامازوف، عمیقاً او را هیجان زده کرد: «پرونده ای بود که امکان زیادی داشت مردم سراسر روسیه از آن گفتگو کنند.» اما دارم پیشدستی می کنم.

نیکولای پارفنوویچ نلی یودف باز پرس جوان، که همین دو ماه پیش از پترزبورگ آمده بود، در اتاق دیگر با دوشیزگان نشسته بود. بعدها این موضوع وارد زبانها شد که تمام این حضرات در آن شب «جنایت»، گویی به عمد، در خانه مسئول قوه مجریه گرد آمده بوده اند. با این همه، موضوع کاملاً ساده بود و بسیار طبیعی پیش آمد. زن ایپولیت کیریلوویچ دو روز بود دندان درد داشت، او هم از ناچاری بیرون رفته بود تا از ناله های زنش بگریزد. پزشک هم، از روی طبیعت شخصی، نمی توانست شبها را جز با بازی ورق سرکند. نیکولای پارفنوویچ نلی یودف سه روز اخیر را در این تصمیم بوده بود که در آن شب سرزده به خانه میخائیل ماکاروویچ برود، تازهره نوه بزرگ تر او - الگا میخائیلینا - را ببرد، با نشان دادن این که راز وی را می داند، و خبر دارد که روز تولدش است، و الگا میخائیلینا سعی می کرده آن را پوشیده نگه دارد، مبادا که به برگزاری مجلس رقص ناگزیر شود. او تفریح و خنده فراوانی را پیش بینی می کرد، شوخیهای خوشمزه بسیار در مورد سن دخترک و ترسش از آشکار کردن آن، درباره خبر داشتن او از راز دخترک و گفتن آن به همگی، والخ. این جوان جذاب در چنان کارهایی زنده بود؛ دخترها به او لقب «شیطان بلا» داده بودند، او هم انگار از این لقب خوشش می آمد. با این حال، آدمی بود بسیار باتربیت و خانواده دار و تحصیل کرده و پراحساس، و هرچند که خوشگذران بود، شوخیهایش معصومانه و ناشی از حسن سلیقه بود. اندامی کوتاه داشت و ضعیف و ظریف می نمود. در انگشتان سفید و باریک و کوچکش همواره تعدادی انگشتی بزرگ و براق

داشت. به وظائف اداریش که می پرداخت، همواره بسیار جدی می شد، گفتمی مقام و قداست و وظائف محوله را بازمی شناسد. طی بازجویی، در مبهوت کردن قاتلان و دیگر مجرمان طبقه روستایی، استعداد خاصی داشت، و اگر احترامشان را به دست نمی آورد، مسلماً در برانگیختن شگفتی آنان توفیق می یافت.

پیوتر ایلیچ وارد خانه رئیس شهربانی که شد، همین طور ماتش برد. فوری متوجه شد که همگان می دانند. آنان ورقهایشان را به زمین انداخته، همگی سرپا ایستاده و حرف می زدند. حتی نیکولای پارنووویچ هم دوشیزگان را به حال خود گذاشته و شتابان آمده بود و برای عمل مصمم و حاضر یراق می نمود. پیوتر ایلیچ با این خبر حیرت آور مواجه شد که فیودور پاولوویچ پیر به راستی و در واقع، آن شب در خانه اش به قتل رسیده است، به قتل رسیده و پولش به تاراج رفته است. این خبر به تازگی، به قرار زیر به آنان رسیده بود.

مارتا ایگناتیفنا، (که شوهرش گریگوری نزدیک نرده با ضربه ای بیهوش شده بود) در رختخوابش به خوابی خوش رفته بوده و پس از استفاده از جوشانده، چه بسا که تا صبح بیدار نمی شده. اما ناگهان بیدار می شود، بی تردید از فریاد ترسناک اسمردیاکف که در اتاق بغلی بیهوش افتاده بوده. فریاد همیشه پیش از عارضه غش می آمده و همیشه مایه وحشت و پریشانی مارتا ایگناتیفنا بوده. هیچ گاه نمی توانسته به آن عادت کند. برمی جهد و نیمه بیدار به اتاق اسمردیاکف می دود. اما اتاق تاریک بوده، و او فقط می توانسته صدای شخص بیمار را، که به نفس نفس و تقلاً افتاده بوده، بشنود. آن وقت مارتا ایگناتیفنا فریاد می زند و بر آن می شود که شوهرش را صدا بزند، اما ناگهان پی می برد که وقتی به پا خاسته بوده، شوهرش توی رختخواب کنار او نبوده. برمی گردد و به سوی رختخواب می دود و کورمال کورمال به جستجو می پردازد، اما رختخواب در واقع خالی بوده. پس او لابد بیرون رفته بوده — کجا؟ به طرف پله ها می دود و با ترس و لرز صدایش می زند. البته جوابی نمی شنود، اما صدای ناله هایی را در جای دوری از باغ، در سکوت شب، می شنود. گوش می دهد. ناله ها تکرار می شود، و معلوم می شود که از باغ می آید.

با خاطری پریشان به خود می گوید: «خدای مهربان! به ناله های لیزاوتا اسمردیاشچایا می ماند!» با ترس و لرز از پله ها پایین می رود و می بیند که در رو به باغ باز است. به خود می گوید: «مرد بیچاره ام لابد آن جاست.» به سوی در می رود و به یکباره به روشنی می شنود که گریگوری، با صدایی ضعیف و نالان و ترسناک، به اسم می خواندش: «مارتا! مارتا!»

مارتا ایگناتیفنا زمزمه می کند: «پروردگارا، ما را از آسیب مصون دار!» و به سمت صدا می دود، و به این ترتیب بوده که گریگوری را پیدا می کند. با این حال، او را کنار نرده، جایی که نقش زمین شده بود، پیدا نمی کند بلکه بیست قدمی آن سوتر. بعداً معلوم می شود که او، وقتی به خودش آمده بوده، با حالت خزیدن، و احتمالاً پس از زمانی دراز و ضمن بیهوش شدن چندین باره، خودش را به آن جا کشانده. مارتا ایگناتیفنا فوری متوجه می شود که او غرقه به خون است، و با تمام وجود جیغ می کشد. گریگوری کلمات نامفهومی را زیر لب می گفته: «او کشته... پدرش کشته... احمق، چرا جیغ می کشی... بدو... کسی را بیاور...»

اما مارتا ایگناتیفنا همچنان جیغ می کشیده، و چون می بیند که پنجره اتاق اربابش باز است و شمع روشنی توی پنجره قرار دارد، آن جا می دود و بنا می کند به صدا کردن فیودور پاولوویچ. اما همین که از پنجره به داخل اتاق سرک می کشد، منظره ترسناکی می بیند. اربابش، بی حرکت، به پشت روی زمین افتاده بوده. لباس خواب رنگ روشن و پیراهن سفیدش آغشته به خون بوده. شمع روی میز، خون و صورت مرده و بی حرکت فیودور پاولوویچ را روشن می کرده. مارتا، وحشت زده، از کنار پنجره می گریزد، از باغ بیرون می دود، کلون در بزرگ را می کشد، و از راه پشتی با سر به سوی ماریا کندرات یفنا می دود. هم مادر و هم دختر خواب بوده اند، اما از صدای فریاد و دق الباب مصرانه و مداوم مارتا بیدار می شوند. مارتا، ضمن جیغ و فریاد نامفهوم، هر طور شده واقعه اصلی را به آنها می گوید و تقاضای کمک می کند. آنها هم فوری برمی خیزند و هر سه به صحنه جنایت می شتابند. در میان راه، ماریا کندرات یفنا یادش می آید که حدود ساعت هشت فریاد ترسناکی را از باغشان شنیده بوده، که بی تردید صدای فریاد

گریگوری بوده، که با گرفتن از پای میتیا، داد زده بود: «پدرکش!»

ماریا کندرات یفنا، ضمن دویدن، می‌گوید: «یک نفر داد کشید و بعد ساکت شد.» با دویدن به محلی که گریگوری افتاده بوده، دو زن با کمک توماس او را به اتاقش می‌برند. شمعی روشن می‌کنند و می‌بینند که حال اسمر دیا کف تعریفی ندارد، دارد از تشنج به خود می‌پیچد، چشمانش لوج شده است و کف از لبانش می‌رود. با آب آمیخته به سرکه پیشانی گریگوری را نمناک می‌کنند، و آب فوری حالش را جا می‌آورد. بلافاصله می‌پرسد: «ارباب به قتل رسیده؟» آن وقت توماس و هر دو تازن به سوی خانه می‌دوند و این بار می‌بینند که نه تنها پنجره، بلکه در رو به باغ هم، باز است، هر چند که فیودور پاولوویچ طی هفته گذشته هر شب در به روی خودش بسته بوده، و حتی به گریگوری هم اجازه نمی‌داده به هیچ بهانه‌ای وارد شود. چون می‌بینند آن در باز است، می‌ترسند به سراغ فیودور پاولوویچ بروند: «از ترس اینکه مبدا بعداً اتفاقی بیفتد.» وقتی نزد گریگوری باز می‌گردند، پیرمرد به آنان می‌گوید که یگراست به سراغ رئیس شهربانی بروند. ماریا کندرات یفنا دوان آن‌جا می‌رود و خبر وحشت‌انگیز را به جمع افراد حاضر در خانه رئیس شهربانی می‌دهد. او فقط پنج دقیقه پیش از پیوتر ایلیچ به آن‌جا رسیده بوده، بنابراین داستان پیوتر ایلیچ، نه به صورت گمان و نظریه او، بلکه به عنوان تأیید صریح نظریه همگی در مورد هویت مجرم تلقی می‌شود (نظریه‌ای که پیوتر ایلیچ تا آن لحظه از ته دل از باورکردنش ابا داشت).

تصمیم بر این قرار می‌گیرد که مجدانه اقدام شود. معاون بازرس پلیس فرمان می‌یابد که برای ورود به خانه فیودور پاولوویچ، چهار شاهد با خود ببرد و، بنا به رسم معمول، درجا باب بازجویی را بگشاید، که این‌جا وارد آن نمی‌شوم. پزشک شهرستان، فردی غیور و تازه‌کار، کمابیش اصرار می‌ورزد که همراه رئیس شهربانی و دادستان و بازپرس برود.

به طور خلاصه یادآور می‌شوم که فیودور پاولوویچ را، با جمجمه‌ای خردشده، مرده مرده می‌یابند. اما جمجمه‌اش با چه خرد شده بود؟ به احتمال زیاد با همان سلاحی که بعداً گریگوری مورد حمله قرار گرفته بود. و همین که سلاح

پیدا شد، گریگوری، که انواع و اقسام مداوای پزشکی در حقیق انجام گرفت، با صدایی ضعیف و شکسته نحوه به زمین کوبیده شدنش را توصیف کرد. با فانوسی، کنار نرده به جستجو پرداختند و دسته‌هاون برنجی را در جایی بسیار نظرگیر، روی کوچه باغ، یافتند. توی اتاقی که فیودور پاولوویچ افتاده بود، نشانی از به هم ریختگی نبود. اما کنار تختخواب، پشت پرده، پاکتی بزرگ و ضخیم را از زمین برداشتند، با این نوشته بر آن: «یک هدیه سه هزار روبلی برای فرشته‌ام، گروشنکا، در صورتی که میل آمدن داشته باشد.» و در پایین پاکت: فیودور پاولوویچ افزوده بود: «برای مرغکم.» روی پاکت سه مهر از موم سرخ‌رنگ بود، اما پاکت پاره شده و خالی بود؛ پول را از توی پاکت برداشته بودند، همین‌طور، تکه‌ای نوار نازک صورتی رنگ، که پاکت با آن بسته شده بود، روی زمین پیدا کردند.

یکی از اظهارات پیوتر ایلیچ، دادستان و بازپرس را سخت تحت تأثیر قرار داد، و آن اینکه دمتری فیودورویچ پیش از طلوع صبح خود را به تیر می‌زند، یعنی تصمیم این کار را گرفته، از آن با پیوتر ایلیچ سخن گفته، تپانچه‌هایش را برداشته، پیش روی او پرشان کرده، نامه‌ای نوشته و توی جیبش گذاشته، و غیره. وقتی پیوتر ایلیچ، که هنوز از باورکردن خودکشی اکراه داشته، تهدید می‌کند که برای بازداشتنش از این کار کسی را خبر می‌کند، میتیا به نیشخند جواب می‌دهد: «خیلی دیر می‌رسید.» این بود که آنان باید برای یافتن مجرم، پیش از آن که در واقع خود را به تیر بزنند، با شتاب به ماکرویه بروند.

دادستان با هیجان فراوان تکرار می‌کند: «این روشن است، این روشن است! این درست شیوه افراد دیوانه است: "فردا خودم را می‌کشم، پس تا وقت مردن خوش می‌گذرانم."»

داستان خرید شراب و خواربار، دادستان را بیش از پیش به هیجان می‌اندازد: «آقایان، آن شخصی که تاجری به نام آلسی فیوف را به قتل رساند، یادتان می‌آید. هزار و پانصد روبل دزدید، فوری مویش را فرزد، و بعد، حتی بدون مخفی کردن پول، نزد دخترها رفت.»

با این حال در خانه فیودور پاولوویچ، به خاطر بازجویی و جستجو و تشریفات و غیره، همگی دیر کردند. این کارها وقت گرفت و این بود که، دو ساعت پیش از حرکت، رئیس کلانتری حومه، ماوریکئی ماوریکیه‌ویچ را، که صبح روز پیش برای گرفتن حقوق به شهر آمده بود، از پیش به ماکرویه فرستادند. به او توصیه کردند که با رسیدن به ماکرویه از ایجاد وحشت خودداری کند، اما تا رسیدن مقامات صالح چهار چشمی مواظب «مجرم» باشد، همین طور شهود لازم را برای دستگیری فرد مجرم، و پلیس و غیره را، گرد آورد. ماوریکئی ماوریکیه‌ویچ طبق دستور عمل کرد، به طور ناشناس به ماکرویه رفت و به هیچ کس، جز آشنای قدیمی‌اش، تریفون بورسیچ، ذره‌ای اشاره از کار سرّی‌اش نداد. با تریفون بورسیچ درست پیش از آن زمانی صحبت کرده بود که میتیا در مهتابی دیدش که توی تاریکی پی او می‌گردد، و میتیا فوری در صورت او صدایش متوجه تغییر شد. این بود که نه میتیا و نه کسی دیگر می‌دانست که زیر نظر است. تریفون بورسیچ جعبه حاوی تپانچه‌ها را برداشته و در جای مناسبی گذاشته بود. پس از ساعت چهار صبح، دم‌دمای دمیدن آفتاب، بود که مقامات دولتی، رئیس شهربانی و دادستان و بازپرس، با دو درشکه سه اسبه به راه افتادند. پزشک در خانه فیودور پاولوویچ ماند تا روز بعد روی جسد معاینات پزشکی به عمل آورد. اما او به خصوص به وضعیت اسمر دیا کف علاقه مند شد. با شور و شوق به همراهانش گفت: «چنان عوارض سخت و طولانی در بیمار غشی، که دو روز متوالی ادامه داشته، به ندرت مشاهده می‌شود و به لحاظ علمی جالب است»، آنان هم، ضمن ترک خانه، کشف او را تبریک گفتند. گفته پزشک به روشنی در خاطر دادستان و بازپرس ماند، که اسمر دیا کف شب را به روز نمی‌آورد.

پس از این توضیحات طولانی و در عین حال به گمانم، ضروری، داستانتانمان را از جایی که قطع کردیم، دنبال می‌کنیم.

فصل سوم

عذابهای روح. عذاب نخست^۱

و بدین سان، میتیا نشست و مثل دیوانه‌ها به آدمهای پیرامونش نگریستن گرفت، بی آن‌که از سخنانی که به او می‌گفتند سر درآورد. ناگهان به پا خاست، دستهایش را بالا برد و با صدای بلند داد زد:

— من بی‌گناهم! گناه آن خون به گردن من نیست! گناه خون پدرم به گردن من نیست... قصد کشتن او را داشتم. اما من بی‌گناهم.

اما هنوز این کلمات را درست به زبان نیاورده بود که گروشنکا از آن سوی پرده دوان آمد و خود را به پای رئیس شهربانی انداخت.

در همان حال که دستهای درهم انداخته‌اش را به سوی آنان دراز کرده بود، با صدایی دلخراش و صورت غرقه در اشک، فریاد زد: «تقصیر من بود، من لعنتی! تقصیر من! تقصیر خباث من! مسببش من بودم. او را عذاب دادم و به آن کار کشاندمش. آن پیرمرد بیچاره را هم، که مرده، من از فرط خباثت عذاب دادم و به این روزش نشاندم! تقصیر من است، تقصیر من!»

رئیس شهربانی، که او را با دست تهدید می‌کرد، فریاد زد: «آری، تقصیر توست! مجرم اصلی تویی! ای آکله، ای پتیاره!» اما به سرعت و قاطعیت صدای او را خفه کردند. دادستان او را گرفت و فریاد زد: «میخائیل ماکاروویچ، رفتار شما کاملاً غیرقانونی است! شدیداً مانع تحقیقات می‌شوید... در کار پرونده اختلال ایجاد می‌کنید...» او تقریباً نفس نفس می‌زد.

نیکولای پارفانوویچ هم که سخت به هیجان آمده بود، فریاد زد: «مسیر قانونی را دنبال کنید! مسیر قانونی را دنبال کنید! در غیر این صورت کاملاً محال است!...»

(۱) این عنوان بنا بر آیین ارتدوکس روسی، مشخص‌کننده مدت چهل روز پس از مرگ است، که پس از آن روح به مقصدش می‌رسد.

گروشنکا، همچنان در حال زانو زدن، دیوانه وار فریاد زد: «هردوی ما را محاکمه کنید! هردوی ما را مجازات کنید. حالا تا پای مرگ هم همراه او می‌روم!» میتیا پیش پای او زانو زد و تنگ در آغوشش گرفت. «گروشا، زندگی ام، خونم، خدایم!» سپس فریاد زد: «حرفهایش را باور نکنید! گناه هیچ خونی به گردنش نیست، گناه هیچ چیز به گردنش نیست!»

بعدها به یاد آورد که چند نفر به زور از گروشنکا جداش کردند و کشان کشان بردندش. گروشنکا را از آن جا بردند و میتیا وقتی به خودش آمد، پشت میز نشسته بود. پهلوی و پشت سرش مردان نشان‌دار ایستاده بودند. روبه‌روی او، آن سوی میز، نیکولای پارفنویچ نشسته بود و از او می‌خواست قدری آب، از لیوانی که روی میز بود، بخورد. با ادب فراوان، افزود: «حالت را جا می‌آورد، آرامت می‌کند. آرام باش، هراسان مشو.» ناگهان توجه میتیا (این را بعدها به یاد آورد) سخت به انگشتریهای بزرگ او معطوف شد، که یکی از آنها نگین یاقوت داشت، و دیگری نگینی از گوهری شفاف، به رنگ زرد روشن و پرتالو. و مدتها بعد با شگفتی به یاد می‌آورد که آن انگشتریهای طی ساعات و اوایلای بازجویی به قدری توجهش را جلب کرده بود که اصلاً نمی‌توانست از آنها دل بکند و چشم بردارد، از انگشتریهایی که ذره‌ای ارتباط با وضع و حال او نداشت. در سمت چپ میتیا، همان جایی که اول شب ماکسیمف نشسته بود، دادستان قرار داشت و در سمت راست میتیا، جای اولیة گروشنکا، جوانی گلرنگ‌گونه بود با کتی مندرس و مخصوص شکار، و جوهر و کاغذ در جلوش. این شخص منشی بازپرس بود که با خود آورده بودش. رئیس شهربانی در آن سوی اتاق، کنار کالگانف - که نشسته بود - دم پنجره ایستاده بود.

بازپرس، برای دهمین بار، به نرمی گفت: «قدری آب بخور.»

میتیا، که با چشمان از حدقه درآمده به بازپرس خیره شده بود، فریاد زد: «آقایان، آن را خورده‌ام، خورده... اما... آقایان، بیایید، لهام کنید، مجازاتم کنید، سرنوشتم را معین کنید!»

بازپرس، آرام اما مصرانه، پرسید: «پس شما به طور قطع اظهار می‌دارید که

متهم به مرگ پدرتان، فیودور پاولویچ، نیستید؟»

— نه که نیستم. من متهم به ریختن خون پیرمرد دیگری هستم، نه به خون پدرم. و برای آن گریه می‌کنم! آن پیرمرد را کشتم، کشتم، و نقش زمینش کردم... اما مسئول قتل دیگر شناخته شدن به خاطر آن قتل، سخت است، قتل مخوف که از آن می‌زایم... آقایان، اتهام سختی است، ضربه‌ای کاری است. اما پدرم را چه کسی کشته، او را چه کسی کشته؟ اگر نه من، پس چه کسی کشته است؟ شگفت‌آور است، فوق‌العاده است، محال است.

بازپرس در کار گفتن بود که: «بلی، پس چه کسی او را کشته است؟» که معاون دادستان (که به خاطر اختصار او را دادستان خواهیم خواند) با انداختن نگاهی به او، میتیا را مخاطب ساخت:

— لزومی ندارد که نگران احوال مستخدم پیر، گریگوری واسیلیه‌ویچ، باشید. او زنده است، به هوش آمده، و علی‌رغم ضربه مهلکی که شما، بر طبق اظهار او و خودتان، بر او وارد آورده‌اید، جای شکی در میان نیست که زنده می‌ماند. حداقل، پزشک این‌طور می‌گوید.

میتیا، که دستهایش را بالا می‌برد، زوزه کشید: «زنده؟ او زنده است؟» صورتش شکفته شد. «پروردگارا، تو را سپاس می‌گویم به خاطر معجزه‌ای که در حق من گناهکار و بدکردار انجام داده‌ای. این جواب دعای من است. تمام شب را دعا می‌کردم.» و سه بار بر خودش صلیب کشید. نفسش تقریباً بریده بود.

«بنابراین از این گریگوری چنان اظهار مهمی در باره شما به دست آورده‌ایم که...» دادستان سخنش را ادامه می‌داد، اما میتیا ناگهان از روی صندلی به پا جست.

— آقایان، یک دقیقه، به خاطر خدا، یک دقیقه؛ به نزد او [گروشنکا] می‌شتابم... نیکولای پارفنویچ تقریباً جیغ کشید: «می‌بخشید، در این لحظه کاملاً محال است.» او هم روی پاهایش خیز برداشت. مردان نشان‌دار، میتیا را گرفتند، اما او به اختیار خودش نشست...

«آقایان، افسوس! فقط یک دقیقه می‌خواستم او را ببینم؛ می‌خواستم به او بگویم که آن خون شسته شده و رفته است، همان خونی که تمام شب بر دلم

سنگینی می‌کرد، و حالا من قاتل نیستم!» میتیا با حالت جذب و احترام، در همان حال که به همگی نگاه می‌کرد، گفت: «آقایان، او نامزد من است. آه، متشکرم آقایان! آه، در یک دقیقه زندگی نو، دل نو، به من داده‌اید!... آقایان، آن پیرمرد مرا توی بغلش گردانده است. کودک سه ساله‌ای که بودم و همگی ولم کرده بودند، مرا توی طشت می‌شست، برایم مثل پدر بود!...»

باز پرس در آمد که: «پس بنابراین شما...»

میتیا، با گذاشتن آرنج روی میز و پوشاندن صورت به دو دست، حرف او را قطع کرد: «آقایان، اجازه بدهید، یک دقیقه دیگر به من اجازه بدهید. آقایان بگذارید لحظه‌ای فکر کنم، بگذارید نفس بکشم. کل این ماجرا سخت پریشان‌کننده است. آدم که طبل نیست، آقایان!»

نیکولای پارفنوویچ زمزمه کرد: «قدری دیگر آب بخور.» میتیا دست از چهره برداشت و خندید. چشمانش حاکی از اعتماد بود. انگار که در یک لحظه آدم دیگری شده بود. تمام حالتش تغییر یافته بود؛ بار دیگر با این آدمها، که با همگی آشنایی داشت، همتا بود، گویی یکدیگر را دیروز، که هیچ اتفاقی نیفتاده بود، در بزمی دیده‌اند. گذرا، بهتر است یادآور شویم که میتیا، در اولین ورود، در خانه رئیس شهربانی مورد استقبال زیاد قرار گرفته بود، اما پس از آن، به خصوص طی ماه گذشته، میتیا پا به آن جا نگذاشته بود، و وقتی رئیس شهربانی، مثلاً، در خیابان می‌دیدش، میتیا متوجه می‌شد که او روترش می‌کند و فقط از روی ادب جواب تعظیمش را می‌دهد. آشنایی او با دادستان چندان صمیمانه نبود، هر چند که گاهی به دیدارهای مودبانه‌ای با زنش، زنی عصبی و خیالپرداز، دست می‌زد، بی آن که درست بداند چرا، و این خانم هم همواره به لطف از او استقبال می‌کرد و، به دلیلی، نسبت به او علاقه‌مند شده بود. فرصت آشنایی با بازپرس پیش نیامده بود، هر چند که دوبار با او دیدار و گفتگو کرده بود، و هر بار هم در مورد جنس لطیف.

میتیا، که به شادی می‌خندید، فریاد زد: «نیکولای پارفنوویچ، می‌بینم که وکیل بسیار زبده‌ای هستی، اما حالا در خدمت خواهیم بود. آه، آقایان، احساس می‌کنم

آدم دیگری شده‌ام، و به دل نگیرید که شما را این‌طور ساده و صریح مورد خطاب قرار می‌دهم. فاش هم می‌گویم که تا اندازه‌ای مستم. نیکولای پارفنوویچ، گمان می‌کنم که افتخار... افتخار و سعادت دیدار شما را در خانه خویشاوندانم، میوسف، داشته‌ام. آقایان، آقایان، وانمود می‌کنم که با شما در یک ردیف باشم. آه، البته، می‌فهمم که با چه عنوانی در برابر شما نشسته‌ام. آه، البته، سوءظن ناجوانمردانه... بالای سرم پرسه می‌زند... اگر گریگوری شهادت داده باشد... سوءظن ناجوانمردانه! ناجوانمردانه است، ناجوانمردانه! این را می‌فهمم! اما آقایان، سر مطلب برویم، من آماده‌ام، و در یک لحظه به آن پایان می‌دهیم؛ چون، گوش کنید، گوش کنید، آقایان! از آن جا که می‌دانم بی‌گناهم، می‌توانیم در یک دقیقه به آن پایان دهیم. مگر نه؟ مگر نه؟»

میتیا، با حالتی عصبی، چنان یک ریز و تند تند سخن می‌گفت، که انگار شنوندگانش را به جای بهترین دوستانش گرفته است.

نیکولای پارفنوویچ، به لحنی نافذ، گفت: «پس، در حال حاضر، می‌نویسیم که شما اتهام وارده را کاملاً انکار می‌کنید»، و با خم شدن روی منشی به او املاء کرد که چه بنویسد.

«آن را می‌نویسید؟ می‌خواهید آن را بنویسید؟ خوب، بنویسید؛ آقایان، رضایت می‌دهم، رضایت کامل خود را اعلام می‌دارم، منتها... ببینید... صبر کنید، این را بنویسید. در مورد رفتار بی‌نظم گناهکارم، در مورد خشونت نسبت به پیرمردی بیچاره گناهکارم. و چیزی دیگر در ته دلم وجود دارد، که در مورد آن هم گناهکارم — اما نیازی به نوشتن آن نیست» (میتیا ناگهان به منشی رو نمود) «آقایان، آن زندگی شخصی من است، به شما مربوط نمی‌شود، ته دلم می‌گوید... اما در مورد قتل پدر پیرم بی‌گناهم. اندیشه جنون‌آمیزی است. اندیشه یکسره جنون‌آمیزی است!... این را برای شما ثابت می‌کنم و درجا متقاعد می‌شوید... آقایان، خواهید خندید. به سوءظن خودتان خواهید خندید!...»

باز پرس، که پیدا بود می‌کوشد با آرامش خودش هیجان میتیا را کاهش دهد، گفت: «دمتری فیودورویچ آرام باشید. پیش از آنکه به بازجویی ادامه دهیم، در

بدانم، به دانستنش اصرار دارم!» بعد، با نگاه کردن به دو وکیل، شتابان پرسید: «کجا به قتل رسیده، چطور به قتل رسیده؟ چطور، و با چه؟ بگویدم.» دادستان گفت: «او را در اتاق مطالعه‌اش یافتیم که، با سری خرد شده، به پشت افتاده بود.»

«ای داد و بیدادا!» میتیا لرزید و، با گذاشتن آرنج روی میز، صورتش را با دست راست پوشاند.

نیکولای پارفنوویچ درآمد که: «ادامه می‌دهیم. چه بود که شما را به این حس نفرت واداشت؟ گمان می‌کنم شما در حضور جمع اظهار داشته‌اید که مبنایش حسادت بوده است؟»

— بلی، حسادت. و نه فقط حسادت.

— بگو مگو بر سر پول؟

— بلی، بر سر پول هم.

— گمان می‌کنم بگو مگو بر سر سه هزار روبل بوده، که به عنوان قسمتی از ارث مدعی آن بوده‌اید؟

میتیا با حرارت فریاد زد: «سه هزار! بیش‌تر، بیش‌تر؛ بیش‌تر از شش هزار، شاید هم بیش‌تر از ده هزار. این را به همه گفتم، با فریاد هم گفتم. اما تصمیم گرفتم به سه هزار رضایت بدهم. به آن سه هزار بدجوری احتیاج داشتم... این بود که آن بسته اسکناس سه هزار روبلی را، که می‌دانستم زیر بالشش برای گروشنکا نگه‌داشته، به عنوان پولی که از من دزدیده شده تلقی می‌کردم. بلی، آقایان، به چشم مال خودم، اموال خودم، به آن نگاه می‌کردم...»

دادستان نگاه معنی‌داری به بازپرس انداخت و فرصت یافت که دزدانه چشمکی به او بزند.

بازپرس درجا گفت: «به آن موضوع بعداً باز خواهیم گشت. اجازه می‌دهید این نکته را یادداشت کنیم که شما به چشم اموال خودتان به آن پول نگاه می‌کردید؟»

«حتماً این کار را بکنید. می‌دانم که واقعیت دیگری به زیان من است، اما از

صورتی که تمایل به جواب دادن داشته باشید، میل دارم بشنوم که اظهار خودتان را در مورد اینکه از پدرتان، فیودور پاولوویچ، بدتان می‌آمد و مرتب با او درگیری داشتید، تأیید کنید. این جا حداقل، یک ربع پیش، اظهار داشتید که می‌خواستید او را بکشید: گفتید، او را نکشتم، اما می‌خواستم بکشم؟»

— این را گفتم؟ آخ، آقایان، ممکن است همین‌طور باشد! آری، بدبختانه، می‌خواستم بکشم... بارها می‌خواستم... بدبختانه، بدبختانه!

— می‌خواستید. ممکن است توضیح دهید دقیقاً چه انگیزه‌هایی شما را به چنان حس نفرت از پدرتان برانگیخت؟

میتیا، که سر به پایین انداخته بود، با ترشویی شانه‌هایش را بالا انداخت: «آقایان، چه جای توضیح دادن است؟ من هیچ‌گاه احساساتم را پنهان نکرده‌ام. همه مردم شهر از آن با خبرند — همگی توی میخانه خبر دارند. همین اواخر هم در حجره پدر زوسیما لاپوشانی نکردم... و همان روز عصر پدرم را زدم. کم مانده بود بکشمش، و قسم خوردم که باز برمی‌گردم و می‌کشمش، و آن هم در پیش شهود... آه، هزارتا شهود! ماه گذشته به صدای بلند جارش زده‌ام، همگی می‌توانند درباره آن به شما بگویند!... واقعیت به چهره شما خیره شده است، خودش گویاست، به صدای بلند فریاد می‌زند، اما احساسات، آقایان، احساسات مطلب دیگری است. می‌بینید، آقایان» (میتیا روترش کرد) «به نظرم حق ندارید درباره احساسات از من سؤال بکنید. این را می‌دانم که پای‌بند وظیفه‌اید، این را کاملاً می‌دانم، اما موضوع احساسات به حریم شخصی خودم مربوط می‌شود. با این حال... چون در گذشته احساساتم را پنهان نکرده‌ام... مثلاً، توی میخانه با همه سخن گفتم، اینست... اینست که حالا هم لاپوشانی نمی‌کنم... ببینید آقایان، می‌دانم که در این قضیه واقعیاتی هست که به زیان من است. به همه گفتم که او را می‌کشم و حالا یکهو، او کشته شده است. پس لابد من بوده‌ام! ها، ها! آقایان به شما حق می‌دهم، به شما کاملاً حق می‌دهم، خود من هم حیران مانده‌ام، چون چه کسی جز من می‌توانسته او را به قتل برساند؟ قضیه به همین جا منتهی می‌شود، مگر نه؟ و اگر من نبوده‌ام، پس چه کسی بوده، چه کسی؟» و درآمد که: «آقایان، می‌خواهم

بودند. گروشنکا آنجا نشسته، کسی پهلویش نبود، جز ماکسیف که سخت پریشان و هراسان بود و، گویی برای امنیت، به کنارش چسبیده بود. دم در، یکی از روستاییان نشان بر سینه ایستاده بود. گروشنکا ناله می کرد، و ناگهان آندوهش از تحمل گذشت، به پا جست زد، دست افشانند و به زاری زار از اتاق بیرون دوید و به سوی او رفت، به سوی میتیاش، آن هم چنان غیرمنتظره که کسی فرصت نیافت جلوش را بگیرد. میتیا، با شنیدن زاری او، به خود لرزید، به پا جست زد، و فریادکنان با تمام قوا به دیدنش شتافت، بی آن که بدانند چه می کند. اما، هرچند که یکدیگر را دیدند، اجازه شان ندادند به هم نزدیک شوند. بازوی میتیا را گرفتند. تقلا کرد و کوشید که خودش را برهاند. او را سه چهار نفره گرفتند. گروشنکا را هم گرفتند و وقتی می بردندش، میتیا او را دید که دستش را به سوی او دراز کرده. صحنه که پایان یافت، میتیا باز هم به خودش آمد و دید در همان جای پیشین، روبه روی بازپرس، نشسته و بر سرشان فریاد می کشد:

— از جان او چه می خواهید؟ چرا عذابش می دهید؟ او که کاری نکرده!...

باز پرسها کوشیدند دلداریش دهند. ده دقیقه ای به این منوال گذشت. عاقبت، میخائیل ماکاروویچ، که در آنجا حضور نداشت، شتابان به اتاق آمد و با صدایی بلند و پرهیجان به دادستان گفت:

— او را به پایین برده اند. آقایان، اجازه می دهید که یک کلمه با این مرد ناشاد حرف بزنم؟ در حضور شما، آقایان، در حضور شما.

باز پرس جواب داد: «اختیار دارید، میخائیل ماکاروویچ. هنوز که جرمی ثابت نشده.»

رئیس شهربانی، که حالتی از عواطف گرم، و تا حدودی پدران، نسبت به زندانی بداقبال در چهره اش بود، درآمد که: «دمیتری فیودوروویچ، گوش کن، اگر افنا آلکساندر فنایت را خودم پایین بردم و او را به دست دختران کاروانسرادار سپردم، و یارو ماکسیفم پیر هم از پهلویش او جنب نمی خورد. او را دلدار می دادم، می شنوی؟ دلداریش دادم و آرامش کردم. حالیش کردم که تو باید خودت را از اتهامات وارده مبری سازی، پس نباید بازت بدارد، نباید پریشان کنی، و الا

واقعیات باکی ندارم و به ضرر خودم آنها را می گویم. می شنوید؟» ناگهان آندوهناک و افسرده، افزود: «شما مرا با آنچه هستم عوضی می گیرید. شما با آدمی شرافتمند، آدمی بسیار شرافتمند، سروکار دارید؛ از همه مهم تر — از نظر دور ندارید — آدمی که مرتکب کارهای زشت شده، اما همیشه از ته دل شرافتمند بوده و هنوز هم هست. نمی دانم چگونه بگویم. چیزی که همه عمر مرا به درماندگی کشانیده، این بوده که آرزو داشته ام شرافتمند باشم و، به اصطلاح، شهید مفهوم شرافت باشم، با چراغ دنبالش بگردم، با چراغ دیوژن^۱، و با این همه، همه عمر کارهای زشت کرده ام، مانند همه مان، آقایان، منظورم اینکه مانند خودم تنها. اشتباه گفتم، مانند خودم تنها، خود خودم!... آقایان سرم درد می کند...» ابروهایش را از درد در هم کشید. «ببینید، آقایان، قیافه اش را نمی توانستم تحمل کنم، چیزی ننگ آلود و وقیح در وجودش بود، که تمام چیزهای مقدس را لگدمال می کرد، چیزی استهزاآمیز و بی حرمت، نفرت انگیز، نفرت انگیز. اما حالا که او مرده، احساس دیگری دارم.»

— منظورتان چیست؟

— احساس دیگری ندارم، اما ای کاش که آن قدر از او نفرت نمی داشتم.

— احساس ندامت می کنید؟

— نه، ندامت نه. این را ننویسید. خودم آن قدرها خوب نیستم، آن قدرها زیبا نیستم، اینست که حق نداشتم او را مشمئز کننده بشمارم. منظورم اینست. این را، اگر خوش دارید، بنویسید.

میتیا این را که گفت، بسیار محزون شد. بازجویی که ادامه می یافت، آندوهناک تر و آندوهناک تر می شد. در همان لحظه، صحنه غیرمنتظره دیگری به دنبال آمد. هرچند که گروشنکا را برده بودند، به جای دوری نبرده بودندش، بلکه به اتاق مجاور اتاق آبی، که بازجویی در آن جریان داشت. اتاق کوچک تک پنجره ای بود، در ست آن سوی اتاق بزرگی که در آن به رقص و نوشانوش پرداخته

۱) حکیم مشهور یونانی، که مولوی او را «شیخ» می نامند:

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر / کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

ممکن است سرت را به باد بدهی و در اظهارات حرف خلاف بزنی. در واقع، با او حرف زد و او هم فهمید. پسر جان، دختر معقولی است، دختر خوش قلبی است. برایت تقاضای کمک می‌کرد، و اگر می‌گذاشتم، دستهایم را می‌بوسید. خودش مرا فرستاد تا بگویمت که نگران احوالش نباشی. و حالا، دوست عزیز، باید بروم، باید بروم و به او بگویم که آرام گرفته‌ای و خیالت از بابت ایشان راحت است. باید هم آرام بگیری، می‌فهمی؟ نسبت به او بی‌انصافی کردم؛ آقایان، او یک فرد مسیحی است، آری از من بشنوید که او فردی نجیب است و نباید سرزنشش کرد. خوب حالا، دمتری فیودوروویچ، باید به او چه بگویم، آرام می‌نشینی یا نه؟

رئیس شهربانی نیکونهاد بسیاری چیزهای غیرقانونی به زبان آورد، اما رنج گروشنکا، رنج یک هم‌نوع، بر دل نیکونهادش تأثیر گذاشت و اشک در چشمانش حلقه زد. میتیا به پا جست و به سوی او دوید.

فریاد زد: «آقایان، بر من ببخشید، آه، اجازه بدهید، اجازه بدهید! میخائیل ماکاروویچ قلب شما مثل قلب فرشته‌هاست، از طرف گروشنکا از شما تشکر می‌کنم. آرام خواهم، خواهم بود و، در واقع، خندان. در منتهای مهربانی قلبتان به او بگویید که همین حالا می‌خندم، چون می‌دانم فرشته‌نگهبانی مثل شما دارد. همین حالا از این موضوع خلاصی می‌یابم و همین‌که خلاص شدم، با او خواهم بود، خواهد دید، بهتر است صبر کند.» و با رو نمودن به دو باز پرس، گفت: «آقایان، حالا سفره دلم را برای شما باز می‌کنم؛ همه چیز را بیرون می‌ریزم. همین حالا این موضوع را خاتمه می‌دهیم، به خوشی و خرمی خاتمه‌اش می‌دهیم. در آخر به آن می‌خندیم، مگر نه؟ اما، آقایان، آن زن شهبانوی دلم است. آه، بهتر است این را به شما بگویم. آن یک چیز را حالا به شما خواهم گفت... می‌بینم که با آدمهای شرافتمند هستیم. او نور من است، خدای من است، کاش می‌دانستید! صدای زاریش را که می‌گفت: «تا پای مرگ همراهت می‌آیم» شنیدید؟ آخر مگر من گدا و مفلس برایش چه کرده‌ام؟ آخر چنان عشقی برای من چرا؟ آخر جانور شلخته و زشتی مثل من، با این چهره کریه، چطور می‌تواند لایق این عشق باشد، و او آماده باشد با من به تبعید برود؟ مگر ندیدید همین حالا به خاطر من به پایتان

افتاد؟... و با این همه او مغرور است و کاری نکرده است! چطور می‌توانم دست از پرستش بردارم، چطور می‌توانم دست از فریاد زدن و به سوی او دویدن، همان‌طور که همین حالا کردم، بردارم؟ آقایان بر من ببخشید! اما حالا، حالا خاطر ام آسوده شده.»

و خودش را روی صندلی انداخت و با پوشاندن چهره به دو دست، زیر گریه زد. اما اشکهایش اشک شوق بود. فوری به خود آمد. رئیس شهربانی پیر بسیار خشنود می‌نمود، و هیئت داوران هم احساس می‌کردند که بازجویی وارد مرحله تازه‌ای می‌شود. رئیس شهربانی که بیرون رفت، میتیا خوش و خرم بود.

— حالا آقایان، در اختیار شما هستم، کاملاً در اختیار شما هستم. و اگر به خاطر این همه جزئیات پیش‌پا افتاده نبود، در یک دقیقه به تفاهم می‌رسیدیم. باز هم به آن جزئیات پرداخته‌ام. آقایان، در اختیار شما هستم، اما اعلام می‌کنم که باید اعتماد متقابل داشته باشیم، شما به من و من به شما، و الا این قضیه پایانی نخواهد داشت. به نفع شما صحبت می‌کنم. برویم سر مطلب، آقایان، برویم سر مطلب، منتها درون روحم را نکاوید؛ با جزئیات پیش‌پا افتاده رنجهام نکنید. تنها از واقعیات و آنچه اهمیت دارد، بپرسید، من هم رضایت خاطر تان را فراهم می‌کنم. مرده شور جزئیات را ببرند!

میتیا بدین گونه سخن گفت. بازجویی باز هم آغاز شد.

فصل چهارم

عذاب دوم

نیکولای پارفنوویچ، با قیافه‌ای باز، و خشنودی آشکاری در چشמהای خاکستری روشن و نزدیک‌بینش، که لحظه‌ای پیش عینکش را از روی آنها برداشته بود، گفت: «دمتری فیودوروویچ، نمی‌دانید که با آمادگیتان برای جواب چه اندازه ما را دلگرم می‌سازید. و درباره اعتماد متقابل اظهار بسیار درستی

کرده‌اید، که بدون آن گاهی در مواردی به این اهمیت، در صورتی که فرد مضمون در واقع امیدوار است و می‌خواهد که از خودش دفاع کند و در موقعیتی است که چنین کاری بکند، پیش بردن موضوع کاملاً محال است. ما، از جانب خودمان، آنچه در قدرت داریم انجام می‌دهیم، و شما خودتان توجه دارید که چگونه به پرونده رسیدگی می‌کنیم.» و بارو نمودن به دادستان، پرسید: «تصدیق می‌کنید، ایپولیت کیریلوویچ؟»

دادستان جواب داد: «آه، بدون شک.» لحنش، در قیاس با نسنجیده‌گویی نیکولای پارفنوویچ، تا اندازه‌ای سرد بود.

یکسره یادآور می‌شوم که نیکولای پارفنوویچ، که به تازگی به میان ما آمده بود، از همان آغاز احترام فراوانی برای دادستانمان، ایپولیت کیریلوویچ احساس کرده و کمابیش دوست گرمابه و گلستانش شده بود. کمابیش او اولین شخصی بود که به استعدادهای فوق‌العاده ایپولیت کیریلوویچ در مقام روانشناس و خطیب، و حقانیت شکوه‌هایش، ایمانی مضمهر داشت. نقل او را در پترزبورگ شنیده بود. از سوی دیگر نیکولای پارفنوویچ جوان در تمام دنیا تنها کسی بود که مورد محبت دادستان «قدر نشناخته» ما بود. سر راهش به ماکرویه، فرصت یافته بودند در مورد پرونده حاضر به تفاهم برسند. و حالا، همچنان که پشت میز نشسته بودند، جوان تیزهوش هر اشاره را از صورت همکار ارشدش می‌گرفت و تفسیر می‌کرد، و هر نگاه را، یا چشمک یا کلام نیم‌گفته را.

میتیا با هیجان گفت: «آقایان، فقط بگذارید داستانم را بگویم و با سؤالات پیش پا افتاده سختم را قطع نکنید و در یک لحظه همه چیز را به شما خواهم گفت.»

— احسنت! متشکریم. اما پیش از آنکه به گفتار شما گوش کنیم، اجازه بدهید راجع به واقعیت کوچک دیگری که برایمان واجد اهمیت بسیاری است، از شما بپرسم. منظورم آن ده روبلی است که دیروز حدود ساعت پنج برای ضمانت تپانچه‌هایتان از دوستان، پیوتر ایلیچ پرخوتین، قرض کردید.

— آقایان، آنها را گرو گذاشتم. آنها را در مقابل ده روبل گرو گذاشتم. دیگر چه؟ همه‌اش همین. همین که به شهر برگشتم، آنها را گرو گذاشتم.

— به شهر که برگشتی؟ پس، از شهر بیرون رفته بودی؟

— بلی، به دهی در بیست و پنج و رسی شهر رفتم. مگر نمی‌دانستید؟
دادستان و نیکولای پارفنوویچ نگاهی ردوبدل کردند.

— خوب، چطور است که داستانتان را با توصیف منظم تمام کارهایی که دیروز، از صبح به بعد، انجام دادید، شروع کنید. فی‌المثل، اجازه بدهید بپرسم که چرا در شهر نبودید، دقیقاً چه وقت رفتید و چه وقت برگشتید — جمع این واقعیات.

میتیا، که با صدای بلند می‌خندید، فریاد زد: «باید از همان ابتدا این طوری سؤال می‌کردید، و اگر مایل باشید داستان را از دیروز شروع نمی‌کنیم، بلکه از صبح پریروز؛ آن وقت درخواهید یافت که چگونه، چرا، و کجا رفتم. آقایان، پریروز نزد یکی از تجار شهر، به نام سامسانف، رفتم تا از او سه هزار روبل با وثیقه‌ای مطمئن قرض کنم. آقایان، موضوعی عاجل در میان بود، ضرورتی ناگهانی.»

دادستان مؤذبانه گفت: «اجازه بدهید سختتان را قطع کنم. چرا چنان نیاز عاجلی به آن مقدار پول، یعنی سه هزار روبل، داشتید؟»

— آه، آقایان، نیازی نیست که وارد جزئیات شوید، چگونه، چه وقت و چرا، و چرا فقط آن مقدار پول، و نه این قدر، و امثال این خزعبلات، که مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود!

میتیا این کلمات را با لحن آشنای مرد نیکونهاد اما بی‌شکبی گفت که مشتاق است تمام حقیقت را بگوید و پر از حسن نیت است.

او گفته‌اش را با عجله تصحیح کرد: «آقایان، — باز از شما تقاضا می‌کنم که از بی‌انضباطی من مکدر می‌شوید. بار دیگر باور کنید که احترام فراوانی برایتان قائم و وضعیت واقعی امور را درک می‌کنم. فکر نکنید که مستم. الآن کاملاً هشیارم. و، بعلاوه، مست بودن مانعی نیست. می‌دانید که در حق من این گفته مصداق دارد: «هشیار که باشد، احمق است؛ مست که باشد، عاقل است.» ها، ها! اما آقایان، متوجه هستم که شوخی کردن با شما کار درستی نیست، یعنی تا وقتی که

توضیحات را داده باشیم. تازه باید غرور خودم را هم حفظ کنم. تفاوت را کاملاً درک می‌کنم. هر چه باشد، من در مقام جنایتکار قرار دارم، پس با شما در یک ردیف نیستم. و وظیفه شماست که مرا زیر نظر داشته باشید. به خاطر بلایی که بر سر گریگوری آوردم، از شما انتظار نوازش ندارم، چون آدم نمی‌تواند سر پیر مردها را با مصونیت بشکند. گمان می‌کنم که به خاطر او شش ماه یا یک سال به دارالتأدیب بیندازیدم. نمی‌دانم مجازات چیست - اما از درجهام محروم نمی‌شوم، این طور نیست آقای دادستان؟ پس می‌بینید آقایان که تمایز بین خودم و شما را درمی‌یابم... اما باید متوجه باشید که با سؤالاتان خود خدا را هم گیج می‌کنید. «چگونه قدم برداشتی؟ کجا قدم گذاشتی؟ چه وقت قدم گذاشتی؟ و روی چه قدم گذاشتی؟» اگر به این نحو پیش بروید، قاتی می‌کنم، و شما هم تمام تقصیرها را به گردن من می‌اندازید. و به کجا می‌کشد؟ به هیچ جا! پس اگر حالا مزخرف هم می‌گویم، بگذارید تمام کنم، و شما آقایان، که اهل شرف و آداب هستید، بر من خواهید بخشید! آقایان، سخنم را با این تقاضا تمام می‌کنم که روش معمول بازجویی را کنار بگذارید، یعنی شروع بازجویی با سؤالات یاه‌های از این قبیل که چگونه بیدار شدی، صبحانه چه خوردی، چگونه تف انداختی و کجا تف انداختی، تا حواس مجرم پرت شود و ناگهان با سؤالی گیج کننده برق از کله‌اش بپرد، «چه کسی را به قتل رساندی؟ چه کسی را چا پیدی؟» ها، ها! روش معمول شما چنین است و تمام حيله‌های شما هم از این جا آب می‌خورد. شما می‌توانید روستاییان را با این روش غافلگیر کنید، نه مرا. از حقه‌ها خبر دارم. من هم خدمت کرده‌ام. ها، ها، ها! میتیا، که با خوش طبعی شگفت‌آوری نگاهشان می‌کرد، فریاد زد: «آقایان، از دست من که عصبانی نیستید؟ جسارتم را عفو می‌کنید؟ میتیا کارامازوف است دیگر، اینست که می‌توانید جسارتم را نادیده بگیرید. از یک آدم عاقل نابخشودنی است؛ اما از میتیا بخشودنی است. ها، ها!»

نیکولای پارفنوویچ گوش داد، و او هم خندید. هر چند که دادستان نخندید، با دقت چشم به میتیا دوخته بود، گویی مشتاق بود از کوچک‌ترین هجا، کوچک‌ترین حرکت، کوچک‌ترین چین خوردگی در نقش صورت او غافل نماند.

نیکولای پارفنوویچ، همچنان خندان، گفت: «از همان آغاز با شما این‌گونه رفتار کرده‌ایم. سعی نکرده‌ایم با سؤالاتی از قبیل چگونه بیدار شدید و صبحانه چه خوردید، حواستان را پرت کنیم. در حقیقت، بازجوییمان را با پرسیدن سؤالات بسیار مهم شروع کردیم.»

- می‌فهمم. متوجه آن شدم و سپاسگزارم، و از مهربانی کنونی‌تان به من، که مهربانی بی‌سابقه‌ای است، در خور بزرگواری شما، صمیمانه قدردانی می‌کنم. ما هر سه آدمهای شریفی هستیم و بگذارید همه چیز بر پایه اعتماد متقابل در میان آدمهای تحصیلکرده و باتربیت باشد، که پیوند مشترک و الانزادی و شرف دارند. در هر صورت، اجازه بدهید در این لحظه از زندگی‌ام، در این لحظه‌ای که شرفم مورد هجوم قرار گرفته، به چشم بهترین دوستانم به شما نگاه کنم. آقایان، اسانه ادب که نکرده‌ام؟

نیکولای پارفنوویچ به نشان تصدیق جواب داد: «به عکس. شما در گفتارتان سنگ تمام گذاشتید.»

میتیا با شور و شوق فریاد زد: «آقایان، سؤالات پیش پا افتاده و حقه‌آمیز موقوف! و الا خدا می‌داند که به کجا می‌رویم! مگر نه؟»

دادستان، خطاب به میتیا، گفت: «پند عاقلانه شما را موبه‌مو دنبال می‌کنم. با این حال، سؤالم را پس نمی‌گیرم. حالا برای ما بسیار مهم است که دقیقاً بدانیم چرا به آن مبلغ نیاز داشتی، منظورم دقیقاً آن سه هزار روبل است.»

- چرا به آن نیاز داشتیم؟... آه، برای یک دو چیز... خوب، برای این بود که قرضی را ادا کنم؟

- قرض به چه کسی؟

- آقایان، از جواب این سؤال مطلقاً سر باز می‌زنم. نه از آن رو که جرأت گفتنش را ندارم یا نمی‌توانم بگویم، یا از آن رو که به زیانم می‌انجامد، چون موضوعی پیش پا افتاده و مهمل بیش نیست - بلکه، نمی‌خواهم، چون به زندگی خصوصی‌ام مربوط می‌شود، و به کسی حق مداخله در زندگی خصوصی‌ام را نمی‌دهم. این اصول من است. سؤال شما ارتباطی به پرونده ندارد و هر چیزی که

به پرونده ارتباطی نداشته باشد، امر خصوصی من است. می خواستم قرضی را ادا کنم. می خواستم قرض شرافتی را ادا کنم، اما به چه کسی، این را نمی گویم.

دادستان گفت: «اجازه بدهید این را یادداشت کنم.»

— بفرمایید. بنویسید که نمی گویم. بنویسید که گفتنش را ننگ آمیز می انگارم. اخ! می توانید بنویسیدش، وقت کار دیگری را که ندارید.

دادستان بالحنی جدی گفت: «آقای محترم، اجازه بدهید به آگاهیتان برسانم و بار دیگر به یادتان بیاورم، البته اگر از آن اطلاع نداشته باشید، که کاملاً حق دارید به سؤالاتی که الآن از شما پرسیده می شود جواب ندهید، و ما از جانب خودمان، حق نداریم که از شما، در صورت سر باز زدن از جواب به هر دلیلی، به زور جواب بگیریم. این موضوعی است که کاملاً به تصمیم شخصی شما بستگی دارد. اما از سوی دیگر، وظیفه ماست که در خصوص پرونده هایی چون پرونده فعلی اندازه زبانی را که با سر باز زدن از جواب این یا آن اظهار به خود وارد می کنید، توضیح دهیم و به عرض برسانیم. و حالا از شما خواهش می کنم که ادامه بدهید.»

میتیا، بالحنی پکر، زیر لب گفت: «آقایان، من عصبانی نیستم... من... خوب، آقایان، ببینید، یارو سامسانف که آن وقت به نزدش رفتم...»

البته، نقل او را از آنچه بر خواننده آشکار است بازگویی نمی کنیم. میتیا بی صبرانه مشتاق بود که مبادا کوچک ترین جزئیات را حذف کند. در عین حال عجله داشت آن را تمام کند. اما همچنان که می گفت، اظهاراتش نوشته می شد و بنابراین دم به دم گفتارش را قطع می کردند. دمیتری فیودوروویچ، این را خوش نداشت، اما تسلیم شد؛ خشمش گرفت، هرچند که همچنان با خوش خلقی. راستش، گاه و بیگاه، در می آمد که: «آقایان، همین کافی است که حوصله فرشته را هم سر بیاورد!» یا، «آقایان، خوب نیست که کفرم را در بیاورید.»

اما هرچند که چنین می گفت، گشادگی خاطرش را برای مدتی حفظ کرد. این بود که برایشان گفت سامسانف دو روز پیش ملعبه اش کرده است. (تا حالا کاملاً پی برده بود که ملعبه شده است.) فروش ساعتش به شش روبل، برای به دست آوردن پول سفر، برای بازپرسها تازگی داشت. آنان سخت علاقه مند شدند و

حتی، در کمال خشم میتیا، ضروری انگاشتند که این واقعیت را به عنوان تأیید ثانوی این وضعیت یادداشت کنند که او در آن وقت یک کوپک هم در جیب نداشته است. میتیا اندک اندک اوقاتش تلخ می شد. آن وقت، پس از توضیح سفرش به قصد دیدن لیاگافی و به روز آوردن شب در آن کلبه خوفناک و غیره، به ماجرای بازگشتنش به شهر رسید. این جا بی آن که اصراری در میان باشد، بنا کرد به نقل دقیق عذابهای رشک و حسد، که به خاطر گروشنکا متحمل شد.

گفتار او را در میانه سکوت و دقت گوش دادند. آنان به خصوص از چندوچون کمین کردن او در خانه ماریا کندرات یفنا در پشت باغ فیودور پاولوویچ، و خبر آوردن اسمردیا کف، جو یا شدند. تأکید خاصی روی این مطلب نهادند و یادداشتش کردند. میتیا از رشکین بودنش به گرمی و تفصیل سخن گفت، و هرچند که از افشای خصوصی ترین احساساتش در پیش، به اصطلاح، «ننگ عمومی» در باطن شرمسار شد، برای گفتن حقیقت ظاهراً به شرمش غلبه یافت. شدت خیره شدن دادستان و بازپرس به او، ضمن گفتن داستانش، عاقبت او را پکر کرد.

با حالتی محزون اندیشید: «آن پسر، نیکولای پارفنوویچ، که همین چند روز پیش مهملاتی درباره زنان به او می گفتم، و آن دادستان ناخوش احوال، لایق این گفته ام نیستند. ننگ آور است.» و تأملاتش را با این مصرع کوک کرد "شکیبا و فروتن باش و دم مزن"^۱. اما خودش را جمع و جور کرد تا باز هم به سخن ادامه دهد. به موضوع دیدارش از مادام خوخلاکف که رسید، روحیه اش را بازیافت، ابراز تمایل هم کرد تا حکایتی از آن خانم را، که ارتباطی به پرونده نداشت، بگوید. اما بازپرس بازش داشت، و مؤدبانه پیشنهاد کرد که به «موضوعاتی اساسی تر» بپردازد. عاقبت، وقتی نومیدیش را شرح داد و گفت از خانه مادام خوخلاکف که بیرون می آمدم با خود گفتم سه هزار روبل را گیر می آورم، «حتی اگر که شده برای انجام آن کسی را هم بکشم»، باز هم از گفتن بازش داشتند و

(۱) از شعر تیوتچف، به نام «خموشی».

یادداشت کردند که او «قصد کرده بود کسی را بکشد». میتیا، بدون اعتراض، گذاشت آن را یادداشت کنند. عاقبت به آن قسمت از داستانش رسید که خبر یافت گروشنکا فرییش داده و از خانه سامسانف، همین که او را جا گذاشته، بازگشته است، هر چند که گفته بود تا نیمه شب آن جا می ماند. در این جای داستانش، ناگهان از دهانش در رفت که: «آقایان، اگر آن وقت فنی را نکشتم، فقط برای آن بود که فرصت نداشتم». این راهم به طور دقیق یادداشت کردند. میتیا، با حالتی اندوهناک صبر کرد، و داشت نقل شتافتن به باغ پدرش را می گفت که ناگهان باز پرس او را از گفته بازداشت و، با باز کردن پرونده بزرگی که کنار او روی کاناپه قرار داشت، دسته هاون برنجی را بیرون آورد، به میتیا نشان داد و پرسید:

— آیا این شیء را به جا می آورید؟

میتیا لبخندی اندوهناک زد: «آه، بلی. معلوم است که به جا می آورم. بگذارید نگاهی به آن بیندازم... باکی نیست، مرده شورش را ببرند!»

باز پرس گفت: «فراموش کرده اید که آن را ذکر کنید.»

— کردارتان را شکر، لاپوشانی نمی کردم. خیال می کنید بدون آن به جایی می رسم. همین طوری از ذهنم گریخت.

— لطف کنید دقیقاً بر ایمن بگویید چطور شد خودتان را با آن مسلح کردید.

— آقایان، حتماً لطف خواهم کرد.

و میتیا نحوه برداشتن آن و پا به دو گذاشتنش را توضیح داد.

— اما با مسلح کردن خودتان با چنان اسلحه ای، چه هدفی در نظر داشتید؟

— چه هدفی؟ هیچ هدفی. همین طوری برش داشتم و گریختم.

— برای چه، اگر هیچ هدفی نداشتید؟

خشم میتیا بر جوشید. با دقت به «آن پسر» نگاه کرد و زهر خندی بر لب آورد. از گفتن داستان رشک و حسدش، با آن همه صداقت و خودجوشی، به «چنان آدمهایی»، بیش از پیش احساس شرمندگی کرد.

ناگهان از زبانش در رفت: «مرده شور دسته هاون را ببرند!»

— اما هنوز...

— آه، برای دور نگهداشتن سگها... آه، چون تاریک بود... مبادا سر و کله چیزی پیدا می شد.

— اما آیا قبل از آن هنگام بیرون رفتن، به خاطر این همه ترسی که از تاریکی دارید، اسلحه ای با خود برمی داشتید؟

میتیا، که کاسه صبرش لبریز شده بود، فریاد زد: «آخ! کردارتان را شکر، آقایان! حرف زدن با شما فایده ای ندارد!» و بارو نمودن به منشی، برافروخته از خشم و با آهنگی از غیظ در صدایش، تندتند گفت: «فوراً یادداشت کن... فوراً... که دسته هاون را برداشتم و رفتم پدرم را بکشم... فیودور پاولوویچ را... با کوبیدن آن بر سرش!»

و با نگاهی ستیزه جویانه، به بازپرسها گفت: «خوب، آقایان، حالا راضی شدید؟ ذهنتان آسوده شد؟»

دادستان در جواب، به لحنی خشک گفت: «ما کاملاً واقفیم که از روی عصبانیت به ما و سؤالاتی که از شما می شود، سؤالاتی که آن را پیش پا افتاده تلقی می کنید و حال آنکه در واقع اساسی هستند، این اظهار را بر زبان رانیدید.»

— خوب، آقایان، به شرفم قسم! آری دسته هاون را برداشتم... در چنان لحظاتی، آدم برای چه چنان چیزهایی را برمی دارد؟ نمی دانم برای چه. آن را برداشتم و دویدم — همین. آقایان، شرم آور است، والا اعلام می کنم که چیز دیگری به شما نخواهم گفت.

آرنج بر میز و سر به دست نشست، روز از آنان برگردانید، و در حال کشمکش در برابر احساس تهوع، به دیوار دیده دوخت. در واقع، میل شدیدی داشت که بر خیزد و اعلام کند کلمه دیگری نمی گوید، «ولوا اینکه به خاطر آن به دارم بزنید.» عاقبت، در همان حال که به دشواری خویشتن داری می کرد، گفت: «توجه کنید، آقایان، توجه کنید. به شما گوش می دهم و رؤیایی وجودم را تسخیر کرده است. گاهی این رؤیا را می بینم... آن را اغلب می بینم — همیشه همان است... و آن اینکه کسی دنبالم افتاده، کسی که سخت از او می ترسم... توی شب، در تاریکی دنبالم افتاده... سایه به سایه ام می آید، و پشت در یا گنجه ای خودم را پنهان می کنم،

با خفت پنهان می شوم، و بدتر از همه اینکه، او همه اش می داند کجا هستم، اما از روی عمد وانمود به ندانستن می کند، تا عذابم را طولانی کند، تا از وحشت من لذت ببرد... و حالا این همان است که شما می کنید، بی کم و کاست!

دادستان پرسید: «این است نوع رویاهایی که می بینید؟»

میتیا، با لبخندی مات، گفت: «بلی. نمی خواهید یادداشتش کنید؟»

— نه؛ نیازی به یادداشت آن نیست. اما در عین حال رویاهای عجیبی می بینید.

— آقایان، حالا دیگر صحبت رویا مطرح نیست — این واقعیت است، این زندگی واقعی است! من گرگم و شما هم شکارچی. خوب، گرگ را تعقیب کنید!

نیکولای پارفنوویچ، به نرمی فوق العاده ای، گفت: «چنین قیاسی، قیاس مع الفارق است...»

میتیا باز هم برآشفته که: «نه، به هیچ وجه!» هرچند که طغیان خشم دلش را آرام کرده بود. «شما به حرف یک مجرم یا یک فرد تحت بازجویی، که سوالات شما عذابش می دهد، اعتماد نمی کنید، اما یک انسان شرافتمند، انگیزه های شرافتمندانه دل (این را با جسارت می گویم)! نه، این را باید باور کنید که به راستی حق ندارید... اما—

شکیبا و فروتن باش و دم مزن.

ای دل، خموش باش،

خوب، ادامه بدهم؟

نیکولای پارفنوویچ جواب داد: «اگر محبت بفرمایید.»

فصل پنجم

عذاب سوم

هرچند میتیا با تشریوی سخن می گفت، پیدا بود که بیش از پیش می کوشد کوچک ترین جزئیات داستانش را از یاد نبرد و از آن نگذرد — نحوه خیز برداشتن

از روی نرده باغ پدرش و رفتن به سمت پنجره را و آنچه زیر پنجره گذشته بود، برایشان گفت. به روشنی و دقت و تمایز، به وصف احساساتی پرداخت که در آن لحظات توی باغ آزارش می داد، یعنی در آن هنگام که به شدت آرزو داشت بداند گروشنکا نزد پدر او است یا نه. اما، عجب! که هر دو باز پرس حالا با بی قیدی گوش می دادند، نگاههای سرد به او می انداختند، و چند سؤالی بیش تر نکردند. میتیا از چهره هاشان چیزی دستگیرش نمی شد. با خود گفت: «خشمگین و رنجیده خاطرند. خوب، مرده شور ترکیشان را ببر!» وقتی برایشان توضیح داد که عاقبت تصمیم گرفت به پدرش «علامت» بدهد که گروشنکا آمده است، تا مگر پنجره را باز کند، باز پرسها توجهی به کلمه «علامت» نکردند، گویا یکسره از یاد برده بودند که در این باره متوجه معنای این کلمه بشوند: به گونه ای که میتیا ملتفت شد. عاقبت، با رسیدن به آن لحظه که، با دیدن پدرش که از پنجره به بیرون سرک کشیده بود، خشمش بر جوشید و دسته هاون را از جیب بیرون کشید، ناگهان از گفته بازایستاد — گویی از روی نقشه. در حال دیده دوختن به دیوار نشست و آگاه بود که چشم آنها بر او دوخته شده است.

باز پرس گفت: «خوب؟ سلاح را بیرون کشیدید و... بعد چه اتفاقی افتاد؟»

«بعد. خوب، بعد کشتمش... بر سرش کوفتم و جمجمه اش را شکافتم... گمان

می کنم این داستان شماست. خودش است!» چشمان میتیا ناگهان برق زد. تمامی

خشم فروخورده اش ناگهان، با خشونت فوق العاده در جانش، زبانه کشید.

نیکولای پارفنوویچ گفت: «داستان ما؟ خوب — داستان شما؟»

میتیا دیده به پایین انداخت و زمان درازی ساکت ماند. به نرمی درآمد که:

— آقایان، داستان من؟ خوب، موضوع از این قرار بود. اینکه آیا اشکهای کسی

بود، یا مادرم به درگاه خدا دعا کرد، یا فرشته ای مهربان در آن لحظه بوسیدم،

نمی دانم. اما شیطان مغلوب شد. از پنجره کنار گرفتم و دوان به طرف نرده رفتم.

پدرم هراسان شد و، برای اولین بار، در آن وقت مرا دید، داد کشید و از پنجره

به عقب پرید. این را خوب به خاطر دارم. از کنار باغ به طرف نرده دویدم... و

آن جا، وقتی که روی نرده نشسته بودم، گریگوری پام را گرفت.

در این جا، میتیا عاقبت سر برداشت و به شنوندگانش نگاه کرد. چنین می نمود که با ششدانگ حواس به او دیده دوخته اند. خشمی شدید جان میتیا را لرزاند. ناگهان از زبانش در رفت:

— خوب، آقایان، که در این لحظه به من می خندید!

نیکولای پارفنوویچ گفت: «چه برآنتان می دارد که چنین فکر کنید؟»

— یک کلمه اش را هم باور ندارید — دلیلش اینست! البته، متوجه هستم که به بز نگاه رسیده ام. پیرمرد حالا با جمجمه شکسته آن جا افتاده است، و من — پس از توصیف نمایش وار اینکه چطور می خواستم بکشمش و چطور دسته هاون را برداشتم — ناگهان از پنجره دوان دوان دور شدم. یک شعر! انگار که کسی حرف آدم را باور می کند. ها، ها! آقایان، شما هر آید!

و تمام بدنش را روی صندلی چنان تاب داد که صندلی صدا داد. دادستان، گویی بی توجه به هیجان میتیا، ناگهان پرسید: «آیا وقتی که از پنجره دوان دوان دور شدی، متوجه شدی که در رو به باغ باز است یا نه؟»

— نه، باز نبود.

— باز نبود؟

— بسته بود. و چه کسی می توانست بازش کند؟ باه! در. قدری صبر کنید! میتیا ناگهان انگار فکر دوباره ای کرد، و با حالت یکه خوردن پرسید: «مگر در را باز یافتید؟»

— بلی، باز بود.

میتیا، با شگفتی بسیار، فریاد زد: «جز خودتان چه کسی در را باز کرده است؟» دادستان، که گویا هر کلمه را جدا جدا بر سر میتیا فرو می کوبید، به تأکید گفت: «در باز بود و قاتل پدرتان بدون شک از آن در وارد شده، و پس از ارتکاب جنایت، دوباره از آن در بیرون رفته است. این که کاملاً روشن است. ارتکاب قتل در اتاق صورت گرفته است و نه از لای پنجره؛ این امر از معاینه محل، از وضعیت جسد، و از دیگر قرائن، کاملاً متیقن است. هیچ شکی در این مورد نیست.»

میتیا مات و مبهوت مانده بود. از سر در ماندگی، فریاد زد:

— من... من از در وارد نشدم... به طور قطع و یقین به شما می گویم، تا توی باغ بودم، و از باغ که بیرون دویدم، در بسته بود. من کنار پنجره ایستادم و از لای پنجره او را دیدم. همین و همین... تا آخرین لحظه را به یاد دارم. اگر هم به یاد نمی داشتم، فرقی نمی کرد. این را می دانم، چون هیچ کس از «علامتها» خبر نداشت جز اسمردیاکف و من و شخص مرده. و او، بدون آن علامتها، در را به روی دیوارالبشری باز نمی کرد.

دادستان، با کنجکاوی حریصانه و، تا حدودی، دیوانه وار، پرسید: «علامتها؟ کدام علامتها؟» او در دم تمام نشانه های بی قیدی و غرور را از دست داد، و سؤالش را با نوعی ترس و لرز پرسید. بوی واقعی مهم را شنید که چیزی از آن نمی دانست، و وحشتش گرفته بود که مبادا میتیا میل به افشای آن نداشته باشد.

میتیا، با لبخندی نیش دار و استهزاآمیز به او چشمک زد و گفت: «که نمی دانستید؟ اگر نگویمتان چه؟ از چه کسی می توانید آن را در بیاورید؟ از علامتها کسی خبر نداشت جز پدرم، اسمردیاکف و من: همین. خدا هم خبر داشت، اما به شما نخواهد گفت. اما واقعیت جالبی است. خدا می داند که از آن چه ها نمی سازید. ها، ها! آسوده خاطر باشید، آقایان، آن را فاش می کنم. شما اندیشه احمقانه ای در سر دارید. کسی را که با او سر و کار دارید، نمی شناسید! با یک زندانی سر و کار دارید که برضد خودش، و به زیان خودش، شهادت می دهد! آری، چون من شوالیه شرف هستم و شما — نیستید.»

دادستان این را قورت داد و نفسش هم در نیامد. برای شنیدن واقعیت تازه، از بی صبری می لرزید. میتیا علامتهایی را که فیودور پاولوویچ برای اسمردیاکف ابداع کرده بود، موبه مو برایشان گفت. به دقت معنای هر ضربه را بر پنجره برایشان گفت، ضربه ها را روی میز زد، و هنگامی که نیکولای پارفنوویچ گفت به گمانش او — میتیا — علامت «گروشنکا آمده است» را به پنجره زده، میتیا جواب داد که آن علامت را، که «گروشنکا آمده است»، به پنجره زده است.

میتیا درآمد که: «خوب حالا بفرمایید از کاه کوه بسازید»، و باز هم با نفرت از آنان رو برگرداند. نیکولای پارفنوویچ بار دیگر پرسید: «پس هیچ کس از آن

بلافاصله به خود گفتم: «نه، اسمردیا کف نیست.» آقایان، کار کار او نیست.»
نیکولای پارفنوویچ با احتیاط پرسید: «در این صورت آیا کسی هست که به او
مظنون باشید؟»

میتیا با حالتی مصمم گفت: «نمی دانم چه کسی این کار را کرده، آیا دست خدا
بوده یا شیطان، اما... اسمردیا کف نبوده.»

— چه چیزی شما را بر آن می دارد که این طور مطمئن و قاطعانه بگویید که او
نبوده است؟

— از روی اعتقادم — برداشتم. چون اسمردیا کف آدمی است بسیار فرومایه
و ترسو. ترسو نیست، نمونه تمام ترسوهایی است که روی دو پا راه می روند.
قلب جوجه را دارد. وقتی با من حرف می زد، همیشه از ترس به خود می لرزید که
مبادا بکشمش، گو اینکه هیچ گاه دست به رویش بلند نکردم. به پایم می افتاد و
زنجموره می کرد. او همین پوتینها را بوسیده است و التماس کرده که
«نترسانمش.» می شنوید؟ «نترسانمش.» گفتن ندارد، ولی به او پیشنهاد پول دادم.
او یک جوجه و زنجموره ای است — مریض احوال، غشی، کودن — بچه هشت ساله
هم می تواند شلاقش بزند. شخصیتی ندارد که ارزش صحبت کردن داشته باشد.
آقایان، اسمردیا کف نبوده، به پول هم اهمیتی نمی دهد؛ هدایایم را نمی گرفت.
وانگهی، چه انگیزه ای برای قتل آن پیر مرد داشته؟ می دانید که به احتمال زیاد پسر
اوست — پسر نامشروعش. این را می دانید؟

— این افسانه را شنیده ایم. اما شما هم پسر پدرتان هستید؛ با این حال خودتان
به همه گفتید که قصد کشتنش را دارید.

— این دیگر بی انصافی است! و چه زشت و پست هم! من نمی ترسم! آه،
آقایان، گفتن این حرف توی روی من کمال پستی شما را نمی رساند؟ پست است،
چون خودم آن را به شما گفتم. نه تنها می خواستم بکشمش، بلکه امکان داشت این
کار را بکنم. به علاوه، به اختیار خودم به شما گفتم که کم مانده بود بکشمش. اما
نکشمش، فرشته نگهبانم نجاتم داد — این چیزی است که به حسابش نیآورده اید.
و برای همین هم هست که کمال پستی شما معلوم می شود، کمال پستی! چون
نکشمش، نکشمش، نکشمش! می شنوید، نکشمش.

علامتها، جز پدر مرحومتان و شما و اسمردیا کف نوکره، خبر نداشت؟»
— همین طور است. اسمردیا کف نوکره، و خدا. درباره خدا هم بنویسید. شاید
به کار بیاید. وانگهی، شما خودتان هم به خدا نیاز خواهید داشت.

و البته، آنان به یادداشت پرداخته بودند، اما در همان حال که می نوشتند،
دادستان که گویی به اندیشه تازه ای دست یافته بود، درآمد که:

— اما اگر اسمردیا کف هم از این علامتها خبر داشت و شما هرگونه مسئولیت
را برای مرگ پدرتان قاطعانه انکار می کنید، آیا این امکان در بین نیست که او
علامت مورد توافق را داده و پدرتان را بر آن داشته تا در به رویش باز کند، و بعد...
مرتکب جرم شده باشد؟

میتیا نگاهی حاکی از طعنه و نفرت شدید به او انداخت. نگاهش آن قدر دوام
یافت که دادستان را به چشم برهم زدن انداخت.

میتیا عاقبت گفت: «باز هم روباه را گرفته اید. دم روباه را گرفته اید. ها، ها! آقای
دادستان، عمق وجودت را می بینم. شما، البته، فکر کردید که از این گفته به پا
می جهم و به آن می چسبم و با تمام قدرت فریاد می زنم: «خودش است،
اسمردیا کف است. قاتل هموست.» تصدیق کنید که همین را فکر می کردید. آن را
تصدیق کنید، تا ادامه بدهم.»

اما دادستان آن را تصدیق نکرد. لام تا کام نگفت و منتظر ماند.

میتیا گفت: «اشتباه می کنید. فریاد نمی زنم که "اسمردیا کف است".»

— حتی به او مظنون هم نیستی؟

— مگر شما به او مظنون هستید؟

— او هم مورد سوءظن است.

میتیا دیده به زمین دوخت و از روی اندوه درآمد که: «شوخی به کنار. گوش
کنید. از همان آغاز، تقریباً از همان دقیقه ای که از پشت پرده به سوی شما دویدم،
اسمردیا کف را در ذهن داشتم. این جا نشسته ام و فریاد زده ام که بی گناهم و
همه اش با خود گفته ام: «اسمردیا کف.» اسمردیا کف را نمی توانم از سر به در کنم.
در واقع، من هم همین حالا به اسمردیا کف فکر کردم، اما فقط یک لحظه.

کم مانده بود دچار خفقان شود. در تمام مراحل بازجویی این قدر به هیجان نیامده بود. پس از مکشی، ناگهان افزود:

— مگر او به شما چه گفته است — اسمردیاکف را می‌گوییم؟ ممکن است این سؤال را بپرسم؟

دادستان، با خشونت تمام، جواب داد: «می‌توانید هر سؤالی بکنید، هر سؤالی که به واقعیات پرونده مربوط باشد، و ما، تکرار می‌کنم، موظفیم به سؤالات شما جواب دهیم. اسمردیاکف را که راجع به او سؤال می‌کنید، بیهوش در رختخوابش یافتیم، در یکی از حالات بسیار شدید غش، که احتمالاً ده بار تکرار شده بود. پزشکی که با ما بود، پس از دیدن او گفت که احتمال دارد شب را به روز نیاورد.» میتیا، که گویی تا آن لحظه از خود پرسیده بود: «بینی اسمردیاکف بوده یا نه؟»، درآمد که: «خوب، اگر چنین باشد، لابد شیطان پدرم را کشته است.»

نیکولای پارفنوویچ گفت: «به این موضوع بعداً برمی‌گردیم. حالا، میل ندارید دنباله اظهاراتتان را بگیرید؟»

میتیا تقاضای استراحت کرد. تقاضایش با احترام پذیرفته شد. پس از استراحت، داستانش را دنبال کرد. اما پیدا بود که افسرده است. بی‌رمق و رنجور بود، و به لحاظ اخلاقی منقلب. بدتر این که دادستان، گویا به عمد، با بریدن گفتار او و پرسیدن درباره «نکات پیش پا افتاده»، خشمگینش می‌کرد. هنوز میتیا نقل نشستن روی دیوار و با دسته‌هاون بر سر گریگوری زدن و گرفتن گریگوری از پایش را تمام نکرده بود، که دادستان گفته او را قطع کرد و از او خواست به طور دقیق تعریف کند چطور روی دیوار نشسته بود. میتیا متعجب شد.

— آه، این جوری نشسته بودم، یک بری، یک پا این طرف و یک پا آن طرف دیوار.

— و دسته هاون؟

— دسته هاون توی دستم بود.

— توی جیب‌تان نبود؟ دقیقاً به خاطر دارید؟ آیا ضربه سختی به او وارد

آوردید؟

— امکان دارد که ضربه سختی بوده باشد. چرا می‌پرسید؟

— اشکالی ندارد به همان صورتی که آن وقت روی دیوار نشستید، روی صندلی بنشینید و نشانمان بدهید بازویشان را چگونه و در چه جهتی حرکت دادید؟

میتیا که با غرور به بازجو نگاه می‌کرد، پرسید: «مسخره‌ام می‌کنید، ها؟» اما بازجو از جا در نرفت. میتیا ناگهان چرخید، به پهلو روی صندلی نشست و بازویش را تاب داد.

— این طوری زدمش! این طور کشتمش! دیگر چه می‌خواهید؟

— متشکرم. حالا می‌شود بی‌زحمت توضیح بدهید که چرا پایین پریدید، با چه هدفی، و چه در نظر داشتید؟

— آه، کردارتان را شکر!... پایین پریدم تا به کسی که آزارش رسانده بودم نگاهی بکنم... نمی‌دانم برای چه!

— با وجود هیجان فراوانی که داشتید و در حال گریختن از آن‌جا بودید؟

— بلی، با وجود هیجانی که داشتم و در حال گریختن از آن‌جا بودم.

— می‌خواستید کمکش کنید؟

— کمک؟ بلی، شاید می‌خواستم کمکش کنم... یادم نمی‌آید.

— یادتان نمی‌آید؟ پس درست نمی‌دانستید چه می‌کنید؟

— این طور نیست. همه چیز یادم می‌آید — تمام جزئیات. پایین پریدم تا نگاهش کنم، و صورتش را با دستمالم پاک کردم.

— دستمال را دیده‌ایم. امیدوار بودید که به هوشش بیاورید؟

— نمی‌دانم که آیا امیدوار بودم یا نه. فقط می‌خواستم مطمئن باشم که او زنده است یا نه.

— آه! که می‌خواستید مطمئن باشید؟ خوب، بعد چه؟

— پزشک که نیستم. نمی‌توانستم تصمیم بگیرم. از آن‌جا گریختم و فکر کردم او را کشته‌ام. و حالا به هوش آمده.

دادستان گفت: «بسیار خوب. متشکرم. همین را می‌خواستم. لطف کنید ادامه بدهید.»

افسوس! به ذهن میتیا نرسید، هر چند آن را به یاد می‌آورد، که به آنان بگوید از سر دلسوزی پایین پریده و با ایستادن به روی شخص مضروب چند کلمه تأسفانگیز هم بر زبان آورده است: «پیرمرد، بز آورده‌ای - چاره‌ای برایش نیست. خوب، باید همان‌جا بیارای.» دادستان تنها یک نتیجه گرفت، و آن اینکه طرف «در چنان لحظه و با چنان هیجان تنها به قصد یقین حاصل کردن از اینکه آیا «تنها» شاهد جرمش مرده است یا نه، پایین پریده؛ و بنابراین او حتماً آدمی است که حتی در چنان لحظه‌ای هم از قدرت بسیار و، خونسردی و تصمیم و بصیرت برخوردار است.»... والخ. دادستان خشنود شد: «پارو آدم عصبی را با «نکات پیش پا افتاده» تحریک کرده‌ام و او هم بیش از آنچه قصد گفتنش را داشت، گفته است.» میتیا با تلاشی در دناک به گفته ادامه داد. اما این بار نیکولای پارفنو ویج در دم نخش را کشید.

— چطور شد که با دستهای پوشیده از خون، و همین‌طور، از قرار معلوم، صورت پوشیده از خون به نزد فنیا شتافتی؟
میتیا جواب داد: «آخر در آن وقت اصلاً متوجه خون نشدم.»
دادستان با نیکولای پارفنو ویج نگاهی رد و بدل کرد و گفت: «بسیار محتمل است. گاهی پیش می‌آید.»

میتیا ناگهان به نشان قبول گفت: «همین‌طوری متوجه نشدم. دادستان، کاملاً حق با شماست.» پس از این، شرح تصمیم ناگهانی میتیا مبنی بر «کنار رفتن» و راه بر خوشبختی آنان گشودن، آمد. اما نتوانست تصمیم بگیرد که مثل قبل در یچه دل بر آنان بگشاید و از «شهبانوی روحش» برایشان بگوید. سخن گفتن از او را در برابر این آدمهای خونسرد «که مثل کنه به وی چسبیده بودند»، خوش نداشت. و این بود که در برابر سؤالات مکررشان، جوابهای مختصر و بریده می‌داد:

— خوب، تصمیم گرفتم خودم را بکشم. دیگر چه مانده بود که برایش زنده بمانم؟ این سؤال به صورتم خیره شده بود. عاشق حقدار نخستین او برگشته بود، مردی که در حق او بدی کرده بود، اما پس از پنج سال با شتاب برگشته بود تا عشقش را هدیه کند و کفاره بدی را با ازدواج بدهد... این بود که می‌دانستم همه

چیز برای من تمام شده... و پشت سرم رسوایی، و آن خون - خون گریگوری... دیگر چه داشتم که برایش زنده بمانم؟ این بود که رفتم تا تپانچه‌ها را از گرو در بیآورم، تا پرشان کنم و فردا گلوله‌ای توی مغزم خالی کنم.

— و شب پیش از آن هم بزمی مفصل؟

«آری، شب پیش از آن هم بزمی مفصل. آقایان، کردارتان را شکر! یالله عجله کنید و تمامش کنید. قصد داشتم خودم را جایی نه دور از این‌جا، آن سوی ده، به تیر بزنم، و نقشه‌ام این بود که ساعت پنج صبح این کار را بکنم. یادداشتی هم توی جیبم گذاشته بودم. آن را در خانه پرخوتین نوشتم، وقتی که تپانچه‌ها را پر می‌کردم. این هم از نامه. بخوانیدش!» میتیا به لحنی حقارت‌بار افزود: «و بگویم که برای شما نیست.» نامه را از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد و روی میز انداخت. باز پرسها آن را از سر کنجکاو خواندند و، طبق معمول، ضمیمه پرونده کردند. — شما حتی به فکر شستن دستتان در خانه پرخوتین نیفتادید؟ از برانگیختن سوءظن بیم نداشتید؟

— کدام سوءظن؟ سوءظن یا غیر آن، باید به هر صورت چهار نعل به این‌جا می‌آمدم و ساعت پنج خودم را به تیر می‌زدم، شما هم سر موقع نمی‌رسیدید که کاری بکنید. اگر به خاطر اتفاقی که بر سر پدرم آمده، نبود، خبری از آن نمی‌یافتید و به این‌جا نمی‌آمدید. آه، کار شیطان بوده. شیطان بود که پدرم را کشت، با همدستی شیطان بود که به این زودی پی بردید. چطور توانستید به این زودی این‌جا برسید؟ معرکه است، رؤیاست!

— آقای پرخوتین به ما اطلاع داد که وقتی نزد او رفتید، در دستهایتان... در دستهای خون‌آلوده‌تان... پول داشته‌اید... مقدار زیادی پول... بسته‌ای اسکناس صد روبلی، و پادو ایشان هم آن را دید.

— آقایان، درست است. یادم می‌آید که همین‌طور بود.

نیکولای پارفنو ویج با ادب بسیار گفت: «حالا، یک نکته کوچک سر برمی‌آورد. می‌شود ما را در جریان بگذارید که این همه پول را به یکباره از کجا آوردید، حال آنکه از واقعیات، و از محاسبه وقت، چنین برمی‌آید که در خانه نبوده‌اید؟»

ابروان دادستان از این سؤالی که این قدر روشن پرسیده شد، در هم رفت، اما سخن نیکولای پارفنوویچ را قطع نکرد.

میتیا که ظاهراً در کمال آرامش بود، اما به زمین نگاه می‌کرد، جواب داد: «نه، به خانه نرفتم.»

نیکولای پارفنوویچ، که گویی راه خود را با احتیاط به سوی موضوع باز می‌کرد، در ادامه سخن گفت: «پس اجازه بدهید سؤالم را تکرار کنم. از کجا توانستید آن همه پول را به یکباره به دست آورید، حال آنکه، بنا به اعتراف خودتان، در ساعت پنج همان روز...»

میتیا سخن او را به تندی قطع کرد: «به ده روبل نیاز داشتم و تپانچه‌هایم را نزد پرخوتین گرو گذاشتم و پس از آن به سراغ مادام خوشلاکف رفتم تا سه هزار روبل قرض بگیرم، که نداد، و چه و چه. بلی، آقایان، به آن نیاز داشتم و ناگهان سر درآورد، ها؟ می‌دانید، آقایان، حالا هر دوی شما بیم این را دارید که «اگر به ما نگوید از کجا این پول را آورد چه؟» و همین‌طور هم هست. آقایان، به شما نخواهم گفت. درست حدس زده‌اید. هیچ‌گاه نخواهید دانست.» میتیا هر کلمه را با قاطعیت فوق‌العاده‌ای بر زبان می‌آورد. هر دو باز پرس لحظه‌ای ساکت ماندند. نیکولای پارفنوویچ، به نرمی و ادب، گفت: «باید توجه داشته باشید، آقای کارامازوف، که برای ما اهمیت اساسی دارد که بدانیم.»

— متوجه‌م. با این حال به شما نخواهم گفت.

دادستان هم مداخله کرد و باز هم به یاد او آورد که زندانی آزاد است از جواب دادن به سؤالات، در صورتی که مصلحت بداند، سر باز زند و الخ. اما با توجه به زبانی که با سکوت خود ممکن است به خود بزند، به خصوص در مورد سؤالی آنچنان مهم مانند...

میتیا باز هم حرف توی حرف آورد که: «والخ، آقایان، والخ. بس است! این چرندیات را قبلاً هم شنیده‌ام. خودم متوجه‌م که چقدر مهم است، که نکته‌ای اساسی است، و با این حال نخواهم گفت.»

نیکولای پارفنوویچ با حالتی عصبی گفت: «به ما چه ربطی دارد؟ مسئله ما که

نیست، مسئله شماست. شما به زیان خود عمل می‌کنید.»

«ببینید، آقایان، شوخی به کنار» — میتیا سر برداشت و سخت به آنان دیده دوخت — «از همان آغاز به دلم برات شده بود که در این نقطه به بن‌بست می‌رسیم. اما در آغاز که به شهادت‌گویی پرداختم، هنوز دور و مه‌آلود بود؛ شناور بود، و من آن قدر ساده بودم که اظهاراتم را با فرض «وجود داشتن اعتماد متقابل در میان ما» شروع کردم. حالا متوجه شده‌ام که جایی برای چنان اعتمادی نیست، چون در خصوص پرونده من خواه‌ناخواه به این مانع نفرین شده می‌رسیدیم. و حالا به آن رسیده‌ایم! محال است و دیگر به نقطه پایان رسیده‌ام اما سرزنش‌تان نمی‌کنم. یک کلمه از گفته‌هایم را باور نمی‌کنید. البته، متوجه هستم.» میتیا در سکوتی اندوه‌بار فرو رفت.

— بدون رها کردن تصمیم خود مبنی بر سکوت در خصوص نکته اصلی، آیا در عین حال امکان ندارد در مورد طبیعت انگیزه‌هاتان که آن قدر قوی هستند که در نقطه پر خطری سبب می‌شوند از دادن جواب خودداری کنید، اشاره مختصری به ما بدهید؟

میتیا با حالتی محزون، و تا اندازه‌ای رؤیا آمیز، لبخند زد:

— آقایان، من بسیار خوش طینت‌تر از آن هستم که فکر می‌کنید. دلیل چرای آن را به شما می‌گویم و آن اشاره را به شما می‌دهم، هر چند که سزاوارش نیستید. آقایان، از آن سخن نمی‌گویم، زیرا لکه‌ای بر شرافتم خواهد بود. جواب به این سؤال که از کجا پول آوردم به رسوایی بس بزرگ‌تر از قتل و چپاول پدرم، البته اگر چنان می‌کردم، می‌انجامد. به این دلیل است که نمی‌توانم به شما بگویم. از بیم رسوایی است که نمی‌توانم. چه می‌کنید، آقایان، می‌خواهید این را یادداشت کنید؟

نیکولای پارفنوویچ گفت: «بلی، یادداشتش می‌کنیم.»

«شما نباید آن نکته مربوط به «رسوایی» را یادداشت کنید. این را از روی خوش قلبی به شما گفتم. نباید به شما می‌گفتم. آن را، به اصطلاح، به شما هدیه کردم و فوری روی آن خیز بر می‌دارید.» میتیا، با نفرت و تحقیر، در آخر گفت:

«آه، بنویسید — هرچه خوش دارید بنویسید. از تان باکی ندارم و هنوز می‌توانم سرم را در برابر شما بالا نگه‌دارم.»

نیکولای پارفنوویچ دل به دریا زد و پرسید: «آیا امکان دارد که طبیعت آن رسوایی را برای ما بگوید؟»
دادستان روترش کرد.

— نه، نه، نه [دیگر تمام شد]، خودتان را به زحمت نیندازید. به آلوده کردن دست نمی‌ارزد. تا این جا هم به قدر کافی خودم را آلوده کرده‌ام. لیاقتش را ندارید — هیچ‌کس ندارد... آقایان، بس است. دیگر ادامه نمی‌دهم.

و این را بسیار آمرانه گفت. نیکولای پارفنوویچ بیش از این اصرار نکرد، اما از چشمان ایپولیت کیریلوویچ دریافت که او هنوز قطع امید نکرده است.

— می‌توانید، حداقل، به ما بگویید وقتی که به خانه آقای پرخوتین رفتید، چه مبلغ پول در دست داشتید — دقیقاً چند روبل؟

— این را نمی‌توانم بگویم.
— فکر می‌کنم، از دریافت سه هزار روبل از مادام خوخلاکف با آقای پرخوتین صحبت کردید.

— شاید. بس است، آقایان. نخواهم گفت چقدر داشتم.
— پس محبت می‌کنید به ما بگویید که چگونه این جا آمدید و از زمان رسیدن تا حالا چه کرده‌اید؟

— آه! می‌توانید از مردمان این جا درباره آن بپرسید. اما اگر دوست داشته باشید، برایتان می‌گویم. و به گفتن پرداخت، اما داستانش را تکرار نمی‌کنیم. آن را به لحنی خشک و گستاخ گفت. از وجدهای عشقش چیزی نگفت، اما به آنان گفت که تصمیمش را مبنی بر کشتن خود، به دلیل «عوامل جدید»، رها کرد. داستان را، بدون پرداختن به انگیزه‌ها و جزئیات، گفت. و این بار، باز پرسها زیاد اذیتش نکردند. پیدا بود که برایشان در این جا نکته‌ای اساسی و با منفعت وجود ندارد.

نیکولای پارفنوویچ در آخر گفت: «این همه را رسیدگی خواهیم کرد. طی

بازجویی شهود، که البته در حضور شما صورت خواهد گرفت، به آن بازخواهیم گشت. و حالا اجازه بدهید از شما تقاضا کنم تمام پولی را که در اختیار دارید روی میز بگذارید، به خصوص تمام پولی را که هنوز با خود دارید.»

— پولم، آقایان؟ حتماً. متوجه هستم که این کار ضروری است. در حقیقت، تعجب می‌کنم که چطور قبلاً این تقاضا را نکرده‌اید. راستش نمی‌توانستم در بروم. جایی نشسته‌ام که دیده می‌شوم. اما این هم از پولم — بشماریدش — بگیریدش. فکر می‌کنم، همه‌اش همین است.

با بیرون کشیدن جیبهایش، پولها را روی میز ریخت؛ حتی پولهای خرد را — دو سکه بیست کویکی — از جیب جلیقه‌اش درآورد. پول را شمردند، که هشتصد و سی و شش روبل و چهل کویک می‌شد.

باز پرس پرسید: «همه‌اش همین است؟»

— آری.

— همین حالا در بازجویی گفتید که سیصد روبل در فروشگاه پلاتینکف خرج کرده‌اید. ده روبل به پرخوتین دادید و بیست روبل به درشکه‌چی و این جا هم دویست روبل باختید، پس...

نیکولای پارفنوویچ همه را حساب کرد. میتیا به او کمک کرد. تمام پولهای خرد را جمع کردند و به حساب آوردند. نیکولای پارفنوویچ با عجله همه را جمع بست.

— با این هشتصد دلار در آغاز حتماً حدود هزار و پانصد روبل داشته‌اید؟

میتیا به تندی گفت: «گمان می‌کنم.»

— پس چطور است که همگی اظهار می‌کنند بیش از این مقدار بوده؟

— بگذار اظهار کنند.

— اما خودتان هم اظهار کردید.

— آری، چنین اظهاری کردم.

— این همه را با اظهارات افراد دیگری که هنوز مورد بازجویی قرار نگرفته‌اند، مقایسه می‌کنیم. راجع به پولتان نگران نباشید. در پایان... آنچه آغاز

شده... اگر معلوم یا، به اصطلاح، ثابت شود که نسبت به آن حقی انکارناپذیر دارید، صحیح و سالم در اختیار تان قرار داده می شود. خوب، و حالا...

نیکولای پارفنوویچ ناگهان به پاخواست، و بالحنی قاطع به اطلاع میتیا رسانید که وظیفه و مسئولیتش ایجاب می کند که جستجوی دقیق و کاملی «از لباس و هر چیز دیگر...» به عمل بیاورد.

— به روی چشم، آقایان. اگر دوست داشته باشید، جیبهایم را بیرون می کشم. و، در واقع، بناکرد به بیرون کشیدن جیبهایم.

— لازم خواهد بود که لباستان را هم در بیاورید.

— چه! لخت بشوم! آخ! کردارتان را شکر. نمی شود به همین صورت مرا بگردید؟ نمی توانید؟

— دمتری فیودوروویچ، محال محال است. باید لباستان را در بیاورید.

میتیا با حالتی اندوهناک، تسلیم شد: «هر طور دوست دارید. منتها، خواهش می کنم، این جانه، بلکه پشت پرده. کی آنها را می گردد؟»

— البته، پشت پرده.

نیکولای پارفنوویچ، سر به نشان قبول خم کرد. صورت کوچکش حالتی از وقار عجیب به خود گرفته بود.

فصل ششم

دادستان میتیا را غافلگیر می کند

آنچه به دنبال این ماجرا آمد، برای میتیا سخت غیرمنتظره و حیرت آور بود. هیچ گاه، حتی یک دقیقه قبل هم، تصور نمی کرد که کسی بتواند چنان رفتاری با او، میتیا کارامازوف، بکند. بدتر از همه اینکه، چیزی خفت آور در آن بود، و از سوی آنان، چیزی «حقارت بار و نفرت خیز». در آوردن کت نقلی نداشت، اما از او خواستند که بیش تر از آن را در بیاورد. از او نخواستند، بلکه «دستور» دادند. کاملاً

ملفت این موضوع شد. از روی غرور و نفرت، بی هیچ کلمه ای، تن در داد. چند روستایی بازپرسها را همراهی کردند و در همان سوی پرده ماندند. میتیا با خود گفت: «تا اگر قوه قهریه لازم باشد، شاید هم به دلایلی دیگر، حاضر براق باشند.» به تندی پرسید: «خوب، پیراهنم را هم باید در بیاورم؟» اما نیکولای پارفنوویچ جواب نداد. با دادستان سخت مشغول واریسی کت و شلوار و جلیقه و کلاه بود؛ و پیدا بود که هر دو به این واریسی بسیار علاقه مندند. از ذهن میتیا گذشت: «حرمت سرشان نمی شود، ابتدایی ترین اصول ادب را هم رعایت نمی کنند.»

همچنان به تندی و خشم، گفت: «بار دوم می پرسم — باید پیراهنم را در بیاورم یا نه؟»

نیکولای پارفنوویچ گفت: «ناراحت نباشید. به شما می گویم چکار کنید.» صدایش آمرانه بود، یا بر میتیا چنین می نمود.

در همین احوال، بازپرسها به نجوا با هم مشورت می کردند. روی کت، به خصوص پشت آن در پهلوی چپ، لکه های بزرگ خون — خشک و سخت شده — بود. لکه های خون روی شلوار هم بود. به علاوه، نیکولای پارفنوویچ، در حضور شاهدان روستایی، به یقه و سرآستین و سجافهای کت و شلوار انگشت گرداند، ظاهراً در جستجوی چیزی — پول، البته. حتی سوءظنش را از میتیا پنهان نکرد که دوختن پول توی لباس از دست میتیا بر می آید. میتیا زیر لب با خود گفت: «با من نه به عنوان افسر بلکه به صورت دزد رفتار می کند.» آنان نظراتشان را با صراحتی حیرت آور با هم رد و بدل می کردند. مثلاً منشی، که او هم پشت پرده بود، و این سو و آن سو وول می خورد و گوش می داد، توجه نیکولای پارفنوویچ را به کلاه معطوف داشت، که آن را هم انگشت مالی می کردند.

منشی گفت: «گریدی ینکوی منشی را که به خاطر دارید. تابستان گذشته حقوق تمام کارمندان را گرفت و وانمود کرد که هنگام مستی تمام پولها را گم کرده است. و کجا پیدا شد؟ در سجاف کلاهش. اسکناسهای صد روبلی را لوله کرده و توی سجاف کلاه دوخته بود.» هر دو بازپرس پرونده گریدی ینکو را

خوب به خاطر داشتند، و این بود که کلاه میتیا را کنار گذاشتند و تصمیم گرفتند که بعداً تمام لباسهایش را کاملاً واری کنند.

نیکولای پارفنوویچ، که ملتفت شد سر آستین پیراهن میتیا تو رفته، و پوشیده از خون است، ناگهان فریاد زد: «می بخشید، می بخشید، این چیست، خون؟» میتیا به تندی گفت: «آری.»

— یعنی، چه خونی... و چرا سر آستین تو رفته؟
میتیا به او گفت که آستینش هنگام گشتن به دنبال گریگوری خون آلود شده بوده، و دستهایش را در خانه پر خوتین که می شسته، سر آستین را تو داده بود.
— باید پیراهنتان را هم در بیاورید. به عنوان مدرک عینی بسیار مهم است.
خون توی صورت میتیا دوید و در خشم شد. فریاد زد:
— یعنی می فرمایید لخت بایستم؟

— ناراحت نباشید. ترتیبش را می دهیم. ضمناً جورابتان را هم در بیاورید.
چشمان میتیا برق زد: «شوخی نمی کنید؟ واقعاً ضروری است؟»
نیکولای پارفنوویچ با ترش رویی گفت: «در حالی نیستیم که شوخی کنیم.»
میتیا زیر لب گفت: «خوب، اگر که باید...» و با نشستن روی تخت خواب، جورابهایش را در آورد. ناراحتی تحمل ناپذیری احساس کرد. همه لباس به تن داشتند و او لخت بود، و عجباً، وقتی لباسش را درمی آورد، در حضور آنان به نحوی احساس گناه کرد، و کم مانده بود باور کند که از آنان پایین تر است و حالا حق دارند از او بدشان بیاید. پی در پی، به خود می گفت: «در جایی که همه لخت باشند، آدم خجالت نمی کشد، اما در جایی که فقط یک نفر لخت باشد و همگی نگاه کنند، خفت آور است. به رؤیا می ماند. گاهی در خواب دیده ام که در چنان وضع خفت باری قرار گرفته ام.» در آوردن جوراب مایه خفتش بود. جورابهایش کثیف بود، لباس زیرش هم، و حالا همگی آن را می دیدند. بدتر این که از پاهایش بدش می آمد. همیشه فکر می کرد شست پاهایش افتضاح است. به خصوص از انگشت زمخت و تخت و خمیده شست پای راستش متنفر بود، و حالا همگی آن را می دیدند. احساس شرم تحمل ناپذیر، در جا و از روی عمد، خشن ترش کرد.

— اگر شرمتان نمی آید، میل دارید جای دیگری را هم نگاه کنید؟
— نه، فعلاً نیازی نیست.

میتیا با حالتی جنون آمیز افزود: «خوب، باید همین طور لخت بایستم؟»
— بلی، فعلاً چاره ای نیست. لطفاً قدری این جا بنشینید. می توانید دور خودتان لحاف بپيچید، و من... به اینها رسیدگی می کنم.

تمام چیزها را به شهود نشان دادند. گزارش جستجو تنظیم شد، و عاقبت نیکولای پارفنوویچ بیرون رفت، لباسها را هم پشت سر او بیرون بردند. ایپولیت کیریلوویچ هم بیرون رفت. میتیا با روستایان، که ساکت ایستاده بودند و آنی چشم از او بر نمی گرفتند، تنها ماند. میتیا لحاف را دور خودش پیچید. احساس سرما کرد. پای لختش از لحاف بیرون زد، و نتوانست طوری لحاف را بکشد که پاهایش را بپوشاند. به نظرش می آمد که نیکولای پارفنوویچ خیلی وقت است رفته است و «دیگر از تحمل گذشته.» میتیا، با به هم فشردن دندانهایش، به خود می گفت: «مرا توله سگی بیش نمی انگارد. آن دادستان اکبری هم رفته است، و بدون شک با حالتی تحقیر آمیز، دیدن من به این صورت لخت حالش را به هم می زند.» با این حال، میتیا خیال می کرد که لباسهایش را واری می کنند و برمی گردانند. اما وقتی دید که نیکولای پارفنوویچ با لباسهای دیگری که روستایان پشت سر او آن را می آوردند بازگشت، کفری شد.

نیکولای پارفنوویچ، که از موفقیت مأموریتش خشنود می نمود، با بی قیدی گفت: «این لباسها برای شماست. آقای کالگائف از روی لطف اینها را برای این حالت فوق العاده اضطراری تهیه دیده اند، و همین طور هم یک پیراهن تمیز. خوشبختانه در چمدانش بود. جوراب و لباس زیرتان را می توانید نگهدارید.»
میتیا، به لحنی تهدید آمیز، فریاد زد: «لباس کسی دیگر را نمی پوشم! لباس خودم را بدهید!»

— محال است!

— لباس خودم را بدهید. مرده شور کالگائف و لباسش را ببرند!

مجاب کردن میتیا به درازا کشید. اما به صورتی موفق شدند که او را آرام کنند.

به گوشش خواندند که چون لباسش خون آلود است، باید «ضمیمه دیگر مدارک عینی» شود و آنان «حتی این حق را هم ندارند که بگذارند ایشان حالا لباسش را تحویل بگیرد... با در نظر گرفتن نتیجه احتمالی پرونده.» میتیا عاقبت ملتفت موضوع شد. در سکوتی اندوهبار فرو رفت و با عجله لباس پوشید. همچنان که لباس می پوشید، متوجه شد که از لباس کهنه خودش بهتر است، و «این تغییر قیافه» را خوش ندارد. به علاوه، «عجیب تنگ» بود. «باید مثل دلکها لباس بپوشم... به خاطر سرگرمی شما؟»

باز هم به گوشش خواندند که دارد مبالغه می کند، و قد کالگانف قدری از او بلندتر است و بنابراین امکان دارد شلوار اندکی بلند باشد. اما شانه های کت، در واقع، تنگ از آب درآمد.

میتیا لندید که: «کردارتان را شکر! دکمه هایش به زور بسته می شود. محبت بفرمایید از جانب من به آقای کالگانف بگویید من از ایشان تقاضای لباس نکردم، و در شأن من نیست که مثل دلکک به تنم لباس پوشانده اند.»

نیکولای پارفنوویچ من و من کرد که: «کاملاً متوجه این موضوع هستند و متأسفند... نه اینکه از قرض دادن لباس به شما متأسف باشند، از کل این ماجرا متأسفند.»

— سرش را بخورد! خوب، حالا کجا بروم، یا اینکه باید همین طور این جا بنشینم؟

از میتیا خواسته شد به «اتاق دیگر» برود. او هم، جوشان از خشم، و در حالی که از نگاه کردن به دیگران پرهیز می کرد، وارد اتاق شد. در لباس کسی دیگر، احساس می کرد رسوا شده است، حتی در چشم روستایان، و در چشم تریفون بورسیچ، که معلوم نبود چرا صورتش در آستانه در پیدا شد و فوری ناپدید گردید. میتیا با خود گفت: «آمده در لباس دلککی نگاهم کند.» روی همان صندلی قبلی نشست. احساسی پوچ و کابوس وار داشت، مثل این بود که عقلش را از دست داده. در حال فشردن دندان به هم و مخاطب ساختن دادستان گفت: «خوب، حالا چه؟ حالا می خواهید فلکم کنید؟ غیر از این چیز دیگری نمانده.»

به نیکولای پارفنوویچ رو نمی نمود، گویی از صحبت کردن با او بیزار بود. «با دقت زیاد به جورابهایم نگاه کرد و زیر و رویشان کرد تا همه ببینند چقدر کثیف است — بی سرو پا!»

نیکولای پارفنوویچ، گویی در جواب سؤال میتیا، گفت: «خوب، حالا باید به بازجویی شهود بپردازیم.»

دادستان، که گویی در اندیشه موضوعی بود، متفکرانه گفت: «بلی.»

نیکولای پارفنوویچ در ادامه سخن گفت: «دمتری فیودوروویچ، ما آنچه از دستمان برمی آمده به نفع شما کرده ایم، اما چون از جانب شما در مورد توضیح منشأ پولی که از شما به دست آمده، مواجه با استنکاف سرسختانه شده ایم، در لحظه حاضر، ما...»

میتیا، که گفتی سر از بحر تأمل برمی دارد، در میان کلام او درآمد که: «نگین انگشتر شما از چیست؟» به یکی از سه انگشتری، که زینت دست راست نیکولای پارفنوویچ بود، اشاره کرد.

نیکولای پارفنوویچ از روی تعجب تکرار کرد: «انگشتر؟»

میتیا، مانند کودکی خشمناک، پای فشرد که: «آری، آن یکی... در انگشت وسطی، با رگه های ریز، چه نگینی است؟»

نیکولای پارفنوویچ، لبخندزنان، گفت: «زبرجد دودی. می خواهید نگاهش کنید؟ الان درش می آورم...»

میتیا، که ناگهان از تأمل بیرون آمده و از دست خودش خشمناک بود، فریاد زد: «نه، درش نیاورید. درش نیاورید... نیازی نیست... لعنت بر آن... آقایان، دلم را آلوده اید! اگر پدرم را کشته بودم، خیال می کنید از شما پنهانش می کردم، طفره می رفتم، دروغ می گفتم و خودم را پنهان می کردم؟ نه، شیوه دمتری کارامازوف این نیست، از دستم بر نمی آید، و اگر مجرم می بودم، قسم می خورم که منتظر آمدن شما نمی شدم، یا منتظر طلوع خورشید، همان طور که اولش قصد کرده بودم، بلکه پیش از این، بدون آنکه منتظر سپیده دم بمانم، خودم را می کشتم! این را حالا در مورد خودم می دانم. توی بیست سال به آن اندازه که توی این شب نفرین

فاصله‌ای نزدیک‌تر به او، در چهار تاق باز است - همان دری که شما اظهار داشتید تمام مدتی را که در باغ بوده‌اید، بسته بوده است. از شما پنهان نمی‌کنم که خود گریگوری به ضرس قاطع می‌گوید و شهادت می‌دهد که حتماً از آن در وارد شده‌اید، هر چند که، البته، به چشم خودش ندیده است که این کار را بکنید، چون در فاصله نسبتاً دوری از در متوجه شما شده بوده، که داشته‌اید به طرف زرده می‌دوید.

میتیا، در نیمه‌راه این گفتار، از روی صندلیش به روی پا خیز برداشته بود. با جنونی آنی، بانگ زد: «یاوه است! دروغ شاخدار است. امکان ندارد در را باز دیده باشد، چون بسته بود، دروغ می‌گوید!»

- وظیفه خودم می‌دانم تکرار کنم که در اظهارش پابرجاست. سفت و سخت به آن چسبیده است. بازجوییهای متعددی از او کرده‌ایم.

نیکولای پارفنوویچ گفته دادستان را با حرارت تأیید کرد: «دقیقاً. بازجوییهای متعددی از او کرده‌ام.»

میتیا همچنان به فریاد گفت: «دروغ است، دروغ! یا کوششی است برای بدنام کردن من، یا توهمات آدمی دیوانه است. به خاطر رفتن خون از او، به خاطر جراحی، دارد هذیان می‌گوید. حتماً وقتی دچار این توهم شده که به خود... او دارد هذیان می‌گوید.»

- بلی، اما او متوجه در باز می‌شود، نه آن وقت که پس از برداشتن جراحات به هوش می‌آید، بلکه پیش از آن، یعنی وقتی که به داخل باغ می‌رود.

میتیا نفس‌زنان گفت: «اما دروغ است، دروغ است! اصلاً این طور نیست! از روی نفرت دارد بدنام می‌کند... نمی‌توانسته است آن را ببیند... من از در نیامدم.» دادستان به نیکولای پارفنوویچ رو نمود و بالحنی مؤکد گفت:

- او را با آن مواجه کن.

- آیا این شیء را به جا می‌آورید؟

نیکولای پارفنوویچ پاکت اداری بزرگ و ضخیمی را روی میز قرار داد، که سه مهر آن همچنان دست‌نخورده مانده بود. پاکت خالی بود و یک سر آن شکاف خورده بود.

شده یاد گرفته‌ام، یاد نمی‌گرفتم!... اگر در واقع قاتل پدرم می‌بودم، در این شب، و در این لحظه، مگر این جور با شما می‌نشستم، این جور حرف می‌زدم، این جور حرکت می‌کردم، به شما و دنیا این جور نگاه می‌کردم! من از فکر اینکه گریگوری را به تصادف کشته باشم، تمام شب آرامش خاطر نداشتم - نه از ترس - آه، نه از ترس مجازات شما! از ترس رسوایی! و حالا انتظار دارید که با هزلانی مثل شما، که مثل موش کور چیزی را نمی‌بینید و به چیزی باور ندارید، رک و راست باشم، و کار زشت دیگری را که کرده‌ام، رسوایی دیگری را، ولو به قیمت رهایی از اتهامتان باشد، به شما بگویم! نه، به سبیری رفتن بهتر است! کسی که در اتاق پدرم را باز کرد و از آن در وارد شد، همو بود که پدرم را کشت و اموالش را زدزدید. او که بود؟ - دارم به ذهنم فشار می‌آورم و نمی‌فهمم که بود. اما می‌توانم بگویمتان که دمتری کارامازوف نبود، و بیش از این حرفی برای گفتن به شما ندارم، و همین بس است، بس، دست از سرم بردارید... تبعید کنید، کیفرم بدهید، اما دیگر عذاب ندهید. چیز دیگری نخواهم گفت. شهودتان را صدا کنید!»

میتیا این درد دل ناگهانی را چنان به زبان آورد که گویی بر آن شده است از این پس حب سکوت بخورد. دادستان تمام مدت می‌پاییدش، و تنها هنگامی که او از سخن گفتن باز ایستاد، با قیافه‌ای سخت جدی و آرام، و چنانکه گویی سخنی بسیار معمولی را به زبان می‌آورد، درآمد که:

- آه، راجع به آن در باز که همین حالا صحبتش را کردید، بهتر است شهادت بسیار جالبی را که هم برای شما و هم برای ما شایان اهمیت زیادی است، و گریگوری، پیرمردی که زخمیش کردید، این شهادت را داده است، به اطلاعاتان برسانیم. وی، پس از بهبود یافتن، در جواب سؤالات ما، به طور روشن و مؤکد اظهار داشت بعد از این که روی پله‌ها می‌آید و در باغ، سروصدایی می‌شنود تصمیم می‌گیرد از میان در کوچکی که باز بوده است به داخل باغ برود، متوجه می‌شود شما، همان‌طور که خودتان هم گفته‌اید، توی تاریکی از کنار پنجره‌ای که پدرتان را دیدید، در حال فرار هستید، و او، یعنی گریگوری، به سمت چپ نگاه می‌کند و در حالی که متوجه پنجره باز می‌شود، در عین حال می‌بیند که، در

موضوع باشید، و فوری دستگیرش کنید... حتماً او را موقعی کشته است که من داشتم می‌دویدم و گریگوری بیهوش بود، حالا دیگر روشن است... علامت را داد و پدرم در به رویش باز کرد... چون کسی جز او از علامت خبر نداشت، و بدون علامت، پدرم به هیچ وجه در را باز نمی‌کرد...»

دادستان، که با همان خویشتن‌داری، هرچند با آهنگ پیروزی در گفتارش، سخن می‌گفت، اظهار داشت: «اما شما باز هم دارید موقعیت را فراموش می‌کنید، و آن اینکه اگر هنگام بودن شما در آنجا، هنگام بودن شما در باغ، در باز بوده، به دادن آن علامت نیازی نبوده است...»

میتیا زیر لب گفت: «در، در»، و زبان در کام به دادستان دیده دوخت. از سر ناتوانی توی صندلیش فرو رفت. همگی ساکت بودند. و او، که در کمال بهت به جلو دیده دوخته بود، با تعجب گفت: «آری، در!... به کابوس می‌ماند! خدا به من غضب کرده!»

دادستان در ادامه سخن با غرور گفت: «دمتری فیودورویچ، بیایید و خودتان قضاوت کنید. از یک طرف مُستند در باز داریم که از آن بیرون دویدید، و افعیتی که شما و ما را دچار پریشانی کرده است. از طرف دیگر سکوت غیر قابل فهم و مصرانه و، به اصطلاح، سماجت‌آمیز شما از منشأ پول مأخوذه است که بغتاً در دستهای شما دیده شد، و این در جایی است که سه ساعت پیش از آن، به شهادت خودتان، تپانچه‌هایتان را برای ده روبل گرو گذاشتید! با در نظر گرفتن این واقعیات، خودتان قضاوت کنید. چه چیز را باید باور کنیم، و به چه متکی باشیم؟ و این تهمت را بر ما نزنید که «آدمهایی خشک و متجاهر به فسق و هزال» هستیم، که از باور کردن به انگیزه‌های کریمانه قلبتان عاجزیم... سعی کنید خودتان را در موقعیت ما بگذارید...»

هیجان میتیا و صف‌ناپذیر بود. رنگش سفید شد و درآمد که: «بسیار خوب! رازم را به شما می‌گویم. می‌گویم که پول را از کجا آوردم!... رسوایم را فاش می‌کنم، مبادا خودم یا شما را از این پس سرزنش کنم.»

نیکولا پارفنوویچ، با صدایی از شوق و تا اندازه‌ای رقت‌انگیز، گفت: «و باور

— لا... لابد همان پاکت پدرم است، پاکتی که حاوی سه هزار روبل بود... و اگر روی آن نوشته شده: «برای مرگم»... آری — سه هزار! متوجهید، سه هزار، متوجهید؟

— البته که متوجهیم. اما پول را داخل آن نیافتیم. خالی بود و روی زمین کنار تختخواب، پشت پرده، افتاده بود.

میتیا چند لحظه‌ای چنان ایستاد که گویی برق زده شده. ناگهان، با تمام قدرت، فریاد زد: «آقایان، کار اسمر دیاکف است! اوست که پدرم را کشته و مالش را برده! کس دیگری نمی‌دانت پیر مرد پاکت را کجا قايم می‌کند. کار اسمر دیاکف است، حالا دیگر روشن شد!»

— اما شما هم از پاکت خبر داشتید و می‌دانستید که زیر بالش است. «اصلاً خبر نداشتیم. هرگز آن را ندیده‌ام. اولین بار است که آن را می‌بینم. خبرش را از اسمر دیاکف شنیده‌ام... غیر از او کسی خبر نداشت پیر مرد آن را کجا قايم کرده است، من نمی‌دانستم...» میتیا کاملاً نفس بریده شده بود.

— اما شما خودتان به ما گفتید که پاکت زیر بالش پدر مرحومتان بود. شما ؛ مخصوصاً اظهار داشتید که پاکت زیر بالش بوده، پس لابد از آن خبر داشته‌اید. نیکولای پارفنوویچ به تأیید گفت: «آن را یادداشت کرده‌ایم.»

«مزخرف است! یاهه است! من خبر نداشتیم زیر بالش است. و شاید اصلاً زیر بالش نبوده... حدس الکی بود که گفتم زیر بالش است. اسمر دیاکف چه می‌گوید؟ از او پرسیده‌اید که پاکت کجا بود؟ اسمر دیاکف چه می‌گوید؟ نکته اصلی همین است... و من بیراهه رفتم و به زیان خودم دروغ گفتم... بدون فکر کردن به شما گفتم که زیر بالش است، و حالا شما... آه، شما می‌دانید که آدم چطور حرف خلاف می‌زند، بدون آنکه منظوری داشته باشد. هیچ کس خبر نداشت جز اسمر دیاکف، فقط اسمر دیاکف خبر داشت و بس... حتی به من هم نگفت که پاکت کجاست!»

میتیا، که حرف خود را نامفهوم تکرار می‌کرد و خشمناک‌تر و پرهیجان‌تر از پیش می‌شد، با حالتی دیوانه‌وار گفت: «کار، کار اوست، کار اوست؛ هیچ تردیدی در این باره نیست، قاتل اوست، حالا دیگر مثل روز روشن است. باید متوجه این

کنید، دمیتری فیودوروویچ، که هرگونه اعتراف صمیمانه و کامل شما در این لحظه چه بسا که بعداً، تأثیر فراوانی به نفع شما بر جای بگذارد و، علاوه بر این، چه بسا، که در حقیقت...»

اما دادستان پایش را زیر میز به پای او زد و او هم جلوی خود را به موقع گرفت. راستش میتیا گفته او را نشنیده بود.

فصل هفتم

به راز بزرگ میتیا در سکوت گوش می دهند

میتیا، هنوز هم با همان هیجان، گفت: «آقایان، می خواهم دست به اعتراف کامل بزنم: آن پول مال خودم بود.»

چشم باز پرسها گشاد شد. ذره‌ای هم انتظار چنین چیزی را نداشتند.

نیکولای پارفنوویچ بریده بریده گفت: «منظورتان چیست؟ آن هم در جایی که ساعت پنج همان روز، به اقرار خودتان...»

— گور پدر ساعت پنج همان روز و اقرار خودم. حالا هیچ ارتباطی با آن ندارد! آن پول مال خودم بود، مال خودم، یعنی خودم آن را دزدیده بودم... یعنی، نه مال خودم بلکه خودم آن را دزدیده بودم، و هزار و پانصد روبل بود، و همه‌اش هم پیش من بود، تا حالا...

— آخر از کجا آوردید؟

— از گردنم در آوردم، آقایان، از همین گردن... همین جا بود، دور گردنم، دوخته شده لای کهنه‌ای، و خیلی وقت بود دور گردنم بود، یک ماهی می شود که آن را دور گردنم انداخته بودم... در کمال شرم و رسواییم!

— و از چه کسی آن را... اختلاس کردید؟

— منظورتان اینست که «دزدیدم؟» صریح صحبت کنید. آری، به نظر خودم آن را عملاً دزدیدم، اما، اگر ترجیح می دهید، «اختلاس» کردم. به نظر خودم

دزدیدم. و آخرش، دیشب آن را دزدیدم.

— دیشب؟ اما گفتید یک ماهی می شود که آن را... به دست آوردید؟...

— آری. اما نه از پدرم. از پدرم نه، نگران نباشید. آن را از پدرم ندزدیدم، بلکه از او. بگذارید بدون قطع شدن حرفم، به شما بگویم. می دانید، گفتنش سخت است. ببینید، یک ماه پیش کاترینا ایوانا ورخوفتسف، نامزد سابقم، به سراغم فرستاد. می شناسیدش؟

— بلی، البته.

— می دانم که می شناسیدش. والامقام است، والاتر از همه والامقامان. اما خیلی وقت است از من متنفر شده، آه، مدت‌هاست... حق هم داشت از من متنفر باشد!

نیکولای پارفنوویچ با حیرت گفت: «کاترینا ایوانا!» دادستان هم خیره ماند.

— آه، اسمش را به بیهوده مگیرید! من بی سروپا هستم که پای او را به میان می کشم. آری، متوجه شده‌ام که از من متنفر است... خیلی وقت است... از همان ابتدا، حتی همان روز عصر در اتاقم... اما بس است، بس است. شما لیاقت دانستن آن را هم ندارید. اصلاً نیازی به آن نیست... فقط لازم است بگویمتان که یک ماه پیش سراغم فرستاد و سه هزار روبل به من داد که برای خواهر و یکی دیگر از خویشانش در مسکو بفرستم (انگار که خودش نمی توانست آن را بفرستد!)، و من... درست در همان لحظه شوم زندگی‌ام بود که من... خوب، که من در واقع دل در گرو عشق کسی دیگر داشتم، که حالا آن پایین نشسته، گروشنکا را می گویم. همان وقت گروشنکا را به ماکرویه آوردم و دو روزه نصف آن سه هزار روبل لعنتی را به باد دادم، اما نصف دیگرش را پهلوی خودم نگهداشتم. آری، آن نصف دیگر را، آن هزار و پانصد روبل را، مانند قابی دور گردنم نگهداشته‌ام، اما دیروز آن را در آوردم و خرج کردم. آنچه باقی مانده، همان هشتصد روبلی است که حالا در دستهای شماست، نیکولای پارفنوویچ. از هزار و پانصد روبلی که دیروز پیشم بود، هر چه مانده، همان مقدار است.

— می بخشید. مگر می شود؟ یک ماه قبل که این جا بودید، سه هزار، و نه هزار

دلایلی هم در دست است که شما خودتان آن را به کسی اعتراف کردید، منظورم متعلق بودن آن پول به دوشیزه ورخوفتسف است و بنابراین، برای من بسیار تعجب آور است که تاکنون، یعنی تا لحظه حاضر، هزار و پانصد روبل را موضوع رازی فوق العاده نموده‌اید، و علی‌الظاهر احساسی از وحشت به آن راز پیوند زده‌اید... باور کردن این که اعتراف به چنان رازی به قیمت چنان عذابی برایتان تمام شود، ساده نیست... همین حالا به بانگ بلند گفتید که رفتن به سیبری از اعتراف کردن به آن بهتر است...

دادستان از سخن گفتن بازایستاد. به هیجان آمده بود. تکدر خاطرش را، که نزدیک به خشم بود پنهان نکرد و، بدون انتخاب کلمات، ناپیوسته و نامفهوم، دق کینه انباشته‌اش را خالی کرد.

میتیا قاطعانه گفت: «هزار و پانصد روبل نیست که مایه ننگ است، ننگش در این است که آن را از بقیه سه هزار روبل کنار گذاشتم.»

دادستان از روی خشم لبخند زد و گفت: «چرا؟ در کنار گذاشتن نصف سه هزار روبلی که به نحوی غیرموجه، یا مرجحاً «ننگ آور»، اختلاس کردید، چه چیز ننگ‌آوری هست؟ گرفتن سه هزار روبل مهم‌تر از کاری است که با آن کردید. ضمناً چرا چنان کردید - چرا آن نصفه را کنار گذاشتید، و به چه قصدی، به چه منظوری چنان کردید، می‌شود این را برای ما توضیح بدهید؟»

میتیا فریاد زد: «آه، آقایان، جان کلام در همان قصد است! کنارش گذاشتم چون فرومایه بودم، یعنی، چون حسابگری می‌کردم، و حسابگری کردن در چنان موردی فرومایگی است... و این فرومایگی یک ماه تمام است که ادامه داشته.»

— به فهم در نمی‌آید.

— از شما تعجب می‌کنم. اما روشن‌ترش می‌کنم. راستش شاید هم به فهم در نیاید. به آنچه می‌گویم، دقت کنید. من سه هزار روبل را که به امانت به من سپرده شده، اختلاس می‌کنم، آن را سرعیش و نوش می‌گذارم، بگویند همه‌اش را خرج می‌کنم، و صبح روز بعد نزد او می‌روم و می‌گویم: «کاتیا، خطا کرده‌ام، سه هزار روبلت را به باد داده‌ام، خوب، آیا این درست است؟ نه، درست نیست

و پانصد، روبل خرج کردید، همگی این را می‌دانند.

— چه کسی می‌داند؟ چه کسی آن پول را شمرد؟ گذاشتم کسی بشماردش؟
— آخر خودتان به همه گفتید که دقیقاً سه هزار روبل خرج کرده‌اید.

— درست است، گفتم. این را به تمام مردم شهر گفتم، و تمام مردم شهر هم این را گفتند. و این‌جا، در ماکرویه، هم همگی خیال کردند سه هزار روبل بوده. منتها سه هزار روبل خرج نکردم، هزار و پانصد روبل خرج کردم و هزار و پانصد روبل دیگر را توی کیسه کوچکی دوختم. موضوع این چنین بود، آقایان. همان‌جا بود که دیروز آن پول را به دست آوردم...

نیکولای پارفونویچ زمزمه کرد: «به معجزه شبیه است.»

دادستان عاقبت اظهار داشت: «اجازه بدهید بیرسم کسی را قبلاً از این موضوع باخبر کرده‌اید، منظورم هزار و پانصد روبلی است که از ماه قبل برایتان به جا مانده بود؟»

— به کسی نگفتم.

— عجیب است. منظورتان اینست که مطلقاً به کسی نگفتید؟

— مطلقاً. به دیارالبشری نگفتم.

— دلیلتان از این نگفتن چه بود؟ انگیزه شما از این راز نگهداری چه بود؟ دقیق‌تر بگویم: عاقبت رازتان را، که به قول خودتان بسیار «ننگ آور» است، به ما گفته‌اید، هرچند که در واقع - یعنی، البته، در مقام قیاس - این عمل، یعنی اختلاس سه هزار روبل که متعلق به کسی دیگر است و، البته، آن هم برای مدتی، حداقل از نظر من، با توجه به خصوصیت شما، عملی است بسیار بی‌پروا و نه آن قدر ننگ‌آور... حتی با قبول این موضوع که عملی بوده است بی‌نهایت غیرموجه، با این حال، غیرموجه «ننگ آور» نیست... افراد زیادی، طی همین ماه گذشته، درباره سه هزار روبل دوشیزه ورخوفتسف که آن را خرج کرده‌اید، حدسهایی زده‌اند، خود من هم جدا از اعترافاتان، این افسانه را شنیده بودم... میخائیل ماکاروویچ هم، به عنوان مثال، آن را شنیده بود، و بنابراین در حقیقت دیگر افسانه نبود، بلکه ورد زبان تمام مردم شهر بود. اگر اشتباه نکرده باشم،

— کاری نادرست و بزدلانه است، و من جانوری می شوم، که بیش از یک جانور خویشتن داری ندارد، مگر نه؟ منتها دزد نمی شوم؟ قبول کنید که دزدی نابکار نمی شوم! پول را به باد دادم، اما ندزیدمش. حالا شق دیگر، و تا حدودی خوشایندتر: گفتارم را به دقت دنبال کنید، و آلا ممکن است باز هم قاتی کنم — سرم به دوار افتاده — و حالا برویم سر شق دوم: از سه هزار روبل هزار و پانصد تارا این جا خرج می کنم، یعنی فقط نصفش را. روز بعد می روم و این نصفه را نزد او می برم: «کاتیا، این هزار و پانصد تارا از من بگیر، من جانوری پست و بی سروپایی غیر قابل اعتمادم، چون نصف پول را خراب کرده ام و نصف دیگرش را هم خراب می کنم، پس از وسوسه دورم بدار!» خوب، این شق چطور است؟ من جانور بی سروپا، و هر چه دوست دارید، می شوم اما دزد نمی شوم، به هیچ وجه دزد نمی شوم، در غیر این صورت، بقیه پول را بر نمی گردانم و آن را هم نگه می داشتم. او فوری متوجه می شد که چون نصف پول را برگردانده ام، نصف دیگر را که خرج کرده بودم برمی گردانم و یک لحظه هم دست از کوشش بر نمی دارم و کار می کنم و برش می گردانم. پس در آن صورت بی سروپا می شدم، اما نه دزد، هر چه دوست دارید می توانید بگویید، دزد نمی شدم!

دادستان با لبخندی سرد گفت: «قبول می کنم که وجه تمایزی وجود دارد. اما عجیب اینست که چنان تفاوت اساسی در آن می بینید.»

— بلی، تفاوت اساسی در آن می بینم! هر کسی ممکن است بی سروپا باشد، و شاید همه آدمها بی سروپا باشند، اما همه نمی توانند دزد باشند، دزد شدن هزار مایه بی سروپایی می خواهد. آه، البته، بلد نیستم دست به چنان تمایزات ظریف بزنم... اما دزد پست تر از بی سروپاست، این اعتقاد من است. گوش کنید، آن پول را یک ماه تمام با خودم اینور و آنور می برم، ممکن است تصمیم بگیرم فردا پیش بدهم، و دیگر بی سروپا نیستم، اما نمی توانم تصمیم بگیرم، هر چند که هر روز تصمیم می گیرم، و هر روز به خودم نهیب می زنم که انجامش بدهم، یک ماه تمام است که نمی توانم خودم را راضی کنم. به نظر شما این درست است، درست است؟

دادستان با احتیاط جواب داد: «مسلماً درست نیست، و من ذره ای هم از آن سر در نمی آورم و حرفی هم ندارم. حالا بگذارید از بحث درباره این ظرائف و تمایزات درگذریم، و شما هم محبت کنید به اصل مطلب باز گردید. و آن مطلب، که هنوز آن را به ما نگفته اید، هر چند که از شما پرسیده ایم، اینست که در وهله اول چرا پول را نصف کردید، نصف اول را به باد دادید و نصف دیگر را قایم کردید؟ دقیقاً به چه دلیلی آن را قایم کردید، و قصد داشتید با آن هزار و پانصد روبل چکار کنید؟ دمتری فیودوروویچ، روی این سؤال اصرار می ورزم.»

میتیا به پیشانی اش زد و فریاد برآورد: «بلی، البته! مرا می بخشید، دارم شما را اذیت می کنم و مطلب اصلی را توضیح نمی دهم، و آلا در یک دقیقه متوجهش می شوید، چون انگیزه آن است که ننگ آور است! ببینید، همه اش به پیر مرد یعنی پدر مرحومم، مربوط می شد. همه اش به آگرافنا الکساندر فنا پیله می کرد، و من حسودی می کردم؛ آن وقت خیال می کردم آگرافنا مانده است بین من و او کدام یک را انتخاب کند. این بود که مدام به خود می گفتم: فرض کن به یکباره تصمیم بگیرد، فرض کن دست از عذاب دادن من بردارد و ناگهان به من بگوید، «تو را دوست می دارم، نه او را؛ مرا با خودت به آن سر دنیا ببر.» آن وقت منی که چهل کوپک بیش تر نداشتم، از کجا می توانستم با خود بیرمش، چکار می توانستم بکنم؟ خوب، نابود می شدم. آن وقت نمی شناختمش، از دلش خبر نداشتم، فکر می کردم پول می خواهد و بی پولیم را بر من نمی بخشد. و این بود که دیوصفتانه نصف آن سه هزار روبل را برداشتم، توی کیسه دوختمش، به آن متکی بودم، پیش از آنکه مست شوم، دوختمش و پس از آن رفتم تا با بقیه پول مست کنم. آری، کار پستی بود. حالا متوجه شدید؟»

هر دو باز پرس به صدای بلند خندیدند.

نیکولای پارفنوویچ با قاه قاه خنده گفت: «اگر تمام پول را نفله نمی کردی، از نظر من کاری معقول و اخلاقی بود. چون، دست آخر به چه منتهی می شود؟» — به این جا منتهی می شود که آن را دزدیدم! وای خدا، با نفهمیدنتان به وحشتم می اندازید! هر روز که می گذشت و آن هزار و پانصد روبل بر گردنم

آویخته بود، هر روز و هر ساعت به خود می‌گفتم: «تو دزدی! تو دزدی!» آری، برای همین است که تمام این ماه را این قدر وحشی بوده‌ام، برای همین است که توی میخانه دعوا کردم، برای همین است که به پدرم حمله‌ور شدم، به خاطر آن بود که احساس می‌کردم دزدم. نتوانستم تصمیم بگیرم، حتی جرئت هم نکردم راجع به آن هزار و پانصد روبل به برادرم آلیوشا چیزی بگویم: یعنی این قدر احساس می‌کردم که بی‌سروپا و جیب‌برم. اما با اینکه پیشم بود، هر ساعت به خودم می‌گفتم: «نه، دمتری فیودورویچ، هنوز هم امکان دارد دزد نباشی.» چرا؟ چون امکان داشت روز بعد بروم و آن هزار و پانصد روبل را به کاتیا پس بدهم. منتها همین دیروز، از خانه فنیایا به خانه پرخوتین که می‌رفتم، تصمیم گرفتم تعویذ گردنم را پاره کنم. تا آن لحظه نتوانسته بودم خودم را به انجام این کار راضی کنم. منتها آن را که پاره کردم دزدی نابکار شدم، یعنی دزد و نادرست تا آخر عمر. چرا؟ چون با این کار این رؤیا را هم خراب کردم که بروم پیش کاتیا و بگویم: «من بی‌سروپایم، اما دزد نیستم!» حالا متوجه شدید؟

نیکولای پارفنویچ در میان کلام او درآمد که: «چه چیزی شما را واداشت دیروز تصمیم به عملی کردن آن بگیرید؟»

— چرا؟ پرسیدنش مزخرف است. چون همین جا ساعت پنج امروز صبح، در سپیده‌دم، خودم را به مرگ محکوم کرده بودم. به نظرم تفاوتی نمی‌کرد دزد بمیرم یا درستکار. منتها می‌بینم این‌طور نیست، معلوم می‌شود که تفاوت می‌کند. آقایان، باور کنید، چیزی که تمام طول شب بیش از همه عذابم داده، این فکر نبوده که آن پیشخدمت پیر را کشته‌ام و درست وقتی که به پاداش عشقم می‌رسیدم و در عرش باز هم به رویم گشوده بود، در خطر تبعید به سیبری قرار دارم. آه، این فکر عذابم می‌داد، امانه به اندازه این آگاهی لعنتی که آخرش آن پول لعنتی را از گردنم درآورده‌ام و خرجش کرده‌ام، و دزدی نابکار شده‌ام! آه، آقایان، با دلی خونین باز هم به شما می‌گویم که امشب خیلی چیزها آموخته‌ام. آموخته‌ام که نه تنها بی‌سروپا زندگی کردن محال است، بلکه بی‌سروپا مردن هم محال است... نه، آقایان، آدم باید درستکار بمیرد...

میتیا رنگش پریده بود. به رغم شدت هیجانی که داشت، صورتش خسته و فرسوده می‌نمود.

دادستان، به لحنی آرام و تا حدودی مهربان، آهسته گفت: «دمتری فیودورویچ، دارم از حرفهای شما کم‌کم سر در می‌آورم. اما همه‌اش، با عرض معذرت، به نظر من به اعصاب مربوط می‌شود... اعصاب خسته و کوفته شما، و جز این چیز دیگری نیست. فی‌المثل چرا، با رفتن و مسترد داشتن هزار و پانصد روبل به بانویی که آن را به شما به امانت سپرده بود، خودتان را از عذاب یک ماهه خلاص نکردید؟ و چرا نباید همه چیز را برای ایشان توضیح نمی‌دادید، و با عنایت به وضع و حالتان، که می‌گویید او ایلا بوده، چرا نباید به نقشه‌ای که به طور طبیعی به ذهن هرکسی خطور می‌کند متوسل نمی‌شدید، و آن اینکه پس از اعتراف صادقانه خطایان به ایشان، چرا نباید از ایشان نمی‌خواستید مبلغی را که برای مخارجتان به آن نیاز داشتید به شما قرض بدهد، مبلغی که ایشان با آن همه سخاوتش به یقین آن را از شما در هنگام استیصال دریغ نمی‌داشت، به خصوص اینکه اگر تضمینی به همراه داشت، یا حتی وثیقه‌ای که به سامسانف تاجر یا مادام خوخلاکف پیشنهادش را کردید. گمان می‌کنم هنوز هم آن وثیقه را با ارزش می‌دانید؟»

میتیا ناگهان رخسارش سرخ شد. در همان حال که راست به صورت دادستان نگاه می‌کرد، و به آنچه شنیده بود انگار باور نمی‌کرد، با غیظ گفت: «حتماً فکر نمی‌کنید که چنان بی‌سروپای نابکاری باشم؟ این را جدی که نمی‌گویید؟»

حالا نوبت دادستان بود که متعجب شود: «مطمئن باشید جدی می‌گویم... چرا خیال می‌کنید جدی نمی‌گویم؟»

— آه، آن کار را اگر می‌کردم کار پستی بود! آقایان، می‌دانید، دارید عذابم می‌دهید! بگذارید همه چیز را به شما بگویم، چنین باد. تمام خباثت دیو صفتانه‌ام را اعتراف خواهم کرد، اما برای آنکه شما را رسوا کنم، و از قعر ننگی که احساسات آدمی در آن فرو می‌شود، خودتان هم در شگفت خواهید شد. باید بدانید که خودم هم آن نقشه را داشتم، همان نقشه‌ای که شما جناب دادستان همین

پریشانی فریاد زد: «چه، می خواهید آن را هم یادداشت کنید؟»
 نیکولای پارفنوویچ، که با تعجب نگاهش می کرد، گفت: «بلی، همان چیزی را که همین حالا گفتید، یعنی تا آخرین ساعتی که همچنان فکر می کردید برای تقاضای پول نزد دوشیزه ورخوفتسف بروید... دمتری فیودوروویچ، به شما اطمینان می دهم که این سند بسیار مهمی برای ماست، منظورم برای کل پرونده... و مخصوصاً برای شما، مخصوصاً برای شما مهم است.»

میتیا دستهایش را بالا برد: «آقایان، رحم داشته باشید! بیایید آن را ننویسید؛ قدری شرم داشته باشید. من این جا دلم را پیش شما شکافته ام و شما فرصت را غنیمت شمرده اید و لای زخمهای هر دو پاره دلم چوب فرو می کنید... آه، خدایا!»
 و از سر نو میدی صورتش را به دو دست پوشاند.

دادستان گفت: «دمتری فیودوروویچ، خودتان را نگران نکنید. هرچه یادداشت می شود، بعداً برای شما از روی آن خوانده می شود، و با هرچه موافق نباشید، به صورتی که دوست داشته باشید، تغییرش می دهیم. اما حالا یک سؤال کوچک را برای بار سوم از شما می پرسم. آیا هیچ کس، مطلقاً هیچ کس، از شما راجع به پولی که لای کیسه دوختید، چیزی شنیده است؟ باید به شما بگویم که باور کردنش تا اندازه ای محال است.»

— هیچ کس، هیچ کس، قبلاً که به شما گفتم، در غیر این صورت هیچ چیز را نفهمیده اید! مرا به حال خودم بگذارید!

— بسیار خوب، این موضوع باید لامحاله توضیح داده شود، و فرصت بسیاری برای آن هست، اما در این میان توجه داشته باشید که شاید ده دوازده نفر شاهد داریم که شما خودتان خیر خرج کردن سه هزار روبل را پخش کرده اید و حتی در همه جا آن را به صدای بلند گفته اید؛ سه هزار، و نه هزار و پانصد. و حالا هم، پول دیروزی را به دست که آورده اید به خیلی ها این طور فهمانده اید که سه هزار روبل با خود دارید.

میتیا فریاد زد: «ده دوازده شاهد که سهل است، صدها شاهد دارید، دویست نفر آن را شنیده اند، هزارها نفر آن را شنیده اند!»

حالا از آن صحبت کردید! بلی، آقایان، من هم توی تمام ماه جاری آن فکر را در ذهنم داشتم و به همین سبب کم مانده بود تصمیم بگیرم نزد کاتیا بروم — و چنین تصمیمی پستی ام را می رساند. اما رفتن به نزد او، و گفتن از خیانتم، و به خاطر همان خیانتم، انجام دادن آن، به خاطر مخارج آن خیانت، گدایی کردن پول از او، از کاتیا (گدایی کردن، می شنوید، گدایی کردن)، و از نزد او یگراست رفتن و گریختن با آن دیگری، با رقیب، که از وی نفرت داشت و ناسزایش می گفت — فکرش را هم نمی شود کرد! جناب دادستان، مگر دیوانه اید!

دادستان با لبخند گفت: «دیوانه که نیستم، اما از روی شتاب سخن گفتم، بدون فکر کردن... به آن حسادت زنانه... اگر، همان طور که اظهار می دارید، حسادتی در این مورد بوده باشد... بلی، شاید چیزی از این قبیل بوده باشد.»

میتیا مشتش را محکم روی میز فرو کوفت: «اما بسیار ننگ آلود می شد! پلشتی آن اندازه نمی داشت! بلی، امکان داشت آن پول را به من بدهد، بلی، و این کار را هم می کرد؛ آن پول را می داد تا عطش انتقامش را فرو نشاند، تا نفرتش را نسبت به من نشان دهد، چون سرشت او هم سرشتی جهنمی است، زنی است بسیار خشم. من هم پول را برمی داشتم، آه، برش می داشتم؛ برش می داشتم، و بعد، تا آخر عمر... وای خدا! آقایان، مرا می بخشید، این همه داد و بیداد را از آن جهت راه انداخته ام که این فکر را همین اواخر در ذهن داشتم، همین پریروز، همان شبی که آن قدر در دسر با لیاگاف داشتم، و پس از آن دیروز، تمام دیروز، تا اینکه آن اتفاق افتاد...»

نیکولای پارفنوویچ با کنجکاوای پرسید: «تا اینکه چه اتفاقی افتاد؟» اما میتیا صدای او را نشنید.

میتیا در پایان به لحنی اندوهناک گفت: «اعتراف ناجوری کرده ام. باید به آن قدر بگذارید و، بعلاوه، باید حرمتش را نگهدارید، چون اگر غیر از این باشد، اگر بر جاننان تأثیری نگذاشته باشد، حرمتی برایم قائل نیستید، آقایان، این را به شما می گویم، و از شرم خواهم مرد که به آدمهایی مثل شما این اعتراف را کرده ام! آه، خودم را به تیر خواهم زد! آری، می بینم، می بینم که حرفم را باور ندارید.» و از

- پس می‌بینید که همه به آن شهادت می‌دهند. و کلمه «همه» چیزی را می‌رساند.
- هیچ چیز را نمی‌رساند. من مزخرفی گفتم، و همگی آن را به دهن گرفتند.
- اما چه لزومی داشت که، به قول خودتان، مزخرف بگویید؟
- شیطان می‌داند. شاید از لاف دلیری... از اینکه آن همه پول را خرج کرده‌ام... شاید برای آزمودن و از یاد بردن پولی که لای کیسه دوخته بودم... آری، دلیلش همین بود... کردارتان را شکر... چند بار این سؤال را از من می‌پرسید؟ خوب، مزخرفی گفتم و دیگر بیا تماشاکن، یک بار هم که گفتمش، پاپی تصحیح کردنش نشدم. مگر آدم گاهی برای چه دروغ می‌گوید؟
- دادستان به لحنی مؤکد گفت: «دمیتری فیودوروویچ، تصمیم گرفتن در این باره که چه چیزی انسان را به گفتن دروغ وامی‌دارد، بسیار دشوار است. با این حال، به من بگویید که آیا، به قول خودتان، آن «تعویذ» گردن شما، بزرگ بود؟
- نه، بزرگ نبود.
- مثلاً چه اندازه بود؟
- اگر اسکناس صد روبلی را از وسط تا کنید، اندازه‌اش همان قدر می‌شود.
- بهتر است تکه‌های برج‌مانده‌اش را نشانمان بدهید. حتماً جایی گذاشته‌اید.
- چه مهملاتی! نمی‌دانم کجاست.
- اما می‌بخشید: کی و کجا آن را از گردنتان درآوردید؟ بنا به اظهار خودتان به خانه نرفتید.
- از خانه فنی‌ا به خانه پرخوتین که می‌رفتم، سر راه پاره‌اش کردم و پول را درآوردم.
- در تاریکی؟
- روشنایی می‌خواستم چکار؟ در یک دقیقه با انگشت پاره‌اش کردم.
- بدون قیچی، در خیابان؟
- فکر می‌کنم توی بازار بود. چرا قیچی؟ لته کهنه بود. در یک دقیقه پاره شد.

- بعد آن را کجا گذاشتید؟
- همان جا انداختمش.
- دقیقاً کجا بود؟
- توی بازار، توی بازار! شیطان می‌داند کجا. برای چه می‌خواهید بدانید؟
- دمیتری فیودوروویچ، فوق‌العاده مهم است. سند زنده‌ای به نفع شما خواهد بود. چطور متوجه نمی‌شوید؟ یک ماه پیش، چه کسی در دوختنش به شما کمک کرد؟
- هیچ‌کس. خودم دوختمش.
- دوختن بلدید؟
- سرباز باید دوخت و دوز بلد باشد. دوختن آن معلوماتی نمی‌خواست.
- پارچه را از کجا آوردید، منظورم همان لته‌ای است که پول را لای آن دوختید؟
- دارید مراد دست می‌اندازید؟
- اصلاً و ابداً. حال و احوال دست انداختن را نداریم، دمیتری فیودوروویچ.
- نمی‌دانم آن لته را از کجا آوردم. به گمانم، از یک جایی.
- فکر می‌کردم نباید فراموشتان شده باشد!
- به شرفم قسم یادم نیست. شاید تکه‌ای از پیراهنم را بریده باشم.
- خیلی جالب است. فردا در اقامتگاهتان امکان دارد پیراهن، یا هر چیز دیگری که لته را از آن بریدید، پیدا کنیم. جنس آن از چه بود، نخ یا پشم؟
- فقط خدا می‌داند جنسش از چه بود. یک دقیقه صبر کنید... به نظر آن را از چیزی نبریدم. تکه‌ای چلوار بود... به گمانم پول را لای یکی از کلاههای صاحبخانه‌ام دوختم.
- لای کلاه صاحبخانه‌تان؟
- بلی. آن را از او گرفتم.
- چطور گرفتید؟
- ببینید، یادم می‌آید یک‌بار کلاهی را به جای لته گرفته باشم، شاید برای

پاک کردن قلمم. بدون درخواست آن را گرفتم، چون لته بی ارزشی بود. پاره اش کردم، و اسکناسها را لای آن گذاشتم و دوختمش. به نظرم لای همان لته بود که پول را دوختم. تکه ای چلووار کهنه، که هزار بار شسته شده بود.

— و این را حالا به طور قطع به یاد می آورید؟

— به طور قطع که نمی دانم. گمان می کنم لای همان کلاه بود، اما آخر چه

اهمیتی دارد؟

— در آن صورت صاحبخانه تان یادش می آید که آن چیز گم شد؟

— نه، یادش نمی آید، گمش نکرد. لته کهنه ای بود. به شما می گویم لته کهنه ای

بود که به مفت نمی ارزید.

— نخ و سوزن از کجا آوردید؟

میتیا، که عاقبت از کوره در می رفت، گفت: «دیگر هیچ چیز نمی گویم. بس

کنید!»

— عجیب است که کاملاً فراموشتان شده باشد «تعویذ» را در کجای بازار

انداختید.

میتیا به نیشخند گفت: «دستور بدهید فردا تمام بازار را جارو بزنند، شاید

پیدایش کنید.» و با صدایی بی رمق افزود: «بس است، آقایان، بس است! می بینم که

حرفم را باور ندارید! بگو به قدر سر سوزن! تقصیر خودم است، نه تقصیر شما.

نمی باید این قدر حاضر یراق می بودم. چرا، چرا خودم را، با اعتراف کردن رازم

به شما، کوچک کردم؟ برای شما به شوخی می ماند. این را از چشمانتان

می خوانم. دادستان، تو بودی که مرا به آن کشانیدی! اگر می توانی، سرود پیروزی

سر کن... لعنت بر شما، ای شکنجه گران!»

سرش را خم کرد و صورت به دو دست پوشاند. باز پرسها ساکت بودند.

دقیقه ای بعد سر برداشت و با چشمانی بی حالت نگاهشان کرد. صورتش اکنون

گویای نومیدی کامل و چاره ناپذیر بود، و چنان گنگ و خاموش نشسته بود که

گویی از ماقع بی خبر است. در این میان، آنها لازم بود کارشان را تمام کنند. لازم

بود فوری به بازجویی شهود بپردازند. حالا ساعت هشت صبح شده بود. از مدتها

پیش چراغها خاموش شده بود. میخائیل ماکاروویچ و کالگائف، که از اول تا آخر بازجویی دم به دم وارد اتاق شده و بیرون رفته بودند، حالا باز هم هر دو بیرون رفته بودند. باز پرسها هم بسیار خسته می نمودند. صبحی ملالت انگیز بود، ابر تمام آسمان را پوشانده بود و باران سیل آسا می بارید. میتیا با چشمانی بی حالت از پنجره به بیرون خیره شد.

ناگهان، از نیکولای پارفنوویچ پرسید: «اجازه هست از پنجره به بیرون نگاه کنم؟»

نیکولای پارفنوویچ جواب داد: «آه، هر قدر که دوست داشته باشید.»

میتیا برخاست و به سوی پنجره رفت. باران به شیشه های کوچک و سبزه گون پنجره شلاق می کشید. جاده گل آلود را درست زیر پنجره می دید، و دورترک، در میان مه بارانی، ردیفی از کلبه های ویرانه و سیاه و غم گرفته را، که در میان باران سیاه تر و ویرانه تر می نمودند. میتیا به «فیس زرین مو» اندیشید، و به تصمیم خودش که با اولین پرتوش خود را به تیر بزند. با لبخندی به خود گفت: «شاید در صبحی مثل این حتی بهتر هم می بود.» و ناگهان، دست پایین انداخت، رو به «شکنجه گران» اش نمود و فریاد زد:

— آقایان، می بینم که نابود شده ام! اما او؟ از او به من بگویید، به شما التماس می کنم. او که به طور حتم با من نابود نمی شود؟ می دانید که بی گناه است، دیشب هم که فریاد زد: «همه اش تقصیر من است»، عقلش را از دست داده بود! او کاری نکرده است. شب تا صبح که با شما نشسته بودم، همه اش در غصه او بودم... می شود به من بگویید حالا با او چکار می خواهید بکنید؟

دادستان، با اشتیاقی آشکار، درآمد که: «خیالتان از آن بابت آسوده باشد، دمتری فیودوروویچ. تا این لحظه، هیچ گونه دلیلی برای مداخله در کار بانویی که این همه به ایشان علاقه مندید، در دست نداریم. اطمینان دارم در مراحل بعدی پرونده هم چنین خواهد بود... به عکس، آنچه در قدرت داریم در این مورد انجام می دهیم. خیالتان کاملاً آسوده باشد.»

— آقایان، از شما ممنونم. می دانستم که، علی رغم هر چیز، آدمهای درستکار و

روراستی هستید. باری را از روی دلم برداشته‌اید... خوب، حالا چکار باید بکنیم؟ من آماده‌ام.

— باید عجله کنیم. باید بدون تأخیر وارد بازجویی شهود بشویم. این کار باید در حضور شما صورت بگیرد و بنابراین...

نیکولای پارفنوویچ حرف توی حرف آورد که: «بهتر نیست اول چای بخوریم؟ گمان می‌کنم استحقاقش را داشته باشیم!»

آنان تصمیم گرفتند که اگر در طبقه پایین چای آماده بود (میخائیل ماکاروویچ بی‌تردید برای خوردن چای پایین رفته بود) استکانی بخورند و بعد «پیش بروند و پیش بروند»، و صبحانه درست و حسابی را برای فرصتی مناسب‌تر بگذارند. واقع این که چای آماده بود و به زودی بالا آورده شد. میتیا از گرفتن استکانی که نیکولای پارفنوویچ با احترام به او تعارف کرد، سر باز زد، اما بعداً خودش خواست و استکان چای را با ولع نوشید. عجیب بی‌رمق می‌نمود. از قدرت قهرمانیش می‌شد تصور کرد که یک شب نوشانوش، ولو در کنار شدیدترین هیجانها، تأثیری در او برجای نمی‌گذارد. اما احساس می‌کرد که سرش را به زحمت بالا نگه داشته است، و گاه و بیگاه هرچه دوروبرش هست انگار در پیش چشمانش بالا و پایین می‌رود و می‌رقصد. به خود گفت: «قدری دیگر، و به هذیان می‌افتم.»

فصل هشتم

شهادت شهود. طفل معصوم

بازجویی شهود آغاز شد. اما داستانمان را به تفصیل پیشین دنبال نمی‌کنیم. پس به این نکته نمی‌پردازیم که نیکولای پارفنوویچ به هر شهادی که احضار می‌شد تأکید می‌کرد شهادتش را باید مطابق موازین حقیقت و وجدان بدهد و بعداً هم شهادتش را با سوگند تکرار کند، و از هر شاهد خواسته می‌شد که

شهادتنامه را امضا کند، و الخ. تنها یادآور می‌شویم که نکته مورد تأکید در بازجویی موضوع سه هزار روبل بود، به این معنی که آیا پول خرج شده به دست دمیتری فیودوروویچ، بار اول، یک ماه پیش، این جادر ماکرویه، سه هزار یا هزار و پانصد روبل بود؟ و باز، آیا دیروز سه هزار یا هزار و پانصد روبل خرج کرد؟ افسوس که شهادت شهود به ضرر میتیا شد. یک شهادت هم به نفعش نبود، و بعضی از شهود واقعیهای تازه، و تا اندازه‌ای خردکننده، در تناقض با داستان میتیا، به میان آوردند.

نخستین شهادتی که مورد بازجویی قرار گرفت، تریفون بورسیچ بود. در برابر بازپرسها که ایستاد، ذره‌ای شرم حضور نداشت. به عکس، در برابر متهم قیافه‌ای سخت عبوس و خشمگین به خود گرفته بود که نمود راستگویی و غرور شخصی به او می‌داد. کم می‌گفت، آن هم با احتیاط، صبر می‌کرد تا مورد بازجویی قرار گیرد، و دقیق و محتاطانه جواب می‌داد. قاطعانه و بی‌تزلزل شهادت داد که امکان ندارد مبلغ خرج شده ماه پیش از سه هزار روبل کم‌تر بوده باشد، و روستایان هم از صغیر و کبیر شهادت می‌دهند که به گوش خود آن را از دمیتری فیودوروویچ شنیده‌اند. «چقدر پول که خرج دخترکولیاها نکرد. به جرئت می‌گویم هزار روبل خرج آنها کرد.»

جواب اندوهبار میتیا این بود: «گمان نمی‌کنم پانصد روبل هم به آنها داده باشم. حیف که آن وقت پول را نشمردم، چون مست بودم...»

میتیا به پهلوی، پشت به پرده، نشسته بود. حزن‌آلوده گوش می‌داد، با حال و هوایی افسرده و بی‌رمق، انگار که می‌گفت: «آه، هرچه می‌خواهی بگو. حالا دیگر فرقی نمی‌کند.»

تریفون بورسیچ قاطعانه درآمد که: «دمیتری فیودوروویچ، بیش از هزار روبل خرج آنها شد. پول را به تصادف می‌انداختی و آنها برمی‌داشتند. آنها جماعتی رذل و دزدصفت بودند، اسب دزد، از این‌جا رفته‌اند و الا خودشان شهادت می‌دادند که چقدر پول از تو گرفته‌اند. پول را خودم در دستهایت دیدم — نشمردمش، راستش اینکه نگذاشتی — اما از شکل آن می‌گویم که بیش از هزار و

پانصد روبل بود... بلی، هزار و پانصد! پول ندیده نیستیم. حساب پول سرمان می‌شود...»

و اما در مورد پول خرج شده دیروز، اظهار کرد که دمتری فیودوروویچ به محض رسیدن به او گفته بود که سه هزار روبل با خود آورده است. میتیا گفت: «تریفون بورسیچ، دیگر آمدم و نسازی. این طور قاطعانه نگفتم که سه هزار روبل آورده‌ام.»

— چرا، گفتی. در حضور آندری گفتی. آندری هنوز این‌جاست. سراغش بفرستید. و توی سرسرا، وقتی که دم آوازه‌خوانها را می‌دید، فریاد زدی شش هزار روبلت را این‌جا به جای می‌گذاری — یعنی با آنچه قبلاً خرج کرده بودی. استپان و سمیون شنیدند، پیوتر فومیچ کالگانف هم همان وقت کنارت ایستاده بود. شاید آن را به خاطر بیاورد...

شهادت در مورد «شش» هزار روبل، تأثیر فوق‌العاده‌ای روی دو نفر بازجو گذاشت. از این احتساب جدید خوشحال شدند، سه و سه می‌شد شش، سه هزار آن وقت و سه هزار حالا می‌شد شش هزار، این روشن بود.

آنان از اشخاصی که تریفون بورسیچ نامشان را برد، بازجویی به عمل آوردند. استپان و سمیون و آندری با تردید اظهار تریفون بورسیچ را تأیید کردند. بازجوها، با دقتی خاص، نقل گفتگوی آندری با میتیا را در راه یادداشت کردند: «من دمتری فیودوروویچ، به کجا می‌روم، به بهشت یا جهنم، و ببینی در آن دنیا بخشیده می‌شوم یا نه؟» ایپولیت کیریلوویچ «روانشناس» با لبخندی ملیح این گفته را شنید و در آخر توصیه کرد که اظهارات مربوط به این مطلب را که دمتری فیودوروویچ به کجا برود، بهتر است «در پرونده قید شود.»

کالگانف را که احضار کردند، با اکراه و ترسویی و بدخلقی وارد شد و با باز پرسها طوری سخن گفت که گویی به عمرش آنها را ندیده است، هرچند که با هم دوست بودند و از مدتها پیش هر روز نزدشان می‌رفت. گفتارش را به این ترتیب شروع کرد که «چیزی درباره آن نمی‌داند و نمی‌خواهد بداند.» اما معلوم شد که نقل «شش» هزار روبل را شنیده است، و اقرار کرد آن لحظه نزدیکها

ایستاده بوده. تا آن‌جا که می‌توانست ببیند، «نمی‌دانست» که میتیا چقدر پول در دستهایش دارد. اقرار کرد که لهستانیها در بازی ورق تقلب کرده بودند. در پاسخ به سؤالات مکرر، اظهار داشت که پس از بیرون رانده شدن لهستانیها، موقعیت میتیا با آگرافنا آلکساندر فنا بهتر شده و آگرافنا گفته بود که او را دوست می‌دارد. از آگرافنا آلکساندر فنا با احتیاط و احترام سخن گفت، تو گویی بانویی اسم و رسم‌دار است، و یک‌بار هم به خود اجازه نداد او را گروشنکا بنامد. به رغم انزجار آشکار این مرد جوان در دادن شهادت، ایپولیت کیریلوویچ بازجویی مفصلی از او به عمل آورد، و فقط از او بود که تمام جزئیات آن شب را که، به تعبیری، «عشقنامه» میتیا را تشکیل می‌داد، یاد گرفت. میتیا یک‌بار هم مانع گفتار کالگانف نشد. عاقبت به او اجازه مرخصی دادند، او هم با خشمی آشکار اتاق را ترک گفت. لهستانیها را هم بازجویی کردند. هرچند که توی اتاقشان به رختخواب رفته بودند، تا صبح نخوابیده بودند، و به رسیدن افسران پلیس شتابان لباس پوشیدند و آماده شدند، چون دریافتند که به یقین احضارشان خواهند کرد. با غرور، هرچند با ترس، شهادتشان را دادند. لهستانی ریز نقش افسری بازنشسته از آب درآمد، که در مقام جراح ارتشی در سیبری خدمت کرده بود. نامش موسی یالوویچ بود. پان و روبلسکی هم دندان‌ساز بی‌جواز از آب درآمد. هرچند که نیکولای پارفنوویچ از او سؤالاتی کرد، هر دوی آنان جوابشان را به میخائیل ماکاروویچ دادند، که کناری ایستاده بود. و از سر نادانی او را به جای شخص مافوق گرفتند، و با هر کلمه «پانیه سرهنگ» خطابش می‌کردند. تنها پس از چندین بار اعتراض از جانب میخائیل ماکاروویچ، حالیشان شد که باید هنگام جواب دادن نیکولای پارفنوویچ را مخاطب قرار دهند. معلوم شد که روسی را، جز داشتن لهجه در بعضی کلمات، می‌توانند بدون غلط صحبت کنند. پان موسی یالوویچ از روابط گذشته و حالش با گروشنکا چنان به گرمی و غرور سخن گفت که میتیا فوری از جا برخاست و گفت که به آن «بی‌سروپا» اجازه نمی‌دهد در حضور وی این‌گونه سخن بگوید! پان موسی یالوویچ نظر حضار را به کلمه «بی‌سروپا» جلب کرد، و تقاضا کرد در استشهاده قید شود. میتیا به خشم آمد و فریاد زد:

— او بی‌سروپاستا! بی‌سروپا! این را بنویسید. همین‌طور بنویسید که، با وجود استشهادیه هنوز هم می‌گویم که او بی‌سروپاستا!

هرچند که نیکولای پارفنوویچ این گفته را در استشهادیه نوشت، کمال مهارت و مدیریت را از خود نشان داد. پس از سرزنش کردن میتیا، بازجویی بیش‌تر در مورد جنبه عاشقانه پرونده را قیچی کرد، و شتابان به موارد اساسی پرداخت. یکی از شهادتهای لهستانیها علاقه خاصی را در بازپرسها برانگیخت: و این‌که در همان اتاق، میتیا سعی کرده بود پان موسی یالووویچ را بخرد، و پیشنهاد سه هزار روبل را به او داده بود تا از ادعاهایش دست بردارد، هفتصد روبل پیش، و دو هزار و سیصد روبل باقیمانده «روز بعد در شهر». میتیا قسم خورده بود که تمام مبلغ را نزد خودش در ماکرویه ندارد، اما پولش در شهر است. میتیا درآمد که نگفته بودم به‌طور حتم باقی پول را روز بعد در شهر می‌پردازم. اما پان وروبلفسکی شهادت دوستش را تأیید کرد و میتیا، پس از لحظه‌ای فکر، با ترش‌رویی اقرار کرد که شهادت لهستانیها لابد درست است و او در آن هنگام در هیچ‌جا نبوده و امکان دارد چنان چیزی را گفته باشد.

دادستان سخت به این شهادت چسبید. چنین می‌نمود که این موضوع را برای محاکمه محرز می‌سازد (و آنها، در واقع، این استنباط را بر پایه آن قرار دادند) که نصف یا قسمتی از سه هزار روبلی که به دست میتیا آمده بود، چه بسا که در واقع جایی در شهر، یا حتی، شاید، این‌جا در ماکرویه، مخفی شده باشد. و این نکته این واقعیت را روشن می‌ساخت که چرا فقط هشتصد روبل در دستهای میتیا یافته شده بود، واقعیتی که برای دادستان آن‌همه گیج‌کننده بود. این واقعیت تنها شهادتی بود که، به رغم بی‌اهمیت بودنش، تاکنون به نفع میتیا می‌بود. و حالا این شهادتی که به نفع او بود، خراب شده بود. در جواب بازجویی دادستان، که دو هزار و سیصد روبل باقیمانده را از کجا تأمین می‌کرده، چون خودش داشتن بیش از هزار و پانصد روبل را انکار کرده بود، میتیا با اطمینان جواب داد که قصدش پیشنهاد پول به «لهستانی کوچولو» نبوده، بلکه سند رسمی انتقال حق و حقوقش نسبت به دهکده چرماشنیا بوده، همان حق و حقوقی که به سامسانف و مادام

خوخلاکف پیشنهاد کرده بود. دادستان به «سادگی این طفره‌زنی» لبخند زد.

— و شما خیال می‌کنید که ایشان چنان سندی را به جای دو هزار و سیصد روبل پول نقد قبول می‌کرد؟

میتیا با حرارت گفت: «مسلم است که قبول می‌کرد. آخر امکان داشت که نه دو هزار بلکه چهار یا شش هزار از بابت آن گیر بیاورد. وکلای دغلکار، از لهستانی گرفته تا جهود، بر سر آن می‌گماشت و علاوه بر سه هزار روبل تمام ملک را از چنگ پیرمرد بیرون می‌کشید.»

شهادت پان موسی یالووویچ، البته، با جزئیات کامل در استشهادیه قید گردید. پس از آن لهستانیها مرخص شدند. از تقلب در بازی ورق ذکری به میان نیامد. نیکولای پارفنوویچ از آنان رضایت کامل داشت و نمی‌خواست که با لاطانات نگران‌شان کند، به علاوه، موضوع چیزی جز دعوای احمقانه، و در حال مستی، بر سر ورق نبود. آن شب به قدر کافی نوشانوش و بی‌نظمی در میان بوده... این بود که دویت روبل در جیب لهستانیها ماند.

سپس ماکسیمف پیر احضار شد. با ترس و لرز وارد شد، با قدمهای کوتاه پیش آمد. بسیار هم آشفته و افسرده می‌نمود. تا حالا آن پایین با گروشنکا پناه گرفته، مثل آدمهای لال کنار او نشسته و، همان‌طور که میخائیل ماکاروویچ بعداً گفت «گاه و بیگاه بالای سر گروشنکا بل‌وبل می‌کرده و چشمهایش را با دستمالی آبی‌رنگ پاک می‌کرده.» طوری می‌شود که گروشنکا بنا می‌کند به آرام کردن و دل دادن به او. پیرمرد فوری اعتراف کرد کار خطایی کرده، از دمتری فیودوروویچ، «بر اثر فقر، قربان»، ده روبل قرض کرده، و آماده است آن را ادا کند. در برابر سؤال مستقیم نیکولای پارفنوویچ که متوجه چه مقدار پول در دست دمتری فیودوروویچ شده بود، چون هنگام گرفتن ده روبل از او بهتر از هرکسی می‌توانسته آن را ببیند، با قطعیت اظهار داشت که بیست هزار روبل بوده.

نیکولای پارفنوویچ، با لبخندی، پرسید: «پس قبلاً هم به اندازه بیست هزار روبل را دیده‌اید؟»

— البته که دیده‌ام، قربان، اما نه بیست، بلکه هفت هزار، و آن وقتی بود که زخم

ملک کوچکم را به رهن گذاشت. فقط اجازه می‌داد از دور تماشايش کنم، و از بابت آن به من فخر می‌فروخت. بسته بزرگی بود، همه‌اش هم اسکناسهای پشت‌گلی. اسکناسهای دمیتري فیودوروویچ هم پشت‌گلی بود...»

او را زیاد معطل نکردند. عاقبت نوبت گروشنکا رسید. نیکولای پارفنوویچ از تأثیری که امکان داشت ظاهر شدن گروشنکا بر دمیتري فیودوروویچ داشته باشد، آشکارا نگران بود و چند کلمه‌ای از باب انذار زیرلب به او گفت، اما میتیا در سکوت سر خم کرد و به او فهماند که «جنجال به راه نمی‌اندازم». میخائیل ماکاروویچ، شخصاً، گروشنکا را به اتاق راهنمایی کرد. گروشنکا با چهره‌ای عبوس و اندوهناک، که تقریباً آرام می‌نمود، وارد شد و به آرامی روی صندلی‌ای که نیکولای پارفنوویچ به او تعارف کرد نشست. بسیار رنگ‌پریده بود، انگار که سردش بود، و شال سیاه‌اقلایش را دور گردنش پیچیده بود. تب و لرزی جزئی داشت - نخستین نشانه بیماری دیرپا که به دنبال آن شب آمد. حال و هوای جدی، نگاه مستقیم و صمیمانه و رفتار آرام او تأثیری بس خوشایند روی همگی بر جای نهاد. نیکولای پارفنوویچ حتی اندکی هم «مسحور» شد. خودش، بعداً که درباره آن سخن می‌گفت، اقرار کرد که تنها آن وقت متوجه شده بود که «آن زن چقدر زیباست»، چون هرچند که پیش از آن بارها دیده بودش، همیشه به چشم «نشمه دهاتی» نگاهش کرده بود. در جمع بانوان هم که حرف او را پیش کشیده بود، با شیفتگی گفت: «طرز رفتارش به اعیان و اشراف می‌ماند». اما بانوان از این گفته سخت برآشفتنند و در دم او را، در کمال خشنودیش، «شیطان‌بلا» نامیدند. گروشنکا، همین‌که وارد اتاق شد، فقط یک لحظه به میتیا نگاهی انداخت و میتیا هم با ناآرامی نگاهش کرد. اما چهره او فوری اطمینانش داد. پس از نخستین بازجوییها و هشدارهای گریزناپذیر، نیکولای پارفنوویچ اندکی به تردید، اما با حفظ کمال ادب و احترام، پرسید که با سروان بازنشسته، دمیتري فیودوروویچ کارامازوف، چه الفتی داشته است. گروشنکا به لحنی قاطع و آرام جواب داد:

— از آشنایان بود. طی ماه گذشته به عنوان آشنا به دیدنم می‌آمد.

در پاسخ به سؤالات فضولانه دیگر به روشنی و با صراحت کامل اظهار داشت

که هر چند «گاه و بیگاه» او را جذاب انگاشته بود، به او دل نبسته، اما دلش را، و دل پدرش را، «از کینه‌توزی» ربوده بود، و دیده بود میتیا نسبت به فیودور پاولوویچ و هر کس دیگر حسادت می‌ورزد؛ اما این موضوع فقط مایه سرگرمیش شده بود. هیچ‌گاه قصد رفتن به پیش فیودور پاولوویچ را نداشته و فقط به او خندیده بود. «توی ماه گذشته اصلاً به فکر هیچ‌کدامشان نبودم، انتظار مرد دیگری را می‌کشیدم که در حقم بدی کرده بود.» و در پایان گفت: «اما فکر می‌کنم لزومی نداشته باشد که در آن باره جويا شوید، یا من به شما جوابی بدهم، چون به خودم مربوط می‌شود.»

نیکولای پارفنوویچ فوری این اشاره را گرفت و طبق آن عمل کرد. باز هم جنبه «عاشقانه» پرونده را رها کرد و به سراغ جنبه جدی رفت، یعنی سؤال بسیار مهم، مربوط به سه هزار روبل. گروشنکا این اظهار را تأکید کرد و گفت در نخستین عیش و نوش در ماکرویه به‌طور قطع سه هزار روبل خرج شده، و هرچند که خودش پول را نشمرده بود، از زبان دمیتري فیودوروویچ شنیده بود که سه هزار روبل است.

دادستان فوری پرسید: «این را فقط به شما گفت، یا پیش کسی دیگر، یا اینکه شنیدید در حضور شما درباره آن صحبت می‌کند؟»

که به این گفته گروشنکا جواب داد که هم پیش دیگران و هم وقتی که تنها بوده‌اند، چنین صحبتی را از او شنیده بود.

دادستان پرسید: «آیا آن را یک‌بار یا چندین بار به شما گفت؟» و پی‌برده میتیا چندین بار آن را به گروشنکا گفته است.

ایپولیت کیریلوویچ از این شهادت بسیار خشنود شد. بازجویی بیش‌تر این موضوع را روشن ساخت که گروشنکا از منشأ پول هم خبر دارد، یعنی اینکه «دمیتري فیودوروویچ آن را از کاترینا ایوانا گرفته بود.»

— آیا برای یک‌بار هم که شده نشنیدید که پول خرج شده یک‌ماه پیش سه هزار روبل نبود، بلکه کم‌تر بود، و دمیتري فیودوروویچ نصف آن مبلغ را برای استفاده شخصی اندوخته بود؟

گروشنکا جواب داد: «خیر، این را اصلاً نشنیده بودم.»

علاوه بر این توضیح داد که میتیا طی آن ماه اغلب به او گفته بود که پشیزی هم ندارد. و در پایان گفت: «همیشه انتظار داشت مقداری پول از پدرش به دست بیاورد.»

نیکولای پارفنویچ درآمد که: «آیا هیچ‌گاه پیش شما... به تصادف، یا در لحظه عصبانیت، نگفت که قصد جان پدرش را دارد؟»

گروشنکا با کشیدن آه گفت: «چرا، گفت.»

— یک یا چندین بار؟

— چندین بار، همیشه هم در موقع عصبانیت.

— آیا شما باور تان شده که چنین کاری را می‌کند؟

گروشنکا قاطعانه جواب داد: «اصلاً و ابداً. به دل والایش ایمان داشتم.»

میتیا ناگهان فریاد زد: «آقایان، اجازه بدهید، اجازه بدهید تا در حضور شما

یک کلمه به آگرافنا آلکساندر فنا بگویم.»

نیکولای پارفنویچ گفت: «بفرمایید.»

میتیا از روی صندلی به پاخاست: «آگرافنا آلکساندر فنا! به خدا و به من ایمان

داشته باش. من از قتل پدرم می‌زایم!»

میتیا، پس از به زبان آوردن این کلمات، باز هم روی صندلی نشست.

گروشنکا از جا بلند شد و مؤنانه در برابر تمثال صلیب کشید. با صدایی مالامال

از احساس، گفت: «پروردگارا! به درگاهت شکر گزارم.» و همچنان در حالت

ایستاده، رو به نیکولای پارفنویچ نمود و به گفته افزود: «حرفی را که همین حالا

گفت، باور بدارید! من او را می‌شناسم. هر چیزی را به صورت شوخی یا از روی

سرسختی می‌گوید، اما شما را در مقابل وجدانش هیچ‌وقت فریب نمی‌دهد. تمام

حقیقت را دارد می‌گوید، حرفش را باور کنید.»

میتیا با صدایی لرزان گفت: «آگرافنا آلکساندر فنا، ممنونم، شهادت تازه‌ای

به من داده‌ای.»

از پول خرج شده دیروزی بگویم که گروشنکا اظهار داشت که نمی‌داند چه

مبلغ بوده، اما شنیده بود میتیا به چند نفر گفته است سه هزار روبل نزد خود دارد. و

در جواب این سؤال که میتیا پول را از کجا آورده بود، گروشنکا گفت که میتیا گفته بود پول را از کاترینا ایوانا «دزدیده»، من هم در جواب گفتم که آن را ندزدیده‌ای و باید روز بعد به کاترینا ایوانا پس بدهی. در پاسخ به سؤال مؤکد دادستان که آیا پولی را که میتیا گفته بود از کاترینا ایوانا دزدیده، همان مقدار بود که دیروز خرج کرده بود یا آنکه ماه پیش به بادش داده بود، گروشنکا اظهار داشت که منظور او پول خرج شده ماه پیش بوده، یعنی از گفته او این‌طور استنباط کرده بود.

گروشنکا عاقبت مرخص شد، و نیکولای پارفنویچ از روی احساسات به اطلاع ایشان رسانید که می‌توانند به شهر باز گردند، و اگر خدمتی از او برمی‌آید، مثلاً تهیه اسب، یا در صورتی که ایشان محافظ می‌خواهند، او... با کمال...

گروشنکا به او تعظیم کرد و گفت: «صمیمانه از شما ممنونم، من با این آقای

پیر می‌روم، او را باخودم به شهر برمی‌گردانم، ضمناً اگر اجازه بفرمایید، پایین

منتظر می‌مانم تا نتیجه تصمیم شما را درباره دمیتری فیودورویچ بشنوم.»

گروشنکا بیرون رفت. میتیا آرام بود و حتی شادتر می‌نمود، منتها لحظه‌ای.

بر اثر ضعف جسمی غریبی هرچه بیش‌تر احساس ناراحتی می‌کرد. چشمانش از

خستگی بسته می‌شد. بازجویی شهود عاقبت تمام شد. باز پرسها به تجدیدنظر

نهایی استشهداده پرداختند. میتیا از جا برخاست، از صندلیش فاصله گرفت و

به کنجی در کنار پرده رفت، روی صندوقی بزرگ و قالی‌پوش دراز کشید و در دم

به خواب رفت.

رؤیای عجیبی دید، که ذره‌ای ارتباط با آن مکان و زمان نداشت. جایی در

استپها، که دیرگاهی بود آن جا گماشته بودندش، سواره می‌رفت و یک روستایی

او را توی درشکه‌ای دو اسبه در میان برف و گل و شل می‌برد. سردش بود، اوائل

ماه نوامبر بود و برف با دانه‌های بزرگ و خیس خورده می‌بارید و به محض

رسیدن به زمین آب می‌شد و آن روستایی با چالاکی درشکه می‌راند و شلاقش را

به صدا درمی‌آورد. ریشی بور و بلند داشت. پیرمرد نبود، پنجاه سالش می‌شد و

کپنکی به تن داشت. و آن‌جا، دورترک، دهکده‌ای بود. میتیا کلبه‌های سیاه را

می دید، نیمی از کلبه ها هم سوخته بود و تیرهای سوخته بیرون زده بودند. وارد دهکده که شدند، زنان روستایی توی راه صف کشیده بودند، و آن هم در صفی انبوه و تعدادشان بسیار بود، همگی ریزنقش و نحیف، با چهره هایی به رنگ قهوه ای، به خصوص زنی دراز و استخوانی که در حاشیه ایستاده بود و چهل ساله می نمود اما، با آن چهره دراز و ریزش، از بیست سال پیش تر نمی زد. و در آغوشش نوباوه ای گریه می کرد. و پستان آن زن لابد چنان خشک شده بود که قطره ای شیر نداشت. طفل هم یکریز گریه می کرد و بازوهای کوچک عریانش را، با مشت های کوچکش که از سرما کبود شده بود، پیش آورده بود.

میتیا، همچنان که با خنده از کنار آنان می گذشتند، پرسید: «چرا گریه می کنند؟ چرا گریه می کنند؟»

سورچی جواب داد: «آن طفل معصوم است که گریه می کند.»

و میتیا تحت تأثیر این گفته او قرار گرفت، که به شیوه روستایی آن بچه را «طفل معصوم» نامید و چنین نامیدنی او را خوش آمد. انگار دلسوزی بیش تری در آن بود. میتیا احمقانه پای فشرد که: «آخر چرا گریه می کند؟ چرا بازوهای کوچکش عریان است؟ چرا آنها را نمی پوشانند؟»

— طفل معصوم سردش است، لباسهای کوچولوش یخ زده و بدن او را گرم نمی کند.

میتیا احمق همچنان پای فشرد که: «آخر چرا؟ چرا؟»

— آدمهای فقیری اند که خانه شان سوخته. نان ندارند. دارند گدایی می کنند چون خانه شان سوخته و آواره شده اند.

میتیا که گویی باز هم نمی فهمید، گفت: «نه، نه. به من بگو چرا آن مادران فقیر آن جا ایستاده اند؟ چرا آدمها فقیرند؟ چرا آن طفل معصوم فقیر است؟ چرا استپ بی حاصل است؟ چرا آنها یکدیگر را در آغوش نمی گیرند و نمی بوسند؟ چرا آواز شادی سر نمی دهند؟ چرا از بدبختی و درماندگی رنگشان تیره شده؟ چرا به آن طفل معصوم غذا نمی دهند؟»

و احساس می کرد که، هر چند سؤالهایش نامعقول و بی معنا است، می خواهد

همان را بپرسد، و باید هم به آن شیوه بپرسد. نیز احساس می کرد که احساس دلسوزی، که نظیرش را به عمرش احساس نکرده بود، از دلش برمی خیزد، و می خواست بگرید، می خواست کاری برایشان بکند، تا اینکه آن طفل معصوم دیگر نگرید، تا اینکه آن مادر سیه چرده و خشک پستان نگرید، تا اینکه از آن لحظه به بعد هیچ کس اشک نیفشاند، و او می خواست که فی الفور، بدون توجه به موانع، با تمام بی پروایی خاندان کارامازوف، این کار را بکند.

صدای لطیف و پراحساس گروشنکارا در کنارش شنید که می گوید: «من هم با تو می آیم. دیگر تا آخر عمر رهایت نمی کنم، من هم با تو می آیم.» و سراسر دلش فروزان شد و تلاش کرد به سوی نور پیش برود، و آرزو کرد که زنده بماند، زنده بماند، پیش تر و پیش تر برود، به سوی نور تازه و فراخواننده، و شتاب کند، همین حالا و فوری شتاب کند!

چشم که باز کرد و روی صندوق نشست، به تعجب گفت: «چه! کجا؟» تو گویی که از بیهوشی بیرون می آمد، و لبخندی نشاط انگیز بر لبانش نشست. نیکولای پارفنویچ بالای سرش ایستاده بود و پیشنهاد می کرد استشهادیه را که با صدای بلند خوانده می شود بشنود و امضا کند. میتیا حدس زد که یک ساعت یا بیش تر در خواب بوده، اما صدای نیکولای پارفنویچ را نشنید. ناگهان این واقعیت نظرش را گرفت که بالشی زیر سر دارد، و هنگامی که خسته و کوفته روی صندوق به عقب تکیه داده بود، این بالش زیر سرش نبود.

با سپاسی وجدآمیز، و صدایی گریه ناک، چنان که گویی متهای محبت در حق او شده است؛ فریاد زد: «کی این بالش را زیر سرم گذاشت؟ کی این محبت را کرد؟» نفهمید این شخص با محبت که بوده، شاید یکی از شهود روستایی یا منشی ریزنقش نیکولای پارفنویچ از راه دلسوزی به فکر گذاشتن بالشی زیر سر او افتاده بود، اما سراسر جانش از اشک می لرزید، به سوی میز رفت و گفت هر چه بخواهید امضا می کنم.

با صدایی غریب، و نور تازه ای در چهره اش، انگار که از شادی، گفت: «آقایان، خواب خوبی دیده ام.»

پست‌ترین حشره‌ام! هر روز از عمرم را، با کوفتن به سینه‌ام، قسم خورده‌ام که خودم را اصلاح کنم، و هر روز به همان کثافات تن داده‌ام. حالا می‌فهمم که آدمهایی مثل من نیاز به تازیانه دارند، تازیانه تقدیر، تا قلاده‌ای به گردنشان ببندازد و با نیرویی خارجی آنان را ببندد. اگر به حال خود رها می‌شدم، هیچ‌گاه، هیچ‌گاه خودم را از کثافات بیرون نمی‌کشیدم! اما برق بلا نازل شده است. عذاب اتهام و ننگ عمومی را می‌پذیرم، می‌خواهم رنج بکشم و با کشیدن رنج تزکیه خواهم شد. شاید تزکیه بشوم، آقایان، چه؟ اما برای آخرین بار گوش کنید که من از ریختن خون پدرم می‌بیزایم. عقوبتم را می‌پذیرم، نه برای آنکه او را کشته‌ام، بلکه به این دلیل که قصد کشتنش را کردم، و شاید هم می‌کشتمش. با این حال قصد دارم با شما بجنگم، این را هشدار می‌دهم. تا آخر با شما خواهم جنگید و آنگاه خدا تصمیم خواهد گرفت. خداحافظ، آقایان، از اینکه هنگام بازجویی بر سر شما فریاد زده‌ام، از من آزرده خاطر نباشید. آه، در آن وقت هنوز هم احمق بودم... دقیقه‌ای دیگر زندانی خواهم بود، اما حالا برای آخرین بار، دمیتری کارامازوف، به عنوان شخصی آزاد، دست به سوی شما دراز می‌کند. با گفتن وداع به شما، با همه انسان‌ها وداع می‌گویم.»

صدایش لرزید و دست دراز کرد، اما نیکولای پارفنوویچ که نزدیک‌تر از همه به او ایستاده بود، با حرکتی ناگهانی و تقریباً عصبی، دست در پشت پنهان کرد، میتیا فوری متوجه شد و یکه خورد. دست دراز شده‌اش را انداخت.

نیکولای پارفنوویچ، تا حدودی با دستپاچگی، تمجیح کرد: «بازجویی اولیه هنوز به پایان نرسیده است. در شهر آن را ادامه می‌دهیم و من، البته حاضرم در دفاعتان... برای شما آرزوی موفقیت بنمایم... دمیتری فیودوروویچ، واقع امر اینکه من همواره تمایل داشته‌ام که شما را به عنوان آدمی بداقبال‌تر از گناهکار تلقی نمایم. همه ما، اگر جسارت سخن گفتن از جانب همه را داشته باشیم، همه ما آماده‌ایم بپذیریم که شما در باطن جوانی شریف هستید، اما افسوس که این جوان شریف را احساساتی چند به راه افراط کشانده است...»

هیكل کوچک نیکولای پارفنوویچ، پس از اتمام گفتار، شاهانه می‌نمود.

فصل نهم

میتیا را برمی‌دارند می‌برند

پس از امضا شدن استشهادیه، نیکولای پارفنوویچ با حالتی موقر رو به زندانی نمود و کیفرخواست را برایش خواند، که مقرر می‌داشت در فلان سال و فلان روز و فلان جا، بازپرس فلان دادسرا، پس از بازجویی از فلان بن فلان (یعنی میتیا) متهم به این و آن (تمام اتهامات دقیقاً درج شده بود) و پس از ملحوظ داشتن این نکته که متهم، با اعلام براءت از اتهامات وارده بر او، در دفاع از خودش چیزی ارائه نداده است، حال آنکه شهود، فلان و فلان بن فلان، و واقعیات چنین و چنان، برضد او گواهی می‌دهند، با عمل بر طبق چنین و چنان مواد قانونی، و غیره، تصمیم گرفته است که فلان بن فلان (میتیا) به منظور مصون ماندن از هرگونه تعقیب و کیفر بی‌مورد در فلان زندان بازداشت شود، که بدین وسیله مراتب را به متهم اعلام و نسخه‌ای از همین کیفرخواست را به معاون دادستان تقدیم می‌دارد، و غیره، و غیره. خلاصه به میتیا اطلاع داده شد که از همان لحظه زندانی است و فوری به شهر برده می‌شود و آن‌جا در مکانی بسیار ناخوشایند حبس می‌شود. میتیا به دقت گوش داد، و فقط شانه‌هایش را بالا انداخت.

— خوب، آقایان، سرزنشان نمی‌کنم. من آماده‌ام... متوجه هستم که جز این کاری از شما بر نمی‌آید.

نیکولای پارفنوویچ با مهربانی به اطلاعش رسانید که رئیس کلانتری، ماوریکمی ماوریکیه‌ویچ، که برحسب تصادف آن‌جا بود، همراهیش می‌کند...

میتیا ناگهان سخن او را قطع کرد که «صبر کن»، و احساسی مهار نشده وادارش کرد که، با مخاطب ساختن افراد حاضر در اتاق، بگوید: «آقایان، همگی ستمکاریم، همگی هیولاییم، همگی مردان و مادران و اطفال معصوم را به گریه وامی‌داریم، اما از میان همه، بگذارید همین جا و حالا معلوم شود، از میان همه من

به ذهن میتیا رسید که دقیقه‌ای دیگر این «پسر» بازویش را می‌گیرد، به کنجی می‌بردش، و گفتارشان را درباره «دخترها» تجدید می‌کند. اما بسی افکار نامربوط و نامناسب گاهی به ذهن یک زندانی هم، هنگام برده شدن به پای چوبه دار، خطور می‌کند.

میتیا پرسید، «آقایان، شما خوبید، شما انسانید، اجازه می‌دهید برای آخرین بار او را ببینم و با او وداع گویم؟»

— حتماً، اما با در نظر گرفتن... در واقع حالا محال است جز در حضور...

— اگر خوش دارید، حاضر باشید!

گروشنکارا آوردند، اما بدرود کوتاه و مختصر بود، و به هیچ رو مایه رضایت نیکولای پارفنوویچ نگردید. گروشنکا تعظیم غزائی به میتیا کرد.

— گفته‌ام که مال توام، و مال تو خواهم بود. تا ابد به دنبالت خواهم آمد، حالا هر جا که بفرستندت. بدرود؛ با اینکه به دست خودت بلاگیر شده‌ای، بیگناهی.

لبانش لرزید، اشک از چشمانش جاری شد.

— گروشا، مرا ببخش، به خاطر عشقم و به خاطر اینکه تو را هم با عشقم نابود کردم.

میتیا بیش از این هم می‌گفت، اما کلام در گلویش شکست، و بیرون رفت. فوری در حلقه افرادی درآمد که مدام می‌پاییدندش. در پای پله‌هایی که روز پیش

میتیا با درشکه سه اسبه آندری به سوی آن تاخت آورده بود، دو درشکه حاضر یراق ایستاده بود. ماوریکیه و میچ، مردی چهارشانه و قوی‌بنیه با چهره

چروک، از بابت چیزی دلخور بود، از بابت بی‌نظمی ناگهانی. از روی خشم داد می‌زد. با ترشروی هرچه تمام‌تر از میتیا خواست که سوار درشکه شود. میتیا، در

همان حال سوار شدن، با خود گفت: «در میخانه مشروب که تعارفش می‌کردم، قیافه دیگری داشت.» کنار در فوجی آدم ایستاده بود، روستایان، زنان و

سورچیها. تریفون بورسیچ هم از پله‌ها پایین آمد. همگی به میتیا خیره شدند.

میتیا ناگهان از توی درشکه فریاد زد: «مردمان مهربان، حالا که از هم جدا می‌شویم، مرا ببخشید!»

دو یا سه صدا را شنید که: «شما هم ما را ببخشید!»

— تریفون بورسیچ، خدا نگهدار تو هم باشد!

اما تریفون بورسیچ حتی رو هم برنگرداند. شاید سرش زیاد شلوغ بود. او هم داد می‌زد و درباره چیزی سروصدا می‌کرد. معلوم شد درشکه دوم، که قرار بود در آن دو پاسبان ماوریکیه و میچ را همراهی کنند، هنوز آماده نیست. سورچی روستایی که دستور داشت درشکه دوم را براند، کتکش را به زور می‌پوشید و با یکدندگی می‌گفت که نوبت او نیست و نوبت آکیم است. اما از آکیم اثری نبود. دوان به جستجویش پرداختند. یارو روستایی اصرار می‌ورزید و از آنان می‌خواست صبر کنند.

تریفون بورسیچ گفت: «ماوریکیه و میچ می‌بینید که روستایان ما چه هستند. ذره‌ای شرم ندارند! آکیم پرروز بیست و پنج کوپک به تو داد. همه‌اش را بالای مشروب داده‌ای و حالا داد می‌کشی. ماوریکیه و میچ، من از خوش طبعی شما نسبت به روستایان پست در عجبم. دیگر نمی‌دانم چه بگویم.» میتیا درآمد که: «آخر درشکه دوم را برای چه می‌خواهید؟ ماوریکیه ماوریکیه و میچ، بهتر است با یک درشکه حرکت کنیم. یاگیری نمی‌کنم، از دست تو فرار نمی‌کنم، رفیق جان. محافظ می‌خواهیم چه کنیم؟»

ماوریکیه و میچ با حالتی سبانه، انگار که از فرو نشاندن خشمش خوشحال است، غرید: «حضرت آقا حرف دهنتان را بفهمید. من «رفیق جان» شما نیستم، نصیحتتان را برای وقتی دیگر نگهدارید!»

میتیا توی لب رفت. تا بناگوش سرخ شد. لحظه‌ای بعد ناگهان احساس سرمای شدیدی کرد. باران بند آمده بود، اما آسمان دلگیر همچنان پوشیده از ابر بود، و بادی سوزناک مستقیم به صورتش می‌وزید. میتیا، که شانه‌هایش را جمع می‌کرد، با خود گفت: «سرما خورده‌ام.»

عاقبت ماوریکیه و میچ هم سوار درشکه شد، ناشیانه نشست، و، چنان که گویی بدون توجه، میتیا را به کنج فشار داد. راستش اینکه خلقش تنگ بود و از وظیفه‌ای که به او محول شده بود، به شدت بدش می‌آمد.

میتیا باز هم فریاد زد: «خداحافظ، تیزی فون بورسیسچ،» و خودش هم احساس کرد که این بار نه از روی خوش طینتی، بلکه بی اختیار از روی نفرت، صدایش زده است.

اما تریفون بورسیسچ، که دست بر پشت زده بود و با چهره‌ای عبوس و خشمگین به میتیا دیده دوخته بود، مغرور ایستاده بود، و جواب نداد.

میتیا به یکباره صدای کالگائف را، که ناگهان مثل برق بیرون دویده بود، شنید: «خداحافظ، دمتری فیودوروویچ، خداحافظ!» کالگائف، با دویدن به سمت درشکه، دست به سوی میتیا دراز کرد. کلاهی بر سر نداشت. میتیا فرصت یافت دست او را بگیرد و بفشارد.

به گرمی فریاد زد: «خداحافظ، دوست عزیز! بزرگواریت را فراموش نخواهم کرد.» اما درشکه حرکت کرد و دستشان از هم جدا شد. زنگوله به صدا درآمد و میتیا برده شد.

کالگائف دوان برگشت، به کنجی نشست، سرخم کرد، صورت به دو دست پوشاند و زیر گریه زد. زمان درازی به همین صورت نشست. چنان می‌گریست که گویی به جای جوانی بیست ساله کودک خردسالی است. آه، تقریباً بی هیچ تردید به جرم میتیا باور داشت. در منتهای نومیدی، به طرزی نامفهوم گفت: «این آدمها چیستند؟ ببینی آدمها پس از این چه می‌شوند؟» در آن لحظه میل به زیستن نداشت. مرد جوان در اندوه خویش گفت: «ارزشش را دارد؟ ارزشش را دارد؟»

کتاب دهم

پسر بچه‌ها

فصل اول

کولیا کراسوتکین

اوایل ماه نوامبر بود. یخبندان سختی بود، دمای هوا، بدون آمدن برف، به ده درجه زیر صفر رسیده بود، اما شباهنگام ریزه برفی خشک بر زمین یخزده فرو باریده بود، و بادی «خشک و سوزناک» آن را برمی‌داشت و به کنار خیابانهای گرفته شهر ما، به خصوص دوروبر بازار، می‌پاشید. صبح دلگیری بود، اما برف بند آمده برد.

نه چندان دور از بازار، نزدیک فروشگاه پلاتینکف، خانه‌ای کوچک قرار داشت که درون و بیرونش بسیار تمیز بود. این خانه به خانم کراسوتکین تعلق داشت، بیوه یکی از منشیان سابق، که مدت‌ها پیش، حدود چهارده سال قبل، مرده بود. بیوه او، زن سی ساله‌ای سرزنده و همچنان جذاب، در خانه کوچک و تمیزش روی «عایدات شخصی» روزگار می‌گذراند. در انزوایی پرحرمت روزگار می‌گذراند؛ روحیه‌ای ملایم و پرنشاط داشت. زمان مرگ شویش حدود هیجده سال داشت؛ فقط یک سال بود که زن او شده، و پسری برایش آورده بود. از روز مرگ شویش، جان و دلش را بر سر بار آوردن گنجینه عزیزش، پسرش کولیا، گذاشت. هرچند که آن چهارده سال را از دل و جان به او مهر ورزیده بود، به جای شادی برایش مایه رنج بود. تقریباً هر روز از وحشت به خود می‌لرزید که مبادا

پسرش بیمار شود، سرما بخورد، شیطنتی از او سر بزند، روی صندلی برود و بیفتد، و چه وچه. کولیا در کار رفتن به مدرسه که شد، مادرش خود را وقف مطالعه تمام علوم، پایه پای او، کرد تا یاریش کند و کتابهایش را با او مطالعه کند. در آشنا شدن با معلمان و زنانشان کوتاهی نکرد، حتی با همکلاسان کولیا هم آشنایی به هم زد، تملقشان را هم می‌گفت به این امید که کولیا را از دست آزار و مضحکه و کتک آنان برهاند. و در این باره آن قدر پیش رفت که پسر بچه‌ها در واقع بنا کردند به مسخره کردن و «بچه‌ننه» صدا کردن کولیا.

اما پسرک از جا در نمی‌رفت. او پسری صاحب عزم بود، و همان‌گونه که در کلاس شایع بود، «فوق العاده قوی»، که به زودی به اثبات هم رسید. او چابک و قوی اراده بود و روحیه‌ای جسور و بی‌پروا داشت. درسهایش خوب بود، و در مدرسه شایع بود که می‌تواند آقا معلم داردانلوف را در ریاضیات و تاریخ عمومی از رو ببرد. هر چند که به همه به دیده حقارت می‌نگریست، رفیق خوبی بود و متفرعن نبود. احترام همکلاسانش را به خودش وظیفه آنان تلقی می‌کرد، اما رفتاری دوستانه با آنان داشت. از همه مهم‌تر اینکه می‌دانست کجا اندازه نگه دارد. به وقت مقتضی خویشتن‌داری می‌کرد و در روابطش با معلمان از خط قرمزی که ورای آن شیطنت و بی‌نظمی و عصیان و بی‌قانونی می‌شد پا فراتر نمی‌گذاشت. اما به اندازه خردسال‌ترین پسر مدرسه‌ایها سخت دوستدار شیطنت بود، و نه آن قدرها به خاطر نفس شیطنت، بلکه به خاطر ایجاد هیجان و ابداع چیزی و انجام کاری مؤثر و پر زرق و برق و نظرگیر. فوق‌العاده خودپسند بود. حتی می‌دانست که مادرش را چگونه به تسلیم وادارد؛ در تسلط داشتن بر او تا اندازه‌ای خودکامه بود. مادرش تسلیم او بود، آه، سالها بود که تسلیمش شده بود. تنها اندیشه تحمل‌ناپذیر برای او این بود که کولیا محبت زیادی به وی ندارد. همواره خیال می‌کرد که کولیا نسبت به او «بی‌احساس» است، و گاه و بی‌گاه، به زاری زار می‌گریست، و به خاطر سردیش سرزنشش می‌کرد. پسرک این را خوش نداشت، و هرچه بیشتر نمایش احساس از او خواسته می‌شد، گویا به عمد، بیشتر از آن رو برمی‌تافت. با این حال، این موضوع از جانب او عمدی

نبود، غریزی بود - خصلتش چنین بود. مادرش در اشتباه بود؛ پسرک علاقه فراوانی به او داشت. منتها «لوس بازی» را، به قول خودش، خوش نداشت. توی خانه یک غرفه کتاب بود، حاوی چندین و چند کتاب که زمانی به پدرش تعلق داشت. کولیا به مطالعه علاقه داشت، و خودش به تنهایی چند تا از آن کتابها را خوانده بود. مادرش اشکالی در این کار نمی‌دید، منتها گاهی با دیدن پسرش که ساعتها کنار غرفه کتاب می‌ایستاد، و به جای رفتن به بازی، توی نخ کتابی می‌رفت، تعجب می‌کرد. و به این شیوه، کولیا چیزهایی را می‌خواند که در خور سنش نبود.

هر چند که پسرک، طبق قاعده، می‌دانست اندازه شیطنت را کجا نگه دارد، این اواخر دست به شیطنتهایی می‌زد که برای مادرش وحشت جدی ایجاد می‌کرد. راستش در آنچه می‌کرد چیزی غیر اخلاقی نبود، بلکه بی‌پروایی و وحشیانه و جنون‌آمیز در آن بود.

از قضا ماه مه آن سال، طی تعطیلات تابستان، مادر و پسر به ناحیه‌ای دیگر، در چهل و پنج ورسی رفتند تا نزد یکی از قوم و خویشان دور، که شوهرش کارمند راه آهن بود، (در همان ایستگاهی که یک ماه بعد، ایوان فیودورویچ کارامازوف راهی مسکو شد) هفته‌ای را سر کنند. کولیا دست به کار تحقیقات دقیق درباره تمام جزئیات مرتبط با راه آهن شد. می‌دانست که هنگام بازگشت، با معلومات تازه کسب شده، همکلاسانش را تحت تأثیر قرار می‌دهد. اما قضا را در آن محل پسر بچه‌های دیگری بودند که به زودی با آنان دوست شد. بعضی در ایستگاه زندگی می‌کردند، و بعضی دیگر در همان همسایگی. شش هفت نفری می‌شدند، همگی بین دوازده و پانزده، و دوتاشان اهل شهر ما بودند. پسرها با هم بازی می‌کردند، و روز چهارم یا پنجم ماندن کولیا در ایستگاه بود که پسرهای احمق شرط بندی جنون‌آمیزی کردند. کولیا، که تقریباً از همه کم سن و سال تر بود و در نتیجه دیگران به چشم حقارت نگاهش می‌کردند، یا از غرور یا بی‌پروایی سر دو روبل شرط بست که وقت آمدن قطار ساعت یازده شب بین ریلها دراز می‌کشد و به همان صورت در آن جا می‌ماند تا قطار با سرعت تمام از روی او بگذرد. درست

است که مطالعات اولیه را کردند، و معلوم شد که می‌توان بین ریلها طوری تخت دراز کشید که قطار با بدن برخورد نکند، اما دراز کشیدن در آنجا شوخی نبود! کولیا دلیرانه گفت که این کار را می‌کند. ابتدا به او خندیدند، دروغگو و لافزنش خواندند، اما این موضوع رغبتش را بیش تر کرد. چیزی که بیش از همه غرورش را جریحه‌دار می‌کرد این بود که این پسرهای پانزده ساله رویشان را با تکبر از او برمی‌گرداندند و در آغاز با او به عنوان «بچه‌ای» که لایق همنشینی با آنان نیست، رفتار می‌کردند، و این توهینی تحمل‌ناپذیر بود.

باری تصمیم بر این شد که شبانه به نیم ورسی ایستگاه بروند، تا قطار پس از ترک ایستگاه سرعت بگیرد. پسرها جمع شدند. شبی بود به سیاهی قیر، و بدون ماه. در ساعت موعود، کولیا بین ریلها دراز کشید. پنج نفر دیگر که شرط بسته بودند، در حالی که دلشان از انتظار می‌تپید - و به دنبال وحشت و پشیمانی می‌آمد - در میان بوته‌های زیر خاکریز چشم به راه ایستادند. عاقبت صدای غرومب غرومب قطار، که ایستگاه را ترک می‌کرد، به گوششان رسید. دو نور قرمز در تاریکی درخشید؛ هیولا، همچنان که نزدیک می‌شد، می‌غرید.

پسرها، نفس بریده از وحشت، در میان بوته‌ها کولیا را صدا زدند: «فرار کن، از توی ریلها بیا بیرون.» اما دیگر دیر شده بود: قطار مانند برق آمد و گذر کرد. پسرها به سوی کولیا دویدند. او بی حرکت دراز کشیده بود. بنا کردند به کشیدن و سر پا بلند کردنش. او ناگهان از بستر جاده بلند شد و بی هیچ کلمه‌ای راهش را کشید و رفت. پس از آن توضیح داد که برای ترساندن بچه‌ها طوری دراز کشیده بود که انگار بیهوش شده است، اما، همان‌طور که بعدها برای مادرش گفت، راستی راستی بیهوش شده بوده. از این راه، شهرتش با عنوان «آدم از جان گذشته»، برای همیشه تثبیت شد. به سفیدی گچ دیوار به ایستگاه بازگشت. روز بعد تب عصبی مختصری به سراغش آمد، اما روحیه‌اش قوی بود و از خودش کاملاً خشنود بود. این حادثه فوری پخش نشد، اما به شهر که برگشتند، توی مدرسه راه یافت و حتی به گوش اولیای مدرسه هم رسید. اما مادر کولیا به مدرسه شتافت و از طرف پسرش از اولیای مدرسه طلب عفو کرد، و در پایان،

داردانلوف، که معلم محترم و متفکدی بود، پادرمیانی کرد و موضوع ندیده گرفته شد.

داردانلوف، میانسال مردی زن‌ناکرده بود، و از سالها پیش، واله و شیدای خانم کراسوتکین بود، و یکبار هم، حدود یک سال پیش، با ترس و لرز و ظرافت احساس، در منتهای ادب و احترام او را به زنی خواسته بود. اما خانم کراسوتکین دست رد بر سینه او گذاشته بود، چون احساس می‌کرد که همسرگزینی او عمل خیانت‌آمیزی به پسرش خواهد بود، هرچند که داردانلوف، با توجه به نشانه‌های اسرارآمیزی چند، بر این باور بود که بیوه جذاب اما سخت‌عقیف و دل‌رحیم از او بدش نمی‌آید. شیطنت جنون‌آمیز کولیا انگار که بی‌مهری را از بین برده بود، و داردانلوف به خاطر پادرمیانی، با اشاره‌ای نویدبخش به پاداش رسید. هرچند که این اشاره اشاره‌ای اندک بود، داردانلوف آنچنان نمونه‌الایی از پاک‌ی و ظرافت بود که همین اشاره بس بود تا علی‌العجاله او را کاملاً سعادتمند سازد. به پسرک علاقمند بود، هرچند که به دست آوردن دل او را دون‌شان خود می‌شمرد و در کلاس با او به خشونت و سخت‌گیری رفتار می‌کرد. کولیا هم دورادور احترامش را نگه می‌داشت. درسهای او را موبه‌مو یاد می‌گرفت، رتبه دوم کلاس بود، در حضور داردانلوف حجب و حیا را رعایت می‌کرد، و تمام بچه‌های کلاس سخت بر این باور بودند که کولیا آنقدر تاریخ‌عمومیش خوب است که می‌تواند حتی داردانلوف را هم از رو ببرد. راستش کولیا این سؤال را از او پرسیده بود که: «چه کسی بنیانگذار تروا بود؟» و داردانلوف، با اشاره به نهضتها و مهاجرتهای نژادها، دور بودن زمان آن، و روایات اساطیری، جوابی بسیار مبهم داده بود. اما این سؤال را که «چه کسی بنیانگذار تروا بوده؟» یعنی چه کسانی، نتوانسته بود جواب بدهد، تازه این سؤال را بیهوده و سبکسرانه خوانده بود. اما پسرها بر این ماندند که داردانلوف نام بنیانگذار تروا را نمی‌داند. کولیا نام بنیانگذاران تروا را از کتاب تاریخ اسماراگدوف که کتابش لای کتابهای غرفه کتاب پدرش بود، خوانده بود. در پایان، تمام بچه‌ها به این سؤال علاقه‌مند شدند، اما کولیا رازش را بر ملا نکرد، و شهرت معلوماتش پابرجا ماند.

پس از آن حادثه راه آهن، در شیوه رفتار کولیا نسبت به مادرش تغییری روی داد. آنا فیودورفنا (خانم کراسوتکین) از ماجراجویی پسرش که خبردار شد، کم مانده بود از وحشت دیوانه شود. چنان حملات عصبی سختی - که چندین روز با فاصله ادامه یافت - بر او عارض شد که کولیا، که عاقبت به شدت هراسان شده بود، قول شرف داد که چنان شیظنتهایی دیگر تکرار نخواهد شد. روی زانو در برابر تمثال مقدس، و همین طور به روح پدرش، قسم خورد و از شدت «احساسات» مانند کودکی شش ساله به گریه افتاد. و تمام آن روز را مادر و پسر، حق هق کنان، دم به ساعت به آغوش یکدیگر می پریدند. روز بعد کولیا به «بی احساس» بودن همیشگی بیدار شد، اما ساکت تر و فروتن تر و عبوس تر و اندیشناک تر شده بود.

این درست که شش هفته بعد درگیر ماجرای دیگر شد، و اسمش به گوش رئیس دادگاه بخش هم رسید، اما ماجرای از نوع دیگر بود، تفریحی و احمقانه، و او از قرار معلوم نقش اصلی را در آن به عهده نگرفت، بلکه در آن بُرخورد. مادرش همچنان جوش می زد و می لرزید. اما هرچه بی قرارتر می شد، امیدهای داردانلوف بیش تر می گردید. باید یادآوری شود که کولیا از آنچه در دل داردانلوف می گذشت خبر داشت و، البته، از او به خاطر «احساسات» اش به شدت نفرت داشت. در گذشته از فرط بی پروایی نفرتش را پیش مادرش بروز می داد، و به کنایه می گفت که می داند داردانلوف دنبال چیست. اما از زمان حادثه راه آهن، رفتارش در این خصوص هم تغییر کرد. به خودش اجازه نمی داد اشاره ای هرچند هم دور به موضوع بکند و پیش مادرش بنا کرد با حرمت بیش تر از داردانلوف سخن گفتن، که با سپاس بی نهایت مادر حساسش روبه رو شد. اما نام داردانلوف در حضور کولیا که برده می شد، لپهای خانم کراسوتکین از شرم گل می انداخت. در چنان لحظاتی کولیا، اخم آلوده از پنجره به بیرون دیده می دوخت، یا با پوتینش ور می رفت، یا با خشم و فریاد «پرزفون» را صدا می کرد، سگ گنده و پشم و پیلی ریخته ای که ماه قبل برش داشته و به خانه آورده بود، و به دلیلی از خانه بیرونش نمی برد و به هیچ یک از همکلاسانش نشانش نمی داد.

ضعیف کشش می کرد، انواع و اقسام حقه ها را یادش می داد، طوری که وقتی کولیا در مدرسه بود، سگ بیچاره برایش زوزه می کشید، و وقتی به خانه می آمد، از خوشحالی واقواق می کرد، مثل دیوانه ها این سو و آن سو می دوید، التماس می کرد، روی زمین دراز می کشید و خود را به مردن می زد، و الخ؛ در واقع، تمام حقه هایی را که از او یاد گرفته بود، نشان می داد، نه از روی دستور، بلکه از شوق و هیجان حقه شناسی.

راستی یادم رفته است ذکر کنم که کولیا کراسوتکین همان پسری بود که با چاقوی پسر سروان اسنگیریف، که بر خواننده معلوم است، از ناحیه ران زخم خورده بود. ایلوشا داشته از پدرش دفاع می کرده که پسر مدرسه ایها او را به شیشکی می بندند و لقب بسته جارو را با صدای بلند به زبان می آورند.

فصل دوم

بچه ها

باری در آن صبح یخبندان پر از برف و بوران ماه نوامبر، کولیا کراسوتکین در خانه نشسته بود. یکشنبه بود و مدرسه باز نبود. زنگ ساعت یازده خورده بود و او به خاطر «کاری بسیار ضروری» می خواست از خانه بیرون برود، اما تک و تنهایی گذاشته و خانه را به دستش سپرده بودند، چون قضا را بزرگ ترهای خانه به خاطر رویدادی ناگهانی و غیرعادی بیرون رفته بودند. خانم کراسوتکین دو اتاق کوچک را، که سرسرایبی از بقیه خانه جدا می کرد، به زن پزشکی بادو بچه اش اجاره داده بود. این خانم همسن و سال آنا فیودورفنا بود، و یکی از دوستان خوبش هم. شوهرش، آقای دکتر، یک سال پیش رفته بود، نخست به اورنبرگ و از آن جا به تاشکند، و حالا شش ماه بود که خبری از او نرسیده بود. اگر به خاطر دوستیش با خانم کراسوتکین نبود، که تا حدودی برایش مایه تسلی بود، مسلماً گریه از پادشاه می آورد. و حالا بدبختی روی بدبختی، تنها کلفتش کاترینا ناگهان

در کمال حیرت خانمش عصر روز پیش خبر داده بود که پیش از صبح بچه‌ای به دنیا می‌آورد. برای همه تقریباً معجزآسا می‌نمود که کسی قبلاً احتمال آن را نداده بود. زن حیرت‌زده آقای دکتر بر آن شد که تا فرصت باقی است، کاترینا را به مؤسسه‌ای در شهر که قابله‌ای آن را برای چنان حالتهای اضطراری دایر کرده بود، ببرد. از آنجا که برای کلفتش ارزش زیادی قائل بود، نقشه‌اش را درجا به مرحله اجرا گذاشت و برای مواظبت از او در آنجا ماند. صبح که شد، همدردی و توان دوستانه خانم کراسوتکین سخت مورد نیاز افتاد، چون او، در صورت لزوم، می‌توانست دست به یاری بردارد یا برای مددخواهی به کسی دیگر متوسل شود.

این بود که هر دو خانم در خانه نبودند و آگاتا، کلفت خانواده کراسوتکین هم به بازار رفته بود، بنابراین کولیا جا مانده بود تا از «بچه‌ها»، یعنی پسر و دختر خانم دکتر، که تنها مانده بودند، مراقبت کند. کولیا از اینکه مواظب خانه باشد ترسی نداشت، به علاوه پرزفون را داشت، که گفته بودش توی سرسرا زیر نیمکت بی حرکت دراز بکشد. هر زمان کولیا، با این سو و آن سو رفتن از میان اتاقها، به سرسرا می‌آمد، سگش سر تکان می‌داد و با دمش دو ضربه بلند و ماهرانه به زمین می‌زد، اما افسوس! سوت به صدا در نمی‌آمد تا آزادش کند. کولیا با ترش رویی به سگ بدبخت نگاه می‌کرد و سگ باز هم توی لاک فرمانبرداری می‌رفت. تنها چیزی که کولیا را آزار می‌داد، «بچه‌ها» بود. البته به ماجرای غیرمنتظره کاترینا با نظر نفرت نگاه می‌کرد، اما به «بچه‌های محروم بسیار علاقه داشت و برایشان یک کتاب مصور برده بود. بچه بزرگ‌تر که دختری هشت ساله و اسمش ناستیا بود خواندن می‌دانست، و بچه کوچک‌تر، پسرک هفت ساله‌ای بود به نام کاستیا، که علاقه داشت خواهرش برایش کتاب بخواند. البته کراسوتکین می‌توانست سرگرمیهای متنوع دیگر برایشان تدارک ببیند. می‌توانست پهلوی به پهلوی هم قرارشان دهد و با آنان سرباز بازی، یا قایم‌باشک بازی کند. قبلاً بیش از یک بار چنان کرده بود و از آن عار نداشت، طوری که یک بار خبری در مدرسه پخش شد که کراسوتکین در خانه با کوچولوهای مستاجرشان اسب‌بازی می‌کند

و با سری به یک سو روی دو پا راه می‌رود. اما کراسوتکین با غرور از زیر این زخم زبان در می‌رفت و می‌گفت اسب‌بازی کردن با پسرهای همسن و سال، پسرهای سیزده ساله، «این روزها» مسلماً ننگ‌آور است، اما او این کار را به خاطر «بچه‌ها» می‌کرد، چون از آنان خوشش می‌آمد و کسی حق نداشت درباره احساساتش از او حساب و کتاب بخواهد. «بچه‌ها» تا حد پرستش دوستش می‌داشتند. اما او این بار حال و حوصله بازی را نداشت. کاری بسیار مهم، کاری تقریباً اسرارآمیز، پیش رو داشت. توی این حیص و بیصص، وقت هم می‌گذشت و آگاتا هم پیدایش نمی‌شد تا بتواند بچه‌ها را نزد او بگذارد. تا کنون چندین بار از سرسرا گذشته، در اتاق مستأجر نشین را باز کرده و با نگرانی به بچه‌ها، که طبق دستور او سر کتاب نشسته بودند، نگاه کرده بود. هر بار که در را باز می‌کرد، نیش بچه‌ها باز می‌شد، به این امید که تو بیاید و دست به کاری شاد و سرگرم‌کننده بزنند. اما کولیا حواسش جای دیگر بود و تو نمی‌رفت.

عاقبت زنگ ساعت یازده نواخته شد و او جابه‌جا تصمیم گرفت که اگر آگاتای «لعنتی» تاده دقیقه دیگر نیامد، دیگر منتظرش نمی‌ماند و بیرون می‌رود، و البته از «بچه‌ها» قول می‌گیرد که در غیاب او شجاع باشند، شیطنت در نیاورند و از ترس گریه نکنند. با این اندیشه، بالاپوش زمستانی یقه پوست گربه‌ایش را به تن کرد، کیفش را روی دوش انداخت و، بدون توجه به التماسهای مکرر مادرش مبنی بر پوشیدن گالش در هوای سردی مثل هوای امروز، همچنان که از سرسرا می‌گذشت، نگاه نفرت‌باری به گالش انداخت و بیرون رفت. پرزفون، با دیدن لباس بیرون از خانه بر تن او، با دمش بنا کرد به شدت، و با حالتی عصبی، به زمین کوبیدن. باکش آوردن تمام بدنش، حتی ناله‌ای حزن‌آلود هم سر داد. اما کولیا، با دیدن هیجان شدید سگ، آن را نقض مقررات تلقی کرد، دقیقه‌ای دیگر او را زیر نیمکت نگه داشت، و تنها هنگام باز کردن در به داخل سرسرا بود که برایش سوت کشید. سگ مانند موجودی دیوانه خیز برداشت و با حالت وجد در برابر او به جست و خیز پرداخت.

کولیا در را باز کرد تا به «بچه‌ها» سرک بکشد. هر دو مانند قبل پشت میز

نشسته بودند و به جای خواندن کتاب دربارهٔ چیزی بگومگو می‌کردند. این بچه‌ها اغلب دربارهٔ مسائل هیجان‌انگیز زندگی با هم بحث می‌کردند و ناستیا، که بزرگ‌تر بود، پیش می‌برد. اگر کاستیا با او همراهی نمی‌شد تقریباً همیشه به کولیا کراسوتکین متوسل می‌شد، و هر دوی آنها رأی او را شبهه‌ناپذیر تلقی می‌کردند. بحث بچه‌ها این بار کولیا را تا اندازه‌ای به خود جلب کرد و توی سرسرا ساکت ایستاد و گوش داد. بچه‌ها متوجه شدند که او دارد گوش می‌دهد و همین سبب شد با حرارت بیش‌تری بحث کنند.

ناستیا می‌گفت: «من که اصلاً باور نمی‌کنم پیرزن‌ها نوزادان را توی کلمه‌های باغچهٔ حیاط پیدا کنند. حالا زمستان است و کلم پیدا نمی‌شود، پس نمی‌شود که پیرزن‌ها برای کاترینا دختری برده باشند.»

کولیا سوت‌زنان به خودش گفت: «هی‌یه!»

— شاید هم آنها نوزادان را از جای دیگر می‌آورند، منتها برای کسانی که عروسی کرده‌اند.

کاستیا، در حال تأملی عمیق، به ناستیا خیره شده بود و گوش می‌داد.

عاقبت، قاطعانه و آرام، گفت: «ناستیا، چقدر احمقی. آخر کاترینا که عروسی نکرده، از کجا نوزاد گیرش می‌آید؟»

ناستیا از کوره در رفت و به تندی گفت: «تو چیزی حالت نیست. شاید شوهر داشته باشد، منتها شوهرش توی زندان است، و اینست که حالا بچه‌دار شده.»
کاستیای بی‌تخیل با قیافه‌ای جدی پرسید: «آخر مگر شوهرش در زندان است؟»

ناستیا، که فرضیهٔ نخست او را رد می‌کرد و ندیده‌اش می‌گرفت، سخن او را قطع کرد و گفت: «بگذار جور دیگری برایت بگویم. او شوهر ندارد، تا این جا حق با توست، اما می‌خواهد عروسی کند، پس به فکر عروسی بوده، و از بس تا حالا روی آن فکر کرده که آن را به دست آورده، یعنی، شوهر که نه، بلکه یک نوزاد.»

کاستیا، که کاملاً مغلوب شده بود، به نشان قبول گفت: «شاید هم این‌طور باشد. اما قبلاً این‌طور نگفتی. خوب، از کجا می‌دانستم؟»

کولیا، با قدم گذاشتن به درون اتاق، گفت: «آهای بچه‌ها، می‌بینم که آدمه‌های خیلی ناجوری هستید.»

کاستیا نیشش باز شد: «پرزفون هم با توست!» و بنا کردند بشکن زدن و صدا کردن پرزفون.

کراسوتکین به لحنی موقر درآمد که: «بچه‌ها، مشکلی برایم پیش آمده که باید کمک کنید. آگاتا حتماً پایش شکسته، چون تا حالا پیدایش نشده. من باید بیرون بروم. می‌گذارید بروم؟»

بچه‌ها با نگرانی به هم نگاه کردند. در چهره‌های خندان‌شان نشانه‌های ناراحتی پیدا شد، اما همچنان به درستی در نمی‌یافتند که چه انتظاری از آنان می‌رود.

— وقتی که این‌جا نیستم، شیطنت در نمی‌آورد؟ روی گنجه نمی‌روید که پایتان بشکند؟ تنهایی نمی‌ترسید و گریه نمی‌کنید؟
حالتی از افسردگی عمیق بر چهرهٔ بچه‌ها نشست.

— در عوض چیزی را به شما نشان می‌دهم، یک توپ برنجی کوچک که با باروت واقعی شلیک می‌کند.

چهرهٔ بچه‌ها فوری باز شد. کاستیا، که گل از گلش شکفته بود، گفت: «توپ را نشانمان بده.»

کراسوتکین دست توی کیفش برد و توپ برنزی کوچکی، درآورد و روی میز قرار داد.

توپ عروسکی را روی میز حرکت داد و گفت: «اه، چنین تقاضایی حق شماست! نگاه کنید، روی چرخ حرکت می‌کند. می‌شود با آن شلیک هم کرد. می‌شود توی آن گلوله گذاشت و آتش کرد.»

— آدم هم می‌کشد؟

«بلی که می‌کشد، منتها باید هدف‌گیری کنید،» و کراسوتکین توضیح داد که باروت را باید کجا ریخت، گلوله را کجا قرار داد، دریچهٔ کوچک چاشنی را هم نشان‌شان داد و گفت هنگام آتش کردن عقب می‌رود. بچه‌ها با علاقهٔ شدید گوش

دادند. چیزی که تخیل آنها را برانگیخت، این بود که توپ عقب می‌رود.

ناستیا پرسید: «باروت هم داری؟»

— آره.

ناستیا با لبخندی حاکی از التماس، به ناز گفت: «باروت را هم نشانمان بده.»
کراسوتکین باز هم دست توی کیفش برد و شیشه‌ای کوچک محتوی قدری
باروت واقعی بیرون آورد. قدری هم گلوله داشت که لای کاغذی پیچیده بود.
حتی در شیشه را هم باز کرد و اندکی باروت هم توی کف دستش ریخت.

کراسوتکین با هیجان هشدارشان داد که: «باید مواظب بود که آتشی دوروبر
نباشد، و آلا درمی‌رود و همه‌مان را می‌کشد.»

بچه‌ها با هول و هراسی که شادیشان را شدیدتر کرد، به باروت دیده دوختند.
اما کاستیا گلوله را بیش‌تر پسندید، و پرسید:

— گلوله هم آتش می‌گیرد؟

— نه.

کاستیا با صدایی التماس‌آمیز گفت: «چندتایی به من بده.»

— باشد، بیا بگیر، منتها تا وقتی برمی‌گردم نشان مادرت نده، و آلا خیال می‌کند

باروت است، و از وحشت قالب تهی می‌کند و شلاقتان می‌زند.

ناستیا درآمد که: «مادر هیچ‌وقت شلاقمان نمی‌زند.»

— می‌دانم، محض خالی نبودن عریضه گفتم. هیچ‌وقت هم به مادرتان کلک

نزنید، آلا این یک بار، تا برگردم. و حالا بچه‌ها می‌گذارید بروم؟ وقتی این‌جا
نیستم، نمی‌ترسید و گریه نمی‌کنید؟

کاستیا در آستانه گریه گفت: «ماگر — گریه می‌کنیم.»

ناستیا با او هم‌صدا شد و شتابان گفت: «ما گریه می‌کنیم، حتماً گریه می‌کنیم.»

— آه، بچه‌ها، بچه‌ها، که سن و سالتان چقدر پرخطر است! جوجه‌های من،

چاره دیگری نیست، مجبورم پهلوی شما، تا نمی‌دانم کی، بمانم. وقت هم دارد

می‌گذرد، وقت هم دارد می‌گذرد، آخ!

کاستیا التماس‌کنان گفت: «بگو پرزفون خودش را به مردن بزند!»

— چاره دیگری نیست، مجبوریم به پرزفون رویاورییم. پرزفون، ici. [بیا
این‌جا].

و کولیا بنا کرد به فرمان دادن به سگ، که تمام حقه‌هایش را اجرا کرد. این
سگ، سگی مو زبر و میان‌قامت بود، با جلی به رنگ خاکستری. چشم راستش
کور بود و گوش چپش هم پاره. واق می‌زد و به هوا می‌پرید، خودش را بلند
می‌کرد و روی پاهای عقب راه می‌رفت، با پنجه‌هایش رو به هوا به پشت دراز
می‌کشید و خودش را چنان سیخ می‌گرفت که گویی مرده است. در همان حال که
این نمایش آخر اجرا می‌شد، آگاتا، کلفت خانم کراسوتکین، چهل ساله زنی
چهارشانه و آبله‌رو، در آستانه در ظاهر شد. از بازار برگشته بود و کیسه‌ای پر
خواربار در دست داشت. با گرفتن کیسه خواربار در دست چپ، آرام ایستاد و
به سگ نگاه کرد. هر چند که کولیا دلواپس آمدن او بود، نمایش را قطع نکرد، و
پس از مرده نگه داشتن پرزفون برای مدت مناسب، عاقبت برایش سوت کشید.
سگ هم خیز برداشت و از شوق انجام وظیفه به جست‌وخیز پرداخت.

آگاتا به لحن حکیمانه‌ای گفت: «سگ و این کارها!»

کراسوتکین با ترش‌رویی پرسید: «ضعیفه، چرا دیر کردی؟»

— درش را بگذار، بچه نر.

— بچه نر.

آگاتا، که دوروبر اجاق خودش را مشغول کرده بود، بدون نشانی از خشم یا
نارضایتی در صدایش، زیر لب گفت: «آره. به تو چه که دیر کرده‌ام. اگر دیر کرده‌ام،
حتم داشته باش که دلیلی دارد.» در واقع، از اینکه سر به سر ارباب جوان و
سرزننده‌اش می‌گذارد، کاملاً خشنود می‌نمود.

کراسوتکین، با برخاستن از روی کاناپه، درآمد که: «گوش کن، ای پیرزن
سبکسر، به مقدسات عالم و چیزی بیش‌تر از آن قسم می‌خوری که در غیاب من
از بچه‌ها خوب مواظبت کنی؟ دارم بیرون می‌روم.»

آگاتا به خنده گفت: «دیگر چرا قسم بخورم؟ بدون قسم هم مواظبتشان خواهم
بود.»

— نه، باید به رستگاری جاودانهات قسم بخوری. والا نمی‌روم.

— خوب نرو. به من چه مربوط؟ بیرون هوا سرد است، توی خانه بمان.

کولیا رو به بچه‌ها نمود: «بچه‌ها، این زن تا وقتی که من یا مادران برگردیم، ازتان مواظبت می‌کند، چون از خیلی وقت پیش باید برمی‌گشت. آگاتا، چیزی هم بهشان می‌دهی، مگر نه؟»

— حتماً.

کولیا گفت: «خدا حافظ، جوچه‌های من، با خیال راحت می‌روم.» و با گذاشتن از کنار آگاتا افزود که: «و تو ننه‌بزرگ، امیدوارم رعایت سنشان را بکنی و حرفهای خاله‌زنکات را در مورد کاترینا به آنها نگوئی. پرزفون، ici!»

آگاتا، که این بار واقعاً عصبانی شده بود، گفت: «برو ببینم! پسرک مسخره! به خاطر این حرفها شلاق لازم داری!»

فصل سوم

پسر مدرسه‌ای

اما کولیا گفته‌اش او را نشنید. عاقبت می‌توانست بیرون برود. همچنان که بیرون می‌رفت، دم در نگاهی به دوروبرش انداخت، شانه بالا انداخت، و با گفتن: «آدم یخ می‌زند»، یگراست به خیابان رفت و به چپ، به سمت بازار، پیچید. به یک خانه به بازار مانده که رسید دم در ایستاد، سوتی از جیب بیرون آورد و چنان که گویی علامتی را می‌دهد، با تمام قدرت در سوت دمید. مجبور نبود بیش از یک دقیقه در برابر پسرک لپ‌گلی یازده ساله‌ای که کتی گرم و تمیز پوشیده و برای دیدن او مثل برق بیرون دویده بود، منتظر بماند. اسمش اسموروف بود، پسرکی در کلاس آمادگی (دو کلاس پایین‌تر از کولیا کراسوتکین)، فرزند کارمندی مرفه. پدر و مادرش ظاهراً او را از آمیزش با کراسوتکین، که به ماجراجویی و شیطنت شهره بود، نهی کرده بودند، این بود که اسموروف دزدانه بیرون می‌خزید. اگر

خواننده از یاد نبرده باشد، او یکی از همان پسرانی بود که دو ماه پیش به ایلوشا سنگ انداخته بود. او همان پسری بود که نقل ایلوشا را به آلیوشا کارامازوف گفت.

اسموروف با خونسردی گفت: «کراسوتکین، از یک ساعت پیش منتظرت بوده‌ام»، و دوتایی به سمت بازار راه افتادند.

کراسوتکین جواب داد: «دیر کردم. محظوراتی داشتم. از اینکه با من می‌آیی، شلاق نمی‌خوری؟»

— دست بردار، من تا حالا شلاق نخورده‌ام! پرزفون را هم با خودت آورده‌ای؟

— آره.

— او را هم با خودت آن‌جا می‌آوری؟

— آره.

— اه، ای کاش ژوچکا بود!

— غیرممکن است. ژوچکا وجود خارجی ندارد. ژوچکا معلوم نیست کجا گم‌وگور شده.

اسموروف ناگهان برجای ایستاد. «یعنی نمی‌شود این کار را بکنیم؟ ببین، ایلوشا می‌گوید ژوچکا سگ خاکستری‌رنگ پشم‌ریخته‌ای مثل پرزفون بوده. نمی‌شود به او بگویی این ژوچکا است؟ شاید باورش بشود.»

— پسر از دروغ بهره‌یز، حتی اگر مصلحت‌آمیز هم باشد. وانگهی، امیدوارم راجع به آمدن من چیزی به آنها نگفته باشی.

اسموروف گفت: «خدا نکند! می‌دانم چکار کنم.» و با کشیدن آه افزود: «ولی پرزفون مایه‌دلداری‌اش نمی‌شود. پدرش، جناب سروان، «بسته‌جارو»، به ما گفت که می‌خواهد سگ‌توله‌ی بینی‌سیاهی را امروز برایش بیاورد. به خیالش مایه‌دلداری ایلوشا می‌شود، اما من مطمئن نیستم.»

— حال ایلوشا چگونه است؟

— اه، حالش خیلی بد است! به نظرم سل دارد: هشیار هشیار است، اما نفس

با هم فرق دارد. تازه از کجا بدانی؟ شاید هم نیایم با او آشتی کنم. تعبیر مسخره‌ای است.

— کارامازوف در این وسط کاره‌ای نیست. خود بچه‌ها به میل خودشان بنای رفتن به آن‌جا را گذاشتند. البته اولش با کارامازوف رفتند. حماقت چیزی هم در کار نبوده. اولش یک نفر رفت، و بعد یک نفر دیگر. پدرش از دیدن ما بسیار خوشحال شد. می‌دانی که اگر ایلوشا بمیرد، دیوانه می‌شود. مرگ ایلوشا را به چشم می‌بیند. و به نظر می‌آید بسیار خوشحال است که با ایلوشا آشتی کرده‌ایم. ایلوشا سراغت را گرفت، همین. سراغ می‌گیرد و دیگر چیزی نمی‌گوید. پدرش یا دیوانه می‌شود یا خود را حلق‌آویز می‌کند. قبلاً هم دیوانه‌بازی درآورده. می‌دانی که شخص محترم می‌است. آن وقت، ما اشتباه کردیم. هم‌ه‌اش تقصیر آن قاتلی است که آن وقت او را زد.

— با این همه، کارامازوف برای من معما است. باید پیش‌تر از این با او آشنا می‌شدم، اما خوش دارم در بعضی موارد راه خودم را بروم. به علاوه، نظری درباره‌ی او دارم که باید پیاده‌اش کنم و به اثبات برسانم.

کولیا در سکوتی باوقار فرو رفت. اسموروف هم ساکت شد. البته اسموروف، کراسوتکین را می‌پرستید و خوابش را هم نمی‌دید خود را با او در یک ردیف قرار دهد. و حالا به این گفته‌ی کولیا که «به میل خود» به دیدن ایلوشا می‌رود، بسیار علاقه‌مند شد. احساس می‌کرد که لابد رازی در این نکته است که ناگهان به کله‌ی کولیا زد که آن روز به عیادت ایلوشا برود. از بازار گذشتند، که ساعتی پیش گاریهای پر از بار و مرغ و خروسهایی که از ده آورده بودند در آن ریخته بود. زنان کاسب توی دکه‌هاشان پنبه و نخ و غیره می‌فروختند. به این یکشنبه بازارها در اصطلاح شهر «بازار مکاره» می‌گفتند، و طی سال از این بازار مکاره‌ها فراوان بود. پرفزون وحشی‌صفتانه این سو و آن سو می‌دوید، این‌جا و آن‌جا را بو می‌کشید. به سگان دیگر که می‌رسید، طبق ادب و آداب سگانه، یکدیگر را با شور و شوق می‌بوییدند.

کولیا درآمد که: «اسموروف، دوست دارم این صحنه‌های واقع‌نمایانه را

کشیدنش! نفس کشیدنش دچار اشکال شده. چند روز پیش پوتین‌اش را خواست، بلکه دور اتاق بگرداندش. سعی کرد راه برود، اما نتوانست سرپا بایستد. گفت: «اه، پدرجان، قبلاً به تو گفتم که این پوتین به درد نمی‌خورد. نمی‌توانم باش درست راه بروم.» خیال می‌کرد تلوتلو خوردنش به خاطر پوتین است، اما راستش اینکه از ضعف بود. عمرش به یک هفته‌ی دیگر هم نمی‌کشید. هر تزنستیوب دوا و درمانش می‌کند. حالا پولدار شده‌اند — یک عالمه پول دارند.

— یک مشت رندند؟

— کیا؟

— پزشکان و دارودسته حکیم‌باشی‌ها، جمعاً و همین‌طور البته، فرداً. من پزشکی را رد می‌کنم. نهاد بیهوده‌ای است. قصد دارم ته‌توی قضیه را در بیاورم. اما این چه احساسات‌بازی است که آن‌جا راه انداخته‌اید؟ انگار تمام بچه‌های کلاس هر روز آن‌جا آیند؟

— تمام بچه‌های کلاس که نه: فقط ده نفر از ما هر روز به عیادتش می‌رویم. قصد خاصی در بین نیست.

— نمی‌فهمم که این وسط آلکسی کارامازوف چه نقشی دارد. برادرش را همین فردا یا پس فردا به خاطر چنان جنایتی محاکمه می‌کنند، آن وقت خودش این همه وقت دارد که با بچه‌ها صرف احساسات‌بازی بکند.

— احساسات‌بازی در کار نیست. همین حالا خودت هم می‌روی با ایلوشا آشتی کنی.

— با او آشتی کنم؟ چه تعبیر مسخره‌ای! من به کسی اجازه نمی‌دهم اعمالم را زیر ذره‌بین بگذارد.

— ایلوشا را بگو که از دیدنت چقدر خوشحال می‌شود. نمی‌داند پیشش می‌روی. موضوع چه بود که تا حالا نمی‌آمدی؟

اسموروف جمله آخر را با حرارتی ناگهانی به زبان آورد.

— پسر جان، این دیگر به خودم مربوط است. به میل خودم دارم می‌روم، چون صلاحم چنین است، ولی شماها را آلکسی کارامازوف به آن‌جا کشانده — و این دو

تماشا کنم. توجه کرده‌ای که وقتی سگها به هم می‌رسند چطور یکدیگر را می‌بویند؟ به نظر می‌آید که قانون سرشتشان باشد.»

— آره؛ عادت خنده‌داری است.

— هیچ هم خنده‌دار نیست؛ اشتباهت همین جاست. هیچ چیز خنده‌داری در طبیعت نیست، هرچند که به چشم آدم متعصب خنده‌دار بنماید. اگر سگها می‌توانستند تعقل کنند و رفتار ما را ارزیابی کنند، در روابط اجتماعی آدمها، و اربابانشان، حتماً چیزهایی می‌یافتند که به همان اندازه، اگر نه بیشتر، خنده‌دار می‌بود. در حقیقت، بسیار بیش‌تر. این را تکرار می‌کنم، چون به نظر من حماقت در میان ما بسیار بیش‌تر است. نظر را کیتین همین است — نظر جالبی است. اسموروف، من سوسیالیست‌ام.

اسموروف پرسید: «سوسیالیست دیگر چیست؟»

— این وقتی است که همه برابر باشند و اموال اشتراکی باشد، از دواج در کار نباشد، و هرکسی مذهب و قانونی را اختیار کند که بهتر می‌پسندد، و الخ. سن و سال تو هنوز قد نمی‌دهد که بفهمی. راستی، هوا سرد است.

— آره، هشت درجه زیر صفر است. پدرم همین حالا به دماسنج نگاه کرد.

— اسموروف، توجه کرده‌ای که وسط زمستان وقتی دما به صفر هم می‌رسد، مثل حالا که اوایل زمستان است و موج سرمای ناگهانی در کار است، به خصوص که برف زیادی هم نیست، سرما را خیلی احساس نمی‌کنیم. دلیلش اینست که مردم به آن عادت نکرده‌اند. در مورد آدمها همه چیز بسته به عادت است، همه چیز حتی در روابط اجتماعی و سیاسی آنها. عادت قوه محرکه بزرگی است. آن روستایی خنده‌دار را باش!

کولیا به روستایی بلند بالایی، با قیافه بشاش و پوستین به تن، اشاره کرد که کنار گاری‌اش ایستاده بود و دستهایش را، لای دستکش چرمی از شکل افتاده، به هم می‌مالید. ریش دراز و بورش از یخ سفید شده بود.

کولیا، ضمن گذشتن از کنار او، با آب و تاب فریاد زد: «ریش آن روستایی یخ

زده.»

روستایی هم، به لحنی آرام و حکمت‌آمیز، جواب داد: «ریش خیلی‌ها یخ‌زده.»

اسموروف گفت: «سربه‌سرش نگذار.»

— طوری نیست، عصبانی نمی‌شود. آدم خوبی است. ماتوی، خداحافظ.

— خداحافظ.

— مگر اسمت ماتوی است؟

— آره. مگر نمی‌دانستی؟

— نه، نمی‌دانستم. حدسی گفتم.

— نگو! گمانم محصل باشی؟

— آره. گمانم شلاق می‌خوری؟

— نه چندان — گاهی.

— درد می‌گیرد؟

— خوب، آره.

روستایی از ته دل آهی کشید و گفت: «آخ، از این زندگی!»

— خداحافظ، ماتوی.

— خداحافظ. به دینم که پسر نازنینی هستی.

پسرها به راه خود رفتند.

کولیا به اسموروف گفت: «روستایی نازنینی بود. از گفتگو با روستاییان

خوشم می‌آید، و همیشه خوشحالم که در حقشان خوبی کنم.»

اسموروف پرسید: «چرا دروغ گفتی و وانمود کردی که شلاقمان می‌زنند؟»

— مجبور بودم این را بگویم تا خوشحالش کنم.

— منظورت چیست؟

— می‌دانی اسموروف، خوش ندارم یک چیزی را دوبار از من پرسند. خوش

دارم که مردم از همان کلمه اول بفهمند. بعضی چیزها را نمی‌شود توضیح داد.

به نظر یک روستایی، پسر مدرسه‌ایها شلاق می‌خورند و باید هم شلاق بخورند.

اگر پسر مدرسه‌ای شلاق نخورد، نمی‌شود اسمش را پسر مدرسه‌ای گذاشت. اگر

به او می‌گفتم شلاق نمی‌خوریم، دلشکسته می‌شد. اما تو این را نمی‌فهمی. آدم باید طرز صحبت کردن با روستاییان را بداند.

— فقط خواهش می‌کنم سر به سرشان نگذار، والا درگیری دیگری مثل درگیری مربوط به آن غاز، برای خودت درست می‌کنی.

— پس تو می‌ترسی؟

— کولیا نخند. آره که می‌ترسم. پدرم پاک کفری می‌شود. بیرون رفتن با تو بر من سخت قدغن شده.

— ناراحت نباش، این بار اتفاقی نمی‌افتد.

کولیا این‌بگفت و با صدای بلند به یکی از زنهای کاسب، داخل یکی از دکه‌ها، آواز داد: «آهای ناتاشا!»

کاسب زن میانسال داد زد: «که مرا ناتاشا صدا می‌زنی؟ بعدش چی؟ اسم من ماریا است.»

— خوشحالم که اسمت ماریا است. خداحافظ!

— ای بچه‌رذل؟ مگر شده بچه‌نری مثل تو این‌طور باشد!

— من عجله دارم. حالا نمی‌توانم بمانم. یکشنبه آینده به من بگو.

و با این گفته، کولیا دست به سوی او تکان داد، انگار آن زن به او حمله کرده و نه او به آن زن.

ماریا داد کشید: «یکشنبه آینده حرفی برای گفتن به تو ندارم. تو بچه‌پررو به من بند کردی. من که چیزی نگفتم. شلاق لایق تو بدجنس پررو است!»

در میان دیگر زنان کاسب دوروبر او غوغای خنده بلند شد. ناگهان مردی با شدت خشم از هشتی مغازه‌های نزدیک مثل برق بیرون جست. مردی جوان بود، با موی مشکی مجعد و صورت دراز و رنگ‌پریده و آبله‌ای، که اهل این شهر نبود. ردایی آبی به تن و کلاهی جقه‌دار به سر داشت، و به منشی تاجر شبیه بود. در حالی از هیجان احمقانه بود و مشت به سوی کولیا تکان داد.

با خشم فریاد زد: «می‌شناسمت، می‌شناسمت!»

کولیا به او خیره شد. به یادش نمی‌آمد که با این مرد بگو مگویی کرده باشد. اما

توی خیابان این‌قدر با مردم بگو مگو کرده بود که به زحمت می‌توانست آنها را به یاد بیاورد.

به طعنه پرسید: «راستی؟»

آن مرد با حالتی ابلهانه تکرار کرد: «می‌شناسمت! می‌شناسمت!»

— مبارکت باشد. خوب، حالا باید بروم. خداحافظ!

آن مرد فریاد زد: «باز هم دست به بدجنسی زده‌ای؟ باز هم دست به بدجنسی زده‌ای؟ می‌دانم که باز هم دست به بدجنسی زده‌ای!»

کولیا، که آرام ایستاده بود و ورناندازش می‌کرد، گفت: «این به خودم مربوط است، برادر.»

— که به من مربوط نیست؟

— نه، به تو مربوط نیست.

— پس به کی مربوط است؟ به کی؟ به کی؟

— حالا به تریفون نیکیتیچ مربوط است، نه به تو.

جوان، که با حیرت به کولیا خیره شده، اما همچنان عصبانی بود، پرسید: «کدام تریفون نیکیتیچ؟»

کولیا، با تأکید، ناگهان پرسید: «به کلیسای عروج رفته‌ای؟»

جوان، که قدری جا خورده بود، گفت: «کدام کلیسای عروج؟ برای چی؟ نه، نرفته‌ام.»

کولیا با تأکیدی بیش از پیش گفت: «سابانی‌یف را می‌شناسی؟»

— کدام سابانی‌یف؟ نه، نمی‌شناسم.

کولیا، با بریدن گفتگو، گفت: «خوب، پس برو به جهنم، و در همان حال که به تندلی به راست می‌پیچید، با قدمهای سریع به راهش رفت، گفتی از گفتگو با آدم خرفتی که حتی سابانی‌یف را هم نمی‌شناسد بیزار است.

جوانک از حیرت گذرا بیرون آمد و چون پیش دچار هیجان شد. «آهای بایست! کدام سابانی‌یف؟» با نگاهی احمقانه رو به زنان کاسب نمود: «چی گفت؟»

زنها خندیدند.

یکیشان گفت: «آدم از کار او سر در نمی آورد.»

جوانک، همچنان خشمناک، و در حال تکان دادن مشت، تکرار کرد: «کدام سابانی یف را می گوید؟»

یکی از زنها گفت: «حتماً همان سابانی یف است که برای خانواده کوزمیچف کار می کرد.»

جوانک با حالتی وحشیانه به او خیره شد.

زنی دیگر گفت: «برای خانواده کوزمیچف؟ اما اسمش تریفون نبود. اسمش کوزما بود، نه تریفون. اما پسرک گفت تریفون نیکیتیچ، پس لابد او نیست.»
زن سومی، که تاکنون ساکت مانده بود و با قیافه ای جدی گوش می داد، در آمد که: «اسمش نه تریفون است و نه سابانی یف، اسمش چیژوف است. آلکسی ایوانیچ. چیژوف آلکسی ایوانیچ.»

زن چهارمی گفته او را تأیید کرد: «حتم دارم که اسمش چیژوف است.»

جوانک مبهوت از این به آن دیده می دوخت. از سر نو میدی فریاد زد:

– آهای مردم، آخر برای چه پرسید، برای چه؟ گفت: «سابانی یف را می شناسی؟» آخر از کجا بدانم سابانی یف کیست؟

یکی از زنها به لحنی مؤکد داد زد. «تو آدم بی عقلی هستی. به تو می گویم که سابانی یف نیست، چیژوف است، آلکسی ایوانیچ چیژوف. خود خودش است!»
– کدام چیژوف؟ کی هست؟ اگر می دانی، به من بگو.

– همان آدم دراز مف مفو که تابستانها توی بازار می نشست.

– آخر این چیژوف چه ربطی به من دارد، ها؟

یکی دیگر گفت: «من از کجا بدانم؟ خودت، که این همه داد و بیداد برایش راه انداخته ای، باید بدانی از او چه می خواهی. او با تو حرف زد، با ماکه حرف نزد، احمق جان. راستی راستی نمی شناسیش؟»

– کی را؟

– چیژوف را؟

– مرده شور چیژوف و تو را ببرند. خدمتش می رسم، آره. مرا دست می انداخت!

– خدمت چیژوف می رسی! او هم خدمت تو می رسد. راستی که آدم احمقی هستی.

– زنکه فلان فلان شده، چیژوف را که نمی گویم. خدمت پسرک می رسم. بگیر یدش، بگیر یدش، داشت مرا دست می انداخت!

زنها زیر خنده زدند. اما کولیا دیگر از آن جا بسیار دور شده بود و با حال و هوایی فاتحانه راه می سپرد. اسموروف کنار او راه می رفت و به جمع فریاد زنده ای که آن دورها جا مانده بود نگاه می کرد. او هم کبکش خروس می خواند، گو اینکه هنوز می ترسید که مبادا از همراهی با کولیا توی دردسر بیفتد.

از کولیا پرسید: «منظورت کدام سابانی یف بود؟» البته پیش بینی می کرد که جواب او چه خواهد بود.

– از کجا بدانم؟ حالا دیگر تا غروب قشرفی بینشان برپا می شود که بیا و ببین. خوش دارم احمقها را از هر طبقه که باشند، انگولک کنم. کله خر دیگری آن جاست، آن روستایی را می گویم. می دانی، در مثل است که «احمق تر از فرانسوی احمق مگر خودش»، اما یک روسی احمق هم از چهره اش پیدا است که احمق است. نمی بینی چهره آن روستایی از دور داد می زند که احمق است؟

– کولیا ولش کن. بیا برویم.

– حالا که شروع کرده ام، چیزی نمی تواند جلودارم شود. آهای روستایی،

سلام!

یک روستایی قوی بنیه، با چهره گرد و ساده، و ریش وزوزی، که به راه خودش می رفت، سر بلند کرد و به پسرک نگاه کرد. چنین می نمود که چندان هشیار نیست.

در جواب، از روی قصد، گفت: «اگر مرا دست نمی اندازی، علیک.»

کولیا به خنده گفت: «اگر دست انداخته باشم چه؟»

– خوب، شوخی شوخی است. برای خودت بخند. اشکالی ندارد. شوخی که بد نیست.

– پوزش می خواهم برادر. یک شوخی بود.

فصل چهارم

سگ گمشده

کولیا با حالتی غرورآمیز به نرده تکیه داد، و چشم به راه پیدا شدن آلیوشا ماند. آری، مدتها بود که می‌خواست او را ببیند. نقلش را از پسرها خیلی شنیده بود، اما تا کنون، هنگام برده شدن نام او، همواره قیافه‌ای حاکی از نفرت و بی‌اعتنایی به خود گرفته و هرچه را هم درباره او شنیده بود، به باد «انتقاد» گرفته بود. اما در نهان سخت مشتاق بود با او آشنا شود؛ از مجموع آنچه درباره آلیوشا می‌شنید، چیزی همدلانه و پرجاذبه وجود داشت. بنابراین لحظه حاضر مهم بود: نخست اینکه باید خودی نشان بدهد، یعنی استقلالش را نشان بدهد. «والا مرا هم مثل بقیه به جای پسرکی سیزده ساله می‌گیرد. تازه این پسرها برایش چیستند؟ همین‌که بشناسمش، ازش می‌پرسم. اما حیف که قدم کوتاه است. توزیکف از من کوچک‌تر است، با این حال نصف گردن بلندتر است. اما من از صورت‌م هوش می‌بارد. خوش قیافه نیستم. می‌دانم خیلی زشتم، منتها از صورت‌م هوش می‌بارد. نباید در صحبت گشاده‌دستی به خرج بدهم؛ اگر خودم را یکبار به دستش بسپارم، شاید فکر کند که... تفو! چه واویلائی می‌شود اگر فکر کند که...!»

چنین بود اندیشه‌هایی که کولیا را، در همان هنگام که نهایت سعی خود را می‌کرد تا استقلال طلبانه‌ترین قیافه را بگیرد، سیخونک می‌زد. آنچه بیش از همه عذابش می‌داد، قد کوتاهش بود. به آن اندازه که برای قد کوتاهش تیمار داشت، برای صورت «بسیار زشت» اش نداشت. سال گذشته، در کنجی از خانه، قدش را روی دیوار با مداد علامت زده بود، و از آن وقت هر دو ماه یکبار قدش را به نسبت آن می‌سنجید تا ببیند چقدر بزرگ شده است. اما افسوس! رشدش بسیار اندک بود، و همین گاهی او را تا آستانه نومیدی می‌برد. صورتش در واقع به هیچ‌رو «بسیار زشت» نبود؛ به عکس، تا حدودی هم جذاب بود: کک و مک، با

— خوب، خدا ببخشد!

— تو هم مرا می‌بخشی؟

— چه جور هم. راحت را بگیر و برو.

— می‌گویم، انگار که روستایی باهوشی هستی.

روستایی، با همان حالت جدی، به‌طور غیر منتظره جواب داد: «باهوش‌تر از

تو.»

کولیا که قدری جا خورده بود، گفت: «خیال نمی‌کنم.»

— خلاف نمی‌گویم.

— شاید این‌طور باشد.

— این‌طور هست، برادر.

— خداحافظ، روستایی!

— خداحافظ!

کولیا، پس از سکوتی کوتاه، به اسموروف گفت: «همه‌جور روستایی پیدا می‌شود. از کجا می‌دانستم با روستایی باهوشی طرفم؟ من همیشه آماده‌ام که ذکاوت طبقه روستایی را تصدیق کنم.»

آن دورها، ساعت کلیسای جامع زنگ ساعت یازده و نیم رازد. پسرها شتاب کردند و به سرعت و کمابیش در سکوت تا نزدیک خانه سرایداری سروان استگیریف، که راهی تقریباً زیاد بود، رفتند. کولیا در بیست قدمی خانه ایستاد و به اسموروف گفت که جلوتر از او برود و از کارامازوف بخواهد بیرون به نزد او بیاید.

— آدم باید اول کمی دوروبر را بو بکشد.

اسموروف با اعتراض گفت: «چرا از او بخواهم بیرون بیاید؟ خودت برو تو؛ از دیدنت خیلی هم خوشحال می‌شوند. آخر آشنا شدن توی این یخبندان چه معنی دارد؟»

کولیا با لحنی مستبدانه، که دوست داشت با «پسر بچه‌ها» به کار ببرد، سخن او را قطع کرد: «خودم می‌دانم چرا می‌خواهم توی این یخبندان ببینمش، و اسموروف به دور رفت که فرمان او را اجرا کند.

پوستی نرم و پریده‌رنگ. چشمان کوچک خاکستری و پرنشاطش، حالتی متهورانه داشت و غالباً از احساس می‌درخشید. استخوان گونه‌هایش نسبتاً بلند بود و لبانش هم کوچک و بسیار سرخ، اما نه چندان درشت، بینی‌اش کوچک بود و عقابی بودنش جای شک نداشت. هر وقت که خودش را در آینه نگاه می‌کرد، زیر لب می‌گفت: «بینی‌ام به پوزه سگ می‌ماند، پوزه سگ معمولی، و همواره با خشم از آینه دور می‌شد. گاهی به خود می‌گفت: «شاید هم از صورتم هوش نمی‌بارد.» اما از این هم در تردید بود. با این حال نباید چنین پنداشت که ذهنش مدام در بند صورت و قدش بود. به عکس، هر قدر که لحظات ایستادن در برابر آینه برایش تلخ بود، آن لحظات را به سرعت از یاد می‌برد، آن هم زمانی دراز، و همچنان که فعالیت‌هایش را برای خودش جمع‌بندی می‌کرد، «خود را یکسره به دست اندیشه‌ها و زندگی واقعی می‌سپرد.»

آلیوشا به سرعت بیرون آمد و شتابان به سوی کولیا رفت. پیش از آنکه برسد، کولیا می‌دید که خوشحال است. کولیا، با احساس رضایت، از خود پرسید: «یعنی می‌شود که از دیدن من این قدر خوشحال باشی؟» بهتر است همین‌جا یادآور شویم که قیافه آلیوشا، از بار آخری که او را دیدیم، دچار تغییر کلی شده بود. خرقره‌اش را کنار نهاده بود و حالا کتی خوش‌دوخت به تن و کلاهی نرم و گرد به سر داشت، و موی سرش را هم کوتاه کرده بود. این همه برانده‌اش بود و بسیار زیبا می‌نمود. چهره جذابش همواره حالتی بشاش داشت؛ اما در بشاشت او ادب و آرامش بود. در کمال شگفتی کولیا، آلیوشا در همان هیئتی که بود، بدون بالاپوش، به سویش آمد. پیدا بود که با شتاب آمده است. فوری دست پیش برد و با کولیا دست داد.

— بالاخره آمدی! چقدر مشتاق دیدنت بوده‌ایم!

کولیا، اندکی نفس بریده، زیر لب گفت: «دلایلی در میان بود که به زودی خواهی دانست. باری، از آشنایی با شما بسیار خوشوقتم. مدت‌هاست دنبال فرصت بوده‌ام، نقل شما را هم زیاد شنیده‌ام.»

— در هر صورت، همدیگر را می‌دیدیم. من هم نقل شما را زیاد شنیده‌ام؛ اما

در آمدن به این‌جا خیلی تأخیر کرده‌ای.

— بگو ببینم، اوضاع چطور است؟

— ایلوشا حالش خیلی بد است. مرگش حتمی است.

کولیا با حرارت فریاد زد: «ای داد و بیداد! کارامازوف، باید اذعان کنی که طبابت حقه‌بازی است.»

— ایلوشا اغلب اسم تو را به زبان می‌آورد، حتی در خواب، در هذیان. آدم پی می‌برد که برایش بسیار بسیار عزیز بوده‌ای... پیش از آن حادثه... با چاقو... بعدش، دلیل دیگری هم هست... بگو ببینم، آن سگ مال توست؟

— آری، اسمش پرزفون است.

آلیوشا با چشمانی آکنده از دلسوزی به کولیا نگاه کرد. «پس ژوچکا نیست؟ یعنی دیگر گم‌و‌گور شده؟»

کولیا با حالتی اسرارآمیز لبخند زد: «می‌دانم که همگی می‌خواهید این سگ ژوچکا باشد. نقلش را شنیده‌ام. گوش کن، کارامازوف، کل داستان را برایت می‌گویم. برای همین است که آمدم؛ برای همین است که از تو خواستم این‌جا بیایی، تا پیش از اینکه به اتفاق وارد خانه شویم، کل واقعه را برایت توضیح بدهم. ببین، کارامازوف، ایلوشا بهار گذشته به کلاس آمادگی آمد. خوب، خبرداری که کلاس آمادگی ما چیست — عده زیادی پسربچه. فوری بنا کردند سر به سر ایلوشا گذاشتن. من دو کلاس بالاترم و، البته، از دور آنها را زیر نظر دارم. دیدم پسرک ضعیف و کوچک است، اما به‌شان رو نمی‌داد؛ باهاشان دعوا می‌کرد. دیدم مغرور است و از چشماش آتش می‌بارد. از بچه‌های این جور خوشم می‌آید. اما بچه‌ها بیش از پیش سر به سرش می‌گذاشتند. بدتر از همه اینکه وضع لباسش افتضاح بود، شلوار به تنش زار می‌زد و پوتین‌اش سوراخ داشت. از این بابت سر به سرش می‌گذاشتند؛ او را به شیشکی می‌بستند. و این را نمی‌توانم تحمل کنم. فوری قد علم کردم و حسابی خدمتشان رسیدم.» کولیا بی‌اراده لاف زد که: «کتکشان می‌زنم، اما کارامازوف، می‌دانی که ستایشم می‌کنند؟ منتها من همیشه به بچه‌ها علاقه‌مندم. همین حالا توی خانه دو تا جوجه روی دستم مانده — برای

همین بود که دیر کردم. باری از زدن ایلوشا دست برداشتند و او را زیر حمایتم گرفتم. دیدم پسرک مغرور است. این را می‌گویمت، پسرک مغرور بود؛ اما آخرش عبد عبید من شد: کوچک‌ترین دستورم را اجرا می‌کرد، چنان از من فرمانبرداری می‌کرد که انگار خدا هستم، و سعی می‌کرد از من تقلید کند. در فاصله بین کلاسها دوان دوان نزد من می‌آمد، و با او این‌ور و آن‌ور می‌رفتم. یکشنبه‌ها هم. وقتی پسر بزرگ‌تری با پسر کوچک‌تری این‌طور دوست می‌شود، همیشه مایه خنده می‌شود، که تعصبی بیش نیست. علاقه خودم شرط است. درس یادش می‌دهم، پرورشش می‌دهم. اگر از او خوشم می‌آید، چرا پرورشش ندهم؟ شما، جناب کارامازوف، با این جوچه‌های سر از تخم به‌در نیاورده محشور شده‌ای. می‌بینم که می‌خواهی نسل جوان را زیر نفوذ بگیری — پرورششان بدهی، به کارشان بیایی، و اطمینانت می‌دهم این خصلت شما، که افواهی به گوشم رسیده بود، بیش از هر چیز دیگر مرا جذب کرد. باری، بهتر است به موضوع برگردیم. متوجه شدم که پسرک دچار نوعی نرمخویی و لوس‌گری می‌شود، و می‌دانی که از این لوس‌گریها به شدت متنفرم، یعنی از بدو تولد این‌طور بوده‌ام. تناقضاتی هم در رفتار او بود: غرور داشت، اما عبد عبید من شده بود، و با این حال چشمانش به یکباره برق می‌زد و از هم‌رأی شدن با من سرباز می‌زد؛ مشاجره می‌کرد، عصبانی می‌شد. گاهی نظراتی را مطرح می‌کردم؛ می‌دیدم که موضوع مخالفت با آن نظرات در بین نیست، بلکه دارد در برابر من عصیان می‌کند، چون در پاسخ‌گویی به ابراز محبت‌هایش به سردی رفتار می‌کردم. و این بود که، به منظور تربیت صحیح او، هرچه نرمخوتر می‌شد، رفتارم سردتر می‌شد. از روی عمد این کار را می‌کردم: اندیشه‌ام چنین بود. هدفم این بود که شخصیتش را بسازم، راست و ریستش کنم، از او مردی بسازم... و به علاوه... بی‌شک به یک اشاره مقصودم را می‌فهمی. ناگهان سه روز پیایی متوجه شدم که بی‌دل و دماغ است، نه به‌خاطر سردی من، بلکه به‌خاطر چیزی دیگر، چیزی بسیار مهم. از خود پرسیدم که این تراژدی چیست. زیر زبانش را کشیدم و پی بردم که با اسمردیا کف، که پادو پدر مرحومتان بود — و این البته پیش از فوت ایشان بود — دوستی به هم زده است و او

به این احمق کوچولو حقه احمقانه‌ای یاد داده است — یعنی، حقه‌ای وحشیانه و کثیف. به او گفته بود که تکه نانی بگیرد، سوزنی لای آن فرو کند و جلو یکی از سگهای گرسنه‌ای که هر چیزی را بدون گاز زدن می‌بلعند بیندازد، و بعد نگاه کند و ببیند چه اتفاقی می‌افتد. بنابراین تکه نانی مثل آن تدارک می‌بینند و جلو زوچکا می‌اندازند، همان سگ پشم‌ریخته‌ای که این‌همه قیل و قال درباره‌اش راه انداخته‌اند. افراد خانه‌ای که آن سگ به آنها متعلق بوده، غذایش نمی‌داده‌اند، گو اینکه تمام روز را عوعو می‌کرده. (از آن عوعو احمقانه خوشت می‌آید، کارامازوف؟ من که تحملش را ندارم.) باری، سگ به‌سوی نان می‌دود، آن را می‌بلعد و بنای ضجه کردن را می‌گذارد؛ مرتب دور خودش می‌چرخد و پا به فرار می‌گذارد و ضمن ناپدید شدن، ضجه می‌زند. خود ایلوشا این‌طور تعریفش کرد. آن را به من اعتراف کرد و به تلخی گریه کرد. در حالی که سراپای بدنش می‌لرزید، مرا در آغوش فشرد. مرتب می‌گفت: «ضجه کنان پا به فرار گذاشت»: منظره آن آسوده‌اش نمی‌گذاشت. پشیمانی عذابش می‌داد، این را متوجه شده بودم. موضوع را جدی گرفتم. تصمیم گرفتم برای چیزهای دیگر هم درس عبرتی به او بدهم. اینست که باید اعتراف کنم چندان روراست نبودم و به بیش‌تر از آن اندازه که خشمگین بودم وانمود کردم. گفتم: «کار زشتی کرده‌ای. تویی سروپایی. البته به کسی نمی‌گویم، اما تا مدتی کاری به کارت ندارم. فکرش را می‌کنم و از طریق اسموروف خبرت می‌کنم» (اسموروف همان پسری است که همراه من آمده؛ همیشه برای من آماده انجام هر کاری است) «که آیا منبعد کاری به کارت خواهم داشت یا از تو به عنوان آدمی بی‌سروپا دست خواهم کشید.» فوق‌العاده ناراحت شد. باید اعتراف کنم که ضمن صحبت زیاد تند رفته بودم، اما چاره‌ای نبود. در آن وقت آنچه مصلحت می‌انگاشتم، کردم. یکی دو روز بعد، اسموروف را فرستادم به او بگویند که دیگر با او قهرم. این اصطلاحی است که دو همکلاسی، وقتی که دیگر کاری به کار هم ندارند، به کار می‌برند. در نهان قصدم فقط این بود که چند روزی با او قهر باشم و بعد، اگر نشانه‌های توبه را دیدم، باز هم با او دست دوستی بدهم. نتیتم این بود. اما فکر می‌کنی چه پیش آمد؟ پیغام اسموروف را

شنید، چشمانش برق زد. داد زد: «از من به کراسوتکین بگو که نان سوزن دار جلو همه سگها می اندازم — همه — همه شان!» «پس به لچ و لجبازی افتاده. باید از خر شیطان پایین بیاوریمش.» و بنا کردم با تحقیر با او رفتار کردن؛ هر وقت که می دیدمش، رویم را برمی گرداندم یا به طعنه لبخند می زدم. و درست همان وقت آن جریان برای پدرش پیش آمد. «بسته جارو» که یادت هست؟ باید متوجه باشی که به خاطر آنچه اتفاق افتاده بود، سخت برآشفته بود. پسرها که دیده بودند من از او دست شسته ام، به جانش افتادند و با دادزدن بسته جارو، بسته جارو! سر به سرش گذاشتند. و به زودی با آنها به دعوا پرداخت که از بابت آن بسیار متأسفم. گویا کتک بسیار مفصلی به او زده اند. یک روز به سوی تمام بچه ها، که از مدرسه بیرون می آمدند، حمله برد. من در چند قدمی ایستاده بودم و تماشا می کردم. و، قسم می خورم، یادم نمی آید که خندیده باشم؛ بلکه کاملاً به عکس، شدیداً برایش متأسف بودم؛ و دقیقه ای دیگر هم به دو می رفتم و طرف او را می گرفتم. اما ناگهان چشمش به من افتاد. نمی دانم چه خیالی کرد؛ اما چاقویش را درآورد، به طرف من حمله ور شد و با چاقو به رانم زد، این جا در پای راستم. از جا نجنبیدم. اشکالی در این اعتراف نمی بینم که گاهی قوی دلم، کارامازوف. به چشم حقارت نگاهش کردم، انگار می گفتم: «اینست پاداش محبت های من! اگر خوش داری، باز هم بزنی، در اختیار هستم.» اما از چاقو کوشی دست برداشت؛ خودش را باخت، از کاری که کرده بود ترسید، چاقو را انداخت، زیر گریه زد و پا به فرار گذاشت. البته، شکایتش را نکردم و به همه گفتم سر و صدای قضیه را در نیاورند، مبادا به گوش اولیای مدرسه برسد. حتی به مادرم هم، تا وقتی زخمم خوب نشده بود، نگفتم. و زخم خراشی بیش نبود. بعدش شنیدم که همان روز سنگ می پرانده و انگشت شما را گاز گرفته — اما حالا درمی یابی که در چه وضعیتی بوده! خوب، چاره ای نیست: از حماقتم بود که وقتی ناخوش افتاد، نیامدم که او را ببخشم — یعنی، با او آشتی کنم. حالا از بابت آن متأسفم. اما دلیل خاصی داشتم. خوب، حالا کل داستان را برایت گفته ام... اما متأسفم که حماقت کردم.

آیوشا، با احساس، گفت: «آه، حیف که قبلاً نمی دانستم رابطه شما با او چطور

بوده، و الا از خیلی وقت پیش می آمدم و خواهش می کردم با من پیش او بیایی. باورت می شود که در حین تب، توی هذیان درباره شما حرف می زد. نمی دانستم این قدر برایش ارزش داری! راستی موفق نشده ای آن سگ را پیدا کنی؟ پدرش و پسرها در جستجوی آن شهر رازیر پا گذاشته اند. باورت می شود، از وقتی مریض شده، شنیده ام که سه بار با گریه گفته است: «پدر، به خاطر کشتن ژوچکاست که حالا مریض شده ام. خدا به خاطر آن مجازاتم می کند.» نمی تواند این فکر را از سر بیرون کند. و اگر سگ پیدا بشود و ثابت شود که زنده است، تا حدودی می توان تصور کرد که شادی مایه شفایش بشود. ما همگی به تو امید بسته ایم.

کولیا، با کنجکاوای زیاد، پرسید: «بگو ببینم، چه چیزی شما را امیدوار کرده که من آن سگ را پیدا می کنم؟ چرا به من امید بستید و نه به کسی دیگر؟»

— خبر رسید که داری دنبالش می گردی، اگر هم پیدایش بکنی، آن را می آوری. اسموروف چیزی مثل این گفت. ما همگی سعی کرده ایم ایلوشا را قانع کنیم که سگ زنده است و دیده شده است. پسرها خرگوش زنده ای برایش آوردند، فقط با لبخندی محو نگاهش کرد و از آنها خواست توی دشت رهایش کنند. این کار را هم کردیم. پدرش همین حالا برگشته و سگ توله ای برایش آورده است، با این امید که دلداریش بدهد؛ اما فکر می کنم بد از بتر بشود.

— کارامازوف، بگو ببینم پدرش چه جور آدمی است؟ می شناسمش، اما به چه می برد — به حقه باز یا دلقک؟

— آه، نه. آدمهای پراحساسی اند که به نحوی خرد شده اند. در آنها دلقک بازی شکلی از طنز نفرت بار در برابر کسانی است که جرئت گفتن حقیقت را به آنها ندارند، به خاطر اینکه سالهای سال ترسانیده و خفتشان داده اند. باور کن، کراسوتکین، آن نوع دلقک بازی گاهی بی نهایت ترازیک است. حالا تمام زندگی بر مدار ایلوشا می گردد، و اگر ایلوشا بمیرد، یا از غصه دیوانه می شود یا خودش را می کشد. حالا که نگاهش می کنم، از این موضوع تا اندازه ای مطمئنم. کولیا، با احساس گفت: «کارامازوف، می فهمم چه می گویی. می بینم که

سرشت بشری را درمی یابی.»

— و همین‌که با سگ دیدمت، فکر کردم ژوچکاست که با خود آورده‌ای.

«قدری صبر کن، کارامازوف، شاید هنوز هم پیدایش کنیم؛ اما این پرزفون است. حالا می‌گذارم تو برو و شاید بیش‌تر از آن سگ‌توله ایلیوشا را سرگرم کند. قدری صبر کن، کارامازوف، همین حالا متوجه چیزی خواهی شد!» کولیا ناگهان فریاد زد: «اما مرا باش که تو را این‌جا نگه داشته‌ام! توی این زمهریر پالتو به تن نداری. می‌بینی که چه آدم خودخواهی هستم. آه، همه‌مان خودخواهیم، کارامازوف!»

— نگران نباش؛ هوا سرد است، منتها بیش‌تر اوقات سرمان نمی‌خورم. در عین حال، بهتر است برویم تو. راستی اسمت چیست؟ می‌دانم کولیا صدایت می‌کنند، اما غیر از آن چه؟

«نیکولای - نیکولای ایوانوویچ کراسوتکین، یا آن‌طور که در ادارهٔ سجل احوال می‌گویند، «بسر کراسوتکین.»» کولیا به دلیلی خندید، اما ناگهان افزود: «البته از اسم نیکولای بدم می‌آید.»

— آخر چرا؟

— پیش‌پا افتاده است. معمولی است.

آلیوشا پرسید: «سیزده سال داری؟»

— نه، چهارده - یعنی به‌زودی، تا دو هفتهٔ دیگر، چهارده سالم می‌شود. کارامازوف، به یکی از ضعفهایم اعتراف می‌کنم، فقط هم به تو، چون اولین دیدارمان است، تا به خصلت من پی ببری. بدم می‌آید سنم را بپرسند، علاوه بر این... و در واقع... داستانی قلبی در مورد من بر سر زبانهاست، به این صورت که هفتهٔ گذشته با پسر بچه‌های کلاس آمادگی دزدبازی کرده‌ام. واقع اینکه با آنها بازی کردم، اما گفتن اینکه به‌خاطر سرگرمی خودم بازی کردم، برچسبی بیش نیست. به دلایلی فکر می‌کنم این داستان به گوش شما هم رسیده؛ اما به‌خاطر سرگرمی خودم بازی نمی‌کردم، به‌خاطر بچه‌ها بود، چون به ذهنشان نمی‌رسید که چکار کنند. اما همیشه مثل احمقانه‌ای دارند که بگویند. به شما بگویم که این‌جا شهر شایعات است.

— تازه اگر به‌خاطر سرگرمی خودت بازی کرده باشی، مگر چه اشکالی دارد؟

— دست بردار. به‌خاطر سرگرمی خودم! مگر تو اسب‌بازی می‌کنی؟

آلیوشا، لبخندزنان، گفت: «اما باید این جور ی به قضیه نگاه کنی. بزرگسالان به‌تاثیر می‌روند و آن‌جا ماجراهای انواع و اقسام قهرمانان نمایش داده می‌شود - گاهی دزدان هم هستند، جنگ هم هست - و مگر این همان چیز نیست، منتها در شکلی دیگر؟ و سربازبازی و دزدبازی نوجوانان هم به وقت بازیشان، هنر در مرحلهٔ اولیهٔ آن است. می‌دانی، این بازیها از غریزهٔ هنری در حال رشد نوجوانان سرچشمه می‌گیرد. و گاهی این بازیها از نمایشهای تئاتری بهتر است، تنها فرق اینست که مردم به‌تاثیر می‌روند اصحاب شبیه را تماشا کنند، و در این بازیها نوجوانان خودشان اصحاب شبیه‌اند. اما این طبیعی است.»

کولیا به‌دقت نگاهش کرد: «این‌طور فکر می‌کنی؟ اعتقادات اینست؟ آه، می‌دانی، این نظر جالبی است. به‌خانه که بروم، درباره‌اش فکر می‌کنم. اقرار می‌کنم که فکر کردم شاید چیزی از تو بیاموزم.» کولیا، با صدایی پر از احساس بالبداهه، در پایان گفت: «کارامازوف، آمده‌ام تا از تو چیز بیاموزم.»

آلیوشا، به‌لبخند و با فشردن دست او، گفت: «و من هم از تو.»

کولیا از نحوهٔ برخورد آلیوشا کاملاً خشنود شد. آنچه بیش از همه توجهش را جلب کرد این بود که آلیوشا درست مانند یک هم‌تا با او رفتار کرد و طوری با او سخن گفت که انگار «بزرگسال بزرگسال» است.

با خنده‌ای عصبی، گفت: «کارامازوف، همین حالا چیزی را نشانت می‌دهم؛ آن هم نمایش تئاتری است. برای همین است که آمده‌ام.»

— بهتر است اول نزد اهل خانه برویم، در سمت چپ. تمام بچه‌ها پالتوشان را آن‌جا می‌گذارند، چون اتاق تنگ و گرم است.

— آه، فقط برای یک دقیقه تو می‌آیم. پالتوم را در نمی‌آورم. پرزفون همین‌جا توی سرسرامی ماند و خود را به مردن می‌زند. پرزفون، ici، دراز بکش و خودت را به مردن بزنی! می‌بینی چطور خود را به مردن می‌زند. اول تو می‌روم و سر و گوشه‌ی آب می‌دهم، بعد وقتش که شد، برایش سوت می‌کشم و می‌بینی که مثل

دیوانه‌ها توی اتاق می‌جهد. منتها اسموروف نباید از یاد ببرد که در آن لحظه در را باز کند. ترتیب همه چیز را می‌دهم، و تو هم عجایی می‌بینی.

فصل پنجم

کنار بستر ایلیوشا

اتاق مسکونی خانواده سروان اسنگیریف بازنشسته، برای خواننده آشنا است. در آن لحظه در اتاق بسته بود و چند نفر عبادت‌کننده در آن اجتماع کرده بودند. چندتا از پسرها با ایلیوشا نشسته بودند و، با اینکه آنها را آلیوشا آورده و با ایلیوشا آشتی داده بود، هیچ‌کدامشان حاضر نبودند تن به آن بدهند. تمام هنری که آلیوشا به کار برده بود، این بود که آنها را، یکی یکی، بدون «لوس بازی»، نزد ایلیوشا ببرد و وانمود کند این کار را تصادفی و بدون نقشه انجام می‌دهد. این کار برای ایلیوشای رنجور تسکین بزرگی بود. با دیدن ابراز محبت و همدلی پسرها، که زمانی دشمنش می‌بودند، سخت متأثر می‌شد. فقط جای کراسوتکین خالی بود و غیبتش بار سنگینی بر دل ایلیوشا بود. شاید تلخ‌تر از تمام یادهای تلخش چاقوزدن به کراسوتکین - تنها یار و یاورش - بود. اسموروف کوچولوی باهوش، که اول از همه با ایلیوشا آشتی کرده بود، نظرش همین بود. اما وقتی اسموروف به کراسوتکین اشاره داد که آلیوشا می‌خواهد بیاید و درباره موضوعی ببیندش، کراسوتکین گفته اسموروف را قطع کرد و فرمانش داد به کارامازوف بگوید که خودش صلاحش را بهتر می‌داند و نصیحت کسی را نمی‌خواهد، اگر هم برای دیدن ایلیوشا برود، زمانش را خودش انتخاب می‌کند، چون «دلایل خودش» را دارد.

این موضوع دو هفته پیش از این یکشنبه بود. برای همین بود که آلیوشا، به خلاف نیتش، به دیدن او نرفته بود. اما گو اینکه انتظار می‌کشید، باز هم دوبار اسموروف را به سراغش فرستاد. و هر دوبار، کراسوتکین با لحنی پرخاشگرانه و

دور از ادب جواب رد داد و به آلیوشا پیغام فرستاد که دیگر مزاحمش نشود، و اگر هم خودش بیاید، او، یعنی کراسوتکین، به هیچ‌رو نزد ایلیوشا نمی‌رود. تا آخرین روز، اسموروف نمی‌دانست که کراسوتکین قصد کرده است آن روز صبح به سراغ ایلیوشا برود، و تنها عصر روز پیش، که از اسموروف جدا می‌شد، به او گفت صبح روز بعد در خانه منتظرش بماند، چون می‌خواهد همراه او به خانه اسنگیریف‌ها برود، اما هشدارش داد که زبانش را قرص نگه دارد، چون می‌خواهد به‌طور تصادفی آن‌جا برود. اسموروف اطاعت کرد. تصور اسموروف که کولیا سگ گمشده را بازپس می‌آورد، از این‌جانشی می‌شد که از زبان کولیا دررفته بود: «اگر آن سگ زنده باشد، لابد آنها خرنده که پیدایش نمی‌کنند.» وقتی اسموروف، که منتظر فرصتی بود، با ترس و لرز به حدسش درباره سگ اشاره کرد، کراسوتکین از کوره در رفت. «وقتی خودم سگ دارم، آن‌قدرها خرنه نیستم که توی شهر راه بیفتم و دنبال سگ دیگران بگردم! تازه، مگر می‌شود تصور کرد که سگی پس از بلعیدن یک سوزن زنده بماند؟ به این می‌گویند لوس بازی.»

در دو هفته اخیر، ایلیوشا از تختخواب کوچکش در گوشه اتاق، زیر تمثالها، بیرون نیامده بود. از روزی هم که آلیوشا را دیده و انگشتش را گاز گرفته بود، به مدرسه نرفته بود. همان روز مریض افتاده بود، گو اینکه پس از آن به مدت یک ماه گاهی می‌توانست برخیزد و توی اتاق و سرسرا راه برود. اما اخیراً چنان زارونزار شده بود که بدون کمک پدرش نمی‌توانست از جایش حرکت کند. پدرش سخت تیمار او را داشت. حتی دست از مشروب‌خواری برداشت و از خوف اینکه مبادا پسرش بمیرد، کم مانده بود دیوانه شود. و اغلب، به خصوص پس از گرداندن او در اتاق و بازگرداندنش به تختخواب، به کنج تاریکی در سرسرا می‌دوید، سر بر دیوار می‌گذاشت، زار زار گریه می‌کرد، و هق‌هق گریه را در گلو می‌شکست تا به گوش ایلیوشچکا نرسد.

به اتاق که برمی‌گشت، معمولاً دست به کاری می‌زد تا پسر دردانه‌اش را سرگرم کند و دل‌داری بدهد، برایش قصه می‌گفت، حکایت‌های خنده‌دار تعریف می‌کرد، یا ادای اشخاص کمیک را، که دیده بودندشان، درمی‌آورد، حتی ادای زوزه

و فریاد حیوانات را هم درمی‌آورد. اما ایلوشا دیدن مسخره‌بازی و دلقک‌بازی پدرش را تاب نمی‌آورد. هرچند پسرک به رویش نمی‌آورد که از این کار بدش می‌آید، بادلی دردمند می‌دید که پدرش آلت نفرت است، و خاطره «بسته جارو» و آن «روز هولناک» مدام گریبانگیرش بود.

نینا، خواهر مهربان و زمینگیر ایلوشا، هم از دلقک‌بازی پدرش بدش می‌آمد (باربارا نیکالایفنا از چندی پیش برای تحصیل در دانشگاه به پترزبورگ رفته بود). اما مادر نیمه‌دیوانه، وقتی شویش بنای ادا درآوردن و نمایش دادن را می‌گذاشت، سخت سرگرم می‌شد و از ته دل می‌خندید. تنها راهی بود که می‌شد سرگرمش کرد؛ بقیه اوقات می‌لندید و شکوه ساز می‌کرد که همگی از یادش برده‌اند و با او به احترام رفتار نمی‌کنند و خوارش می‌شمارند، و الخ. اما طی این چند روز اخیر به کلی تغییر کرده بود. از تختخواب ایلوشا در گوشه اتاق چشم برنمی‌داشت و غرق تفکر می‌نمود. ساکت‌تر و آرام‌تر شده بود، و اگر هم گریه می‌کرد، به آرامی می‌گریست تا صدایش شنیده نشود. سروان با حیرتی حزن‌آلود متوجه این تغییر در وجود او شد. اولش عیادت پسرهارا خوش نداشت، اما پس از آن فریادهای پرنشاط و قصه‌هاشان مایه سرگرمیش شد، و عاقبت آن قدر از آنان خوشش آمد که اگر از آمدن دست برمی‌داشتند، بدون آنان احساس ملالت می‌کرد. بچه‌ها قصه‌ای را که تعریف می‌کردند یا دست به بازی می‌زدند، او می‌خندید و دستهایش را به هم می‌زد. بعضی از آنان را پیش می‌خواند و می‌بوسید. به خصوص به اسموروف علاقه داشت.

از سروان بگویم که حضور بچه‌ها در اتاقش، که برای خوشحال کردن ایلوشا می‌آمدند، دلش را از همان آغاز با شادی و جد‌آمیزی پر کرد. حتی امیدوار شد که ایلوشا به افسردگیش غلبه می‌یابد، و همین سبب تسریع بهبودیش می‌شود. به رغم وحشتش درباره ایلوشا، تا این اواخر یک لحظه هم در بهبودی نهایی ایلوشا تردید نکرده بود. از عیادت‌کنندگان کوچولوی ایلوشا با احترام استقبال می‌کرد، در خدمتشان می‌ایستاد، آماده بود که اسبشان بشود و حتی در کار سواری دادن به آنان هم شد، اما ایلوشا از این بازی خوشش نیامد و کنار گذاشته شد. بنا

کرد به خریدن چیزهای کوچک برای آنان، نان زنجبیلی و فندق، چای و ساندویچ هم برایشان درست می‌کرد. باید یادآوری شود که تمام این مدت پول فراوانی داشت. دویست روبل را، درست به همان شکلی که آیلوشا پیش‌بینی کرده بود، از کاترینا ایوانا، گرفته بود. و پس از آن کاترینا ایوانا، از وضع و حالشان و بیماری ایلوشا که بیش‌تر مطلع شد، شخصاً به دیدارشان رفت، با خانواده آشنا شد و موفق شد مادر نیمه‌دیوانه را مفتون خود سازد. از آن زمان، در یاری رساندن به آنان گشاده‌دستی می‌کرد و سروان، وحشت‌زده از این فکر که مبادا پسرش بمیرد، غرورش را از یاد برده بود و با فروتنی دستگیری او را پذیرفت.

تمام این مدت دکتر هرتزنستیوب، که کاترینا ایوانا مأمورش کرده بود، یک روز در میان می‌آمد، اما عیادتهایش چندان سودی نداشت و بی‌امان برای بیمار دارو تجویز می‌کرد. اما آن روز صبح، سروان در انتظار پزشک دیگری بود که از مسکو، همان‌جا که شهرت فراوانی داشت، آمده بود. کاترینا ایوانا با هزینه بسیار او را از مسکو دعوت کرده بود، اختصاصاً نه برای ایلوشا، بلکه برای منظوری دیگر که بعداً در جای خود بیش‌تر گفته خواهد شد. اما، حالا که آمده بود، کاترینا ایوانا از او خواسته بود که ایلوشا را هم ببیند، و به سروان گفته بود منتظرش باشد. از آمدن کولیا کراسوتکین روحش هم خبردار نبود، گو اینکه از مدت‌ها پیش آرزو کرده بود این پسر، که ایلوشا شورش را می‌زد، به سرکشی بیاید.

در همان لحظه که کراسوتکین در را باز کرد و وارد اتاق شد، سروان و تمام پسرها دور ایلوشا حلقه زده بودند و به توله‌سگی نگاه می‌کردند که همین دیروز به دنیا آمده بود، گو اینکه سروان برای دل‌داری و سرگرمی ایلوشا شچکا، که همچنان شور ژوچکای گمشده و احتمالاً مرده را می‌زد، از یک هفته پیش صحبتش را کرده بود. ایلوشا، که سه روز پیش شنیده بود قرار است توله‌ای برایش بیاورند، آن هم نه توله‌ای معمولی، بلکه توله‌ سگ گوش‌پهن (و این، البته، نکته‌ای بسیار مهم بود)، از نازکدلی کوشید خود را به خوشحالی بزند. اما پدرش و پسرها متوجه شدند که این توله یاد آن سگ بدبختی را در ذهن کوچکش زنده می‌کند که کشته بودش. توله، که با ناتوانی حرکت می‌کرد، کنار او دراز کشیده بود و او هم، با

لبخندی غمناک، با دست ریز و رنگ پریده و ضعیفش به آن دست می‌کشید. پیدا بود که از این توله خوشش می‌آید، اما... ژوچکا نبود؛ اگر ژوچکا و این توله را با هم داشت، شادیش کامل می‌شد.

یکی از پسرها داد زد: «کراسوتکین!» او پیش از همه متوجه ورودش شده بود. ورود کراسوتکین مایه هیجان عمومی شد، پسرها کنار کشیدند و در دو سوی تختخواب ایستادند تا ایلوشاچکا را خوب ببیند. سروان برای خوشامدگویی به کولیا با شوق پیش دوید و شتابناک گفت:

— لطفاً بفرمایید... خوش آمدید! ایلوشا، آقای کراسوتکین به دیدنت آمده! اما کراسوتکین شتابان با او دست داد و در دم وقوف کاملش را از طرز رفتار اعیان و اشراف نشان داد. نخست رو به زن سروان نمود که روی صندلی دسته‌دارش نشسته و در آن لحظه بسیار کج خلق بود و از دست بچه‌ها، که بین او و تختخواب ایلوشا قرار گرفته و نمی‌گذاشتند توله تازه را ببیند، غرولند می‌کرد. کراسوتکین با کمال احترام به او تعظیم کرد، پاهایش را جفت کرد، و سپس با برگشتن به سوی نینا، به او هم، که دیگر بانوی حاضر بود، تعظیم کرد. این رفتار مؤدبانه تأثیری بسیار خوشایند بر بانوی نیمه‌دیوانه به جای گذاشت. در حالی که دستهایش را بالا می‌برد، به صدای بلند گفت:

— نوجوان باتربیت به این می‌گویند. اما دیگر مهمانان یکی بر روی دیگری تو می‌آیند.

سروان با مهربانی، هرچند اندکی نگران از بابت او، زیر لب گفت: «ماما، منظورت از یکی بر روی دیگری چیست؟»

— منظورم اینکه سواره می‌آیند. توی سر سوار کول هم می‌شوند و با همان حالت وارد خانه خانواده محترمی می‌شوند. چه مهمانهای عجیبی!

— اما چه کسی با آن حالت وارد شده، ماما؟

— چرا، این پسر سوار کول آن یکی وارد شد، و این هم سوار کول آن یک. کولیا کنار بستر ایلوشا قرار گرفته بود. پسر بیمار آشکارا پریده‌رنگ‌تر شد. خود را از بستر بالا آورد و با دقت به کولیا نگاه کرد. کولیا دو ماه بود دوست

کوچکش را ندیده بود، و از دیدن قیافه او سخت یکه خورد. تصورش را هم نکرده بود که چنان چهره ضعیف و زرد، چنان چشمان بزرگ و تب‌آلود و چنان دستهای ریزه‌میزه را ببیند. با اندوه و شگفتی، متوجه نفس کشیدن تند و سخت و لبان خشک او شد. پا نزدیک تر نهاد، دست پیش برد، و تا حدودی جاخورده، گفت: «خوب، رفیق... چطوری؟» اما صدایش در گلو شکست و نتوانست قیافه آرامی به خود بگیرد. صورتش ناگهان متشنج شد و گوشه دهانش لرزید. ایلوشا لبخندی کوچک و ترحم‌آمیز بر لب آورد، و همچنان از گفتن کلامی عاجز بود. چیزی سبب شد که کولیا دست بلند کند و بر سر ایلوشا بکشد.

برای خوشحال کردن او به نرمی زمزمه کرد: «بی‌خیالش باش!» یا شاید نمی‌دانست چرا آن را گفت. لحظه‌ای باز هم ساکت شدند.

کولیا ناگهان با صدایی بسیار بی‌احساس گفت: «آهای، پس یک توله تازه گیرت آمده؟»

ایلوشا با زمزمه‌ای بلند، و در حالی که نفس نفس می‌زد، جواب داد: «آ-ره.» کولیا، به لحنی جدی و خشک گفت: «بینی سیاه، معنایش اینست که سگ خانگی وحشی و خوبی می‌شود، انگار به تنها چیزی که اهمیت می‌داد، توله و بینی سیاهش بود. اما در حقیقت هنوز مجبور بود نهایت سعیش را بکند تا مثل «بچه» زیر گریه نزنند، اما هر کاری که می‌کرد، نمی‌توانست خویشتن‌داری کند. «بزرگ که شد، مطمئنم که باید به زنجیرش ببندی.»

یکی از پسرها گفت: «سگ گنده‌ای می‌شود!»

صداهای دیگری برآمد که: «بله که می‌شود، «سگ گوش‌پهن» «بزرگ»، «این هوا،» «به بزرگی گوساله.»

سروان صدا در صدا داد که: «به بزرگی گوساله، به بزرگی گوساله واقعی. عمداً توله این طوری را، از وحشی‌ترین تیره، گیر آوردم. پدر و مادرش خیلی گنده و وحشی‌اند، اندازه‌شان این هواست... این جا روی تختخواب ایلوشا بنشین، یا این جا روی نیمکت. خوش آمدی، خیلی وقت است برای دیدنت خدا خدا می‌کنیم... محبت کردی با آلکسی فیودورویچ آمدی؟»

کراسوتکین بر لبه تختخواب، کنار پای ایلوشا، نشست. گو اینکه شاید باب گفتگوی بدون تشریفات را سر راه تدارک دیده بود، حالا رشته آن را به کلی از دست داده بود.

«نه... با پرزفون آمدم. حالا سگی دارم به اسم پرزفون.^۱ اسمی اسلاوی است. آن جاست... سوت که بزنم، تو می دود.» و به یکباره، با مخاطب ساختن ایلوشا، گفت: «سگی را هم آورده‌ام.» ناگهان این سؤال را به او شلیک کرد: «رفیق، ژوچکا یادت می آید؟»

چهره کوچک ایلوشچکا لرزید. با قیافه‌ای دردمند به کولیا نگاه کرد. آلیوشا، که دم در ایستاده بود، روترش کرد و به کولیا اشاره کرد که از ژوچکا سخنی نگوید، اما کولیا متوجه نشد، اگر هم می دید، توجهی نمی کرد.

ایلوشا با صدایی شکسته پرسید: «ژوچکا... کجاست؟»

— آه، پسر جان، ژوچکایت گم شده و نابود شده!

ایلوشا سخنی نگفت، اما بار دیگر به کولیا دیده دوخت. آلیوشا، با گیرانداختن نگاه کولیا، باز هم به او اشاره کرد، اما کولیا دیده برگرداند و خود را به ندیدن زد.

کولیا، گو اینکه اندکی نفس بریده می نمود، با بی رحمی گفت: «لابد فرار کرده و جایی مرده. پس از چنان خوراکی لابد مرده. اما من یک سگ دارم، پرزفون... اسمی اسلاوی... آورده‌ام نشانت بدهم.»

ایلوشا ناگهان گفت: «نمی خواهمش!»

«نه، نه، باید حتماً ببینیش... سرگرم می کند. عمداً آوردمش... مثل آن یکی مویش زبر است...» ناگهان، با هیجانی به گفتار نیامده در طرز رفتار، خانم سنگیریف را مخاطب ساخت. «مادام، اجازه می فرمایید سگم را به داخل صدا بزنم؟»

ایلوشا با فریادی حزن‌آلود و دلخراش گفت: «نمی خواهمش، نمی خواهمش!» برقی نکوهش بار در چشمانش بود.

سروان از روی صندوق کنار دیوار، که تازه بر آن نشسته بود، پرید و گفت: «شاید، قربان، بهتر است، قربان... دفعه دیگر»، اما کولیا ول کن نبود. شتابان بر سر اسموروف داد کشید: «در را باز کن»، و همین که در باز شد، سوت کشید. پرزفون با سر توی اتاق دوید.

کولیا، با پریدن از جا، فریاد زد: «بپر، پرزفون، التماس کن! التماس کن!» و سگ با پاهای عقب کنار بستر ایلوشا راست ایستاد. آنچه به دنبال آمد، مایه تعجب همگی شد: ایلوشا جا خورد، خود را با شدت جلو انداخت، روی پرزفون خم شد و، ناتوان از حالت انتظار، به آن دیده دوخت. سپس، با صدایی شکسته از شوق و رنج، ناگهان داد زد: «این که... ژوچکاست!»

کراسوتکین، با صدایی زنگ‌دار و شاد، با تمام قوت فریاد زد: «پس می خواستی کی باشی؟» و ضمن خم شدن، سگ را گرفت و به طرف ایلوشا بلند کرد.

«نگاه کن، رفیق، می بینی که از یک چشم کور است و گوش چپش پاره است؛ همان نشانه‌هایی که برایم تعریف کردی. از روی همین نشانه‌ها بود که پیدایش کردم. درجا پیدایش کردم.» در حالی که سریع به سروان و زنش و به آلیوشا و باز هم به آلیوشا رو می نمود، در توضیح گفت: «به هیچ کس متعلق نبود! در حیاط پستی خانواده فدوتف زندگی می کرد. هر چند که آنجا خانه کرده بود، غذا نمی دادندش. سگ بی خانمانی بود که از ده فرار کرده بود... پیدایش کردم... می بینی، رفیق، آنچه به او دادی، نبلعید. اگر می بلعید، حتماً حتماً می مرد! چون زنده است، پس حتماً آن را تف کرده. تو ندیدی این کار را بکنند. متها سوزن توی زبانش فرو رفت، برای همین بود که نالید. با ناله فرار کرد و تو خیال کردی آن را بلعیده.» کولیا، با چهره‌ای که از شادی برق می زد، فریاد زد: «باید هم می نالید، چون پوست دهان سگها خیلی لطیف است... لطیف تر از آدمها، خیلی هم لطیف تر!»

زبان ایلوشا بند آمده بود. به سفیدی گچ دیوار، با دهان باز و چشمهای درشتش که کم مانده بود از کاسه بیرون بیاید، به کولیا خیره شده بود. و اگر

(۱) پرزفون یعنی «زنگ زدن ناقوسها»

«ماما» بود. از کار سگ به خنده افتاد و شروع کرد به بشکن زدن و صدا کردنش که «پرزفون، پرزفون!»

کولیا، مغرور از توفیقش، فاتحانه فریاد زد: «فلک هم بیاید بلند نمی‌شود! تمام مردم دنیا هم که فریاد بزنند، تکان نمی‌خورد. اما اگر من صدایش بزنم، فوری به پا می‌جهد. پرزفون، ici!»

سگ خیز برداشت و، در حالی که از خوشی واق واق می‌کرد، به جست و خیز پرداخت. سروان با تکه‌ای گوشت پخته دوان برگشت.

کولیا گوشت را گرفت و، با حالتی کاسبکارانه، شتابان پرسید: «داغ است! سگها از خوردنیهای داغ خوششان نمی‌آید. نه، خوب است. همگی نگاه کنید، نگاه کن ایلیوشچکا، نگاه کن رفیق؛ چرا نگاه نمی‌کنی؟ حالا که سگش را آورده‌ام، نگاهش نمی‌کند.»

حقه جدید این بود که سگ را وادارد بی حرکت بایستد، بینی‌اش را بالا بیاورد و تکه‌ای گوشت و سوسه‌انگیزی روی بینی‌اش بگذارد. سگ بدقبال مجبور بود بی حرکت بایستد، و تا وقتی که اربابش اراده می‌کرد، شاید نیم ساعت، همچنان بی حرکت، با گوشت روی بینی‌اش، بماند. اما این بار پرزفون را لحظه کوتاهی به این حال نگه داشت و داد زد: «پاداش بگیر!» و گوشت به سرعت برق از بینی سگ به دهانش رفت. تماشاچیان ابراز شور و شگفتی کردند.

آلیوشا با آهنگ غیرارادی سرزنش در صدایش، درآمد که: «یعنی تا حالا نیامده بودی که این سگ را تربیت کنی!»

کولیا، با منتهای سادگی، جواب داد: «فقط برای همین! می‌خواستم در منتهای جلالش نشانش دهم.»

ایلیوشا، که انگشتهای ریش را به هم می‌زد و به سگ اشاره می‌کرد، ناگهان صدا زد: «پرزفون! پرزفون.»

«چی! بهتر است روی تختخواب بپرد! پرزفون، ici!» کولیا با دست به تختخواب زد و پرزفون به سوی ایلیوشا خیز برداشت. پسرک هر دو بازویش را دور سرش حلقه کرد و پرزفون هم گونه‌ او را لیسید. ایلیوشا خود را نزدیک‌تر

کراسوتکین، که بویی از این موضوع نبرده بود، می‌دانست چنان لحظه‌ای چه تأثیر فاجعه‌آمیز و مرگباری روی سلامت کودک بیمار می‌گذارد، فلک هم می‌آمد چنان حقه‌ای به او نمی‌زد. اما آلیوشا شاید تنها کسی بود که متوجه آن شد. از سروان چه بگویم که مانند بچه‌ای کوچک رفتار می‌کرد. به صدایی شوق‌آمیز فریاد زد: «ژوچکا! ژوچکاست! ایلیوشا، ژوچکاست، ژوچکای تو! ماما، ژوچکاست!» کم مانده بود زیر گریه بزنند.

اسموروف به لحن تأسف‌انگیزی فریاد زد: «مرا باش که حدسش را زنده بودم! آفرین، کراسوتکین، گفتم که سگ را پیدا می‌کند و اینها پیدايش کرده.»

پسری دیگر با خوشحالی تکرار کرد: «اینها پیدايش کرده!»

صدای سومی آمد که: «کراسوتکین نظیر ندارد!»

دیگر پسرها فریاد زدند: «نظیر ندارد! نظیر ندارد!» و بنای دست زدن را گذاشتند.

کراسوتکین با تمام وجود سعی می‌کرد بلندتر از آنها فریاد بزند: «صبر کنید، صبر کنید، به شما می‌گویم که چطوری اتفاق افتاد، تمام نکته در همین است. پیدايش کردم، به خانه بردم و پنهانش کردم. توی خانه در به رویش بستم و تا به امروز به کسی نشانش ندادم. فقط اسموروف از دو هفته پیش خبردار شده بود، اما اطمینانش دادم اسم این سگ پرزفون است، او هم متوجه نشد. و در این بین، انواع و اقسام حقه‌ها را یاد سگ دادم. کارهایی را که می‌کند، فقط باید ببینید! تربیتش کردم که از دیدنش حظ کنی. من هم بتوانم بگویم: «دوست عزیز بین ژوچکایت حالا چه سگ خوبی شده!» تکه‌ای گوشت ندارید، حقه‌ای نشانان می‌دهد که از خنده روده‌بر می‌شوید. یک تکه بیش‌تر نمی‌خواهم، دارید؟»

سروان از سرسرا نزد صاحبخانه دوید، به جایی که پخت و پزیشان را انجام می‌دادند. کولیا، که نمی‌خواست فرصت گرانها را از دست بدهد، با شتاب تمام بر سر سگ داد کشید «خودت را به مردن بزن!» و سگ فوری چرخید و به پشت، با هر چهار پنجه‌اش رو به هوا، دراز کشید. پسرها خندیدند. ایلیوشا با همان لبخند رنجور تماشا می‌کرد، اما تنها کسی که از نمایش سگ بیش از همه خوشحال شد،

آورد، تمام قد توی تختخواب دراز کشید و صورتش را لای پشم زبر سگ پنهان کرد.

سروان مرتب می‌گفت: «خداجان، خداجان!» کولیا باز هم بر لبه تختخواب نشست.

— ایلوشا، حقه دیگری را نشانت می‌دهم. توپ کوچکی برایت آورده‌ام. یادت هست، قبلاً درباره آن به تو گفتم و تو هم گفتی خیلی دلت می‌خواهد آن را ببینی. خوب، حالا آن را برایت آورده‌ام.

و کولیا با شتاب توپ برنزی را از کیفش بیرون آورد. شتاب می‌کرد، چون خودش شاد بود. اگر غیر از حالا می‌بود، آن قدر صبر می‌کرد تا هیجانی که باعثش پرزفون بود بگذرد، اما حالا بدون توجه به تمام ملاحظات شتاب می‌کرد. احساسش چنین بود: «حالا که همگی شادید، این هم چیز دیگری که شادترتان کند!» خودش غرق شادی بود.

— مدتها بود آرزوی داشتن چنین چیزی را برایت می‌کردم. بیا داداش، مال توست، مال موروزوف بود، استفاده‌ای از آن نمی‌کرد، از برادرش به او رسیده بود. کتابی را از غرفه کتاب پدرم با آن تاخت زدم، کتابی جنجال‌برانگیز به نام **خویشاوند محمد** که صد سال قبل، پیش از دوران سانسور، در مسکو چاپ شده بود. موروزوف هم از چنان چیزهایی خوشش می‌آید. بسیار هم از من ممنون شد...

کولیا توپ را در دست گرفت تا همگی ببینند و تحسین کنند. ایلوشا خود را بلند کرد و، همچنان با بازویی بر گرد سگ، با حالتی افسون شده به توپ عروسکی دیده دوخت. هیجان وقتی بیش تر شد که کولیا اعلام کرد باروت هم دارد و «اگر مایه وحشت خانمها نمی‌شود»، همین حالا می‌توان شلیک کرد. «ماما» فوری درخواست کرد که عروسک را از نزدیک ببیند و درخواستش اجابت شد. از این توپ برنزی کوچک چرخدار بسیار خوشحال شد و بنا کرد به پس و پیش غلتاندن آن روی دامنش. درجا اجازه برای شلیک کردن آن داد، بدون آنکه بداند از او چه خواسته شده است. کولیا باروت و گلوله را نشان داد. سروان، به سبب

نظامی‌گری، مسئولیت پر کردن آن را به عهده گرفت و در آن به اندازه باروت ریخت. تقاضا کرد که گلوله برای فرصتی دیگر بماند. توپ را روی زمین قرار داد و یک قسمت خالی اتاق را هدف گرفت، ذره‌ای باروت توی خان ریخت و کبریتی به آن زد. انفجاری فوق‌العاده از پی آمد. ماما یکه خورد، اما فوری از شادی خندید. پسرها با پیروزی زائدالوصف دیده دوختند. اما سروان، ضمن نگرستن به ایلوشا، از همه آنها شوق‌زده‌تر بود. کولیا توپ را برداشت و با باروت و گلوله به ایلوشا پیشکش کرد. بار دیگر از شوق تکرار کرد:

— این را برای تو گرفتم، برای تو! مدتهاست برایت نگه داشته‌ام.

ماما مانند بچه‌ای کوچک به التماس افتاد: «آه، آن را به من بده! نه، توپ را به من بده!» چهره‌اش نشان از ترسی آمیخته به ترحم داشت، مبادا توپ را به او ندهند. کولیا پکر شد. سروان با ناراحتی وول می‌خورد. به سوی او دوید و گفت:

— ماما، ماما، توپ مال توست. اما بگذار ایلوشا نگاهش دارد، چون به او پیشکش شده، اما مثل اینست که مال توست. ایلوشا می‌گذارد با آن بازی کنی، مال هر دوی شما باشد، هر دوی شما.

ماما، در آستانه گریه، پای فشرده که: «نه، نمی‌خواهم که مال هر دوی ما باشد، می‌خواهم فقط مال من باشد، نه مال ایلوشا.»

ایلوشا فریاد زد: «مادر جان، بیا بگیرش، نگاهش دار!» رو به کراسوتکین نمود و با چهره‌ای التماس‌آمیز، چنان‌که گویی می‌ترسید پیشکشی او را به کسی دیگر بدهد پرسید: «کراسوتکین، اجازه می‌دهی آن را به مادرم بدهم؟»

کراسوتکین از دل و جان قبول کرد: «معلوم است» و توپ را از دست ایلوشا گرفت و با تعظیمی مؤدبانه به ماما داد. ماما هم چنان تحت تأثیر قرار گرفت که گریه کرد، و با مهربانی گفت: «ایلوشا چکای عزیزم تنها کسی است که مادرش را دوست می‌دارد!» و باز هم در کار پس و پیش غلتاندن توپ روی دامنش شد.

«ماما، بگذار دستت را ببوسم.» سروان مثل برق به سوی او رفت و دستش را بوسید.

بانوی پرسپاس، با اشاره به کراسوتکین، گفت: «به عمرم آدمی به نازنینی این

پسر ندیده‌ام.»

— تا دلت بخواهد برایت باروت می‌آورم، ایلیوشا. حالا دیگر باروت خودمان درست می‌کنیم. بوروویکف طریقه درست کردنش را کشف کرد. — بیست و چهار قسمت شوره، ده قسمت گوگرد، و شش قسمت زغال چوب نوغان. همه را با هم می‌کوبند، آب می‌ریزند تا خمیر شود و بعد آنرا از غربال می‌گذرانند. — طریقه درست کردنش اینست.

ایلیوشا جواب داد: «اسموروف از باروتت برایم گفت، منتها پدر می‌گوید که باروت راستکی نیست.»

کولیا گلگون شد: «راستکی نیست؟ آتش می‌گیرد. منتها شما بهتر می‌دانید.» سروان با قیافه‌ای گنهکار درآمد که: «نه، قربان، منظورم این نبود. همین قدر گفتم باروت راستکی این طور درست نمی‌شود، اما مهم نیست، به این صورت هم می‌توان درستش کرد.»

«من نمی‌دانم، شما بهتر می‌دانید. ما مقداری از آنرا در کوزه جنگی ریختیم و خیلی خوب آتش گرفت، همه‌اش آتش گرفت و ذره‌ای خاکستر برجای ماند. عیب از خمیرش بود، اگر آدم درست غربالش کند... اما البته شما بهتر می‌دانید، من نمی‌دانم...» کولیا رو به ایلیوشا نمود: «راستی شنیدی که پدر بولکین او را از بابت باروت تو شلاق زد؟»

ایلیوشا جواب داد: «آره.» با علاقه و لذت بسیار به کولیا گوش می‌داد.

«پر یک بطری از آن تهیه کرده بودیم، او هم زیر تختخواب نگاهش می‌داشت. پدرش آنرا دید و گفت آخر نمی‌گویی منفجر می‌شود و درجا شلاقش زد. می‌خواست از دست من به اولیای مدرسه شکایت کند. حالا دیگر اجازه ندارد با من جایی برود، هیچ‌کس اجازه ندارد با من جایی برود. اسموروف هم اجازه ندارد، اسمم بد دررفته است.» کولیا لبخند شماتت‌آمیزی زد: «می‌گویند که من «از جان‌گذشته» ام. همه‌اش از آن ماجرای راه‌آهن شروع شد.»

سروان داد زد: «اه، ما هم نقل آن ماجراجویی شما را شنیده‌ایم. آخر چطور روی ریل دراز کشیدی؟ زیر قطار که خوابیده بودی، حتی یک ذره هم نترسیدی؟

وحشت نگرفت؟»

پیدا بود که سروان دارد لی‌لی به لالای کولیا می‌گذارد.

کولیا با بی‌اعتنایی پاسخ داد: «نه چندان.» باز هم رو به ایلیوشا نمود و گفت: «آنچه بیش از هر چیز دیگر بدنام کرده، ماجرای آن غاز لعنتی است.» اما گو اینکه کولیا، ضمن صحبت، حالتی بی‌اعتنا به خود می‌گرفت، باز هم نمی‌توانست بر خود مسلط شود و رشته کلام مرتب از دستش در می‌رفت.

برق خنده صورت ایلیوشا را روشن کرد و گفت: «اه! نقل آن غاز را شنیده‌ام! برایم گفتند، اما نفهمیدم. راستی راستی تو را به دادگاه بردند؟»

کولیا با بی‌اعتنایی درآمد که: «موضوع بسیار احمقانه و پیش‌پا افتاده‌ای بود، مطابق معمول از کاه کوه ساختند. یک روز توی بازار راه می‌رفتم، همان وقت هم گله‌ای غاز آورده بودند. ایستادم به تماشا. یکهو جوانکی، که حالا در فروشگاه پلاتینکف پادو است، نگاهم کرد و گفت: «برای چه به غازها نگاه می‌کنی؟» نگاهش کردم، جوانک بیست ساله احمق و گرد صورتی بود. می‌دانی که من همیشه طرفدار روستایی جماعت‌ام. از گفتگو با روستاییان خوشم می‌آید... ما از روستاییان عقب افتاده‌ایم — این یک ضرب‌المثل است. کارامازوف، به گمانم داری می‌خندی؟»

آلیوشا با خوشرویی هرچه تمام‌تر گفت: «خدا نکند، دارم گوش می‌دهم.» و کولیای خساس آناً اطمینان یافت. و در حالی که خشنود می‌نمود، باز هم با شتاب در ادامه سخن گفت:

— کارامازوف، نظر من روشن و ساده است. به مردم ایمان دارم و همیشه خوشحال می‌شوم رعایت حالشان را بکنم، اما لوسشان نمی‌کنم، این ^۱ sine qua non است... اما داشتم نقل غازها را می‌گفتم. باری رو به آن احمق نمودم و جواب دادم: «داشتم به خودم می‌گفتم بینی غاز به چه فکر می‌کند.» با حماقت تمام نگاهم کرد و پرسید: «خوب، غاز به چه فکر می‌کند؟» گفتم: «آن گاری پر از

۱) «پیش‌نیاز اساسی»

یونجه را می‌بینی؟ یونجه از لای گونی بیرون می‌ریزد و غاز گردش را از زیر چرخ تو برده تا آن‌را به نیش بکشد - می‌بینی؟» گفت: «آره می‌بینم.» گفتیم: «خوب، اگر آن گاری کمی جلو برود، گردن غاز را می‌شکند یا نه؟» و او که قند توی دلش آب می‌کرد، نیشش به خنده باز شد و گفت: «حتم دارم که می‌شکند.» گفتیم: «پس بیا امتحان کنیم.» گفت: «باشد.» ترتیب دادن کار چندان طول نکشید: او بدون آنکه دیده شود پهلوی افسار ایستاد، من هم طرف دیگر ایستادم و غاز را هدایت کردم. صاحبش نگاه نمی‌کرد، داشت با کسی حرف می‌زد، این بود که برایم کاری نداشت، غاز خودش سر زیر گاری برد، درست زیر چرخ. چشمکی به یارو زد، افسار را کشید، و درق! گردن غاز دو نیم شد. از بخت بد، در آن لحظه تمام روستاییان ما را دیدند و فوری قیل و قال راه انداختند. «قصیدی این کار را کردی!» «نه، قصیدی نکردم.» «چرا، قصیدی این کار را کردی!» داد زدند: «او را پهلوی رئیس دادگاه ببرید!» مرا هم گرفتند. گفتند: «تو هم آن‌جا بودی، دست تو هم توی کار بود، توی بازار همه می‌شناسند!» کولیا با غرور افزود: «راستی راستی توی بازار همه مرا می‌شناسند. همگی به دادگاه رفتیم، غاز را هم آوردند. یارو از ترس زرد کرده بود و مثل زن بل و بل می‌کرد. صاحب غاز هم داد می‌زد که این طوری همه غازها را به کشتن می‌دادی. خوب، البته، شاهد هم بود. رئیس دادگاه در یک دقیقه سروته قضیه را به هم آورد: به صاحب غاز یک روبل باید داده می‌شد، غاز هم مال یارو می‌شد. ضمناً به او اخطار داده شد که دیگر دست به چنان شیطنتهایی نزنند. او هم مرتب مثل زن بل و بل می‌کرد که: «من نبودم، او بود که مرا شیر کرد.» و به من اشاره کرد. با قیافه‌ای کاملاً خونسرد جواب دادم که من شیرش نکردم. فقط و فقط قضیه‌ای کلی را بیان کردم و به طور فرضی صحبت کردم. رئیس دادگاه لبخند زد و از اینکه لبخند زده بود، از دست خودش دلخور شد: «از شما به اولیای مدرسه شکایت می‌کنم تا من بعد وقتان را روی چنان قضایای کلی ضایع نکنید و به درس و مشقتان برسید.» این را شوخی می‌کرد، به اولیای مدرسه شکایت نکرد، اما گند قضیه بالا آمد و به گوش اولیای مدرسه هم رسید. می‌دانید که گوششان دراز است! معلم ادبیات قدیم، کولباسنیکف،

سخت برآشفتم، اما باز هم داردانلوف به دادم رسید. اما کولباسنیکف حالا مانند درازگوشی چموش با همه چموشی می‌کند. ایلوشا، راستی می‌دانستی که تازگی زن گرفته، هزار روبل جهاز گرفته و عروس خانم هم از آن لعبتهای درجه یک است. بچه‌های کلاس سوم این مضمون را کوک کرده‌اند.

خبری تعجب‌آور به کلاس رسیده
که کولباسنیکف خر شده.

والخ، که خیلی خنده‌دار است. آن‌را بعداً برایت می‌آورم. از داردانلوف بد نمی‌گویم، آدم دانشمندی است و شکی در این باره نیست. این جور آدمها را احترام می‌گذارم و دلیلش هم این نیست که از من طرفداری کرد. اسموروف که در چنان لحظه‌ای بدون شک به کراسوتکین افتخار می‌کرد، درآمد که: «منتها راجع به بنیانگذاران تروا خیطش کردی!» او به خصوص از داستان غاز خوشحال شده بود.

سروان، به شیوه‌ای مدآهانه‌آمیز، پرسید: «راستی خیطش کردی؟ نقل این سؤال را که بنیانگذار تروا چه کسی بود شنیدیم، ایلوشا همان وقت برایم گفت.» ایلوشا درآمد که: «پدرجان، او همه چیز می‌داند، بیش تر از همه ما بلد است. خودش را به ندانستن می‌زند، اما در هر درسی رتبه اول است...» ایلوشا با شادی بی‌پایان به کولیا نگاه می‌کرد.

کولیا با فروتنی آمیخته به غرور گفت: «آه، موضوع تروا مهمل و پیش پا افتاده است. به نظرم سؤال بی‌اهمیتی است.» حالا دیگر غرورش را کاملاً باز یافته بود، هر چند که همچنان اندکی ناآرام می‌نمود. احساس می‌کرد که سخت به هیجان آمده و، فی‌المثل، درباره آن غاز بدون ذره‌ای احتیاط صحبت کرده، حال آنکه آلیوشا جدی می‌نموده، و در تمام آن مدت کلمه‌ای نگفته بوده. و پسرک مغرور یواش یواش ترس زیر پوستش می‌رفت که نکند سکوت آلیوشا برای این است که از او بدش می‌آید و فکر می‌کند در برابرش خودنمایی می‌کند. اگر جرئت می‌کرد که چنین فکری بکند، کولیا...

کولیا، مغرورانه، باز هم گفت: «به نظرم سؤال کاملاً پیش پا افتاده‌ای است.»

پسری که تا آن وقت صحبت نکرده بود، در کمال شگفتی همگان، درآمد که: «من می‌دانم بنیانگذار تروا کی بود.» او ساکت بود. به نظر خجالتی می‌آمد. پسر قشنگی بود دوروبر یازده سال، اسمش هم کار تاشف بود. نزدیک در نشسته بود. کولیا با غرور و حیرت نگاهش کرد. واقع این بود که هویت بنیانگذاران تروا برای تمام شاگردان مدرسه رازی شده بود، رازی که جز با خواندن کتاب اسمارا گدوف گشوده نمی‌شد و هیچ‌کس کتاب او را نداشت، جز کولیا. یک روز که کولیا پشتش را برگرداند، کار تاشف با شتاب آن کتاب را، که لای کتابهای کولیا بود، باز کرد و آنرا به قسمت مربوط به تأسیس تروا برخورد. این به مدت‌ها پیش بر می‌گشت، اما احساس ناراحتی می‌کرد و جرئت نمی‌کرد در حضور جمع اعلام کند که او هم نام بنیانگذار تروا را می‌داند. می‌ترسید که مبادا کراسوتکین او را سکه یک پول کند. اما حالا از گفتن آن نتوانست خودداری کند. هفته‌ها بود که آرزوی گفتنش را داشت.

کولیا با تبختر رو به او نمود و پرسید: «خوب، بنیانگذار آن کی بود؟» از قیافه‌اش متوجه شد که در حقیقت می‌داند، و فوری بر آن شد که چگونه برخورد کند. به بیانی دیگر، در هماهنگی کلی، یکی از سازها کوک نبود.

پسرک درآمد که: «تروا را توسرو داردانوس و ایلوس و تروس تأسیس کردند، و در همان حال هم سرخ شد، چنان سرخ شد که نگرستن به او دردناک بود. اما پسرها به او خیره شدند، یک دقیقه تمام به او خیره شدند، آن وقت تمام نگاههای خیره برگشت و به کولیا - که همچنان با قیافه‌ای پرنفرت پسرک گستاخ را ورنده می‌کرد - دوخته شد.

کولیا عاقبت از سر کرم پرسید: «به چه مفهومی آنرا تأسیس کردند؟ تأسیس شهر یا ایالت یعنی چه؟ چکار کردند - فکر می‌کنی که هر کدامشان رفتند و آجری در کار گذاشتند؟»

خنده‌ای در گرفت. پسرک آزرده رنگ به رنگ شد. لالمانی گرفت و کم مانده بود زیر گریه بزند. کولیا دقیقه‌ای به همین حال نگاهش داشت، و به لحنی سخت گزنده به او هشدار داد: «پیش از آنکه از رویدادی تاریخی، مانند تأسیس یک

ملیت، صحبت کنی، باید اول بفهمی که منظورت چیست.» بعد، ضمن خطاب به جمع، با بی‌اعتنایی افزود: «اما به این قصه‌های پیرزنان وقعی نمی‌نهم و آن قدرها به تاریخ عمومی فکر نمی‌کنم.»

سروان که تا اندازه‌ای هراسان می‌نمود، پرسید: «تاریخ عمومی، قربان؟» کولیا گفت: «بلی، تاریخ عمومی! که بررسی حماقت‌های پی‌درپی بشریت است و لاغیر^۱. از میان درس‌ها فقط ریاضیات و علوم طبیعی است که مورد احترام من است.» او خودنمایی می‌کرد و دزدانه به آلیوشا نگاهی انداخت. در آن جا از تنها نظری که می‌هراسید، نظر آلیوشا بود. اما آلیوشا همچنان ساکت بود، و چون پیش، همچنان جدی. اگر آلیوشا کلمه‌ای گفته بود، کولیا از گفته باز می‌ایستاد، اما آلیوشا ساکت بود و «شاید هم سکوتش حاکی از تحقیر بود» و این نکته عاقبت کولیا را خشمناک کرد.

— زبانهای باستانی هم... دیوانگی محض است و لاغیر. کارامازوف، انگار که باز هم با من موافق نیستی؟

آلیوشا، با لبخندی محو، گفت: «موافق نیستم.»

«اگر نظر مرا بپرسی، مطالعه آثار کلاسیک یک اقدام پلیسی است، این تنها دلیلی است که چرا به مدارس ما راه یافته.» کولیا کم‌کم داشت نفس بریده می‌شد. «زبانهای لاتین و یونانی راه یافتند چون خستگی آوردند و عقل را تیره می‌کنند. از قبل ملال آور بود، پس چه می‌توانستند بکنند تا همه چیز را ملال‌آورتر کنند؟ از قبل به قدر کافی بی‌معنی بود، پس چه می‌توانستند بکنند تا بی‌معنی‌ترش سازند؟ این بود که به فکر یونانی و لاتین افتادند.» کولیا گفته‌اش را ناگهانی تمام کرد که: «نظر کلی من درباره آنها چنین است، امیدوارم هیچ وقت نظرم را تغییر ندهم.» گونه‌هایش سرخ شده بود.

اسموروف به لحنی که از اعتقاد موج می‌زد، ناگهان گفت: «درست است.» از جمع پسرها یکی به صدای بلند درآمد که: «و با وجود این خودش در درس

(۱) ظاهراً، با توجه به آمدن نام ولتر و یکی از کتابهایش در فصل بعد، این نقل قول از ولتر است.

لاتین شاگرد اول است.»

ایلیوشا گفته او را باز تاب داد که: «آره، پدرجان، این را می‌گوید و با وجود این در درس لاتین شاگرد اول است.»

کولیا، گو اینکه از تعریف و تمجید خوشش می‌آمد، مناسب دید که از خودش دفاع کند: «خوب که چی؟ روی لاتین سخت کار می‌کنم، چون مجبورم، چون به مادرم قول دادم که در امتحان قبول شوم، و فکر می‌کنم هر کاری که آدم می‌کند، شایسته است که خوب انجامش دهد. اما در باطن نسبت به آثار کلاسیک و تمام این اباطیل نفرت شدیدی دارم... موافق نیستی، کارامازوف؟»

«چرا. اباطیل؟» آلیوشا باز هم لبخند زد.

— خوب، آثار تمام نویسندگان کلاسیک به همهٔ زبانها ترجمه شده، اینست که به خاطر مطالعهٔ آثار کلاسیک نبود که لاتین به مدارس راه یافت، بلکه منحصراً به عنوان یک اقدام پلیسی، برای تیره کردن عقل. پس چه اسم دیگری جز اباطیل می‌توان روی آن گذاشت؟

آلیوشا، عاقبت از فرط تعجب، فریاد زد: «آخر، چه کسی اینها را یاد تو داده؟» — اولاً که خودم توانایی فکر کردن را دارم، بدون آنکه یادم بدهند. به علاوه، چیزی که همین حالا دربارهٔ ترجمه شدن آثار کلاسیک گفتم، معلممان کولباسنیکف به تمام بچه‌های کلاس سوم گفته است.

نینا، که تا آن وقت ساکت مانده بود، فریاد زد: «دکتر آمده!»

کالسکه‌ای متعلق به مادام خوخلاکف به سوی دروازه رانده شد. سروان، که از صبح تا آن وقت انتظار دکتر را می‌کشید، با سر به استقبالش شتافت. ماما خودش را جمع و جور کرد و قیافه‌ای مغرور به خود گرفت. آلیوشا به سوی ایلیوشا رفت و بنا کرد به مرتب کردن بالشهایش. نینا، از روی صندلی چرخدارش، مشتاقانه او را می‌نگریست که تختخواب را مرتب می‌کند. پسرها با عجله اجازهٔ مرخصی گرفتند. بعضی از آنها قول دادند که عصر باز هم بیایند. کولیا پرزفون را صدا زد و سگ از تختخواب پایین پرید.

کولیا با عجله به ایلیوشا گفت: «من نمی‌روم، من نمی‌روم. توی سر سرا منتظر

می‌مانم و همین‌که دکتر رفت برمی‌گردم، با پرزفون برمی‌گردم.»

اما تا حالا دیگر دکتر وارد شده بود که فردی متشخص بود و ریش نعل اسبی بلند و تیره، چانهٔ براق و تراشیده، و پالتویی از پوست خرس به تن داشت. از آستانهٔ در که گذشت، ایستاد و جا خورد؛ احتمالاً تصور کرد که اشتباهی آمده است. بدون آنکه پالتوش را درآورد یا کلاه پوستش را بردارد، زیرلب با خود گفت: «یعنی چه؟ کجا آمده‌ام؟» جمعیت، فقر اتاق، لباس شسته‌های روی بند در کنج اتاق، حیرانش کرد. سروان دولا شد و در برابر او به تعظیم افتاد، و در کمال خاکساری، زیرلب گفت:

— همین جاست، قربان، همین جا، قربان؛ همین جاست، درست آمده‌اید، قربان، به سراغ ما می‌آمدید...

دکتر به صدای بلند و غرور آمیزی گفت: «اسندگی - ریف - آقای اسنگیریف - شما می‌آید؟»

— خودم هستم، قربان!

— آه!

دکتر با حال و هوایی آزرده بار دیگر دور تا دور اتاق را نگاه کرد، پالتوش را درآورد و زینت اعلای گردنش را در برابر تمام چشمها نمایان کرد. سروان پالتو پوست را توی هوا قاپید. دکتر کلاه از سر برداشت، و به لحنی مؤکد پرسید:

— مریض کجاست؟

فصل ششم

رشد زودرس

کولیا با شتاب پرسید: «فکر می‌کنی دکتر به او چه می‌گوید؟ اما چه صورت مشمزنکننده‌ای دارد، مگر نه؟ علم طب از تحمل من بیرون است!»

آلیوشا، به لحن حزن آلودی، جواب داد: «ایلیوشا می‌میرد. فکر می‌کنم مردنش

حتمی است.»

— آنها شایدند! پزشکی شیادی است! با این حال خوشحالم که با تو آشنا شده‌ام، کارامازوف. مدت‌ها بود که می‌خواستم بشناسمت. منتها متأسفم در چنین حال و احوال غمناک همدیگر را می‌بینیم.

کولیا تمایل زیادی داشت که چیزی گرم‌تر و پر جلوه‌تر از این بگوید، اما احساس دستپاچگی می‌کرد. آلیوشا متوجه این موضوع شد، لبخند زد، و دست او را فشرد.

کولیا، با تذبذب و بی‌یقینی، باز هم زیر لب گفت: «خیلی وقت است برای شما نادره دوران احترام قائلم. شنیده‌ام که عارفی و در صومعه بوده‌ای. می‌دانم که عارفی اما... این موضوع دل‌سردم نکرده است. تماس با زندگی واقعی علاجت می‌کند... در مورد آدمهایی مثل تو همیشه این‌طور است.»

«منظورت از عارف چیست؟ از چه چیز علاج می‌یابم؟» آلیوشا تا اندازه‌ای متعجب بود.

— آه، از خدا، و از دیگر چیزها.

— چه، مگر به خدا ایمان نداری؟

«آه، مخالفتی با خدا ندارم. البته، خدا فرضیه‌ای بیش نیست، اما... اقرار می‌کنم که به وجودش نیاز هست... برای نظم جهان و الخ...» کولیا، که داشت سرخ می‌شد، افزود: «اگر هم خدا وجود نداشته باشد، باید اختراع شود.» ناگهان تصور کرد که نکند آلیوشا خیال کند می‌خواهد معلوماتش را به رخ بکشد و ثابت کند «بزرگ شده» است. کولیا از روی خشم به خود گفت: «یک ذره هم میل ندارم معلوماتم را به رخ او بکشم.» و به یکباره احساس آزرده‌گی شدیدی کرد و گفت:

— بی‌پرده بگویم که تحمل این بحثها را ندارم. برای کسی که به خدا ایمان ندارد، هیچ بعید نیست که بشریت را دوست بدارد، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ مگر نه اینکه ولتر به خدا ایمان نداشت، اما دوستدار بشریت بود؟ (با خود گفت: «باز هم شروع کردم.»)

آلیوشا، آرام و مهربان و کاملاً طبیعی، چنان‌که گویی با همسن و سال یا حتی

بزرگ‌تر از خودش سخن می‌گوید، گفت: «ولتر به خدا ایمان داشت، هر چند که به نظرم نه خیلی زیاد، و خیال هم نمی‌کنم آن قدرها هم دوستدار بشریت بود.» آنچه به خصوص توجه کولیا را جلب کرد، بی‌اعتمادی آشکار آلیوشا از نظر خودش در مورد ولتر بود. انگار حل مسئله را به او، کولیای کوچک، وامی گذاشت.

آلیوشا پرسید: «آثار ولتر را خوانده‌ای؟»

— خواندن که چه عرض کنم... منتها ترجمه روسی کاندید را خوانده‌ام...

ترجمه‌ای چرند و بی‌تناسب و قدیمی... (باز هم شروع کرد!)

— خوب، آن‌را فهمیدی؟

«آه، آره، کلمه به کلمه‌اش را... یعنی... چرا خیال می‌کنی نفهمیده‌ام؟ البته، مقدار زیادی حرفهای ناخوشایند در آن هست... البته می‌فهمم که رمانی فلسفی است و در طرفداری از یک عقیده نوشته شده...» کولیا داشت قاتی می‌کرد. بی‌هیچ مناسبت، ناگهان اعلام کرد: «من سوسیالیستم، کارامازوف، سوسیالیست دوآتشه.»

آلیوشا به لبخند گفت: «سوسیالیست؟ آخر کی فرصت کردی سوسیالیست بشوی؟ آخر فکر می‌کردم سیزده سالت بیش‌تر نیست؟»

کولیا چهره در هم کشید. از عصبانیت سرخ شد و گفت:

— اولاً که سیزده سالم نیست و چهارده سالم است، تا دو هفته دیگر چهارده ساله می‌شوم. در ثانی، هیچ سر در نمی‌آورم که سن و سالم چه ربطی به آن دارد. بحث در اینست که اعتقاداتم چیست، نه اینکه سنم چقدر است، مگر نه؟ آلیوشا به لحنی ملایم و فروتنانه جواب داد: «بزرگ‌تر که بشوی، درمی‌یابی که سن و سال چه تأثیری روی اعتقادات دارد. به نظرم هم رسید که اندیشه‌های خودت را بیان نمی‌کنی.»

اما کولیا گفته‌اش او را با حرارت قطع کرد و گفت:

— دست بردار، تو اطاعت و عرفان می‌خواهی. باید اقرار کنی که، مثلاً، دیانت مسیح، تنها به کار اغنیا و اقویا آمده است تا طبقات پایین را در بردگی نگهدارند،

کم در این یک مورد با آن مرد بزرگ‌نما هم‌عقیده‌ام. همین‌طور فکر می‌کنم که رها کردن مملکت و گریختن به آمریکا پست است، بدتر از پست - احمقانه. در جایی که آدم بتواند این‌جا به بشریت خدمت بزرگی بکند، چرا به آمریکا برود؟ به خصوص حالا. کلی از فعالیت‌های ثمربخش به روی ما باز است. این بود آنچه جواب دادم.»

— منظورت چیست؟ به کی جواب دادی؟ مگر کسی پیشنهاد رفتن به آمریکا را به تو کرده است؟

— باید اعتراف کنم که به من بند کرده بودند بروم، منتها من نرفتم. البته، بین خودمان بماند، کارامازوف؛ می‌شنوی، یک کلمه‌اش را به کسی نگویی. این را فقط به تو می‌گویم. از افتادن به چنگ پلیس مخفی و گرفتن درس عبرت در «پل زنجیر» به هیچ‌وجه نگران نیستم:

«دیر زمانی به یاد می‌آوری
خانه کنار پل زنجیر را!»

یادت می‌آید؟ شعر معرکه‌ای است. چرا می‌خندی؟ تو که خیال نمی‌کنی دروغ می‌بافم، ها؟ (کولیا بالرز به خود گفت: «اگر متوجه شود که فقط آن یک شماره از ناقوس^۱ را در غرغه کتاب پدرم دارم و بیش از آن را نخوانده‌ام، چه؟»)

— آه، نه، نمی‌خندم، برای یک لحظه هم گمان نبردم که دروغ می‌گویی. نه، راستش نمی‌توانم چنین خیالی بکنم، چون افسوس که تمام این موضوع راست است. اما بگو ببینم، آثار پوشکین را - بگو، اونه گین - خوانده‌ای؟ ... همین حالا از تاتیانا صحبت کردی.

— نه، هنوز آن را نخوانده‌ام، اما می‌خواهم بخوانمش. تعصبی ندارم، کارامازوف؛ می‌خواهم حرف دو طرف را بشنوم. چه چیزی به پرسیدن

(۱) کولیا بخشی از شعر هجایی دی. وی میناوف را درباره وضع تحصیل کارگران نقل می‌کند. مقر پلیس مخفی نزدیک همان پل بود.

(۲) روزنامه آکساندر هرترن، که در انگلیس منتشر می‌شد و قاچاقی به روسیه می‌آمد. شعر هجایی میناوف نخستین بار در این روزنامه درآمد.

این‌طور است، مگر نه؟

آلیوشا فریاد زد: «آه! می‌دانم این را کجا خوانده‌ای، و مطمئنم که کسی آن را به تو گفته است!»

— ببینم، چه چیزی تو را وامی‌دارد که فکر کنی آن را خوانده‌ام؟ مسلماً کسی هم به من نگفته است. من می‌توانم برای خودم فکر کنم... اگر خوش داری، مخالف مسیح نیستم. آدمی خوش‌قلب‌تر از او پیدا نمی‌شد، و اگر امروز زنده می‌بود، به صف انقلابیون می‌پیوست، و شاید نقشی برجسته هم بازی می‌کرد... در این شکی نیست.

آلیوشا با تعجب پرسید: «آه، این را از کجا گرفته‌ای؟ با کدام احمق نشست و برخاست کرده‌ای؟»

— دست بردار، حقیقت آشکار خواهد شد! البته، غالباً این‌طور پیش آمده که با آقای راکیتین گفتگو کنم، اما... می‌گویند که بلینسکی^۱ پیر هم آن را گفته است.

— بلینسکی؟ یاد نمی‌آید. این را در جایی نوشته است.

— اگر نوشته باشد، می‌گویند که گفته است. این را از... شنیدم، اما مهم نیست.

— نوشته‌های بلینسکی را خوانده‌ای؟

— نه... تمام نوشته‌هایش را نخوانده‌ام، اما... قسمتی از نوشته‌اش را درباره

تاتیانا خوانده‌ام، چرا با اونه گین^۲ نرفت؟

— با اونه گین نرفت؟ مطمئنی که... سر در نمی‌آوری؟

کولیا، با نیش‌خندی خشم‌آلود، گفت: «انگار که مرا به جای اسموروف کوچولو گرفته‌ای. اما خواهش می‌کنم گمان نکنید که از آن انقلابیها هستم. من اغلب با آقای راکیتین مخالفت می‌کنم. گو اینکه اسم تاتیانا را می‌برم، به هیچ‌وجه موافق آزادی زنان نیستم. تصدیق می‌کنم که زنان موجوداتی فرمانبردارند و باید اطاعت کنند. به قول ناپلئون^۳: «Les femmes tricotent» کولیا، به دلیلی، لبخند زد. «و دست

(۱) وی. جی. بلینسکی منتقد برجسته روس (۱۸۴۸ - ۱۸۱۱).

(۲) نام این قهرمانان در رمان یوجین اونه گین اثر پوشکین می‌آید، که در نهمین مقاله بلینسکی درباره آثار پوشکین مورد بحث قرار گرفته است. (۳) «زنان می‌بافند».

وامی داردت؟

— آه، هیچ چیز.

کولیا ناگهان درآمد که: «بگو ببینم، کارامازوف، خیلی از من بدت می‌آید؟» و خودش را در برابر آلیوشا بالا کشید، انگار که رژه می‌رود. «لطف کن بدون حاشیه روی به من بگو.»

آلیوشا با تعجب نگاهش کرد: «از تو بدم بیاید؟ برای چه؟ فقط ناراحتی از اینکه، پیش از شروع زندگی، سرشت جذابی مانند سرشت تو با این همه حرفهای مهمل منحرف شده باشد.»

کولیا، با طیب خاطر، سخن او را قطع کرد: «دربارۀ سرشت من نگران نباش. اما این درست است که من عجیب حساسم. همین حالا لبخند زدی، و گمان بردم که انگار...»

— آه، لبخند من برای چیز دیگری بود. می‌گویمت که چرا لبخند زدم. چندی پیش نقد یک نفر آلمانی را، که در روسیه زندگی کرده بود، درباره دانش آموزان و جوانان امروزی، خواندم. می‌نویسد: «به پسر مدرسه‌ای روسی نقشه ستارگان را، که درباره آن چیزی نمی‌داند، نشان بدهید و روز بعد نقشه را با اصلاحات برمی‌گرداند.» معلومات صفر، افاده بی‌نهایت — اینست چیزی که آن آلمانی می‌خواسته درباره پسر مدرسه‌ای روسی بگوید.

کولیا ناگهان خندید: «آره، کاملاً درست است. دقیقاً چنین است. آفرین به این آلمانی. اما متوجه جنبه خوب آن نشده است، نظر تو چیست؟ ممکن است افاده باشد، ناشی از جوانی است و اگر لازم باشد، می‌توان اصلاحش کرد، اما از طرف دیگر، تقریباً از کودکی، روح مستقلی در کار است، بی‌پروایی اندیشه و اعتقاد، که با روح این سوسیسی درست کن‌هایی که در پیشگاه اولیای امور سر به خاک می‌سایند، زمین تا آسمان فرق دارد... در عین حال، این آلمانی راست گفته. آفرین به آلمانیها! در عین حال، آلمانیها را باید خفه کرد. هرچند که در دانش و یادگیری خیلی خوبند، باید خفه‌شان کرد.»

آلیوشا به لبخند پرسید: «آخر برای چه؟»

— خوب، شاید مهمل می‌گویم، این را قبول دارم. اما رفتارم گاهی سخت بیچگانه می‌شود، وقتی از چیزی خشنود باشم، نمی‌توانم خویشتن‌داری کنم و به مهمل‌گویی می‌افتم. راستی ببین، این‌جا داریم نامربوط به هم می‌بافیم و آن دکتر خیلی وقت است آن‌جاست. اما شاید ماما و آن نینای زمینگیر بینواریا معاینه می‌کند. می‌دانی، از آن نینا خوشم می‌آید. وقتی که داشتم بیرون می‌آمدم، ناگهان توی گوشم بچ‌بچ کرد: «چرا تا حالا نیامده بودی؟» آن‌هم با صدایی سرزنش‌آمیز! فکر می‌کنم آدم فوق‌العاده نازنین و ترحم‌آوری باشد.

آلیوشا به گرمی گفت: «آره، آره! خوب، بیش‌تر می‌آیی و می‌بینی که چگونه آدمی است. خیر تو بیش‌تر در اینست که چنین آدمهایی را بشناسی، و از شناختن این آدمهاست که ارزش زیاد قائل شدن را می‌آموزی. و این روی تو بیش از هر چیز دیگر اثر دارد.»

کولیا، با احساسی تلخ، گفت: «آه، به‌خاطر اینکه زودتر از این نیامده‌ام، چقدر تأسف می‌خورم و خودم را سرزنش می‌کنم!»

— آره، صد افسوس دارد. خودت دیدی که آن بچه بینواریا از دیدنت چقدر خوشحال شد. و چقدر دست به دامن شده بود که بیایی!

— دیگر نگو! بدترش می‌کنی! اما حقم همین است. آنچه از آمدن بازم می‌داشت، غرورم بود، نخوت و لجاجت حیوانیم، که هیچ‌وقت از دست آن خلاصی ندارم، هرچند که تمام عمرم با آن جنگیده‌ام. حالا متوجه شده‌ام. کارامازوف، از بسیاری جهات بی‌سروپایم!

— نه، تو سرشت جذابی داری، هرچند که واژگونه شده است، و حالا کاملاً درمی‌یابم که چرا چنان تأثیری روی این پسر باکرامت و حساس گذاشته‌ای.

کولیا داد زد: «این رابه من می‌گویی؟ باورت می‌شود، فکر می‌کردم — از وقتی این‌جا بوده‌ام، چند بار فکر کرده‌ام — که از من بدت می‌آید! ای کاش می‌دانستی که برای نظر تو چقدر حرمت قائلم!»

— یعنی راستی این قدر حساسی؟ آن هم در سن و سال تو! باورت می‌شود، همین حالا، که داستانت را می‌گفتی، همان‌طور که تماشايت می‌کردم، با خود گفتم

که تو باید بسیار حساس باشی!

— این طور فکر کردی؟ چه نگاهی داری! حتم دارم وقتی بود که از آن غاز می‌گفتم. درست همان وقت بود که خیال کردم از من به خاطر شتاب در خودنمایی به شدت بدت می‌آید، و لحظه‌ای از تو به شدت متنفر شدم و شروع کردم مثل احمقها حرف زدن. بعدش خیال کردم — همین حالا، این جا — وقتی گفتم اگر خدا نبود، باید اختراع می‌شد، که شتاب زیادی به خرج می‌دهم تا معلوماتم را به رخ بکشم، به خصوص وقتی آن عبارت را از کتابی نقل کردم. اما قسم می‌خورم که از سر غرور خودنمایی نمی‌کردم، گو اینکه راستش نمی‌دانم چرا، چون بسیار خشنود بودم، آری، به نظرم برای این بود که بسیار خشنود بودم... گو اینکه برای آدمها سخت ننگ‌آلود است که به محض خشنود شدن بلبل‌زبانی کنند، این را می‌دانم. اما حالا متقاعد شده‌ام که از من بدت نمی‌آید؛ همه‌اش زاییده خیالم بود. آه، کارامازوف، من عمیقاً ناشادم. گاهی انواع و اقسام چیزها را در تصور می‌آورم؛ خیال می‌کنم همه به من می‌خندند، تمام مردم دنیا، و آن وقت برای واژگون کردن کل نظم عالم احساس آمادگی می‌کنم.

آلیوشا به لبخند گفت: «و همگی را درباره خودت عذاب می‌دهی.»

— آره، همگی را درباره خودم عذاب می‌دهم. به خصوص مادرم را. کارامازوف، بگو ببینم، حالا خیلی مسخره‌ام؟

آلیوشا داد زد: «فکرش را نکن، اصلاً فکرش را نکن! و مگر مسخره یعنی چه؟ مگر همگی مرتب مسخره نمی‌شوند یا مسخره نمی‌نمایند؟ به علاوه، تقریباً تمام آدمهای باهوش از مسخره بودن به شدت می‌هراسند، و همین ناشادشان می‌کند. تعجب من از اینست که تو هم به این زودی آنرا احساس کنی، گو اینکه از چندی پیش متوجه آن شده‌ام و به تو هم محدود نمی‌شود. این روزها بچه‌ها هم از دست آن به عذاب آمده‌اند. کمابیش نوعی دیوانگی است. شیطان به صورت آن غرور درآمده و به درون تمام نسل حلول کرده است.» آلیوشا، بدون نشانی از لبخند، که کولیا با خیره شدن به او، انتظار دیدنش را داشت، افزود: «شیطان است و بس.» و در پایان گفت: «تو هم مثل همه هستی، یعنی مثل خیلی‌های دیگر. منتها نباید مثل

دیگران باشی، همین.»

— حتی وقتی دیگران آن‌گونه باشند؟

— آری، حتی وقتی دیگران آن‌گونه باشند. تو تنها کسی باش که آن‌گونه نیست. راستش تو مثل دیگران نیستی، می‌بینی که از اعتراف به چیزی بد و حتی مسخره شرم‌منده نیستی. و این روزها چه کسی دست به این همه اعتراف می‌زند؟ هیچ‌کس. مردم حتی انگیزه مؤاخذه خودشان را هم دیگر احساس نمی‌کنند. مانند دیگران نباش، حتی اگر تو تنها فردی باشی که مانند دیگران نیست.

— گل گفتی! درباره تو اشتباه نمی‌کردم. راه تسلی دادن به آدم را می‌دانی. آه، چقدر آرزوی آشنایی‌ات را داشته‌ام، کارامازوف. مدت‌هاست که مشتاق این دیدار بوده‌ام. راستی، تو هم به فکر من بوده‌ای؟ همین حالا گفتی که تو هم به فکر من بوده‌ای؟

— آری، نقل تو را شنیده بودم و به فکرش هم بودم... و اگر هم تا اندازه‌ای غرور است که به این پرسش وامی‌دارد، اشکالی ندارد.

کولیا، با صدایی پرآزرم و نرم، گفت: «می‌دانی، کارامازوف، گفتگویمان مانند اعلام عشق بوده. اینکه مسخره نیست؟»

آلیوشا به لبخند گفت: «اصلاً مسخره نیست، اگر هم مسخره باشد، اشکالی ندارد، چون خیر بوده است.»

کولیا، با نوعی شادی دزدانه، لبخند زد: «می‌دانی، کارامازوف، باید اقرار کنی که خودت هم اندکی شرم‌زده‌ای... این را از چشمانت می‌خوانم.»

— چرا شرم‌زده؟

— خوب، برای چه سرخ می‌شوی؟

آلیوشا خندید که: «تو وادارم می‌کنی سرخ شوم، و راستی را که سرخ شد. با حالتی کمابیش دستپاچه، زیرلب گفت: «خوب، کمی شرم‌زده‌ام، که خدا می‌داند چرا، خودم نمی‌دانم...»

کولیا، در کمال وجد، داد زد: «آه که در این لحظه چقدر دوستت می‌دارم و می‌ستایمت، چون کمی شرم‌زده‌ای! چون درست مثل منی.» گونه‌هایش

می درخشید و چشمانش برق می زد.

چیزی سبب شد که آلیوشا ناگهان بگوید: «می دانی، کولیا، در زندگی ات بسیار ناشاد خواهی بود.»

کولیا درجا پذیرفت: «می دانم، می دانم. چه خوب همه چیز را از قبل می دانی!»
— اما در عین حال، زندگی را تقدیس خواهی کرد.

— احسنت، همین طور است! تو پیغمبری. آه، کارامازوف، ما با هم راه خواهیم آمد. می دانی، آنچه بیش از همه خوشحالم می کند اینست که با من مثل همتای خودت رفتار می کنی. اما ما همتا نیستیم، نه نیستیم، تو بهتری! اما با هم راه خواهیم آمد. می دانی، تمام این ماه گذشته را به خودم می گفته ام: «یا فوری با هم برای همیشه دوست خواهیم شد، یا به صورت دشمن همیشگی از هم جدا خواهیم شد!»

آلیوشا به شادی خندید: «و، البته، این را به خودت که می گفتم دوستم داشتی.»
— آره، خیلی هم. همیشه دوست داشته ام و خوابت را دیده ام. چطور همه چیز را از قبل می دانی؟ آه، خداجان، این هم از دکتر! به ما چه خواهد گفت؟ صورتش را نگاه کن!

فصل هفتم

ایلیوشا

دکتر، پالتو پوست بر تن و کلاه به سر، باز هم از اتاق بیرون آمد. صورتش تقریباً خشم آلود و پر از نفرت بود، انگار که از کثیف شدن می ترسد. نگاهی سریع به دوروبر سرسرا انداخت، و ضمن آن با قیافه ای عبوس به آلیوشا و کولیا نگاه کرد. آلیوشا دستش را از در به سوی کالسکه ران تکان داد، و کالسکه ای که دکتر را آورده بود، به سوی در حرکت کرد. سروان مثل برق پشت سر دکتر بیرون پرید و، تعظیم کتان، تا اندازه ای هم تملق گویان، دکتر را نگه داشت تا نظر نهایی او را جویا

شود. مرد بیچاره کاملاً خرد شده بود و در چشمانش حالتی از وحشت بود.
درآمد که: «عالیجناب، عالیجناب... آیا امکان دارد؟» اما بیش از این نتوانست بگوید و از سر نومیدی دستهایش را درهم گره کرد. با این حال، با حالتی التماس آمیز به دکتر دیده دوخت، انگار که کلمه ای از جانب او ممکن است سرنوشت پسرک بینوا را تغییر دهد.

دکتر هم بی تأمل، هرچند با لحن مؤکد مرسوم، جواب داد: «کاری از من ساخته نیست، من که خدا نیستم!»

— دکتر... عالیجناب... یعنی به همین زودی پیش می آید، به همین زودی؟
دکتر، با تأکید روی هر سیلاب، قاطعانه گفت: «باید خودتان را برای هر چیزی مهیا کنید، و با پایین انداختن سر، در کار سوار شدن به کالسکه شد.
سروان وحشت زده بار دیگر او را نگه داشت: «عالیجناب، به خاطر خدا. عالیجناب! یعنی دیگر کار از کار گذشته است؟»

دکتر با بی صبری گفت: «دیگر از عهده من خارج است، اما هوم...» ناگهان از گفته باز ایستاد. «اگر بتوانید، مثلاً... بیمار تان را... بفرستید... فوری، بدون تأخیر» (کلمات «فوری، بدون تأخیر» را دکتر با چنان لحن خشم آلودی به زبان آورد که سروان یکه خورد) «به سی - را - کوز، شرایط اقلیمی جدید و سود - مند ممکن است تأثیر...»

سروان، عاجز از دریافت گفتار دکتر، فریاد زد: «به سیراکوز؟»
کولیا در توضیح درآمد که: «سیراکوز در سیسیل است.» دکتر به او نگاه کرد.
سروان تمجیح کرد که: «سیسیلی! عالیجناب، اما ملاحظه فرمودید» - دست دراز کرد و محیط خانه را نشان داد - «ماما و خانواده ام را؟»
— نه - خیر، سیسیل جای مناسبی برای خانواده تان نیست، بهتر است که خانواده تان اوایل بهار به قفقاز بروند... دختر تان باید به قفقاز برود، و همسر تان... پس از یک دوره معالجه با آب معدنی در قفقاز به خاطر رماتیسم... باید یکر است به پاریس، نزد لوپلوتیه ر - وان - کاو فرستاده شود؛ یادداشتی به شما می دهم، و بعد... ممکن است تغییری ایجاد شود...

سروان باز هم دستهایش را نومیدانه دراز کرد و دیوارهای عور و چوبین سرسرا را نشان داد: «دکتر، دکتر! اما ملاحظه می فرمایید!»

دکتر با لبخند گفت: «خوب، این به من مربوط نیست. من فقط جواب دا-نش پ-زش-کی را به سؤال شما دربارهٔ معالجهٔ احتمالی گفته‌ام. غیر از این، با کمال تأسف...»

کولیا، با دیدن نگاه نسبتاً ناآرام دکتر به پرزفون، که دم در ایستاده بود، درآمد که: «نترس حکیم باشی، سگ من گازت نمی‌گیرد.» آهنگی خشمناک در صدای کولیا بود. کلمهٔ حکیم باشی را عمدتاً به جای دکتر به کار برد و، همان‌طور که بعدها گفت: «به قصد توهین گفتم.»

دکتر سر بالا انداخت و با تعجب به کولیا دیده دوخت: «یعنی چه؟» و بعد خطاب به آلیوشا - انگار در مقام توضیح خواهی - گفت: «این دیگر کیست؟» کولیا، باز هم قاطعانه، گفت: «ارباب پرزفون است، حکیم باشی، راجع به من نگران نباش.»

دکتر، حیرت زده، تکرار کرد: «پرزفون.»
- صدای دو هزاری را می‌شنود، منتها نمی‌داند کجاست. خداحافظ، حکیم باشی، دیدار به سیراکوز.

دکتر به شدت خشمناک شد: «او کیست؟ او کیست؟» آلیوشا با ترش رویی، و در حالی که تند تند صحبت می‌کرد، گفت: «دکتر، دانش آموز است، پسری شیطان است، به او محل نگذار.» بعد بر سر کراسوتکین داد کشید که: «کولیا، زبان بگیر!» و تا اندازه‌ای از بی‌صبری، به تکرار گفت: «دکتر، به او محل نگذار.»

دکتر از شدت خشم پا بر زمین کوبید: «باید با شلاق سیاهش کرد!» کولیا، که رنگ از صورتش پریده بود، با صدایی لرزان و چشمهایی که برق شیطنت از آنها می‌بارید، گفت: «حکیم باشی، می‌دانی که پرزفون من ممکن است گاز بگیرد! پرزفون، ici!»

آلیوشا با صدایی آمرانه داد زد: «کولیا، اگر کلمه دیگری بگویی، دیگر نه من نه تو.»

- حکیم باشی، توی دنیا فقط یک نفر هست که می‌تواند به نیکولای کراسوتکین فرمان بدهد - آن یک نفر همین شخص است (کولیا به آلیوشا اشاره کرد). حرف او را گردن می‌نهم، خداحافظ!

کولیا پاپیش گذاشت، در را باز کرد و سریع به اتاق میانی رفت. پرزفون پشت سر او روان شد. دکتر پنج ثانیه‌ای را در حیرت برجای ماند و به آلیوشا نگاه کرد. بعد، با دشنامی، تند تند به سوی کالسکه رفت، و در همان حال با صدای بلند تکرار می‌کرد: «این... این... نمی‌دانم چیست!» سروان مثل برق پیش دوید تا او را در سوار شدن به کالسکه یاری دهد. آلیوشا از پی کولیا وارد اتاق شد. کولیا کنار بستر ایلوشا بود. پسرک بیمار دست او را گرفته بود و پدرش را صدا می‌زد. دقیقه‌ای بعد، سروان هم برگشت.

ایلوشا با هیجان شدید تپت کرد: «پدر، پدر بیا... ما...» اما ناتوان از ادامه سخن، بازوان نزارش را دور پدرش و کولیا انداخت و تا جایی که می‌توانست، آنها را در بغل فشرد. سروان ناگهان از حق‌حق خاموش به لرزه افتاد، و لبها و چانهٔ کولیا متشنج شد.

ایلوشا به زاری زار گفت: «بابا، بابا! دلم برایت کباب است، بابا!»
سروان گفت: «ایلوشا چچکا... عزیزم... دکتر گفت... حالت خوب می‌شود... خوشحال خواهیم شد... دکتر...»

ایلوشا داد زد: «آه، بابا! می‌دانم دکتر جدید راجع به من چه به تو گفت... متوجه شدم!» و باز هم هر دوی آنان را با تمام قدرت به سینه فشرد و صورتش را در شانهٔ پدرش پنهان کرد.

- بابا گریه نکن، وقتی هم مردم، پسر خوبی پیدا کن، یک پسر دیگر... از میان آنها یکی را انتخاب کن، پسر خوبی را، اسمش را ایلوشا بگذار و به جای من دوستش بدار...»

کراسوتکین، با صدایی که خشمگین می‌نمود، ناگهان داد زد: «هیس، رفیق جان حالت خوب می‌شود.»

ایلوشا در ادامهٔ سخن گفت: «اما هیچ وقت فراموشم نکن، بابا، به سر خاکم

بیا... بابا، مرا کنار سنگ بزرگمان، همان جاکه به گردش می رفتیم، به خاک بسپار، و عصرها با کراسو تکین به سراغم بیا... و با پرزفون... منتظر تان می مانم... بابا، بابا!»
صدایش شکست. هر سه، همچنان در بغل یکدیگر، ساکت شدند. نینا، روی صندلیش آرام می گریست و عاقبت ماما هم که دید همگی گریه می کنند، زیر گریه زد.

— ایلوشچکا، ایلوشچکا!

کراسو تکین ناگهان خود را از آغوش ایلوشا بیرون آورد، و با عجله گفت:
— یار مهربان، خداحافظ، مادرم ناهار منتظر من است. چقدر حیف شده که به او نگفتم! دلش شور می زند... اما بعد از ناهار برمی گردم و تا عصر پیش تو می مانم، تا دم غروب پیش تو می مانم و از هر دری برایت حرف می زنم. پرزفون را هم می آورم، منتها حالا با خودم می برم، آخر من که نباشم زوزه می کشد و آزارت می دهد، خداحافظ!

و از اتاق به سرسرا دوید. نمی خواست گریه کند، اما توی سرسرا زیر گریه زد. آلیوشا که دید دارد گریه می کند با لحنی مؤکد گفت: «کولیا، باید حتماً به قولت عمل کنی و بیایی، و آلا ایلوشا دل شکسته می شود.»

کولیا، گریه کنان، و بی آنکه دیگر شرمسار باشد، زیر لب گفت: «حتماً می آیم! آه، چقدر خودم را لعنت می کنم که پیش از این نیامده ام.» در همان لحظه، سروان از اتاق بیرون دوید و فوری در را پشت سرش بست. صورتش جنون آمیز می نمود و لبانش می لرزید. روبه روی آن دو پسر ایستاد، دستهایش را به طرف آسمان دراز کرد، دندان به هم فشرد و با پچیچه ای خشن گفت:

— پسر خوب نمی خواهم! پسر دیگری نمی خواهم! ای اورشلیم، اگر از یادت ببرم، خدا کند که زبانم...

به حق افتاد و در برابر نیمکت چوبی به زانو افتاد. با فشردن مشت بر سر، بنا کرد به حق زدن و نالیدن، و در همان حال به جان می کوشید که صدای ناله اش در اتاق شنیده نشود. کولیا توی خیابان دوید، و به تندى و خشم صدا زد:

— خداحافظ، کارامازوف. خودت می آیی؟

— حتماً برای عصر می آیم.

— آن چه بود که راجع به اورشلیم گفت؟... منظورش از آن چه بود؟

— از کتاب مقدس است. «ای اورشلیم، اگر از یادت ببرم،» یعنی اگر آنچه برایم بسیار عزیز است از یاد ببرم، اگر بگذارم چیزی جایش را بگیرد، آن وقت خدا کند...

کولیا گفت: «می فهمم، دیگر بس است! حتماً بیایی ها!» خشمگین بر سر سگ داد کشید: «پرزفون، ici!» و با قدمهای سریع به خانه رفت.

برجای نمانده بود. همچنین به نظر آلیوشا عجیب می آمد که به رغم نزول بلا بر این دختر بینوا، که نامزدش میتیا را تقریباً در همان لحظه نامزدیشان به اتهام جنایت سهمگینی دستگیر کرده بودند و نیز به رغم بیماری اش و محکومیت تقریباً ناگزیری که بالای سر میتیا آویخته بود، همچنان نشاط جوانیش را حفظ کرده بود. نوری آرام در آن چشمان یک زمان مغرور بود، اما... اما گاه و بی گاه از آتش کین توزانه دیرین برق می زدند و آن هنگامی بود که اندیشه خاطرپریش - یگانه اندیشه ای که بیش از پیش در دلش شعله می کشید - جانش را مسخر می کرد. چون همیشه مایه این پریشانی یک چیز بود - کاترینا ایوانا، که گروشنکا حتی در بحبوحه هذیان اسمش را به زبان آورده بود. آلیوشا می دانست که سخت به کاترینا ایوانا حسادت می ورزد. با این همه، کاترینا ایوانا حتی یک بار هم در زندان سراغ میتیا نرفته بود، گو اینکه می توانست هر زمان که خوش دارد به دیدن او برود. و همین آلیوشا را در تنگنا قرار می داد، چون تنها کسی بود که گروشنکا در یچه دل بر او می گشود و دم به دم چاره جویی می خواست. گاهی در می ماند که به گروشنکا چه بگوید.

آلیوشا پر از دلهره وارد محل مسکونی گروشنکا شد. گروشنکا در خانه بود. نیم ساعت پیش، از ملاقات میتیا بازگشته بود و از طرز به پا جستنش، آلیوشا متوجه شد که بابی صبری هرچه تمام تر چشم به راه او بوده است. بسته ای ورق، که برای بازی فال بُر زده شده بود، روی میز قرار داشت. در سوی دیگر میز، روی کاناپه چرمی رختخوابی انداخته شده و ماکسیمف، نیمه دراز، روی آن خوابیده بود. ماکسیمف لباس خواب بر تن و شبکلاهی کتانی بر سر داشت و پیدا بود که بیمار و نحیف است، گو اینکه طوری لبخند می زد که انگار در بهشت است. دو ماه پیش که این پیر مرد بی خانمان با گروشنکا از ماکرویه بازگشت، نزد او جاخوش کرد. توی باران و گل و شل بود که همراه او رسید، خیس و هراسان روی کاناپه نشست و با لبخندی محجوبانه و تضرع آمیز به گروشنکا دیده دوخت. گروشنکا، که سخت اندوهگین و در نخستین مرحله تب بود، تا نیم ساعتی که دست به کار انجام کارهای ضروری بود، وجود او را تقریباً از یاد برد. ناگهان به تصادف

کتاب یازدهم

برادر ایوان فیودورویچ

فصل اول

در خانه گروشنکا

آلیوشا از سمت میدان کلیسای جامع به خانه بیوه مارازوف رفت تا گروشنکا را، که اوایل صبح فنیا را با پیامی فوری فرستاده و از او خواهش کرده بود بیاید، ببیند. با پرس و جو از فنیا، آلیوشا متوجه شد که بانوی او به خصوص از دیروز پریشان خاطر است. طی دو ماهی که از دستگیری میتیا، می گذشت، آلیوشا مرتب به خانه بیوه مارازوف سرکشی کرده بود، هم به خواست خودش و هم اینکه برای میتیا خبر ببرد. سه روز پس از دستگیری میتیا، گروشنکا سخت بیمار شده، و بیماریش نزدیک پنج هفته دوام آورده بود. یک هفته تمام بیهوش بود. بسیار تغییر کرده بود - لاغرتر و اندکی زرد رنگ، هر چند که از دو هفته پیش آن قدر حالش خوب شده بود که بتواند بیرون برود. اما چهره اش به نظر آلیوشا حتی جذاب تر از پیش شده بود، و خوش داشت که هر وقت به دیدن او می رود، با چشمانش روبه رو شود. حالتی از قاطعیت و نیت هوشمندانه در چهره اش بالان شده بود. نشانه های دگرگونی روحی در او پدید آمده بود، و تصمیم پایدار و شگرف و فروتنانه ای در وجناتش هویدا بود که هیچ چیز نمی توانست متزلزلش کند. پاره خطی عمودی در میان ابروانش بود که به چهره جذابش حالت مراقبه می داد، و در نگاه اول کمابیش ریاضت کشانه می نمود. از سبکسری پیشین او نشانی

نگاهش به او افتاد: او هم خنده‌ای ترحم‌آمیز و نومیدوار بر لب آورد. گروشنکا فینیا را صدا زد و گفت قدری خوراکی برای او بیاورد. ماکسیمف آن روز را تا غروب در همان‌جا نشست و تقریباً جنب نخورد. هوا که تاریک شد و پرده‌ها را انداختند، فینیا از بانویش پرسید:

— خانم‌جان، این آقا می‌خواهد شب این‌جا بماند؟

گروشنکا جواب داد: «آره. روی کاناپه رختخوابی برایش بینداز.»

گروشنکا، با پرس و جوی بیش‌تر، متوجه شد که ماکسیمف جایی برای رفتن ندارد و اینکه «ولینعمتم، آقای کالگائف، رک و راست به من گفت که دیگر به خانه‌اش راهم نمی‌دهد و پنج روبل به من داد.» گروشنکا، از سر دلنوازی به او لبخند زد و با وجود غمی که داشت گفت: «خوب، خدا خیرت بدهد، بهتر است همین‌جا بمانی.» لبخند گروشنکا دلش را در هم فشرد و لبانش از اشک سپاس به لرزه آمد. و این‌گونه بود که این آواره‌بی‌خانمان در خانه گروشنکا جاخوش کرد. پا از خانه بیرون نمی‌گذاشت، حتی وقتی که گروشنکا بیمار بود. فینیا و مادر بزرگ آشپزش او را بیرون نکردند، بلکه همچنان به غذا دادن و رختخواب انداختن او روی کاناپه ادامه دادند. گروشنکا به او خو کرده بود و، و پس از بازگشت از ملاقات میتیا (که پیش از بهبودی کامل بنای ملاقات وی را در زندان گذاشته بود) می‌نشست و درباره امور پیش‌پا افتاده با ماکسیموشکا به گفتگو می‌پرداخت تا به فکر اندویش نیفتد. پیرمرد در مواردی قصه‌گوی خوبی از آب درآمد و این بود که عاقبت وجودش برای گروشنکا ضروری گشت. به جز آلیوشا، که هر روز نمی‌آمد و هیچ‌وقت هم زیاد نمی‌ماند، گروشنکاکس دیگری را نمی‌دید. تاجر پیرش سخت بیمار افتاده بود و، به قول مردم شهر، «نفسهای آخرش را می‌کشید،» و در واقع، یک هفته پس از محاکمه میتیا مرد. سه هفته پیش از مرگش، که احساس می‌کرد اجلش در حال رسیدن است، پسرهایش را با زنان و فرزندان‌شان واداشت که در طبقه بالا به نزد او بروند و از آنان خواست که دیگر ترکش نکنند. از همان لحظه به مستخدمانش دستور اکید داد که گروشنکا را راه ندهند و اگر هم آمد به او بگویند: «ارباب طول عمر و سعادت برایت آرزو می‌کند

و به شما می‌گوید فراموشش کنید.» اما گروشنکا تقریباً همه روزه کسی را برای پرسیدن احوال او می‌فرستاد.

گروشنکا، با پرت کردن ورقها و دادن سلامی پرشور به آلیوشا، فریاد زد: «بالاخره آمدی! ماکسیموشکا دلم را ریخته بود که نمی‌آیی. آه، که چقدر به تو نیاز دارم! پشت میز بنشین. چه می‌خوری — قهوه؟»

آلیوشا پشت میز نشست و گفت: «اگر لطف کنی. خیلی گرسنه‌ام.»

گروشنکا فریاد زد: «روی چشم. فینیا، فینیا، قهوه. خیلی وقت است برایت آماده کرده‌ایم. قدری هم کلوچه بیاور، و حواست باشد داغ باشند. می‌دانی، سر آن کلوچه‌ها امروز بگومگو داشتیم. آنها را برایش به زندان بردم، و باورت می‌شود، پرتشان کرد: از آنها نخورد که نخورد. یکی از آنها را به زمین انداخت و لگدش کرد. به او گفتم: «آنها را پهلوی زندانبان می‌گذارم. اگر تا پیش از غروب نخوردی، معلوم می‌شود کینه شتری داری!» با این گفته از آن‌جا آمدم. باز هم دعوا کردیم، باورت می‌شود؟ هر وقت که بروم، دعوا می‌کنیم.»

گروشنکا این کلمات را از فرط هیجان یک نفس گفت. ماکسیمف، که احساس کرد غضبی شده است، فوری لبخند زد و به زمین نگاه کرد.

آلیوشا پرسید: «این بار برای چه دعوا کردید؟»

— اصلاً انتظارش را نداشتم. فکرش را بکن، به یارو لهستانی حسودی می‌کند. گفت «چرا نگهش می‌داری؟ پس شروع کرده‌ای به نگهداشتنش.» او حسود است، همه وقت، در خور و خواب، به من حسودی می‌کند! حتی هفته گذشته به سرش افتاد به کوزما هم حسودی کند.

— اما از قبل هم راجع به لهستانی خبر داشت؟

«آره، اما نکته همین‌جاست. از همان اولش راجع به او خبر داشته، اما امروز ناگهان بلند شد و بنا کرد به فحش دادن به او. خجالت می‌کشم گفته‌اش را تکرار کنم. احمق! همان وقت که بیرون می‌آمدم، راکیتین به زندان می‌رفت. شاید راکیتین وادارش می‌کند.» گروشنکا با بی‌قیدی افزود: «تو چه فکر می‌کنی؟»

— دلایل اینست که دوستت می‌دارد، بیش از اندازه دوستت می‌دارد. و حالا

بخصوص دلواپس است.

— با محاکمه فردا، فکر می‌کنم این طور باشد. به سراغش رفتم تا راجع به فردا چیزی به او بگویم، چون وحشت دارم فکر کنم که آن وقت چه می‌خواهد پیش بیاید. می‌گویی که او دلواپس است، اما من چقدر دلواپسم! او را باش که راجع به لهستانی حرف می‌زند! چه احمقی! جای شکرش باقی است که تا حالا به ماکسیموشکا حسادت نکرده. ماکسیمف درآمد که: «خانم، زخم هم سخت به من حسادت می‌کرد.»

گروشنکا به خلاف میلش خندید: «حسادت به تو؟ در مورد چه کسی؟»

— دختر کلفتها.

«زبان بگیر، ماکسیموشکا، الان حال خندیدن ندارم، احساس خشم می‌کنم. کلوچه‌ها را با چشمه‌های نخور. یک دانه هم به تو نمی‌دهم. برایت خوب نیست، ودکا هم به تو نمی‌دهم.» آن وقت به خنده افزود: «باید مواظب او هم باشم، انگار نوانخانه راه انداخته‌ام.»

ماکسیمف، با صدایی گریه‌آلود، گفت: «لایق محبت شما نیستم، خانم. من موجودی بی‌ارزشم. بهتر است محبتتان را روی آدمهایی مفیدتر از من صرف کنید.»

— آخ، همه کس مفید است، ماکسیموشکا، تازه از کجا بدانم چه کسی مفید فایده‌تر است. آلیوشا، ای کاش آن لهستانی وجود نمی‌داشت. به سرش افتاده که او هم امروز مریض می‌شود. به دیدن او هم رفته‌ام. مقداری هم کلوچه، عمداً برایش می‌فرستم. تا حالا برایش نفرستاده بودم، اما میتیا تهمت‌ش را به من زد، اینست که حالا مقداری برایش می‌فرستم! اه، این هم از فنیبا با نامه‌ای در دست! آره، از لهستانیهاست — باز هم التماس دعا دارند!

به راستی پان موسی یالووویچ نامه بسیار مفصل و شیوایی فرستاده و در آن تقاضا کرده بود که گروشنکا سه روبل به او قرض بدهد. رسید آن مبلغ هم به پیوست بود، با وعده پرداخت آن در سه ماه، که به امضای پان و روبلفسکی هم رسیده بود. برای گروشنکا از این نامه‌ها، همراه چنان رسیدهایی، در دوره نقاهت

دو هفتگی‌اش از عاشق پیشینش، بسیار رسیده بود. اما می‌دانست که طی بیماریش، آن دو لهستانی برای احوالپرسی آمده بوده‌اند. نخستین نامه‌ای که از آنها به دست گروشنکا رسید، نامه‌ای مفصل بود، نوشته بر کاغذ یادداشتی بزرگ، با تاج خانوادگی بزرگی روی مهر نامه. این نامه چنان مبهم و غلبه بود که گروشنکا پیش از خواندن نصف آن بر زمینش گذاشت و نتوانست از آن سر در بیاورد. گروشنکا در آن وقت حال و حوصله نامه‌نویسی نداشت. روز بعد نامه‌ای دیگر آمد که در آن پان موسی یالووویچ وامی به مبلغ دو هزار روبل، برای مدتی کوتاه، تقاضا کرده بود. گروشنکا این نامه را هم بی‌جواب گذاشت. از آن به بعد، نامه پشت سر نامه آمده بود — هر روز — و همه هم به یک نسبت پرآب‌وتاب و غلبه، اما مبلغ مورد تقاضا اندک‌اندک به صد روبل، بعد به بیست‌وپنج و ده روبل کاهش یافته بود، و دست آخر نامه‌ای برای گروشنکا رسیده بود که در آن هر دو لهستانی تقاضای یک روبل کرده و رسیدی هم به امضاء هر دو ضمیمه نامه بود. آن وقت گروشنکا ناگهان بر آنان دل سوزاند و تنگ غروب به اتاق سرایداریشان رفت. هر دو لهستانی را دست به گریبان فقری بزرگ، کمابیش بی‌خانمانی، بی‌غذایی و بی‌سیگاری و مقروض به صاحبخانه یافت. دو بست روبلی که در ماکرویه از میتیا به جیب زده بودند، به زودی ته کشیده بود. اما گروشنکا از برخورد مغرور و خودستایانه و نکته‌دانی و سخنان پرآب‌وتابشان حیرت کرد. گروشنکا فقط خندید و به ستاینده پیشینش ده روبل داد. بعد، خنده‌کنان، ماقع را برای میتیا تعریف کرد، او هم به هیچ‌رو حسودی نکرد. اما از آن زمان، لهستانیها خود را به گروشنکا چسبانده و هر روز با درخواست پول نامه‌بارانش می‌کردند، او هم همیشه برایشان مبلغ ناچیزی فرستاده بود. و حالا آن روز به سر میتیا افتاده بود که سخت حسادت کند.

گروشنکا با شتابی عصبی درآمد که: «سر راهم برای دیدن میتیا، مثل احمقها دقیقه‌ای به سراغ او رفتم، چون او هم ناخوش است، همان خاطرخواه سابق لهستانی‌ام را می‌گویم. ماقع را به خنده برای میتیا تعریف می‌کردم. گفتم «فکرش را بکن، یارو لهستانی دلش را خوش کرده بود که آهنگهای قدیمی‌اش را با گیتار

صدایش، گفت: «خوب به زودی ته و تویش را درمی آورم.» صورتش دگرگون شده بود. آلیوشا با کمال اندوه متوجه شد که صورت او از حالت لطف و صفا بیرون آمده و عبوس و کینه آلود شده است.

گروشنکا درآمد که: «این حماقت را بس کنم. برای این نبود که سراغت فرستادم. آلیوشای عزیز، فردا - فردا چه پیش خواهد آمد؟ اینست چیزی که دلواپسم می کند! فقط هم مرا دلواپس می کند! به همه نگاه می کنم و هیچ کس به فکر آن نیست. هیچ کس به آن اهمیت نمی دهد. خود تو هیچ به فکرش هستی؟ می دانی که فردا او را محاکمه می کنند. بگو ببینم، چطور محاکمه اش می کنند؟ می دانی که آن رجاله، آن رجاله بود که پدرتان را کشت! خدای مهربان! یعنی می توانند او را به جای آن رجاله محکوم کنند و هیچ کس هم به دفاع از او برنخیزد؟ آنها اصلاً مزاحم رجاله نشده اند، شده اند؟»

آلیوشا، اندیشناکانه، گفت: «بازجوییهای پی درپی از او کرده اند، اما همگی به این نتیجه رسیده اند که کار، کار او نبوده. حالا او سخت ناخوش افتاده. از زمان آن عارضه غش همین طور ناخوش بوده.» آلیوشا افزود: «راستی راستی ناخوش.»
- آه خدا! نمی شود خودت به سراغ آن وکیل بروی و همه چیز را برایش بگویی؟ می گویند به سه هزار روبل او را از پترزبورگ آورده اند.

- این سه هزار را سه نفری دادیم - برادر ایوان، کاترینا ایوانا و من - اما کاترینا ایوانا مزد دکتر مسکویی را خودش پرداخت. وکیل فتیو کوویچ پول بیش تری می گرفت، اما خبر پرونده به سراسر روسیه رسیده؛ در تمام روزنامه ها و مجلات از آن صحبت می کنند. فتیو کوویچ قبول کرد که بیش تر به خاطر عظمت موضوع بیاید، چون پرونده این قدر سروصدا به پا کرده. دیروز دیدمش. گروشنکا با اشتیاق پرسید: «خوب؟ با او صحبت کردی؟»

- گوش داد و چیزی نگفت. به من گفت که خودش برداشتهایی کرده است. اما قول داد گفته های مرا هم در نظر بگیرد.

- در نظر بگیرد! آه، آنها شیادند! نابودش می کنند! ببینم، یارو برای چه دنبال دکتر فرستاد؟

برایم بخواند. خیال می کرد تحت تأثیر قرار می گیرم و زنش می شوم! میتیا، دشنام گویان، خیز برداشت... خوب حالا کلوچه ها را برای لهستانیها می فرستم! فنیا، این همان دختر کولوست که فرستاده اندش؟ بیا، این سه روبل رابه او بده، ده دوازده تا هم کلوچه را لای کاغذ پیچ و به او بگو آن را ببرد. آلیوشا تو هم حتماً به میتیا بگو کلوچه ها را برای آنها فرستادم.»

آلیوشا، لبخندزنان، گفت: «به هیچ قیمتی نمی گویم.»

گروشنکا، به تلخی گفت: «آخ! فکر می کنی که از بابت آن دلخور است. اما عمداً حسادت می کند. اهمیتی نمی دهد.»

آلیوشا پرسید: «عمداً؟»

- آلیوشا، بگویمت که چیزی سرت نمی شود. با تمام ذکاوتت، از مرحله پرتی. دلگیر نیستم از اینکه به دختری مثل من حسادت می کند. اگر حسادت نمی کرد، دلگیر می شدم. من این طوری هستم. از حسادت دلگیر نمی شوم. دلی خشن هم دارم. حسادت در ذات من هم هست. منتها چیزی که دلگیرم می کند اینست که او اصلاً دوستم نمی دارد. به تو می گویم که حالا عمداً حسودی می کند. مگر کورم؟ نمی بینم؟ همین حالا بنا کرد به گفتن از آن زن، کاتیا، که چنین است و چنان است و دستور آمدن دکتری را از مسکو داده است که دست به نجات او بزند، و دستور آمدن بهترین و دانشمندترین وکیل را داده. پس او را دوست می دارد، حیا هم نمی کند و توی روی من تعریفش را می کند! خودش با من بدجوری رفتار کرده، اینست که به من پرید تا مرا مقصر اصلی قلمداد کند و همه تقصیرها را به گردن من بیندازد. رشته کلام به این می کشد که: «تو پیش از من با خاطرخواه لهستانی ات بوده ای، پس راجع به کاتیا نمی توانی سرزنش کنی.» می خواهد تمام تقصیرها را به گردن من بیندازد. عمداً به من پرید، می گویمت که عمداً، اما من... گروشنکا نتوانست گفته اش را تمام کند و بگوید چه می کند. چشمانش را لای دستمال پنهان کرد و سخت به هق هق افتاد.

آلیوشا قاطعانه گفت: «کاترینا ایوانا را دوست نمی دارد.»

گروشنکا دستمال را از روی چشمانش برداشت و، با آهنگی تهدیدآمیز در

«در مقام یک خبره. می خواهند ثابت کنند که میتیا دیوانه است و مرتکب قتل که شد نمی دانست چه می کند.» آلیوشا به آرامی لبخند زد. «اما میتیا به آن تن نمی دهد.»

گروشنکا فریاد زد: «آره؛ اما این گفته در صورتی حقیقت دارد که او را کشته باشد! او آن وقت دیوانه بود، دیوانه دیوانه، و تقصیر من خبیث بود! اما، البته، آن کار را نکرد، آن کار را نکرد! همگی، همه مردم شهر با او در افتاده اند. حتی شهادت فنیاً هم ثابت کرد که او آن کار را کرده. و آن مغازه چی ها، و آن کارمند، و قبلاً هم توی میخانه مردم رجزخوانی اش را شنیده اند! همه شان با او در افتاده اند و به زیان او شهادت می دهند.»

آلیوشا به لحنی غمناک گفت: «آره، یک عالمه مدرک هست.»
— این گریگوری واسیلیه وویچ هم سفت و سخت به داستانش چسبیده که در باز بوده، به چشم خودش دیده که در باز است — دست بردار هم نیست. خودم رفتم باش صحبت کردم. گوشش بدهکار نیست که نیست، تازه بدزبانی هم می کند.

آلیوشا گفت: «آره، این شاید قوی ترین شهادت به زیان او باشد.»
گروشنکا، با حالتی نگران و اسرارآمیز، گفت: «از دیوانه بودن میتیا چه بگویم که به یقین حالا دیوانه می نماید. می دانی، آلیوشا مدتهاست خواسته ام در این باره با تو صحبت کنم. هر روز به سراغش می روم و از او به حیرت می افتم. حالا بگو که خیال می کنی همیشه درباره چه حرف می زنی؟ همین طور حرف می زنی و حرف می زنی و من سر در نمی آورم. خیال می کردم درباره موضوعی روشنفکرانه حرف می زنی که من از حماقت به آن پی نمی برم. همین طور ناگهان بنا کردی به گفتن از طفلی معصوم. گفت: «چرا آن طفل معصوم فقیر است؟ به خاطر آن طفل معصوم است که حالا به سبیری می روم. قاتل نیستم، اما باید به سبیری بروم!» منظور از این چه بود، کدام طفل معصوم، من که به جان خودم نفهمیدم. آن را که تعریف می کرد، فقط گریه کردم، چون خیلی قشنگ تعریف می کرد. خودش گریه کرد، من هم گریه کردم. ناگهان بوسم کرد و بر من صلیب کشید. آلیوشا، بگو ببینم،

منظور از آن چه بود؟ این «طفل معصوم» کدامست؟
آلیوشا به لبخند گفت: «لابد راکیتین است که اخیراً به دیدنش می رود. گو اینکه... کار راکیتین نیست. میتیا را دیروز ندیدم. امروز می بینمش.»
گروشنکا در آمد که: «نه، راکیتین نیست. برادرش ایوان فیودورویچ است که پریشان خاطرش کرده. موضوع از رفتن او برای دیدن میتیا آب می خورد، آره، و ناگهان کلامش را برید. آلیوشا در حیرت به او دیده دوخت.
— رفتن ایوان؟ مگر به دیدنش رفته؟ میتیا خودش به من گفت ایوان یکبار هم به دیدنش نرفته.

گروشنکا از روی پریشانی، و در حالی که ناگهان سرخ شده بود، گفت: «بفرما... بفرما! عجب دختری هستم! اختیار زبانم را ندارم! صبر کن، آلیوشا، هیس! حالا که تا این جا گفته ام، تمام حقیقت را برایت می گویم — ایوان دوبار به دیدنش رفته، بار اول مثل اجل سر رسید. البته، با شتاب از مسکو به این جا آمد، پیش از بیماری من. بار دوم هم هفته پیش بود. به میتیا گفت که تحت هیچ شرایطی به تو نگویم، و در واقع به هیچ کس نگویم. مخفیانه آمده بود.»

آلیوشا به فکر فرو رفت. پیدا بود این خبر در او تأثیر گذاشته است. بعد به آرامی گفت: «برادر ایوان از پرونده میتیا چیزی به من نمی گوید. در این دو ماه اخیر خیلی کم با من حرف زده. هر وقت هم به دیدنش می روم، از رفتن من مکدر می نماید، بنابراین سه هفته اخیر به دیدنش نرفته ام. هوم... اگر هفته پیش آن جا بوده... یقیناً این هفته تغییری در میتیا روی داده.»

گروشنکا فوراً به نشان قبول گفت: «تغییر روی داده. آنها رازی دارند! میتیا خودش به من گفت که رازی هست، آن هم چنان رازی که میتیا آرام و قرار ندارد. تا پیش از آن، خندان بود — و در حقیقت، حالا هم خندان است — اما وقتی که سرش را این جور تکان می دهد و اتاق را دم پا می دهد و با دست راست مرتب موی شقیقه راستش را می کشد، می دانم چیزی در ذهنش هست که نگرانیش می کند... می دانم! او قبلاً خندان بود، هر چند که، در حقیقت، امروز هم خندان بود.»

— اما گفتی که دلواپس بود.

— آره، دلواپس است و در عین حال خندان. یک دقیقه جوشی می شود و بعد خندان و بعد باز هم جوشی. می دانی، آلیوشا، مرتب از او به حیرت می افتم — با این بلایی که بالای سرش آویخته، گاهی به چنان یاههایی می خندد که انگار نی نی کوچولو است.

— راستی به تو گفت درباره ایوان به من نگویی؟ گفت «به او نگو؟»

«آره، گفت «به او نگو.» میتیا بیش از همه از تو می ترسد. چون یک راز است: خودش گفت راز است.» گروشنکا با اشتیاقی ناگهانی از او خواهش کرد: «آلیوشای عزیز، به سراغش برو بین رازشان چیست بعد بیا به من بگو. خیالم را راحت کن تا بدترین چیزی را که زمانه برای آن مرد بیچاره در آستین دارد بدانم. برای همین است که سراغت فرستادم.»

— به نظرت قضیه به تو مربوط می شود؟ اگر این طور بود، به تو نمی گفت که رازی هست.

— نمی دانم. شاید می خواهد به من بگوید، اما جرئت نمی کند. هشدارم می دهد. می گوید که رازی هست، اما نمی گوید چیست.

— نظر خودت چیست؟

— نظر من چیست؟ نظرم این است که کارم تمام شده. و این را سه نفری توطئه چینی کرده اند، چون کاتیا در آن دست دارد. همه اش کار کاتیا است، زیر سر اوست. معنای کاتیا چنین و چنان است، اینست که فاتحه من خوانده شده. این را میتیا از پیش به من می گوید — هشدارم می دهد. دارد نقشه می کشد دست به سرم کند، تمام راز همین است. با هم نقشه اش را ریخته اند، سه نفری — میتیا و کاتیا و ایوان فیودورویچ. آلیوشا مدت ها است خواسته ام از تو بپرسم. هفته پیش یکهو به من گفت ایوان عاشق کاتیا شده، چون اغلب به دیدنش می رود. یعنی حقیقت را به من می گفت؟ تو را به وجدانت قسم، بگو ببینم، بدترین را بگو.

— به تو دروغ نمی گویم. گمان نمی کنم ایوان عاشق کاترینا ایوانا باشد.

— آه، خودم هم همین گمان را می کردم! پس معلوم می شود که آن فریبکار

بی حیا به من دروغ می گوید! و از همین حالا به من حسادت می کند تا بعداً کاسه کوزه ها را سر من بشکند. او احمق است، کاری را که دارد می کند، نمی تواند پرده پوشی کند؛ می دانی که هیچ وقت پرده پوشی نمی کنند... اما حسابش را می رسم، حسابش را می رسم! گفت: «باور کن که آن کار را کردم.» این را به من گفت، به من. با این گفته شما تمم کرد! خدا بر او ببخشايد! صبر کن تا ببینی توی محاکمه چه آشی برای کاتیا می پزم! آن وقت، فقط یک کلمه می گویم... آن وقت همه چیز را می گویم!

و باز هم به تلخی گریست.

آلیوشا، که از جا بر می خاست، گفت: «گروشنکا، این را از روی یقین می توانم به تو بگویم. اول اینکه او تو را دوست می دارد، و بیش از همه کس دوست می دارد، فقط تو را، باور کن. می دانم. به یقین می دانم. دوم اینکه نمی خواهم رازش را با ترفند از او بیرون بکشم، اما اگر امروز رازش را به میل خود به من بگوید، رک و راست به او خواهم گفت که قول داده ام آن را به تو بگویم. آن وقت امروز پهلوی تو می آیم و می گویم. منتها... تصور می کنم... پای کاترینا ایوانا در بین نیست، و راز به چیز دیگری مربوط می شود. این مسلم است. به نظر من بعید می آید که راجع به کاترینا ایوانا باشد. فعلاً خدا حافظ.»

آلیوشا با او دست داد. گروشنکا همچنان می گریست. آلیوشا متوجه شد که گروشنکا به تسلائی او دل نیست، اما از اینکه غصه اش را بیرون ریخت و از آن سخن گفت، حالش بهتر شد. آلیوشا متأسف شد که او را در چنان حالت روحی ترک می گوید، اما عجله داشت. هنوز خیلی کارها داشت که باید می کرد.

فصل دوم

پای آسیب دیده

نخستین کار در خانه مادام خو خلاکف بود، و آلیوشا بدان جا شتافت تا هر چه زودتر کارش را بکند و دیدارش از میتیا زیاد به تأخیر نیفتد. طی سه هفته گذشته،

مادام خوخلاکف دچار دردی اندک شده بود: پایش به دلیلی برآماسیده بود، و هرچند که در بستر نبود، از صبح تا غروب با پیراهن لختی عالی و پر زیب و زیور در خلوتگه خویش روی مبلی لم می‌داد. یک بار، آلیوشا با لذت خاطری معصومانه متوجه شده بود که مادام خوخلاکف، به رغم بیماریش، دست به شیک‌پوشی زده است — گره زینتی و روبان و روپوش گشاد سر درآورده بودند، و آلیوشا اندیشه‌ای مبهم از دلیل آن داشت، هرچند که چنان اندیشه‌هایی را، به عنوان اندیشه‌های سبکسرانه، به ذهنش راه نمی‌داد. طی دو ماه اخیر، پرخوتین به خانه مادام خوخلاکف مرتب رفت و آمد می‌کرد. آلیوشا چهار روز بود که به آن جا نرفته بود و شتاب می‌کرد که یکر است به سراغ لیز برود، چون با او بود که می‌بایست صحبت کند، و لیز روز پیش کلفتی را نزد آلیوشا فرستاده و از وی به خصوص تقاضا کرده بود که «درباره موضوع بسیار مهمی» به سراغش بیاید، تقاضایی که به دلایلی برای آلیوشا منفعت‌آمیز بود. اما هنگامی که کلفت رفت تا ورود او را به لیز اعلام کند، مادام خوخلاکف خبر آمدنش را از کسی شنید و فرستاد تا از آلیوشا تقاضا کند «فقط یک دقیقه» نزد او برود. آلیوشا با خود اندیشید که بهتر است به تقاضای «ماما» تن بدهم، و الا دم و دقیقه کسی را به اتاق لیز می‌فرستد. مادام خوخلاکف روی مبلی لم داده بود. او به خصوص لباس شیک به تن کرده و پیدا بود که در هیجان عصبی شدیدی به سر می‌برد. با فریادهای وجدآمیز به آلیوشا خوشامد گفت.

«از وقتی که تو را دیده‌ام، یک قرن، یک قرن تمام می‌گذرد! یک هفته تمام تو را ندیده‌ام — فقط فکرش را بکن! آه، اما همین چهار روز پیش، روز چهارشنبه، این جا بودی، برای دیدن لیز آمده‌ای. حتم دارم می‌خواستی پاورچین پاورچین به اتاقش بروی، بدون آنکه صدای پایت را بشنوم. جان من، آلکسی فیودورویچ جان، کاش می‌دانستی چقدر از بابت او دلواپسم! اما آن را برای بعد می‌گذارم، هرچند که مهم‌ترین موضوع است، آن را برای بعد می‌گذارم. آلکسی فیودورویچ جان، از بابت لیز به تو چشم‌بسته ایمان دارم. از زمان فوت پدر زوسیما — که خدا روحش را غریق رحمت کند!» (مادام خوخلاکف بر خودش

صلیب کشید) «— تو را به چشم راهب نگاه می‌کنم، هرچند که توی لباس تازه‌ات جذاب می‌نمایی. همچنین خیاطی را این طرفها کجا پیدا کردی؟ نه، نه، موضوع اصلی این نیست — آن را برای بعد می‌گذارم. می‌بخشی که گاهی آلیوشا صدایت می‌کنم.» با حالتی لوند لبخند زد: «پیرزنی مثل من چنین اجازه‌هایی را می‌تواند به خود بدهد. اما این را هم برای بعد می‌گذارم. مهم اینست که فراموش نکنم چه چیزی مهم است. خواهش می‌کنم خودت به یادم بیاور. همین‌که اختیار زبانم از دستم در رفت، فقط بگو «موضوع مهم؟» اخ، حالا از کجا بدانم چه چیزی از همه مهم‌تر است؟ از وقتی که لیز قولش را پس گرفت — قول بچه گانه‌اش را، آلکسی فیودورویچ — که با تو عروسی کند، البته متوجه شده‌ای که فقط تصور بازیگوشانه بچه‌ای بیمار بود که زمان درازی پابند صدلایش شده بود — خدا را شکر که حالا می‌تواند راه برود!... آن دکتر جدیدی که کاتیا برای برادر ناشادت آورده، همو که فردا... اما چرا از فردا می‌گوییم؟ از فکر فردا کم مانده بمیرم. کم مانده از کنجکاوای بمیرم... خلاصه، آن دکتر دیروز با ما بود و لیز را معاینه کرد... پنجاه روبل پول معاینه به او پرداختم. اما نکته این نیست، باز هم نکته این نیست. می‌بینی، دارم همه چیز را قاتی می‌کنم. از بس که عجله دارم. چرا عجله دارم؟ نمی‌فهمم. ای داد و بیداد که یواش یواش توانایی فهمیدن چیزها را دارم از دست می‌دهم. انگار همه چیز به صورت کلافی سردرگم درآمده. می‌ترسم از فرط ملالت خیز برداری و پا به فرار بگذاری و دیگر هیچ وقت پیدایت نشود.

خداجان! چرا این جا نشستیم و قهوه در کار نیست؟ یولیا، گلافیرا، قهوه!

آلیوشا شتابان از او تشکر کرد و گفت که همین تازگی قهوه خورده است.

— کجا؟

— در خانه آگرافنا آلکساندر فنا.

— در... خانه آن زن؟ آه، هموست که همگی را به بدبختی کشانده. گو اینکه چیزی از آن نمی‌دانم. می‌گویند که قدیس شده، هرچند که دیگر قدری دیر شده. بهتر بود قبلاً این کار را می‌کرد. حالا دیگر چه فایده؟ هیس، هیس، آلکسی فیودورویچ، چون این قدر گفتنی با تو دارم که می‌ترسم هیچ کدام را نگویم. این

محاكمه ننگین... حتماً به این محاکمه می‌روم، دارم تدارکش را می‌بینم. چند تا کلفت با خودم می‌آورم. آخر می‌دانی که یکی از شهود هستم. چطور می‌خواهم صحبت کنم، چطور می‌خواهم صحبت کنم؟ نمی‌دانم چه خواهم گفت. مگر نه اینکه آدم باید قسم یاد کند؟

— بلی؛ اما گمان نمی‌کنم بتوانی بروی.

— می‌توانم تا دیروقت بیدار بمانم. اه، پکرم کردی؛ اه! این از محاکمه، که کار جانوران است و این هم از حضرات که می‌خواهند بروند سیبری و عده‌ای هم دارند از دواج می‌کنند، آن هم این قدر سریع، این قدر سریع، همه چیز تغییر می‌کند و عاقبت... هیچ. همه پیر می‌شوند و چشم انتظار مرگ می‌مانند. خوب، چنین باد! خسته شده‌ام. این کاتیا،^۱ Cette charmante personne، تمام امیدهایم را مبدل به نومیدی کرده. حالا قصد دارد از پی یکی از برادران به سیبری برود، و برادر دیگر قصد دارد از پی او برود و در نزدیک‌ترین شهر زندگی کند، و همه یکدیگر را عذاب بدهند. این موضوع به دیوانگی می‌کشاند. بدتر از همه... هو چیگری. داستان بیش از یک میلیون بار در مسکو و پترزبورگ در روزنامه‌ها گفته شده. اه! آره، باورت می‌شود، در جایی آمده است که من «دوست عزیز» نمی‌دانم چه... برادرت، نمی‌خواهم آن عبارت هولناک را تکرار کنم. فقط تصورش را بکن، فقط تصورش را بکن!

— محال است! کجا آمده بود؟ چه نوشته بودند؟

— همین حالا نشانت می‌دهم. دیروز روزنامه به دستم رسید و خواندمش. اینها، در روزنامه شایعات پترزبورگ. این روزنامه همین امسال درآمده است. من علاقه شدیدی به شایعات دارم و به آن آبونه شدم، و حالا... آخر عاقبت شایعات اینست! از بداقبالی خودم. اینهاش، همین قسمت. بخوانش.

و برگ روزنامه‌ای را که زیر بالشش بود، به آلیوشا داد.

موضوع دقیقاً این نبود که مادام خوخلاکف آشفته است، او در مانده می‌نمود،

شاید هم به راستی همه چیز در ذهنش به صورت کلافی سردرگم درآمده بود. نوشته مذکور مثل اعلامی شایعه‌بافی بود و امکان داشت ضربه مهلکی به او وارد آورد منتها، شاید خوشبختانه، در آن لحظه نمی‌توانست شش‌دانگ حواسش را به یک موضوع بدهد، و این بود که امکان داشت ذهنش به چیزی دیگر کشیده شود و روزنامه را به تاق نسیان بسپارد.

آلیوشا خوب می‌دانست که داستان پرونده جنجالی در سراسر روسیه پخش شده است. و، خدای مهربان! در آن دو ماه چه گزارشها و اخبار گزاف درباره برادرش، درباره تمام خانواده کارامازوف، و حتی درباره خودش خوانده بود. حتی در یکی از روزنامه‌ها آمده بود که او، بر اثر وحشت از جنایت برادرش، به صومعه رفته و راهب شده بود. در روزنامه دیگر این موضوع تکذیب شده، و آمده بود که او و مرادش، پدر زوسیما، به جواهرات صومعه دستبرد زده‌اند و «از صومعه گریخته‌اند.» نوشته فعلی در روزنامه شایعات تحت این عنوان بود: «پرونده کارامازوف در اسکوتوپریگونی‌یفسک.»^۱ (افسوس! این نام شهر کوچک ما بود. تا حالا آشکارش نکرده بودم.) مطلبی کوتاه بود، و اسم مادام خوخلاکف به‌طور مستقیم در آن نیامده بود. در واقع، اسم هیچ‌کس برده نشده بود. تنها آمده بود که جنایتکار، که محاکمه قریب‌الوقوعش هیجان زیادی را برانگیخته... سروان بازنشسته ارتش، خودستایی بی‌کاره و قلندری واپسگرا... مادام درگیر توطئه‌های عشقی بوده و علی‌الخصوص در بین تعدادی از بانوان «که در گوشه تنهایی می‌سوزند»، محبوبیت داشته است. یکی از این بانوان، که بیوه سوتهدلی است و علی‌رغم داشتن دختری بالغ، سعی می‌کرد جوان بنماید، چنان شیفته او می‌شود که درست دو ساعت پیش از وقوع جنایت، سه هزار روبل به او پیشنهاد می‌کند، با این شرط که همراه یکدیگر فرار کنند و به معادن زر بروند. اما جنایتکار، که حساب کیفر فرار را می‌کرده، به جای اینکه با بانوی میانسال سوتهدلش به سیبری بگریزد، ترجیح می‌دهد پدرش را بکشد و صاحب سه هزار

(۱) این اسم به معنی «دامگاه» است.

(۱) «آن فرد جذاب»

روبل بشود. این مطلب بازیگوشانه، البته، توأم بود با فوران خشم نسبت به خیانت پدرکشی و نهاد اخیراً منسوخ شده برده داری. آلیوشا، که آن را با کنجکاوی می خواند، روزنامه را تا کرد و به مادام خو خلا کف برگرداند.

مادام خو خلا کف باز هم با شتاب گفت: «خوب، لابد آن بانو منم. معلوم است که منظور منم. بیش از یک ساعت نشده بود که، به او پیشنهاد معادن زر را کردم، آن وقت بیا و ببین که از «میانسال سوتهدل» صحبت می کنند، گویی که انگیزه ام آن بوده! این را از روی نفرت نوشته. خداوند متعال او را به خاطر میانسال سوتهدل ببخشد، همچنان که من می بخشمش! می دانی که او... می دانی که کیست؟ دوستت را کیتین است.»

آلیوشا گفت: «شاید، گو اینکه چیزی درباره آن نشنیده ام.»

— اوست، اوست! «شاید» ندارد. می دانی که از خانه بیرونش کردم... تمام آن

داستان را می دانی، مگر نه؟

— می دانم که از او خواستی دیگر پا به خانه ات نگذارد، اما چرایش را نشنیده ام... دست کم از شما.

— آه، پس از او شنیده ای! تصور می کنم که به من بدو بیراه می گوید و سخت هم بدو بیراه می گوید؟

— بلی که می گوید، اما خوب، به همه بدو بیراه می گوید. اما اینکه چرا دست از او شسته اید، از خودش هم نشنیده ام. راستش، اصلاً نمی بینمش. دیگر با هم دوست نیستیم.

— حالا که این طور است، تمام داستان را برایت می گویم. چاره دیگری جز توبه نیست، چون یک نکته هست که در آن شاید تقصیر به گردن من بود. تنها یک نکته جزئی، چنان جزئی که شاید به حساب نیاید. ببین، پسر عزیزم — (قیافه مادام خو خلا کف ناگهان رندانه شد و لبخندی فریبا، هرچند اسرارآمیز، بر گوشه لبانش نقش بست) — ببین، گمان می کنم... باید مرا ببخشی، آلیوشا. برایت حکم مادر را دارم... نه، نه؛ کاملاً به عکس. حالا طوری با تو حرف می زنم که انگار پدرم هستی — مادر محلی از اعراب ندارد. به این می ماند که نزد پدر زوسیما اعتراف می کنم،

آره خودش است. همین حالا بود که راهب صدایت کردم. باری، آن جوان بیچاره، دوستت را کیتین (خدا بر ما ببخشاید! نمی توانم از دست او عصبانی باشم. عصبانی هستم، اما نه چندان)، آن جوان سبکسر، باورت می شود که انگار به سرش افتاده عاشق من بشود. همین اواخر بود که متوجه شدم. اولش — یک ماه پیش — بنا کرد مرتب به دیدن من آمدن، تقریباً هر روز؛ هرچند که، البته، از قبل با هم آشنا بودیم. از موضوع خبر نداشتم... و ناگهان دستگیرم شد، و با تعجب متوجه چیزهایی شدم. می دانی، دو ماه پیش، آن جوان فروتن و جذاب و بی نظیر، پیوتر ایلچ پرخوتین، که در همین شهر خدمت می کند، بنای رفت و آمد به این خانه را گذاشت. خودت بارها او را در این جا دیده ای. جوان بی نظیر و درستکاری است، مگر نه؟ هر روز نمی آید، هر سه روز یکبار می آید (هرچند که از دیدن هرروزه او خوشحال می شوم)، و همیشه هم آراسته می آید. روی هم رفته، جوانان با استعداد و فروتن، نظیر تو را، دوست می دارم، و او تقریباً ذهن یک سیاستمدار را دارد، چقدر جذاب حرف می زند، و من به طور قطع و یقین سعی می کنم برایش ترفیع بگیرم. او سیاستمدار آینده است. با آمدن شبانه اش، در آن روز سهمناک از مرگ نجاتم داد. و دوستت را کیتین با آن پوتینهایش توی اتاق می آید و آنها را روی قالی می کشد... خلاصه، شروع کرد به اشاره کردن به احساساتش، و یک روز، در حال رفتن، دستم را به شدت فشرد. درست پس از آنکه دستم را به آن صورت فشرد، پایم بنا کرد به آماس کردن. پیوتر ایلچ را قبلاً این جا دیده بود، و باورت می شود، مرتب به دلیلی او را دست می انداخت و به او دندان می نمود. من همین طور به نحوه رفتار آنها با یکدیگر نگاه می کردم و در باطن می خندیدم. باری، این جا تنها نشسته بودم — نه، لم داده بودم. آره، همین جا تنها لم داده بودم که ناگهان را کیتین وارد شد، و تصورش را بکن! با شعری سروده خودش برای من — شعری کوتاه درباره پایم: یعنی وصف پایم را در شعر آورده بود. صبر کن ببینم — چطوری شروع می شد؟

یک پای کوچک دلربا

ناگهان به درد آمد!

تقریباً این طور شروع می‌شد. هیچ وقت نمی‌توانم شعر را به خاطر بسپارم. همین جاهاست. بعداً نشانت می‌دهم. چیز قشنگی است - قشنگ و می‌دانی، تنها درباره‌ی پا نیست؛ نتیجه‌ای اخلاقی هم داشت که قشنگ بود، منتها فراموش کرده‌ام. در واقع برای دفتر خاطرات جان می‌داد. البته از او تشکر کردم و پیدا بود که خشنود شده است. هنوز اظهار تشکر را تمام نکرده بودم که پیوتر ایلچ وارد شد و قیافه میخائیل ایوانوویچ مثل زغال سیاه شد. متوجه شدم که پیوتر ایلچ بر سر راه قرار گرفته، چون میخائیل ایوانوویچ حتماً می‌خواست، پس از دادن شعر، چیزی به من بگوید. به دلم برات شده بود؛ اما پیوتر ایلچ وارد شد. شعر را نشان پیوتر ایلچ دادم و نگفتم سراینده‌اش کیست. اما مطمئنم، مطمئنم، که حدس زد، هرچند که تا به امروز به آن اقرار نمی‌کند و می‌گوید که خبر نداشته. اما این را عمداً می‌گوید. پیوتر ایلچ در جازیر خنده زد و شروع کرد به عیب‌جویی کردن از آن. گفت: «این که شعر سخیف بندت‌بانی است. لابد سروده دانشجوی الهیات است.» و این را با چنان شدت و حدتی گفت که نگوی! بعدش دوستت، به جای خندیدن، عصبانی شد. با خود گفتم: «خدای مهربان! الان به هم می‌پرند.» گفت: «سراینده من بودم. به صورت یک شوخی آن را سرودم. چون نظم‌گویی را دون شأن خودم می‌دانم... اما این شعر خوبی است. می‌خواهند برای پوشکین به خاطر نوشتن درباره‌ی پای زنان بنای یادبود بسازند، و من با هدفی اخلاقی آن شعر را سرودم، و شخص شما طرفدار برده‌داری هستی. اندیشه‌های انسانی نداری. احساسات نو و روشنی یافته نداری، تمدن بر روی تو ذره‌ای تأثیر نگذاشته است و کارمندی بیش نیستی و رشوه‌خواری می‌کنی.» بعدش من بنا کردم به جیغ زدن و التماس کردن از آنها. و می‌دانی، پیوتر ایلچ هرچه باشد، ترسو نیست. آن‌ا لحن بسیار آقامنشانه‌ای به خود گرفت، طعنه‌آمیز نگاهش کرد، گوش داد و پوزش خواست. گفت: «نمی‌دانستم. اگر می‌دانستم، نمی‌گفتم. از آن تعریف می‌کردم. شعرا همه‌شان عصبانی‌اند.» خلاصه، در لفافه لحن بسیار آقامنشانه به او خندید. خودش بعداً برایم گفت که حرفهایش طعنه‌آمیز بوده. اما من فکر کردم که در گفته‌اش صادق است. همان طور که این‌جا لم داده بودم، درست مثل حالا که

روبه‌روی تو لم داده‌ام، به خود گفتم: «ببینی بیرون کردن میخائیل ایوانوویچ، به خاطر بی‌ادبانه داد زدن بر سر مهمانی در خانه من، کار درستی است یا نه؟» و باورت می‌شود، همین‌جا که لم داده بودم، چشمهایم را بستم و از خودم پرسیدم، ببینی کار درستی است یا نه. هی خودم را خوردم و دلم بنا کرد به زدن، و نمی‌توانستم تصمیم بگیرم که داد بزنم یا نه. انگار صدایی به من می‌گفت، «حرف بزن»، و صدایی دیگر می‌گفت، «نه، حرف نزن.» و همین‌که صدای دوم این را گفت، داد زدم و از هوش رفتم. البته، آشوبی به پا شد. ناگهان از جا برخاستم و به میخائیل ایوانوویچ گفتم: «گفتن این حرف برایم دردناک است، اما دیگر نمی‌خواهم تو را در خانه‌ام ببینم.» این طوری بیرونش کردم. اه! آکسی فیودوروویچ، خودم می‌دانم که کار بدی کردم. سربه‌سرش می‌گذاشتم. راستش اصلاً از دست او عصبانی نبودم. اما ناگهان خیال کردم صحنه جالبی پیش می‌آید... و با این همه، باور کن، کاملاً طبیعی بود، چون پس از آن چندین روز اشک ریختم و ناله کردم، و بعد ناگهان، یک روز بعد از ظهر، کل ماجرا را فراموش کردم. از وقتی که او این‌جا بوده، دو هفته می‌گذرد، و مرتب از خودم می‌پرسیدم ببینی باز هم می‌آید یا نه. حتی دیروز هم همین سؤال را از خودم می‌کردم، که یک‌دفعه این روزنامه دیشب رسید. آن‌را خواندم و نفس نفس زدم. ببینی کی نوشته؟ حتماً او نوشته. رفته خانه، نشست و درجا آن‌را نوشته و فرستاده و آنها هم چاپش کرده‌اند. توجه داری که دو هفته پیش بود. اما، آلیوشا، چقدر بد است که همین طور حرف می‌زنم و چیزی را که می‌خواهم بگویم نمی‌گویم. اه! کلمات به خودی خود می‌آیند!

آلیوشا تمجمع کرد که: «برایم بسیار مهم است که امروز به موقع به ملاقات برادرم بروم.»

— حتماً، حتماً! می‌آیی همه چیز را برایم تعریف می‌کنی. گوش کن، اختلال چیست؟

آلیوشا با تعجب پرسید: «چه اختلالی؟»

— در مفهوم قانونی. اختلالی که در آن همه چیز بخشوده می‌شود. هر کاری که

آدم کرده باشد، درجا تبرئه می شود.

— منظورت چیست؟

— برایت می گویم. این کاتیا... اه! چه آدم جذابی است، منتها هیچ وقت سر در نمی آورم که عاشق کیست. چند وقت پیش پهلوی من بود و نتوانستم چیزی از زیر زبانش بیرون بکشم. بخصوص اینکه حالا راجع به چیزی جز مسائل پیش پا افتاده با من حرف نمی زند. خلاصه، همیشه راجع به سلامتی من حرف می زند، همین و همین، آن هم با چه لحنی. به خودم گفتم: «باشد، اهمیت نمی دهم...» آه، آره. داشتم از اختلال می گفتم. یارو دکتر آمده. می دانی که دکتری آمده؟ البته که می دانی — همان که دیوانه ها را کشف می کند. تو برایش نامه نوشتی. نه، تو نبود، کاتیا بود. همه اش کار کاتیاست. ببین، آدم ممکن است عاقل عاقل نشسته باشد و یکدفعه دچار اختلال شود. ممکن است به هوش باشد و بداند چه می کند، اما در عین حال در حالت اختلال باشد. و شکی نیست که دمیتری فیودورویچ مبتلا به اختلال بوده. این موضوع با اصلاح شدن قوانین دادگاهها کشف شد. همه اش از اثر قوانین اصلاحی دادگاههاست. دکتر آمد این جا و درباره آن روز عصر، درباره معادن زر، از من سؤال کرد. پرسید: «او آن وقت چگونه حالتی داشت؟» حتماً در حالت اختلال بوده. با داد و فریاد وارد شد که: «پول، پول، سه هزار روبل! سه هزار روبل به من بده!» و بعدش رفت و بلافاصله مرتکب قتل شد. گفت: «نمی خواهم او را بکشم.» بعد ناگهان رفت و او را کشت. برای همین است که تبرئه می شود، چون با آن مبارزه کرد و با این حال او را کشت.

آلیوشا حرف او را تا حدودی به تندی قطع کرد: «اما او را نکشت.» از دلهره و بی صبری، حالش بیش از پیش بدتر می شد.

— آره، می دانم که یارو گریگوری پیر او را کشت.

آلیوشا فریاد زد: «گریگوری؟»

— آره، آره؛ گریگوری بود. وقتی دمیتری فیودورویچ او را زد، دراز به دراز روی زمین افتاد، و بعد بلند شد، دید که در باز است، رفت تو و فیودور پاولویچ را کشت.

— آخر چرا، چرا؟

— به اختلال دچار شده بود. وقتی از ضربه ای که دمیتری فیودورویچ به سر او زده بود، به خود آمد، دچار اختلال شده بود: رفت و مرتکب قتل شد. اما اینکه می گوید این کار را نکرده، به احتمال زیاد یادش نمی آید. منتها می دانی که اگر دمیتری فیودورویچ او را کشته باشد، بهتر خواهد بود، خیلی هم بهتر خواهد بود. باید هم این طور بوده باشد، هر چند که می گویم کار گریگوری بوده. حتماً کار دمیتری فیودورویچ بوده، و این بهتر است، خیلی هم بهتر! آه! نه اینکه بهتر است که پسری پدرش را کشته باشد، از این کار دفاع نمی کنم. بچه ها باید حرمت والدینشان را نگهدارند، و با این همه اگر کار او بود، بهتر می بود، چون آن وقت بر سر چیزی گریه نمی کنی، چون آن کار را وقتی کرد که بیهوش بود، یا به هوش بود، اما نمی دانست چه می کند. بگذار تبرئه شود — این انسانی تر است و نشان می دهد که قوانین اصلاحی دادگاهها چه نعمتی است. من از آن بی خبر بودم، اما می گویند مدت زیادی است که این طوری شده. دیروز که از آن باخبر شدم، چنان توجهم را جلب کرد که می خواستم فوری سراغت بفرستم. و اگر او تبرئه شد، و ادارش کن که برای ناهار یکر است از دادگاه نزد من بیاید، من هم ترتیب جشنی را با حضور دوستان می دهم، و به سلامتی قانون اصلاحی دادگاهها می می زنیم. فکر نمی کنم که او خطرناک باشد. به علاوه دوستان بسیار زیادی را دعوت می کنم تا اگر او کاری کرد، بتوان بیرونش کرد. و بعد ممکن است در شهری دیگر دادرسی چیزی بشود، چون کسانی که دچار گرفتاری بوده اند، بهترین قاضی از آب درمی آیند. و، به علاوه، این روزها چه کسی هست که دچار اختلال نباشد؟ — تو، من، همه مادر حالت اختلال هستیم، و مثالهای فراوانی در دست است: مردی نشسته است و آواز می خواند، یکدفعه چیزی آزارش می دهد، تپانچه ای برمی دارد و اولین کسی که به تورش بخورد، کلکش را می کند، و هیچ کس هم به خاطر آن ملامتش نمی کند. این را اخیراً خواندم، و تمام دکترها تأییدش می کنند. دکترها همیشه در حال تأیید کردن هستند؛ همه چیز را تأیید می کنند. همین لیز هم در حالت اختلال است. دیروز باز هم به گریه ام انداخت، پریروز هم، و امروز یکدفعه پی بردم که

همه‌اش به اختلال مربوط می‌شود. آه، لیز دق کشم می‌کند! فکر می‌کنم دیوانه دیوانه است. چرا سراغت فرستاد؟ سراغت فرستاد، یا به میل خودت آمدی؟
آلیوشا با حالتی مصمم به پاخواست: «آری، سراغم فرستاد و همین حالا به دیدنش می‌روم.»

مادام خوخلاکف، که ناگهان زیر گریه زده بود، فریاد زد: «آه، آلكسی فیودوروویچ جان، شاید همین است که از همه مهم‌تر است. خدا می‌داند که بیش‌تر از چشمم به تو اعتماد دارم، و مهم هم نیست که لیز، بدون اطلاع مادرش، دزدانه سراغت فرستاده. اما مرا ببخش، نمی‌توانم به این سادگی به برادرت ایوان فیودوروویچ اعتماد کنم و بگذارم پهلوی دخترم بیاید، هرچند که هنوز او را جوانی بسیار با فتوت می‌شمارم. اما فکرش را بکن، به دیدن لیز آمده و من از آن بی‌خبر بودم!»

آلیوشا بی‌نهایت متعجب شد: «چطور؟ چه؟ کی؟» او دیگر ننشسته بود و ایستاده گوش می‌داد.

— برایت می‌گویم، شاید برای همین است که از تو خواستم بیایی، چون الان نمی‌دانم چرا خواستم بیایی. باری، ایوان فیودوروویچ از وقتی که از مسکو برگشته، فقط دو بار به دیدنم آمده. اولین بار به عنوان دوست نزد من آمد، و بار دوم، همین اواخر، کاتیا این‌جا بود و او هم آمد، چون شنیده بود که کاتیا این‌جاست. البته، با توجه به گرفتاریهای کذایی، انتظار نداشتم که اغلب این‌جا بیاید ^۱ Vous comprenez, cette affaire et la mort terrible de votre papa. اما ناگهان شنیدم که باز هم این‌جا آمده، نه برای دیدن من، بلکه برای دیدن لیز. الان شش روز می‌شود. آمد، پنج دقیقه ماند و رفت. و من از آن باخبر نشدم تا سه روز بعد، آن‌هم از گلافیرا شنیدم، و این بود که مثل پتک بر سرم خورد. درجا دنبال لیز فرستادم. خندید و گفت: «گمان می‌کرد خواب باشی، و پیش من آمد احوالت را بپرسد.» البته، عین ماوقع همین بوده. اما امان، امان از دست لیز که چقدر عذابم

می‌دهد! باورت می‌شود، یک شب، چهار روز پیش، درست بعد از آنکه آخرین بار او را دیدی و رفتی، ناگهان دچار حمله عصبی شد و جیغ و داد راه انداخت! پس چرا من هیچ‌وقت دچار حمله عصبی نمی‌شوم؟ آن‌وقت، روز بعد حمله‌ای دیگر و روز سوم هم به همان ترتیب، و همین‌طور دیروز، و بعد دیروز آن اختلال. ناگهان جیغ زد: «از ایوان فیودوروویچ متنفرم. از تو مصرانه می‌خواهم که دیگر به این‌جا راهش ندهی.» از این حرفهای حیرت‌آور زبانم بند آمد، و جواب دادم: «آخر به چه دلیلی می‌توانم از دیدن چنان جوان معرکه، آن‌هم با آن‌همه معلومات، و آن‌قدر بداقبال، سر باز زنم،» چون تمام این ماجرا چیزی جز بدبختی نیست، مگر نه؟ ناگهان از حرفهای من به خنده افتاد، و آن‌هم چه گستاخانه. باری، خوشحال شدم. فکر کردم سرگرمش کرده‌ام و حمله عصبی‌اش مرتفع می‌شود، بخصوص اینکه می‌خواستم به هر صورت از دیدن ایوان فیودوروویچ، به خاطر دیدارهای عجیبش که بدون اطلاع من صورت می‌گرفت سر باز زنم و از او توضیح بخواهم. اما امروز صبح اول وقت، لیز بیدار شد و بر یولیا خشم گرفت و، باورت می‌شود، یک سیلی توی گوشش خواباند. این کار دیوصفتانه است، من همیشه با کلفت‌هایم به ادب رفتار می‌کنم. و یک ساعت بعد، پاهای یولیا را بغل کرده بود و می‌بوسید. پیغامی برایم فرستاد که دیگر هیچ‌وقت به دیدنم نمی‌آید، و وقتی کشان‌کشان خودم را به اتاق او رساندم، گریان پیش دويد و مرا بوسید، و همچنان‌که مرا می‌بوسید، بدون گفتن کلامی، از اتاق به بیرون هلم داد، این بود که نتوانستم بفهمم که موضوع چیست. حالا، آلكسی فیودوروویچ جان، به تو امید بسته‌ام و، البته، تمام زندگی‌ام در دستهای توست. از تو خواهش می‌کنم پیش لیز بروی و ته و توی قضیه را دریاوری، چون این کار فقط از تو ساخته است، و برگردی و به من بگویی — به من، مادرش، چون اگر این جریان ادامه پیدا کند، دق مرگ می‌شوم، و آلا می‌گذارم و در می‌روم. دیگر نمی‌توانم تحمل کنم. حوصله می‌کنم؛ اما ممکن است حوصله‌ام سر برود، و بعد... بعد اتفاق ناگواری می‌افتد.» مادام خوخلاکف با دیدن پرخوتین، که وارد اتاق شده بود، گل از گلش شکفت و فریاد زد: «آه، خداجان! بالاخره پیوتر ایلچ

(۱) متوجه که هستی، همان موضوع و مرگ هولناک پدرت.

آمد! دیر کردی، دیر کردی! بیا بنشین، حرف بزن، از حالت انتظار بیرونمان بیاور.
وکیل مدافع چه می‌گوید؟ آلکسی فیودورویچ، کجا می‌روی؟»

— سراغ لیز.

— آه، آره. فراموش که نمی‌کنی، چیزی را که از تو خواستم، فراموش که نمی‌کنی؟ موضوع مرگ و زندگی است!

آلیوشا که شتابان عقب عقب می‌رفت، زیر لب گفت: «البته که فراموش نمی‌کنم، اگر که بتوانم... اما خیلی دیرم شده.»
مادام خوخلاکف پشت سر او صدا زد: «نه، حتماً حتماً این‌جا برگرد. اگر نیایی، می‌میرم» اما آلیوشا رفته بود.

فصل سوم

شیطانک

آلیوشا، به سراغ لیزا که رفت، او را توی صندلی چرخدارش به حالت نیمه‌دراز یافت، توی همان صندلی که وقتی قادر به راه رفتن نبود، گردانده می‌شد. از جا تکان نخورد که خوشامد بگوید، اما چشمهای تیز و نافذش بر چهره آلیوشا دوخته شد. نگاهی تب‌آلود در چشمهایش بود و چهره‌اش رنگ‌پریده و زرد می‌نمود. از تغییری که در این سه روز بر او عارض شده بود، آلیوشا حیرت کرد. به‌طور قطع لاغرتر شده بود. دست به سوی آلیوشا دراز نکرد. آلیوشا به انگشتان لاغر و بلند او، که بی‌حرکت روی دامنش افتاده بود، دست زد، بعد بی‌هیچ کلامی روبه‌رویش نشست.

لیزا به لحن بی‌ادبانه‌ای گفت: «می‌دانم برای رفتن به زندان عجله داری، ماما هم ساعتهاست به تو پیله کرده، همین حالا هم داشت نقل من و یولیا را برایت می‌گفت.»

آلیوشا پرسید: «از کجا می‌دانی؟»

— داشتم گوش می‌دادم. چرا به من زل زده‌ای؟ می‌خواهم فالگوش بایستم و این‌کار را هم می‌کنم، عیبی هم در آن نیست. معذرت نمی‌خواهم.
— از چیزی ناراحتی؟

— به عکس، خیلی هم خوشحالم. همین حالا برای بار سی‌ام داشتم با خود می‌گفتم چه خوب شد جواب رد به تو دادم و زنت نمی‌شوم. به درد شوهر شدن نمی‌خوری. اگر قرار می‌شد زنت بشوم و یادداشتی می‌دادم تا برای مردی که پس از تو عاشقش بودم ببری، می‌بردی و حتماً هم آن را به او می‌دادی و جواب می‌آوردی. چهل ساله هم که می‌شدی، هنوز هم نامه‌های عاشقانه‌ام را می‌بردی. لیزا ناگهان خندید.

آلیوشا به او لبخند زد: «با اینکه شیشه خورده داری، آدم رک و راستی هستی.»
— رک و راست بودنم برای اینست که از تو شرم حضور ندارم. تازه نمی‌خواهم از تو یکی شرم حضور داشته باشم. آلیوشا، چرا به تو احترام نمی‌گذارم؟ به تو خیلی علاقه دارم، اما احترام نمی‌گذارم. اگر احترام می‌گذاشتم، بدون شرم با تو حرف نمی‌زدم، مگر نه؟
— نه.

— اما باور می‌کنی که از تو شرم حضور ندارم؟

— نه، باور نمی‌کنم.

لیزا باز هم به حالتی عصبی خندید؛ تندتند سخن می‌گفت.

— برای برادرت، دمیتری فیودورویچ، مقداری شیرینی به زندان فرستادم. آلیوشا، می‌دانی، خیلی خوش قیافه‌ای! حالا که به این سرعت اجازه دادی دوستت نداشته باشم، دوستت خواهم داشت.

— لیزا، چرا امروز سراغم فرستادی؟

— می‌خواستم آرزویی را که دارم، برایت بگویم. خوش دارم کسی عذابم بدهد، مرا به زنی بگیرد و بعد عذابم بدهد، فریبم بدهد و ترکم کند. نمی‌خواهم خوشبخت باشم.

— عاشق هر ج و مرج هستی؟

— آره، هر ج و مرج می خواهم. هی می خواهم این خانه را آتش بزنم. هی خیال می کنم از پله ها بالا می خزم و خانه را دزدانه آتش می زنم، باید دزدانه باشد. سعی می کنند خاموشش کنند، اما آتش همچنان زبانه می کشد. و من می دانم و چیزی نمی گویم. اه، چه حماقتی! و چقدر به تنگ آمده ام!

لیزا، با حالت اشمناز، دستش را تکان داد.

آلیوشا به نرمی گفت: «تقصیر زندگی پرناز و نعمت توست.»

— پس بهتر است که آدم فقیر باشد؟

— بله که بهتر است.

«این را راهب فقیدت یادت داده. درست نیست. بگذار من ثروتمند باشم و دیگران فقیر، شیرینی و خامه می خورم و یک ذره هم به کسی نمی دهم.» هر چند که آلیوشا دهنش را باز نکرده بود، لیزا دست به سوی او تکان داد و گفت: «آخ، حرف زن، چیزی نگو. قبلاً همه را به من گفته ای، از حفظ می دانمش. کسلم می کند. اگر فقیر باشم، کسی را خواهم کشت، و حتی اگر ثروتمند هم باشم، ممکن است کسی را بکشم، شاید — چرا کاری نکنم! راستی می دانی خوش دارم درو کنم، جو درو کنم؟ زنت می شوم، تو هم روستایی می شوی، یک روستایی واقعی، کره اسب نگه می داریم، مگر نه؟ کالگانف را می شناسی؟»

— آره.

— همیشه خدا پرسه می زند و رؤیا می بیند. می گوید چرا باید در زندگی واقعی زندگی کرد، بهتر اینست که آدم در رؤیا باشد. آدم می تواند در رؤیای لذت بخش ترین چیزها باشد، اما زندگی واقعی کسالت آور است. با این همه به زودی عروسی می کند، عشقش را به من اعلام کرده. می توانی فریره بچرخانی؟

— آره.

— خوب، او عین فریره است: دلش می خواهد چرخانده شود و بعد شلاق بخورد، با تازیانه شلاق بخورد. اگر زنش بشوم، تمام عمرش او را می چرخانم. از بودن با من که شرمت نمی آید؟

— نه.

— بدجوری عصبانی هستی، چون راجع به چیزهای مقدس حرف نمی زنم. نمی خواهم مقدس باشم. به جرم گناه کبیره، در آن دنیا چکارم می کنند؟ حتماً در این باره سررشته داری.

— خدا سرزشت خواهد کرد.

آلیوشا نگاهش را از او بر نمی داشت.

— همین را خوش دارم. بالا می روم و آنها سرزنش می کنند و من هم توی رویشان زیر خنده می زنم. آلیوشا، خیلی دلم می خواهد خانه را آتش بزنم، خانه مان را؛ هنوز هم باور نمی کنی؟

— چرا؟ بچه های دوازده ساله ای هستند که آرزو می کنند چیزی را آتش بزنند و این کار را هم می کنند. نوعی مرض است.

— این درست نیست، درست نیست، شاید بچه هایی باشند، اما منظورم این نبود.

— تو بدی را به جای خوبی می گیری؛ بحرانی گذراست، شاید نتیجه بیماری ات باشد.

— با این حال از من بدت می آید! موضوع اینست که نمی خواهم خوبی کنم، می خواهم بدی کنم، و هیچ ربطی هم به بیماری ندارد.

— چرا بدی بکنی؟

— تا همه چیز نابود شود. اه، چه خوب می شود که همه چیز نابود شود! می دانی، آلیوشا، گاهی به این فکر می افتم که دست به انواع و اقسام کارهای بد بزنم و مدتها هم دزدانه، آن وقت یکهو همه پی ببرند. همگی دور تا دور می ایستند و انگشت به طرف من دراز می کنند، من هم به آنان نگاه می کنم. چقدر خوب می شود. آلیوشا، چرا این قدر خوب می شود؟

— نمی دانم. خواهش سوزانی است برای نابود کردن چیزی خوب یا، آن طور که می گویی، برای آتش زدن چیزی، گاهی پیش می آید.

— نه تنها می گویم، بلکه انجامش می دهم.

— باور می کنم.

لیزا از خوشی جیغ زد: «آه، چه اندیشه‌هایی داری! آن‌هم تو که راهبی! آلیوشا، باورت نمی‌شود که به‌خاطر دروغ نگفتن چقدر احترامت می‌گذارم. آه، باید یکی از رؤیاهایم را برایت بگویم. گاهی خواب دیوها را می‌بینم. شب است، توی اتاقم هستم و شمعی در دست دارم بعد یکهو همه‌جا پر دیو می‌شود، تمام گوشه‌های اتاق، زیر میز، و آنها در را باز می‌کنند، فوجی از آنها پشت درها هست و می‌خواهند بیایند و دستگیرم کنند. و می‌آیند و دستگیرم هم می‌کنند. و ناگهان به خودم صلیب می‌کشم و همگی پس می‌روند، هرچند که چندان دور نمی‌روند، کنار درها و گوشه‌ها، به حالت انتظار می‌ایستند. بعد یکهو آرزوی شدیدی برای کفرگویی وجودم را می‌گیرد، و شروع می‌کنم به کفرگویی، و آن وقت آنها خوشحال به طرف من برمی‌گردند و دوباره می‌گیرندم و دوباره به خودم صلیب می‌کشم و همگی پس می‌روند. تفریح فوق‌العاده‌ای است، نفس آدم را می‌گیرد.»

آلیوشا درآمد که: «من هم عین همین رؤیا را دیده‌ام.»

لیزا، شگفت‌زده، فریاد زد: «راست می‌گویی؟ گوش کن، آلیوشا، نخند، موضوع فوق‌العاده مهمی است. یعنی امکان دارد که دو آدم مختلف رؤیای یکسانی ببینند؟»

— به نظر می‌رسد که امکانش هست.

لیزا، با حیرتی بیش از اندازه، در ادامه سخن گفت: «آلیوشا، از من بشنو که این فوق‌العاده مهم است. خود رؤیا مهم نیست، مهم اینست که عین رؤیای مرا می‌بینی. هیچ وقت به من دروغ نمی‌گویی، حالا هم دروغ نگو: گفته‌ات راست است؟ تو که نمی‌خندی؟»

— راست است.

گویا لیزا فوق‌العاده تحت تأثیر قرار گرفت و نیم دقیقه‌ای ساکت شد. بعد با صدایی التماس آمیز، درآمد که: «آلیوشا، به دیدنم بیا، بیش تر از این به دیدنم بیا.»

آلیوشا قاطعانه جواب داد: «همیشه به دیدنم خواهم آمد، یعنی تا عمر دارم.»

لیزا سخن از سر گرفت: «می‌دانی که تو تنها کسی هستی که می‌توانم باهش حرف بزنم. با هیچ کس جز تو و خودم حرف نمی‌زنم. توی تمام دنیا، فقط با تو. و

— آه، چقدر به‌خاطر گفتنت که حرفم را باور می‌کنی، دوستت می‌دارم. یک ذره هم دروغ نمی‌گویی. اما شاید فکر می‌کنی تمام این حرفها را به قصد آزار کردنت می‌گویم؟

— نه، این طور فکر نمی‌کنم... گو اینکه شاید اندک خواستی برای آن هم باشد. لیزا، با آتشی غریب در چشمانش، گفت: «همین طور است. هیچ وقت نمی‌توانم به تو دروغ بگویم.»

آنچه بیش از همه نظر آلیوشا را جلب کرد، صداقت لیزا بود. اثری از آثار طنز و شوخی در چهره‌اش پیدا نبود، هرچند که پیش‌ترها، حتی در «صادقانه‌ترین لحظات، شوخی و شادی از او لحظه‌ای دور نمی‌شد.

آلیوشا، اندیشناک، گفت: «لحظاتی هست که مردم دوستدار جنایت می‌شوند.»

— آره، آره! فکر مرا به زبان آورده‌ای، آنها دوستدار جنایت‌اند، همه جنایت را دوست می‌دارند، همیشه دوستش می‌دارند، نه در بعضی «لحظات». می‌دانی، انگار مردم به توافق رسیده‌اند درباره آن دروغ بگویند و از همان وقت درباره‌اش دروغ گفته‌اند. همگی اعلام می‌دارند که از بدی نفرت دارند، اما پنهانی عاشق آنند.

— هنوز هم کتابهای ناجور می‌خوانی؟

— آره. ماما آنها را می‌خواند و زیر بالشش پنهان می‌کند و من می‌دزدمشان.

— حیانه می‌کنی که خودت را نابود می‌کنی؟

— می‌خواهم خودم را نابود کنم. توی این شهر پسری هست که وقتی قطار رد می‌شد بین ریلها دراز کشید. چه آدم خوش اقبالی! گوش کن، برادرت را برای کشتن پدرش محاکمه می‌کنند و همگی کشتن پدرش را دوست می‌دارند.

— کشتن پدرش را دوست می‌دارند؟

— آره، آن را دوست می‌دارند! همه می‌گویند چقدر وحشتناک است، اما پنهانی آن را دوست می‌دارند. من یکی که آن را دوست می‌دارم.

آلیوشا به نرمی گفت: «در آنچه راجع به همه می‌گویی، حقیقتی هست.»

با تو راحت تر حرف می‌زنم تا با خودم. و از تو یک ذره هم شرم حضور ندارم. آلیوشا، چرا یک ذره هم از تو شرم حضور ندارم؟ آلیوشا، راست است که در عید پاک جهودها بچه‌ای را می‌زدند و می‌کشند؟»

— نمی‌دانم.

— این جا کتابی هست که راجع به محاکمه یک جهود در آن خواندم، که بچه چهار ساله‌ای را می‌گیرد و انگشتهای هر دو دستش را می‌برد و بعد روی دیوار به صلیبش می‌کشد، میخ بر بدنش می‌کوبد و مصلوبش می‌کند، و بعدها که او را محاکمه می‌کنند، می‌گویند که بچه به‌زودی، در چهار ساعت، مرده بوده. این را می‌گویند «به‌زودی»! می‌گویند که بچه ناله می‌کرده، مرتب ناله می‌کرده، او هم ایستاده بوده و حظ می‌کرده. چقدر عالی!

— عالی؟

— عالی، گاهی خیال می‌کنم من بودم که او را مصلوب کردم. ناله کنان، آن‌جا آویخته می‌شد و من هم روبه‌رویش می‌نشستم و کمپوت آناناس می‌خوردم. به کمپوت آناناس شدیداً علاقه دارم. خوش است آمد؟

آلیوشا در سکوت نگاهش کرد. چهره رنگ‌پریده و زردش ناگهان دگرگونه شده بود و چشمانش می‌سوخت.

— می‌دانی، وقتی راجع به آن جهود خواندم، تمام شب زار زدم. مرتب در این خیال بودم که آن بچه کوچک گریه می‌کرده و می‌نالیده (می‌دانی که بچه چهار ساله می‌فهمد) و همه‌اش فکر کمپوت آناناس به جانم افتاده بود. صبح که شد، نامه‌ای به یک شخص معین نوشتم و از او خواهش کردم که مخصوصاً به دیدارم بیاید. او آمد و ناگهان موضوع آن بچه و کمپوت آناناس را برایش گفتم. از سیر تا پیازش را، و گفتم که عالی بوده. خندید و گفت واقعاً که عالی بوده. بعد باشد و رفت. فقط پنج دقیقه این‌جا بود. آیا از من بدش آمد؟ از من بدش آمد؟ بگو ببینم، آلیوشا، بگو ببینم، از من بدش آمد یا نه؟

لیزا، با چشمانی شعله‌ور، بلند شد روی مبل نشست.

آلیوشا، با دلهره پرسید: «بگو ببینم، آیا سراغ آن شخص فرستادی؟»

— آره.

— برایش نامه‌ای فرستادی؟

— آره.

— که راجع به آن، راجع به آن بچه از او پرسیدی؟

— به هیچ وجه. اما وقتی که آمد، فوری راجع به آن از او پرسیدم. جواب داد، خندید، پاشد و رفت.

آلیوشا زمزمه کرد: «آن شخص شرافتمندانه رفتار کرد؟»

— و از من بدش آمد؟ به من خندید؟

— نه، چون شاید خودش هم به کمپوت آناناس ایمان دارد. لیزا، او الان سخت بیمار است.

لیزا، با چشمانی شعله‌ور، گفت: «آره، واقعاً به آن ایمان دارد.»

آلیوشا در ادامه گفتار آورد: «او از کسی بدش نمی‌آید. منتها به هیچ کس ایمان ندارد. و البته، اگر به کسی ایمان نداشته باشد، از همه بدش می‌آید.»

— پس از من، از من هم بدش می‌آید؟

— از تو هم.

«عالی است.» چنین می‌نمود که لیزا دندان‌قروچه می‌کند. «خنده کنان بیرون که می‌رفت، احساس کردم که مورد نفرت واقع شدن عالی است. بچه انگشت بریده عالی است و مورد نفرت واقع شدن عالی است...»

و توی صورت آلیوشا خندید، خنده‌ای تب‌آلود و شریرانه.

«می‌دانی، آلیوشا، می‌دانی، دلم می‌خواهد... ناگهان از روی مبل به پا جستم،

به سوی آلیوشا دویدم و با هر دو دست او را گرفتم. «آلیوشا، نجاتم بده!» صدایش

شبیبه ناله بود. «نجاتم بده! ببینی توی دنیا کسی هست که بتوانم آنچه به تو گفتم

به او بگویم؟ حقیقت را به تو گفتم، حقیقت را. خودم را می‌کشم، چون از همه

چیز متنفرم! نمی‌خواهم زنده بمانم، چون از همه چیز متنفرم! از همه چیز متنفرم،

از همه چیز.» و با حالتی دیوانه‌وار، گفته‌اش را این‌گونه تمام کرد: «آلیوشا چرا یک

ذره دوستم نمی‌داری؟»

آلیوشا به گرمی جواب داد: «اتفاقاً دوستت می‌دارم.»

— بالای سرم گریه می‌کنی، ها؟

— آره.

— نه برای اینکه زنت نمی‌شوم، بلکه همین طوری به خاطر من گریه کنی؟

— آره.

— ممنونم! فقط اشکهای تو را می‌خواهم. دیگران ممکن است مجازاتم کنند و زیر پا لگدمال کنند، همه، همه، بدون استثنا. چون هیچ‌کس را دوست نمی‌دارم. می‌شنوی، هیچ‌کس را! به عکس، از همه بدم می‌آید! برو، آلیوشا، وقت آنست که سراغ برادرت بروی.

و با این گفته، ناگهان خود را از او کنار کشید.

آلیوشا، تا اندازه‌ای با وحشت، گفت: «چطور تو را با این حال رها کنم؟»

— برو سراغ برادرت، در زندان را می‌بندند، برو، این هم کلاهت. سلامم را

به میتیا برسان، برو، برو!

و تا اندازه‌ای به زور، آلیوشا را از در به بیرون هل داد. آلیوشا، وقتی که ناگهان متوجه نامه‌ای، نامه ریز تاشده مهرداری، در دست راستش شد، با شگفتی و درد به او نگاه کرد. نگاهی به نامه انداخت، و فوری عنوان «برای ایوان فیودورویچ کارامازوف» را خواند. نگاهی سریع به لیزا انداخت. صورت لیزا تا اندازه‌ای تهدیدآمیز شده بود.

لیزا، برآشفته و لرزان، به او فرمان داد: «نامه را به او بده، حتماً باید نامه را به او بدهی! همین امروز، و آلاسم می‌خورم. برای همین است که سراغت فرستادم.»

و به سرعت چفت در را انداخت. چفت صدا کرد. آلیوشا یادداشت را توی جیب گذاشت و یگراست پایین رفت، بی‌آنکه نزد مادام خونخلاق بازگردد و، در واقع، او را از یاد برد. همین‌که آلیوشا رفته بود، لیزا چفت در را باز کرد، اندکی در را گشود، انگشت لای آن گذاشت، با تمام قدرت در را به هم زد و انگشتش منگنه شد. ده ثانیه بعد، انگشتش را بیرون آورد، آرام آرام به سوی صندلیش راه افتاد، راست روی آن نشست و با دقت به انگشت سیاه شده و به خونی که از زیر

ناخن بیرون می‌زد نگاه کرد. لبانش می‌لرزید و یکریز و تند تند با خودش زمزمه می‌کرد:

— من بدذاتم، بدذات، بدذات، بدذات!

فصل چهارم

سرود وراز

آلیوشا زنگ در زندان را که زد، دیروقت بود (در ماه نوامبر، روزها کوتاه می‌شوند). روز رو به غروب می‌رفت. منتها آلیوشا می‌دانست بدون دشواری راهش می‌دهند. در شهر کوچک ما، مثل هر جای دیگر، ترتیب کارها داده شده بود. البته در آغاز، پس از ختم بازجویی اولیه، قوم و خویشان میتیا و چند نفر دیگر تنها می‌توانستند با گذر از تشریفات چاره‌ناپذیری اجازه چند ملاقات حضوری بگیرند. اما بعداً، گو اینکه تشریفات به قوت خود باقی بود. استثناهایی برای دست‌کم بعضی از ملاقات‌کنندگان قائل شدند. تا بدان حد که گاهی ملاقات با زندانی، در اتاقی که برای این منظور اختصاص یافته بود، بی‌حضور غیر انجام می‌گرفت. با این همه، تعداد این استثناات اندک بود: تنها گروشنکا، آلیوشا و راکیتین از آن برخوردار بودند. امار رئیس شهربانی، میخائیل میخائیلوویچ، در حق گروشنکا لطف فراوانی می‌کرد. بدگویی به او در ماکرویه بر وجدانش سنگینی می‌کرد، و هنگامی که از کل داستان باخبر شد، نظرش را نسبت به او کاملاً تغییر داد. و عجیب اینکه، هرچند به جرم میتیا سخت باور داشت، همین‌که میتیا به زندان افتاد، نظرش نسبت به او هرچه بیش‌تر مساعد شد. با خود می‌گفت: «شاید آدمی خوش‌قلب بوده باشد و مثل سوئدی‌ها بر اثر مشروبخواری و ولخرجی به روز سیاه افتاده.» دلسوزی جایگزین وحشت اولیه‌اش شده بود. و اما از آلیوشا. رئیس شهربانی به او بسیار علاقه داشت و مدت‌ها بود که می‌شناختش. راکیتین، که اخیراً اغلب اوقات به ملاقات زندانی می‌آمد، یکی از آشنایان — به

قول خودش - بسیار صمیمی «بانوان جوان رئیس شهربانی» بود و همواره دوروبر خانه‌شان می‌پلکید. در خانه سرپرست زندان هم درس می‌داد، هموکه، به رغم و سواس در انجام و وظایف، پیرمردی خوش‌قلب بود. آلیوشا، باز هم، آشنایی صمیمانه و پروپا قرصی با سرپرست زندان داشت. سرپرست زندان به گفتگو با آلیوشا، معمولاً در زمینه «موضوعات مقدس»، علاقه داشت. به ایوان فیودورویچ هم احترام می‌گذاشت و از نظرات او انگشت حیرت به دندان می‌گرفت، گو اینکه خودش فیلسوفی بزرگ بود: البته، «خودآموخته». اما آلیوشا جاذبه مقاومت‌ناپذیری برایش داشت. این پیرمرد، طی سال گذشته دست به مطالعه اسفار مجعول زده بود و از برداشتهایش مرتب با دوست جوانش سخن می‌گفت. در صومعه به دیدنش می‌رفت و ساعتها با او و بارهبانان درباره آن بحث می‌کرد. این بود که آلیوشا حتی اگر دیر به زندان می‌رسید، کافی بود نزد سرپرست زندان برود، و کارها روبه‌راه می‌شد. به علاوه، همگی، از افراد مافوق گرفته تا زندانبانان، به آلیوشا خو گرفته بودند. نگهبان هم، البته، مادام که اولیای امور زندان رضایت داشتند، کاری به کار او نداشت.

میتیا را از سلولش که احضار می‌کردند، همیشه به طبقه پایین می‌رفت، به جایی که برای ملاقات حضوری اختصاص یافته بود. آلیوشا همین‌که وارد اتاق شد، با راکیتین مواجه شد که داشت از میتیا خداحافظی می‌کرد. هر دو به صدای بلند صحبت می‌کردند. میتیا، ضمن مشایعت او، از ته دل می‌خندید و راکیتین گویا غرولند می‌کرد. راکیتین دیدن آلیوشا را، به خصوص این اواخر، خوش نمی‌داشت. با او حرف نمی‌زد و با حالتی خشک به او تعظیم می‌کرد. و حالا که متوجه ورود آلیوشا شد، روترش کرد و چشم به دیگر سو گردانید، انگار که سخت مشغول بستن دگمه‌های بالاپوش بزرگ و گرم و یقه پوستش است. بعد فوری در جستجوی چترش برآمد.

محض اینکه چیزی گفته باشد، زیرلب گفت: «باید حواسم باشد متعلقاتم را فراموش نکنم.»

میتیا به شوخی گفت: «حواست باشد متعلقات دیگران را فراموش نکنی.» و از

شوخی خودش خنده‌اش گرفت. راکیتین آنآ جوشی شد و در حالی که ناگهان از خشم می‌لرزید، فریاد زد: «بهتر است این نصیحت را به خانواده خودت بکنی، که همیشه مشتى برده‌دار بوده‌اند، نه به راکیتین.»

میتیا داد زد: «موضوع چیه؟ داشتم شوخی می‌کردم. مصبتو شکر!» و در همان حال که با سر به هیکل شتابان پس‌رونده راکیتین اشاره می‌کرد، رو به آلیوشا نمود. «همه‌شان این جورى‌اند. خرم و خندان این‌جا نشسته بود و یکهو آن‌طور جوشی شد. حتی سر به سوی تو تکان نداد. یعنی دیگر حسابی از او بریده‌ای؟ چرا این قدر دیر کردی؟ نمی‌شود گفت منتظر بودم، بلکه تمام صبح عطش دیدنت را داشتم. اما بی‌خیالش باش. حالا جبرانش می‌کنیم.»

آلیوشا پرسید: «چرا این قدر این‌جا می‌آید؟ حتم دارم که با هم دوستی عمیقی ندارید؟» او هم با سر به درى که از میان آن راکیتین ناپدید شده بود، اشاره کرد. — دوستی عمیق با راکیتین؟ نه، نه آن قدرها. یعنی احتمال دارد - خوکی مثل او؟ به نظرش من... بددهنم. شوخی هم سرشان نمی‌شود، اشکال بزرگ این جور آدمها اینست. اصلاً شوخی سرشان نمی‌شود و روحشان خشک است، خشک و بی‌خاصیت. مرا به یاد دیوارهای زندان، وقتی که اوایل این‌جا آوردندم، می‌اندازند. ولی خوبم باهوش است، بسیار هم باهوش. خوب، آلکسی، حالا دیگر کارم تمام است.

روی نیمکت نشست و آلیوشا را هم کنارش نشانند.

آلیوشا با احساس نگرانی گفت: «آره، فردا روز محاکمه است. یعنی برادر هیچ امیدی نداری؟»

میتیا که با حالتی نسبتاً نامطمئن نگاهش می‌کرد، گفت: «از چه حرف می‌زنی؟ آه، منظورت محاکمه است! مصبتو شکر! تا حالا از چیزهایی که اهمیت ندارند، از این محاکمه، حرف می‌زده‌ایم، اما از موضوع اصلی یک کلمه به تو نگفتم. آره، محاکمه فرداست. اما وقتی گفتم دیگر کارم تمام است، منظورم محاکمه نبود. چرا این قدر سرزنش‌آمیز نگاهم می‌کنی؟»

— میتیا منظورت چیست؟

— اندیشه‌ها، اندیشه‌ها، همین و بس! اخلاقیات! اخلاقیات چیست؟

آلیوشا، تعجب‌کنان، پرسید: «اخلاقیات؟»

— آره. جزء علوم است؟

— آره، چنان علمی وجود دارد... اما... اعتراف می‌کنم که نمی‌توانم برایت

توضیح دهم چگونه علمی است.

— راکیتین می‌داند. راکیتین لعنتی خیلی چیزها می‌داند! نمی‌خواهد راهب

بشود. قصد دارد برود پترزبورگ. آن‌جا می‌خواهد به کارهای انتقادی طراز اول

بپردازد. که می‌داند، ممکن است خدمتی بکند و کارهای هم بشود. واخ و اخ!

این جور آدمها در کاره شدن دست همه را از پشت می‌بندند. جهنم از اخلاقیات.

آلکسی، ای مرد خدا، کارم تمام است؟ تو را بیش از همه دوست می‌دارم. می‌دانی،

نگاهت که می‌کنم، دلم شکافته می‌شود. کارل برنارد که بود؟

آلیوشا باز هم متعجب شد: «کارل برنارد؟»

— نه، کارل نه. صبر کن، اشتباه کردم. کلود برنارد^۱. این چیست؟ شیمی یا چیز

دیگر؟

آلیوشا جواب داد: «حتماً دانشمند است. اما باید بگویم که درباره‌ی او زیاد

نمی‌توانم برایت بگویم. همین قدر شنیده‌ام دانشمند است، اما نمی‌دانم چه‌دان

است.»

— پس گور پدرش! من هم نمی‌دانم. به احتمال زیاد، بی‌سروپاست. همه‌شان

بی‌سروپایند. راکیتین هم راهش را می‌جوید. راکیتین به هر جا که بخواهد

می‌رسد. او هم یک برنارد دیگر است. امان از این برناردها! همه‌جا ریخته‌اند.

۱) کلود برنارد، فیزیولوژیست فرانسوی (۱۸۷۸ - ۱۸۱۳). کتاب مشهور او، مقدمه بر طب تجربی، در سال ۱۸۶۶ به روسی ترجمه شد. لازم به یادآوری است که امیل زولا، نویسنده ناتورالیست فرانسوی و سردمدار ناتورالیسم ادبی، بر مبنای کتاب کلود برنارد مقاله مفصلی نوشت به نام «رمان تجربی». امیل زولا در این نوشته سعی دارد مقولات علم را از قبیل مشاهده و تجربه و آزمایش به عرصه رمان وارد سازد. به این ترتیب، نویسنده ناتورالیست، مانند دانشمندی که نمونه‌های آزمایشگاهی را زیر میکروسکوپ قرار می‌دهد، شخصیت‌های داستانی را با توجه به تأثیرات محیط و وراثت مورد مطالعه و تجزیه و تحلیل قرار می‌دهد.

آلیوشا مصبرانه پرسید: «آخر موضوع چیست؟»

— می‌خواهد مقاله‌ای درباره‌ی من بنویسد، درباره‌ی پرورنده‌ی من، و به این ترتیب

کار ادبی‌اش را شروع کند. برای همین است که می‌آید، خودش این‌طور گفت.

می‌خواهد نظریه‌ای را ثابت کند. می‌خواهد بگوید «او از قتل پدرش نتوانست

خودداری کند، محیط فاسدش کرده بود»، و الخ. همه‌اش را برایم توضیح داد.

می‌گوید که می‌خواهد گرته سوسیالیسمی هم به آن بزند. گور پدرش، به من چه،

اگر خوش دارد، می‌تواند آن گرته را هم بزند. تحمل برادر ایوان را ندارد، از او

بدش می‌آید. به تو هم علاقه‌ای ندارد. اما من بیرونش نمی‌کنم، چون آدم باهوشی

است. هر چند که خیلی خودپسند. همین حالا گفتمش: «کارامازوف‌ها بددهن

نیستند، فیلسوفند؛ چون همه‌ی روسهای واقعی فیلسوفند، و هر چند که درس

خوانده‌ای، فیلسوف نیستی — آدم خوارمایه‌ای هستی.» خندید، و چه خنده

شریرانه‌ای. گفتمش: "de ideabus non est disputandum" جالب است، مگر نه؟

(میتیا ناگهان خندید.) می‌بینی که دست‌کم لاتین‌دان شده‌ام!

آلیوشا در میان کلام او درآمد: «چرا کارت تمام است؟ همین حالا این را

گفتی.»

— چرا کار تمام است؟ هوم... راستش اینکه... کلاً که در نظر بگیری، برای

از دست دادن خدا متأسفم — چرایش اینست.

— منظورت از «برای از دست دادن خدا متأسفم» چیست؟

— تصورش را بکن: در درون، در عصبها، در سر — یعنی این عصبهایی که

توی مغز هستند... (بدمصّبها!) دمچه‌هایی وجود دارند، دمچه‌های آن عصبها، و

همین‌که شروع می‌کنند به لرزیدن... یعنی، ببین، با چشم‌هایم به چیزی نگاه

می‌کنم، و بعد آنها شروع می‌کنند به لرزیدن، آن دمچه‌ها... به لرزه که در می‌آیند،

آن‌وقت تصویری ظاهر می‌شود... فوری ظاهر نمی‌شود، بلکه یک لحظه، یک

ثانیه، می‌گذرد... و بعد چیزی مثل یک لحظه ظاهر می‌شود، یعنی نه یک لحظه

۱) «سلیقه چون و چرا ندارد.»

— مرده شور لحظه را ببرند! — بلکه یک تصویر؛ یعنی یک شیء، یا یک عمل لا کردار! برای اینست که من می بینم و آن هم، فکرش را بکن، به دلیل آن دمچه ها، نه به دلیل آنکه من روح دارم و نوعی صورت و شباهت هستم^۱. اینها مهمل است! برادر، میخائیل این را دیروز برایم توضیح داد و زیرورویم کرد. آلیوشا، این علم معرکه است! آدمی نو در حال ظهور است — این را می فهمم... و با این همه برای از دست دادن خدا متأسفم!

آلیوشا گفت: «اما، بهر صورت، این چیز خوبی است.»

— که برای از دست دادن خدا متأسفم! برادر، این شیمی است، شیمی! جناب راهب، چاره ای نیست؛ باید برای شیمی راه باز کنی. و راکیتین از خدا خوشش نمی آید. اوخ! مگر نه اینکه از او خوشش نمی آید! درد همه شان اینست. اما پنهانش می کنند. دروغ می گویند. تظاهر می کنند. از او پرسیدم: «این را در نوشته هایت وعظ می کنی.» گفت: «خوب، ببین، اگر این کار را بکنم، نمی گذارند دریابید.» خندید. پرسیدم: «آخر بر سر آدمها چه می آید، بدون خدا و زندگی جاودان؟ آن وقت دیگر همه چیز مجاز می شود، می توانند هر کاری که دلشان خواست بکنند؟» خنده کنان گفت: «مگر نمی دانستی؟ آدم باهوش می تواند هر کاری که دلش خواست بکند. آدم باهوش می داند چکار کند، اما تو با ارتکاب قتل پا در راه گذاشته ای و حالا توی زندان می پوسی.» این را توی رویم گفت! خوک تمام عیار! این جور آدمها را با تپیا بیرون می انداختم، اما حالا به آنها گوش می دهم. حرفهای معقول هم زیاد در چنته داشت. خوب می نویسد. هفته پیش برایم به خواندن یکی از مقالاتش پرداخت. سه خط از آن را یادداشت کردم. صبر کن. اینه هاش.

میتیا تکه کاغذی را با شتاب از جیبش بیرون آورد و خواند: «به منظور تعیین این سؤال، بالاتر از همه ضروری است که شخصیت یک فرد در تقابل با واقعیت او قرار داده شود. تو از آن سر در می آوری؟»

(۱) اشاره به گفته کتاب مقدس، سفر آفرینش، باب اول: «و خدا آدم را به صورت خود ساخت.»

آلیوشا گفت: «نه.» به میتیا نگریست و با کنجکاوی به او گوش داد.

— من هم سر در نمی آورم. تاریک و مبهم است، اما نشان از ذکاوتش دارد. می گوید: «حالا همگی این طور می نویسند، تأثیر محیطشان است.» آنها از محیط می ترسند. این بی سروپا شعر هم می گوید. در مدح پای مادام خوخلاکف شعری گفته است. ها، ها، ها!

آلیوشا گفت: «نقلش را شنیده ام.»

— راستی؟ خود شعر را شنیده ای؟

— نه.

— پیش من است. اینه هاش. برایت می خوانمش. خبر نداری — برایت نگفته ام — این شعر داستانی دارد. او آدم رذلی است! سه هفته پیش بنا کرد به سر به سر من گذاشتن. «تو خودت را مثل آدمهای احمق، به خاطر سه هزار روبل توی دردسر انداخته ای، اما من قصد دارم هزار و پانصد روبل به جیب بزنم. قصد دارم با یک بیوه عروسی کنم و خانه ای در پترزبورگ بخرم.» و برایم گفت که دارد از مادام خوخلاکف دلبری می کند. این خانم در جوانی چندان عقلی نداشته. و حالا در چهل سالگی آنچه هم داشته از دست داده. راکیتین می گوید: «اما او احساساتی است. برای همین توی چنگش می آورم. وقتی با او عروسی کنم، به پترزبورگ می برم و آنجا روزنامه ای راه می اندازم.» و دهان این جانور با حالتی زشت و شهوی، همین طور آب می انداخت، نه برای آن بیوه، بلکه برای هزار و پانصد روبل. و کلوی کرد که حرفش را باور کنم. هر روز به دیدنم می آمد. می گفت: «یارو دارد به راه می آید.» با دمش گردو می شکست. و بعد، یکپهو، از خانه بیرون انداخته شد. بارک الله به پر خوتین که دست پیش را گرفته! اگر می شد، زنکه پیر خرفت را به خاطر بیرون انداختن او می بوسیدم. و او این شعر بندتنبانی را سروده بود. می گفت: «اولین بار است که دستم را به نوشتن شعر آلوده ام. برای آنست که دلش را به دست بیاورم، بنابراین به قصد خیر نوشته شده. وقتی دستم به ثروت زنکه خرفت برسد، می توانم خدمت شایانی به جامعه بکنم.» اینها هر غلطی را که می خواهند بکنند، توجیه خدمت به جامعه را تحویل می دهند.

می‌گفت: «به هر صورت از شعر پوشکین بهتر است، چون حتی در این شعر هم به دفاع از اندوه اجتماعی پرداخته‌ام.» منظورش را درباره پوشکین می‌فهمم، کاملاً متوجه هستم، اگر که به راستی او آدم پرقریحه‌ای بود و فقط درباره پای زنان می‌نوشت. اما راکیتین به خاطر شعر بندتبنانی‌اش چه فخرها که نمی‌فروخت! امان از خودستایی این آدمها! «اندر بهبودی تدریجی پای برآماسیده ممدوحم» - این را برای عنوان شعرش در نظر داشت. آدم بذله‌گویی است.

یک پای کوچک دلربا،

گیرم که آماسیده و سرخ و لطیف!

دکترها می‌آیند ضماد میندازند،

اما از درمانش هنوز عاجزند.

بیمی که دارم بیم‌پایش نیست -

این مضمون بیش‌تر در خور پوشکین -

بیم‌پایش نیست، بیم‌سرش است:

عیب مغزی‌اش مایه لرزم است!

چون، عجیب اینکه، با آماس پا

به راه افول سیر دارد عقلش -

دعا می‌کنم برای درمان

تا پا و مغز را آرد به میزان!

او یک خوک است، یک خوک تمام‌عیار، اما بی‌شرف، خیلی هم ناقلاست! و اندیشه‌ای پیشرفته را در آن آورده. حتماً وقتی با تیپا بیرونش انداخته، کفری شده! داشت دندان‌قروچه می‌رفت!

آلیوشا گفت: «انتقامش را هم گرفته. راجع به مادام‌خو خلاکف مطلبی نوشته.» و آلیوشا به‌طور خلاصه مطلب آمده در روزنامه شایعات را برایش تعریف کرد. میتیا با ترش‌رویی تصدیق کرد که: «کار اوست، کار اوست! خودش است! این

مطالب... می‌دانم... چیزهای توهین‌آمیزی که مثلاً درباره گروشا نوشته شده... و همین‌طور درباره کاتیا... هوم!»

میتیا با حالتی به ستوه آمده توی اتاق راه می‌رفت.

آلیوشا، پس از اندکی درنگ، گفت: «برادر، نمی‌توانم زیاد بمانم. فردا برای تو روز وانفاساست و داوری خدا تحقق می‌یابد... آن وقت جناب‌عالی را باش که راه می‌روی و نمی‌دانم درباره چه حرف می‌زنی...»

میتیا به گرمی درآمد که: «دیگر آمدیم و نسازی. یعنی می‌گویی از آن سگ بوگندو حرف بزنم؟ از آن قاتل؟ به قدر کافی حرفش را زده‌ایم. نمی‌خواهم بیش از این از آن پسر بوگندوی لیزاوتای بوگندو حرف بزنم! خدا او را می‌کشد، خواهی دید. هیس!»

با هیجان به سوی آلیوشا رفت و او را بوسید. چشمانش می‌درخشید.

با نوعی سرافرازی درآمد که: «راکیتین آن را نمی‌فهمد. اما تو می‌فهمی. برای همین است که عطش دیدنت را داشتم. خیلی حرفها هست که مدت مدیدی است خواسته‌ام برایت بگویم، در این جا، در میان این دیوارهای لخت، اما یک کلمه هم درباره آنچه پر اهمیت است نگفتم؛ آن لحظه انگار هیچ‌وقت نمی‌رسد. حالا دیگر نمی‌توانم صبر کنم. باید عقده دلم را پیش تو باز کنم. برادر، در این دو ماه اخیر آدم تازه‌ای را در وجود خود یافته‌ام. آدم تازه‌ای در وجودم برخاسته است. در وجودم نهفته بود و اگر به خاطر این بلای آسمانی نبود، هیچ‌وقت آفتابی نمی‌شد. می‌ترسم! و چه باک اگر بیست سال را در معادن به سر آورم و با پتک سنگ بشکنم؟ ذره‌ای هم از این نمی‌ترسم - حالا ترسم از چیز دیگری است: از اینکه این آدم تازه‌مبادا ولم کند. حتی در آن جا، در معادن، زیر زمین، ممکن است در سینه مجرم و قاتلی دیگر که کنارم است، دل تپنده‌ای پیدا کنم و با او دوست شوم، چون حتی در آن جا هم آدم می‌تواند زندگی کند و دوست بدارد و رنج بکشد. آدم می‌تواند در وجود آن مجرم دل‌سنگ شده را رستاخیز دهد و احیا کند، آدم می‌تواند سالها خدمت او را بکند و آخر سر از اعماق تاریک، روحی والا، موجودی با احساس و بلاکش، بیرون بیاورد، آدم ممکن است فرشته‌ای بی‌رود،

قهرمانی را رستاخیز دهد! تعداد این آدمها فت و فراوان است، صدها نفرند، و همگی ما مسئول آنانیم. پس چرا در چنان لحظه‌ای خواب آن «طفل معصوم» را دیدم؟ «آن طفل معصوم چرا گریه می‌کند؟» در آن لحظه این برای من نشانه‌ای بود. به‌خاطر آن طفل معصوم است که می‌روم. به‌خاطر اینکه همگی ما مسئول همه‌ایم. مسئول همه «طفلهای معصوم»، چون بچه‌های بزرگ و همین‌طور بچه‌های کوچک وجود دارند. همگی «طفلهای معصوم» اند. من به‌خاطر همه می‌روم، چون باید یک نفر به‌خاطر همه برود. پدرمان را من نکشته‌ام، اما باید بروم. آن را می‌پذیرم. این همه در این جابر من آشکار شده، در این جا، در میان این دیوارهای لخت. خیلها، صدها تن، پتک به دست، در زیرزمین وجود دارد. آه، آره، در زنجیر خواهیم بود و آزادی نخواهد بود، اما آن وقت، در اندوه بزرگمان، دوباره به شادی برمی‌خیزیم، که بدون شادی انسان نمی‌تواند زندگی کند، خدا هم نمی‌تواند وجود داشته باشد، چون شادی را خدا می‌دهد: این امتیاز اوست — امتیازی بس بزرگ. آه، آدمی بهتر است در عبادت غرق شود! آن جا در زیرزمین، بدون خدا چه خواهیم بود؟ راکتین دروغ می‌گوید! اگر آنها خدا را از روی زمین برانند، ما در زیرزمین پناهش می‌دهیم. آدم در زندان نمی‌تواند بدون خدا وجود داشته باشد؛ حتی از بیرون از زندان هم محال‌تر است. و آن وقت ما آدمهای زیرزمینی از اندرون زمین سرودی غمناک برای خدا، که شادی با اوست، سر می‌دهیم. درود بر خدا و شادیش! دوستدار اویم!»

میتیا، همچنان که نطق دیوانه‌وارش را ایراد می‌کرد، نفسش تقریباً بند آمد. رنگش سفید شد، لبانش لرزید، و اشک از گونه‌هایش سرازیر شد.

باز هم در سخن آمد که: «آری، زندگی بی‌نقص است، حتی در زیرزمین هم زندگی هست. آلکسی، باورت نمی‌شود که حالا چقدر می‌خواهم زنده بمانم، در میان این دیوارهای لخت چه عطشی برای هستن و دانایی در درونم بر جوشیده است. راکتین این را نمی‌فهمد؛ تمام تیمارش اینست که خانه‌ای بسازد و اتاقهایش را کرایه بدهد. اما برای دیدن تو خدا خدا می‌کردم. و مگر رنج چیست؟ من از آن نمی‌ترسم، حتی اگر بیرون از محاسبه باشد. حالا از آن نمی‌ترسم. قبلاً از

آن می‌ترسیدم. می‌دانی، شاید در محاکمه اصلاً جواب ندهم... و انگار الآن چنان قدرتی در خود دارم که به نظرم می‌توانم هر چیزی را تحمل کنم، هر رنجی را، فقط برای اینکه بتوانم به خودم بگویم و تکرار کنم که «هستم». در میان هزاران عذاب — هستم. روی چنگک شکنجه‌ام می‌کنند — اما هستم! ولو اینکه تنها روی دیرکی بنشینم — هستم! خورشید را می‌بینم، اگر هم نبینمش، می‌دانم که هست. و همین دانایی وجودم را از زندگی لبریز می‌کند. آلیوشا، کزوبی من، تمام این فلسفه‌ها مایه مرگ من است. مرده‌شورشان را ببرند! برادر ایوان...»

آلیوشا سخن او را قطع کرد که: «از برادر ایوان چه می‌دانی؟» اما میتیا صدای او را نشنید.

— ببین، من قبلاً ذره‌ای از این تریدها نداشته‌ام، اما همه در وجودم پنهان شده بود. شاید به دلیل بی‌خبری از فوران اندیشه‌ها در وجودم بود که می‌می‌خوردم و می‌جنگیدم و به خشم می‌آمدم. برای این بود که این اندیشه‌ها را خفه کنم، ساکت کنم، خاموش کنم. برادر ایوان مثل راکتین نیست، صاحب اندیشه است. خداست که عذابم می‌دهد. این تنها چیز است که عذابم می‌دهد. اگر او وجود نداشته باشد چی؟ اگر راکتین راست گفته باشد چی — که خدا اندیشه‌ای است ساخته و پرداخته انسان؟ پس اگر او وجود نداشته باشد، انسان سرور زمین می‌شود، سرور کائنات. محشر است! منتها انسان بدون خدا چطور می‌خواهد خوب باشد؟ بحث در اینست. همیشه به این سؤال باز می‌گردم. چون آن وقت انسان می‌خواهد دوستدار که باشد؟ شکرگزار که باشد؟ سرودش را برای که بخواند؟ راکتین می‌خندد. راکتین می‌گوید آدم می‌تواند بدون خدا دوستدار انسانیت باشد. یک ابله مف‌مفو می‌تواند چنین عقیده‌ای داشته باشد. از آن سر در نمی‌آورم. زندگی برای راکتین آسان است. «بهتر است راجع به توسعه حقوق مدنی، یا حتی پایین نگهداشتن قیمت گوشت، فکر کنی. با این کار عشقت را به انسانیت ساده‌تر و سراسرتر از فلسفه نشان می‌دهی.» در جوابش گفتم: «اما تو، بدون خدا، اگر مناسب بدانی، احتمال زیادی دارد که قیمت گوشت را بالا ببری و از هر کوچک یک روبل دریاوری.» از کوره در رفت. اما دست آخر، خوبی چیست؟ آلکسی،

این را به من جواب بده. خوبی برای من یک چیز است و برای یک چینی چیزی دیگر، بنابراین امری نسبی است. یا این طور نیست؟ نسبی نیست؟ سؤال خطرناک! به من نخند اگر بگویمت که این سؤال دو شب بیدارم نگه داشته. حالا فقط از خودم می‌پرسم که چطور مردم می‌توانند زندگی کنند و درباره آن هیچ فکر نکنند. غرور! ایوان خدا ندارد. اندیشه دارد. خارج از فهم من است. منتها لب از لب باز نمی‌کند. گمان می‌کنم فراماسون باشد. از او پرسیدم، منتها لب از لب باز نمی‌کند. می‌خواستم از چشمه‌های روحش بنوشم - لب از لب باز نکرد. اما یک بار کلمه‌ای بر زبان آورد.

آلیوشا به سرعت آن را گرفت: «چه گفت؟»

- به او گفتم: «پس اگر این طور باشد، همه چیز مجاز است؟» و ترش کرد و گفت: «بابا جانمان، فیودور پاولوویچ، یک خوک بود، اما اندیشه‌هایش درست بود.» همین را گفت. غیر از این چیزی نگفت. حرف او یک درجه بهتر از حرف راکیتین بود.

آلیوشا به لحنی تلخ تصدیق کرد: «آره. کی با تو بود؟»

- باشد برای بعد، حالا باید از چیز دیگری بگویم. راجع به ایوان قبلاً چیزی به تو نگفتم. می‌گذارمش تا آخر. وقتی کارم این جا تمام شود و حکم محکمه صادر شود، آن وقت چیزی را برایت خواهم گفت. همه چیز را برایت خواهم گفت. کار بزرگی در دست داریم... و تو داور من خواهی بود. اما حالا حرفش را به میان نیاور؛ ساکت باش. تو از فردا می‌گویی، از محاکمه؛ اما باورت می‌شود که چیزی درباره‌اش نمی‌دانم.

- با وکیل مدافع حرف زده‌ای؟

«فایده وکیل مدافع چیست؟ از سیر تا پیاز را برایش گفتم. او رندی نرمخو و آداب‌دان است - یک برناردا! اما حرفم را باور نمی‌کند - تو بگو یک ذره‌اش را. تصورش را بکن، خیال می‌کند آن کار کار من بوده. برابرم روشن است. از او پرسیدم: «چرا آمده‌ای از من دفاع کنی؟» مرده‌شورش را ببرند! یک دکتر را هم آورده‌اند، می‌خواهند ثابت کنند که من دیوانه‌ام. این یکی دیگر به من نمی‌چسبند!

کاترینا ایوانا، به هر زوری که شده می‌خواهد «وظیفه» اش را تا آخر انجام دهد! میتیا به تلخی لبخند زد. «گرچه! موجود دل‌سخت! می‌داند که در ماکرویه در وصفش گفته بودم زنی «پر خشم» است. آن را تکرار کردند. آره، واقعیات به زبان من به عدد شنهای دریا افزایش یافته است. گریگوری که به حرف خودش چسبیده. گریگوری آدم درستی است، منتها احمق است. بسیاری آدمهای درستی هستند، چون احمق‌اند: نظر راکیتین بر اینست. گریگوری دشمن من است. و بعضی آدمها هستند که دشمن باشند بهتر است. منظورم کاترینا ایواناست. می‌ترسم، آه، می‌ترسم که او بگوید پس از گرفتن آن چهار هزار و پانصد روبل به پاهایم افتاد. از خودگذشتگی اش را نمی‌خواهم؛ آنها در محاکمه آبرویم را خواهند برد. نمی‌دانم چطور می‌توانم تاب بیاورم. آلیوشا نزدش برو و از او بخواه که در دادگاه از آن موضوع چیزی نگوید، نمی‌توانی؟ اما ولش کن، مهم نیست! طوری آن را از سر می‌گذرانم. برایش دلسوزی نمی‌کنم. کار خودش است. هر چه نصیبش شود حقش است. آلکسی، من هم در نمی‌مانم و داستان خودم را تعریف می‌کنم.» او باز هم به تلخی لبخند زد. ناگهان، با صدایی گریه‌ناک، گفت: «منتها... منتها گروشا، گروشا! خدای مهربان! چرا باید چنان رنجی را تحمل کند؟ گروشا می‌کشدم؛ فکر او می‌کشدم، می‌کشدم. همین حالا نزد من بود...»

- به من گفت که امروز از دست تو غصه خورده.

- می‌دانم. لعنت به این اخلاق من! از حسادت بود. متأسف شدم. وقتی می‌رفت، بوسیدمش. از او معذرت خواهی نکردم.

آلیوشا پرسید: «چرا؟»

میتیا، با حالتی نسبتاً نشاط‌انگیز، ناگهان خندید.

- پسر جان، خدا نکند یک وقت بخواهی به خاطر اشتباه از زنی که دوست می‌داری معذرت بخواهی. بخصوص از کسی که دوستش می‌داری، حالا هر چقدر هم اشتباهت بزرگ باشد. چون زن - فقط شیطان سر از کار زن درمی‌آورد؛ با این حال درباره آنان چیزی می‌دانم. حالا بیا به یک زن اقرار کن اشتباه کرده‌ای، بگو «متأسفم، مرا ببخش»، آن وقت است که باران سرزنش به دنبال

می‌آید! خدا هم بیاید، به سادگی نمی‌بخشدت، به خاکساریت می‌کشاند، چیزهایی را که اتفاق نیفتاده پیش می‌کشد، همه چیز را به یاد می‌آورد، هیچ چیز را فراموش نمی‌کند، چیزهایی از خودش به آن می‌افزاید، و تنها آن وقت می‌بخشدت. و تازه زنی هم که از او بهتر دیگر نباشد چنین می‌کند. تمام کاسه کوزه‌ها را بر سرت می‌شکند. از من داشته باش که همگی آماده‌اند زنده زنده پوستت را بکنند، تک تکشان، همین فرشته‌هایی که بدون آنها نمی‌توانیم زندگی کنیم! پسر جان، فاش می‌گویم که هر مرد با نجابت باید زیر نگیں یک زن باشد. اعتقاد من اینست - اعتقاد که نه، بلکه احساس. مرد باید جوانمرد باشد، و این برای مرد ننگ نیست! برای یک قهرمان، حتی برای مردی مثل قیصر هم ننگ نیست! اما در عین حال هیچ‌گاه به خاطر هیچ چیز از زن معذرت‌خواهی نکن. این قاعده را که هدیه برادرت میتیا به توست، کسی که به دست زنان روزگارش تباہ شده، به یاد داشته باش. نه، باید یک جوری از گروشا دلجویی کنم، البته بدون معذرت‌خواهی. می‌پرستمش، آکسی، می‌پرستمش. منتها متوجه نیست. نه، هنوز هم فکر می‌کند که به قدر کافی دوستش نمی‌دارم. و عذابم می‌دهد، با عشقش عذابم می‌دهد. گذشته چیزی نبود! در گذشته فقط آن انحنای دوزخی بدنش بود که عذابم می‌داد، اما حالا روحش را وارد روحم کرده‌ام و به عنایت او مرد شده‌ام. ببینی ما را زن و شوهر می‌کنند؟ اگر نکنند، از حسادت می‌میرم، هر روز یک چیزی خیال می‌کنم... راجع به من چه گفت؟

آلیوشا حرفهای گروشا را او نینداز تکرار کرد. میتیا گوش داد، او را به تکرار گفته‌ها واداشت، و خوشحال می‌نمود.

- پس از حسادت من عصبانی نیست؟ این شد زن! «خودم دلی خشن دارم!» آه، عاشق این جور دل‌های خشنم، گو اینکه نمی‌توانم تحمل کنم کسی به من حسودی کند. نمی‌توانم تحملش کنم. ما دعوا خواهیم کرد. اما دوستش خواهم داشت، بی‌نهایت دوستش خواهم داشت. ببینی ما را زن و شوهر می‌کنند؟ ببینی می‌گذارند مجرمان زن بگیرند؟ سؤال اینست. آخر بدون او نمی‌توانم وجود داشته باشم...

میتیا با ترشروی توی اتاق راه می‌رفت. هوا تقریباً تاریک شده بود. ناگهان سخت نگران نمود.

- پس می‌گوید رازی هست؟ خیال می‌کند برایش توطئه‌ای چیده‌ایم و کاتیا هم در آن دست دارد. نه، گروشنکای خوبم، این طور نیست. با آن شیوه زنانه احمقانه‌ات از مرحله پرتی. خوب، آلیوشای عزیز، داستان از این قرار است! رازمان را برایت می‌گویم!

میتیا به دوروبر نگاه کرد، به سرعت نزد آلیوشا رفت که روبه‌رویش ایستاده بود، و با حال و هوایی اسرارآمیز به او پیچید کرد، هرچند که در واقع کسی صدایشان را نمی‌شنید: زندانبان در گوشه‌ای پینکی می‌زد، و یک کلمه از گفتارشان هم به گوش پاسدارها نمی‌رسید.

- رازمان را برایت می‌گویم. قصد داشتم بعداً برایت بگویم، چون چطور می‌توانم بدون تو درباره چیزی تصمیم بگیرم؟ تو دین و دنیای منی. با اینکه می‌گویم ایوان از ما برتر است، تو کزویی منی. تصمیم تو ملاک خواهد بود. شاید این تویی که برتری، نه ایوان. ببین، موضوع وجدان در کار است، موضوع وجدان والا - این راز چنان مهم است که خودم نمی‌توانم حل و فصلش کنم، و به تأخیرش انداخته‌ام تا اینکه بتوانم با تو صحبت کنم. اما به هر حال، حالا برای تصمیم‌گیری خیلی زود است، چون باید منتظر حکم دادگاه باشیم. همین که حکم صادر شد، درباره سرنوشتم تصمیم خواهی گرفت. حالا تصمیم بگیر. حالا راز را برایت می‌گویم. گوش کن اما تصمیم بگیر. بایست و ساکت بمان. همه چیز را برایت نمی‌گویم. فقط لب مطلب را برایت می‌گویم و تو هم لام‌تاکام نمی‌گویی. بدون یک ذره سؤال و یک ذره حرکت. باشد؟ اما خدای مهربان، با آن چشم‌هات چکار کنم؟ حرف هم که زنی، می‌ترسم چشم‌هات تصمیمت را به من بگوید. اوه! می‌ترسم! آلیوشا، گوش کن! برادر ایوان پیشنهاد می‌کند که فرار کنم. جزئیاتش را برایت نمی‌گویم: فکر همه چیز شده: می‌شود ترتیب همه چیز را داد. هیس، تصمیم بگیر، قصد دارم با گروشا به آمریکا بروم. می‌دانی که بدون گروشا نمی‌توانم زندگی کنم! اگر اجازه ندهند دنبال من به سیبری بیاید چه؟ ببینی

می گذارند مجرمان زن بگیرند؟ به نظر برادر ایوان نمی گذارند. و بدون گوشه‌ها، آن جا در زیرزمین با یک پتک چکار می توانم بکنم؟ فقط با پتک مغزم را داغان می کنم! اما از طرف دیگر، وجدانم؟ از رنج پا به فرار می گذاشتم. نشانه‌ای آمده است، آن نشانه را رد می کنم. راهی برای نجات دارم و به آن نشانه پشت می کنم. ایوان می گوید که در آمریکا، «با خواسته‌های خیر»، بیش تر از بودن در زیرزمین به کار می آیم. اما بر سر سرود زیرزمینی مان چه می آید؟ آمریکا چیه؟ آمریکا باز هم غرور است! و فکر می کنم که حقه بازی فراوانی در آمریکا باشد. از تصلیب می گریختم! به تو می گویم، تو می دانی، آلکسی، چون تو تنها کسی هستی که این را می فهمی. کس دیگری نیست. هرچه راجع به آن سرود برایت گفته‌ام، برای دیگران حماقت و دیوانگی است. آنها خواهند گفت که عقلم را از دست داده‌ام یا احمقم. عقلم را از دست نداده‌ام و احمق هم نیستم. ایوان هم حرف آن سرود را می فهمد. می فهمد، منتها جواب نمی دهد - ساکت است. به آن سرود ایمان ندارد. حرف نزن، حرف نزن. متوجهم که چطور نگاه می کنی! تو تصمیم گرفته‌ای. تصمیم بگیر، از من درگذر! بدون گوشه نمی توانم زندگی کنم. تا بعد از محاکمه صبر کن!

میتیا سخنانش را، سر از پا نشناخته، به پایان آورد. شانه‌های آلیوشا را به دو دست گرفت، و چشمان بی قرار و تبادارش را به چشمان برادرش دوخت. با صدایی التماس آمیز، برای بار سوم تکرار کرد: «به مجرمان اجازه زن گرفتن نمی دهند، می دهند؟»

آلیوشا در کمال شگفتی گوش داد و عمیقاً تحت تأثیر قرار گرفت. گفت:

— بگو ببینم نظر، نظر کی بود؟ یعنی ایوان دو دستی به آن چسبیده بود؟

— نظر او، نظر او، دو دستی هم به آن چسبیده. اولش به دیدنم نمی آمد، بعد یکدفعه هفته پیش آمد و درجا به آن پرداخت. چه جور هم به آن چسبیده. از من نمی پرسد، بلکه فرمان می دهد فرار کنم. شکی ندارد که فرمانش را می برم، هر چند که سفره دلم را، همان طور که پیش تو، پیش او هم باز کردم و درباره آن سرود هم به او گفتم. گفت که ترتیبش را می دهد؛ ته و توی همه چیز را درمی آورد.

اما این باشد برای بعد. چهار چنگولی به آن چسبیده. همه اش موضوع پول است: ده هزار روبل برای فرار و بیست هزار تا برای آمریکا. و می گوید که می توانیم با ده هزار چوب ترتیب فرار معرکه‌ای را بدهیم.

آلیوشا دوباره پرسید: «و به تو گفت به هیچ وجه به من نگوئی؟»

— به هیچ کس نگویم، و مخصوصاً به تو. بی شک می ترسد که تو در هیئت وجدانم در برابرم می ایستی. به او نگو که گفتمت. به هیچ قیمت به او نگو. آلیوشا گفت: «حق با توست. پیش از ختم محاکمه، تصمیم گیری محال است. پس از محاکمه، خودت تصمیم می گیری. آن وقت آن آدم تازه را در وجودت پیدا می کنی و او تصمیم می گیرد.»

میتیا، با زهرخند، گفت: «آدم تازه، یا یک برنارد که برناردی تصمیم می گیرد، چون فکر می کنم که خودم هم برنارد نفرت انگیزی باشم.»

— آخر برادر، پس هیچ امیدی به برائت نداری؟

میتیا با حالتی تشنج آلود شانه‌هایش را بالا برد و سرش را تکان داد. با شتابی ناگهانی گفت:

— آلیوشای عزیز، وقت آنست که بروی. سرپرست زندان دارد توی حیاط داد می زند. همین حالا به این جا می آید. دیر کرده ایم؛ بی قاعده است. سریع بغلم کن. مرا ببوس. جان دلم، بر من صلیب بکش، به خاطر صلیبی که فردا باید بردوش بکشم.

آنها یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

میتیا ناگهان گفت: «ایوان فرار را پیشنهاد می کند، اما البته نظرش اینست که آن کار کار من بوده.»

لبخندی محزون به لبانش آمد.

آلیوشا پرسید: «ازش پرسیده‌ای نظرش این است؟»

— نه، نپرسیده‌ام. می خواستم بپرسم، اما نتوانستم. شهامتش را نداشتم. اما آن را از چشمانش خواندم. خوب، خدا حافظ!

بار دیگر یکدیگر را با شتاب بوسیدند، و آلیوشا در کار بیرون رفتن بود که

میتیا ناگهان صدایش زد: «روبه‌رویم بایست! حالا شدا!»

و باز هم به دو دست شانه‌های آلیوشا را گرفت. صورتش ناگهان رنگ‌پریده شد، طوری که حتی از میان تاریکی گرد آینده هم پیدای پیدا بود. لبانش متشنج شد و چشمانش را به آلیوشا دوخت. نومیدوار فریاد زد:

— آلیوشا، تمام حقیقت را، آنچنان که در برابر خدا، به من بگو. ببینم تو گمان می‌کنی آن کار را من کرده باشم؟ یعنی شده که این خیال را بکنی؟ تمام حقیقت را بگو، دروغ نگو!

انگار همه چیز در برابر آلیوشا جان گرفت و مثل این بود که خنجری در دلش فرو کرده‌اند.

از سر بیچارگی تمجیح کرد: «هیس! منظورت چیست؟»

میتیا تکرار کرد: «تمام حقیقت را بگو، دروغ نگو!»

صدایی شکسته از سینه آلیوشا برآمد که: «هیچ وقت، تو بگو یک لحظه هم خیال نکرده‌ام که قاتل تو باشی!» و دست راستش را به آسمان برداشت، انگار که خدا را شاهد می‌گیرد.

گل از گل میتیا شکفت و آهسته، چنان‌که گویی پس از بیهوشی به آهی راه می‌دهد، بر زبان آورد: «ممنونم! حالا به من زندگی تازه داده‌ای. باورت می‌شود، تا این لحظه می‌ترسیده‌ام از تو پیرسم، از تو، حتی از تو. خوب، برو! برای فردا به من نیرو داده‌ای. خدا خیرت بدهد! خوب، برو!» و آخرین کلامش این بود: «ایوان را دوست بدار!»

آلیوشا با گریه بیرون رفت. چنان بی‌اعتمادی در میتیا، چنان عدم اطمینان به او، به آلیوشا — عمق اندوه و نومیدی را در روح برادر ناشادش بر او گشود. آنآ شفقتی شدید و بی‌پایان وجودش را فرا گرفت. دردی نیشدار در دل ریشش بود. «ایوان را دوست بدار» — ناگهان کلمات میتیا را به یاد آورد. و او داشت نزد ایوان می‌رفت. تمام روز، سخت خواهان دیدارش بود. به همان اندازه که دلواپس میتیا بود، دلواپس ایوان هم بود، و حالا بیش از پیش.

فصل پنجم

تو نبودی، تو نبودی!

آلیوشا، سر راه رفتن به نزد ایوان، ناچار بود از کنار خانه‌ای که کاترینا ایوانا در آن زندگی می‌کرد بگذرد. پنجره‌ها روشن بود. ناگهان برجای ایستاد و تصمیم گرفت وارد خانه شود. بیش از یک هفته می‌شد که کاترینا ایوانا را ندیده بود. اما اکنون به ذهنش رسید که چه بسا ایوان نزد او باشد، به خصوص در شب آن روز هول. زنگ زد و تا آمد از پله‌ها، که نور تیره فانوسی چینی بر آنها افتاده بود بالا برود دید که مردی پایین می‌آید، و همین‌که یکدیگر را دیدند، برادرش را به جا آورد. پس او از نزد کاترینا ایوانا می‌آمد.

ایوان فیودورویچ به لحنی خشک گفت: «اه، گفتم ببینی کیه؟ خوب، خداحافظ! نزد او می‌روی؟»

— آره.

— از من می‌شنوی، نرو. اعصابش خراب است، تو هم خراب‌ترش می‌کنی. از بالا دری فوراً چهارتاق باز شد و صدایی ناگهان برآمد که:

— نه، نه! آکسی فیودورویچ، از پیش او آمده‌ای؟

— آری، پیشش بودم.

— پیغامی برایم فرستاده؟ آلیوشا بیا بالا. ایوان فیودورویچ، تو هم باید برگردی. می‌شنوی؟

چنان آهنگ آمرانه‌ای در صدایش بود که ایوان فیودورویچ، پس از لحظه‌ای تردید، تصمیم گرفت همراه آلیوشا برگردد.

زیرلب با خشم به خود گفت: «داشت گوش می‌داد، اما آلیوشا صدای او را شنید.»

ایوان فیودورویچ، با رفتن به اتاق پذیرایی، گفت: «می‌بخشید که پالتوم را

در نمی آورم. نمی نشینم. بیش از یک دقیقه نمی مانم.»

کاترینا ایوانا گفت: «آلکسی فیودورویچ بنشین،» هر چند که خودش سرپا ماند. طی این مدت تغییر چندانی نکرده بود، اما در چشمان سیاهش درخشش مشنومی بود. آلیوشا بعداً به یاد آورد که او در آن لحظه به نظرش مخصوصاً زیبا آمده بود.

— از تو خواست به من چه بگویی؟

آلیوشا مستقیم به صورت او نگاه کرد و گفت: «فقط یک چیز، و آن اینکه از او درگذری و در دادگاه از آنچه» (او اندکی مشوش شد) «... بین شما... در زمان اولین آشنایی شما... در آن شهر گذشت چیزی نگویی.»

کاترینا ایوانا، با خنده‌ای تلخ، درآمد که: «ها، همان که به خاطر پول روی پایش افتادم! چرا، به خاطر من می ترسد یا به خاطر خودش؟ از من می خواهد که درگذرم — از که؟ از او یا از خودم؟ آلکسی فیودورویچ، بگو ببینم!»

آلیوشا، که سعی می کرد از گفته او سر دربیورد، به دقت تماشایش کرد و به آرامی جواب داد: «هم از تو و هم از خودش.»

کاترینا ایوانا با حالتی شریانه درآمد که: «خوشحالم که این را می شنوم،» و ناگهان سرخ شد. بعد با حالتی تهدیدآمیز گفت: «آلکسی فیودورویچ، هنوز مرا نمی شناسی. خودم هم هنوز خودم را نمی شناسم. شاید فردا پس از بازجوییم زیر پا لگدم کنی.»

آلیوشا گفت: «صادقانه شهادت می دهی. جز این توقع دیگری نیست.»

کاترینا ایوانا با دندان قروچه گفت: «زنان اغلب اوقات صداقت ندارند. همین یک ساعت پیش فکر می کردم از دست زدن به آن هیولا می ترسم... انگار که حشره است... اما نه، او هنوز برایم انسان است!» و در همان حال که با سرعت به ایوان فیودورویچ رو می نمود، به یکباره با حالتی دیوانه وار فریاد زد: «یعنی کار، کار او بوده؟ یعنی قاتل اوست؟» آلیوشا آنآ متوجه شد که او این سؤال را قبلاً هم از ایوان فیودورویچ پرسیده، شاید لحظه ای پیش از وارد شدنش، آن هم نه نخستین بار، بلکه صدمین بار، و کارشان به دعوا انجامیده.

کاترینا ایوانا، همچنان با مخاطب ساختن ایوان فیودورویچ، در دنباله سخن آورد: «خواسته ام به دیدن اسمردیا کف بروم... این تو بودی که مرا متقاعد کردی او پدرش را کشته است. تنها به حرف تو بود که باور کردم!» ایوان لبخندی دردناک به او زد. آلیوشا از لحن او یکه خورد. گمان نکرده بود چنان صمیمیتی بین آنها باشد.

ایوان رشته گفتگو را برید: «خوب، به هر صورت، دیگر بس است. من می روم. فردا می آیم.» و فوری پشت کرد، از اتاق بیرون رفت و پله ها را دم پا داد. کاترینا ایوانا، با حرکتی آمرانه، آلیوشا را به دو دست گرفت و با زمزمه عجلانه ای گفت:

— دنبالش برو! خودت را به او برسان! یک دقیقه هم تنهایش نگذار! دیوانه شده! مگر نمی دانی دیوانه شده؟ تب دارد، تب عصبی. دکتر این طور می گفت. برو، دنبالش بدو...

آلیوشا به پاچست زد و پشت سر ایوان فیودورویچ، که پنجاه قدمی جلوتر از او نبود، دوید.

ایوان که متوجه شد آلیوشا پشت سر او می دود، سریع به سویش برگشت: «چه می خواهی؟ به تو گفت خودت را به من برسانی، چون دیوانه شده ام.» و با عصبانیت افزود: «همه را از حفظ بلدم.»

آلیوشا گفت: «البته اشتباه می کند؛ اما این را راست می گوید که ناخوشی. همین حالا به صورتت نگاه می کردم. ایوان، خیلی ناخوش به نظر می آیی.»

ایوان بدون توقف به راهش ادامه داد. آلیوشا از پی او رفت.

ایوان با صدایی ناگهان آرام، بدون نشانی از خشم، با آهنگی از کنجکاوی بی غل و غش، پرسید: «آلکسی فیودورویچ، راستی می دانی آدمها چطور دیوانه می شوند؟»

— نه، نمی دانم. گمان می کنم دیوانگی انواع و اقسام داشته باشد.

— ببینی آدم خودش می داند که دارد دیوانه می شود؟

آلیوشا با تعجب جواب داد: «خیال می کنم آدم در چنان احوالی نمی تواند

خودش را به روشنی ببیند.»

ایوان نیم دقیقه‌ای مکث کرد و ناگهان گفت: «اگر می‌خواهی با من راه بروی، از سر لطف موضوع صحبت را عوض کن.»

آلیوشا محجوبانه گفت: «آه، تا به آن فکر کنم، نامه‌ای برایت دارم، و یادداشت لیزا را از جیب بیرون آورد و جلو ایوان گرفت. آنها زیر تیر چراغ بودند. ایوان دستخط را فوری به جا آورد. شیرانه خندید که: «آه، از آن شیطانک!» و بی آنکه پاکت را باز کند، تکه تکه‌اش کرد و به هوا انداخت. تکه‌ها را باد پراکند.

ایوان، به لحن نفرت‌باری، گفت: «به گمانم هنوز شانزده سالش نشده و خودش را عرضه می‌کند،» و باز هم از کنار خیابان به راه افتاد.

آلیوشا به تعجب پرسید: «منظورت چیست که خودش را عرضه می‌کند؟»

— به طور قطع، عین کاری که زنان بلهوس می‌کنند.

آلیوشا، با صدایی اندوهناک، به گرمی فریاد زد: «چطور دلت می‌آید، ایوان، چطور دلت می‌آید؟ او بچه است، داری به بچه توهین می‌کنی! ناخوش است؛ او هم خیلی ناخوش است. او هم شاید در آستانه دیوانگی باشد... مجبور بودم نامه‌اش را به تو بدهم... خدا خدا می‌کردم چیزی از تو بشنوم... که نجاتش بدهد.»

— چیزی از من نمی‌شنوی. اگر او بچه است، من پرستارش نیستم. آلکسی، ساکت باش. قصه‌اش را کوتاه کن. راجع به آن حتی فکر هم نمی‌کنم.

آنها باز هم لحظه‌ای ساکت ماندند.

ایوان باز هم به تندى و خشم گفت: «او حالا تا صبح به درگاه بی‌بی دو عالم دعا می‌کند که نشانش دهد فردا در دادگاه چگونه عمل کند.»

— منظور... منظورت کاترینا ایوانا است؟

— آره. که میتنکا را نجات دهد یا نابودش کند. دعا می‌کند که نور هدایت بر دلش بتابد. خودش نمی‌تواند برای خودش تصمیم بگیرد. هنوز فرصت نکرده است تصمیم بگیرد. او هم مرا به جای پرستارش گرفته. می‌خواهد برایش لالایی بخوانم.

آلیوشا به لحنی غمناک گفت: «برادر، کاترینا ایوانا دوستت می‌دارد.»

— شاید؛ اما من چندان مشتاقش نیستم.

آلیوشا، با حالت سرزنشی حجب‌آمیز، در ادامه سخن گفت: «او رنج می‌برد. چرا... گاهی چیزهایی به او می‌گویی که امیدوارش می‌کند. می‌دانم که امیدوارش کرده‌ای.» و افزود: «می‌بخشی که با تو این‌طور حرف می‌زنم.»

ایوان با عصبانیت گفت: «نسبت به او آن‌طور که باید نمی‌توانم رفتار کنم — یکباره نمی‌برم و بی‌رو در بایستی نمی‌گویم از او بریده‌ام. باید صبر کنم تا درباره قاتل حکم صادر شود. اگر حالا از او ببرم، فردا در دادگاه با نابود کردن آن بی‌سروپا انتقامش را از من می‌گیرد، چون از او متنفر است و می‌داند که از او متنفر است. همه‌اش دروغ است — دروغ روی دروغ! تا آن زمان که از وی نبریده‌ام، امیدوارش را از دست نمی‌دهد و آن هیولا را نابود نمی‌کند، چون می‌داند که می‌خواهم او را از گرفتاری بیرون بیاورم. کاش آن رأی لعنتی صادر می‌شد!»

کلمات «قاتل» و «هیولا» در دل آلیوشا پژواک دردناکی داشت. با تأمل درباره گفتار ایوان، پرسید:

— آخر چطور می‌تواند میتیا را نابود کند؟ چه شهادتی می‌تواند بدهد که مایه نابودی میتیا بشود؟

— این را هنوز نمی‌دانی. سندی، با دستخط میتنکا، در دست دارد که به طور قطع ثابت می‌کند فیودور پاولوویچ را او کشته.

آلیوشا فریاد زد: «محال است!»

— چرا محال است؟ خودم آن را خوانده‌ام.

آلیوشا به گرمی تکرار کرد: «چنان سندی وجود ندارد! چون او قاتل نیست. قاتل پدر، او نیست، او نیست!»

ایوان فیودورویچ ناگهان برجای ایستاد و با خونسردی آشکاری پرسید: «پس، به نظر تو، قاتل کیست؟» حتی آهنگی مغرورانه هم در صدایش بود.

آلیوشا، با صدایی آرام و نافذ، گفت: «خودت می‌دانی کیست.»

— کی؟ منظورت همان افسانه مربوط به آن اسمردیا کف‌خل چل‌غشی است؟ آلیوشا ناگهان احساس کرد که سرپای بدنش می‌لرزد. کلمات «خودت

می دانی کیست» بی اختیار به زبانش آمده بود. نفسش به دشواری بالا می آمد.
ایوان با حالتی تقریباً وحشیانه فریاد زد: «کی؟ کی؟» عنان خویشتن داری اش
را ناگهان از دست داد.

آلیوشا، هنوز هم با صدایی نزدیک به زمزمه، به گفته ادامه داد: «تنها یک چیز
را می دانم، آن که پدر را کشت، تو نبودی.»
ایوان سخت بهت زده شد.

— تو نبودی! منظورت از «تو نبودی!» چیست؟
آلیوشا قاطعانه تکرار کرد: «آن که پدر را کشت، تو نبودی، تو نبودی!»
سکوت نیم دقیقه ای دوام آورد.

ایوان، با لبخندی محو و بی شکل، گفت: «این را که خودم می دانم. داری هذیان
می گویی؟» چشمانش به آلیوشا دوخته شده بود. باز هم زیر تیر چراغ ایستاده
بودند.

— نه، ایوان. خودت چند بار گفته ای که قاتل تویی.
ایوان، از روی بیچارگی، تمجیح کرد: «کی چنین چیزی گفتم؟ من در مسکو
بودم... کی چنین چیزی گفته ام؟»

آلیوشا در ادامه سخن آورد: «طی این دو ماه و اوایلا، که تنها بوده ای، بارها این
را به خودت گفته ای.» به همان نرمی و روشنی پیشین سخن می گفت و در عین
حال انگار به اختیار خودش سخن نمی گفت، بلکه از فرمان بی چون و چرای
تبعیت می کرد. «خودت را متهم کرده ای و به خودت اعتراف کرده ای که قاتل غیر
از تو کسی دیگر نیست. اما تو چنان کاری نکرده ای: اشتباه می کنی: قاتل تو نیستی.
می شنوی؟ تو نبودی! خدا مرا فرستاده است که این را به تو بگویم.»

هر دو ساکت ماندند. سکوت یک دقیقه تمام دوام آورد. هر دو همچنان
ایستاده بودند و به چشمان یکدیگر خیره شده بودند. هر دو رنگ به چهره
نداشتند. ناگهان سراپای ایوان به لرزه افتاد، شانه آلیوشا را گرفت و به لحنی خشن
زمزمه کرد:

— تو در اتاق من بوده ای! شب آن جا بوده ای، او که آمد... اعتراف کن... او را

دیده ای، او را دیده ای؟

آلیوشا، حیرت زده، پرسید: «منظورت کیست — میتیا؟»
ایوان، دیوانه وار، فریاد زد: «او نه، مرده شور آن هیولا را ببرند! مگر می دانی او
به دیدارم می آید؟ از کجا فهمیدی؟ حرف بزن!»
آلیوشا، که به وحشت افتاده بود، تمجیح کرد: «او کیست؟ نمی دانم راجع به که
حرف می زنی.»

— آره، حتماً می دانی... و الا از کجا می دانستی...؟ محال است که ندانی.
ایوان انگار که ناگهان جلو خود را گرفت. آرام برجای ماند و چنین نمود که
به اندیشه فرو رفته است. نیشخندی عجیب لبانش را از شکل انداخت.
آلیوشا، با صدایی لرزان، باز هم به سخن آمد که: «برادر، این را به تو گفته ام،
چون حرفم را باور خواهی کرد، این را می دانم. حالا و برای آخرین بار می گویم
که تو نبودی. می شنوی، حالا و برای آخرین بار! خدا به دلم انداخته است که این
را به تو بگویم، ولو اینکه سبب شود از این ساعت از من بدت بیاید.»
اما تا کنون ایوان فیودورویچ ظاهراً خویشتن داری خود را باز یافته بود. با
لبخندی سرد، گفت:

— آکسی فیودورویچ، حوصله پیامبران و غشی ها را ندارم
— علی الخصوص فرستادگان خدا را — و تو این را خوب می دانی. از این لحظه و
شاید برای همیشه تمام روابط را با تو قطع می کنم. خواهش می کنم سر این
دوره ای از من جدا شو. مسیر اقامتگاه تو هم هست. بهتر است مواظب باشی که
بخصوص امروز سراغم نیایی! می شنوی؟

رو برگرداند، و بی آنکه به پشت سر نگاه کند، با گامی استوار به راه افتاد.
آلیوشا پشت سر او صدا زد: «برادر، اگر امروز اتفاقی برایت افتاد، قبل از
هرکس به من مراجعه کن!»

اما ایوان جوابی نداد. آلیوشا سر دوراهی زیر تیر چراغ آن قدر ایستاد که ایوان
در تاریکی ناپدید شد. بعد برگشت و به سوی خانه راه افتاد. هم آلیوشا و هم ایوان
در اتاقهای سرایداری زندگی می کردند؛ هیچ کدام مایل نبودند در خانه خالی

فیودور پاولوویچ سرکنند. آلیوشا در خانه یکی از تجار، اتاق مبله داشت. ایوان اندکی دورتر از او زندگی می‌کرد. اتاق سرایداری جادار و نسبتاً راحتی را کرایه کرده بود که به خانه زیبای زنی مرفه، بیوه کارمندی، وصل بود. اما تنها پیشخدمت او عجزه‌ای کر و روماتیسمی بود که ساعت شش عصر هر روز به رختخواب می‌رفت و ساعت شش صبح بیدار می‌شد. ایوان فیودورویچ این اواخر به راحتی و رفاه خودش بی‌اعتنا، و به تنهایی بسیار علاقه‌مند شده بود. در تنها اتاقی که زندگی می‌کرد، تمام کارهایش را خودش انجام می‌داد و به دیگر اتاقهای اقامتگاهش نمی‌رفت. به در خانه رسید و دست روی حلقه در گذاشته بود که ناگهان ایستاد. احساس کرد که سرپای بدنش همچنان از خشم می‌لرزد. ناگهان حلقه در را رها کرد، با دشنامی رو برگرداند و با قدمهای سریع در جهت مخالف به راه افتاد. یک ورس و نیم راه رفت تا به خانه چوبی کوچک و کج و معوجی رسید که کمابیش کلبه بود، و ماریا کندرات یفنا، همان همسایه‌ای که برای گرفتن سوپ به آشپزخانه فیودورپاولوویچ می‌آمد و یک‌بار اسمردیاکف برایش آواز خوانده و گیتار زده بود، در آن منزل داشت. او خانه کوچکی را فروخته و حالا با مادرش در این جا زندگی می‌کرد. اسمردیاکف، که بیمار بود - کمابیش در حال مرگ بود - از زمان مرگ فیودورپاولوویچ نزد آنها رفته بود. ایوان فیودورویچ هم - که نیروی ناگهانی و مقاومت‌ناپذیری او را به دنبال می‌کشید - همین حالا داشت نزد او می‌رفت.

فصل ششم

نخستین گفتگو با اسمردیاکف

این سومین بار بود که ایوان از زمان بازگشت از مسکو به دیدن اسمردیاکف می‌رفت. نخستین باری که پس از فاجعه به سراغش رفته و با او حرف زده بود، روز اول رسیدنش بود، پس از آن، دو هفته بعد، بار دیگر به دیدن او رفته بود. اما

دیدارهایش به همین جا ختم شده بود، و در نتیجه حالا بیش از یک ماه بود که او را ندیده بود. و خبری هم از او به گوشش نرسیده بود. ایوان فیودورویچ پنج روز پس از مرگ پدرش بازگشته بود، و به همین سبب در مراسم خاکسپاری، که یک روز پیش از بازگشتش انجام شد، حضور نداشت. سبب تأخیرش این بود که آلیوشا، که آدرسش را نمی‌دانست، مجبور بود به کاترینا ایوانا مراجعه کند تا به او تلگراف بزند، و او هم، که آدرسش را نمی‌دانست، با این حساب که ایوان فیودورویچ به محض رسیدن به مسکو به دیدن خواهر و خاله او می‌رود، به آنان تلگراف زد. اما ایوان تا چهار روز پس از رسیدن نزد آنان نرفت. گفتن ندارد، تلگراف به دستش که رسید چهارنعل عازم شهر ما شد. نخستین کسی که به دیدارش رفت، آلیوشا بود و ایوان در کمال تعجب دریافت که او، برخلاف افکار عمومی، میتیا را از هرگونه تهمت بری می‌داند و با صراحت می‌گوید که اسمردیاکف قاتل است. بعدها، پس از دیدن رئیس شهربانی و دادستان، و شنیدن جزئیات اتهام و دستگیری، بیش از پیش از آلیوشا تعجب کرد و عقیده‌اش را به احساس و همدلی برادرانه و مبالغه‌آمیز او به میتیانسبت داد. چون آلیوشا به او، همان‌طور که ایوان می‌دانست، علاقه‌ای وافر داشت.

راستی بگذارید یکی دو کلمه از احساس ایوان به برادرش دمیتری فیودورویچ بگوییم. اصلاً از او بدش می‌آمد، فوقش، گاهی نسبت به او احساس دلسوزی می‌کرد، که آن هم با نفرت شدید، و کمابیش با اشمئزاز، آمیخته بود. تمام منش میتیا، حتی قیافه‌اش، برای او فوق‌العاده زننده بود. ایوان عشق کاترینا ایوانا را به برادرش به دیده خشم نگاه می‌کرد. با این همه، روز اول بازگشتش به دیدن میتیا رفت، و این ملاقات، نه تنها باور ایوان را به جرم او متزلزل نکرد، بلکه آن را صددرصد مستحکم ساخت. برادرش را در حالت هیجان عصبی یافت. میتیا پرگویی کرده بود، اما گفتارش نامربوط و حواسش بسیار پریشان بود. سخن به درستی می‌گفت، اسمردیاکف را متهم می‌کرد، و حسابی قاتی می‌کرد. مدار صحبتش سه هزار روبل بود، که می‌گفت پدرش آن را از او «دزدیده». مرتب تکرار می‌کرد: «آن پول مال من بود، پول من بود. حتی اگر آن را دزدیده بودم، محق

بودم.» دربارهٔ شهادتهایی که به زیان او داده بودند، چون و چرا نمی‌کرد، تازه اگر می‌خواست واقعیتی را به نفع خود برگرداند، باطل و نامربوط می‌شد. چنین می‌نمود که میل ندارد در برابر ایوان یا کسی دیگر از خودش دفاع کند. کاملاً به عکس، از اتهامات وارده خشمگین و منزجر بود؛ دم‌به‌دم آتشی می‌شد و همگی را دشنام می‌داد. به شهادت گریگوری دربارهٔ در باز به گونه‌ای تحقیرآمیز می‌خندید و می‌گفت: «شیطان بود که آن را باز کرد.» اما نمی‌توانست توضیح روشنی دربارهٔ این واقعیت به دست بدهد. حتی موفق شد که طی نخستین دیدارشان به ایوان فیودوروویچ بد بگوید، و با تندی به او بگوید به کسانی که اعلام می‌کنند «همه چیز مجاز است» نیامده به او ظنن شوند و استنطاقش کنند. روی هم رفته، روی رفتارش با ایوان فیودوروویچ می‌شد هر اسمی، جز دوستانه، گذاشت. بلافاصله پس از این دیدار با میتیا بود که ایوان فیودوروویچ به دیدن اسمردیاکف رفت.

توی قطار، در راه بازگشت از مسکو، مرتب به اسمردیاکف و آخرین گفتگویش با او در آن غروب پیش از عزیمتش فکر می‌کرد. بسیاری چیزها به نظرش معماآمیز و مظنون می‌آمد. اما هنگامی که به باز پرس شهادت می‌داد، فعلاً از آن گفتگو چیزی نگفت. تا دیدن اسمردیاکف، که آن وقت در بیمارستان بود، آن را به تعویق انداخت. دکتر هرزنستیوب و دکتر دیگری به نام واروینسکی، که در بیمارستان او را دید، در جواب سؤالات مصرانه‌اش با اطمینان اظهار داشتند که غشی شدن اسمردیاکف بدون شبهه راستکی بوده، و از سؤال او که آیا اسمردیاکف در روز فاجعه تمارض می‌کرده یا نه، به راستی متعجب شدند. به او تفهیم کردند که غشی شدن آن شبش استثنایی بوده و غش دوام آورده و چندین بار تکرار شده، طوری که زندگی شخص بیمار در معرض خطر صدرصد قرار داشته، و تنها حالا بود که، پس از مداوای فراوان، می‌توانستند با اطمینان بگویند که بیمار زنده می‌ماند. دکتر هرزنستیوب افزود: «هر چند که بسیار محتمل است که عقلش مدتی، اگر نه برای همیشه، دچار اختلال شود.» در پاسخ به پرسش بی‌صبرانه ایوان فیودوروویچ که آیا منظور این است که او حالا

دیوانه است، گفتند که دیوانگی، به مفهوم کلی کلمه، هنوز مطرح نیست، منتها ناهنجاریهای چندی پیدا است. ایوان فیودوروویچ بر آن شد که برای خودش علت آن ناهنجاریها را کشف کند.

در بیمارستان درجا اجازه دادند که بیمار را ببیند. اسمردیاکف در بخشی جداگانه روی تختخوابی باریک دراز کشیده بود. تختخواب دیگری در اتاق بود که یکی از تجار شهر، برآماسیده از نارسایی قلبی، روی آن دراز کشیده و پیدا بود که در حال مردن است؛ او نمی‌توانست مانع گفتگوی آنان بشود. اسمردیاکف، با دیدن ایوان فیودوروویچ، نیشش به خنده‌ای ناباورانه باز شد، و در لحظه اول عصبی نمود. دست کم، ایوان چنین خیال کرد. به جز این تا آخر، قیافهٔ اسمردیاکف نظرش را جلب کرد. از همان نگاه اول، تردیدی برای ایوان بر جای نماند که سخت ناخوش است. بسیار ناتوان بود؛ آهسته صحبت می‌کرد و به نظر می‌آمد زبانش را به دشواری در دهان می‌گرداند؛ لاغرتر و زردتر از پیش شده بود. از اول تا آخر گفتگو، که بیست دقیقه به درازا کشید، مرتب از سردرد و درد مفاصل شکایت داشت. صورت ریز و خواجه‌وارش ریزتر می‌نمود، موهایش آشفته بود، و به جای کاکل فرفری بافهٔ نازکی از مو قرار داشت. اما در چشم چپ، که لوچ شده بود و انگار چیزی را به تلویح می‌گفت، اسمردیاکف خود را تغییر نیافته نشان می‌داد. «گفتگو با آدم هوشمند همیشه ارزشمند است.» ایوان آنآ به یاد این گفته افتاد. کنار پای او روی یک عسلی نشست. اسمردیاکف، با تلاشی دردناک، توی تختخواب جابه‌جا شد، اما نخستین کسی نبود که لب به سخن باز کرد.

ایوان فیودوروویچ پرسید: «می‌توانی با من حرف بزنی؟ خیلی خسته‌ات نمی‌کنم.»

اسمردیاکف، با صدایی ضعیف، من و من کرد: «حتماً.» و چنان که گویی به مهمانی عصبی دل می‌دهد، به لحنی الطاف‌آمیز افزود: «حضرتعالی خیلی وقت است که برگشته‌اید؟»

— همین امروز رسیدم... تا ببینم این جا توی چه گندی افتاده‌اید.

اسمردیا کف آه کشید.

از زبان ایوان فیودورویچ در رفت که: «چرا آه می‌کشی، تو که همه‌اش از آن خبر داشتی؟»

اسمردیا کف با قیافه‌ای عبوس مدتی ساکت ماند.

— قربان، مگر می‌شد خبر نداشته باشم؟ پیشاپیش روشن بود. اما از کجا می‌دانستم سر از این‌جا در بیاید؟

— چه چیزی؟ ظفره نرو! پیش‌بینی کرده بودی که دچار غش می‌شوی؛ سر راحت به انبار. اسم همان‌جا را بردی.

اسمردیا کف با خویشتن‌داری پرسید: «هنوز که در بازجویی این را نگفته‌ای؟»

ایوان فیودورویچ ناگهان احساس خشم کرد.

— نه، هنوز نگفته‌ام، اما حتماً خواهم گفت. حضرت آقا، باید یک عالمه توضیح به من بدهی، و بگذار بگویمت که اجازه نمی‌دهم با من بازی کنی! اسمردیا کف، با همان حالت خویشتن‌داری، منتها با بستن یک لحظه‌ای چشمهایش، گفت: «قربان، در جایی که به شما، همان‌گونه که به خدای متعال، توکل کرده‌ام، چرا باید با شما بازی کنم؟»

ایوان فیودورویچ درآمد که: «اولاً می‌دانم که عوارض غش را نمی‌توان پیش‌بینی کرد. پرس‌وجو کرده‌ام؛ نخواه که به من بقبولانی. نمی‌شود روز و ساعتش را پیش‌بینی کرد. چطور شد که روز و ساعتش را پیشاپیش به من گفتی، و همین‌طور هم درباره‌ انبار؟ اگر تمارض نمی‌کردی، از کجا می‌گفتی غش می‌کنی و از پله‌های انبار پایین می‌افتی؟»

اسمردیا کف، از روی عمد به لحنی کشار، گفت: «قربان، به هر صورت مجبور بودم که در روز چند بار به انبار بروم. قربان، سال پیش هم به همان صورت از اتاق زیر شیروانی پایین افتادم. این کاملاً درست که نمی‌شود روز و ساعت غشی شدن را پیش‌بینی کرد، اما همیشه به دل آدم برات می‌شود.»

— اما تو روز و ساعتش را پیش‌بینی کردی!

— قربان، درباره‌ غش من خیلی بهتر می‌بود که از دکترهای این‌جا پرس‌وجو می‌کردید. می‌توانید از آنها پرسید که راستکی بود یا قلابی؛ فایده‌ای ندارد که بیش از این درباره‌اش بگویم.

— انبار چه؟ از کجا درباره‌ انبار پیشاپیش خبر داشتی؟

— انگار نمی‌توانید موضوع انبار را در ذهنتان حل کنید! در همان حال که به انبار می‌رفتم، وحشت و تردید بزرگی داشتم. آنچه بیش از همه هراسانم می‌کرد، از دست دادن شما و بی‌دفاع ماندنم بود. این بود که هنگام رفتن به انبار با خود می‌گفتم: «اگر بیفتم، همین حالا دچار غش می‌شوم؟» و قربان، به‌خاطر همین ترس بود که ناگهان تشنجی را که همیشه می‌آید احساس کردم... و این بود که با سر پایین افتادم. تمام این و تمام گفتگوی قبلی من با شما دم در، یعنی عصر روز قبل که به شما گفتم چقدر هراس دارم و از انبار گفتم، همه را به دکتر هرترز نستیب و نیکولای پارفونویچ باز پرس گفتم، و همه‌اش در استشهاده قید شده است. و دکتر بیمارستان، آقای واروینسکی، تصدیق کرد که فکر آن، یعنی نگرانی‌ام مبنی بر اینکه شاید بیفتم، سبب عارضه‌ غش شده است. درست همان وقت بود که غش دچارم شد. و آن را نوشته‌اند، یعنی اینکه حتماً همان‌طور عارض شده، از ترس، قربان.

اسمردیا کف گفته‌اش را تمام کرد چنان‌که نفس عمیقی کشید که انگار از رمق افتاده است.

ایوان فیودورویچ، که تا اندازه‌ای جا خورده بود، گفت: «پس در اظهارات این را گفته‌ای؟» قصد کرده بود که با تکرار گفتگویشان او را بترساند، و معلوم شد که اسمردیا کف خودش همه چیز را گزارش داده است.

اسمردیا کف قاطعانه گفت: «ترسم از چه بود؟ بگذار تمام حقیقت را بنویسند.»

— و کلمه به کلمه گفتگویمان را دم در به آنها گفته‌ای؟

— نخیر، یعنی کلمه به کلمه‌اش را نگفته‌ام، قربان.

— و به آنها گفتمی که می‌توانی خودت را به غش بزنی، همان‌طور که آن وقت

لاش را می زدی؟

— نخیر، این را هم به آنها نگفتم، قربان.

— حالا بگو ببینم، چرا مرا به چرماشنیا فرستادی؟

— ترسم از این بود که به مسکو بروید، چرماشنیا به هر صورت نزدیک تر

است، قربان.

— دروغ می گویی، خودت پیشنهاد رفتن مرا کردی؛ به من گفתי از سر راه

بدبختی کنار بروم.

— فقط از روی محبت و فداکاری مخلصانه ام بود که، با پیش بینی کردن

گرفتاری در خانه، شما را در امان بدارم. منتها می خواستم خودم را حتی بیش تر از

شما در امان بدارم، قربان. برای همین بود که به شما گفتم از سر راه بدبختی کنار

بروید و متوجه بشوید که در خانه گرفتاری پیش می آید و برای محافظت از جان

پدرتان در خانه می مانید.

ایوان فیودورویچ ناگهان از سر خشم گفت: «کله خر، باید صریح تر

می گفتی!»

— قربان، در آن وقت چطور می توانستم صریح تر بگویم؟ ترسم بود که مرا

به حرف آورد، و شما هم امکان داشت عصبانی بشوید. باز هم امکان داشت

نگران این موضوع باشم که دمیتری فیودورویچ غائله ای به پا کند و آن پول را

بردارد و با خود ببرد، چون آن پول را پول خودش می دانست، متهاکی می دانست

که این طور به قتل ختم می شود؟ به خیالم فقط آن سه هزار روبل را با خود می برد

که زیر بالش ارباب قرار داشت، قربان، توی یک پاکت، قربان، و می بینید که او را

به قتل رسانده. قربان، شما خودتان هم از کجا می توانستید حدس بزنید؟

ایوان از روی تأمل گفت: «اما اگر می گویی که نمی شد حدس زد، از کجا

می توانستم حدس بزنم و در خانه بمانم؟ ضد و نقیض می گویی!»

— باید از این جا حدس می زدید که شما را به چرماشنیا فرستادم، نه به مسکو.

— از کجا می توانستم از روی آن حدس بزنم؟

اسمرد یا کف بسیار بی رمق می نمود، و باز هم دقیقه ای ساکت ماند.

— قربان، باید از این واقعیت حدس می زدید که از شما خواستم به مسکو

نروید، بلکه به چرماشنیا بروید، قربان، یعنی می خواستم شما در جای

نزدیک تری باشید، چون تا مسکو راه بسیار درازی است و دمیتری فیودورویچ،

با دانستن اینکه جای دوری نرفته اید، آن چنان جسارت نمی یافت. و اگر اتفاقی

افتاده بود، می آمدید و از من هم محافظت می کردید، چون از بیماری گریگوری

واسیلیه ویچ آگاهتان کردم و گفتم که می ترسم دچار غش بشوم. بعد که آن

ضربه ها را برایتان توضیح دادم، که به وسیله آنها می شد نزد آن مرحوم رفت و

دمیتری فیودورویچ را هم از این ضربه ها خبردار کرده ام، فکر می کردم خودتان

حدس می زنید که او حتماً کاری می کند، و بنابراین شما حتی به چرماشنیا هم

نمی روید و می مانید.

ایوان فیودورویچ به خود گفت: «او بسیار روشن حرف می زند، گو اینکه من

و من می کند؛ پس اختلال مشاعر که هر ترنستیوب از آن می گفت، چیست؟» و با

صدای بلند، در حالی که عصبانی شده بود، گفت: «لعنتی، با من به حيله رفتار

کرده ای.»

اسمرد یا کف با حالتی معصومانه جا خالی داد که: «اما آن موقع فکر کردم کاملاً

حدس زده اید.»

ایوان فیودورویچ باز هم برآشفتم و فریاد زد: «اگر حدس زده بودم،

می ماندم.»

— آخر، قربان، فکر کردم به دلیل حدس موضوع آن طور با عجله رفتید تا از

سر راه بدبختی کنار بروید، قربان، تا از شدت ترس بگریزید و خودتان را نجات

بدهید.

— به خیالت همه مثل خودت بزدل اند؟

— می بخشید، قربان، گمان می کردم به من برده اید.

ایوان با ناراحتی گفت: «البته باید حدس می زدم، و حدس هم زدم که رذالتی

در کارت هست...» و ناگهان موضوعی یادش آمد و فریاد زد: «منتها دروغ

می گویی، باز هم دروغ می گویی. یادت هست از درشکه بالا آمدی و به من گفتی:

«گفتگو با آدم هوشمند همیشه ارزشمند است»؟ بنابراین از رفتن من خوشحال بودی، چون مجیزم را می‌گفتی؟»

اسمردیاکف پی‌درپی آه می‌کشید. گرت‌ه رنگی به چهره‌اش آمد، و تا اندازه‌ای نفس بریده به زبان آورد:

— اگر خوشحال بودم، برای این بود که موافقت کردید به جای مسکو به چرماشنیا بروید. چون به هر صورت نزدیک‌تر بود. منتها آن کلمات را به شما که گفتم، از سر مجیزگویی نبود، از روی سرزنش بود. متوجه آن نشدید. — چه سرزنی؟

— که با پیش‌بینی چنان مصیبتی پدرتان را تنها گذاشتید، و از ما محافظت نکردید، چون امکان داشت هر لحظه به‌خاطر دزدیدن آن سه هزار روبل دستگیر کنید، قربان.

ایوان باز هم زبان به ناسزا گشود: «ای لعنتی! ببینم، نقل آن ضربه‌ها را به دادستان و باز پرس گفتی؟»

— همه چیز را آن‌طور که بود به آنها گفتم، قربان.

ایوان فیودورویچ باز هم در باطن حیرت کرد، و سخن از سر گرفت:

— اگر آن وقت به چیزی فکر کردم، منحصراً به ردالت تو فکر کردم. دمیتری امکان داشت او را بکشد، منتها دمیتری و دزدی — آن وقت باورم نمی‌شد... اما بعید نمی‌دانستم که تو به هرگونه ردالتی دست بزنی. خودت به من گفتی که می‌توانی خودت را به غش بزنی. برای چه گفتی؟

— از سادگی‌ام بود، به عمرم هم خودم را به غش نزده‌ام. و آن وقت لاف زدم. از حماقت محض بود. آن وقت خیلی خاطر شما را می‌خواستم و پرده‌پوشی نمی‌کردم.

— برادرم صریحاً به قتل و دزدی متهمت می‌کند.

اسمردیاکف، با زهرخند گفت: «دیگر چه مانده است بکند؟ با آن شواهد و مدارکی که به زیان او هست، چه کسی حرفش را باور می‌کند؟ گریگوری واسیلیه‌ویچ دیده که در باز بوده، قربان. پس چه می‌تواند بگوید؟ واقعی به او

نگذارید! دارد می‌لرزد که خود را نجات دهد.»

آهسته از گفتن باز ایستاد، و ناگهان، چنان‌که گویی از روی تأمل، افزود:

— قربان، باز هم توجه بفرمایید. می‌خواهد آن را به گردن من بیندازد و ثابت کند به دست من انجام گرفته — این را شنیده‌ام، قربان. از زیرکی‌ام به تمارض چه بگویم که اگر به راستی نقشه‌ای برای پدرتان چیده بودم، پیش‌پیش به شما می‌گفتم می‌توانم خودم را به غش بزیم؟ اگر نقشه چنان قتلی را چیده بودم، آیا آن قدر احمق بودم بیایم پیش‌پیش به زیان خودم چنان شهادتی بدهم؟ آن هم به پسر او! به حق چیزهای نشنیده! اصلاً چنین چیزی امکان دارد؟ اگر هم این‌طور می‌بود، هیچ وقت چنان چیزی اتفاق نمی‌افتاد. الان گفتگوی ما را کسی نمی‌شنود، جز ذات باری‌تعالی، قربان، و اگر بنا می‌شد آن را به دادستان و نیکولای پارفنوویچ بگویند، با این کار دفاع کاملی از من به عمل می‌آوردید، چون کسی که پرده‌پوشی نمی‌کند، چگونه دست به چنان جنایتی می‌زند؟ هرکسی این را متوجه می‌شود.

ایوان فیودورویچ، که تحت تأثیر این استدلال اسمردیاکف قرار گرفته بود، گفت: «خوب»، و برای کوتاه کردن گفتگو به پاخواست. «اصلاً به تو ظنن نیستم، و فکر می‌کنم که ظنن شدن به تو مسخره است. به عکس، از تو سپاسگزارم که خاطر من را آسوده کردی. حالا می‌روم، اما باز هم می‌آیم. عجلالتاً، خداحافظ. امیدوارم حالت خوب بشود. چیزی لازم نداری؟»

— به خاطر همه چیز سپاسگزارم، قربان. ما را تا ایگناتیفنا فراموش نمی‌کند و هر چه بخواهم، از سر لطف برایم می‌آورد. آدمهای مهربان هر روز به عیادت می‌آیند.

چیزی ایوان را واداشت که ناگهان بگوید: «خداحافظ. اما در مورد اینکه می‌توانی خودت را به غش بزنی، چیزی نخواهم گفت، و به تو هم توصیه می‌کنم که چیزی نگوئی.»

— متوجه هستم، قربان. و اگر از آن چیزی نگویند، من هم از گفتگوی دم در چیزی نخواهم گفت.

و آن وقت بود که ایوان فیودورویچ بیرون رفت، و توی سرسرا ده دوازده

قدمی نرفته بود که ناگهان احساس کرد در آخرین کلمات اسمردیاکف تعریضی نهفته بود. کم مانده بود بازگردد، اما انگیزه گذرایی بیش نبود، و با زمزمه کردن «مهم است!»، از بیمارستان بیرون رفت. احساس اصلی او احساس آرامش خاطر بود از این واقعیت که مرتکب شونده قتل اسمردیاکف نبوده، بلکه میتیا بوده، هرچند که از او انتظار می‌رفت خلاف این را احساس کند. نمی‌خواست دلیل این احساس را تجزیه و تحلیل کند و حتی از سرک کشیدن به درون عواطفش اشمئزاز شدیدی حس می‌کرد. چنان احساسی داشت که گویی می‌خواهد برای از یاد بردن چیزی شتاب کند.

در روزهای بعد، با خبردار شدن از سنگینی شواهدی که به زیان میتیا وجود داشت، در مورد جرم او جای هیچ‌گونه شبهه‌ای برایش نماند. شهادت آدمهای بی‌اعتباری، مانند فنیا و مادرش، در میانه بود، اما تأثیر آن کمابیش بسیار شدید بود. از پرخوتین و آدمهای میخانه و فروشگاه پلاتینکف و همین‌طور شهود ماکرویه چه بگویم که شهادتشان شبهه‌ناپذیر می‌نمود. جزئیات بود که آن‌ها آزار دهنده بود. راز «ضربه‌ها» تقریباً به همان اندازه شهادت گریگوری در مورد در باز، دادستان و بازپرس را تحت تأثیر قرار داد. زن گریگوری، مارتا در پاسخ به پرسشهای ایوان فیودورویچ اظهار داشت که اسمردیاکف تمام شب را در سوی دیگر دیواره نازک دراز کشیده بوده. «او سه قدم با تختخواب ما فاصله نداشت»، و دیگر اینکه علی‌رغم خوشخوابی‌اش چند بار بیدار شده و صدای ناله او را شنیده بود. «همه‌اش ناله می‌کرد، پی‌درپی ناله می‌کرد.»

ایوان، با هر تنبلی‌بود که حرف زد و نظر داد که اسمردیاکف اصلاً دیوانه نیست، بلکه تا اندازه‌ای ناتوان شده، سبب شد که پیرمرد لبخند ظریفی بزند و بپرسد: «می‌دانی حالا وقتش را چطور می‌گذرانند؟ با حفظ کردن سیاهه‌ای از کلمات فرانسوی. زیر بالشش یک کتاب مشق دارد با کلمات فرانسوی که کسی آنها را به حروف روسی برایش نوشته. هی، هی، هی!»

ایوان آخر سر تمام تریدها را کنار گذاشت. به برادرش دمیتری نمی‌توانست بدون احساس انزجار ببیندیشد. منتها یک چیز غریب بود. آلیوشا پای می‌فشرده که

قاتل دمیتری نیست، بلکه «به احتمال بسیار» اسمردیاکف است. ایوان همواره احساس می‌کرد نظر آلیوشا برایش بس مهم است و این بود که حالا از آن در شگفت بود. چیز دیگری که غریب می‌نمود، این بود که آلیوشا هیچ‌گونه کوششی نمی‌کرد که درباره میتیا با ایوان سخن بگوید، و هرگز هم موضوع را پیش نمی‌کشد و فقط به سوالات او پاسخ می‌دهد. این هم، به خصوص، نظر ایوان فیودورویچ را جلب کرد.

اما ایوان آن وقتها دل‌مشغولی بسیار شدیدی، کاملاً جدا از این موضوع، داشت. با برگشتن از مسکو، اختیار خودش را به دست عشق دیوانه‌وار و سوزانش به کاترینا ایوانا داد. این‌جا وقت آن نیست از این عشق تازه ایوان فیودورویچ، که داغش را بر تمام عمر او گذاشت، سخن بگویم: این موضوعی است برای حدیثی دیگر، زمانی دیگر، که شاید هیچ‌گاه ننویسمش. اما در این‌جا نمی‌توانم از ذکر این نکته درگذرم که گفته ایوان فیودورویچ به آلیوشا به وقت رفتن از خانه کاترینا ایوانا که «مشتاقش نیستم» - و نقل آن را گفتم - دروغ محض بود: کاترینا ایوانا را دیوانه‌وار دوست می‌داشت، هرچند که گاه و بی‌گاه چنان از او بیزار می‌شد که، اگر دستش می‌رسید، او را می‌کشت. علت‌های فراوانی دست‌اندرکار بروز این احساس بود. کاترینا ایوانا، خرد شده از آنچه بین او و میتیا پیش آمده بود، به محض بازگشت ایوان فیودورویچ، دوان دوان به استقبال وی، به عنوان یگانه مایه نجاتش شتافت. احساساتش جریحه‌دار شده و مورد اهانت و استخفاف قرار گرفته بود. و حالا این مرد به سویش بازگشته بود، همو که سابقاً عشقی بس سوزان به او داشت (آه، این را خوب می‌دانست)، و دل و عقلش را بسی برتر از دل و عقل خویش می‌شمرد. اما این دختر پاکدامن به رغم هوا و هوسهای کارامازوفی این مرد، که سخت مفتونش کرده بود و دوستش می‌داشت، خودش را کاملاً در اختیارش قرار نداد. در عین حال، به خاطر پیمان‌شکنی با میتیا، دم‌به‌دم از پشیمانی عذاب می‌کشید، و در لحظات ناسازگاری و خشم شدید (که فراوان پیش می‌آمد) از گفتن آن به ایوان پرده‌پوشی نمی‌کرد. این بود آنچه ایوان، هنگام گفتگو با آلیوشا، «دروغ روی دروغ» نامیده بود. و البته بسی

جنبه‌های دروغین در آن بود، و همین ایوان فیودورویچ را بیش از هر چیز دیگر خشمگین می‌کرد... منتها نقل آن بماند برای بعد.

ایوان، در واقع، مدتی وجود اسمردیاکف را تقریباً از یاد برد، منتها دو هفته پس از نخستین عیادت از او، همان اندیشه‌های عجیب پیشین به جانش افتاد. همین بس که بگویم دم‌به‌دم از خود می‌پرسید که چرا آن شب آخر در خانه فیودور پاولویچ از اتاق بیرون آمده، مانند دزد دروی پله‌ها رفته و گوش خوابانده بود تا بشنود پدرش آن پایین چه می‌کند. چرا بعدها با حالت انزجار آن را به یاد می‌آورد: چرا صبح روز بعد، به وقت سفر ناگهان آن‌همه شوریده‌خاطر شده بود؛ چرا با رسیدن به مسکو به خودش گفته بود «من بی‌سروپایم؟» و حالا تا اندازه‌ای در تصور آورد که این اندیشه‌های عذاب‌دهنده، که باز هم جانش را در سیطره کامل گرفته بودند، حتی کاترینا ایوانا را هم از یادش می‌برند. درست پس از این بود که آلیوشا را در خیابان دید. فوری او را از رفتن بازداشت و پرسشی کرد:

— یادت می‌آید دمیتری بعد از شام مثل اجل که سر رسید و پدر را زد، و پس از آن در حیاط به تو گفتم این حق را برای خود قائلم که آرزو کنم... بگو ببینم آن وقت فکر کردی که مرگ پدر را آرزو کردم یا نه؟

آلیوشا به نرمی جواب داد: «آری، چنین فکری کردم.»

— همین طور هم بود؛ موضوع حدس در کار نبود. اما آن وقت فکر نکردی که آنچه آرزو می‌کردم این بود که «یک افعی دیگر را بخورد»؛ یعنی اینکه دمیتری پدر را بکشد، و هرچه زودتر هم... و تازه خود من هم آماده بودم که بانی این کار باشم.

رنگ از صورت آلیوشا پرید و زبان در کام به چشمهای برادرش نگاه کرد.

ایوان فریاد زد: «حرف بزنی! بیش از هر چیز می‌خواهم بدانم آن وقت چه فکر کردی. حقیقت را می‌خواهم، حقیقت را!» نفسی عمیق کشید و، پیش از اینکه آلیوشا جواب بدهد، با خشم نگاهش می‌کرد.

آلیوشا زمزمه کرد: «می‌بخشی، آن وقت به این هم فکر کردم،» و کوچک‌ترین کیفیت مخفّفه‌ای هم به گفته نیفزود.

ایوان درآمد که: «متشکرم»، و پس از خداحافظی با آلیوشا به سرعت به راه خود رفت. از آن زمان آلیوشا متوجه شد که ایوان ظاهراً در کار دوری جستن از اوست و انگار از او بدش می‌آید، تا بدان حد که آلیوشا دست از دیدنش کشید. بلافاصله، پس از این دیدار، ایوان فیودورویچ به سوی خانه نرفت، بلکه دوباره یکر است به سراغ اسمردیاکف رفت.

فصل هفتم

دومین دیدار با اسمردیاکف

تا آن وقت، اسمردیاکف از بیمارستان مرخص شده بود. ایوان فیودورویچ اتاق سرایداری تازه او را می‌شناخت، همان خانه چوبی کوچک و مخروبه، که سرسرای آن را دو قسمت می‌کرد و در یک سوی آن ماریا کندرات یفنا و مادرش زندگی می‌کردند، و در سوی دیگرش اسمردیاکف. هیچ‌کس خبر نداشت که اسمردیاکف تحت چه عنوانی — دوست یا مستأجر — با آنها زندگی می‌کند. بعدها گمان بر این می‌رفت که به عنوان نامزد ماریا کندرات یفنا به نزد آنها آمده و تا مدتی بدون پرداخت پانسیون یا اجاره آن‌جا زندگی می‌کند. چه مادر و چه دختر به او احترام فراوان می‌گذاشتند و به چشم آدم بسیار برتر از خودشان به او نگاه می‌کردند.

ایوان فیودورویچ در زد و همین‌که باز شد پا به سرسرا گذاشت. باراهنمایی ماریا کندرات یفنا یکر است به اتاق بهتر در سمت چپ رفت، که اسمردیاکف در آن منزل داشت. یک بخاری لعابی در اتاق بود و هوای اتاق فوق‌العاده گرم بود. دیوارها پوشیده از کاغذ دیواری آبی بود که قسمت عمده‌اش پاره شده و زیر شکافهایش فوج عظیمی از سوسکها رژه می‌رفتند، طوری که خوش‌خس آنها مدام به گوش می‌رسید. اثاثیه اتاق بسیار اندک بود: دو نیمکت بغل هر دیوار و دو صندلی در کنار میز. روی این میز چوبی پارچه‌ای با نقشهای صورتی بر آن

انداخته شده بود. بر لبه هر یک از دو پنجره یک گلدان شمعدانی قرار داشت. در کنج اتاق یک قاب تمثال بود. روی میز یک سماور مسی کوچک، با فرورفتگیهای زیاد، و یک سینی با دو فنجان، قرار داشت. منتها اسمردیاکف چایش را خورده بود و سماور خاموش بود. پشت میز، روی یکی از نیمکتها، نشسته بود. به یک کتاب مشق نگاه می کرد و آهسته با قلم می نوشت. کنارش یک دوات و شمعدان چدنی، با شمعی مومی در آن، بود. ایوان فیودورویچ از قیافه اسمردیاکف فوری متوجه شد که بیماری اش کاملاً خوب شده است. چهره اش تازه تر و پرت تر شده، موی سرش را به طرزی جلف به جلو شانه کرده و به شقیقه هایش بریانتین زده بود. لباس خوابی الوان و ابل دار به تن داشت، که در عین حال، نسبتاً کثیف و مندرس بود. عینکی روی بینی اش بود، که ایوان فیودورویچ سابقاً ندیده بود آن را بزند. این حالت پیش پا افتاده، خشم ایوان فیودورویچ را دو چندان کرد: «موجودی مثل این را باش که عینک هم بزند!» اسمردیاکف آرام آرام سر برداشت و از میان عینک به مهمانش دیده دوخت؛ بعد آرام آرام عینکش را برداشت و از روی نیمکت بلند شد، آن هم نه از روی احترام، بلکه تا اندازه ای کاهلانه، و بدون ذره ای ادب و آداب مرسوم. این همه آنرا نظر ایوان را جلب کرد، آن را به خود گرفت و فوری متوجهش شد. بیش تر از همه حالت چشمهای اسمردیاکف را، که شریر و بی ادبانه و مغرور می نمود. انگار که نگاهش می گفت: «برای چه مزاحم شده ای. همه چیز را آن وقت رفع و رجوع کردیم، چرا دوباره آمده ای؟» ایوان به زحمت خویشتن داری می کرد، و همچنان ایستاده گفت: «این جا گرم است،» و دگمه های پالتوش را باز کرد.

اسمردیاکف به نشان تصدیق گفت: «پالتوتان را در بیاورید، قربان» ایوان پالتوش را در آورد و روی یکی از نیمکتها انداخت. با دستهایی لرزان، یکی از صندلیها را گرفت، آن را با سرعت کنار میز کشاند و نشست. اسمردیاکف، به هر ترتیبی که بود، روبه روی ایوان روی نیمکتش نشست.

ایوان فیودورویچ با حالتی عبوس، بی اراده پرسید: «اول بگو ببینم تنهاییم؟ صدایمان را که نمی شنوند؟»

— کسی چیزی نمی شنود. خودتان دیده اید، قربان، که سر سرایبی هست.
— رفیق جان، گوش کن، از بیمارستان که می رفتم، آن چه بود بل و بل کردی که اگر چیزی درباره استعداد تمارض تو نگویم، تو هم تمام گفتگوی دم در را به باز پرس نمی گویی. منظورت از «تمام» چیست؟ چه منظوری از آن داشتی؟ تهدیدم می کردی؟ مگر پیمانی چیزی با تو بسته ام؟ نکند خیال می کنی ازت می ترسم؟

ایوان فیودورویچ این را با خشمی تمام گفت و بانیتی آشکار به او فهماند که از هرگونه طفره رفتن و کنایه گویی بدش می آید و قصد دارد دستش را رو کند. چشمان اسمردیاکف را برق نفرت روشن کرد. با چشم چپ چشمکی زد و با همان خویشتن داری و تأمل همیشگی، فوری جواب داد. انگار می گفت: «می خواهی همه چیز روی دایره ریخته شود، بسیار خوب، بگیر.»

— آن وقت منظورم این بود و دلیل گفتنم هم این که شما که از قتل پدرتان از قبل خبر داشتید او را به امان خدا رها کردید مبادا پس از آن مردم درباره احساساتتان و شاید هم درباره چیز دیگری خیال بد بکنند — این بود آنچه قول دادم به اولیای امور نگویم.

هرچند که اسمردیاکف بدون شتاب سخن می گفت و علی الظاهر خویشتن داری می کرد، در صدایش چیزی بود محکم و قاطع و نفرت بار و ستیزه جویانه. با گستاخی به ایوان فیودورویچ، که انگار برای لحظه ای چشمش سیاهی رفت، دیده دوخت.

— چطور؟ چه؟ مگر عقلت را از دست داده ای؟

— عقلم سر جای خودش است، قربان.

ایوان فیودورویچ عاقبت فریاد کشید: «تو خیال می کنی من از قتل پدرم خبر داشتم؟» و مشتش را محکم روی میز فرود آورد. «منظورت از «چیز دیگر» چیست؟ حرف بزن، بی سروپا!»

اسمردیاکف ساکت بود و با همان نگاه گستاخ ایوان فیودورویچ را ورنانداز می کرد.

— همان طور که می دانید، از روی ترس بود، قربان. چون از هول جان در چنان وضعی بودم که به همه ظنین می شدم. تصمیم گرفتم نظر شما را هم جویا شوم، چون خیال می کردم اگر شما هم خواست برادران را داشته باشید، پس موضوع فیصله یافته و من هم مثل مگس له می شوم.

— ببین، این را دو هفته پیش نگفتی.

— وقتی در بیمارستان با شما صحبت کردم، منظورم همان بود، منتها خیال کردم بدون ضایع کردن کلام متوجه می شوید، و از آن جا که آدم هوشمندی هستید، در قید آن نمی بودید که به صراحت از آن سخن گفته شود.

— دیگر چه! یالله جواب بده، جواب بده: چه بود... چه کرده بودم که چنان سوءظنی را در جان فرومایه ات بنشانم؟

— از قتل بگویم که این کار را نمی توانستید بکنید، قربان، و نمی خواستید که بکنید، پس آنچه می خواستید این بود که کسی دیگر این کار را بکنند.

— ببین چقدر خونسرد، چقدر خونسرد حرف می زنی! آخر چرا باید آن را می خواستم، برای خواستن آن چه دلیلی داشتم؟

اسمردیاکف به طعنه، و چنان که گویی از سر کینه جویی، گفت: «چه دلیلی داشتید؟ خوب، پس از مرگ پدرتان دست کم چهل هزار روبل به هر یک از شما می رسید، شاید هم بیش تر، اما اگر فیودور پاولویچ با آگرافنا الکساندر فناخانم ازدواج می کرد، این خانم پس از ازدواج تمام دارایی او را به نام خودش می کرد، چون کله اش خوب کار می کند، قربان، و به این ترتیب پدرتان دو روبل برای سه نفرتان به جا نمی گذاشت. و مگر چیزی به ازدواجشان مانده بود؟ بفرما یک تار مو. کافی بود آن خانم انگشت کوچکش را بلند کند و او، له له زنان، از پی خانم به کلیسا بدود.»

ایوان فیودورویچ که با تلاشی دردناک خویشتن داری می کرد، عاقبت گفت: — بسیار خوب، می بینی که از جا جست زده ام، حسابت را نرسیده ام، نکشته ام. ادامه بده. پس، به نظر تو، با برادر دمیتری توافق کرده بودم که آن کار را بکنند، و به او متکی بودم؟

— حرف بزن، رند بوگندو، آن «چیز دیگر» چیست؟

— منظورم از «چیز دیگر» این بود که شما هم احتمالاً تمایل شدیدی به مرگ پدرتان داشتید.

ایوان فیودورویچ از جا جست و با تمام قدرت ضربه ای به شانه او فرود آورد، طوری که پشت به دیوار افتاد. در یک لحظه صورت اسمردیاکف خیس اشک شد. با گفتن: «قربان، زدن آدم ناخوش شرم آور است»، چشمانش را با دستمال آبی بسیار کثیف و مستعملی پوشاند و آرام زیر گریه زد. دقیقه ای گذشت.

ایوان فیودورویچ امرانه گفت: «دیگر کافی است! بس کن!» و دوباره نشست. «کاری نکن که کاسه صبرم لبریز شود.»

اسمردیاکف لته را از روی چشم برداشت. تمام خطوط چهره پرچین و چروکش نشان از اهانت تازه وارد آمده داشت.

— پس تویی سروپا آن وقت فکر می کردی که با همدستی دمیتری می خواستم پدرم را بکشم؟

اسمردیاکف با حالت نفرت گفت: «آن وقت نمی دانستم چه افکاری در ذهن دارید، قربان. و این بود که دم در نگهتان داشتم تا درباره همان نکته نظرتان را جویا شوم، قربان.»

— درباره چی نظرم را جویا شوی؟

— خوب، درباره اینکه آیا می خواستید پدرتان به قتل برسند یا نه؟

آنچه ایوان فیودورویچ را بیش از هر چیز دیگر خشمگین می کرد، لحن ستیزه جویانه و گستاخانه اسمردیاکف بود که مصرانه به آن متوسل می شد.

ایوان ناگهان فریاد زد: «تو بودی که او را کشتی!»

اسمردیاکف از روی نفرت لبخند زد.

— خودتان به تحقیق می دانید که قاتل او من نبودم. فکر هم می کردم که به گفتن دوباره آن به آدم هوشمند نیازی نباشد.

— اما چرا، چرا آن وقت به من سوءظن داشتی؟

— مگر چاره دیگری هم داشتید، قربان؟ اگر او را می‌کشت، تمام حق و حقوق نژاده بودن و درجه و املاکش را از دست می‌داد و به تبعید می‌رفت، قربان، و به این ترتیب سهم او از ارث به شما و برادران آلکسی فیودوروویچ، با سهم مساوی، می‌رسید و با این حساب هر یک از شما صاحب شصت هزار، و نه چهل هزار، روبل می‌شدید. شکی نیست که به دمیتری فیودوروویچ متکی بودید.

— از این حرف‌های چه حوصله‌ای به خرج می‌دهم! ای رذل، گوش کن، اگر قرار بود که آن وقت به کسی متکی باشم، به تو می‌شدم، و نه دمیتری، و قسم می‌خورم که انتظار رذالت هم از تو داشتم... در آن زمان... برداشتم یادم هست! اسمردیاکف با نیشخندی گفت: «من هم در آن زمان دقیقه‌ای گمان کردم که به من هم متکی باشید. طوری که بیش از هر چیز دیگر از روی همین بود که نشانم دادید در ذهن چه دارید. چون اگر درباره من به دلتان بد می‌گذشت و با این حال می‌گذاشتید و می‌رفتید، مثل این بود که به من می‌گویید: «می‌توانی پدرم را بکشی، جلودارت نمی‌شوم!»

— ای بی‌سروپا! پس این طور برداشت کردی!

— همه‌اش زیر سر رفتن به چرماشنیا بود. قصد داشتید به مسکو بروید و خواهش و التماس پدرتان را برای رفتن به چرماشنیا رد کردید — و با کلمه احمقانه‌ای از من قبول کردید که فوری به چرماشنیا بروید! چه دلیلی داشتید که رفتن به چرماشنیا را قبول کردید، قربان؟ از آن جا که بدون دلیل، و فقط به صرف گفته من، به چرماشنیا رفتید، نشان می‌دهد که حتماً از من انتظار چیزی را داشته‌اید.

ایوان دندانهایش را به هم فشرد و داد زد: «نه، قسم می‌خورم که انتظاری نداشت!»

— نداشتید، قربان؟ پس وظیفه پسری ایجاب می‌کرد که مرا به زندان می‌بردید و درجا می‌دادید شلاقم بزنند... یا دست کم یک سیلی توی گوشم می‌زدید، اما با اجازه‌تان یک ذره هم عصبانی نشدید و فوراً به شیوه‌ای دوستانه گفته احمقانه مرا

به جای آوردید و رفتید، قربان، که کاملاً مسخره بود، چون وظیفه حکم می‌کرد که برای نجات جان پدرتان بمانید. چه چاره‌ای جز این نتیجه‌گیری داشتم؟ ایوان که با ترشروی نشسته بود و هر دو مشتش را با حالتی تشنج‌آمیز به زانو می‌فشرد، به لبخندی تلخ گفت:

— آره، متأسفم که یک سیلی توی گوشات نزدم. درست در آن وقت نمی‌توانستم به زندان ببرمت. چه کسی حرفم را باور می‌کرد و چه اتهامی می‌توانستم به تو بزنم؟ اما سیلی توی گوش زدن... آه، متأسفم که فکرش را نکردم. هرچند سیلی زدن قدغن است، باید صورت کریهت را با مشت له می‌کردم.

اسمردیاکف تا اندازه‌ای از سر ذوق به او نگاه کرد. با همان لحن خودستایانه و اندرزآمیز که سر سفره فیودور پاولوویچ گریگوری را دست انداخته و درباره مذهب با او بحث کرده بود، گفت: «این روزها، در موارد معمولی زندگی، سیلی زدن را قانون منع کرده است و مردم هم دست از این کار برداشته‌اند، اما در موارد استثنایی زندگی مردم هنوز هم به آن دست می‌زنند، نه تنها در میان ما، بلکه در سراسر دنیا، گو اینکه حتی در جمهوری فرانسه باشد، درست همان طور که در زمان آدم و حوّا بود، قربان، و هیچ وقت هم متوقف نمی‌شود، اما شما حتی در مورد استثنایی هم جرئت‌ش را نکردید، قربان.»

ایوان، با اشاره سر به کتاب مشقی که روی میز قرار داشت، پرسید: «کلمات فرانسوی را برای چه یاد می‌گیری؟»

— چرا یادشان نگیرم تا معلوماتم را بالا ببرم، با این فرض که خودم هم یک روزی به آن قسمتهای خدا لایق دیده فرنگ بروم.

چشمهای ایوان برق زد و تمام بدنش به لرزه افتاد. «گوش کن، ای هیولا، باکی از اتهامات ندارم، می‌توانی درباره من هرچه خوش داری بگویی، اگر هم به قصد کشت نمی‌زنمت، فقط برای اینست که از بابت آن جنایت به تو مظنونم و به پای میز محاکمه خواهم کشاند. نقاب از چهره‌ات برخواهم داشت.»

— به نظر من بهتر است ساکت بمانید، قربان، چون با توجه به بی‌گناهی کامل من، به چه متهم می‌کنید؛ تازه چه کسی حرفتان را باور می‌کند؟ متها اگر لب باز کنید، من هم همه چیز را خواهم گفت، چون باید از خودم دفاع کنم.

— فکر می‌کنی که حالا ازت می‌ترسم؟

— اگر آنچه همین حالا به شما گفته‌ام، در دادگاه باور نکنند، مردم باور می‌کنند، و شما خجالت زده می‌شوید.

ایوان با دندان قروچه گفت: «به این می‌ماند که بگویی: «گفتگو با آدم هوشمند همیشه ارزشمند است»، «ها؟»

— زدید توی خال. و هوشمند هم خواهید بود، قربان.

ایوان فیودوروویچ، که سراپای بدنش از خشم می‌لرزید، به پا خاست، پالتوش را پوشید، و بی‌آنکه جواب دیگری به اسمردیاکف بدهد یا حتی نگاهش کند، به سرعت از کلبه بیرون رفت. هوای خنک شامگاهی ترو تازه‌اش کرد. ماه تابانی در آسمان بود. بختک اندیشه‌ها و هیجان‌ات بر جان‌ش افتاده بود. از خودش می‌پرسید: «همین حالا بروم و گزارش اسمردیاکف را بدهم؟ اما آخر چه گزارشی بدهم؟ به هر صورت، او متهم نیست. به عکس، مرا متهم می‌کند. و راستی آن وقت چرا عازم چرماشنیا شدم؟ برای چه؟ برای چه؟ آره، البته، در انتظار چیزی بودم و حق با اوست...» و صدمین بار به یاد آورد که آن شب آخر در خانه پدرش روی پله‌ها گوش خوابانده بود. اما اکنون با چنان اضطرابی به یادش آورد که درجا آرام برجای ایستاد، گویی خنجر خورده است. «آره، آن وقت انتظارش را داشتم، راست است! آن قتل را می‌خواستم، آره، آن قتل را می‌خواستم! ببینی آن قتل را می‌خواستم؟ ببینی آن را می‌خواستم؟ باید اسمردیاکف را بکشم! اگر جرئت نکنم که حالا اسمردیاکف را بکشم، زندگی ارزش زیستن را ندارد!» ایوان فیودوروویچ به خانه نرفت، بلکه یگراست به سراغ کاترینا ایوانا رفت و با قیافه‌اش او را وحشت زده کرد. به دیوانه‌ها می‌مانست. تمام گفتگویش را با اسمردیاکف از لام‌تاکام تکرار کرد. هر قدر کاترینا ایوانا می‌کوشید آرامش کند،

آرام نمی‌گرفت: مرتب توی اتاق راه می‌رفت عجیب و گسسته حرف می‌زد. عاقبت نشست، آرنج روی میز گذاشت، سر به دو دست گرفت و این جمله غریب را به زبان آورد:

— اگر شخص قاتل دمیتری باشد و اسمردیاکف نباشد، در جرمش شریکم، چون من به این کار واداشتمش. هنوز نمی‌دانم چنین کاری کردم، یا نکردم. اما اگر او قاتل باشد و دمیتری نباشد، پس حتماً من هم قاتلم.

کاترینا ایوانا این را که شنید، بی‌هیچ کلمه‌ای از جا برخاست، به سوی میز تحریر رفت، جعبه‌ای را که روی آن بود باز کرد، ورق کاغذی درآورد و جلو ایوان گذاشت. این همان سندی بود که بعدها ایوان فیودوروویچ هنگام گفتگو با آلیوشا از آن به عنوان «سند قطعی» کشته شدن پدرش به دست دمیتری سخن گفته بود. این نامه‌ای بود که میتیا به وقت مستی به کاترینا ایوانا نوشته بود، یعنی همان غروب، پس از بگومگویی کاترینا ایوانا و گروشکا در خانه کاترینا و توهین گروشکا به او، که آلیوشا سر راه رفتن به صومعه در چهارراه دید. آن وقت میتیا پس از خداحافظی با آلیوشا، دوان دوان به سراغ گروشکا رفته بود. نمی‌دانم او را دید یا نه، اما دم غروب در میخانه متروپولیس بود و حسابی هم مست کرد. بعد قلم و کاغذ خواست و سندی نوشت که عواقب گرانبار برایش داشت. نامه‌ای غلبنه و گسسته و دیوانه‌وار بود، در واقع، نامه‌ای مستانه. به گفتار آدمی مست می‌مانست، که پس از بازگشت به خانه، با حرارت تمام به زنش یا یکی از اعضای خانواده‌اش می‌گوید که همین حالا مورد اهانت قرار گرفته، آدم بی‌سروپایی به او توهین کرده، و از سوی دیگر خودش آدم نازنینی است و تقاضش را از آن آدم بی‌سروپا می‌گیرد، و همه‌اش هم به تفصیل، با هیجان و گسسته‌گویی زیاد، و با اشکها و ضربه‌های مستانه بر روی میز. نامه را روی تکه کاغذ کثیف معمولی و بسیار بنجلی نوشته بود. این تکه کاغذ را در میخانه تهیه دیده بودند و پشت آن اعداد و ارقامی با خط خرچنگ قورباغه بود. پیدا بود که روی آن جای کافی برای غلبنه‌گوییهای مستانه میتیا نیست، پس علاوه بر پرکردن حاشیه‌ها آخرین خط را هم روی بقیه نامه نوشته بود. نامه به شرح زیر بود:

کاتیای غدار!

فردا آن پول را می‌گیرم و سه هزار روبلت را می‌پردازم آن وقت ای زن پرخشم بدرود، اما همین‌طور هم بدرود ای عشق من! بیا تا تمامش کنیم! فردا به هر قیمتی که شده آن را به دست می‌آورم، و اگر نتوانم به وام بگیرم، به شرفم قسم می‌روم سراغ پدرم و جمجمه‌اش را می‌شکنم و پول را از زیر بالشش برمی‌دارم، البته اگر ایوان رفته باشد. اگر مجبور شوم به خاطر آن به سیبری بروم، سه هزار روبلت را به تو باز پس می‌دهم. آن وقت بدرود. در برابرت به خاک می‌افتم، چون در حق تو بی‌سروپایی کرده‌ام. مرا ببخش! نه، بهتر است مرا نبخشی، هم تو خوشبخت‌تر می‌شوی و هم من! به سیبری رفتن بر عشق تو ارجح است، چون زنی دیگر را دوست می‌دارم و امروز باید او را خوب بشناسی، پس چگونه می‌توانی ببخشی؟ مردی را که چپاولم کرده خواهم کشت! همگیتان را ترک خواهم کرد و به شرق خواهم رفت تا دیگر کسی را نبینم. حتی او را هم، چون تنها شکنجه‌گرم تو نیستی، او هم هست. بدرود!

بعدالتحریر - نفرینم را می‌نویسم، اما می‌ستایمت! آن را در دلم می‌شنوم. یک تار برجای مانده است و می‌نوازد. همان به که دلم را دوپاره کنم! خودم را می‌کشم، اما اول از همه آن سگ کثیف را. سه هزار روبل از او درمی‌آورم و جلوت می‌اندازم. هر چند که در حق تو بی‌سروپایی کرده‌ام، دزد نیستم! می‌توانی انتظار سه هزار روبل را داشته باشی. آن سگ کثیف این پول را زیر بالش، لای نواری صورتی، نگه می‌دارد. من دزد نیستم، اما دزدم را به قتل می‌رسانم. کاتیای، قیافه نفرت به خود بگیر. دمیتری دزد نیست، قاتل است! پدرش را کشته و خودش را نابود کرده است تا به جای تحمل غرور تو، پای حرفش بایستد. و دوستت نمی‌دارد. ایضاً - پاهایت را می‌بوسم، بدرود.

ایضاً - کاتیای، از خدا بخواه کسی آن پول را به من بدهد. آن وقت دستم به خون آلوده نمی‌شود، و اگر کسی آن پول را ندهد - دستم به خون آلوده می‌شود! مرا بکش!

بنده و دشمن تو
د. کارامازوف.

ایوان این «سند» را که خواند، متقاعد شد. پس در این صورت کار برادرش بود، نه کار اسمر دیاکف. و اگر کار اسمر دیاکف نبود، پس کار او، یعنی ایوان، هم نبود. این نامه فوراً در نظرش جنبه برهان ریاضی به خود گرفت. دیگر از جرم میتیا دره‌ای تردید برجای نماند. باری، این سوءظن هیچ‌گاه به ذهن ایوان نرسید که میتیا چه بسا با همدستی اسمر دیاکف مرتکب قتل شده باشد، حقیقت اینکه با واقعات نمی‌خورد. ایوان کاملاً مطمئن شد. صبح روز بعد به اسمر دیاکف و کنایه‌گویبهایش با تحقیر می‌اندیشید. چند روز بعد از خود می‌پرسید که دیدی بر اثر بدگمانی چه حال و روزی داشتم. تصمیم گرفت که اسمر دیاکف را رها کند و به فراموشی بسپارد. و یک ماه به این منوال گذشت. پرس و جوی بیش‌تری هم درباره‌ او نکرد، اما دوبار از روی تصادف شنید که بسیار ناخوش است و عقلش را از دست داده. دکتر جوان، واروینسکی، گفته بود: «سراز دیوانگی درمی‌آورد،» و ایوان این گفته را به خاطر سپرد.

طی آخرین هفته آن ماه ایوان خودش احساس کرد که سخت ناخوش است. رفت تا با آن دکتر مسکویی، که درست پیش از محاکمه به دعوت کاترینا ایوانا آمده بود، مشورت کند. و درست در همان زمان روابطش با کاترینا ایوانا سخت تیره شد. آنها در عشقشان به یکدیگر مانند دو دشمن بودند. «بازگشته‌ها»ی کاترینا ایوانا به میتیا، یعنی جهشهای کوتاه اما شدید احساسش به سود او، ایوان را به جنون کامل می‌کشانید. عجیب اینکه، تا آن صحنه آخر آمده از پیش، هنگامی که آلیوشا پس از دیدار با میتیا نزد کاترینا ایوانا آمد، ایوان در طی آن ماه حتی یک‌بار هم نشنیده بود که کاترینا ایوانا در مورد جرم میتیا، به رغم آن «بازگشته‌ها»یی که آن‌همه برای ایوان نفرت‌انگیز بود، تردیدی به زبان بیاورد. این هم قابل ذکر است

که ایوان در همان حال که هر روز بیش از روز پیش از میتیا بدش می آمد، احساس می کرد که نفرتش از «بازگشته»ی کاتیا آب نمی خورد، بلکه برای آن است که قاتل پدرش است! از این نکته آگاه بود و آن را کاملاً تصدیق می کرد. با این همه، ده روز پیش از محاکمه به دیدن میتیا رفت و نقشه فراری به او پیشنهاد کرد. نقشه ای که پیدا بود از مدتها پیش روی آن فکر می کرده. داغی که از گفته اسمر دیا کف همچنان در دلش برجای مانده بود. که به نفع او، یعنی ایوان، بود که برادرش محکوم شد، چون این محکومیت ارث او و آلیوشا را از چهل هزار به شصت هزار روبل افزایش می دهد. تا حدودی به انجام این کار وادارش کرد. تصمیم گرفت که برای تدارک فرار میتیا از خیر سی هزار روبل بگذرد. همین که از دیدن او بازگشت، بسیار محزون و بی حوصله شد، ناگهان این احساس به او دست داد که دلیل اشتیاق او برای فرار میتیا تنها این نیست که با گذشتن از سی هزار روبل آن داغ را التیام دهد، بلکه دلیل دیگری هم در میان است. از خود پرسید: «نکند برای این است که من هم در دل به همان اندازه قاتلم؟» انگار چیزی آن ته ها در جاننش می سوخت و می گداخت. از همه مهم تر، تمام آن ماه، غرورش به شدت جریحه دار شده بود. اما این موضوع باشد برای بعد...

هنگامی که ایوان فیودورویچ، پس از گفتگو با آلیوشا، با دستی بر حلقه در خانه، ناگهان بر آن شد که به سراغ اسمر دیا کف برود، از انگیزه ناگهانی و عجیب خشم فرمان برد. ناگهان به یاد آورد که کاترینا ایوانا در حضور آلیوشا بر سرش داد زده بود: «این تو بودی، تو، که مرا به جرم او» (یعنی، جرم میتیا) «متقاعد ساختی!» ایوان با یادآوری آن سخت بهت زده شد. حتی یکبار هم سعی نکرده بود کاترینا ایوانا را متقاعد سازد که میتیا قاتل است، به عکس، همان وقتی که از نزد اسمر دیا کف بازگشت، در حضور کاترینا ایوانا از خودش بدگمان شده بود. این او بود، او، که آن «سند» را درآورده و جرم میتیا را ثابت کرده بود. و حالا ناگهان درمی آمد که: «خودم به منزل اسمر دیا کف رفته ام!» چه وقت آن جا رفته بود؟ ایوان از آن خبردار نشده بود. پس کاترینا ایوانا آن قدرها هم از جرم میتیا مطمئن نیست! بیینی اسمر دیا کف به او چه گفته، چه؟ دلش از خشمی شدید می سوخت. سر

در نمی آورد که، نیم ساعت پیش، این حرفها را سرسری گرفته و فریاد زده است. حلقه در را رها کرد و شتابان به سراغ اسمر دیا کف رفت. سر راه با خود اندیشید: «شاید این بار بکشمش.»

فصل هشتم

سوّمین و آخرین گفتگو با اسمر دیا کف

هنگامی که ایوان در نیمه راه رفتن به آن جا بود، باد سوزناک و خشکی که اوایل آن روز صبح در وزیدن آمده بود، دوباره برخاست و برفی پاک و درشت و خشک به شدت باریدن گرفت. روی زمین نمی نشست، بلکه باد آن را می پراکند و به زودی بوران درگرفت. در آن قسمت شهر که اسمر دیا کف زندگی می کرد، تیر چراغ دیده نمی شد. ایوان، بی خبر از بوران، تک و تنها راه می سپرد، و به غریزه راهش را پیدا می کرد. سرش درد می کرد و شقیقه هایش تیر می کشید. احساس می کرد که دستهایش زقزق می کند. نه چندان دور از خانه کوچک ماریا کندرات یفنا، ایوان فیودورویچ ناگهان به روستایی ریزه اندام تک و تنها و مستی برخورد که پالتو خشن و وصله داری به تن داشت، کج و کوله راه می رفت و برای خودش می لندید و دشنام می داد. بعد ناگهان با صدایی خشک زیر آواز می زد:

آخ، وانکا رفته پترزبورگ،

صبر نمی کنم برگرده.

اما در مصرع دوم دست از خواندن برمی داشت و باز هم به دشنام گویی می پرداخت؛ دوباره همان آواز را از سر می گرفت. ایوان، پیش از آنکه درباره او فکر بکند، نفرت شدیدی نسبت به او احساس کرد. ناگهان به حضورش پی برد و انگیزه ای مقاومت ناپذیر برای کوبیدن او بر زمین در خود احساس کرد. در همان لحظه با هم رویارو شدند و تنه روستایی محکم به ایوان خورد، که با خشم او را عقب راند. روستایی عقب عقب رفت و مانند چوبی خشک روی زمین یخزده

افتاد. ناله‌ای کرد و بعد خاموش شد. ایوان بالای سرش رفت. بدون حرکت یا هوش، به پشت افتاده بود. ایوان با خود گفت: «بیخ می‌زند»، و راهش را به سوی اتاق سرایداری اسمر دیاکف ادامه داد.

توی راهرو، ماریا کندرات یفنا، که شمع در دست برای باز کردن در دویده بود، زیر لب گفت پاول فیودورویچ (یعنی، اسمر دیاکف) سخت ناخوش است. «نه اینکه دراز کشیده باشد، قربان، بلکه انگار خودش نیست، تازه به ما گفت که جای را ببریم، چون میلش نمی‌کشید.»

ایوان به لحنی خشن پرسید: «مگر داد و بیداد راه انداخته؟»

ماریا کندرات یفنا جواب داد: «آه، نخیر، کاملاً به عکس، قربان، خیلی هم ساکت است. تنها خواهشم اینست - که زیاد با او حرف نزنید.»

ایوان فیودورویچ در را باز کرد و پا به درون اتاق گذاشت.

اتاق مثل سابق به شدت گرم بود، اما تغییراتی به چشم می‌خورد. یکی از نیمکتها را برداشته و به جایش کاناپه چرمی بزرگ و کهنه‌ای را قرار داده بودند، که روی آن تختخوابی، با بالشهای سفید نسبتاً تمیز، درست کرده بودند. اسمر دیاکف روی کاناپه نشسته بود و همان لباس خواب را به تن داشت. میز را جلو کاناپه آورده بودند، طوری که جای جنیبدن نبود. روی میز کتابی ضخیم با جلد زرد قرار داشت، اما اسمر دیاکف آن را نمی‌خواند. به نظر می‌آمد بیکار نشسته است. با نگاهی ساکت و صامت از ایوان استقبال کرد و ظاهراً از آمدن او ذره‌ای هم متعجب نشد. تغییر فراوانی در چهره‌اش ایجاد شده بود؛ بسی لاغرتر و زردتر از پیش می‌نمود. چشمانش گود افتاده و حلقه‌های تیره‌ای زیر آنها بود.

«ببینم، راستی راستی ناخوشی؟» ایوان فیودورویچ این بگفت و باز ایستاد.

«زیاد معطلت نمی‌کنم، حتی پالتوم را هم در نمی‌آورم. آدم کجا بنشیند؟»

ایوان به آن سر میز رفت، یکی از صندلیها را بیرون آورد و روی آن نشست.

— چرا نگاهم می‌کنی و حرف نمی‌زنی؟ من تنها با یک سؤال آمده‌ام و قسم

می‌خورم که بدون گرفتن جواب نمی‌روم. ببینم آن دوشیزه بانو، کاترینا ایوانا، پیش تو آمده؟

اسمر دیاکف همچنان ساکت ماند، و چون پیش، آرام آرام به او نگاه کرد. ناگهان دستی تکان داد و رویش را برگرداند.

ایوان فریاد زد: «چه‌ات شده؟»

— هیچی.

— منظورت از «هیچی» چیست؟

— آره، او آمده. به تو مربوط نیست. ولم کن.

— نه، ولت نمی‌کنم. بگو ببینم، کی این‌جا بود؟

اسمر دیاکف، با لبخندی سرزنش‌آمیز، گفت «کاملاً فراموشش کرده بودم، و دوباره با رو نمودن به ایوان، با نگاهی پر از جنون و نفرت به او دیده دوخت، همان نگاهی که یک ماه پیش در آخرین گفتگویشان به او دوخته بود.

به ایوان گفت: «تو خودت خیلی ناخوش به نظر می‌آیی، صورتت تکیده شده؛ انگار خودت نیستی.»

— غصه سلامتی‌ام را نخور، به آنچه می‌پرسم، جواب بده.

— آخر چرا چشمهایت این قدر زرد شده؟ سفیدی چشمهایت زرد زرد است. یعنی این قدر در عذابی؟

لبخندی از روی تحقیر زد و ناگهان به خنده افتاد.

ایوان، که به شدت خشمگین شده بود، فریاد زد: «گوش کن، گفته‌ام که بدون گرفتن جواب نمی‌روم!»

اسمر دیاکف، با نگاهی رنجور، گفت: «چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟ چرا عذابم می‌دهی؟»

— لا کردار، من که کاری به کارت ندارم. فقط جواب سؤالم را بده تا پی کارم بروم.

اسمر دیاکف، که دوباره سر به پایین انداخته بود، گفت: «جوابی برای گفتن به تو ندارم!»

— حتم بدان که وامی دارم جواب بدهی!

«چرا این قدر بی‌قراری؟» اسمر دیاکف به او دیده دوخت، هم از روی تحقیر و

هم از روی نفرت. «چون فردا محاکمه شروع می‌شود؟ هیچ اتفاقی برایت نمی‌افتد، یعنی باور نمی‌کنی؟ برو خانه با آرامش خاطر بگیر بخواب، از چیزی نترس.»

ایوان از سر شگفتی گفت: «سر در نمی‌آورم... چرا باید از فردا بترسم؟» و ناگهان دم سرد ترس بر جانش دوید.

اسمردیاکف با چشمانش او را سنجید و با صدایی کشدار، به شماتت گفت: «سر در نمی‌آوری؟ عجیب است که آدم هوشمند بخواهد سیاه‌بازی در بیاورد!» ایوان ساکت و صامت نگاهش می‌کرد. لحن مغرورانه باور نکردنی و تعجب‌آور این مرد، که زمانی پادوش بود، به خودی خود فوق‌العاده بود. حتی در آخرین گفتگویشان هم چنان لحنی را به خود نگرفته بود.

— به‌ات می‌گویم نمی‌خواهد از چیزی بترسی. درباره‌ات چیزی نخواهم گفت، مدرکی به زیان تو نیست. لرزش دستهایت را باش. چرا انگشتهایت این‌طور تکان می‌خورد؟ برو خانه، تو او را نکشتی.

ایوان یکه خورد. به یاد آلیوشا افتاد. تمجیح کرد: «می‌دانی که من نبودم.»

اسمردیاکف دوباره غافلگیرش کرد: «راستی؟»

ایوان به پا جست و شانه او را گرفت.

— ای افعی، همه چیز را به من بگو، همه چیز را به من بگو!

اسمردیاکف یک ذره هم نهراسید. فقط با نفرتی دیوانه‌وار دیده به ایوان دوخت، و از سر خشم زمزمه کرد:

— خوب، حالا که این‌طور شد، تو بودی که او را کشتی.

ایوان، که گویی در اندیشه چیزی بود، خود را روی صندلیش انداخت و شیرانه خندید.

— منظورت رفتن من است. چیزی که بار آخر صحبتش را کردی؟

— بار آخر روبه‌رویم ایستادی و متوجه همه چیز شدی، حالا هم متوجه می‌شوی.

— جز این متوجه نمی‌شوم که تو دیوانه‌ای.

— ازش خسته نشده‌ای؟ این‌جا چهره به چهره قرار گرفته‌ایم؛ از ادامه دادن سیاه‌بازی برای یکدیگر چه فایده‌ای می‌بریم؟ تو او را کشتی، قاتل راستکی تویی، من فقط وسیله‌ات بودم، نوکر وفادارت لیچارد، و به دنبال گفته تو بود که آن کار را کردم.

— آن کار را کردی؟ یعنی می‌گویی او را کشتی؟

ایوان لرز کرد. انگار چیزی در مغزش فرو افتاد، و عرق سردی بر تمام تنش نشست. بعد اسمردیاکف با حالت شگفتی نگاهش کرد؛ گویا اصالت وحشت ایوان نظرش را جلب کرد.

اسمردیاکف، که با لبخندی اجباری به چشمان ایوان نگاه می‌کرد، با بدگمانی تمجیح کرد: «نمی‌خواهی که بگویی راستی راستی نمی‌دانستی؟» ایوان همچنان به او زل زده بود، و انگار از سخن گفتن عاجز بود. آواز آن روستایی — آخ، وانکا رفته پترزبورگ صبر نمی‌کنم برگرده — ناگهان در ذهنش طنین انداخت. زیر لب گفت:

— می‌دانی، تو که روبه‌رویم نشسته‌ای، رویایی، شبیحی بیش نیستی.

— شبیحی در این‌جا نیست، فقط ما دو تا این‌جا ایستیم و یک نفر دیگر. بی‌شک او، آن شخص ثالث، این‌جا بین من و تو است.

ایوان فیودورویچ، که به دوروبرش نگاه می‌کرد و چشمهایش با شتاب گوشه و کنار اتاق را می‌کاوید، با وحشت فریاد زد: «کی را می‌گویی؟ کی این‌جاست؟ کدام شخص ثالث؟»

— آن شخص ثالث خداست، قربان، ذات باریتعالی، قربان. الآن غیر از ما شخص ثالث اوست. منتها دنبالش نگرد که پیدایش نمی‌کنی.

ایوان، با حالت جنون، داد زد: «دروغ است که تو او را کشته باشی! تو دیوانه‌ای، یا دوباره داری دستم می‌اندازی!»

اسمردیاکف، چون پیش، با کنجکاوی و بدون نشانی از ترس نگاهش می‌کرد. او هنوز هم نمی‌توانست بر ناباوری خود فائق آید؛ هنوز هم خیال می‌کرد که ایوان «همه چیز را می‌داند» و سعی می‌کند «تو رویش همه را به‌گردن او

بیندازد.»

عاقبت با صدایی ناتوان گفت: «صبر کنید، قربان»، و ناگهان پای چپش را از زیر میز بالا آورد و بنا کرد به بالا زدن پاچه شلوارش. جوراب سفید بلند و دمپایی به پا داشت. آهسته آهسته بند جورابش را درآورد و به ته جوراب دست برد. ایوان به او زل زده بود، و ناگهان از وحشت به خود لرزید. داد زد: «ای دیوانه!» و در حالی که به سرعت روی پا جست می‌زد، خود را پس کشید، طوری که پشتش محکم به دیوار خورد و شق و رق برجای ایستاد. با وحشتی دیوانه‌وار به اسمردیا کف می‌نگریست، که بی‌اعتنا به وحشت ایوان، همچنان توی جورابش را می‌گشت، گویی سعی می‌کرد چیزی را با انگشتانش بگیرد و بیرون بیاورد. عاقبت به آن دست یافت و بنا کرد به بیرون آوردن آن. ایوان فیودورویچ متوجه شد که تکه‌ای کاغذ، یا شاید یک حلقه کاغذ، است. اسمردیا کف آن را بیرون آورد و روی میز گذاشت. آرام گفت:

— بفرمایید.

ایوان، لرز لرزان، پرسید: «چیست؟»

اسمردیا کف، همچنان با همان لحن زیر، جواب داد: «لطفاً نگاهش کنید، قربان.»

ایوان به سوی میز رفت، حلقه کاغذ را برداشت و بنا کرد به باز کردن آن، اما ناگهان، انگار که از تماس با حشره‌ای نفرت‌انگیز، انگشتهایش را پس کشید.

اسمردیا کف گفت: «دستهایتان مرتب می‌لرزد، قربان»، و خودش بسته را باز کرد. لای آن سه بسته اسکناس صد روبلی بود. «همه‌اش این جاست، قربان، همه سه هزار روبل. شمردن نمی‌خواهد.» و با اشاره سر به اسکناسها، به ایوان گفت: «آنها را بردارید.»

ایوان روی صندلیش افتاد. رنگ صورتش به سفیدی دستمال بود. با لبخندی غریب، گفت:

— مرا ترساندی... با آن جورابت.

اسمردیا کف بار دیگر پرسید: «یعنی راستی راستی تا حالا نمی‌دانستید؟»

ایوان گفت: «نه، نمی‌دانستم. همه‌اش فکر می‌رفت. برادر، برادر! آخ!» ناگهان سر به دو دست گرفت. «گوش کن، او را خودت به تنهایی کشتی؟ با همدستی برادرم یا بدون او؟»

— تنها با شما، با همدستی شما، بود، قربان، که کشتمش. دمیتری فیودورویچ بی‌گناه بی‌گناه است.

— خیلی خوب، خیلی خوب. درباره من بعداً حرف بزن. چرا مرتب می‌لرزم؟ درست نمی‌توانم حرف بزنم.

اسمردیا کف از روی تعجب زیر لب گفت: «در آن وقت دل و جرئت داشتید، قربان. گفتید «همه چیز مجاز است»، و حالا چقدر ترس دارید. لیموناد میل دارید؟ همین حالا می‌گویم برایتان بیاورند. حالتان را جا می‌آورد، قربان منتها باید اول این را قایم کنم.»

و باز هم به اسکناسها اشاره کرد. در کار آن بود که برخیزد و دم در ماریا کندرات یقنا را صدا بزند تا لیموناد درست کند و برایشان بیاورد، اما، در حال جستن چیزی برای پوشاندن اسکناسها از چشم او، نخست دستمالش را بیرون آورد، و چون معلوم شد که باز هم بسیار کثیف و مستعمل است، کتاب بزرگ زردرنگ را که ایوان هنگام ورود متوجه شده بود روی میز قرار دارد، برگرفت و روی پول گذاشت. نام کتاب گفته‌های پدر مقدس، اسحق سوری بود. ایوان آن را ماشینوار خواند و گفت:

— لیموناد نمی‌خواهم. درباره من بعداً حرف بزن. بنشین برایم بگو چطور آن کار را کردی. همه‌اش را برایم بگو.

— بهتر است پالتوتان را در بیاورید، قربان، والا از گرما کلافه می‌شوید.

ایوان فیودورویچ، چنان‌که گویی تازه به فکرش افتاده باشد، پالتوش را درآورد، و بی‌آنکه از روی صندلی برخیزد، آن را روی نیمکت انداخت.

— حرف بزن، حرف بزن، حرف بزن.

آرام‌تر می‌نمود. منتظر ماند و یقین حاصل کرد که اسمردیا کف «همه‌اش» را برایش می‌گوید.

اسمردیا کف آه کشید: «که چطور آن کار را کردم؟ خیلی طبیعی، به دنبال گفته خودتان، قربان.»

ایوان، ظاهراً با خویشتن داری کامل و ادای محکم کلمات و بدون آنکه مثل سابق داد بزند، دوباره درآمد که: «گفته مرا بگذار برای بعد. فقط به تفصیل برایم بگو چطور آن کار را کردی. همه چیز را، آن طور که اتفاق افتاد. هیچ چیز را جا نینداز. جزئیات را، از همه بیش تر، جزئیات را، ازت خواهش می‌کنم.»

— شما رفته بودید، بعد من افتادم انبار، قربان.

— از غش یا از روی تمارض؟

— طبعاً از روی تمارض، قربان. همه‌اش ظاهر سازی بود. آهسته از پله‌ها پایین رفتم رسیدم پله آخر و آهسته دراز کشیدم، و همین‌که دراز کشیدم، فریادی کشیدم خودم را این طرف و آن طرف زدم، تا اینکه آمدند و بیرونم بردند.

— صبر کن! و بعد از آن، همه‌اش ظاهر سازی می‌کردی، در بیمارستان هم؟

— به هیچ وجه، قربان. صبح روز بعد، پیش از آنکه به بیمارستان ببرندم، دچار غش راستگی شدم، و چه غش شدیدی که سالها دچارش نشده بودم. دو روز تمام بیهوش بیهوش بودم.

— خیلی خوب، خیلی خوب ادامه بده.

— مرا روی تختخواب خواباندند. می‌دانستم که در آن سوی دیواره قرارم می‌دهند، چون هر وقت مریض می‌شدم، مارتا ایگناتیفنا آنجا می‌گذاشتم، نزدیک خودشان. از زمان تولدم محبت زیادی در حقم کرده است، قربان. تمام شب می‌نالیدم، اما آهسته، قربان. مرتب در انتظار آمدن دمیتری فیودورویچ بودم.

— در انتظار او؟ که به سراغت بیاید؟

— به سراغ من نه. در انتظار آمدن او به خانه بودم، چون شک نداشتم که آن شب می‌آید، چون بانبودن من و نرسیدن خبر به او، حتماً می‌آمد و، طبق عادت، از نرده بالا می‌رفت، و کاری می‌کرد.

— و اگر نیامده بود؟

— آن وقت هیچ اتفاقی نمی‌افتاد، قربان. بدون او، خودم را به آن کار وانمی‌داشتم.

— خیلی خوب، خیلی خوب... روشن تر حرف بزن، عجله نکن؛ و از همه مهم تر، چیزی را جا نینداز!

— انتظار داشتم فیودور پاولوویچ را بکشد، قربان. فکر می‌کردم رد خور ندارد، چون آماده‌اش کرده بودم... توی چند روز آخر... از ضربه‌ها خیر داشت، عمده‌اش همین بود. با بدگمانی و خشمی که تمام آن روزها در او رشد کرده بود، به وسیله آن ضربه‌ها حتماً وارد خانه می‌شد. این دیگر ردخور نداشت، این بود که انتظار او را می‌کشیدم، قربان.

ایوان سخن او را قطع کرد: «صبر کن، اگر او را کشته بود، پول را با خودش می‌برد؛ باید این را در نظر می‌گرفتی. پس از آن چه عایدت می‌شد؟ متوجه نمی‌شوم.»

— اما هیچ وقت پول را پیدا نمی‌کرد، قربان. چیزی که به او گفته بودم، این بود که پول زیر بالش است. اما درست نبود. پول توی جعبه‌ای بود. و بعداً به فیودور پاولوویچ پیشنهاد کردم — چون تنها آدم معتمدش من بودم — که پاکت حاوی پول را در کنج اتاق زیر تمثالها قایم کند، چون هیچ کس فکرش به آنجا نمی‌رفت، به خصوص اگر با عجله وارد می‌شد. پس جای پول آنجا بود، کنج اتاق زیر تمثالها. نگهداشتن پول در زیر بالش مسخره می‌بود؛ جعبه را، به هر صورت، می‌شد قفل کرد. اما همه فکر می‌کنند زیر بالش بوده، که احمقانه است، قربان. باری اگر دمیتری فیودورویچ مرتکب قتل شده بود و چیزی هم پیدا نمی‌کرد، یا با عجله، از بیم هرگونه صدایی، می‌گریخت، همان طور که همیشه در مورد آدمکشها پیش می‌آید، یا دستگیر می‌شد، قربان. این بود که همیشه می‌توانستم دست به تمثالها برسانم و پول را صبح روز بعد یا حتی همان شب بردارم، و همه‌اش به گردن دمیتری فیودورویچ می‌افتاد. می‌توانستم به آن دل ببندم.

— اما اگر او را نمی‌کشت، بلکه فقط بر زمینش می‌کوبید؟

— اگر او را نمی‌کشت، البته جرئت نمی‌کردم پول را بردارم، و هیچ اتفاقی

نمی‌افتاد. اما حساب می‌کردم که آن قدر می‌زندش تا بیهوش شود، و آن وقت فرصت می‌یافتم پول را بردارم، و بعد به فیودور پاولوویچ حالی می‌کردم که هیچ‌کس جز دمتری فیودوروویچ نبوده که پس از کتک زدن او پول را برده است. — صبر کن... دارم قاتی می‌کنم. پس بالاخره دمتری بود که او را کشت، و تو فقط پول را برداشتی؟

— نخیر، او را نکشت. خوب، بهتر بود که تا حالا به شما می‌گفتم قاتل او بود... اما حالا نمی‌خواهم به شما دروغ بگویم، چون... چون اگر به راستی تا حالا متوجه نشده‌اید، همان‌طور که برایم روشن است، و تظاهر نمی‌کنید، تا اینکه توی رویم گناهتان را به گردن من بیندازید، هنوز هم مسئول همه چیز شما هستید، چون از قتل خیر داشتید، قربان، و مرا مأمور انجام آن کردید، قربان، و با خبر داشتن از همه چیز گذاشتید و رفتید. و اینست که می‌خواهم امشب توی رویتان ثابت کنم که در کل ماجرا قاتل حقیقی فقط شما هستید، قربان، و من قاتل حقیقی نیستم، هرچند که در حقیقت من او را کشتم. قاتل اصلی شما هستید.

ایوان، ناتوان از خویشتن‌داری، و باز یاد بردن این نکته که بحث از خودش را تا پایان گفتگو به تعویق انداخته، داد زد: «چرا، چرا، قاتل منم؟ خدایا! هنوز هم منظورت چرماشیناست؟ صبر کن، بگو ببینم، اگر به راستی چرماشینا را علامت موافقت فرض کردی، چرا موافقت مرا می‌خواستی؟ در این باره چه توضیحی داری؟»

— با حصول اطمینان از موافقت شما، می‌دانستم که برای آن سه هزار روبل گمشده داد و بیداد راه نمی‌اندازید، حتی اگر به جای دمتری فیودوروویچ، یا به عنوان همدستش، مورد سوءظن قرار می‌گرفتم؛ به عکس، مرا از آسیب دیگران حفظ می‌کردید... ارثتان را که می‌گرفتید، تمام عمر هر وقت که دستتان می‌رسید، پاداشم می‌دادید. چون ارثتان را از طریق من می‌گرفتید، قربان، با توجه به اینکه اگر او با آگرافنا الکساندرنا ازدواج کرده بود، یک پول سیاه هم به دست شما نمی‌رسید.

ایوان با دندان قروچه گفت: «آه! پس قصد داشتی پس از آن تمام عمر را عذابم

بدهی. اگر آن وقت نمی‌رفتم و گزارشت را می‌دادم، چه؟»

— چه چیز را گزارش می‌دادید؟ این را که تشویقتان کردم به چرماشینا بروید؟ این که مهمل است، قربان. به علاوه، پس از گفتگویمان یا می‌رفتید یا می‌ماندید. اگر مانده بودید، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. می‌دانستم نمی‌خواهید آن کار انجام شود، و دست به هیچ کاری نمی‌زدم. چون که رفتید، معنایش این بود که اطمینانم دادید در دادگاه به زیان من گزارشی نمی‌دهید و آن سه هزار روبل را بر من ندیده می‌گیرید. و، در حقیقت، نمی‌توانستید پس از آن تحت پیگرد قانونی قرارم دهید، چون آن وقت همه چیز را در دادگاه می‌گفتم؛ یعنی، نه اینکه پول را دزدیده یا او را کشته بودم — این را نمی‌گفتم — بلکه می‌گفتم شما به دزدی و قتل تحریکم کردید، هرچند که من به آن تن ندادم. برای این بود که موافقت شما را لازم داشتم، تا بعدها نتوانید گیرم بیندازید، قربان، چون چه دلیلی می‌داشتید؟ و من همیشه می‌توانستم گیرتان بیندازم و اشتیاقتان را برای مرگ پدرتان فاش کنم، و بگویمتان که همگان باور می‌کردند، و شما تمام عمر شرمسار می‌شدید.

ایوان باز هم با دندان قروچه گفت: «پس من آن همه مشتاق بودم، آره؟»
«مسلماً بلی، و با موافقتتان به زبان بی‌زبانی فتوای انجام آن کار را صادر کردید.» اسمردیا کف با حالتی مصمم به ایوان نگریست. بسیار ناتوان بود و آهسته و بی‌رمق سخن می‌گفت، اما نیروی درونی نهفته‌ای به ادامه سخن وادارش می‌کرد. پیدا بود که نقشه‌ای دارد. این را ایوان احساس می‌کرد.

ایوان گفت: «ادامه بده. برایم بگو آن شب چه اتفاقی افتاد.»

— دیگر چه بگویم، قربان! سر جایم دراز کشیده بودم و فکر کردم صدای فریاد ارباب را شنیده‌ام. و پیش از آن گریگوری واسیلیه‌ویچ ناگهان بیدار شده و بیرون آمده بود، و ناگهان فریادی زد و بعد سکوت بود و تاریکی. منتظر دراز کشیده بودم و قلبم می‌زد؛ نمی‌توانستم تحملش کنم. آخرش برخاستم، قربان، و بیرون رفتم. دیدم که پنجره سمت چپ رو به باغ باز است، و به طرف چپ پا گذاشتم و گوش دادم ببینم ارباب زنده نشسته یا نه، و شنیدم که آه کشان، این سو و آن سو می‌رود، این بود که دانستم زنده است، قربان. با خود گفتم: اخ! به طرف

پنجره رفته و با صدای بلند به ارباب گفتم: «منم.» او هم با صدای بلند به من گفت: «این جا بوده، این جا بوده، گریخته.» منظورش این بود که دمتری فیودورویچ آن جا بوده. «گریگوری را کشته!» زیر لب گفتم: «کجا؟» اشاره کرد که: «آن جا، آن گوشه.» او هم زیر لب حرف می زد. گفتم: «قدری صبر کن.» به گوشه باغ رفته نگاه کردم، و به گریگوری واسیلیهویچ برخوردی که، غرقه به خون، بیهوش کنار دیوار افتاده است. فکری که به ذهنم رسید این بود که پس درست است دمتری فیودورویچ این جا بوده، و درجا تصمیم گرفتم کار را یکسره کنم، چون گریگوری واسیلیهویچ، به فرض هم که زنده می بود، بویی نمی برد، چون بیهوش افتاده بود. تنها خطر این بود که مارتا ایگناتیفنا بیدار شود. در آن لحظه این را احساس کردم، اما میل یکسره کردن کار چنان بر من غلبه کرد که به زحمت نفس می کشیدم. به طرف پنجره برگشتم و به ارباب گفتم: «این جاست، آمده؛ اگر افنا الکساندر فنا آمده می خواهد بیاید توی اتاق.» او مثل بچه یکه خورد. تا حدودی نفس بریده گفت: «کجاست؟» اما باورش نشد. گفتم: «آن جا ایستاده. باز کن.» از پنجره به من نگاه کرد، با نیم باوری و نیم بدگمانی، اما بیمناک از باز کردن در. با خودم گفتم: «چرا حالا از من می ترسد.» و خنده دار بود. به فکرم رسید تا، در حضور او و پیش چشمانش، ضربه های مورد توافقمان را به نشانه اینکه گروشنکا آمده، به شیشه پنجره بزنم. گویا به حرفهایم باور نداشت، اما همین که ضربه ها را شنید، فوراً دوید تا در را باز کند. و بازش کرد. می خواستم توی اتاق بروم، اما سر راهم را سد کرده بود. سراپا لرزان، نگاهم کرد: «کجاست؟» با خودم گفتم: خوب، اگر از من این قدر خوف داشته باشد، اوضاع قمر در عقرب است! او از ترس اینکه مبدا نگذارد توی اتاق بروم یا کسی را صدا بزند، یا مارتا ایگناتیفنا به دو بیاید، یا چیز دیگری اتفاق بیفتد پاهایم سست شد. حالا یادم نمی آید، اما لابد با رنگ و روی پریده روبه رویش ایستاده بوده ام. به پچپچه گفتم: «خوب، او آن جاست، آن جا، زیر پنجره بزرگ. چطور است که او را نمی بینی؟» «پس بیاورش، بیاورش.» گفتم: «می ترسد، از سر و صدا ترسید، لای بوته ها قايم شده؛ برو از اتاق مطالعه خودت صدایش کن.» به طرف پنجره دوید و شمع را توی پنجره گذاشت. فریاد

زد: «گروشنکا، گروشنکا، این جایی؟»، با وجود این، نمی خواست از پنجره به بیرون خم شود، نمی خواست از پهلوی من جنب بخورد، چون وحشت زده بود، چنان ترسیده بود که جرئت نمی کرد پشت به من بگرداند. گفتم: «بین، اینه هاش.» به طرف پنجره رفته و به بیرون خم شدم. «اینه هاش، لای بوته است و دارد به تو می خندد، مگر نمی بینی؟» یکهو باورش شد؛ تمام بدنش می لرزید - کشته مرده او بود - و از پنجره به بیرون خم شد. آن زیرسیگاری بلوری را از روی میزش برداشتم؛ یادتان که هست، حدود یک کیلو وزنش بود. تابش دادم و با گوشه آن به فرق سرش کوبیدم. حتی فریادی هم نکرد. همین طور یکهو افتاد، و دوباره و سه باره زدمش. بار سوم متوجه شدم که مخش را داغان کرده ام. با چشمهای از حدقه درآمده، و غرقه به خون، به پشت درغلتید. به دوروبر نگاه کردم. روی بدنم یک ذره هم خون نبود. زیرسیگاری بلوری را پاک کردم و سر جایش گذاشتم، به طرف تماشاها رفته، پول را از توی پاکت بیرون آوردم، و پاکت را روی زمین انداختم و نوار صورتی را هم پهلویش. سراپا لرزان بیرون آمدم و توی باغ رفته، یگراست به طرف آن درخت سیبی که میان تهی است رفته، از آن که خبر دارید. از مدت ها پیش نشانش کرده و کهنه و تکه کاغذی را آماده در آن گذاشته بودم. تمام اسکناسها را لای کهنه پیچیدم و توی سوراخ چپاندم. و بیش از دو هفته همان جا ماند. بعداً که از بیمارستان بیرون آمدم، برش داشتم. به تختخوابم برگشتم، دراز کشیدم و با خود گفتم: «اگر گریگوری واسیلیهویچ درجا کشته شده باشد، کارم زار است، اما اگر کشته نشده باشد و حالش خوب شود، عالی می شود، چون آن وقت شهادت می دهد که دمتری فیودورویچ این جا بوده، و اینست که حتماً قاتل او بوده و پول را برده است.» بعد با انتظار و بی صبری شروع کردم به نالیدن، تا هرچه زودتر مارتا ایگناتیفنا را بیدار کنم. عاقبت بیدار شد و دوان به سراغ من آمد، اما وقتی متوجه شد که گریگوری واسیلیهویچ آن جا نیست، بیرون دوید، و صدای ضجه اش را در باغ شنیدم.

اسمردیا کف از گفتن باز ایستاد. در تمام این مدت، ایوان در سکوت محض گوش داده بود، بی آنکه تکانی بخورد یا چشم از او بردارد. اسمردیا کف، ضمن

گفتن داستانش، گاه و بی‌گاه به ایوان نگاهی می‌انداخت، اما بیش‌تر اوقات دیده از او برمی‌گرفت. داستانش را تمام که کرده بود، پیدا بود به هیجان آمده و به سختی نفس می‌کشید. عرق بر چهره‌اش نشست. اما گفتن اینکه آیا از پشیمانی یا چیز دیگری است، محال بود.

ایوان، در حال تأمل، فریاد زد: «صبر کن. پس راجع به در چه می‌گویی؟ اگر او فقط در را به روی تو باز کرد، چطور است که گریگوری از قبل دیده بود که باز است چون، پیش از رفتن تو، گریگوری آن را دید.»

عجبا که ایوان به لحنی بسیار دوستانه حرف می‌زد و مثل سابق عصبانی نبود، طوری که اگر در همان لحظه کسی در را باز می‌کرد و سرک می‌کشید، یقیناً به این نتیجه می‌رسید که آنها در مورد موضوعی عادی، هر چند جالب، گفتگو می‌کنند.

اسمردیاکف، با لبخندی کنایه‌آمیز، گفت: «از در و گریگوری واسیلیه‌ویچ که دیده بود باز است، چه بگویم که این‌طور خیال کرده. اطمینان‌تان می‌دهم که او آدم نیست، بلکه قاطری چموش است. آن را ندیده، خیال کرده که آن را دیده، دست بردار هم نیست. شانس آورده‌ایم که این فکر را توی کله‌اش فرو کرده، چون پس از آن محکومیت دمیتری فیودورویچ قطعی است.»

ایوان فیودورویچ، که گویا باز هم در کار حیران شدن می‌نمود و سعی می‌کرد از چیزی سر در بیاورد، گفت: «گوش کن... گوش کن. سوالات فراوانی هست که می‌خواهم ازت بپرسم، اما فراموششان می‌کنم... مرتب فراموش می‌کنم و قاتی می‌کنم. آها! لاف‌قل این را بگو، چرا پاکت را باز کردی و روی زمین انداختی؟ چرا پاکت را با خودت نبردی؟... حرفش را که می‌زدی، فکر کردم طوری درباره‌اش حرف می‌زنی که گویا کار درستی کرده‌ای... اما چرا، نمی‌فهمم...»

— دلیل درستی برای آن داشتم، قربان. اگر کسی از کل ماجرا خبردار شده بود، همان‌طور که من خبردار بودم، اگر آن پول را سابقاً دیده بود، و شاید خودش پول را در پاکت گذاشته بود و با چشم خودش دیده بود که در پاکت مهر شده و اسم گیرنده آن نوشته شده، اگر چنان شخصی مرتکب قتل شده بود، چه دلیلی داشت که پس از آن پاکت را باز کند، آن‌هم مخصوصاً با چنان عجله‌ای، چون به‌طور حتم

می‌دانست که پول توی پاکت است؟ نه، اگر شخص دزد آدمی مثل من می‌بود، پاکت را همان‌طور توی جیب می‌گذاشت و مثل برق در می‌رفت، قربان. اما در مورد دمیتری فیودورویچ کاملاً فرق می‌کند. درباره‌ی پاکت جز از روی مسموعات خبر نداشت؛ هیچ‌وقت آن را ندیده بود، و اگر، به عنوان مثال، زیر بالش هم پیدایش می‌کرد، به سرعت بازش می‌کرد تا مطمئن شود پول آن‌جاست. و پاکت را به زمین می‌انداخت، بدون آنکه فرصت داشته باشد فکر کند که سندی به زیان اوست. چون او دزدی معمولی نبود، قربان، و سابقاً چیزی ندیده بود، چون بزرگ‌زاده است، قربان، و اگر هم دست به دزدی می‌زد، دزدی معمولی نمی‌بود، بلکه فقط پولی را برمی‌داشت که مال خودش بود، چون قبلاً به تمام مردم شهر گفته بود که قصد این‌کار را دارد، و حتی لاف هم زده بود که می‌رود و مالش را از فیودور پاولویچ می‌گیرد. وقتی بازجوییم می‌کردند، این را به‌طور آشکار به دادستان نگفتم؛ بلکه به عکس، با اشاره‌ای او را سر موضوع آوردم، انگار که خودم متوجه آن نیستم و انگار که خودش به آن فکر کرده و من وادارش نکرده‌ام؛ طوری که دهان آقای دادستان از اشاره‌ی من آب افتاد، قربان.

ایوان فیودورویچ از فرط تعجب فریاد زد: «یعنی می‌شود که درجا فکر این‌همه را کرده باشی؟» و باز هم با وحشت به اسمردیاکف نگریست.

— عجب فرمایشی می‌فرمایید؟ مگر آدم با چنان عجله می‌تواند فکر این‌همه را کرده باشد؟ از قبل فکرش را کرده بودم.

ایوان فیودورویچ دوباره فریاد زد: «خوب... خوب، خود شیطان کمکت کرده! نه، احمق نیستی، خیلی زیرک‌تر از آن هستی که فکر می‌کردم...»

ایوان از جا برخاست و ظاهراً قصدش این بود که توی اتاق راه برود. سخت پریشان می‌نمود. اما چون میز راهش را سد کرد، و بین میز و دیوار هم جایی برای رفتن نبود، همان‌جا که ایستاده بود، چرخ می‌زد و دوباره نشست. شاید چون نمی‌توانست از جا جنب بخورد به خشم آمد، چون کمابیش به همان حالت خشم سابق ناگهان فریاد زد. «ای موجود درمانده‌ی نفرت‌انگیز، گوش کن! اگر تا حالا نکشته‌امت، برای اینست که نگهت داشته‌ام تا فردا در دادگاه جواب بدهی.» ایوان

دست بلند کرد: «خدا می بیند، شاید من هم مقصر بودم؛ شاید آرزویی پنهانی برای... مرگ پدرم داشتم، اما قسم می خورم که به آن اندازه ای که فکر می کنی مقصر نیستم، و شاید اصلاً تو را شیر نکردم. نه، نه، تشویقت نکردم! اما باکی نیست، فردا در دادگاه به زیان خودم شهادت خواهم داد. عزمم را بدان جزم کرده ام! همه چیز را خواهم گفت، همه چیز را. اما هر دو با هم در دادگاه حاضر خواهیم شد. و هر چه به زیان من بگویی، هرگونه شهادتی بدهی، با آن روبه رو می شوم، ازت نمی ترسم. خودم همه چیز را تأیید خواهم کرد! اما تو هم باید اعتراف کنی! باید، باید، با هم خواهیم رفت. غیر از این هم نمی شود!»

ایوان موقرانه و مصممانه این را گفت، و از چشمان پر شرارش پیدا بود غیر از این هم نمی شود.

اسمردیاکف بدون ذره ای طنز، و در واقع، با همدردی آشکار، گفت: «معلوم است که حالتان خوش نیست، قربان، حالتان اصلاً خوش نیست، قربان. چشمانتان زرد است.»

ایوان تکرار کرد: «با هم خواهیم رفت. اگر هم تو نیایی، باکی نیست، خودم تنها می روم.»

اسمردیاکف، چنان که گویی در حال تأمل، مکث کرد. عاقبت قاطعانه درآمد که:

— چنین چیزی صورت نمی گیرد، قربان، شما هم نخواهید رفت، قربان.

ایوان به لحنی شماتت آمیز گفت: «سر از حرفهایم در نمی آوری.»

— اگر همه چیز را اعتراف کنید، بسیار شرمنده خواهید شد، قربان. وانگهی، فایده ای در کار نخواهد بود، چون درجا خواهم گفت که آن حرفها را برایتان نگفته ام، و شما یا حالتان خوش نیست (که چنین هم می نماید)، یا آن قدر برای برادران متأسفید که می خواهید برای نجات او خودتان را فدا کنید، و همه را بر ضد من خودتان ساخته اید، چون همیشه مرا مگس انگاشته اید. تازه چه کسی حرفتان را باور خواهد کرد، چه مدرکی دارید؟

— گوش کن، همین حالا برای متقاعد شدنم آن پول را نشان دادی.

اسمردیاکف کتاب را از روی اسکناسها برداشت و به کناری نهاد، و آه کشان گفت:

— پول را با خودتان ببرید.

ایوان با تعجب بسیار به او نگاه کرد. «البته که برش می دارم. اما اگر به خاطرش مرتکب قتل شدی، چرا آن را به من می دهی؟»

اسمردیاکف، با حرکتی حاکی از استنکاف، به صدایی لرزان گفت:

«نمی خواهمش، قربان. خیال داشتم با آن پول زندگی تازه ای را در مسکو، و بهتر از آن، در خارج، شروع کنم. رؤیای آن را داشتم، عمدتاً برای آنکه «همه چیز مجاز است.» چیزی را که یادم دادید، کاملاً درست بود، چون درباره آن با من زیاد سخن می گفتید. چون اگر خدای جاودان وجود نداشته باشد، چیزهایی مانند فضیلت هم در کار نیست، نیازی هم به آن نیست. حق با شما بود. دید من نسبت به قضیه به این صورت بود.»

ایوان با لبخندی کنایه آمیز پرسید: «خودت به آن رسیدی؟»

— با راهنمایی شما، قربان.

— و حالا، به گمانم، به خدا ایمان داری، چون پول را پس می دهی؟

اسمردیاکف زیر لب گفت: «خیر، قربان، ایمان ندارم.»

— پس چرا پول را پس می دهی؟

اسمردیاکف باز هم دستش را تکان داد: «بس کن... دیگر بس است! خودت می گفتی همه چیز مجاز است، پس حالا چرا خودت هم این قدر پریشانی؟ حتی می خواهی بروی و به زیان خودت شهادت بدهی...» اسمردیاکف، آخر سر، با اطمینان گفت: «منتها چنین چیزی صورت نمی گیرد! تو برای ادای شهادت نخواهی رفت.»

ایوان گفت: «خواهی دید.»

— امکان ندارد. شما بسیار هوشمندید، قربان. به پول علاقه دارید، این را می دانم، قربان. خوش دارید مورد احترام همه قرار بگیرید، چون بسیار مغرورید. خیلی هم به مهرویان علاقه دارید، و بیش تر از همه تیمار این را دارید

ایوان، بی آنکه بایستد، برگشت: «چه می خواهی؟»
— خداحافظ، قربان!

ایوان باز هم فریاد زد: «خداحافظ!» و پا از کلبه بیرون گذاشت.

بوران همچنان بیداد می کرد. سه گام نخست را جسورانه راه رفت، اما ناگهان بنا کرد به تلوتلو خوردن. با لبخندی اندیشید: «عارضه ای جسمی است.» چیزی چون شادی در دلش برمی جوشید. از تصمیمی سرکش آگاه بود. به دودلیهایی که این اواخر آنچنان عذابش داده بود، پایان می داد. تصمیمش را گرفته بود، با آرامش خاطر اندیشید: «و حالا دیگر تغییر نخواهد کرد.» در آن لحظه پایش به چیزی خورد و کم مانده بود بیفتند. از رفتن باز ایستاد، و کنار پایش همان روستایی را که نقش زمین کرده بود، به جای آورد که همچنان بی هوش و حرکت افتاده بود. برف کمابیش صورتش را پوشانده بود. ایوان او را بغل گرفت و از جا بلند کرد. با دیدن چراغی در خانه ای کوچک در سمت راست، بدان جا رفت، در زد و از مردی که خانه به وی متعلق بود خواهش کرد یاریش کند تا روستایی را به پاسگاه پلیس ببرند و وعده سه روبل به او داد. آن مرد آماده شد و بیرون آمد. به تفصیل نمی گویم که ایوان فیودورویچ چگونه در مقصودش توفیق یافت و روستایی را به پاسگاه پلیس برد و ترتیبی داد که یک پزشک درجا او را معاینه کند، و با دست و دل بازی تمام مخارج را هم تقبل کرد. همین قدر می گویم که این کار یک ساعت طول کشید، اما ایوان فیودورویچ کاملاً از آن راضی بود. ذهنش بی وقفه به هر سو می رفت و کار می کرد.

با طیب خاطر اندیشید: «اگر برای فردا این چنین قاطعانه تصمیم نگرفته بودم، یک ساعت تمام نمی ایستادم از آن روستایی مواظبت کنم، بلکه از کنارش می گذشتم، بی آنکه تیمار یخزدنش را داشته باشم.» و در همان لحظه، همچنان با طیب خاطر بیش تری، اندیشید: «کاملاً توانایی مراقبت کردن از خودم را دارم، هرچند که آنها رأی بر این داده اند که رو به دیوانگی دارم.»

همان وقت که به در خانه خودش رسید، از رفتن باز ایستاد و ناگهان از خود پرسید بهتر نیست همین حالا بی درنگ نزد دادستان بروم و همه چیز را به او

که زندگانی راحت و بی دغدغه ای داشته باشید، بدون آنکه به کسی متکی باشید — بیش از همه تیمار این را دارید. شما که نمی خواهید با گردن گرفتن چنان ننگی زندگیتان را تا ابد خراب کنید. شما مثل فیودور پاولوویچ هستید، قربان، بیش از بچه های دیگرش شبیه ایشان هستید، قربان. همان روحی را دارید که ایشان داشت.

ایوان، که گویا نظرش جلب شده بود، گفت: «تو احمق نیستی.» و خون به چهره اش هجوم آورد. «خیال می کردم تو احمقی.» و در همان حال که با قیافه ای متفاوت به اسمردیا کف نگاه می کرد. اظهار داشت: «حالا جدی هستی!»
— غرورتان بود که شما را وامی داشت فکر کنید من احمقم. پول را بردارید.
ایوان سه بسته اسکناس را برداشت و در جیب گذاشت، بی آنکه آنها را لای چیزی بپیچد.

— فردا در دادگاه آنها را نشان خواهم داد.

— حالا که خودتان پول فراوانی دارید، کسی حرفتان را باور نخواهد کرد: چه بسا آن را از صندوق پولتان بیرون آورده و به دادگاه آورده باشید.
ایوان از جا برخاست. گفت:

— تکرار می کنم، تنها دلیلی که نکشته ام اینست که فردا در دادگاه به تو نیاز دارم، این را به خاطر بسپار و از یاد نبر!

اسمردیا کف، که به یکباره به طرزی عجیب به ایوان نگاه می کرد، گفت: «خوب، بکشیدم. حالا بکشیدم، قربان.» با زهرخندی افزود: «حتی جرئت انجام دادن این کار را ندارید. شما، قربان، که آن همه بی پروا بودید، جرئت انجام دادن هیچ کاری را ندارید!»

ایوان فریاد زد: «خداحافظ،» و راه افتاد که بیرون برود.

— قدری صبر کنید... آنها را دوباره به من نشان دهید.

ایوان اسکناسها را بیرون آورد و به او نشان داد. اسمردیا کف ده ثانیه ای نگاهشان کرد. آنگاه با حرکت دست گفت:

«خوب، می توانید بروید.» دوباره پشت سر او صدازد: «ایوان فیودورویچ!»

بگویم. با رو برگرداندن به سمت خانه درباره سؤالش تصمیم گرفت. با خود زمزمه کرد: «فردا همه چیز با هم!» و عجیب اینکه تمام شادی و طیب خاطرش در یک لحظه کمابیش از میان رفت.

همین که وارد اتاقش شد، چیزی چون سایش یخ در دلش احساس کرد، مانند تجدید خاطره، یا دقیق تر، یادآوری چیزی جانکاه و نفرت انگیز که حالا، در همان لحظه، در آن اتاق بود، و قبلاً هم آن جا بوده. با حالتی بی رمق خود را روی کاناپه انداخت. پیرزن سماوری برایش آورد. ایوان چای درست کرد، اما به آن دست نزد. پیرزن را برای آن شب مرخص کرد. روی کاناپه نشست و احساس گیجی کرد. احساس می کرد که ناخوش و بیچاره است. در کار آن بود که به خواب رود، اما با ناراحتی از جا بلند شد و توی اتاق راه رفت تا خواب آلودگی را از سر به در کند. در لحظاتی خیال می کرد دچار هذیان شده است، اما به چیزی که بیش از همه می اندیشید ناخوشی نبود. با نشستن دوباره، بنا کرد به دوروبر نگاه کردن، گویی در جستجوی چیزی بود. چندین بار چنین شد. عاقبت چشمانش به دقت به یک نقطه دوخته شد. ایوان لبخند زد، اما برق خشمی چهره اش را به خود گرفت. دو بازویش را ستون سر کرد و زمان درازی سر جایش نشست، هر چند که از پهلو به همان نقطه، به کاناپه ای که محاذی دیوار روبه رو بود، نگاه کرد. پیدا بود که چیزی میزی آن جا است که عصبانی اش می کند، نگرانش می کند و عذابش می دهد.

فصل نهم

شیطان. بختک ایوان فیودورویچ

من پزشک نیستم، منتها احساس می کنم حالا دیگر وقتش رسیده است که به ناگزیر شمه ای از ماهیت ناخوشی ایوان فیودورویچ را برای خواننده بگویم. با پیشدستی کردن از رویدادها، دست کم می توانم یک چیز را بگویم: او در آن

لحظه چیزی نمانده بود که به تب مغزی دچار شود. سلامتتس هر چند که از مدتها پیش لطمه خورده بود، سرسختانه در برابر تب ایستادگی می کرد، و آخر سر تب بر آن کاملاً غلبه یافت. گو اینکه چیزی از پزشکی نمی دانم، جسارتاً پیشنهاد می کنم که او شاید در واقع، با سخت کوشی اراده، موفق شده بود عارضه تب را مدتی به تأخیر بیندازد، البته با این امید که کاملاً از آن جلوگیری کند. می دانست که حالش خوش نیست، اما از اندیشه ناخوش بودن در آن زمان مصیبت بار نفرت داشت، یعنی در آن بحران قریب الوقوع زندگی اش که نیاز داشت زمام عقلش را کاملاً در اختیار داشته باشد، و آنچه باید بگوید دلیرانه و مصممانه بگوید، و «خودش را در برابر خودش توجیه کند».

با این حال، با دکتر جدید مشورت کرده بود، همان دکتری که با فکر بکر کاترینا ایوانا از مسکو آورده بودندش، و به آن از پیش اشاره کرده ام. دکتر پس از گوش دادن به او و معاینه کردنش، به این نتیجه رسید که ایوان دچار اختلال دماغی شده، و از اقراری که ایوان با اکراه به زبان آورده بود، اصلاً تعجب نکرد. دکتر نظر داد که: «با وضعی که دارید، توهنات بسیار محتمل است، گو اینکه صلاح در اینست که مشخص شود... باید بی درنگ، بدون لحظه ای تأخیر، اقدام کنید و الّا وضعیتان وخیم می شود.» اما ایوان فیودورویچ این پند حکیمانه را دنبال نکرد و به بستر نرفت که پرستاری اش کنند. با خود گفت: «دارم این ور و آن ور می روم، پس به قدر کافی تندرستم، اگر بیفتم، قضیه فرق می کند، هر کس که خوش دارد می تواند از من پرستاری کند.» و موضوع را رها کرد.

و به این ترتیب، در همان حال که خودش کم و بیش از وهم و خیالش خبر داشت، نشسته بود و، همان طور که گفته ام، به شیء روی کاناپه محاذی دیوار روبه رو دم به دم نگاه می کرد. معلوم شد کسی آن جا نشسته است، هر چند خدا می داند چطور وارد اتاق شده بود، چون ایوان فیودورویچ از نزد اسمردیا کف که بازگشت و وارد اتاق شد، او دیگر جا خوش کرده بود. او شخصی بود یا، دقیق تر بگویم، یک آقامنش روسی از جنم خاص، که دیگر جوان نبود، به قول فرانسویها،

۱) *qui faisait la cinquante* و موی سرش نسبتاً دراز و پرپشت و جز چند تار سیاه بود و ریشش هم کوتاه و نوک تیز. پالتو کوتاه ملوانی مایل به قهوه‌ای و نسبتاً مندرس به تن داشت که پیدا بود خوش دوخت است، و مد آن دست کم مال سه سال پیش بود، که در دو سال اخیر اشخاص شیک‌پوش و متنعم به دورش انداخته بودند. پیراهن و کراوات بلند دستمال گردن مانندش به همان صورتی بود که شیک‌پوشها به تن می‌کنند؛ اما با واریسی دقیق‌تر، پیراهنش چندان تمیز نبود و کراواتش هم بسیار نخ‌نما شده بود. دوخت شلوار شطرنجی‌اش عالی بود، اما رنگش بسیار روشن، و برای چنان مدی بسیار تنگ بود. کلاه ململی سفیدش باب فصل نبود. خلاصه تمام جلوه‌های آقامنشی در مقیاسی تنگ در میان بود. چنین می‌نمود که این شخص به آن طبقه از زمینداران فارغ‌البال تعلق دارد که در زمان رعیت‌داری نشوونما کردند. او بی‌شبهه، زمانی، در جمع مرفه‌ها و مدپرستان بوده، زمانی دستش به بالا بند بوده، شاید هم در حقیقت همچنان بند بود، اما پس از خوشباشیهای جوانی و فقرزدگی اندک اندک با الغاء رعیت‌داری تا سطح آدمی کاسه‌لیس، طفیلی طبقات اعیان، تنزل کرده بود و از نزد دوستی خوب به نزد دوستی دیگر می‌رفت و به خاطر آمیزگاری و خوش محضر بودنش روی خوش می‌دید، و نیز به این سبب که او بالاخره آدم آقامنشی بود و می‌شد از وی خواست با هرکس بنشیند، هرچند که البته، نه در صدر. چنین افراد خوش محضر و طفیلی، که بلدند قصه بگویند و ورق‌بازی کنند، و از هرگونه وظیفه‌ای که به دوش آنان گذاشته شود آشکارا رو می‌گردانند، معمولاً بی‌یار و یاورند، حالا خواه عزب باشند و خواه بیوه‌مرد. گاهی بچه‌دار هم هستند، و اگر چنین، بچه‌ها در خانه عمه یا خاله بار می‌آیند، و این حضرات در مجامع اشرافی از این بچه‌ها انگار که شرمشان بیاید، سخنی به میان نمی‌آورند. اندک اندک بچه‌هاشان از دیده می‌رود، هرچند که در فواصل، کارت تولد یا کریسمس از آنان به دستشان می‌رسد و گاهی حتی جواب کارتها را هم می‌دهند. قیافه این مهمان ناخوانده نشان‌چندانی از

(۱) «به پنجاه سالگی نزدیک می‌شد».

خوش خلقی نداشت تا بتواند خوش محضر باشد و در وقت ضرورت حالتی دوستانه به خود بگیرد. ساعت نداشت، اما یک عینک روی بینی داشت که به بندی سیاه آویخته بود. در انگشت میانی دست راستش انگشتری طلای حجیمی بود، با نگینی بیضی شکل و بنجل. ایوان فیودورویچ با حالتی خشمگین ساکت بود و گفتگو را آغاز نمی‌کرد. مهمان صبر کرد و درست مانند قوم و خویشی فقیر نشسته بود که از اتاقش به پایین آمده تا در خوردن چای با میزبانش هم‌پیاله شود، و چون می‌دید که میزبانش روترش کرده و دل‌مشغولی دارد، از روی احتیاط ساکت مانده بود. اما، اگر میزبان لب از لب باز می‌کرد دیگر معطل نمی‌کرد و باب گفتگوی دوستانه را باز می‌کرد. به یکباره چهره‌اش حالت تفقدی ناگهانی گرفت، و خطاب به ایوان فیودورویچ درآمد که:

— عرض شود که، می‌بخشید، فقط ذکرش را به میان می‌آورم تا به یادت بیاورم. به خانه اسمردیا کف رفتی راجع به کاترینا ایوانا پرس و جو کنی، اما بدون آنکه اطلاعی به دست بیاوری برگشتی، احتمالاً فراموش کردی که...
ایوان درآمد که: «آه، بله»، و چهره‌اش از ناراحتی تیره شد. «بله، فراموش کرده بودم...» زیر لب به خود گفت: «اما حالا دیگر مهم نیست، تا فردا بی خیالش باش»، و با مخاطب ساختن مهمانش از سر عصبانیت، افزود: «و تو، خودم تا یک دقیقه دیگر به یاد می‌آوردم، چون این درست همان چیزی بود که عذابم می‌داد! چرا دخالت می‌کنی، طوری که انگار ایمان بیاورم تو وادارم کردی و خودم آن را به یاد نیاوردم؟»

آن شخص، که با مهربانی لبخند می‌زد، گفت: «پس به آن ایمان نیاور، چه فایده از اینکه برخلاف اراده‌ات ایمان بیاوری؟ به علاوه، مدارک کمکی به آوردن ایمان نمی‌کند، بخصوص مدارک مستند. تو ماس ایمان آورد، نه چون دید مسیح برخاسته است، بلکه چون می‌خواست پیش از آنکه ببیند ایمان بیاورد. به طور مثال به روح‌گرایان نگاه کن... به آنها بسیار علاقه دارم... فکرش را بکن، خیال می‌کنند به آرمان مذهب خدمت می‌کنند، چون شیاطین شاخهایشان را از آن دنیا به آنها نشان می‌دهند. می‌گویند که این، به بیانی دیگر، مدرک مستندی است از

وجود آن دنیا. آن دنیا و مدارک مستند، دیگر چه! و به این هم که بررسی، آیا اثبات وجود شیطان، ثابت می‌کند که خدایی هم هست؟ می‌خواهم در جرگه پندارگرایان درآیم، سردهسته مخالفان می‌شوم و می‌گویم واقع‌گرا هستم، اما نه مادی‌گرا، هی - هی!»

ایوان فیودورویچ ناگهان از روی میز بلند شد. «گوش کن. انگار دچار وهم و خیال شده‌ام... در واقع، دچار وهم و خیال شده‌ام، هر مهملی که خوش داری بگو، ککم هم نمی‌گزد! تو هر کاری بکنی عصبانی نمی‌شوم، آن‌طور که بار گذشته کردی. اما یک جووری احساس شرم می‌کنم... می‌خواهم توی اتاق بگردم... گاهی نمی‌بینمت و حتی صدایت را هم نمی‌شنوم، همان‌طور که بار گذشته چنین شد، اما همیشه حدس می‌زنم که چه وری می‌زنی، چون این منم، خود من که حرف می‌زنم، نه تو. منتها نمی‌دانم بار گذشته خواب می‌دیدم یا راستی راستی دیدمت. الآن حوله‌ای را خیس می‌کنم و روی سرم می‌گذارم آن‌وقت شاید در هوا ناپدید شوی.»

ایوان فیودورویچ به کنج اتاق رفت، حوله‌ای برگرفت، و طبق گفته عمل کرد، و با حوله‌ای خیس بر سر بنا کرد به بالا و پایین رفتن از اتاق. مهمان در آمد که: «خیلی خوشحالم که این قدر بی‌تکلف با من رفتار می‌کنی.» ایوان خندید که: «احمق، پس خیال می‌کنی برایت باید تشریفات قائل شوم؟ الآن سر حالم، گو اینکه دردی در پیشانی دارم... و در فرق سرم... فقط خواهش می‌کنم مثل دفعه پیش فلسفه‌بافی نکنی. اگر هم نمی‌توانی دست از گفتن برداری، چیزی بگو که سرگرم کننده باشد. از شایعات حرف بزن، تو که طفیلی هستی، باید از شایعات حرف بزنی. چه بختکی رویم افتاده! اما ازت نمی‌ترسم. بر تو غلبه می‌کنم. به تیمارستان نخواهدم برد!»

— c'est charman [مایه خوشحالی است] که طفیلی‌ام. معلوم است که طفیلی‌ام. پس می‌خواستی چه باشم؟ راستی، به تو گوش می‌دهم و تا اندازه‌ای برایت عجیب است که می‌بینم یواش یواش داری مرا به جای چیزی واقعی می‌گیری، و نه تصورت، آن‌طور که بار گذشته بر آن پای می‌فشردی...

ایوان با خشم فریاد زد: «حتی برای یک لحظه هم تو را به جای چیزی واقعی نگرفته‌ام. تو دروغی بیش نیستی، بیماری‌ام هستی، شیخ هستی. منتها نمی‌دانم چگونه از بین بیرمت و می‌بینم که مدتی باید رنج بکشم. تو توهم منی. تو تجسّد خود منی، منتها تجسّد یک جنبه از وجودم... تجسّد اندیشه‌ها و احساسهایم، منتها تجسّد بدترین و احمقانه‌ترین آنها. از این لحاظ امکان داشت برایم جالب باشی، البته اگر وقت می‌داشتم که روی تو تلف کنم...»

— می‌بخشی، می‌بخشی، مچت را گیر خواهم انداخت. غروب امروز که زیر تیر چراغ به آلیوشا پریدی و داد زدی: «از او شنیده‌ای. از کجا می‌دانی که او به دیدارم می‌آید؟» به من فکر می‌کردی. پس لحظه‌ای کوتاه باورت شد که من در واقع وجود دارم.

مهمان، پس از این گفته، خنده‌ای ملیح کرد.

— بله، آن لحظه لحظه ضعیف بود... اما وجود تو را باور نکردم. نمی‌دانم دفعه پیش خواب بودم یا بیدار. شاید آن‌وقت فقط خواب می‌دیدم و در واقع اصلاً ندیدمت.

— چرا همین حالا با آلیوشا تندخویی کردی؟ آدم عزیزی است؛ سر موضوع پدر زوسیما بدجووری با او رفتار کرده‌ای!
— اسم آلیوشا را نبر! چطور جرئت می‌کنی، ای رجاله!
ایوان دوباره خندید.

— زخم زبان می‌زنی، اما می‌خندی - نشانه خوبی است. اما خیلی مؤدب‌تر از دفعه پیش شده‌ای و می‌دانم چرا: آن تصمیم بزرگت...

ایوان وحشیانه فریاد زد: «کاری به تصمیم من نداشته باش.»

— می‌فهمم، می‌فهمم،^۱ c'est noble, c'est charmant قصد داری از برادرت دفاع کنی و خودت را فدا کنی...^۲ C'est chevaleresque
— زبان بگیر، با تپیا می‌زنمت!

(۱) «عالی است، مایه خوشحالی است.» (۲) «جوانمردانه است.»

— یک ذره هم به دل نمی‌گیرم، چون آن وقت به هدفم می‌رسم. اگر به من تپیا بزنی، باید به واقعیت وجود من ایمان بیاوری، چون آدمها به اشباح تپیا نمی‌زنند. شوخی به کنار، برایم مهم نیست، اگر خوش داری زخم زبان بزنی، گو اینکه بهتر است نسبت به من قدری مؤذّب تر باشی. «احمق، رجاله!» واه واه، چه کلماتی!

ایوان باز هم خندید. «با زخم زبان زدن به تو، به خودم زخم زبان می‌زنم. تو خود منی، خود من، منتها با قیافه متفاوت. عین اندیشه مرا به زبان می‌آوری... نمی‌توانی چیز تازه‌ای بگویی!»

مهمان، با ظرافت و وقار، اظهار کرد: «اگر در شیوه فکر کردن مثل تو باشم، همه‌اش به نفع من است.»

— تو فقط بدترین افکارم را انتخاب می‌کنی و، علاوه بر این، احمقانه‌ترین افکارم را. تو احمق و مبتذلی. خیلی احمق تشریف داری. نه، نمی‌توانم تو را تحمل کنم! چه باید بکنم، چه باید بکنم! جمله آخر را ایوان از لای دندانهای به هم فشرده‌اش گفت.

مهمان، با جوشش ناگهانی غروری جریحه‌دار و ساده‌دلانه که خاص اشخاص طفیلی است، درآمد که: «دوست عزیزم، بیش از هر چیز می‌خواهم مثل آقامنش‌ها رفتار کنم و با این خصوصیت شناخته شوم. من فقیرم، اما... نمی‌گویم خیلی درستکار، اما... اصل متعارفی است مورد قبول عامه که من فرشته رانده شده‌ای هستم. مسلماً در تصوّر نمی‌گنجد که چطور امکان داشته زمانی فرشته بوده باشم. اگر هم بوده‌ام، لابد در زمان چندان دوری بوده که فراموش کردنش زبانی ندارد. حالا فقط شهرت آقامنش بودنم را مغتنم می‌شمارم و آن‌طور که از دستم برمی‌آید زندگی می‌کنم و می‌کوشم خوش محضر باشم. آدمها را صمیمانه دوست می‌دارم، آه! به ذروه اعتلا رسیده‌ام! همین‌که گاه و بی‌گاه پهلوی شما می‌مانم، زندگی‌ام به نوعی واقعیت می‌یابد و همین را از هر چیزی خوش‌تر می‌دارم. ببین، من هم مثل تو از اوها رنج می‌برم، و اینست که واقعیت زمین را دوست می‌دارم. این‌جا، با تو، همه چیز محاط شده، این‌جا همه چیز مدوّن و هندسی است، و ما چیزی نداریم جز معادلاتی مجهول! این‌جا پرسه

می‌زنم و رؤیا می‌بینم. از دیدن رؤیا خوشم می‌آید. وانگهی، در روی زمین خرافاتی می‌شوم. خواهش می‌کنم نخند، خرافاتی شدن همان چیزی است که خوش دارم. این‌جا تمام عاداتهای شما را پیش می‌گیرم: علاقه‌مند رفتن به حمامهای عمومی شده‌ام، باورت می‌شود؟ و می‌روم و با تجار و کشیشان چرک می‌کنم. چیزی که رؤیایش را دارم اینست که یکسره و بی‌بازگشت به صورت زن تاجری متجسّد شوم که دوپست و پنجاه پوند وزن داشته باشد و به تمام چیزهایی که او ایمان دارد، ایمان داشته باشم. آرمانم اینست که به کلیسا بروم و از روی خلوص نیت شمع نذر کنم، به شرفم قسم که این‌طور است. آن وقت رنجهایم پایان می‌گیرد. خوش دارم در مورد من طبابت صورت گیرد؛ توی بهار آبله شیوع پیدا کرد و به بیمارستانی رفتم و واکسن زدم کاش می‌دانستی که آن روز چه کیفی کردم. ده روبل به آرمان اسلاوها کمک کردم!... اما گوش تو با من نیست. می‌دانی امشب اصلاً حالت خوب نیست؟ می‌دانم دیروز پیش آن دکتر رفتی... خوب، وضع سلامتی‌ات چطور است؟ دکتر چه گفت؟»

ایوان با پرخاش گفت: «احمق!»

— اما به هر صورت، تو آدم هوشمندی هستی. باز هم داری زخم زبان می‌زنی؟ از روی همدلی نپرسیدم. لازم نبود جواب بدهی. حالا دوباره درد مفاصل آمده...

ایوان تکرار کرد: «احمق!»

— همان یک چیز را مرتب می‌گویی؛ اما سال گذشته چنان درد مفاصلی گرفتم که تا به امروز در خاطرمان مانده.

— شیطان و درد مفاصل!

— اگر گاهی به هیئت آدمیان درآیم، چرا درد مفاصل نگیرم؟ به هیئت آدمیان

درمی‌آیم و عواقبش را می‌بینم.

Satan sum et nihil humanum a me alienum puto.¹

(۱) «من شیطانم و هیچ چیز انسانی بر من بیگانه نیست.»

— چمی، چمی؟ Satan sum et nihil humanum. این برای شیطان بد نیست!

— خوشحالم که عاقبت خشنودت ساخته‌ام.

ایوان، که انگار نظرش جلب شده بود، درآمد که: «اما تو این را از من نگرفتی.

این گفته اصلاً به ذهنم نیامد، عجیب است.»

— ^۱ c'est du nouveau, n'est-ce pas این بار صادقانه عمل می‌کنم و برایت

توضیح می‌دهم. گوش کن، در عالم خواب و بخصوص بختک، ناشی از سوء

هاضمه یا چیز دیگر، آدمی گاهی چنان رؤیاهای هنرمندانه‌ای می‌بیند، چنان

واقعیت پیچیده و مسلم و رویداد، حتی یک عالمه رویداد، تنیده در تاروپود

روایت منظم و جزئیات غیر منتظره از والاترین امور تا آخرین دگمه سراسترین،

که قسم می‌خورم لئو تولستوی هم نمی‌توانست خلق کند. با این همه چنان

رؤیاهایی را گاهی نویسندگان نمی‌بینند، بلکه افراد بسیار عادی — کارمندان،

روزنامه‌نگاران، کشیشان — می‌بینند... این موضوع معمای پیچیده‌ای است.

راستش، سیاستمداری به من اعتراف کرد که بهترین اندیشه‌هایش در عالم خواب

به ذهنش می‌آمد. خوب، حالا هم همین‌طور است، هرچند که توهم توام، درست

همان‌طور که در بختک، حرفهای بکری می‌زنم که قبلاً به ذهنت نیامده بود.

اینست که اندیشه‌هایت را تکرار نمی‌کنم، با این همه چیزی جز بختک تو نیستم.

— دروغ می‌گویی، قصدت اینست که متقاعدم کنی وجود جداگانه‌ای داری و

بختک من نیستی، و حالا می‌گویی رؤیایی بیش نیستی.

— رفیق عزیز، امروز روش تازه‌ای در پیش گرفته‌ام که بعداً برایت توضیح

می‌دهم. صبر کن، کجا بودم؟ آه بله! بعد سرما خوردم، این‌جا نه، آن‌جا.

ایوان، کمابیش نومیدانه، پرسید: «آن‌جا کجاست؟ بگو ببینم، خیلی این‌جا

می‌مانی؟ نمی‌توانی بروی؟» از پس و پیش رفتن باز ایستاد، روی کاناپه نشست،

باز هم آرنج روی میز گذاشت و سرش را محکم به دو دست گرفت. حوله خیس

را از سر برداشت و با تکدر به دور انداخت. پیدا بود که فایده‌ای ندارد.

مهمان، با بی‌قیدی، هرچند در کمال ادب، گفت: «اعصابت خراب است. حتی

به‌خاطر توانایی من در خوردن سرما، هرچند که به طبیعی‌ترین صورت اتفاق

افتاد، از دست من عصبانی هستی. من آن‌وقت با عجله به خانه یکی از بانوان

والامقام در پترزبورگ، که قصدش کسب نفوذ در وزارت امور خارجه بود،

به ضیافت دیپلماتیک می‌رفتم. خوب، لباس شب، کراوات سفید، دستکش، گو

اینکه خدا می‌داند کجا بودم و ناچار بودم توی فضا پرواز کنم تا به زمین برسم...

البته، یک دم بیش‌تر نکشید، اما می‌دانی که هشت دقیقه تمام طول می‌کشد تا نور

خورشید به زمین برسد، و فکرش را بکن در لباس شب و جلیقه باز. ارواح یخ

نمی‌زنند، اما وقتی یکی در هیئت انسان باشد، خوب... خلاصه فکر نکردم و

راهی شدم، و می‌دانی در آن فضاهای اثیری، در آبی که بالای افلاک است، چنان

یخی هست... یعنی، یخ چیست، دست کم نمی‌توان اسمش را یخ گذاشت،

می‌توانی تصور کنی، صد و پنجاه درجه زیر صفر! از آن بازی دختر دهاتیها خبر

داری — از شخص بی‌خبری می‌خواهند در هوای سی درجه زیر صفر به تبر زبان

بزند، زبان آن‌ا روی آن یخ می‌زند و آن خنگ زبانش را که پس می‌کشد پوست

زبانش کنده می‌شود و خون از آن جاری می‌شود. منتها این در سی درجه زیر صفر

است، در صد و پنجاه درجه خیال می‌کنم همین قدر کافی است که زبان روی تبر

بگذاری و دیگر الفاتحه... البته اگر تبری در آن‌جا باشد.»

ایوان فیودورویچ، از روی بی‌قیدی و نفرت، سخن او را قطع کرد: «مگر

آن‌جا تبر هم هست؟» نهایت تلاش خود را می‌کرد تا به وهم ایمان نیاورد و در

گرداب دیوانگی کامل نیفتد.

مهمان از روی تعجب سخن او را قطع کرد: «تبر؟»

ایوان فیودورویچ، با نوعی سرسختی وحشیانه و مصرانه، ناگهان فریاد زد:

«آره، آن‌جا بر سر تبر چه می‌آمد؟»

توی فضا بر سر تبر چه می‌آمد؟^۱ Quell idée! اگر قرار می‌شد بیفتد، فکر

(۱) «چه حرفها!»

(۱) «این چیز جدیدی است، هان؟»

می‌کنم مثل یک مه‌نورد بنا می‌کرد دور زمین چرخیدن. ستاره‌شناسان هم طلوع و غروب تیر را محاسبه می‌کردند، گاتزوک هم آن را در تقویمش می‌آورد، همین. ایوان با تندخویی گفت: «تو احمقی، احمق به تمام معنا. دروغی به هم بیاف که از آن زیرکانه‌تر نباشد، و الا گوش نمی‌دهم. می‌خواهم با واقع‌گرایی بر من غلبه کنی و متقاعدم کنی وجود داری، اما نمی‌خواهم به موجودیت تو ایمان بیاورم! به آن ایمان نخواهم آورد؟»

— اما من دروغ نمی‌بافم، همه‌اش حقیقت است. متأسفانه حقیقت سرگرم‌کننده نیست. تو از من توقع حرفهای گنده، و شاید قشنگ، داری و بر آن اصرار می‌ورزی. مایه‌تأسف فراوان است، چون از وسعم خارج است...

— خره، فلسفه‌بافی نکن!

— راستی راستی، فلسفه، آن‌هم در جایی که طرف راستم به طور کلی بی‌حس است و ناله و فریاد می‌کنم. تمام دانشکده پزشکی رازیر پا گذاشته‌ام: آن‌جا همگی تشخیصشان عالی است، کل بیماری آدم را مثل فوت آب بلدند اما درمان را نمی‌دانند. در این‌جا دانشجوی ریزه‌پر شور و شوقی بود که می‌گفت: «ممکن است بمیری، اما اطلاع کامل خواهی یافت که از چه مرضی می‌میری.» و بعد برای فرستادن مردم به سراغ متخصصان چه شیوه‌ای دارند؟ می‌گویند: «ما فقط تشخیص بیماری را می‌دهیم، اما به فلان متخصص مراجعه کن، درمانت می‌کند.» حکیمی که انواع و اقسام بیماریها را درمان می‌کرد، کاملاً ناپدید شده، از این بابت اطمینانت می‌دهم، حالا فقط متخصصان هستند و توی روزنامه‌ها آگهی می‌دهند. اگر دماغت عیب کند، به پاریس می‌فرستند: می‌گویند، آن‌جا متخصصی فرنگی هست که کارش معالجه بینی است. اگر به پاریس بروی، به دماغت نگاه می‌کند و می‌گوید: من فقط می‌توانم بینی راستت را معالجه کنم، چون بینی چپ را معالجه نمی‌کنم، از تخصص من خارج است، منتها به وین برو، آن‌جا متخصصی هست که بینی چپت را معالجه می‌کند. خوب، چاره چیست؟ به دوا و درمان سنتی روی آوردم، یک حکیم باشی آلمانی توصیه کرد توی حمام بدنم را با عسل و نمک مالش بدهم. به حمام رفتم و معجون عسل و نمک را به تمام بدنم مالیدم و هیچ

افاقه‌ای نکرد. از روی نومیدی، نامه‌ای به کنت ماتیه در میلان نوشتم. خیر ببیند، یک کتاب و قطره بینی برایم فرستاد، و تصورش را بکن، عصاره‌ی مالت هاف مداوایم کرد! به تصادف آن را خریدم، یک شیشه و نصفی خوردم و چنان حالم خوب شد که کم مانده بود برقصم. تصمیم گرفتم برای سپاسگزاری از او مطلبی به روزنامه‌ها بدهم، احساس حقشناسی وادارم کرد، و فکرش را بکن، توی دردسری افتادم که آن سرش ناپیدا بود، هیچ‌یک از گرداندگان روزنامه‌ها نامه‌ام را نمی‌گرفت. می‌گفتند: «بسیار مرتجعانه خواهد بود، هیچ‌کس باور نمی‌کند. ^۱ Le diable n'existe point» و توصیه کردند: «بهرتر است بی‌نام و نشان بمانی!» چه فایده از نامه تشکر آمیزی که بی‌نام و نشان باشد؟ به آدمهایی که در دفتر روزنامه بودند، خندیدم. گفتم: «در روزگار ما ایمان داشتن به خدا مرتجعانه است، اما من شیطانم، بنابراین چه بسا که به من ایمان بیاورند.» گفتند: «از حرفهای حسابی سر در می‌آوریم. چه کسی به شیطان ایمان ندارد؟ با این همه باز هم نمی‌شود، چه بسا به شهرت ما لطمه بزنند. به عنوان شوخی می‌شود کاریش کرد.» اما فکر کردم که چاپ آن نامه به عنوان شوخی زیاد بامزه نمی‌شود. این بود که چاپ نشد. و می‌دانی، تا به امروز از بابت آن آزردهام. بهترین احساساتم، مثلاً حقشناسی، به لحاظ موقعیت اجتماعی‌ام از من سلب شده است.

ایوان با حالتی شیرینانه دندان‌قروچه کرد که: «باز هم تأملات فلسفی؟»

— خدا مرا از آن در امان بدارد، اما گاهی از شکوه کردن گریزی نیست. من آدمی بهتان خورده‌ام. تو هر لحظه بهتان حماقت به من می‌زنی. معلوم است که جوانی. رفیق عزیز، شعور تنها کافی نیست! من طبعاً دلی مهربان و شاد و سنگول دارم. «من هم انواع و اقسام شعرهای بندتبنانی می‌گویم.»^۲ انگار مرا به جای خالستاکف پا به سن گذاشته گرفته‌ای، اما سرنوشت من سرنوشتی بسیار جدی‌تر است. در ازل مطابق حکمی که هیچ‌وقت از آن سر در نیاورده‌ام، مقدر شد که «انکار» کنم و با این همه ذاتاً خوش‌قلب هستم و به هیچ‌وجه مایل به انکار کردن

(۱) «شیطان اصلاً وجود ندارد.»

(۲) گفته خالستاکف در نمایشنامه کمدی بازرس، اثر گوگول.

نیستم. «نه، باید بروی و انکار کنی، بدون انکار نقد و انتقاد نخواهد بود، و روزنامه بدون ستون نقد و انتقاد چه می‌شود؟ بدون نقد و انتقاد هیچ چیز نمی‌شود مگر هوشیاعانا. اما هیچ چیز مگر هوشیاعانا برای زندگی بس نیست، هوشیاعانا باید در کوره تردید به محک زده شود و الخ، به همان شیوه. اما در این مورد دخالتی نمی‌کنم، آن را من نیافریدم و جوابگویش نیستم. خوب، مرا بلاگردان خود کرده‌اند، و ادارم کرده‌اند ستون نقد و انتقاد را بنویسم، و به این ترتیب زندگی امکان‌پذیر شد. متوجه این مضحکه هستیم. من، به عنوان مثال، صاف و ساده درخواست می‌کنم که نابود شوم. اما به من گفته شده: نه، زنده بمان، چون بدون تو چیزی نخواهد بود. اگر همه چیز در جهان معقولانه می‌بود، هیچ اتفاقی نمی‌افتاد. بدون تو رویدادی نخواهد بود، و باید رویداد باشد. اینست که برخلاف میل باطنی‌ام، در خدمت ایجاد رویداد هستم و انجام هر آنچه غیر معقول است، چون چنین فرمان یافته‌ام. انسانها، با وجود شعور بی‌چون و چراشان، این سیاه‌بازی را جدی می‌گیرند، و تراژدیشان همین است. البته آنها رنج می‌برند... اما زندگی هم می‌کنند، زندگی‌ای واقعی و نه موهوم، چون رنج زندگی است. بدون رنج، لذت زندگی چیست؟ زندگی به مناسکی بی‌پایان بدل می‌شود؛ مقدس، اما ملال‌آور، می‌شود. اما من چکاره‌ام؟ من رنج می‌برم، و با این حال، زندگی نمی‌کنم. در معادله مجهولی عدد ایکس هستم. در زندگی نوعی شبحم که بدایت و نهایتش را گم کرده و حتی اسمش را هم از یاد برده. می‌خندی — نه، نمی‌خندی، باز هم عصبانی هستی، تمام هم و غم تو شعور است، اما باز هم تکرار می‌کنم که تمام این زندگی فوق ستاره‌ای را، تمام درجات و افتخارات را، می‌دهم تا در قالب زن تاجری درآیم به وزن دویست و پنجاه پوند، و در زیارتگاه شمع روشن کنم.

ایوان، با لبخندی از روی نفرت، گفت: «پس تو حتی به خدا ایمان نداری؟»

— چه بگویم — یعنی اگر شوخی نمی‌کنی...

ایوان با همان شدت و حدت فریاد زد: «خدایی هست یا نیست؟»

— آه، پس شوخی نمی‌کنی؟ رفیق جان، واللّه نمی‌دانم. خوب بیا، حالا دیگر

گفتم!

— نمی‌دانی، اما خدا را می‌بینی؟ نه، تو شخص دیگری نیستی، خود منی، خود من و نه چیز دیگر! تو آشغالی، خیال منی!

— خوب، اگر خوش داری، من هم همان فلسفه‌تو را دارم، این درست است 'Je pense, donc je suis' این را به‌طور مسلم می‌دانم، دیگر چیزها، تمام این دنیاها، خدا و حتی شیطان — این همه، به نظر من، به اثبات نرسیده است. آیا به خودی خود وجود دارد، یا اینکه تنها جلوه‌ای از خود من است، بسط منطقی ذات من که از ازل وجود داشته است: اما عجله دارم که حرفم را تمام کنم، چون فکر می‌کنم همین حالا از جامی جهی و توی صورتتم می‌زنی.

ایوان از روی درماندگی گفت: «بہتر است حکایتی برایم بگویی!»

— دقیقاً درباره‌ی موضوع مورد بحثمان حکایتی هست، یا بهتر است به جای حکایت بگویم افسانه. با بی‌ایمانی سرزنشم می‌کنی، می‌بینی، می‌گویی، باز هم ایمان نمی‌آوری. اما، رفیق جان، اما من تنها کسی نیستم که چنین حال و روزی دارم. حالا همه‌مان آن‌جا توی گل مانده‌ایم، همه‌اش هم به وسیله علم شما. زمانی ذرات و حواس پنجگانه و چهار اسطقس وجود داشت، و بعد همه چیز به نحوی به هم پیوست. حتی در دنیای قدیم هم ذرات وجود داشت، اما از زمانی که خبردار شده‌ایم مولکول شیمیایی و پروتوپلاسم را کشف کرده‌اید، و شیطان می‌داند چه چیزهای دیگر را، مجبور شدیم دمان را روی کولمان بگذاریم. آن‌جا بلبشو و خرافات و شایعاتی راه افتاده که آن سرش ناپیداست؛ می‌دانی که در میان ما به همان اندازه شایعات هست که در میان شما، در واقع قدری هم بیشتر، راستش بدانم کردن هم هست، چون اداره‌ای داریم که «اطلاعات» ویژه به آن می‌رسد. خوب، این افسانه‌واهی به قرون وسطای ما تعلق دارد — نه قرون وسطای شما، بلکه قرون وسطای ما — و حتی در میان ما هم کسی باورش ندارد، مگر پیرزنان دویست و پنجاه پوندی، منظورم پیرزنان شما نیست، پیرزنان خودمان را می‌گویم. هر چیزی را که شما دارید ما هم داریم، دارم به خاطر دوستی

(۱) جمله مشهور دکارت: «من می‌اندیشم، پس هستم.»

یکی از رازهامان را بر تو فاش می‌کنم؛ هرچند که قدغن است. این افسانه دربارهٔ بهشت است. می‌گویند که این‌جا بر روی زمین متفکر و فیلسوفی بوده است. او منکر همه چیز شد: «شریعت، وجدان، ایمان»^۱ و از همه مهم‌تر، آخرت. وقتی مرد، انتظار داشت که یگراست به سوی تاریکی و مرگ برود و جهان آخرت را در برابر خود یافت. شگفت‌زده و خشمناک شد. گفت: «این با اصول من مبیانت دارد!» و به خاطر همین به عقوبت دچار شد... یعنی، باید مرا ببخشی، عین حرفی را که شنیده‌ام بازگو می‌کنم، افسانه‌ای بیش نیست... او را محکوم کردند که توی تاریکی چهار میلیارد کیلومتر راه برود (آخر می‌دانی، ما هم مقیاس متر را برگزیده‌ایم) و هنگامی که آن مسافت را طی بکند، دروازه‌های بهشت به رویش باز می‌شود و مورد عفو قرار می‌گیرد...

ایوان، با اشتیاقی عجیب، پرسید: «در آن دنیا غیر از چهار میلیارد کیلومتر راه رفتن، چه شکنجه‌هایی دارید؟»

— چه شکنجه‌هایی؟ آه، مه‌رس. در روزگاران قدیم همه نوعش را داشتیم، اما حالا جایشان را عمدتاً به مجازات اخلاقی داده‌اند — «عذاب وجدان» و مهملاتی از این دست. این را هم از شما گرفتیم، از «نرمخو شدن شما» و چه کسی مستحق‌تر است؟ فقط آنهایی که وجدان ندارند، چون وقتی وجدان ندارند، از کجا می‌توانند عذاب وجدان داشته باشند؟ اما آدمهای نجیب، که وجدان و شرف دارند، به خاطرش رنج می‌برند. اصلاحات، وقتی که زمینه برای آنها فراهم نشده باشد، مخصوصاً اگر نهادهایی باشند که نسخه بدل خارجی باشند، چیزی جز خرابی به بار نمی‌آورد! آتش قدیم بهتر بود. خوب، این شخص، که محکوم شد چهار میلیارد کیلومتر راه برود، آرام ایستاد، به دوروبرش نگاه کرد و در میان راه دراز کشید. «نمی‌روم، از اصول سر باز می‌زنم!» روح یک ملحد روشنفکر روسی را بگیر و با روح یونس نبی، که سه شبانه روز در شکم ماهی مک زد، در هم بیامیز، خصلت آن متفکر که در میان راه دراز کشید به دست می‌آید.

(۱) گفتهٔ فاموسف در کم‌دی وای از دست عقل، نوشتهٔ گریبایدوف.

— روی چه دراز کشید؟

— خوب، گمان می‌کنم چیزی برای دراز کشیدن روی آن بود. نمی‌خندی؟ ایوان، هنوز با همان اشتیاق عجیب، فریاد زد: «احسنت!» حالا با کنجکاوی غیر منتظره‌ای گوش می‌داد. «خوب، حالا هم همان‌جا دراز کشیده؟»
— نکته همین است که او دراز نکشیده. حدود هزار سال آن‌جا دراز کشید و بعد پا شد و راه افتاد.

ایوان، که با حالتی عصبی می‌خندید و همچنان به نظر می‌رسید که سخت در اندیشهٔ چیزی است، فریاد زد: «عجب خری! مگر فرق می‌کند که تا ابد آن‌جا دراز بکشد یا چهار میلیارد کیلومتر راه برود؟ طی این مسافت یک بیلیون سال طول می‌کشد؟»

— بیش‌تر از آن، قلم و کاغذ ندارم و الا حساب می‌کردم. اما او خیلی وقت پیش به آن‌جا رسید، و همین‌جاست که داستان آغاز می‌شود.

— چه، به آن‌جا رسید؟ آخر یک بیلیون سال را از کجا آورد؟
— تو مرتب به زمین فعلی ما فکر می‌کنی! اما زمین فعلی ما چه‌بسا که یک بیلیون بار مکرر شده باشد. از بین رفته، یخ زده؛ شکاف برداشته، تکه‌تکه شده، به عناصر متشکله‌اش تجزیه شده، دوباره «آب بالای فلک»، بعد دوباره ستارهٔ دنباله‌دار، دوباره خورشید، و دوباره از خورشید زمین می‌شود — و همین توالی چه‌بسا پایان‌ناپذیر و درست با همان طول و تفصیل بسیار ناشایست و ملالت‌بار مکرر شده باشد...

— خوب، خوب، بعد از اینکه رسید چه پیش آمد؟
— لحظه‌ای که دروازه‌های بهشت باز شد و او پا به داخل گذاشت، هنوز از روی ساعت دو ثانیه نگذشته بود (هر چند که به نظر من ساعتش حتماً در میان راه تجزیه شده بوده)، فریاد برآورد که ارزش آن دو ثانیه نه تنها به اندازهٔ طی کردن چهار میلیارد کیلومتر، بلکه چهار میلیارد میلیارد به توان چهار میلیارد بوده! در واقع، سرود هوشیاعانا سر داد و چندان افراط کرد که بعضی از آدمهای بلنداندیشهٔ آن‌جا در آغاز با او دست نمی‌دادند — می‌گفتند، خیلی سریع مرتجع شده. خلق و

خوی روسی. تکرار می‌کنم که افسانه‌ای بیش نیست. بیش‌تر از این هم ارزشی به آن نمی‌دهم. باری، اینست نوع اندیشه‌هایی که حتی حالا هم دربارهٔ چنان موضوعاتی داریم.

ایوان، چنان‌که گویی عاقبت موفق شده بود چیزی را به یاد بیاورد، با شادی کودکانه‌ای فریاد زد: «مچت را گیر آورده‌ام! آن حکایت راجع به چهار میلیارد سال را خودم ساختم! آن وقت هفده سالم بود و به دبیرستان می‌رفتم. آن حکایت را ساختم و به یکی از همکلاسانم به نام کروفکین گفتم، در مسکو بود... آن قدر نمونه است که امکان نداشته از جایی اقتباسش کرده باشم. فکر می‌کردم فراموشش کرده‌ام... اما ناخودآگاه به یاد آوردمش - خودم به یاد آوردمش - تو نبودی که آن را به من گفتی! هزاران چیز نظیر آن به‌طور ناخودآگاه به یاد می‌آید، حتی وقتی که آدمها را به پای چوبهٔ دار می‌برند... آن حکایت در رؤیا فراخوانی شده. آن رؤیا تویی! تو رؤیا هستی، نه موجود زنده!»

مهمان خندید: «با این شدتی که منکر وجودم می‌شوی، متقاعد شده‌ام که به من ایمان داری.»

— تو بگو یک ذره! یک صدم ذره هم به تو ایمان ندارم!

— اما یک هزارم ذره ایمان داری. قطره قطره سیل می‌شود. اعتراف کن که حتی به ده هزارم ذره هم ایمان داری.

ایوان با خشم فریاد زد: «تو بگو یک لحظه.» و به لحنی عجیب افزود: «اما دوست دارم به تو ایمان بیاورم.»

— آها! این شد اعتراف! اما من خوش طینتم. دوباره به یاری‌ات می‌آیم. گوش کن، این من بودم که مچت را گیر آوردم، نه تو. حکایت خودت را که فراموش کرده بودی، عمداً برایت گفتم تا ایمانت را نسبت به من به کلی از بین ببرم.

— دروغ می‌گویی. هدف دیدارت اینست که به هستی‌ات متقاعدم سازی!

— درست همین‌طور است. اما تردید، حالت انتظار، جدال میان ایمان و بی‌ایمانی - گاهی چنان شکنجه‌ای برای آدم باوجدانی مثل توست که بهتر است خودش را درجا به دار بیاویزد. با دانستن اینکه تمایل داری به من ایمان بیاوری، با

گفتن آن حکایت قدری بی‌ایمانی عرضه کردم. به نوبت به سوی ایمان و بی‌ایمانی می‌کشانمت، و در این کار انگیزه‌ای دارم. روش جدید است، قربان. همین‌که کاملاً به من بی‌ایمان شوی، توی رویم بنا می‌کنی به مطمئن ساختن من که رؤیا نیستم و واقعیت دارم. می‌شناسمت. فقط یک دانهٔ ریز ایمان در وجودت می‌باشم و درخت بلوط می‌شود - و چنان درخت بلوطی که، با نشستن روی آن، آرزو می‌کنی به صف «رهبانان عزلت‌نشین و زنان عقیف^۱» درآیی، چون در پنهان چنین آرزویی داری. غذایت ملخ می‌شود، سر به بیابان می‌گذاری تا روحت را نجات دهی!

— پس برای نجات روح من است که کار می‌کنی، آره، بی‌سروپا؟

— آدم باید گاهی عمل خیری بکند. چقدر بدخلقی!

— احمق! آن مردان مقدس را که هفده سال در بیابان ملخ خوردند و عبادت کردند تا اینکه از خزه پوشیده شدند، وسوسه کردی؟

— رفیق‌جان! کار دیگری نکرده‌ام. آدم تمامی دنیا و همهٔ دنیاها را فراموش می‌کند و به چنان مرد خدایی می‌چسبد، چون او الماس بسیار گرانبهایی است. می‌دانی که چنان آدمی گاهی به تمام صور فلکی می‌ارزد. ما ریاضیات خودمان را داریم. این پیروزی گرانبهاست! و بعضی از آنها، به شرفم قسم، در داشتن فرهنگ از تو پایین‌تر نیستند، هرچند که باورش نداری. آنها می‌توانند در یک لحظه چنان عمقی از ایمان و بی‌ایمانی را مورد تعمق قرار بدهند که گاهی به نظر می‌رسد که در فاصلهٔ یک مویی «سر و ته شدن» - به قول گوربونف بازیگر - قرار داشته باشند.

— خوب، آیا تو شکست خوردی یا دماغت را کشیدند؟

مهمان به لحن حکیمانه‌ای گفت: «رفیق عزیز، بهتر است که با کشیده شدن دماغ قسر در بروی تا اینکه دماغت را کاملاً از دست بدهی، همان‌طور که یک مارکی همین چند وقت پیش (حتماً یک متخصص معالجه‌اش می‌کرده) در

(۱) از یکی از شعرهای پوشکین.

اعتراف به پدر روحانی اش — یک یسوعی — گفت. من هم حاضر بودم، بی نظیر بود. گفت: «دماغم را پس بده»، و به سینه اش زد. کشیش با حالتی طفره آمیز گفت: «پسرم، همه چیز بر طبق احکام رمزی مشیت الهی انجام می گیرد، و چیزی که بدبختی می نماید، گاهی به منفعتهای فوق العاده، هرچند غیر آشکار، منجر می گردد. اگر سرنوشت بی امان تو را از دماغت محروم کرده، به نفع توست که دیگر کسی نمی تواند دماغت را بکشد.» مارکی نوید فریاد زد: «پدر مقدس، اینکه برای من مایه تسلی نیست. اگر دماغم سر جایش می بود، خوشحال می شدم که هم روزی کشیده شود.» کشیش آه کشید و گفت: «پسرم، انتظار نداشته باش که درجا از همه مواهب برخوردار شوی. گفته ات ساز کردن شکوه در برابر مشیت الهی است، همو که حتی در این خصوص هم فراموش نکرده است، چون اگر شکوه کنی، همان طور که همین حالا شکوه کردی، و بگویی که خوشحال می شوی که در تمام عمر دماغت کشیده شود، آرزویت من غیر مستقیم برآورده شده است، چون وقتی دماغت را از دست دادی، دماغت را گرفته بودند و به دنبال می کشاندند.»

ایوان فریاد زد: «په، چقدر احمقانه!»

— دوست عزیز، فقط می خواستم سرگرمت کنم. اما قسم می خورم که این یک سفسطه یسوعیانه خالص است و قسم می خورم که کلمه به کلمه اش، همان طور که برایت گفته ام، اتفاق افتاد. همین اواخر اتفاق افتاد و حسابی توی دردسرم انداخت. آن مرد جوان نگویند همان شب با رسیدن به خانه خود را به تیر زد. تا دم آخر کنارش بودم. این اعترافهای یسوعیانه مسرت آمیزترین تفریحات من در لحظات افسردگی است. این هم حادثه دیگری که همین چند روز پیش اتفاق افتاد. یک دختر نرماندی بیست ساله ریزه اندام و موبور — لعبتی چاق و چله و بی تجربه که دهان را آب می اندازد — به نزد کشیشی می آید. خم می شود و گنااهش را از لای شبکه های اعترافگاه زمزمه می کند. کشیش فریاد می زند: «دخترم، باز هم دامن به گناه آلودی؟ ای سانکتا ماریا، چه می شنوم! این دفعه همان مرد نبود، آخر تاکی به این کار ادامه می دهی؟ حیا نمی کنی!» گناهکار با اشک ندامت جواب

می دهد: ^۱ Ah, mon père, ca lui fait tant de plaisir, et à moi si peu de peine! تصورش را بکن، چنان جوابی! خودم را پس کشیدم. فریاد طبیعت بود، و اگر خوش داری، بهتر از خود معصومیت. درجا گنااهش را آمرزیدم و داشتم می رفتم که مجبور شدم برگردم. شنیدم که کشیش برای عصر با او قرار و مدار می گذارد. — هرچند که پیرمردی بود به سختی سنگ خارا، یک لحظه نکشید که دلباخته شد! طبیعت بود، حقیقت طبیعت از حقوق خود دفاع کرد! چه، باز هم رو برمی گردانی؟ باز هم عصبانی شده ای؟ نمی دانم چطور مایه خشنودی ات را فراهم کنم...

ایوان، ناتوان در برابر شیخ خویش، به زاری زار نالید: «دست از سرم بردار، مثل بختکی پرآزار بر مغزم می کوبی. از دست تو دیگر به جان آمده ام. برای خلاصی از شر تو، حاضرم همه چیزم را بدهم!»

مهمان به لحنی مؤکد گفت: «تکرار می کنم، توقعات را پایین بیاور، تمام چیزهای بزرگ و والا را از من نخواه و خواهی دید که چطور با هم راه می آیم. راستش از دست من عصبانی هستی که چرا به صورت درخششی سرخ، با رعد و برق و بالهای سوخته، بر تو ظاهر نشده ام، و با چنین هیئت ساده جلوه کرده ام. در درجه نخست، احساسات هنری ات جریحه دار شده و، در درجه دوم، احساس غرورت. مگر می شود چنین شیطان مبتذلی با آدم بزرگی چون شما دیدار کند! آره، آن رگه رمانتیکی، که حتی بلینسکی هم به شدت مسخره اش می کرد، در تو هست. ای مرد جوان، دست خودم نیست، همچو که آماده می شدم به سراغت بیایم، فکر کردم محض شوخی در هیئت ژنرال بازنشسته ای ظاهر شوم که در قفقاز خدمت کرده باشد، با قبه شیر و خورشید. اما از انجام این کار به شدت ترسیدم، چون به خاطر گستاخی در نصب شیر و خورشید بر لباسم، به جای حداقل، ستاره قطبی یا ستاره کاروان کش، از دست تو تازیانه می خوردم. مرتب هم می گویی که من احمقم، اما، کردارمان را شکر! ادعا نمی کنم که به لحاظ شعور

(۱) «آه، پدر، به او بیشترین لذت را می دهد و به من کمترین اذیت!»

همتای تو باشم. مفیستافلس به فاوست گفت که شر را آرزو می‌کنم، ولی همه‌اش کار خیر می‌کرد. خوب، او می‌تواند هرچه خوش دارد بگوید، قضیه در مورد من فرق می‌کند. شاید در تمام آفرینش، من تنها آدمی باشم که حقیقت را دوست می‌دارم و از صدق دل خیر را آرزو می‌کنم. من آن‌جا بودم که کلمه، بر صلیب که جان داد و به آسمان عروج کرد، جان دزد تائب را برداشت و با خود برد. غوغای شوق‌آمیز کروبیان را که هوشیاعانا می‌خواندند و زوزه رعدآسای سراف‌ها را که آسمان و تمام آفرینش را می‌لرزاند می‌شنیدم، و به تمام مقدسات عالم قسم، آرزو داشتم به گروه سراینندگان ملحق شوم و با آنها فریاد هوشیاعانا را سر دهم. کم مانده بود کلام از دهنم در بیاید و از لبانم بگریزد... می‌دانی که چقدر حساسم و به لحاظ زیبایی‌شناسی تأثیرپذیر. اما عقل سلیم - آه، یکی از ناشایست‌ترین ویژگیهای خصلتم - عنانم را گرفت و آن لحظه از دستم رفت! چون - اندیشیدم - پس از هوشیاعانا خواندنم چه پیش می‌آمد؟ همه چیز بر روی زمین آن‌ا خاموش می‌شد و هیچ رویدادی صورت و وقوع نمی‌یافت. و این بود که، صرفاً از روی حس و وظیفه و موقعیت اجتماعی‌ام، مجبور شدم جلو آن لحظه خوب را بگیرم و به کار محوله زشتم بچسبم. یک نفر امتیاز تمام چیزهای خوب را به خود اختصاص می‌دهد، و برای من چیزی جز زشتی نمی‌ماند. بر افتخار زندگی پرفراغت و نیرنگ‌آمیز حسد نمی‌برم، جاه‌طلب نیستم. از میان تمام موجودات عالم، چرا من محکوم شده‌ام که همه آدمهای شریف لعنتم کنند و حتی با تیپا بزندم، چون اگر به هیئت انسان درآیم، مکلفم که گاهی چنان عواقبی را بپذیرم؟ البته می‌دانم که رازی در این موضوع هست، اما این راز را به هیچ قیمتی به من نخواهند گفت، چون آن وقت اگر به معنایش پی ببرم، شاید زیر خواندن هوشیاعانا بزนม، و آن علامت منفی ضروری آن‌ا ناپدید شود، و عقل سلیم مالک‌الرقاب سراسر دنیا گردد. و این، البته، یعنی پایان همه چیز، حتی پایان مجلات و روزنامه‌ها، چون چه کسی به آنها آبونه می‌شود؟ می‌دانم که در آخر زمان من هم به صلح و سلم می‌رسم. من هم چهار میلیارد کیلومتر راه را می‌پیمایم و از راز باخبر می‌شوم. اما تا زمان وقوع آن در حال قهرم و مطابق پیشانی نوشت عمل می‌کنم، هرچند که برخلاف میل

باطنی‌ام است - یعنی، نابود کردن هزاران نفر به خاطر نجات دادن یک نفر. به خاطر آن تنها انسان عادل، ایوب، که بر سر او در روزگاران کهن چقدر مرادست انداختند، و چقدر آدم می‌بایست نابود می‌شد و چقدر آبرو ریخته می‌شد. آری، تا آن زمان که راز آشکار شود، دو گونه حقیقت برای من وجود دارد - یکی، حقیقت آنها، در آن سو، که تاکنون از آن خیر دار نشده‌ام، و دیگری حقیقت خودم. و معلوم نیست که کدام یک بهتر از آب درآید... خوابی؟»

ایوان با عصبانیت لندید که: «شاید هم باشم. تمام اندیشه‌های احمقانه‌ام را - که از مدتها پیش از رونق افتاده و دفترش بسته شده و مانند لاشه‌ای به دور انداخته‌ام - به عنوان چیزی تازه بر من عرضه می‌کنی!»

- نمی‌شود تو را خشنود کرد! مرا باش که فکر می‌کردم با سبک ادبی‌ام مجذوبت می‌کنم. آن هوشیاعانا در آسمانها چندان هم بد نبود، هان؟ و بعدش آن لحن طنزآمیز هاینه‌وار^۱، ها؟

- نه، هیچ وقت چنین رجاله‌ای نبودم! پس چطور روح من رجاله‌ای مثل تو را پس انداخته؟

- رفیق عزیز، جوان روسی آقامنش بسیار جذابی را می‌شناسم، متفکری جوان و عاشق سینه‌چاک ادبیات و هنر، سراینده شعری نویدبخش با عنوان «مفتش اعظم». داشتیم به او فکر می‌کردم!

ایوان، گلگون از شرم، فریاد زد: «حق نداری حرف «مفتش اعظم» را بزنی.»

- و «تحولات ناگهانی زمین‌شناسی». یادت هست؟ آن هم شعر بود، حالا!

- زبان بگیر، و آلا می‌کشمت!

- مرا می‌کشی؟ نه، می‌بخشی، من حرف خواهم زد. آمدم تا از این لذت بهره‌مند شوم. آه، رؤیاهای دوستان جوان پرسوزم را، که برای زندگی از اشتیاق می‌لرزند، دوست می‌دارم! بهار گذشته که قصد آمدن به این‌جا را داشتی، گفتم: «آدمهای جدیدی هستند که نظرشان بر اینست همه چیز را نابود کنند و از در

(۱) هانریش هاینه، شاعر و مقاله‌نویس آلمانی (۱۸۵۶ - ۱۷۹۷)، که به خاطر طنزش معروف است.

آدمخواری درآیند. احمقها! نظر مرا نپرسیدند! نظر من اینست که لازم نیست چیزی نابود شود، آنچه لازم داریم این است که اندیشه خدا را در انسان نابود کنیم، نحوه دست به کار شدن ما باید این چنین باشد. با همین است که باید شروع کنیم. ای نژاد کوردل آدمیان که فهم ندارید! همین که تمام انسانها منکر خدا شوند - و فکر می‌کنم که آن دوره، همانند دوره‌های زمین‌شناسی، صورت وقوع خواهد یافت - مفهوم قدیمی جهان بدون آدمخواری از بین می‌رود، و همین‌طور هم اخلاق قدیمی، و آن وقت همه چیز از سر گرفته می‌شود. انسانها متحد می‌شوند و از زندگی تمام چیزهای گرفتنی را می‌گیرند، متنها برای لذت و سعادت در دنیای حاضر. انسان با غرور کبریایی تایتان‌وار برکشیده می‌شود و انسان - خدا ظهور می‌کند. انسان فتح طبیعت را به مدد اراده و دانش ساعت به ساعت گسترش می‌دهد و چنان لذتی احساس می‌کند که تمام رویاهای دیرینه‌اش در مورد لذات آسمانی جبران می‌شود. هرکسی خواهد دانست که فانی است و مرگ را مانند هر یک از خدایان با غرور و آرامش خواهد پذیرفت. غرورش به او می‌آموزد که لب به شکوه گشودن از کوتاهی عمر بی‌فایده است، و برادرش را بدون نیاز به پاداش دوست می‌دارد. دوست داشتن برای یک دم از عمر هم بس خواهد بود، اما آگاهی از زودگذر بودنش آتش آن را تیزتر خواهد کرد، آتشی که حالا در میان رویاهای عشق جاودانی آن‌سوی گور پخش و پلا شده است... و چه‌وچه در همین روال. چه بامزه!

ایوان، با چشمانی دوخته بر زمین و دستهایی فشرده بر گوش، نشسته بود، اما تمام بدنش به لرزه افتاد. صدا ادامه داد:

- متفکر جوان اندیشید: حالا بحث در اینست که آیا امکان آمدن چنان دوره‌ای هست؟ اگر که بیاید، همه چیز معین شده و انسانیت تا ابد استقرار می‌یابد. اما، به دلیل حماقت ریشه‌دار انسان، از آن‌جا که این دوره دست کم تا هزار سال دیگر نمی‌آید، کسی که حقیقت را تشخیص می‌دهد، حتی حالا هم می‌تواند مشروعا زندگی خویش را، آن‌گونه که خوش دارد، بر پایه اصول جدید نظم دهد. در این معنا، برای او «همه چیز مجاز است.» علاوه بر این، حتی اگر این دوره

صورت وقوع نیابد، از آن‌جا که به هر تقدیر خدا و بقادر کار نیست، انسان جدید می‌تواند انسان - خدا شود، حتی اگر در تمام دنیا تنها آدم باشد، و با ارتقاء یافتن به مقام جدید، می‌تواند در صورت لزوم از حصارهای اخلاق دیرین برده - انسان قدیم بگذرد. قانونی برای خدا وجود ندارد. هر جا بایستد، همان‌جا مقدس است. جایی که من می‌ایستم، آن‌ا صدر خواهد بود... «همه چیز مجاز است»، همین والسلام! این همه بسیار فریبنده است؛ اما اگر می‌خواهی از در فریب درآیی، پس چرا برای این فریبکاری تقدیس اخلاقی می‌خواهی؟ این خصلت روسی جدید ماست. بدون تقدیس اخلاقی نمی‌تواند دست به فریبکاری بزند. آخر او خاطرخواه حقیقت است...

مهمان، که پیدا بود فصاحت گفتارش او را از جا برکنده است، بلندتر و بلندتر سخن می‌گفت و با حالتی طنزآمیز به میزبانان نگاه می‌کرد. اما موفق به اتمام سخن نشد. ایوان یکبارگی استکانی را از روی میز برداشت و به سوی سخنران پرت کرد.

سخنران، از روی کاناپه برجهد و قطره‌های چای را از خودش تکاند و فریاد زد: «^۱ Ah, mais c'est bête enfin! او جوهردان لوتر را به یاد می‌آورد! مرا به جای رویا می‌گیرد و استکان به سوی رویا پرتاب می‌کند! به کار زن می‌ماند! خیال می‌کردم دستهایت را الکی روی گوش گذاشته بودی.»

صدای کوبش بلند و مداوم به پنجره ناگهان به گوش رسید. ایوان فیودورویچ از روی کاناپه برجهد.

مهمان فریاد زد: «می‌شنوی؟ بهتر است در را باز کنی. برادرت آلیوشا است. حتم دارم که حامل خبری بسیار جالب و تعجب‌انگیز است!»
ایوان دیوانه‌وار گفت: «ساکت باش، فریبکار، می‌دانستم آلیوشا است، احساس می‌کردم می‌آید، و معلوم است بیهوده نیامده است، معلوم است که «خبر» می‌آورد.»

(۱) «این دیگر بی‌مزه است.»

(۲) لوتر جوهردانش را به شیطان، که برای وسوسه‌اش آمده بود، پرت کرد.

— یالّله، در به رویش باز کن. بیرون بوران است و او برادرت است.

^۱ Monsieur sait-il le temps qu'il fait? C'est à pas mettre un chien dehors.

کوبش ادامه یافت. ایوان می‌خواست به سوی پنجره بشتابد، اما انگار بازوها و پاهایش در زنجیر بود. تمام تقلایش را برای گسستن زنجیر به کار بست، اما به عبث. صدای کوبش به پنجره بلندتر و بلندتر شد. عاقبت زنجیر گسسته شد و ایوان فیودورویچ از روی کاناپه خیز برداشت. با حالتی سبعمانه به دوروبرش نگاه کرد. هر دو شمع کمابیش نمی‌سوختند، استکانی که همین حالا به مهمانش پرت کرده بود، روی میز در برابرش قرار داشت، و کسی روی کاناپه روبه‌رو نبود. صدای کوبش به پنجره همچنان ادامه داشت، اما به هیچ‌رو بدان اندازه که در رویا به نظرش رسیده بود بلند نبود، به عکس کاملاً آرام بود.

ایوان فیودورویچ فریاد زد: «رؤیا نبود! نه، قسم می‌خورم رؤیا نبود، همه‌اش همین حالا اتفاق افتاد!» به سوی پنجره شتافت و شیشه متحرک را باز کرد.

با صدایی خشن بر سر برادرش داد کشید: «آلیوشا، به تو گفتم که نیایی. در دو کلمه، چه می‌خواهی؟ در دو کلمه، می‌شنوی؟»

آلیوشا از حیاط جواب داد: «یک ساعت پیش اسمردیاکف خودش را حلق‌آویز کرد.»

ایوان گفت: «بیا به سمت پله‌ها، فوری در را باز می‌کنم.» رفت و در به روی آلیوشا باز کرد.

فصل دهم

«این حرف را او گفت»

آلیوشا، به محض ورود، به ایوان گفت که اندکی بیش از یک ساعت پیش، ماریاکندرات یفنا به اتاق او شتافته و خبر داده بود که اسمردیاکف جان خودش را

(۱) حضرت آقا خبر دارند چه هوایی است؟ در چنین هوایی سگ را هم بیرون نمی‌گذارند.

ستانده است. «رفتم سماور را بردارم و او به میخی توی دیوار آویزان بود.» در جواب سؤال آلیوشا که آیا به پلیس خبر داده است، گفت که به کسی نگفته است، «اما یگراست به سراغ شما آمدم، تمام راه را دیده‌ام.» آلیوشا نقل کرد که او کاملاً دیوانه می‌نمود و مثل برگ می‌لرزید. هنگامی که آلیوشا همراه او به کلبه شتافت، اسمردیاکف را همچنان آویخته یافت. روی میز یادداشتی بود: «به اختیار و خواست خودم به زندگی‌ام خاتمه می‌دهم و کسی مقصر نیست.» آلیوشا یادداشت را روی میز برجای نهاد و یگراست به سراغ رئیس شهربانی رفت و ماقوع را برایش گفت. آلیوشا، که با دقت به صورت ایوان نگاه می‌کرد، در پایان گفت: «و از نزد او یگراست به پیش تو آمده‌ام.» در همان حال که داستان را می‌گفت، چشم از ایوان برنگرفته بود، گویا چیزی در قیافه او نظرش را جلب کرده بود.

ناگهان فریاد زد: «برادر، حتماً سخت ناخوشی. نگاه می‌کنی و انگار متوجه نیستی چه می‌گویم.»

ایوان، گویی در حال تأمل و نشنیدن صدای تعجب‌انگیز آلیوشا، گفت: «خوب شد که آمدی. می‌دانستم او خودش را حلق‌آویز کرده.»

— کی به تو گفت؟

— نمی‌دانم. اما می‌دانستم. آیا می‌دانستم؟ آره، او به من گفت. همین حالا گفت. ایوان در وسط اتاق ایستاده بود و همچنان با همان لحن اندیشناک سخن می‌گفت و به زمین نگاه می‌کرد.

آلیوشا، که بی‌اختیار به دوروبر می‌نگریست، پرسید: «او کیست؟»

— دود شده و به هوا رفته.

ایوان سر برداشت و به نرمی لبخند زد.

— ازت می‌ترسید، از کبوتری چون تو. تو «کژوبی بی‌آلایشی» هستی. دمتری کژوبی صدایت می‌کند. کژوبی!... زوزه‌رعدآسای سرافها. سرافها چیستند؟ شاید مجمع‌الکواکب. اما شاید آن مجمع‌الکواکب مولکول شیمیایی باشد و بس. مجمع‌الکواکب شیر و خورشید هم هست. نمی‌دانی؟

آلیوشا با وحشت گفت: «برادر، بنشین. به خاطر خدا، بنشین روی کاناپه! پریشان‌حالی؛ سر روی بالش بگذار، حالا شد. می‌خواهی حوله خیس روی سرت بگذارم؟ شاید حالت را جا بیاورد.»

— حوله را بده به من؛ همین‌جا روی صندلی است. همین حالا آن‌جا انداختمش.

آلیوشا گفت: «این‌جا نیست. نگران نباش. می‌دانم کجاست — اینه‌ها، و حوله تمیز تا شده و مصرف نشده‌ای، کنار میز آرایش ایوان در کنج دیگر اتاق، پیدا کرد. ایوان با حالتی عجیب به حوله نگاه کرد؛ چنین می‌نمود که خاطره برای لحظه‌ای به ذهنش بازگشته است.

«صبر کن» — ایوان از روی کاناپه بلند شد — «یک ساعت پیش آن حوله تازه را برداشتم و خیس کردم. آن را دور سرم پیچیدم و این‌جا انداختمش... پس چطور خشک است؟ حوله دیگری نبود.»

آلیوشا پرسید: «آن حوله را روی سرت گذاشتی؟»

— آره، و یک ساعت پیش توی اتاق بالا و پایین رفتم... چرا شمعها این قدر ته کشیده؟ ساعت چند است؟
— نزدیک به دوازده.

ایوان ناگهان فریاد زد: «نه، نه، نه! رؤیا نبود. او این‌جا بود؛ همین‌جا روی کاناپه نشسته بود. به پنجره که زدی، استکانی به او پرت کردم... همین استکان. یک دقیقه صبر کن. دفعه پیش خواب بودم، اما این رؤیا رؤیا نبود. قبلاً اتفاق افتاده. حالا رؤیا می‌بینم، آلیوشا... با این حال رؤیا نیستند، واقعیت‌اند. این‌ور و آن‌ور می‌روم، حرف می‌زنم و می‌بینم... هرچند که خوابم. اما او همین‌جا روی آن کاناپه نشسته بود... خیلی خیلی احمق است، آلیوشا، خیلی خیلی احمق.» ایوان ناگهان خندید و بناکرد به راه رفتن در طول و عرض اتاق.

آلیوشا باز هم با نگرانی پرسید: «کی احمق است؟ برادر، از کی حرف می‌زنی؟»

— از شیطان! عادت کرده است به دیدنم بیاید. دوبار، تقریباً سه بار، این‌جا

بوده. از اینکه عصبانی شده بودم که او یک شیطان ساده است و ابلیس نیست، با بالهای سوخته، در میان تندر و برق، مسخره‌ام کرد. اما او ابلیس نیست: این دروغ است. او حقه‌باز است. شیطانی بیش نیست — شیطانی بنجل و پیش‌پا افتاده. به حمامها می‌رود. لباسش را که در بیاوری، حتماً دمش پیدا می‌شود، دمی بلند و نرم، مثل دم سگ آلمانی، به طول یک متر، به رنگ حنایی... آلیوشا، سردت است. توی برف بوده‌ای. جای می‌خواهی؟ چه؟ سرد شده؟ بگویم جای بیاورند؟^۱ C'est à ne pas mettre un chein dehors آلیوشا به طرف دستشویی دوید، حوله را خیس کرد، ایوان را نشانید و حوله خیس را روی سرش گذاشت و خودش هم کنار او نشست.

ایوان سخن از سر گرفت (داشت خیلی پرگو می‌شد): «همین حالا درباره لیزا چه به من می‌گفتی؟ از لیزا خوشم می‌آید. حرف زشتی درباره‌اش زدم. دروغ بود. ازش خوشم می‌آید... فردا ترس کاتیا را دارم. بیش از هر چیز ازش ترس دارم. به خاطر آینده. فردا به دورم می‌اندازد و زیر پا لگدم می‌کند. فکر می‌کند میتیا را از روی حسادت دارم نابود می‌کنم! آره، چنین فکر می‌کند! اما این‌طور نیست. فردا صلیب، اما نه صفت مجازات. نه، خودم را حلق‌آویز نمی‌کنم. می‌دانی، خودکشی از دستم بر نمی‌آید، آلیوشا. ببینی برای اینست که پستم؟ ترسو نیستم. از عشق به زندگی است؟ از کجا می‌دانستم اسمرد یا کف خودش را حلق‌آویز کرده؟ آره، او بود که چنین حرفی را به من گفت.»

آلیوشا پرسید: «پس کاملاً مطمئنی که کسی این‌جا بوده؟»

«آه، روی آن کاناپه کنجی. اگر تو بودی، بیرونش می‌کردی. و بیرونش هم کردی: همین‌که آمدی، غیبتش زد. آلیوشا، صورتت را دوست می‌دارم. می‌دانستی که صورتت را دوست می‌دارم؟ و او خود من است، آلیوشا. یعنی هرچه در وجود من ناسره است، هرچه در وجود من پست و نفرت‌آمیز است. آری، من رمانتیکم. حدسش را زد... هرچند که برچسبی بیش نیست. او خیلی احمق است، اما

(۱) «در چنین هوایی سگ را هم بیرون نمی‌گذارند.»

به نفعش است. او کید دارد، کید حیوانی - می دانست چطور خشمگینم کند. از اینکه به وجودش باور کرده بودم مرتب مسخره‌ام می کرد، و این گونه بود که مرا وامی داشت به او گوش بدهم. مانند پسر بیچه‌ای گولم می زد. با این حال، درباره من خیلی چیزها گفت که راست بود. هیچ گاه در مقام اعتراف آن به خودم بر نمی آمدم.» ایوان به لحنی سخت صادقانه و محرمانه افزود: «می دانی، آلیوشا، خیلی خوشحال می شوم که فکر کنم او بود و نه من.»

آلیوشا، با نگاهی از سر دلسوزی به برادرش، گفت: «خسته و فرسوده ات کرده.»

- همه اش سر به سرم گذاشته. و می دانی، خیلی زیرکانه این کار را می کند، خیلی زیرکانه. "وجدان! وجدان چیست؟ خودم برای خودم آن را درمی آورم. چرا وجدان عذابم می دهد؟ از عادت. از عادت همگانی و هفت هزار ساله بشریت. پس بیا تا رهایش کنیم، و خدا خواهیم شد" این حرف را او گفت، این حرف را او گفت!

آلیوشا که بی رودربایستی به برادرش نگاه می کرد، نتوانست از داد زدن بپرهیزد: «او تو نبود، تو نبود؟ در هر صورت، وقعی به او نگذار؛ کنارش بگذار و فراموشش کن. و بگذار تمام چیزهایی را که الان لعنت می کنی با خود ببرد و دیگر برنگردد!»

ایوان، با لرزه‌ای از رنج، گفت: «آره، اما او نفرت آور است. به من خندید. گستاخ بود، آلیوشا. به من بی انصافی کرد، درباره خیلی چیزها به من بی انصافی کرد. توی رویم درباره ام دروغ گفت: "آه، می خواهی باز فضیلت قهرمانی دریاوری: اعتراف کنی که پدرت را به قتل رساندی، که آن رجاله به تحریک تو او را به قتل رساند."»

آلیوشا سخن او را قطع کرد: «برادر، بر خودت مسلط باش. تو نبود که او را به قتل رساندی. این حرف صحت ندارد!»

- این چیزی است که او می گوید، او، و از آن خیر دارد. "می خواهی بازی فضیلت قهرمانی دریاوری، و به فضیلت ایمان نداری؛ مایه عذاب و خشم تو

اینست، برای همین است که کینه جوئی. درباره من چنین گفت و می داند چه می گوید.

آلیوشا به لحنی اندوهناک گفت: «این تویی که آن را می گوید، نه او، و آن را می گوئی چون ناخوشی و هذیان می گوئی، و خودت را عذاب می دهی.»

- نه، او می داند چه می گوید. می گوید: "از روی غرور می روی. از جا برمی خیزی و می گوئی من بودم که او را کشتم، و چرا از وحشت به خود می پیچی؟ دروغ می گوئی! از نظرت متنفرم!" این را درباره من گفت. "و می دانی که دلت برای ستایش آنها غنچ می زند - «او مجرم است، قاتل است، اما چقدر سخاوتمند است؛ می خواست برادرش را نجات دهد و اعتراف کرد.»" (ایوان، با چشمانی شعله‌ور، ناگهان فریاد زد) این دروغ است، آلیوشا! من نمی خواهم توده اراذل ستایشم کنند، والله نمی خواهم! این دروغ است! برای همین بود که استکان به او پرت کردم و توی صورت زشتش شکست.

آلیوشا التماس کرد که: «برادر، آرام بگیر، بس کن!»

ایوان، بدون توجه، ادامه داد: «آره، او می داند که چطور آدم را عذاب بدهد. ظالم است. از همان اولش بگویی نگویی می دانستم برای چه آمده. "با قبول این موضوع که از روی غرور بروی، هنوز امید داشتی که اسمردیا کف محکوم گردد و به سیبری فرستاده شود، میتیا هم تبرئه گردد، و تنها تو با محکومیت اخلاقی عقوبت ببینی" (می شنوی؟ و آن وقت خندید) - "و عده‌ای ستایشت خواهند کرد." اما حالا اسمردیا کف مرده، خودش را حلق آویز کرده، "و چه کسی به حرف تو باور می کند؟ اما با این همه می روی، می روی، با وجود این می روی، تصمیم به رفتن گرفته‌ای. حالا برای چه می روی؟" وحشتناک است، آلیوشا. تحمل چنان سؤالهایی را ندارم. که جرئت می کند از من چنان سؤالهایی پرسد؟»

آلیوشا سخن او را قطع کرد: «برادر.» دلش از وحشت فرو ریخت، اما گویا هنوز امیدوار بود که ایوان را بر سر عقل آورد. «پیش از اینکه بیایم، از کجا خبر مرگ اسمردیا کف را به تو داد؟ آخر هیچ کس از آن خبر نداشت، و مجالی هم نبود که کسی از آن خبر داشته باشد.»

ایوان، بی آنکه ذره‌ای تردید به خود راه دهد، قاطعانه گفت: «او به من گفت. راستش، همه‌اش درباره آن حرف زد. گفت: "اگر به فضیلت ایمان می‌داشتی، خیلی خوب بود. چه باک اگر گفته‌ات را باور نکنند، تو به خاطر اصول می‌روی. اما تو هم خوک کوچولویی هستی مثل فیودور پاولوویچ و تو را با فضیلت چه کار؟ اگر فداکاریت به سود کسی نیست، چرا می‌خواهی خودت را قاتی کنی؟ چون خودت هم نمی‌دانی چرا می‌روی! جان می‌دهی که بدانی چرا می‌روی! تصمیمت را گرفته‌ای؟ تصمیم نگرفته‌ای. تمام شب را به تأمل می‌نشینی که آیا بروی یا نروی. اما می‌روی؛ می‌دانی که می‌روی. می‌دانی که هرگونه تصمیمی بگیری، وابسته به تو نیست. می‌روی چون جرئت نمی‌کنی که نروی. چرا جرئت نمی‌کنی؟ این را باید خودت حدس بزنی. بفرما این هم یک معما!" و بلند شد و رفت. تو آمدی و او رفت. مرا ترسو نامید، آلیوشا! Le mot de l'enigme [جواب معما] این است که من ترسویم. «به چنان عقابهایی نیامده که بر فراز زمین بال بگشایند» او بود که این را به گفته افزود... او! اسمردیاکف هم همین را گفت. او باید کشته شود! کاتیا از من متنفر است. تمام ماه پیش متوجه آن بودم. حتی لیزا هم با من از در نفرت درمی‌آید! «تو می‌روی تا ستایشت کنند» این یک دروغ ظالمانه است! تو هم از من متنفری، آلیوشا. حالا که می‌خواهم که دوباره از تو متنفر بشوم! از آن هیولا هم متنفرم! از آن هیولا متنفرم! نمی‌خواهم هیولا را نجات دهم. بگذار در سیبری بپوسد! به خواندن سرود پرداخته! آه، فردا می‌روم، در برابرشان می‌ایستم، و به رویشان تف می‌اندازم!»

ایوان از سر دیوانگی به پا جست، حوله را دور انداخت، و باز هم بناکرد به بالا و پایین رفتن اتاق. آلیوشا چیزی را که او همین حالا گفته بود به یاد آورد. «انگار که خواب و بیدارم... راه می‌روم، حرف می‌زنم، می‌بینم، اما خوابم.» و حالا درست این‌گونه می‌نمود. آلیوشا ترکش نگفت. این اندیشه به ذهنش رسید که دوان به سراغ دکتری برود، اما می‌ترسید که برادرش را تنها بگذارد: کسی نبود تا او را به دستش بسپارد. عاقبت ایوان آهسته آهسته کاملاً بیهوش شد. همچنان حرف می‌زد، بی‌وقفه حرف می‌زد، اما کاملاً بی‌ربط، و حتی کلمات را به دشواری بر

زبان می‌آورد. ناگهان سخت تلو تلو خورد؛ اما آلیوشا به موقع او را گرفت. ایوان هم گذاشت که آلیوشا به رختخوابش برود. آلیوشا به هر ترتیبی که بود لباس او را درآورد و خواباندش. دو ساعت بالای سرش نشست. مرد بیمار خوش خوابیده بود، بی آنکه تکانی بخورد، و آرام و منظم نفس می‌کشید. آلیوشا بالشی برداشت و، بدون درآوردن لباس، روی کاناپه دراز کشید.

همچنان که به خواب می‌رفت، برای میتیا و ایوان دعا کرد. حالا داشت به بیماری ایوان پی می‌برد. «دلهره تصمیمی مغرورانه. وجدانی عمیق!» خدا - که ایوان به او اعتقاد نداشت - و حقیقتش بر دل او، که هنوز از تسلیم شدن ابا می‌ورزید، پیروز می‌شدند. این اندیشه در پهنه سر آلیوشا، که بر بالش نهاده بود، شناور شد: «آری، آری، چون اسمردیاکف مرده، هیچ‌کس به شهادت ایوان باور نمی‌کند؛ اما او می‌رود و شهادت می‌دهد.» آلیوشا به نرمی لبخند زد. اندیشید: «پیروزی از آن خداست! یا او در نور حقیقت برخواهد خاست، یا...» آلیوشا به تلخی افزود: «در نفرت خواهد پوسید و، به خاطر خدمت به آرمانی که به آن ایمان ندارد، از خودش و دیگران انتقام خواهد گرفت.» و باز هم برای ایوان دعا کرد.

کتاب دوازدهم

حکم ناحق

فصل اول

روز واقعه

ساعت ده صبح روز بعد از رویدادهایی که وصف کرده‌ام، محاکمه دمتری فیودوروویچ در دادگاه شهرستان ما آغاز شد.

فوری بر این واقعیت پای می‌فشردم که خودم را شایسته نمی‌دانم موقوف دادگاه را از اول تا آخر با طول و تفصیل یا حتی با نظم واقعی رویدادها، گزارش کنم. تصور می‌کنم که ذکر همه چیز و توضیح آن به درستی بالغ بر یک کتاب، آن هم کتابی بسیار قطور، می‌شود. و این است که امیدوارم به خاطر محدود کردن خودم به آنچه شخصاً نظرم را جلب کرد، و آنچه به خصوص در یادم ماند، مورد سرزنش قرار نگیرم. می‌شد که به عنوان موضوعی بسیار علاقه‌انگیز چیزی را که در درجه دوم اهمیت قرار داشت انتخاب کنم و جزئیات بسیار برجسته و اساسی را قلم بگیرم. اما می‌بینم صلاح در این است که پوزش خواهی نکنم. نهایت سعی‌ام را می‌کنم و خواننده خودش متوجه می‌شود که آنچه از دستم برمی‌آمده کوتاهی نکرده‌ام.

طرداً للباب، پیش از ورود به دادگاه، نکته‌ای را یادآور می‌شوم که آن روز بیش از هر چیز دیگر مایه تعجبم شد. راستش، همان‌طور که بعداً معلوم شد، مایه تعجب همگان هم شد. همگی می‌دانستیم که این ماجرا علاقه زیادی را برانگیخته

بود، و همگان برای شروع محاکمه در آتش بی‌صبری می‌سوختند، و این ماجرا طی دو ماه گذشته موضوع بحث و گمان و تعجب شده بود. نیز همگی می‌دانستند که آوازه این پرونده به سراسر روسیه رفته است، منتها خیال نمی‌کردیم گذشته از خود ما در سراسر روسیه هم به چنان علاقه شدید و سوزانی دامن زده باشد. این نکته در همین روز محاکمه معلوم شد. دیدارکنندگان نه تنها از مرکز استان ما، بلکه از چند شهر دیگر روسیه و همین‌طور از مسکو و پترزبورگ، آمده بودند. در میانشان وکلا و بانوان، و حتی چند شخصیت برجسته هم، بودند. تمام بلیتهای ورودی توی هوا رفته بود. جایگاهی ویژه پشت میزی که سه قاضی بر آن نشسته بودند، برای آقایان دیدارکننده بسیار برجسته و مهم اختصاص یافته بود: یک ردیف صندلی دسته‌دار در آنجا قرار داده بودند — چیزی استثنایی که سابقاً هیچ‌گاه اجازه‌اش را نداده بودند. بخشی بزرگ — که کمتر از نصف جمعیت نبود — شامل بانوان محلی و دیدارکننده بود. تعداد وکلایی که از همه سو آمده بودند به قدری زیاد بود که نمی‌دانستند کجا بنشانندشان، چون تمام بلیتها از مدتها پیش پیگیری و درخواست و توزیع شده بود. در آن سوی اتاق، پشت سکو، دیدم که دیواره مخصوصی را با عجله برقرار کردند که پشت آن تمام این وکلا را جای دادند، و آنها خود را خوش اقبال انگاشتند که جای ایستادن دارند، چون تمام صندلیها به خاطر جا برداشته شده بود، و جمعیت پشت دیواره از اول تا آخر محاکمه تنگ هم، شانه به شانه، ایستاده بودند.

بعضی از بانوان، به خصوص آنان که از جای دوری آمده بودند، با لباسهای شیک حضور به هم رسانیدند، اما اکثریت بانوان حتی به لباس هم بی‌توجه بودند. چهره‌هاشان از کنجکاوی عصبی، شدید، و کمابیش ناسالم، گواهی می‌داد. واقعیت شگفت — که بعدها مشاهدات بسیاری بر آن صحنه گذاشت — این بود که تقریباً همه بانوان، یا، دست کم اکثریت عظیمی از آنان، طرفدار میتیا و خواهان تبرئه‌اش بودند. این نکته شاید عمدتاً به آوازه دلربایی او مربوط می‌شد. همه می‌دانستند که قرار است دو زن رقیب در دادگاه حاضر شوند. یکی از آنها — کاترینا ایوانا — موضوع توجه عمومی بود. انواع و اقسام داستانهای فوق‌العاده،

حکایت‌های حیرت‌آور از دلدادگیش به میتیا به رغم جرم او، درباره‌اش گفته می‌شد. مخصوصاً روی غرور و «وابستگی‌های اشرافی» اش تأکید می‌شد (او به ندرت در به روی کسی باز کرده بود). مردم می‌گفتند که قصد دارد برای ترک دیار به دولت عریضه بدهد و همراه مجرم به سیبری برود و جایی در معادن با او عروسی کند. انتظار بی‌صبرانه برای حضور گروشنکا در دادگاه دست کمی از آن دیگری نداشت. همگان با اشتیاق و کنجکاوی چشم به راه رویارویی دو رقیب بودند - دختر اشرافی مغرور و «معشوقه». اما برای بانوان ناحیه، گروشنکا هیئتی آشنا تر از کاترینا ایوانا داشت. آنها این زن را «که مایه نابودی فیودور پاولوویچ و پسر بدبختش شده بود» دیده بودند، و همگی، تقریباً بدون استثنا، از خود می‌پرسیدند آخر مگر می‌شود این پدر و پسر به «چنین زن روسی بسیار معمولی، که حتی قشنگ هم نبود» عاشق شده باشند.

خلاصه، یک عالمه صحبت بود. به تحقیق می‌دانم که در شهر ما نزاع‌های خانوادگی جدی بر سر میتیا در گرفته بود. خانم‌های بسیاری با شوهرانشان بر سر اختلاف نظر درباره پرونده جنجالی دعوا می‌کردند، و طبیعی بود که شوهران این خانمها، که به هیچ رو از زندانی دل خوشی نداشتند، با حالتی مغرزانه وارد دادگاه شوند. در واقع، آدم به طور یقین می‌تواند بگوید که در بخش ذکور، سوای بخش اناث، تماشاچیان نسبت به زندانی بغض داشتند. تعداد بسیاری چهره‌های دژم و عبوس و حتی کینه‌جو بود، که اکثریت با آنها بود. راستش، میتیا طی اقامت خود در شهر آدم‌های فراوانی را رنجانده بود. بعضی از دیدارکنندگان، البته، از روحیه‌ای عالی برخوردار بودند و شخصاً تیمار سرنوشت میتیا را نداشتند. اما همگی به محاکمه علاقه‌مند بودند، و اکثریت مردان به طور مسلم به عقوبت مجرم امید داشتند، مگر شاید وکلا، که به جای جنبه اخلاقی به جنبه قانونی پرونده توجه داشتند.

همگی در حضور وکیل پرآوازه، فتی یوکوویچ، هیجان داشتند. استعداد او زبانزد بود، و این نخستین بار نبود که در استانها از پرونده‌های جنایی پر جنجال دفاع کرده بود. و اگر از آنها دفاع می‌کرد، چنان پرونده‌هایی در سراسر روسیه

زبانزد می‌شد و تا مدت‌ها در یاد می‌ماند. از دادستان و رئیس دادگاه هم داستان‌هایی بر سر زبانها بود. گفته می‌شد که ایپولیت کیریلوویچ لرز روبه‌رو شدن با فتی یوکوویچ را دارد، و از همان آغاز کسب و کارشان در پترزبورگ دشمن یکدیگر بوده‌اند، و هرچند دادستان حساس ما، که همواره تلقی‌اش این بود که کسی در پترزبورگ آزارش داده، چون قدر استعداد‌هایش به درستی شناخته نشده بود، بر سر پرونده کارامازوف شدیداً هیجان داشت، و حتی رؤیای این را داشت که بدان وسیله علم و ازگون بختش را دوباره برافرازد. می‌گفتند که یگانه مایه دلهره‌اش فتی یوکوویچ بود. اما این شایعات چندان هم منصفانه نبود. دادستان ماکسی نبود که در رویارویی با خطر دل بیازد. به عکس، اعتماد به نفسش با افزایش خطر افزایش می‌یافت. باید یادآوری کرد که دادستان ما به طور کلی بسیار عجول بود و زود تحت تأثیر قرار می‌گرفت. دل و جان بر سر پرونده‌ای می‌گذاشت و چنان روی آن کار می‌کرد که گویی تمام سرنوشت و اقبالش به نتیجه آن بستگی دارد. و همین در حرفه قضایی مایه مسخره شده بود. چون دادستان ما با همین خصوصیت شهرتی گسترده‌تر از آنچه در مقام محقرش انتظار می‌رفت کسب کرده بود. مردم خصوصاً به شیفتگی او به علم‌النفس می‌خندیدند. به نظر من، آنها اشتباه می‌کردند و دادستان ما، به گمان من، شخصیتی عمیق‌تر از تصور همگانی داشت. اما به خاطر ضعف بنیه‌اش نتوانسته بود از همان آغاز کار توفیقی به‌دست آورد و بعدها هم در صدد جبران‌ش بر نیامده بود.

و اما از رئیس دادگاه، همین قدر می‌گویم که آدمی مشفق و با فرهنگ بود که به کارش و نظرات پیشرفته معرفتی عملی داشت، نسبتاً جاه‌طلب بود، اما چندان در بند مقام‌های آتی نبود. هدف بزرگ زندگی‌اش این بود که صاحب اندیشه‌های مترقی شود. او هم وابستگی‌ها و مال و ملک داشت. همان‌طور که بعدها باخبر شدیم، درباره پرونده کارامازوف حساسیت نسبتاً شدیدی داشت، منتها از دیدگاه اجتماعی و نه از دیدگاه شخصی. به عنوان پدیده‌ای اجتماعی به آن توجه داشت، به طبقه‌بندی و خصوصیت آن به عنوان وضعیت‌های اجتماعی ما، به عنوان نمونه بارز خصلت ملی ما، و غیره، و غیره. نسبت به جنبه شخصی پرونده، دلالت

تراژیکی آن و اشخاص درگیر، از جمله زندانی، نظری نسبتاً بی‌اعتنا و خشک داشت، که شاید در حقیقت مناسب هم همین بود.

خیلی پیش از آنکه قضات حاضر شوند، دادگاه از جمعیت موج می‌زد. دادگاه ما بهترین تالار شهر است - فضا دار، رفیع، و مناسب برای صدا. در سمت راست قضات، که روی سکوی رفیعی قرار داشتند، یک میز و دو ردیف صندلی را آماده برای هیئت منصفه گذاشته بودند. در سمت چپ جای زندانی و وکیل مدافع قرار داشت. در وسط دادگاه، نزدیک قضات، میزی بود با «مدارک عینی» بر آن: لباس خواب سفید ابریشمی و آغشته به خون فیودور پاولوویچ؛ دسته هاون مرگ آگین که گمان می‌رفت قتل به وسیله آن صورت گرفته؛ پیراهن میتیا با آستین خون‌آلود؛ کت او که جابه‌جا پشت جیبی که دستمالش را در آن گذاشته بود، خون‌آلود بود؛ خود دستمال که بر اثر خون به هم رفته و حالا دیگر کاملاً زرد رنگ شده بود؛ تپانچه‌ای که میتیا آن را در خانه پرخوتین به نیت خودکشی پر کرده بود، و در ماکرویه تریفون بورسیچ دزدانه از او گرفته بودش؛ پاکتی که در آن سه هزار روبل برای گروشنکا آماده گذاشته شده بود، نوار صورتی باریک که با آن بسته شده بود، و بسیاری چیزهای دیگر که در خاطر من مانده. در مرکز تالار جایگاه جمعیت قرار داشت. اما در جلو طارمی چند صندلی برای شهود گذاشته بودند، که پس از ادای شهادت در دادگاه مانند.

ساعت ده سه تن قاضی سر رسیدند - رئیس دادگاه، یک دادرس افتخاری، و یکی دیگر. دادستان، البته، بلافاصله پس از آنان وارد شد. رئیس دادگاه مرد پنجاه ساله قد کوتاه و چهارشانه و قوی‌بنیه‌ای بود، با قیافه درم، موی تیره‌ای که به سفیدی می‌گرایید و کوتاه شده بود، و نواری سرخ، که یادم نیست نشانش چه بود. دادستان به نظر من و همین‌طور دیگران چنین آمد که رنگش پریده است و تقریباً سبز می‌نماید. صورتش انگار ناگهان ریزتر شده بود، شاید یک شبه، چون همین دو روز پیش دیده بودمش که عادی می‌نمود. رئیس دادگاه با این سؤال که آیا تمام اعضای هیئت منصفه حاضرند، سخن آغاز کرد.

اما می‌بینم که به این ترتیب نمی‌توانم پیش بروم، قسمی به این دلیل که بعضی

چیزها را نشنیدم، به بعضی دیگر توجه نکردم، و بعضی دیگر را از یاد برده‌ام، اما بیش از همه به این دلیل که مجال و جای ذکر تمام چیزهایی را که گفته و کرده شد ندارم. تنها می‌دانم که هیچ‌یک از دو طرف، یعنی نه دادستان و نه وکیل مدافع، به بسیاری از گفته‌های هیئت منصفه اعتراض نکردند. ترکیب هیئت منصفه در خاطر من هست - چهار نفرشان از کارمندان جزء بودند، دو نفرشان تاجر، و شش نفرشان روستایی و صنعتگر. یادم هست که، خیلی پیش از شروع محاکمه، دم‌به‌دم سؤالهایی را از روی شگفتی می‌پرسیدند، مخصوصاً خانمها: «مگر می‌شود مرجع تصمیم‌گیری پرونده‌ای این قدر حساس و پیچیده و مرتبط با علم‌النفس کارمندان جزء و حتی روستاییان باشند؟» و «یک کارمند، و بدتر از آن، یک روستایی از کجا سر از چنان موضوعی درمی‌آورد؟» هر چهار کارمند عضو هیئت منصفه، در واقع، آدمهای بی‌اهمیت و دون‌پایه بودند. جز یکی از آنها که نسبتاً جوان‌تر بود، سه تن دیگر ریش سفید بودند که کسی آنها را نمی‌شناخت و روی حقوقی ناچیز ارتزاق می‌کردند و زنهاشان احتمالاً پیر بودند و روی جماعت نداشتند، با یک اردو بچه، که شاید کفش و جوراب نداشتند. فوقش، اوقات فراغتشان را صرف بازی ورق می‌کردند و، البته، به عمرشان یک کتاب هم نخوانده بودند. آن دو تاجر اشخاصی معنون می‌نمودند، اما عجیب ساکت و عبوس بودند. یکیشان صورتش را دو تیغه کرده، به سبک فرنگی لباس پوشیده بود؛ دیگری ریشی کوتاه و خاکستری داشت، و نواری سرخ با مدالی بر آن دور گردنش انداخته بود. نیازی به گفتن از صنعتگران و روستاییان نیست. صنعتگران اسکوتوپریگونیفسکی کمابیش روستایی‌اند، و حتی روی زمین کار می‌کنند. دو نفر از آنها هم به سبک فرنگی لباس پوشیده بودند، و شاید به همین دلیل، کثیف‌تر و بدنماتر از دیگران بودند. در نتیجه آدم از خود می‌پرسید، کما اینکه به محض نگاه کردن به آنها از خودم پرسیدم، «چنین آدمهایی از چنان پرونده‌ای چه دستگیرشان می‌شود؟» با این همه چهره‌شان عجیب باابهت و، کمابیش تهدید کننده، بود؛ آنها عبوس و ترشرو بودند.

عاقبت، رئیس دادگاه پرونده قتل مشاور افتخاری بازنشسته، فیودور

بسیاری از حضار خبر این خودکشی ناگهانی را نشنیده بودند. آنچه بیش از همه توجه مردم را جلب کرد، فریاد ناگهانی میتیا بود. همین‌که گزارش مرگ اسمردیا کف قرائت شد، میتیا از همان‌جا که نشسته بود فریاد زد:

— او سگ بود و مثل سگ مرد.

خاطرم هست که وکیل مدافع به سویس شتافت و رئیس دادگاه، خطاب به وی، تهدید کرد که اگر چنان فریادهایی تکرار شود، اقدامات شدیدی به عمل می‌آورد. میتیا سر به نشان تصدیق تکان داد و با صدایی فروخورده، بی‌هیچ نشانی از تأسف، چند بار به وکیل مدافع گفت:

— دیگر این کار را نمی‌کنم. از زبانم در رفت. دیگر این کار را نمی‌کنم.

و البته، این واقعه کوتاه از لحاظ هیئت منصفه و حضار نفعی برایش نداشت. خصلت او عیان شد، که دیگر حاجت به بیان نبود. تحت تأثیر همین حادثه بود که کیفرخواست قرائت شد.

کیفرخواست نسبتاً مختصر، اما جامع بود. و تنها به بیان این دلیل عمده می‌پرداخت که چرا او دستگیر شده، چرا باید محاکمه شود، و غیره. با این همه تأثیری گران بر من نهاد. منشی آن را با صدای بلند و روشن قرائت کرد. پرده بالا رفت و ناگهان فشرده تراژدی با نقش برجسته و در جلوه مرگبار و بی‌امان در برابر ما عیان شد. به خاطر دارم که بلافاصله پس از قرائت، رئیس دادگاه با صدایی بلند و مؤکد از میتیا پرسید:

— متهم، آیا به جرم خود اقرار می‌کنید؟

میتیا ناگهان از جا بلند شد، و باز هم با صدایی تکان دهنده و کمابیش دیوانه‌وار، گفت: «به میگساری و ولخرجی و بیعاری و عیاشی اقرار می‌کنم. قصد داشتم برای همیشه آدمی آبرومند شوم، که سرنوشت در همان لحظه بر زمینم زد. اما در مورد مرگ آن پیرمرد، که دشمنم و پدرم بود، بیگناهم. نه، نه، در مورد دستبرد زدن به او بیگناهم! باید هم بی‌گناه باشم! دمتری فیودورویچ بی‌سروپاست، اما دزد نیست.»

دوباره برجای نشست. پیدا بود که تمام بدنش می‌لرزید. رئیس دادگاه، باز هم

پاولوویچ کارامازوف را گشود. درست خاطرم نیست در وصفش چه گفت. به نگهبان گفته شد که زندانی را بیاورد، و میتیا حاضر شد. سکوت در دادگاه حکمفرما شد. صدای بال مگسی هم به گوش می‌رسید. نمی‌دانم در مورد دیگران چگونه بود، اما میتیا تأثیری بس ناخوشایند روی من گذاشت. در کت فراک نونوارش سخت فکلی می‌نمود. بعدها شنیدم که به خیاطش در مسکو، که اندازه او را داشت، سفارش دوخت سریع آن را برای مراسم محاکمه داده بود. دستکش چرمی سیاه اعلا به دست و پیراهنی نفیس به تن داشت. با گامهای بلند، و در همان حال که یکر است به جلو نگاه می‌کرد، وارد دادگاه شد و با حال و هوایی به دور از ذره‌ای آشفتگی در جایش نشست. در همان لحظه وکیل مدافع، فتی‌وکوویچ پرآوازه، وارد شد و وزوزی فرو خورده از دادگاه گذشت. او مردی بلندبالا و لاغر بود، با پاهای دراز و ریز، انگشتان بسیار بلند و ریز و رنگ پریده، صورت تمیز اصلاح کرده، موی نسبتاً کوتاه و شانه شده به جلو، و لبان نازک که گاهی به حالتی بین نیشخند و لبخند انحنای پیدا می‌کرد. چهل ساله می‌زد. اگر به خاطر چشمانش نبود، که کوچک و بی‌حالت بودند و بسیار نزدیک هم قرار داشتند و تنها دماغی نازک و بلند خط انشعابی بین آنها بود، صورتش خوشایند می‌بود. در واقع، در حالت صورتش چیزی پرنده‌وار بود. لباس شب به تن داشت و کراوات سفید زده بود.

نخستین سؤالات رئیس دادگاه را از میتیا به یاد دارم، که مربوط می‌شد به نام و شغل و غیره. میتیا به تندی جواب می‌داد، و صدایش چنان بلند بود که رئیس دادگاه از آن یکه خورد و با تعجب به زندانی نگاه کرد. بعد سیاه‌های از اشخاصی که قرار بود در ماجرای محاکمه شرکت داشته باشند — یعنی، سیاهه شهود و خبرگان — از پی آمد. سیاه‌های بالابند بود. چهارتن از شهود حاضر نبودند — میوسف، که در بازجویی اولیه ادای شهادت کرده بود اما حالا در پاریس بود؛ مادام خوخلاکف و ماکسیمف که به مناسبت بیماری غایب بودند؛ و اسمردیا کف، به مناسبت مرگش، که گزارش رسمی کلانتری از بابت آن ارائه گردید. خبر مرگ اسمردیا کف جنب‌وجوش و پچیچه‌ای ناگهانی در دادگاه ایجاد کرد. البته،

به طور مختصر، اما به لحنی مؤکد، به او اخطار کرد که فقط به آنچه پرسیده می شود جواب دهد، و از موضوع خارج نشود. سپس دستور داد که کار پرونده دنبال شود. تمام شهود را برای ادای سوگند به جایگاه شهود آوردند. آن وقت تمام آنها را با هم دیدم. به برادران زندانی اجازه دادند که بدون ادای سوگند شهادت بدهند. پس از اندرزگویی کشیش و رئیس دادگاه، شهود را از جایگاه پایین آوردند و تا آنجا که امکان داشت، جدا از هم نشانیدند. آن وقت بنا کردند به صدا کردن یک به یک آنان.

فصل دوم

شهود خطرناک

نمی دانم شهود متهم و شهود دادستانی را رئیس دادگاه دسته بندی کرده بود، و ترتیبی داده شده بود که آنها را به روالی خاص صدا کنند، یا نه. اما بدون تردید چنین بود. همین قدر می دانم که نخست شهود دادستانی را فراخواندند. تکرار می کنم، قصد ندارم تمام سؤالات را یک به یک توضیح دهم. وانگهی، گزارش من تا حدودی زائد خواهد بود، چون در نطقهای دادستانی و دفاعیه کل شهادتها را به هم برآوردند و جلوه ای گویا و معنی دار به آن دادند، و من هم قسمتهایی از آن دو نطق قابل توجه را به طور کامل یادداشت کردم، که در موقع مناسب نقل خواهم کرد، به اضافه واقعه فوق العاده و غیر منتظره ای که پیش از نطقهای پایانی پیش آمد و بدون تردید بر نتیجه مشنوم و مرگبار محاکمه تأثیر گذاشت، همین قدر یادآور می شوم که از لحظات نخست این «محاکمه»، خصلت ویژه پرونده نظرگیر بود و همگی متوجه آن شدند، یعنی قدرت مستأصل کننده کیفرخواهی در قیاس با استدلالی که شالوده دفاعیه می بایست بر آن استوار می شد. از لحظه نخست همگی دریافتند که واقعیات گرد یک نکته جمع شد، و کل جنایت وحشتناک و خونین اندک اندک آشکار گردید. همگی، شاید، از همان آغاز احساس کردند که

کار پرونده و رای بحث است، تردیدی درباره آن نیست، یعنی در واقع جای بحث ندارد، و دفاع تشریفاتی بیش نیست و متهم گناهکار است. خیال می کنم حتی خانمها، که با کمال بی صبری آرزوی تبرئه متهم دلریا را داشتند، در عین حال، همگی بدون استثنا، به جرم او متقاعد شده بودند. وانگهی به نظرم اگر بنای جرم او آن همه محکم پی ریزی نمی شد، خانمها آزاده می شدند، چرا که در غیر این صورت از تأثیر صحنه پایانی براءت متهم کاسته می شد. عجیب اینکه، تمام خانمها تا لحظه آخر سخت بر این باور بودند که او تبرئه می شود. «او گناهکار است، اما تبرئه می شود: به خاطر انگیزه های انسانی، منطبق با اندیشه های نو و احساسات نو که در کار آمده»، و چه و چه. و برای همین بود که چنان بی صبرانه به دادگاه ریخته بودند. مردها توجه شان بیشتر معطوف شده بود به جدال دادستان با فتی یوکوویچ پرآوازه. همه با تعجب از خود می پرسیدند که آدم با استعدادی مثل فتی یوکوویچ هم با این پرونده چه می تواند بکند؛ و این بود که توفیقای او را، قدم به قدم، با دقت بسیار دنبال می کردند.

اما فتی یوکوویچ تا پایان، تا هنگام نطق، برای همه به صورت معما ماند. اشخاص با تجربه گمان می کردند که او نقشه ای دارد و رو به هدفی پیش می رود، اما حدس زدنش تقریباً محال بود. با این حال، اطمینان و اعتماد به نفسش شبهه ناپذیر بود. به علاوه، همگی با خوشحالی ملتفت شده بودند که او، پس از اقامت کوتاه در میان ما، که شاید سه روز بیشتر نمی شد، در مسلط شدن به پرونده توفیق بی نظیری یافته و «به دقت مطالعه اش کرده» بود. مردم بعدها با ذوق می گفتند که تمام شهود دادستانی را به «زیر کشیده» و تا سرحد امکان گیجشان کرده و به این ترتیب شهادت آنها را از ارزش انداخته. اما گمان می رفت که او این کار را محض تفریح، و به بیان دیگر، محض جلال حرفه ای، انجام داده است تا نشان دهد که از روشهای پذیرفته شده محاکمه چیزی حذف نشده است، چون همگی متقاعد شده بودند که او با رسوا کردن شهود طرفی بر نمی بست و احتمالاً بیش از هرکسی از این موضوع خبر داشت، و خودش خیالاتی داشت، یک اسلحه دفاعی پنهان، که با پیش آمدن فرصت ناگهان از آستین درمی آورد. اما فی الحال، با

آگاهی از قدرتش، گویا خود را به بیراهه می زد.

به این ترتیب، فی‌المثل، وقتی که گریگوری، پیشخدمت پیر فیودور پاولوویچ که درباره در باز شهادت داده بود، مورد بازجویی قرار گرفت، وکیل مدافع - با رسیدن نوبت پرسیدن سؤال به او - حسابی به او بند کرد. باید توجه داشت که گریگوری با قیافه‌ای خونسرد و کمابیش پرطمطراق وارد تالار شد، و از عظمت دادگاه با جمعیت انبوهی که به او گوش می دادند، یک ذره هم دستپاچه نشد. با چنان اعتمادی شهادت می داد که گویا با زنش مارتا حرف می زد، منتها شاید محترمانه تر. محال بود کسی بتواند او را به نقض کردن حرفش وادار کند. دادستان ابتدا درباره زندگی خانوادگی کارامازوف به تفصیل از او سؤال کرد. تصویر خانوادگی در جلوه هول‌انگیز عیان شد. بر گوش و چشم روشن بود که شاهد بی غل و غش و بی طرف است. به رغم طلب استغفار برای روان ارباب مرحومش، شهادت داد که نسبت به میتیای بی انصافی کرده و «بچه‌هایش را آن‌طور که باید به بار نیاورده» بود. و با وصف او ان کودکی میتیای، افزود: «کوچک که بود، اگر من نبودم شپشها خورده بودندش. برای پدر هم درست نبود که دست پسرش را از مال مادرش، که قانوناً مال او بود، کوتاه کند.»

در جواب به سؤال دادستان که چه دلیلی برای اظهار کردن این موضوع داشت که فیودور پاولوویچ به پسرش در روابط پولیشان نارو زده بود، گریگوری، در میان تعجب همگان، هیچ‌گونه دلیلی برای ارائه نداشت، اما همچنان پای می فشرد که ترتیب کار با پسر غیرمنصفانه بوده، و باید چند هزار روبل دیگر به او می پرداخت. در ضمن، باید یادآوری کنم که دادستان این سؤال را با اصرار شدید از تمام شهود مورد پرسش، از جمله آلیوشا و ایوان، پرسید که آیا فیودور پاولوویچ به راستی قسمتی از ارث میتیای را توقیف کرده بود یا نه، اما از هیچ‌کس گزارشی دقیق به دست نیاورد. همگی می گفتند که چنین بوده، اما نمی توانستند دلیل روشنی بیاورند. توصیف گریگوری از صحنه مربوط به میز شام، که دمتری وارد اتاق شده و پدرش را زده و تهدید کرده بود که برمی گردد و او را می کشد، تأثیری مشنوم در دادگاه گذاشت، به خصوص اینکه قیافه پیشخدمت پیر هنگام

گفتن آن بسیار جدی بود، و صرفه جویی او در کلمات و عبارت پردازیهای جالب چنان مؤثر بود که تنه به تنه فصاحت می زد. گفت که از دست میتیای به خاطر نقش بر زمین کردن و سیلی زدن به صورتش عصبانی نیست؛ مدتها بود که او را بخشیده بود. در مورد اسمردیاکف مرحوم، با کشیدن صلیب به خودش، گفت که او پسری مستعد اما احمق و بیمار بود، و بدتر از اینها، نمک‌نشناس، و تقصیر فیودور پاولوویچ و پسر ارشدش بود که یادش داده بودند چنین باشد. اما از صداقت اسمردیاکف تا حدودی به گرمی دفاع کرد و نقل کرد که یکبار اسمردیاکف پول اربابش را در حیاط پیدا کرده و آن را به جای مخفی کردن به اربابش برگردانده بود و ارباب هم به همین خاطر یک «سکه طلا» به او پاداش داده و از آن پس به گونه‌ای مضمحل به او اعتماد کرده بود. گریگوری با سرسختی پای فشرد که در رو به باغ باز بوده. اما سؤالات بسیاری از او شد که همه را به خاطر ندارم.

عاقبت وکیل مدافع در کار بازجویی از او برآمد، و نخستین سؤالی که پرسید درباره پاکتی بود که گمان می رفت فیودور پاولوویچ مبلغ سه هزار روبل را برای «شخصی معین» در آن گذاشته بود. «آیا شما، که سالها به اربابتان از نزدیک خدمت می کردید، آن را دیده‌اید؟» گریگوری جواب داد که آن را ندیده و خبرش را هم از کسی نشنیده بوده «تا وقتی که همگی درباره اش حرف می زدند.» فتی یوکوویچ این سؤال را درباره پاکت، با همان اصراری که دادستان سؤالش را درباره ارث دمتری مطرح کرد، از تمام افرادی که گمان می رفت خبری از آن داشته باشند پرسید، و از همه همان جواب را شنید: هیچ‌کس پاکت را ندیده بود، هرچند که بسیاری از آنان نقلش را شنیده بودند. از همان آغاز، همگی متوجه اصرار فتی یوکوویچ روی این موضوع شدند.

فتی یوکوویچ، به طور غیر منتظره درآمد که: «حالا، با اجازه سؤالی از شما می پرسم، آن بلسان، یا مرجحاً، آن جوشانده، که همان‌گونه که از بازجویی اولیه برمی آید، آن شب برای مالش به کمر، به قصد شفا، استفاده کردید، از چه درست شده بود؟»

گریگوری با حالتی مات به بازجو نگاه کرد، و پس از سکوتی کوتاه، زیر لب گفت: «توی آن زعفران بود.»

— فقط زعفران؟ ماده دیگری را به یاد نمی آورید؟

— بومادران هم در آن بود.

— شاید هم فلفل؟

— بلی، فلفل هم در آن بود.

— و غیره. و همه هم محلول در ودکا؟

— در الکل خالص.

صدای خفیف خنده در دادگاه طنین انداخت.

— خوب، خوب، تازه در الکل خالص. فکر می کنم پس از مالش دادن کمر هرچه توی شیشه مانده بود سر کشیدید، آن هم با عزایمی که فقط زنتان از آن خبر دارد؟

— بلی.

— خیلی از آن را سر کشیدید؟ بفرما، به اندازه یک یا دو جام شراب؟

— یک لیوان می شد.

— تازه یک لیوان. شاید هم یک لیوان و نیم؟

گریگوری جواب نداد. انگار متوجه منظور شده بود.

— یک لیوان و نیم الکل خالص — بدک نیست. به نظر تان امکان نداشت علاوه بر در و به باغ درهای آسمان را هم گشوده ببینید؟

گریگوری ساکت ماند. صدای خنده دیگری در دادگاه شنیده شد. رئیس دادگاه تکانی به خود داد.

فتی یوکوویچ با اصرار پرسید: «به طور یقین می دانید که وقتی در را باز کردید، خواب بودید یا بیدار؟»

— روی پا بودم.

— این دلیل نمی شود که بیدار بوده اید (باز هم صدای خنده). آیا اگر کسی در آن لحظه سؤالی از شما کرده بود — که مثلاً، چه سالی است — می توانستید جواب

دهید؟

— نمی دانم.

— خوب، می دانید که چه سالی است؟

گریگوری با حالتی پریشان ایستاده بود و به شکنجه گرش نگاه می کرد. عجیب اینکه معلوم شد به راستی نمی داند چه سالی است.

— اما شاید بتوانید بگویید که دستتان چند انگشت دارد؟

گریگوری، با صدایی بلند و روشن، درآمد که: «من پیشخدمتم. اگر بزرگان صلاح در این می دانند که مرادست بیندازند، موظفم تحمل کنم.»

فتی یوکوویچ اندکی جا خورد، و رئیس دادگاه مداخله کرد و یادآور شد که باید سؤالات مناسب تری پرسد. فتی یوکوویچ با غرور تعظیم کرد و گفت که دیگر سؤالی از شاهد ندارد. البته، در مورد شهادت دادن مردی که با قرار گرفتن تحت مداوایی خاص، چه بسا «دروازه های آسمان» را دیده باشد، و کسی که نمی دانست در چه سالی زندگی می کند، در ذهن مردم و هیئت منصفه ذره ای تردید برجای ماند. اما پیش از آنکه گریگوری جایگاه شهود را ترک گوید، واقعه دیگری رخ داد. رئیس دادگاه، با رو نمودن به زندانی، پرسید که آیا نظری در مورد اظهارات شاهد آخر ندارد.

میتیا با صدای بلند فریاد زد: «جز موضوع در، هرچه گفت راست است. به خاطر گرفتن رشک از موی سرم از او تشکر می کنم؛ به خاطر بخشودنم از او تشکر می کنم. این پیرمرد تمام عمرش صادق بوده و به اندازه هفتصد تا سگ به پدرم وفادار بوده.»

رئیس دادگاه به او اخطار کرد که: «زندانی، مراقب گفتارتان باشید.»

گریگوری زیر لب گفت: «من سگ نیستم.»

میتیا فریاد زد: «خیلی خوب، من سگم. اگر این حرف توهین آمیز است، آن را به خودم می گیرم و پوزش می خواهم. من نسبت به او ددمنش و ظالم بودم. نسبت به ازوپ هم ظالم بودم.»

رئیس دادگاه باز هم با حالتی عبوس پرسید: «کدام ازوپ؟»

— آه، پی یرو^۱... پدرم، فیودور پاولوویچ.

رئیس دادگاه دوباره و دوباره به لحنی مؤکد و حالتی عبوس به میتیا هشدار داد که مراقب گفتارش باشد.

— دارید نظر قضات را نسبت به خودتان بد می‌کنید.

وکیل مدافع در مواجهه با شهادت دادن راکیتین هم فراسط به خرج داد. بهتر است بگویم که راکیتین یکی از شهود برجسته‌ای بود که دادستان اهمیت فراوانی برایش قائل بود. معلوم شد که همه چیز را می‌داند. آگاهی‌اش حیرت‌آور بود، همه جا رفته و همه چیز را دیده و با همه صحبت کرده بود، و از جزء به جزء زندگینامه فیودور پاولوویچ و تک تک خانواده کارامازوف خبر داشت. راستش، نقل پاکت را از خود میتیا شنیده بود. اما شیرین‌کاریهای میتیا را در متروپولیس و تمام کردارها و گفتارهای سازشکارانه‌اش را به دقت وصف کرد، و داستان بسته جاروی سروان اسنگیریف را نقل کرد. اما حتی راکیتین هم درباره ارث میتیا سخنی قطعی نگفت و خودش را به کلیات خوارمایه محدود کرد. «با شیوه دیوانه‌وار کارامازوفی آنها در به هم ریختن کارها، که آدم از آن سر در نمی‌آورد، چه کسی خبر داشت کدام یک سزاوار سرزنش است و کدام زیر دین دیگری است؟» او جنایت فجیع را به عاداتی نسبت داد که به وسیله قرن‌ها برده‌داری و اوضاع اندوهبار روسیه، به دلیل فقدان نهادهای مناسب، عجین شده بود. در واقع، به او اندکی اجازه آزادی در گفتار داده شد. نخستین بار بود که راکیتین نشان می‌داد چه می‌تواند بکند، و توجه‌ها را به خود جلب کرد. دادستان می‌دانست که این شاهد درباره پرونده مشغول تهیه مقاله است، و بعداً در گفتارش بعضی از نکات آن مقاله را نقل کرد و نشان داد که آن را دیده است، که خواهیم دید. تصویری که شاهد ترسیم کرد، تصویری تیره و مشنوم بود و پایه کیفرخواهی را سخت محکم کرد. روی هم رفته، گفتار راکیتین، به خاطر استقلال آن و شکوه فوق‌العاده اندیشه‌های او، مردم را مسحور ساخت. حتی وقتی از برده‌داری و

(۱) دلقک‌نمایشنامه‌های سستی

اوضاع اندوهبار روسیه صحبت می‌کرد، دو سه تن برایش دست زدند. منتها راکیتین، در شور و شوق جوانی خطایی اندک مرتکب شد که وکیل مدافع بلافاصله با زبردستی از آن بهره گرفت. راکیتین، در حال جواب دادن به بعضی سؤالات درباره گروشنکا، و مست از توفیق و علو عواطف، که خودش البته از آن آگاه بود، آن قدر پیش رفت که تا اندازه‌ای با تحقیر از آگرافنا الکساندر فنا به عنوان «معشوقه سامسانف» سخن گفت. بعداً حاضر بود به هر قیمتی که شده حرفش را پس بگیرد، چون فتی یوکوویچ آنرا می‌چش را گرفت. و همه‌اش هم به این دلیل بود که راکیتین روی این موضوع فکر نکرده بود که وکیل مدافع در چنان زمانی کوتاه توانسته باشد از ریز و درشت امور مطلع گردد.

وکیل مدافع، با لبخندی سخت مهربان و حتی محترمانه، درآمد که: «اجازه بدهید بپرسم که شما، البته همان آقای راکیتین هستید که رساله‌اش با عنوان زندگی پیر متوفی، پدر زوسیما، انتشار یافته به وسیله اولیای اسقف‌نشین را، که پر از تأملات عمیق مذهبی است و به پیشگاه اسقف تقدیم شده است، به تازگی بالذت فراوان خوانده‌ام؟»

راکیتین، که معلوم نبود چرا سخت پکر شده و کمابیش شرمگین است، زیر لب گفت: «آن را به قصد انتشار نوشتم... بعداً منتشر شد.»

— آه، عالی است! متفکری مانند شما می‌تواند، و باید هم، در هر بحث اجتماعی گشاده‌ترین نظر را اتخاذ کند. رساله بسیار آموزنده‌تان در پرتو حمایت اسقف انتشار وسیع یافته و خدمت شایانی کرده است... اما موضوع عمده‌ای که می‌خواهم از شما بشنوم این است. همین حالا گفتید که با دوشیزه اسوتیلف آشنایی بسیار نزدیک داشته‌اید (باید بگویم که اسوتیلف لقب گروشنکا بود. این را همان روز، طی محاکمه، اولین بار بود که می‌شنیدم).

راکیتین، که تا بناگوش سرخ شده بود، فریاد زد: «نمی‌توانم برای تمام آشناییهایم پاسخگو باشم... من مرد جوانی هستم... و چه کسی می‌تواند برای تمام کسانی که دیدارشان می‌کند جوابگو باشد؟»

فتی یوکوویچ، که او هم گویا دستپاچه شده بود و عجله داشت که پوزش

شهادت دادن سروان اسنگیریف هم بی حاصل بود، اما به دلیلی متفاوت. او با لباسی مندرس و کتیف و پوتین گل آلود در دادگاه حاضر شد، و به رغم مراقبت و نظارت افسران پلیس، قره مست از کار درآمد. درباره تهاجم میتیا که از او سؤال شد، از جواب دادن سر باز زد.

— خدا خیرش بدهد. ایلیوشچکا به من گفت که در آن باره چیزی نگویم. خدا در آن دنیا برایم جبرانش خواهد کرد.

— چه کسی گفت که نگوید؟ از چه کسی صحبت می کنید؟

— از پسرکم، ایلیوشچکا. کنار سنگ گفت: «بابا، بابا، چقدر به تو توهین کرد!» او حالا دارد می میرد...

سروان ناگهان هق هق گریه سر داد، و در برابر رئیس دادگاه به زانو افتاد. او را در میان خنده جمعیت با شتاب بیرون بردند. تأثیری که دادستان تهیه دیده بود، اصلاً نتیجه نداد.

فتی یوکوویچ همچنان از هر فرصت منتهای استفاده را می کرد، و با اطلاع دقیق از کم و کیف پرونده مردم را بیشتر و بیشتر مهوت می کرد. بدین سان، فی المثل، تریفون بورسیچ خوش درخشید، که نظرش نسبت به میتیا سخت تعصب آلود بود. تقریباً با انگشت حساب کرد که میتیا، نخستین بار رفتن به ماکرویه، حتماً سه هزار روبل خرج کرده بود، «یا اندکی کمتر از آن. فقط فکرش را بکنید که چه پولی به پای آن دختر کولیاها ریخت! از روستاییان شپشو چه بگویم که موضوع دور انداختن نصف روبل به خیابان نبود، به هر کدامشان حداقل بیست و پنج روبل داد. و چه پولی هم که از او دزدیده نشد! اگر هم کسی پول دزدید، رسیدی به جای نگذاشت. در جایی که پولش را از اول تا آخر دور می ریخت، چطور می شد مچ دزد را گرفت؟ روستاییان ما دزدند؛ به فکر آخرت نیستند. و شیوه ای که با دخترها، دختر دهاتیهای ما، پیش گرفته بود! بگویم که از آن وقت حسابی بارشان را بسته اند، پیش از آن فقیر بودند.» در واقع، تمام اقلام خرج را به یاد می آورد و به آن می افزود. در نتیجه، این نظریه که تنها هزار و پانصد روبل خرج شده و بقیه در کیسه ای کوچک کنار گذاشته شده، غیر قابل تصور

بخواهد، فریاد زد: «متوجهم، کاملاً متوجهم. شما، مانند هر کسی دیگر، می توانید به آشنا شدن با زنی جوان و زیبا که گل جوانی را عزیز می دارد، علاقه مند باشید، اما... فقط می خواستم بدانم... خبر یافته ام که دوشیزه اسوتیلف یکی دو ماه پیش بسیار مشتاق بوده که با آلکسی فیودوروویچ آشنا شود و اگر ایشان را در لباس رهبانی به نزد آن دوشیزه می برده اید، قول بیست و پنج روبل را به شما داده بوده، و این در واقع عصر همان روزی پیش آمد که آن جنایت فجیع، که موضوع محاکمه فعلی است، صورت گرفت. شما آلکسی کارامازوف را نزد دوشیزه اسوتیلف بردید و بیست و پنج روبل هم به عنوان پاداش از دوشیزه اسوتیلف گرفتید، اینست آنچه که می خواستم از شما بشنوم.»

— شوخی بود... آخر نمی فهمم چه سودی برای شما دارد... آن پول را به عنوان شوخی گرفتم... و قصد داشتم بعداً پشش بدهم...

— پس آن را گرفتید... اما تا حالا پشش نداده اید... یا داده اید؟

راکیتین زیر لب گفت: «این بی اهمیت است. از جواب دادن به چنان سؤالاتی سر باز می زنم... البته که آن را پس خواهم داد.»

رئیس دادگاه مداخله کرد، اما فتی یوکوویچ اعلام کرد که بازجویی اش از آقای راکیتین تمام شده است. آقای راکیتین، که شخصیتش لکه دار شده بود، جایگاه شهود را ترک گفت. تأثیر برجای مانده از آرمانگرایی والای گفتارش به نحوی صدمه دید، و قیافه فتی یوکوویچ، همچنان که دور شدن او را نگاه می کرد، انگار به جمعیت این را القا می کرد که: «این است نمونه آدمهای والا اندیش که او را متهم می کنند.» یادم هست که این حادثه هم بدون داد و بیداد از سوی میتیا ختم نشد. خشمناک از لحنی که راکیتین هنگام صحبت از گروشنکا در پیش گرفته بود، ناگهان داد زد: «برنارد!» پس از استنطاق راکیتین، که رئیس دادگاه از زندانی پرسید که آیا حرفی برای گفتن دارد، میتیا داد زد:

— از وقتی که بازداشت شده ام، از من پول قرض کرده است! او یک برنارد و فرصت طلب خوارمایه است، به خدا هم ایمان ندارد؛ اسقف را گول زد!

البته، میتیا باز هم به خاطر بدزبانی توبیخ شد، اما کار راکیتین دیگر ساخته بود.

می نمود. تریفون بوریسیچ، که برای قانع ساختن «اولیای امور» نهایت سعی خود را می کرد، فریاد زد: «سه هزار روبل را به همان وضوح یک کوپکی در دستهایش دیدم، با چشمهای خودم دیدم؛ فکر می کنم شمارش پول سرم می شود.»

وقتی که فتی یوکوویچ مجبور به بازجویی از او شد، بر آن نشد که اظهاراتش را تکذیب کند، اما بنا کرد به پرسیدن درباره یکی از وقایع نخستین عیش و نوش در ماکرویه، یعنی یک ماه پیش از دستگیری، که تیموتی و روستایی دیگری به نام آکیم توی راهرو صد روبلی را که میتیا در هنگام مستی انداخته بود برداشته و آن را به تریفون بوریسیچ داده بودند، و او هم به خاطر این کار به هر کدام یک روبل داده بود. وکیل پرسید: «خوب، آیا آن صد روبل را به آقای کارامازوف برگرداندید؟» تریفون بوریسیچ به عبث این در و آن در زد... اما پس از اینکه آن دو روستایی مورد بازجویی قرار گرفتند، مجبور شد به پیدا کردن آن صد روبل اقرار کند، منتها اضافه کرد که تمام پول را به حسب شرعی و «با صداقت کامل» به دمیتری فیودوروویچ بازگردانده، «منتها چون جناب ایشان در آن موقع کاملاً مست بودند، به یاد نمی آورند.» اما چون واقعه آن صد روبل را انکار کرده بود، تا اینکه آن دو روستایی برای اثبات قضیه احضار شدند، اظهارات او در خصوص بازگردانیدن پول به میتیا با سوءظن بسیار تلقی گردید. این بود که یکی از خطرناک ترین شهود دادستانی باز هم بی اعتبار شد.

همین موضوع در مورد آقایان لهستانی پیش آمد. آنها و جهت غرور و استقلال در پیش گرفتند؛ به صدای بلند گفتند که هر دو در خدمت تاج و تخت بوده اند، و «پان میتیا» سه هزار روبل به ایشان عرضه کرده بود تا «شرفشان را بخرد»، و مبلغ زیادی پول در دستهای او دیده بودند. پان موسی یالوویچ تعداد بیشماری واژه لهستانی در جملاتش وارد می کرد، و همین که متوجه شد چنین کاری قدرش را در چشم رئیس دادگاه و دادستان بالا می برد، بیشتر و بیشتر باد به غبغب انداخت، و سر از زبان لهستانی درآورد. اما فتی یوکوویچ آنها را هم توی تله انداخت. تریفون بوریسیچ را دوباره احضار کردند، و به رغم طفره رفتن، مجبور شد اقرار کند که پان و روبلفسکی یک بسته ورق دیگر را جایگزین بسته ورق او کرده بود،

و پان موسی یالوویچ هم در طی بازی تقلب کرده بود. این را کالگائف تأیید کرد، و هر دو لهستانی با حیثیتی خدشه دار، و حتی در میان خنده جمعیت، جایگاه شهود را ترک گفتند.

آن وقت، درست همین موضوع در مورد اکثریت قریب به اتفاق خطرناک ترین شهود پیش آمد. فتی یوکوویچ موفق شد همه آنها را بدنام کند و با استهزاء مرخص کند. وکلا و خبرگان غرق تحسین شدند، منتها سر در نمی آوردند که از این کار چه طرفی می توان بست، چون، باز هم می گویم، همگی احساس می کردند که مورد کیفرخواهی غیرقابل تکذیب است و دم به دم مستأصل کننده تر می شود. اما از اطمینان «جادوگر بزرگ» دریافتند که او در آرامش است، و چشم به راه ماندند، با این احساس که «چنان شخصی» به عبث از پترزبورگ نیامده، و آدمی نیست که ناموفق بازگردد.

فصل سوم

خبرگان پزشکی و نیم کیلو پسته

اظهارات خبرگان پزشکی هم نفع چندانی به حال متهم نداشت. و بعداً معلوم شد که فتی یوکوویچ آن قدرها به آن دل نبسته بود. مسیر پزشکی دفاع فقط به اصرار کاترینا ایوانا، که از روی قصد به دنبال دکتر پرآوازه مسکویی فرستاده بود، در پیش گرفته شده بود. البته برای وکیل مدافع زیانی نداشت و چه بسا، به مدد بخت، چیزی هم از آن عایدش می شد. با این حال، به سبب اختلاف آرای پزشکان، عنصر کمندی در آن بود. خبرگان پزشکی عبارت بودند از دکتر مسکویی، دکتر ما، هرترنستیوب، و دکتر جوان، واروینسکی. دو نفر آخری به عنوان شهود دادستانی هم ظاهر شدند.

نخستین فردی که در مقام خبره احضارش کردند، دکتر هرترنستیوب بود. او پیرمرد هفتادساله سپیدمو و در حال طاس شدن بود، با قامتی متوسط و بنیه ای

درشت. مورد عزت و احترام تمام اهالی شهر بود. دکتری با وجدان و انسانی بی نظیر و مؤمن بود، هرن هوتر یا یکی از اخوان مورواویا، مطمئن نیستم که کدام یک. سالها بود که در میان ما زندگی می کرد، و متانت رفتاری فوق العاده داشت. آدمی رئوف و دلسوز بود. بیماران فقیر و روستایی را به رایگان معالجه می کرد، در کپرها و کلبه هاشان به عیادتشان می رفت و برای دوا پول برجای می گذاشت، اما مثل قاطر چموش بود. یکبار که اندیشه ای را در ذهنش جای می داد، دیگر از آن دست بر نمی داشت. در ضمن، تقریباً تمام اهالی شهر خبر داشتند که آن دکتر پرآوازه، طی دو سه روز اقامت در میان ما، در مورد صلاحیت دکتر هرتزنستیوب حرفهای کنایه داری به زبان آورده بود. هر چند که دکتر پرآوازه مسکویی بیست و پنج روبل حق معاینه می گرفت، چند تن از اهالی شهر فرصت آمدنش را مغتنم شمرده و بدون توجه به گرانی حق معاینه به نزدش شتافته بودند. این افراد، البته، قبلاً مریضهای دکتر هرتزنستیوب بودند، و دکتر پرآوازه از معالجه او عیبجویی کرده بود. سرانجام، به محض دیدن بیماران، پرسیده بود: «خوب، چه کسی دوی همه کاره به ناقتان بسته است؟ هرتزنستیوب؟ ها، ها، ها!» دکتر هرتزنستیوب، البته، تمام اینها را می شنید، و حالا هر سه دکتر، یکی پس از دیگری، در دادگاه حضور یافتند و به بازجویی تن دادند. دکتر هرتزنستیوب بی هیچ پرده پوشی اظهار داشت که ناهنجاری قوای دماغی متهم به خودی خود آشکار است. سپس با ارائه دلیل برای نظرش، که آن را قلم می گیرم، اضافه کرد که ناهنجاری علاوه بر بسیاری از کردارهای متهم در گذشته، همین لحظه هم آشکار است. وقتی از او سؤال شد که توضیح بدهد ناهنجاری همین حالا چگونه آشکار است، دکتر پیر، با ساده دلی و صراحت، گفت که متهم هنگام ورود به دادگاه «حال و هوایی فوق العاده» داشت که «در این اوضاع و احوال قابل ذکر» بود؛ و اینکه او «مثل سرباز، با نگاهی یگراست به روبه رو» وارد شده بود، «گو اینکه برایش طبیعی تر بود به چپ نگاه کند، به جایی که خانمها در میان جمعیت نشسته بودند، چون او یکی از ستایشگران بزرگ جنس لطیف است و باید به حرفهایی که خانمها حالا درباره او می گویند،

زیاد بیندیشد.»

باید بیفزایم که او زبان روسی را به راحتی حرف می زد، اما سیاق عبارات به آلمانی بود، که به هیچ وجه ناراحتش نمی کرد، چون از ضعفهای او یکی این بود که همیشه خیال می کرد زبان روسی را بدون نقص، و حتی بهتر از خود روسیها، صحبت می کند. و بسیار علاقه داشت که از ضرب المثلهای روسی استفاده کند، و همیشه هم می گفت ضرب المثلهای روسی بهترین و گویاترین ضرب المثلهای دنیاست. بهتر است این را هم بگویم که غالباً به خاطر حواس پرتی هنگام گفتگو معمولی ترین کلمات را از یاد می برد، و گاهی ذهنش از آنها خالی می شد، هر چند که آنها را به کمال می دانست. آلمانی هم که صحبت می کرد، همین حالت پیش می آمد، و در چنان مواقعی همواره دستش را در برابر صورتش تکان می داد، گویی سعی می کرد کلمه گمشده را بگیرد، و تا آن کلمه را پیدا نمی کرد، هیچ کس نمی توانست او را به ادامه گفتار ترغیب کند. گفته او مبنی بر اینکه زندانی هنگام ورود به دادگاه باید به خانمها نگاه می کرد، مایه پیچیده در میان حصار شد. تمام بانوان ما به دکتر پیر بسیار علاقه داشتند؛ نیز می دانستند او که همه عمر را عزب مانده و به دیانت و حسن سلوک مشهور بود، به زنان به چشم آفرینگانی والا و آرمانی نگاه می کرد. و این بود که گفتار غیر منتظره اش به نظر همگی بسیار غریب آمد.

دکتر مسکویی، که سر نوبت مورد بازجویی قرار گرفت، قاطعانه و مؤکد تکرار کرد که به نظر او وضعیت دماغی متهم در «بالاترین حد» ناهنجاری است. فاضلان و به تفصیل از «اختلال»، و «شیدایی» سخن گفت و استدلال کرد که از مجموع واقعیات برمی آید که متهم چند روز پیش از دستگیری بدون تردید در وضعیت اختلال بوده، و اگر هم جنایت به دست او انجام گرفته باشد، حتی اگر آگاهانه مرتکب آن شده باشد، حتماً تا اندازه ای بدون اختیار انجام گرفته، چون قدرت تسلط بر انگیزه ناسالمی که او را تسخیر کرده بوده نداشته است. اما جدا از اختلال زودگذر، دکتر تشخیص بیماری شیدایی را هم داد، که به قول او در آینده به دیوانگی کامل منجر می شد. (باید بگویم که نقل این موضوع را از زبان خودم

خشم، میگساری مداوم، و غیره. اما این وضعیت عصبی متضمن «اختلال» دماغی، که هم اکنون ذکرش رفت، نمی‌باشد. و اما در مورد این سؤال که آیا متهم هنگام ورود به دادگاه باید به چپ یا به راست نگاه می‌کرده، «به نظر فروتنانه او،» متهم باید مستقیم به روبه‌رو نگاه می‌کرد، کما اینکه در واقع چنین هم کرده بود، چون روبه‌رو جایی بود که قضات، که سرنوشتش به آنان بستگی داشت، نشسته بودند. به این ترتیب درست با نگاه کردن مستقیم به روبه‌رو بود که وضعیت کاملاً بهنجار کنونی ذهنش را نشان داد. دکتر جوان شهادت «فروتانه» اش را با حرارت به پایان آورد.

میتیا، از همان‌جا که نشسته بود، فریاد زد: «آفرین، حکیم باشی! درست همین‌طور است!»

البته، میتیا وادار به سکوت گردید، اما نظر دکتر جوان تأثیری قاطع روی قضات و جمعیت گذاشت، و همان‌گونه که بعداً معلوم شد، همگی با او همراه شدند. اما دکتر هرترنستیوب را به عنوان شاهد که احضار کردند، بسیار غیرمنتظره به نفع میتیا شهادت داد. به عنوان ساکن دیرینه شهر که سالها بود خانواده کارامازوف را می‌شناخت، واقعیات پرارزشی را برای کیفرخواهی به دست داد، و ناگهان، چنان‌که گویی موضوعی را به خاطر آورده، افزود:

— اما چه بسا که این جوان بیچاره زندگی متفاوتی می‌داشت، چون چه در ایام کودکی و چه بعد از آن قلبی رئوف داشت، این را می‌دانم. اما ضرب‌المثل روسی می‌گوید: «اگر آدم یک سر داشته باشد، خوب است، اما اگر آدم باهوش دیگری به دیدار او بیاید، بهتر است. چون آن وقت دو سر و نه تنها یک سر خواهد بود»

دادستان با بی‌صبری گفت: «یک سر خوب است، اما دو تا بهتر است.» او از عادت آهسته و سنجیده‌گویی پیرمرد — که نسبت به تأثیری که برجای می‌گذاشت و تأخیری که ایجاد می‌کرد بی‌اعتنا بود، و برای ظریف‌گویی بی‌مزه آلمانی‌اش ارزش والایی قائل می‌شد — خبر داشت. پیرمرد از متلک‌گویی خوشش می‌آمد. با سرسختی ادامه داد که: «آه بله، می‌خواستم همین را عرض کنم. یک سر خوب است، اما دو تا بسیار بهتر است، اما او با سر عقل دار دیگری روبه‌رو نشد و

می‌آورم؛ دکتر از زبان بسیار عالمانه و حرفه‌ای استفاده می‌کرد.) در ادامه سخن آورد که: «تمامی اعمال او متباین با عقل سلیم و منطقی است. بدون آنکه به چیزی که ندیده‌ام اشاره کنم، یعنی خود جنایت و کل فاجعه، پریروز که با من صحبت می‌کرد، نگاهی ثابت و غیر قابل وصف در چشمانش بود. در جایی که خنده محملی نداشت، به طور غیر منتظره‌ای می‌خندید. حالت عصبانیتی مداوم و توجیه‌ناپذیر از خود نشان می‌داد و کلمات عجیب به کار می‌برد: «برناردا!» «اخلاقیات!» و کلمات دیگری به همان میزان نامناسب.» اما دکتر، به ویژه، شیدایی را در این واقیعت می‌یافت که زندانی حتی نمی‌توانست از سه هزار روبلی که در مورد آن خودش را فریب‌خورده تلقی می‌کرد، بدون عصبانیت فوق‌العاده سخن بگوید، هر چند که از دیگر بدبختیها و اندوه‌ها می‌توانست با حالتی نسبتاً آرام صحبت کند. مطابق تمام گزارشها، حتی در گذشته هم هر وقت موضوع سه هزار روبل به میان می‌آمده، تا سرحد جنون خشمگین می‌شده، و با این همه او را آدمی بی‌طمع گزارش کرده‌اند.

دکتر مسکویی در پایان به لحنی طنزآمیز افزود: «و اما در خصوص نظر همکار دانشمندم، که متهم هنگام ورود به دادگاه باید به بانوان نگاه می‌کرد و نه به روبه‌روی خودش، تنها می‌گویم که، جدا از مزاح‌آمیز بودن این نظریه، از اساس ناسالم است. چون هر چند کاملاً موافقم که متهم هنگام ورود به دادگاه، جایی که سرنوشتش تعیین خواهد شد، مستقیم به روبه‌رو نگاه نکند، و همین امر چه بسا در واقع نشانی از وضعیت دماغی ناهنجارش باشد، اما در عین حال برآنم که او نباید به سمت چپ به بانوان نگاه کند، بلکه به عکس، به سمت راست بنگرد تا وکیل مدافعش را ببیند، یعنی کسی را که اتمام امیدهایش به اوست و آتیه‌اش به دفاع او بستگی دارد.» دکتر نظرش را قاطعانه و مؤکداً ادا کرد.

اما گفتار غیر منتظره دکتر واروینسکی آخرین پرداخت کمدی را به اختلاف نظر در میان خبرگان داد. به نظر او متهم اکنون و همیشه در وضعیت دماغی کاملاً بهنجار بوده، و هر چند که به یقین پیش از دستگیری در حالت عصبی و فوق‌العاده هیجانی قرار داشته، چه بسا معلول چندین علت کاملاً بدیهی بوده: حسادت،

عقل خودش رفت. به کجا رفت؟ آن کلمه را فراموش کرده‌ام.» این را گفت و دستش را جلو چشمش تکان داد. «آه بله، spazieren.»
— به گردش؟

— آه بله، به گردش، می‌خواستم همین را عرض کنم. خوب، عقلش به گردش رفت و توی چنان سوراخ عمیقی افتاد که خودش را گم کرد. و با این همه، پسری حقشناس و حساس بود. آه، او را خوب به خاطر می‌آورم، پسری قدلند، که پدرش از وی دست شسته بود و توی حیاط عقبی خانه پاپتی این‌ور و آن‌ور می‌دوید و شلوارش به یک دگمه بند بود.

صدای پیرمرد راستگو ناگهان آهنگی از احساس و ملاحظت به خود گرفت. فتی‌یوکوویچ بکه خورد، گویی که بوی چیزی را شنیده، و آن‌آن را گرفت.

«آه بله، آن وقت جوان بودم... آن وقت... خوب، چهل و پنج سال داشتم، و تازه به اینجا آمده بودم. و آن وقت برای پسری خیلی متأسف شدم. از خودم پرسیدم که چه عیب دارد برایش نیم کیلو... چیز بخرم. اسمش را فراموش کرده‌ام. نیم کیلو از همین چیزهایی که بچه‌ها خیلی دوست دارند، اسمش چیه؟» پیرمرد باز هم بنا کرد به تکان دادن دستهایش. «روی درخت می‌روید و آن را می‌چینند و به همه می‌دهند...»

— سبب؟

— آه، نه، نه، مقیاس شما برای سبب دو جین است، نه کیلو... نه، خیلی فراوان است، و همه‌اش هم کوچولو. توی دهن می‌گذارند و می‌شکنند.

— پسته؟

پیرمرد، انگار نه انگار که برای واژه مانده بود، با حالتی بسیار آرام گفت: «درست است، پسته، می‌خواستم همین را عرض کنم. و نیم کیلو پسته برایش خریدم، چون قبلاً هیچ‌کس نیم کیلو پسته برای پسری نخریده بود. و انگشت بلند کردم و به او گفتم: «پسر، Gott der Vater.» خندید و گفت: «Gott der Vater.»
«Gott der Sohn.» دوباره خندید و گفت: «Gott der Sohn.»

«Geist.» آن وقت دوباره خندید و تا آنجا که می‌توانست گفت: «Gott der heilige Geist» را هم را گرفتم و رفتم، دو روز بعد که تصادفاً از آنجا رد می‌شدم، داد زد: «عمو، Gott der Vater, Gott der Sohn»، متنها «Gott der heilige Geist» را فراموش کرده بود. اما به یادش آوردم و دوباره برایش احساس تأسف بسیاری کردم. اما او را بردند و دیگر ندیدمش. بیست و سه سال گذشت. یک روز صبح، با برف پیری بر سرم، توی اتاق مطالعه‌ام نشسته بودم که جوانی رعنا وارد شد. او را به جا نیاوردم، اما انگشت بلند کرد و خندان گفت: «Gott der Vater, Gott der Sohn, Gott der heilige Geist» تازه رسیده‌ام و آمده‌ام به خاطر آن نیم کیلو پسته از تان تشکر کنم، چون هیچ وقت کسی دیگر برایم نیم کیلو پسته نخرید، شما تنها کسی بودید که این کار را کردید.» و آن وقت روزگار خوش جوانی‌ام و آن بچه بیچاره پاپتی را در میان حیاط به یاد آوردم و دلم لرزید، و گفتم: «تو جوان حقشناسی هستی، چون آن نیم کیلو پسته را که در زمان کودکی ات برایت خریدم به خاطر سپرده‌ای.» و او را در بغل گرفتم و برایش دعا کردم. و اشک ریختم. خندید، اما او هم اشک ریخت... چون روسی وقتی که باید گریه کند، اغلب می‌خندد. اما او گریه کرد، خودم دیدم. و حالا، افسوس!...»

میتیا از همان جا که نشسته بود، فریاد زد: «و حالا هم گریه می‌کنم، آلمانی، حالا هم گریه می‌کنم، ای مرد خدا.»

به هر تقدیر، این حکایت تأثیر مطلوبی روی جمعیت گذاشت. اما هیجان اصلی و نافع به حال میتیا با شهادت دادن کاترینا ایوانا ایجاد شد، که همین حالا وصفش را می‌آورم. در حقیقت، وقتی شهود متهم به ادای شهادت پرداختند، چنین می‌نمود که بخت به میتیا روی آورده، و موضوع مخصوصاً جالب این بود که برای وکیل مدافع هم مایه شگفتی بود. اما پیش از آنکه کاترینا ایوانا احضار شود، آلیوشا مورد بازپرسی قرار گرفت، و واقعیتی را به یاد آورد که انگار گواه مسلمی در برابر یکی از نکات مهم دادستانی عرضه کرد.

(۱) «اب، ابن، روح القدس.»

فصل چهارم

بخت به روی میتیا لبخند می زند

این موضوع حتی برای آلیوشا هم مایه شگفتی گردید. ادای سوگند برای او لازم نبود، و خاطر من هست که هر دو طرف بسیار مؤذبانه و همدلانه مخاطبش می ساختند. پیدا بود که نکونامی اش از او پیشی گرفته بود. آلیوشا با فروتنی و خویشن داری ادای شهادت کرد، اما همدلی گرم او برای برادر ناشادش شبهه ناپذیر بود. در جواب به یک سؤال، طرحی که از خصلت برادرش به دست داد، این بود که او آدمی است شاید تندمزاج و اسیر عواطف، اما در عین حال، شرافتمند و مغرور و دست و دل باز، و توانا به از خود گذشتگی، در صورت لزوم. با این حال، اقرار کرد که برادرش به خاطر عشق به گروشنکا و رقابت با پدرش، این او را در وضع و حال غیر قابل تحملی بوده. اما این نظریه را که برادرش به خاطر پول مرتکب قتل شده، با خشم رد کرد، هر چند تصدیق کرد که سه هزار روبل تا اندازه ای خوره ذهن میتیا شده بود؛ و به آن پول به چشم مرده ریگی نگاه می کرد که پدرش از آن مغبونس کرده بود، و هر چند علی القاعده نسبت به پول بی اعتنا بود، حتی نمی توانست بدون خشم و کین از آن سه هزار روبل صحبت کند. و اما در مورد رقابت آن دو «نفر»، همان گونه که دادستان بیانش کرد - یعنی رقابت گروشنکا و کاتیا - ظفره رفت و حتی از جواب گفتن به یکی دو سؤال اکراه داشت.

دادستان پرسید: «آیا برادران به شما گفت که، به هر صورت، قصد کشتن برادران را دارد؟» و افزود: «در صورت اقتضای مصلحت، می توانید از دادن جواب خودداری کنید.»

آلیوشا جواب داد: «به طور مستقیم چنین سخنی به من نگفت.»

چطور؟ من غیر مستقیم گفت؟

از بیزاری به پدرمان و هراس خودش از اینکه مبادا در یک لحظه کاری... در لحظه نفرت شاید او را بکشد، یک بار با من صحبت کرد.

و شما هم گفته اش را باور کردید؟

متأسفم بگویم که باور کردم. اما هیچ وقت تردید نداشتم که احساسی والا در لحظه مصیبت بار نجاتش می دهد، همچنان که نجاتش داده است، چون او نبود که پدرم را کشت.

آلیوشا این را به صدایی بلند، که در سراسر دادگاه شنیده شد، گفت. دادستان مانند اسب جنگی از صدای شیپور بکه خورد.

بگذارید اطمینانتان بدهم که من به صداقت کامل اعتقادتان باور دارم و آن را با عواطف شما برای برادر ناشادتان یکی نمی شمارم. نظر عجیب شما درباره کل واقعه فاجعه آمیز از بازجویی اولیه بر همه ما معلوم شده است. از شما پنهان نمی کنم که نظر شما سخت فردی است و با دیگر مدارک گردآمده دادستانی مابینت دارد. و این است که فکر می کنم ضرورت دارد از شما مصرانه بخواهم که بگویند چه واقعیاتی موجب شده است به بیگناهی برادران و گناه شخصی دیگر که در بازجویی اولیه به زیان او شهادت دادید متقاعد شوید؟

آلیوشا، آهسته و آرام، جواب داد: «در بازجویی اولی، من فقط به سؤالاتی که از من پرسیده شد جواب دادم. از جانب خودم هیچ گونه اتهامی به اسمردیاکف نسبت ندادم.»

با این همه به زیان او شهادت دادید؟

گفته های برادرم دمتری مرا به این کار کشانید. به من گفته شد که هنگام بازداشت او چه پیش آمد و پیش از بازجویی من هم به اسمردیاکف اشاره کرده بود. اعتقاد کامل دارم که برادرم بی گناه است، و اگر او مرتکب قتل نشد، پس...

پس اسمردیاکف؟ چرا اسمردیاکف؟ و چرا چنان اعتقاد کاملی به بیگناهی برادران دارید؟

باید هم داشته باشم. می دانم که به من دروغ نمی گوید. از چهره اش خواندم که دروغ نمی گفت.

— فقط از چهره‌اش؟ جز این دلیل دیگری ندارید؟

— دلیل دیگری ندارم.

— از جرم اسمردیاکف هم هیچ دلیل دیگری جز گفته برادران و حالت

چهره‌اش ندارید؟

— خیر، دلیل دیگری ندارم.

دادستان بازپرسی را همین جا رها کرد. تأثیری که شهادت آلیوشا بر جمعیت گذاشت، سخت نو میدکننده بود. پیش از محاکمه، صحبت‌هایی درباره اسمردیاکف در میان بود، این یک چیزی شنیده بود، آن یک به چیز دیگری اشاره کرده بود، گفته می‌شد که آلیوشا مدارک فوق‌العاده‌ای دال بر بیگناهی برادرش و جرم اسمردیاکف جمع‌آوری کرده، و آخر سر چیزی نبود، هیچ مدرکی جز اعتقادات اخلاقی چندی که در مورد برادر طبیعی است.

اما فتی یوکوویچ بازپرسی‌اش را آغاز کرد. آلیوشا در پاسخ به این سؤال که چه وقت زندانی از نفرت خویش نسبت به پدرش و امکان به قتل رساندنش به او گفته بود، و این گفته را، فی‌المثل، در آخرین دیدارشان پیش از فاجعه شنیده بود، بکه خورد — گویی چیزی را تازگی به یاد آورده بود و به آن پی می‌برد.

— هم اکنون رویدادی را به یاد می‌آورم که کاملاً فراموشش کرده بودم.

آن وقت برایم روشن نبود، اما حالا...

و، تنها اکنون پیدا بود برای نخستین بار اندیشه‌ای به ذهنش راه یافته، با اشتیاق بازگو کرد که، غروب آن روز سر راه رفتن به صومعه در آخرین گفتگویش با میتیا در زیر درخت، میتیا بر سینه خویش زده بود، «قسمت بالای سینه»، و چندین بار تکرار کرده بود که وسیله باز یافتن آبرویش را دارد، که آن وسیله اینجا بود، اینجا روی سینه‌اش. آلیوشا در دنباله سخن گفت: «وقتی بر سینه‌اش زد، فکر کردم منظورش اینست که آن وسیله در دلش است، که چه بسا قدرتی در دل بجوید تا خود را از ننگ فجیعی برهاند که در کمینش نشسته بود و حتی جرئت نمی‌کرد به من اعترافش کند. باید اعتراف کنم که آن وقت فکر می‌کردم درباره پدرمان حرف می‌زند، و آن رسوایی که خوفش را داشت، فکر رفتن به سراغ پدرمان و

بی‌حرمتی کردن به او بود. با این همه درست همان وقت بود که به چیزی بر روی سینه‌اش اشاره کرد، و یادم هست که این اندیشه به ذهنم رسید که دل در آن قسمت سینه نیست، بلکه پایین‌تر است، و او درست زیر گردنش زد و مرتب به آن نقطه اشاره کرد. اندیشه‌ام در آن وقت به نظرم احمقانه آمد، اما شاید او به کیسه کوچکی اشاره می‌کرد که هزار و پانصد روبل لای آن بود!

میتیا از همان جا که نشسته بود، فریاد زد: «همین طور است. درست است، آلیوشا، به آن کیسه کوچکی که با مشت می‌زدم».

فتی یوکوویچ شتابان به سوی او رفت و خواهش کرد که ساکت بماند، و در همان حال چهارچنگولی به آلیوشا چسبید. آلیوشا، که خاطراتش او را از جا برده بود، نظریه‌اش را به گرمی بیان کرد که این مایه ننگ احتمالاً همان هزار و پانصد روبل بوده که میتیا چه بسا آن را به کاترینا ایوانا به عنوان نصف بدهی برمی‌گردانده، اما همچنان تصمیم بر این داشته که بدهی را نپردازد و برای منظور دیگری از آن استفاده کند — یعنی، فرار کردن با گروشنکا، در صورت رضایت او. آلیوشا، با هیجانی ناگهانی، گفت: «همین طور است، باید همین طور باشد. برادرم چندین بار داد زد که از نصف آن ننگ، نصف آن (کلمه «نصف» را چندین بار گفت) می‌تواند فوراً خودش را رها کند، اما ضعف اراده چنان گریبانگیرش شده بود... که پیشاپیش می‌دانست از انجام این کار عاجز است!»

فتی یوکوویچ مشتاقانه پرسید: «و شما به روشنی و اطمینان به خاطر دارید که او با مشت به آن قسمت از سینه‌اش زد؟»

— به روشنی و اطمینان، چون در آن وقت فکر کردم: «دل که پایین‌تر است، چرا به آن قسمت سینه‌اش مشت می‌زند»، و این فکر در آن وقت به نظرم احمقانه آمد... احمقانه نمودن این فکر را به یاد دارم... در ذهنم جستن کرد. همین بود که حالا آن را به ذهنم بازگرداند. چطور می‌شود که تا حالا فراموشش کرده باشم! وقتی گفت که آن وسیله را با خود دارد، منظورش همان کیسه کوچکی بود، اما آن هزار و پانصد روبل را پس نداد. و هنگامی که در ماکرویه بازداشت شد، فریاد زد — می‌دانم، نقلش را شنیده‌ام — این عمل را ننگ‌آورترین عمل زندگی‌اش تلقی

می‌کند که وقتی وسیلهٔ پرداختن نصف (توجه کنید، نصف!) بدهی‌اش را به کاترینا ایوانا داشت، نتوانست خود را به پرداختن پول راضی کند و ترجیح داد در چشم او دزد بماند تا اینکه از آن پول دست بردارد. و آن قرض چه مایهٔ عذابی برای او بوده است!

دادستان، البته، مداخله کرد. از آلیوشا خواست یکبار دیگر تمام موقوفه را وصف کند، و چندین بار روی این سؤال پافشاری کرد که آیا زندانی به چیزی اشاره می‌کرد؟ شاید فقط با مشت به سینه‌اش زده بود؟

آلیوشا فریاد زد: «اما با مشتش نبود. با انگشتهایش اشاره کرد و به اینجا اشاره کرد... چطور می‌شود که تا این لحظه به کلی فراموشش کرده باشم!»

رئیس دادگاه از میتیا پرسید که در مورد شهادت آخرین شاهد چه دارد بگوید. میتیا آن را تأیید کرد، و گفت به هزار و پانصد روبلی اشاره می‌کرده که روی سینه‌اش، درست زیر گردن، قرار داشته، و البته مایهٔ ننگ بوده است. میتیا داد زد: «ننگی که نمی‌توانم انکارش کنم، شرم‌آورترین عمل زندگی‌ام. می‌توانستم آن را پس بدهم و این کار را نکردم. ترجیح دادم در چشم او دزد بمانم تا اینکه پس بدهم. و شرم‌آورترین قسمتش این بود که پیشاپیش می‌دانستم آن را پس نمی‌دهم! حق با توست، - آلیوشا! ممنونم، آلیوشا!»

بازپرسی آلیوشا به این ترتیب پایان یافت. جنبهٔ مهم و شایان توجه این بازپرسی این بود که دست کم یک واقعیت عیان شده بود، و هرچند که این واقعیت سندی بس ناچیز، اشاره‌ای محض به سند، بود، در راه اثبات این موضوع که حرز وجود داشته و حاوی هزار و پانصد روبلی بوده و وقتی زندانی هنگام بازجویی اولیه در ماکرویه گفته بود که آن هزار و پانصد روبلی «مال خودش» بوده دروغ نمی‌گفته، اندکی پیش رفت. آلیوشا خوشحال شد. با چهره‌ای گلگون به سمت جای تعیین شده‌اش راه افتاد. مرتب با خود می‌گفت: «چطور شد که فراموش کردم! چطور می‌شود که فراموشش کرده باشم! و چه چیزی سبب شد که حالا به ذهنم باز آمد؟»

کاترینا ایوانا به جایگاه شهود اظهار شد. همین که وارد شد، چیز فوق‌العاده‌ای

در دادگاه اتفاق افتاد. خانمها به عینک روی بینی و دوربین چسبیدند، جنب و جوشی در میان مردها پدیدار شد: عده‌ای از جا برخاستند تا بهتر ببینند. همگی بعداً اظهار داشتند که میتیا هنگام ورود او «مثل گنج» سفید شده بود. کاترینا ایوانا، سراپا سیاه‌پوش، فروتنانه و تا اندازه‌ای محجوبانه پیش می‌رفت. از روی چهره‌اش محال بود کسی بگوید آشفته است؛ اما برق تصمیم در چشمان سیاه و اندوهناکش ساطع بود. بهتر است بگویم افراد زیادی گفتند که در آن لحظه مخصوصاً زیبا می‌نمود. آرام اما روشن حرف می‌زد، طوری که صدایش در تمام دادگاه شنیده می‌شد. با آرامش سخن می‌گفت، یا دست کم می‌کوشید که آرام بنماید. رئیس دادگاه بازپرسی خود را با ادب و احترام تمام آغاز کرد، گویی می‌ترسید به «تارهایی چند» زخمه بزند، و ملاحظهٔ شوربختی بزرگ او را بکند. اما کاترینا ایوانا در جواب به یکی از نخستین سؤالات قاطعانه گفت که سابقاً نامزد متهم بوده؛ و به آرامی افزود: «تا اینکه به میل خودش مرا ترک کرد...» وقتی دربارهٔ سه هزار روبلی که به میتیا سپرده بود تا برای خویشان او بفرستد از وی سؤال کردند، قاطعانه گفت: «آن پول را به او ندادم که بفرستد. در آن موقع احساس می‌کردم که نیاز مبرمی به پول دارد... سه هزار روبلی را با این فکر به او دادم تا در صورت تمایل آن را طی ماه بفرستد. لزومی نداشت که بعدها دلشورهٔ آن قرض را داشته باشد.»

تمام سؤالاتی را که از او شد و تمام جوابهایش را به تفصیل مکرر نمی‌کنم. همین قدر عصارهٔ شهادتش را می‌آورم.

گفتارش را این گونه ادامه داد: «سخت بر این باور بودم که به محض گرفتن پول از پدرش، آن مبلغ را می‌فرستد. در خصوص بی‌طمعی و صداقتش... صداقت پرسواسش... در موضوعات پولی هیچ‌گاه تردید نکرده‌ام. احساس اطمینان کامل می‌کردم که آن پول را از پدرش می‌گیرد، و دربارهٔ آن چندین بار با من صحبت کرد. می‌دانستم که از پدرش کینه به دل دارد و همیشه بر این باور بوده که پدرش با او به انصاف رفتار نکرده. یادم نمی‌آید که پدرش را تهدید کرده باشد. مطمئنم که چیزی نمی‌گفت و نزد من زبان به چنان تهدیدی نمی‌گشود. اگر در آن

هنگام نزد من می‌آمد، درباره آن سه هزار روبل خیالش را آسوده می‌کردم، اما دیگر به دیدنم نمی‌آمد... و خودم هم در چنان وضع و حالی قرار گرفته بودم... که نمی‌توانستم دعوتش کنم... و با آهنگی از تصمیم در صدایش، ناگهان افزود: «راستش، حق نداشتم درباره آن پول سختگیری کنم. زمانی به خاطر کمک مالی بیش از سه هزار روبل زیر دین او بودم، و آن را گرفتم، هرچند در آن زمان نمی‌توانستم پیش‌بینی کنم در وضع و حالی قرار بگیرم که دینم را ادا کنم.»

آهنگ ستیزه‌جویانه‌ای در صدایش بود. همان وقت بود که فتی یوکوویچ به بازپرسی پرداخت.

فتی یوکوویچ، که در دم بوی خوشایندی شنیده بود، با احتیاط گفت: «آیا این واقعه نه در اینجا، بلکه در آغاز آشنایی شما پیش آمد؟» باید در پراتز بگویم که، هرچند فتی یوکوویچ به حساب کاترینا ایوانا از پترزبورگ آورده شده بود، درباره واقعه پنج هزار روبل، که میتیا به کاترینا ایوانا داده بود، و «به زانو افتادن او در برابر میتیا»، چیزی نمی‌دانست. کاترینا ایوانا این واقعه را از وی پنهان داشته و چیزی از آن نگفته بود! و این عجیب بود. مبنای تصور را باید بر این گذاشت که خودش هم تا آخرین لحظه نمی‌دانست که آیا از آن واقعه در دادگاه سخنی می‌گوید یا نه، و چشم به راه الهام آنی بود.

نه، هیچ‌گاه نمی‌توانم آن لحظات را از یاد ببرم. او به گفتن داستانش پرداخت. همه چیز را گفت، تمام واقعه‌ای را که میتیا به آلیوشا گفته بود، و «به زانو افتادنش» را، و دلیلش را. از پدرش و از رفتن خودش به نزد میتیا گفت، اما از این موضوع که میتیا خودش، از طریق خواهر او، پیشنهاد کرده بود که بهتر است برای گرفتن پول «کاترینا ایوانا را بفرستد»، یک کلمه هم به زبان نیاورد، اشاره‌ای هم به آن نکرد. با بخشندگی تمام آن را پوشیده نگه داشت، و احساس شرم هم نکرد که موضوع را طوری جلوه داده که گویی خودش با انگیزه‌ای ناگهانی، و با متکی بودن به چیزی، نزد افسر جوان شتافته بود... تا از وی تقاضای پول کند. بی‌نظیر بود! در همان حال که گوش می‌دادم، یخ کردم و به لرزه افتادم. همگی نفس در سینه حبس کرده بودند و می‌کوشیدند که هر کلمه‌ای را بگیرند. واقعه بی‌سابقه‌ای بود. حتی از دختر

خودرأی و پرافاده‌ای چون او، چنان اعتراف صریح، چنان از خودگذشتگی، چنان ایثار، باورنکردنی می‌نمود. و برای چه، برای که؟ تا مردی را که نیرنگ و توهین به او روا داشته بود نجات دهد، و با ایجاد تأثیری قوی، هرچند به میزانی اندک، به نجات او کمک کند. و، در حقیقت، هیئت افسری جوان که، با تعظیمی احترام‌آمیز به دختر معصوم، آخرین پنج هزار روبلش را به او تقدیم کرد - یعنی تمام داروندارش را - در جلوه‌ای همدلانه و جذاب قرار داده شد، اما... به دلم بد افتاده بود، احساس می‌کردم که این موضوع ممکن است بعداً مایه بهتان شود (و، در واقع، همین‌طور هم شد). بعدها در سراسر شهر با زهرخند گفته شد که این داستان شاید کامل نبوده - یعنی، در این گفته که افسر جوان «با تعظیم احترام‌آمیز خشک و خالی» گذاشته باشد که دوشیزه‌خانم برود، که کنایه از این داشته که چیزی در اینجا حذف شده است. محترم‌ترین بانوان شهر ما می‌گفتند: «بر فرض هم که چیزی حذف نشده باشد و کل داستان همین باشد، باز هم جای تردید باقی است که آیا برای دختری جوان شایسته بود که آن‌گونه رفتار کند، حتی به خاطر نجات دادن پدرش؟»

و آیا کاترینا ایوانا، با آن درایت و آن حساسیت بیمارگونه‌اش، دریافته بود که مردم چنین خواهند گفت؟ حتماً دریافته بود، با این حال بر آن شد که همه چیز را بگوید. البته، تمام این بدگمانی‌های کثیف و حقیر در مورد حقیقت داستانش، بعدها بالا گرفت و از همان لحظه نخست همگی تحت تأثیر شدید آن قرار گرفتند. و اما قضاوت و وکلا، در سکوتی حرمت‌آمیز و، تا اندازه‌ای شرمسارانه، به کاترینا ایوانا گوش دادند. دادستان به خود جرئت نداد که حتی یک سؤال هم درباره موضوع پیش بکشد. فتی یوکوویچ تعظیمی کوتاه به کاترینا ایوانا کرد. آه، او کمابیش فاتح شده بود! پیشرفت زیادی حاصل شده بود. در مورد آدمی که آخرین پنج هزار روبلش را با انگیزه‌ای کریمانه پیشکش کند، و بعد پدرش را شبانه به خاطر ربودن سه هزار روبل از او به قتل برساند - این اندیشه نامتجانس می‌نمود. فتی یوکوویچ احساس می‌کرد که اکنون می‌تواند، دست کم، اتهام سرقت را مردود بشمارد. «پرونده» جلوه‌ای کاملاً متفاوت یافته بود. موجی از همدلی

برای میتیا به وجود آمد. و اما از میتیا... برایم نقل کردند که او یکی دوبار، در همان حال که کاترینا ایوانا ادای شهادت می‌کرد، از سر جایش به پا جست، دوباره نشست، و چهره در میان دو دست پنهان کرد. اما وقتی شهادت به پایان رسید، ناگهان با صدایی بغض گرفته، و با دراز کردن دستهایش به سوی کاترینا ایوانا، فریاد زد:

— کاتیا، چرا به نابودی ام کشاندی؟

هق هق گریه‌اش در سراسر دادگاه محسوس بود. اما آن‌ا خویشتن‌داری کرد، و دوباره فریاد زد:

— حالا دیگر محکوم شده‌ام!

آن وقت، با دندانهای به هم فشرده و بازوان بغل گرفته، شق ورق سر جایش نشست. کاترینا ایوانا در دادگاه ماند و سر جایش نشست. رنگش پریده بود، و با چشمانی فروهشته نشسته بود. آنها که نزدیکش نشسته بودند، گفتند که زمانی دراز تمام بدنش می‌لرزید. گروشکا احضار شد.

به فاجعه ناگهانی، که شاید سبب غائی نابودی میتیا بود، دارم نزدیک می‌شوم. چون بر این باورم، همه هم بر این باورند — تمام و کلاً بعداً همین را گفتند — که اگر این واقعه پیش نمی‌آمد، زندانی دست کم مشمول عفو قرار می‌گرفت. اما باشد برای بعد. ابتدا چند کلمه‌ای درباره‌ی گروشکا.

او هم سراپا سیاه‌پوش بود، با شال سیاه فاخرش به دور گردن. با گامهای لطیف و بی‌صدا، با خرامی اندک تاب‌دار که خاص زنان درشت اندام است، به جایگاه شهود رفت. نگاهش را به رئیس دادگاه دوخته بود، و به راست یا چپ نگاه نمی‌کرد. به نظر من، در آن لحظه بسیار زیبا می‌نمود، و برخلاف آنچه بعداً بانوان می‌گفتند، اصلاً رنگ خود را نپاخته بود. آنها همچنین می‌گفتند که او قیافه‌ای درهم رفته و پر از کینه داشت. به نظرم برآشفته بود و از نگاههای پرنفرت و تفتیش‌کننده مردم شایعه دوست ما سخت آگاه بود. او مغرور بود و تاب تنفر را نداشت. یکی از آن آدمها بود که به محض دیدن نشانی از نفرت چون اسپند برمی‌جهند و در آتش انتقام می‌سوزند. البته عامل حجب و حیا هم در میانه بود،

بنابراین جای شگفتی نبود که لحنش دم‌به‌دم تغییر می‌کرد. لحنش در یک لحظه خشم‌آلود و نفرت‌بار و خشن بود، و در لحظه‌ای دیگر آهنگ صادقانه و محکومیت نفس به خود می‌گرفت. گاهی چنان سخن می‌گفت که گویی دل به دریا می‌زد؛ انگار احساس می‌کرد: «بگذار هرچه پیش می‌آید بیاید. آن را می‌گویم...» درباره‌ی آشنایی‌اش با فیودور پاولوویچ، به طور مجمل اظهار داشت: «همه‌اش مهمل است، و مگر تقصیر من بود که دست از سرم بر نمی‌داشت؟» اما دقیقه‌ای بعد افزود: «همه‌اش تقصیر من بود. به هر دوی آنها — به پیرمرد و به او هم — می‌خندیدم، و هر دو را به این روز نشاندم. باعث این اتفاق من بودم.» نام سامسانف هم یک جورهایی به میان آمد. گروشکا با گستاخی و ستیزه‌جویی، درآمد که: «به هیچ‌کس مربوط نیست. او ولی نعمتم بود؛ وقتی که کفشی به پا نداشتم و خانواده‌ام به من پشت کرده بود، دستم را گرفت.» رئیس دادگاه یادآور شد، هرچند بسیار مؤدبانه، که باید سؤالات را مستقیم و بدون آوردن جزئیات خارج از موضوع جواب بدهد. گروشکا گلگون شد و چشمانش برق زد.

پاکت حاوی اسکناس را ندیده بود، منتها از «آن بدبخت فلک‌زده» شنیده بود که فیودور پاولوویچ پاکتی حاوی سه هزار روبل دارد. «اما همه‌اش حماقت بود. فقط می‌خندیدم. به هیچ قیمتی سراغ او نمی‌رفتم.» دادستان پرسید: «منظور تان از «آن بدبخت فلک‌زده» کیست؟» — آن رجاله، اسمردیا کف، که اربابش را کشت و خودش را دیشب حلق‌آویز کرد.

البته، درجا از او سؤال شد که چه دلیلی برای چنان اتهام مسلم داشت؛ اما معلوم شد که او هم هیچ دلیلی برای آن ندارد. گروشکا گفت: «دمتری فیودوروویچ به من این‌طور گفت؛ حرفش را باور کنید.» و افزود: «زنی که بین ما آمد، او را به نابودی کشانده؛ بگذارید بگویمتان که مایه همه چیز اوست.» انگار از کینه می‌لرزید، و آهنگی کینه‌جویانه در صدایش بود.

دوباره از او سؤال شد که منظورش کیست.

— آن دوشیزه خانم، کاترینا ایوانا، را می‌گویم. سراغم فرستاد، شکلات تعارفم کرد، سعی کرد مجذوبم کند. حیای واقعی سرش نمی‌شود، می‌توانم این را به شما بگویم...

در اینجا رئیس دادگاه با ترش رویی به او هشدار داد که مراقب گفتارش باشد. اما دل این زن رشکین در سینه می‌سوخت، و باکی نداشت که چه می‌کند. دادستان، با یادآوری موضوعی، پرسید: «در خلال بازداشت در ماکرویه، همگی دیدند و شنیدند که شما از اتاق مجاور بیرون دویدید و فریاد زدید: «همه‌اش تقصیر من است. ما با هم به سبیری خواهیم رفت!» پس شما باورتان شده بود که او پدرش را به قتل رسانده است؟»

گروشنکا جواب داد: «یادم نیست که در آن وقت چه احساسی داشتم. همگی داد می‌زدند که او پدرش را کشته، و احساس کردم که تقصیر من بود، به خاطر من بود که او را کشته بود. اما وقتی که گفت مجرم نیست، فوراً حرفش را باور کردم، حالا هم حرفش را باور می‌کنم و همیشه باور خواهم داشت. او آدمی نیست که دروغ بگوید.»

فتی یوکوویچ بازپرسی‌اش را آغاز کرد. یادم هست که علاوه بر سؤالهای دیگر دربارهٔ راکیتین پرسید و بیست و پنج روبلی که «به او پرداختید تا آلکسی فیودوروویچ کارامازوف را نزد شما بیاورد.»

گروشنکا، با خشم و نفرت، پوزخند زد که: «گرفتن آن پول تعجبی نداشت. همیشه برای گرفتن پول نزد من می‌آمد: هر ماه حداقل سی روبل از من تلکه می‌کرد، آن‌هم عمدتاً برای تجملات: آن قدر داشت که بتواند بدون کمک من معاشش را بگذراند.»

فتی یوکوویچ، به رغم حرکتی ناآرام از جانب رئیس دادگاه، پرسید: «چه چیزی برآنتان می‌داشت که نسبت به آقای راکیتین آن‌همه دست و دل باز باشید؟» — آخر او پسرخالهٔ من است. اما همیشه از من خواسته است که این موضوع را به کسی نگویم، آخر من مایهٔ سرافکنندگی‌اش هستم.

این واقعیت مایهٔ شگفتی کامل همگان شد؛ هیچ‌کس چه در شهر، چه در

صومعه، از آن خبر نداشت، حتی میتیا هم. برایم گفتند که راکیتین، همان‌جا که نشسته بود، از خجالت سرخ شد. گروشنکا، پیش از ورود به دادگاه، شنیده بود که او به زیان میتیا شهادت داده است، و بنابراین خشمگین بود. تمامی تأثیر گفتار راکیتین بر جمعیت — عواطف و الایش، حمله‌اش به برده‌داری و هرج و مرج سیاسی در روسیه — این بار از میان رفت. فتی یوکوویچ خشنود شده بود: این موضوع هم موهبت الهی دیگری بود. بازپرسی گروشنکا به درازا نکشید و، البته، در شهادت دادنش چیز تازه‌ای نبود، او تأثیری ناخوشایند بر جمعیت گذاشت؛ ادای شهادت را که تمام کرد و، در فاصلهٔ نسبتاً دوری از کاترینا ایوانا، دوباره نشست، صدها نگاه نفرت‌بار بر او دوخته شد. از اول تا آخر شهادت دادن او، میتیا خاموش بود. با چشمانی دوخته بر زمین، طوری نشسته بود که گویی سنگ شده بود.

ایوان فیودوروویچ برای ادای شهادت احضار شد.

فصل پنجم

فاجعهٔ ناگهانی

بهرتر است بگویم که او پیش از آلیوشا احضار شده بود. اما دربان به اطلاع رئیس دادگاه رسانید که شاهد، به سبب بیماری یا نوعی عارضه، نمی‌تواند در آن لحظه حاضر شود، اما آماده است به محض بهبود ادای شهادت کند. اما انگار کسی آن را نشنیده بود و بعداً فاش شد.

ورود او در لحظهٔ نخست کمابیش جلب توجه نکرد. از شهود اصلی، به خصوص از دو بانوی رقیب، بازپرسی به عمل آمده بود. حس کنجکاوی برای مدتی اقناع شده بود؛ جمعیت کمابیش احساس خستگی می‌کرد. هنوز چند شاهد دیگر، که احتمالاً پس از ادای آن‌همه شهادت اطلاعات بیشتری در اختیار نمی‌گذاشتند، لازم بود شهادت بدهند. زمان می‌گذشت. ایوان فیودوروویچ، که

به هیچ کس نگاه نمی کرد، با قدمهای فوق العاده کند، و با سری فروهشته که گفتی در اندیشه ای اندوهبار غوطه ور است، به جایگاه شهود رفت. لباس پوشیدنش درخور سرزنش نبود، اما چهره اش، دست کم بر من، تأثیری دردناک گذاشت: حالتی خاکی در آن بود، حالتی چون حالت چهره آدم محتضر. چشمانش بی فروغ بود؛ سر برداشت و آهسته به دوروبر دادگاه نگاه کرد. آلیوشا از جا جست زد و نالید: «آه!» این را به یاد دارم، اما کسی متوجه نشد.

رئیس دادگاه به اطلاع او رسانید که او از شاهدان قسم یادکننده نیست، می تواند جواب بدهد یا از جواب دادن خودداری کند، اما البته باید بر طبق وجدانش شهادت بدهد، و چه، و چه. ایوان فیودوروویچ گوش می داد و مات مات به او نگاه می کرد، اما چهره اش اندک اندک به لبخندی باز شد، و همین که گفتار رئیس دادگاه، که با شگفتی نگاهش می کرد، تمام شد، زیر خنده زد و با صدایی بلند پرسید: «خوب، دیگر چه؟»

سکوتی در دادگاه حکمفرما شد؛ احساس چیزی غریب در میان بود. رئیس دادگاه نشانه های ناراحتی از خود بروز داد، و در همان حال که نگاهش به دنبال ضابط می گشت، گفت:

شاید... هنوز حالتان خوش نیست؟

ایوان فیودوروویچ، با آرامش و احترامی ناگهانی، جواب داد: «عالیجناب، خاطر آسوده دارید. حال خوب خوب است و می توانم موضوع جالبی برایتان بگویم.»

رئیس دادگاه، همچنان با بدگمانی، در ادامه سخن گفت: «موضوع خاصی برای گفتن دارید؟»

ایوان فیودوروویچ سرش را پایین انداخت، چند لحظه ای صبر کرد، و با بلند کردن سر، تا اندازه ای با تمجیح، جواب داد:

— نه... موضوع خاصی برای گفتن ندارم.

به بازپرسی پرداختند. او هم در کمال ایجاز، و چنان که گویی با اکراه، جواب می داد، با نوعی نفرت که نشان دارتر و نشان دارتر می شد، هرچند که معقولانه

جواب می داد. در مورد بسیاری از سؤالات جواب داد که نمی داند. از روابط پولی پدرش با دمتری فیودوروویچ خبر نداشت. افزود: «علاقه ای به این موضوع نداشتم.» تهدید قتل پدرش را از متهم شنیده بود. نقل پول داخل پاکت را از اسمر دیاکف شنیده بود.

با نگاهی ملالت بار، ناگهان بازپرسی را قطع کرد: «وجه وجه و چه، الی غیرالنهاییه. موضوع خاصی برای گفتن به دادگاه ندارم.»

رئیس دادگاه گفت: «می بینم که حالتان خوش نیست، و احساساتان را درک می کنم.» سپس رو به دادستان و وکیل مدافع نمود تا از آنها بخواهد، در صورت لزوم، از شاهد بازپرسی کنند، که ناگهان ایوان فیودوروویچ با صدایی فرسوده تقاضا کرد:

— عالیجناب، بگذارید بروم، حالم خیلی بد است.

و با این کلمات، بی آنکه منتظر اجازه بماند، برگشت تا از دادگاه بیرون برود. اما پس از برداشتن چند قدم، آرام برجای ایستاد، گویی به تصمیمی رسیده بود. به آرامی لبخند زد و به جای اول بازگشت.

— عالیجناب، من به آن دختر روستایی می مانم... می دانید. داستانش چطور است؟ «برمی خیزم، اگر خوش داشته باشم، و می روم اگر خوش نداشته باشم.» سعی می کردند سارافونش را برتنش کنند تا برای شوهر دادن به کلیسا ببرندش، و او گفت: «برمی خیزم، اگر خوش داشته باشم، و می روم اگر خوش نداشته باشم...» نقلش در یکی از کتابهای فولکلوریک ما آمده.

رئیس دادگاه به لحنی خشن پرسید: «منظورتان چیست؟»

ایوان فیودوروویچ ناگهان بسته ای اسکناس از جیب بیرون آورد. «خوب، این... این هم از پول... اسکناسهایی که لای آن پاکت بود» (به سمت میزی که مدارک عینی روی آن قرار داشت، با سر اشاره کرد) «و به خاطرش پدر به قتل رسید. این اسکناسها را کجا بگذارم؟ آقای ضابط، اینها را بگیر.»

ضابط بسته را گرفت و تحویل رئیس دادگاه داد.

رئیس دادگاه با شگفتی پرسید: «اگر این همان پول باشد، از کجا در اختیار شما

قرار گرفته است؟»

— آن را دیروز از اسمردیاکف، از قاتل، گرفتم... تا پیش از آنکه خودش را حلق آویز کند، با او بودم. او بود که پدرمان را کشت، و نه برادرم. پدرمان را او به قتل رساند و من به این کار وادارش کردم... کیست که مرگ پدرش را آرزو نکند؟

ناگهان از دهان رئیس دادگاه در رفت که: «آیا عقلتان سر جایش هست؟»
«فکر می‌کنم عقلم سر جایش باشد... توی همان ذهن کثیفی که شما هم دارید... و تمام این... چهره‌های کریه هم دارند.» ایوان ناگهان رو به جمعیت نمود، و با خشم و نفرت دندان قروچه کرد: «پدرم به قتل رسیده و آنها وانمود می‌کنند که وحشتشان گرفته. به یکدیگر هم این طور وانمود می‌کنند. دروغگوها! همه‌شان مرگ پدرشان را آرزو می‌کنند. یک حشره حشره دیگر را می‌بلعد... اگر موضوع پدرکشی در میان نمی‌بود، عصبانی می‌شدند و با اوقات تلخی به خانه می‌رفتند. آنها نمایش می‌خواهند! «نان و سیرک.»^۱ هر چند که من یکی باید حرف بزنم! آب ندارید! محض رضای خدا قدری آب به من بدهید!» و ناگهان سرش را محکم در دست گرفت.

ضابط آن‌ا نزد او رفت. آلیوشا از جا جست و فریاد زد: «حالش خوش نیست. حرفش را باور نکنید: تب مغزی دارد.» کاترینا ایوانا بی‌اراده از جا بلند شد و، در حالی که از وحشت خشکش زده بود، به ایوان فیودورویچ دیده دوخت. میتیا به پا خاست و با حرص و ولع به برادرش نگریستن گرفت، و با لبخندی متحیرانه و عجیب به او گوش داد.

ایوان سخن از سر گرفت: «نگران نباشید. دیوانه نشده‌ام، من فقط قاتلم.» ناگهان به دلیلی افزود: «از یک قاتل توقع فصاحت نداشته باشید،» و زیر خنده‌ای غریب زد.

دادستان با تشویشی آشکار به سوی رئیس دادگاه خم شد. دو قاضی دیگر با

(۱) رومیها تقاضای نان و سیرک می‌کردند، و قیصران روم هم آن را فراهم می‌کردند تا مردم را راضی نگهدارند.

پچپچه‌ای تشویش‌آمیز به اختلاط پرداختند. فتی یوکوویچ، همچنان که گوش می‌داد، گوشه‌هایش را تیز کرد: سکوتی از انتظار بر تالار حکمفرما بود. رئیس دادگاه گویا ناگهان خود را جمع و جور کرد:

— شاهد، کلمات شما غیر قابل فهم است. اگر می‌توانید، آرام باشید و داستانتان را بگویید... البته اگر حرفی برای گفتن داشته باشید. اظهاراتتان را چگونه تأیید می‌کنید... اگر در حقیقت پریشان احوال نیستید؟

«موضوع همین جاست... مدرکی ندارم. آن اسمردیاکف سگ از دنیای دیگر مدرکی... لای یک پاکت برایتان نمی‌فرستد. شما به چیزی جز پاکت فکر نمی‌کنید — یکی بس است.» ایوان با حالتی اندیشناک لبخند زد و افزود: «شاهد ندارم... مگر، شاید، یک نفر.»

— شاهدتان کیست؟

ایوان درآمد که: «عالیجناب، او دم دارد، و این خلاف قاعده است! Le diable n'existe point^۱ ناگهان افزود «بی‌خیالش باشید. او شیطان بنجل و قابل ترحمی است.» سپس دست از خنده برداشت و، چنان‌که گویی محرمانه سخن می‌گوید، افزود: «بدون شک همین جاهاست — شاید، زیر آن میزی که مدارک عینی روی آن است. اگر آنجا نشینید، پس کجا بنشینید؟ گوشتان با من باشد. گفتمش که نمی‌خواهم ساکت بمانم، و او درباره تحولات ناگهانی زمین‌شناسی صحبت کرد... بلاهت! یالله، آن هیولا را خلاص کنید... در حال خواندن سرود بوده. برای همین است که دلش سبکبار است! عین آن مست خیابانی که داد می‌زند «وانکا رفته پترزبورگ،» و من برای دو ثانیه لذت میلیاردها میلیارد می‌دهم. مرا نمی‌شناسید! آه، که کل این قضیه چقدر احمقانه است! یالله، به جای او بگیرم! به عبث که نیامدم... چرا، چرا همه چیز این قدر احمقانه است؟...»

و آرام، و اگر بشود گفت اندیشناکانه، بناکرد باز هم به دوروبر خود نگاه کردن. اما دادگاه تا حالا یکپارچه هیجان شده بود. آلیوشا به سویش شتافت، اما ضابط

(۱) «شیطان اصلاً وجود ندارد.»

بازوی ایوان فیودورویچ را گرفته بود.

ایوان با خیره شدن به چهره آن مرد، داد زد: «چکار می‌کنی؟» و ناگهان، با گرفتن شانه‌های او، محکم به زمینش انداخت. اما پلیس همان‌جا حاضر بود، و ایوان دستگیر شد. از سر خشم می‌خروشید. و در تمام مدتی که او را می‌بردند، گفتاری نامفهوم را با داد و بیداد بر زبان می‌راند.

دادگاه یکپارچه به آشوب کشیده شد. همه چیز را، آن‌طور که اتفاق افتاد، به یاد ندارم. خودم هم به هیجان آمده بودم و نمی‌توانستم قضایا را دنبال کنم. منتها می‌دانم که بعداً، که همه چیز دوباره به آرامش بازگشت و همگی دریافتند چه اتفاقی افتاده، ضابط برای توییح رسمی وارد دادگاه شد، هرچند که معقولانه توضیح داد که حال شاهد کاملاً خوب بوده، دکتر یک ساعت پیش او را که اندکی گیج بوده معاینه کرده، اما تا پیش از آمدن به دادگاه پی‌درپی صحبت می‌کرده، طوری که امکان پیش‌بینی چیزی وجود نداشته — او، در واقع، به دادن شهادت اصرار داشته. اما پیش از آنکه همگی آرامش خود را بازیابند و این صحنه را پشت سر بگذارند، صحنه دیگری از پی آن آمد. کاترینا ایوانا دچار حمله عصبی شد. هق‌هق می‌کرد و به صدای بلند جیغ می‌زد، اما از ترک گفتن دادگاه خودداری می‌کرد، تقلا می‌کرد، و التماس می‌کرد که بیرونش نبرند. ناگهان با صدای بلند به رئیس دادگاه گفت: «باید شهادت دیگری بدهم، آن‌هم فوری... فوری! این‌هم از یک سند، یک نامه... بگیرید و بخوانیدش، سریع، سریع! نامه‌ای است از آن هیولا... آن مردی که آنجاست، آنجا!» و به میتیا اشاره کرد. «او بود که پدرش را کشت، با خواندن آن نامه متوجه می‌شوید. برایم نوشت که چگونه پدرش را می‌کشد! اما آن دیگری ناخوش است، ناخوش است. پریشان حال است! سه روز است که دیده‌ام پریشان حال است!» کاترینا ایوانا، در حالت اضطراب، همچنان داد می‌زد.

ضابط سندی را که او به طرف رئیس دادگاه دراز کرده بود گرفت، و او هم بر صندلی افتاد و چهره به دو دست پوشانید، و در همان حال که تمام بدنش تکان می‌خورد و از بیم برده شدن از دادگاه صدا را در گلو خفه می‌کرد، بنا کرد آرام آرام

هق‌هق زدن. سندی را که او تحویل داده بود، همان نامه‌ای بود که میتیا در میخانه متروپولیس نوشته، و ایوان فیودورویچ از آن به عنوان «برهان ریاضی» صحبت کرده بود. افسوس! قطعیت ریاضی وار آن باز شناخته شد، و اگر به خاطر آن نامه نمی‌بود، چه بسا میتیا از تقدیرش می‌گریخت، یا دست کم، آن تقدیر چندان سهمناک نمی‌بود. تکرار می‌کنم، ملتفت شدن به تمام جزئیات دشوار بود. آنچه از پی آمد، در ذهنم همچنان درهم برهم است. به گمانم، رئیس دادگاه آن سند را حتماً دست به دست به قضات و هیئت منصفه و وکلا داده بود. تنها چیزی که به یاد دارم، نحوه بازپرسی آنان از شاهد بود. کاترینا ایوانا، در جواب سؤال رئیس دادگاه که آیا حالش به قدر کافی جا آمده یا نه، بابی‌پروایی درآمد که:

«آماده‌ام، آماده‌ام!» و افزود: «از جواب گفتن به سوالاتتان در نمی‌مانم.» پیدا بود همچنان بیمناک است که مبادا نگذارند شهادت بدهد. از او خواسته شد به تفصیل توضیح بدهد که آن نامه چه بود و تحت چه شرایطی به دستش رسید.

«یک روز پیش از وقوع جنایت به دستم رسید، اما آن را روز قبلش نوشته بود، در میخانه — یعنی، دو روز پیش از آنکه دست به ارتکاب جنایت بزنند.» نفس بریده داد زد: «نگاه کنید، روی صورت حساب نوشته شده. آن وقت، از من بدش می‌آمد، چون رفتاری موهن داشت و دنبال آن جانور می‌دید... و چون آن سه هزار روبل را به من بدهکار بود... آه! به خاطر پستی خودش، خفت آن سه هزار روبل را داشت! داستان آن سه هزار روبل از این قرار بود. تقاضا می‌کنم، التماس می‌کنم که به حرفهایم گوش کنید. سه هفته پیش از آنکه پدرش را بکشد، یک روز صبح به سراغ من آمد. می‌دانستم به پول احتیاج دارد، و آن را برای چه می‌خواهد. آری، آری — تا دل آن جانور را به دست بیاورد و با خود ببردش. می‌دانستم که نسبت به من خائن بوده و قصد دارد ترکم کند، و این من بودم، من، که آن پول را به او دادم، که آن پول را، به بهانه فرستادن آن به مسکو برای خواهرم، به او تقدیم کردم. توی رویش نگاه کردم و گفتم که می‌تواند هر وقت بخواهد آن را بفرستد، «در فاصله یک ماه.» مگر می‌شود متوجه نشده باشد که توی رویش عملاً به او می‌گفتم: «تو پول را برای این می‌خواهی که به من خیانت کنی و با آن

جانور باشی، پس بفرما، این هم از پول. خودم آن را به تو می‌دهم. اگر این قدر بی‌آبرو شده‌ای که آن را بگیری، بیا بگیر! می‌خواستم ثابت کنم که او چه بود. و چه پیش آمد؟ آن را گرفت، آن را گرفت، و در یک شب با آن جانور به بادش داد... اما می‌دانست، می‌دانست که از کل ماجرا باخبرم. اطمینانتان می‌دهم این را هم فهمید که آن پول را به او داده‌ام تا بیازمایمش، تا متوجه شود که آیا آن قدر بی‌آبرو شده که پول را از من بگیرد. توی چشمهایش نگاه کردم، او هم توی چشمهای من نگاه کرد، و متوجه همه چیز شد و آن را گرفت - پولم را گرفت و با خود برد!

میتیا ناگهان غرید: «درست است کاتیا، توی چشمهایت نگاه کردم و می‌دانستم بی‌آبرویم می‌کنی، و با این حال پولت را گرفتم. از من به عنوان آدمی بی‌سروپا متنفر باش، همگیتان از من متنفر باشید! سزاوارش بوده‌ام!»

رئیس دادگاه فریاد زد: «متهم، یک کلمه دیگر اگر بگویی، دستور می‌دهم از اینجا بپرند.»

کاتیا، شتاب‌زده، در ادامه سخن گفت: «آن پول برایش مایه عذاب بود. می‌خواست آن را به من برگرداند. این درست که چنین می‌خواست، اما برای آن جانور هم به پول احتیاج داشت. این بود که پدرش را کشت، اما پول مرا نداد، و با او به آن دهکده‌ای رفت که در آنجا دستگیر شد. باز هم آنجا پولی را که پس از کشتن پدرش دزدیده بود به باد داد. و یک روز پیش از کشتن پدرش، این نامه را به من نوشت. آن را در حالت مستی نوشته بود. با دیدن آن در جا متوجه شدم. از روی نفرت آن را نوشته بود، و احساس اطمینان کامل کرده بود که حتی در صورت کشتن پدرش هم به کسی نشان نمی‌دهم، و الا دست به نوشتن آن نمی‌زد. چون می‌دانست که نمی‌خواستم از او انتقام بگیرم و نابودش کنم! اما آن را بخوانید، به دقت بخوانیدش - خواهش می‌کنم، با دقت بیشتری - تا ببینید که همه چیز را در نامه‌اش توضیح داده و پیشاپیش گفته است که پدرش را می‌کشد، و پولش در کجا نگهداشته می‌شود. خواهش می‌کنم دقت کنید، از آن رد نشوید، عبارتی به این صورت در آن آمده: «به محض رفتن ایوان، او را خواهم کشت.» بنابراین، پیشاپیش روی نحوه کشتن او اندیشیده بوده.» جمله آخر را کاترینا

ایوانا، با پیروزی زهرآگین و شریانه‌ای به محضر دادگاه یادآور شد. آه! پیدا بود که سطر به سطر آن نامه را مطالعه کرده و معانی نهفته را یافته بود. «اگر مست نمی‌بود، برایم آن نامه را نمی‌نوشت؛ اما نگاه کنید، همه چیز پیشاپیش به قلم آمده، درست همان‌گونه که بعداً مرتکب قتل شد.» و با حالتی دیوانه‌وار درآمد که: «تمام سناریو!»

او اکنون نسبت به تمام عواقب امر بی‌پروا بود، هر چند که، بی‌تردید، این عواقب را حتی یک ماه قبل پیش‌بینی کرده بود، چون حتی آن وقت هم، شاید، لرزان از خشم، اندیشیده بود که روز محاکمه نامه را نشان بدهد یا نه. و حالا دل به دریا زده بود. یادم هست که منشی نامه را به صدای بلند قرائت کرد، به گمانم، درست پس از ختم گفتار او. این نامه تأثیر گرانی بر جای نهاد. از میتیا پرسیدند که آیا به نوشتن آن اقرار می‌کند.

میتیا فریاد زد: «نامه من است، نامه من! اگر مست نبودم، آن را نمی‌نوشتم!... کاتیا، به خاطر خیلی چیزها از هم متنفر بوده‌ایم، اما قسم می‌خورم، قسم می‌خورم که حتی هنگامی که ازت متنفر بودم دوستت می‌داشتم، و تو مرا دوست نمی‌داشتی!»

میتیا، همچنان که دستهایش را از نومییدی به هم می‌فشرد، خود را روی صندلی‌اش انداخت. دادستان و وکیل مدافع به بازپرسی کاترینا ایوانا پرداختند، تا معلوم کنند چه چیزی برآنش داشته بود که تا پیش از آن چنان سندی را فاش نکند و بالحن و حالتی کاملاً متفاوت ادای شهادت کند.

کاتیا مانند زنی دیوانه داد زد: «آری، آری. دروغ می‌گفتم. برخلاف آبرو و وجدانم دروغ می‌گفتم، اما می‌خواستم نجاتش دهم، چون او به شدت از من متنفر بوده و خوارم شمرده است! آه، به شدت خوارم شمرده است، همیشه خوارم شمرده است، و می‌دانید، از همان لحظه‌ای که به خاطر آن پول در برابرش به زانو افتادم خوارم شمرده است. آن را دیدم... همان وقت فوراً احساسش کردم، اما تا مدت‌ها باورش نمی‌کردم. چه بارها از چشمهایش خوانده‌ام که: به اختیار خودت آمدی.» کاتیا در جنون کامل، خشمناکانه هسهسه کرد: «آه، شعورش نرسید که چرا

به سوی او شتافتیم، نمی‌تواند به چیز دیگری جز پستی بو ببرد، مرا به کیش خودش پنداشت، فکر می‌کرد همه مثل خودش هستند! فقط هم به این دلیل می‌خواست با من عروسی کند که ثروت هنگفتی را به ارث برده بودم، به همین دلیل، به همین دلیل! همیشه گمان می‌کردم که به همین دلیل بود! آه، او یک آدم ددمنش است! به دلیل اینکه آن موقع به نزد او رفتم، همیشه بر این اعتقاد بود که تمام عمر در برابر او از شرمساری می‌لرزم، و حق دارد تا ابد مرا خوار بشمارد، و به این ترتیب بر من برتری داشته باشد - برای همین بود که می‌خواست با من عروسی کند! همین طور است! صددرصد همین طور است! سعی کردم با عشقم بر او غلبه کنم - عشقی که مرز نمی‌شناخت. حتی سعی کردم از بی‌وفایی‌اش درگذرم؛ اما هیچ چیز را نفهمید، هیچ چیز را! و راستی چطور می‌توانست بفهمد؟ او هیولاست! آن نامه غروب روز بعد به دستم رسید: از میخانه برایم آورده شد - و آن روز صبح، فقط آن روز صبح می‌خواستم همه چیز را بر او ببخشایم، همه چیز را - حتی خیانتش را!

رئیس دادگاه و دادستان، البته، کوشیدند او را آرام سازند. نمی‌توانم از این فکر خودداری کنم که آنها از سوء استفاده کردن از هیجان شدید او و گوش دادن به چنان اعترافات‌ی احساس شرم می‌کردند. خاطر من هست که شنیدم به او می‌گفتند: «متوجه هستیم که چقدر برایتان سخت است؛ مطمئن باشید که با شما همدلی می‌کنیم»، و چه، و چه. و با این همه از این زن هذیان‌گو و عصبی شهادت را بیرون کشیدند. او عاقبت با روشنی فوق‌العاده‌ای، که اغلب - گو اینکه فقط برای یک لحظه - در چنان حالت‌های پر از هیجان صدق می‌کند، توضیح داد که ایوان فیودورویچ طی دو ماه گذشته، در حال تلاش برای نجات دادن برادر «هیولا و آدم‌کش» اش، کمابیش به راه جنون رفته است.

«خودش را عذاب می‌داد. همیشه سعی می‌کرد جرم برادرش را به حداقل برساند و برای من اعتراف کند که او هم پدرش را هیچ‌وقت دوست نداشته، و شاید مرگش را آرزو می‌کرده. اگر بدانید چه وجدان عمیقی دارد! با وجدانش خود را عذاب می‌داد! همه چیز را به من گفت، همه چیز را! هر روز می‌آمد و با من

به عنوان تنها دوستش صحبت می‌کرد.» کاترینا ایوانا، با ستیزه‌جویی، ناگهان فریاد زد: «افتخار دارم به این که تنها دوستش منم، و چشمانش برق زد.» دوبار به دیدن اسمردیاکف رفته بود. یک روز نزد من آمد و گفت: اگر به جای برادرم اسمردیاکف مرتکب قتل شده باشد (چون این حکایت بر سر زبانها بود که اسمردیاکف این کار را کرده) شاید من هم گناهکار باشم، چون اسمردیاکف می‌دانست از پدرم خوشم نمی‌آمد و شاید باورش شد که مرگ پدرم را آرزو می‌کردم؛ آن وقت آن نامه را بیرون آوردم و نشانش دادم. صددرصد متقاعد شد که کار کار برادرش بوده، و این موضوع بر او سخت گران آمد. این اندیشه را نمی‌توانست تحمل کند که برادرش پدرکش باشد! همین یک هفته پیش متوجه شدم که این موضوع دارد بیمارش می‌کند. طی چند روز اخیر در حضور من حرف‌های نامربوط به زبان می‌آورد. متوجه شدم که دارد مشاعرش را از دست می‌دهد. این سو و آن سو می‌رفت و هذیان می‌گفت. دیده بودند که در خیابانها با خودش حرف می‌زند. دکتر مسکویی، به خواهش من، پرپر روز معاینه‌اش کرد و گفت در آستانه تب مغزی قرار دارد - و همه‌اش به خاطر او، به خاطر این هیولا! و دیشب خبردار شد که اسمردیاکف مرده است! و این خبر چنان ضربه‌ای بر او زد که دیوانه شد... و همه‌اش به خاطر این هیولا، همه‌اش به خاطر نجات دادن این هیولا!

آه، البته، جوشش اعترافات‌ی از این دست در دوران عمر تنها یک‌بار امکان‌پذیر است - مثلاً در ساعت مرگ، سر راه رفتن به صفاً مجازات! اما این در خصلت کاتیا بود، و آن لحظه چنان لحظه‌ای در عمرش بود. او همان کاتیای بی‌پروا بود که برای نجات پدرش خود را زیر منت جوانی و لخرج گذاشته بود؛ همان کاتیا که پیش از ادای این شهادت، بر اثر غرور و عفت، با گفتن از رفتار کریمانه میتیا، در برابر تمام این مردم از خودش و از نجابت دخترانه‌اش گذشته بود، به این امید که اندکی از سنگینی محکومیت او بکاهد. و اکنون، باز هم، از خودش می‌گذشت، اما این بار برای کسی دیگر، و شاید تنها اکنون - شاید تنها در این لحظه - احساس کرد و دریافت که این کس دیگر برایش چقدر عزیز بود! به خاطر او از سر

وحشت از خودش گذشته بود، چون به یکباره متوجه شده بود که او با اعتراف به اینکه قتل نه به دست برادرش بلکه به دست خودش صورت گرفته، خود را فنا کرده بود. از خودش گذشته بود تا او را نجات دهد، تا نام نیک و شهرت او را نجات دهد.

و با این همه یک تردید سهمناک بر ذهن آدم نیش می‌زد. آیا کاتیا در توصیف روابط پیشین خود با میتیا دروغ گفته بود؟ - سؤال این بود. نه، وقتی بانگ برداشت که میتیا او را به خاطر کرنش خوار می‌شمرد، عامدانه به میتیا تهمت زده بود! خودش آن را باور داشت. سخت متقاعد شده بود. شاید از زمان آن کرنش - که میتیای ساده‌دل، که حتی آن وقت هم او را ستایش می‌کرد، بر او می‌خندد و خوارش می‌شمارد. عشق او به میتیا عشقی دوپاره بود که فقط از غرور، غروری جریحه‌دار، ناشی می‌شد و این عشق شباهتی به عشق نداشت، بلکه به انتقام می‌برد. آه! شاید این عشق دوپاره به صورت عشقی واقعی در می‌آمد، شاید کاتیا آرزویی بیش از این نداشت، اما بی‌وفایی میتیا دل او را جریحه‌دار کرده بود، و دلش از میتیا در نمی‌گذشت. لحظه انتقام به طرزی ناگهانی بر او چیره شد، و تمامی آنچه در سینه این زن اهانت دیده انبار شده بود، به یکباره و غیر منتظره منفجر شد. میتیا را لو داد، اما خودش را هم لو داد. و همین که احساسهایش را به زبان آورد، تب و تابش فروکش کرد و شرم بر جانش مستولی شد. حمله عصبی باز به سراغش آمد: هق‌هق‌کنان و نالان بر زمین افتاد و از دادگاه بیرون برده شد.

در همان لحظه، گروشنگا، پیش از آنکه فرصت بیابند جلوش را بگیرند، به سوی میتیا دوید و مویه‌کنان گفت: «میتیا، مار خوش‌خط و خالت نابودت کرده است!» و در همان حال که از خشم می‌لرزید، خطاب به قضات داد زد: «بفرمایید، نشانتان داده است که چیست!» به اشاره‌ای از جانب رئیس دادگاه بیرونش بردند. از رفتن سر باز می‌زد. کشمکش می‌کرد به سوی میتیا باز گردد. میتیا ناله‌ای سر داد و تلاش کرد به سوی او برود، اما سر جا نشانیده شد.

آری، فکر می‌کنم بانوانی که برای دیدن این نمایش آمده بودند، حتماً راضی شدند - نمایش نمایشی متنوع بود. آنگاه یادم هست که دکتر مسکویی در صحنه

ظاهر شد. به گمانم رئیس دادگاه ضابط را از پیش فرستاده بود که ترتیب مداوای ایوان فیودوروویچ را بدهد. دکتر اعلام کرد که شخص بیمار مبتلا به تب مغزی خطرناکی است و باید آن‌ا از آنجا برده شود. در جواب به سؤالات دادستان و وکیل مدافع، گفت که بیمار پریروز به میل خودش به نزد او آمده و هشدار داده بود که عارضه چنان مرضی را در خود مشاهده می‌کند، اما به مراقبت پزشکی تن نداده بود. دکتر در پایان گفت: «مطمئناً وضعیّت دماغی‌اش بهنجار نبود: خودش به من گفت که در حال بیداری رؤیا می‌بیند، چند نفر را در خیابان دیده که مرده بوده‌اند، و شیطان هر روز غروب به دیدارش می‌رود.» دکتر پرآوازه پس از ادای شهادت از دادگاه بیرون رفت. نامه‌ای را که کاترینا ایوانا داده بود، ضمیمه مدارک عینی کردند. قضات، پس از اندکی تأمل، تصمیم گرفتند که جریان محاکمه را دنبال کنند و هر دو مدرک غیر منتظره را (مدارک داده شده به دست ایوان فیودوروویچ و کاترینا ایوانا را) در استشهاده بیاورند.

اما به جزئیات شهادت شهود دیگر - که فقط اظهارات از پیش گفته شده را تکرار و تأیید کردند، هرچند همگی با ویژگیهای خصلتی خودشان - وارد نمی‌شوم. تکرار می‌کنم، همه اینها در نطق دادستان، که بلافاصله آن را نقل می‌کنم، به هم آورده شد. فاجعه اخیر همگی را به هیجان آورده بود، و با بی‌صبری نطق دادستان و نطق وکیل مدافع را انتظار می‌کشیدند. فتی‌یوکوویچ ظاهراً از شهادت کاترینا ایوانا یکه خورده بود. اما دادستان پیروز شده بود. وقتی همه شهادتها داده شد، دادگاه حدود یک ساعت اعلام تنفس کرد. به گمانم رئیس دادگاه به جایگاهش که بازگشت، درست ساعت هشت بود، و دادستانمان، ایبولیت کیریلوویچ، نطقش را آغاز کرد.

فصل ششم

نطق دادستان، طرح شخصیت

ایپولیت کیریلوویچ، لرزان از هیجانِ عصبی، با عرق سرد بر پیشانی، و در همان حال که تمام اعضای بدنش به نوبت داغ و سرد می‌شد، نطقش را آغاز کرد. وصف حال را خودش بعداً آورد. او، همچنان که قویش می‌خواند، این نطق را chef d'oeuvre [شاهکار] خود تلقی می‌کرد، chef d'oeuvre تمامی عمرش، راستش، نه ماه بعد بر اثر سل مرد، بنابراین، همان‌گونه که معلوم شد، اگر موضوع مرگش به دلش برات شده بود، حق داشت خود را با قو، که آخرین آوازش را می‌خواند، قیاس کند. تمامی دل و مغزش را بر سر این نطق گذاشته بود. و ایپولیت بینوا به طرز غیرمنتظره فاش ساخت که دست کم احساس بهروزی جامعه و «سؤال ابدی»^۱ در وجودش نهفته بوده است. درخشان بودن نطقش در صداقت آن بود. به جرم متهم صادقانه باور داشت؛ متهم دانستن او را تنها و تنها به صورت وظیفه اداری تلقی نمی‌کرد، و در کیفرخواهی «به خاطر امنیت اجتماع» با شوری صادقانه می‌لرزید. حتی بانوان حاضر در دادگاه، هرچند که نسبت به ایپولیت کیریلوویچ خصم‌آلود ماندند، اقرار کردند که تأثیر فوق‌العاده‌ای بر رویشان گذاشته بود. با صدایی لرزان و شکننده در سخن آمد، اما صدایش به زودی نیرو گرفت، و تا پایان نطقش دادگاه را پر کرد. منتها به محض اتمام نطق، کم‌مانده بود بیهوش شود.

دادستان چنین در سخن آمد: «آقایان اعضای هیئت منصفه، این پرونده در سراسر روسیه جنب و جوشی راه انداخته است. اما چه چیزش شگفت‌آور است، چه چیزش مخصوصاً برای ما هولناک است؟ مخصوصاً برای ما؟ ما که این همه

(۱) منظور سؤال «بودن یا نبودن» (هستی یا نیستی) است که هملت در حدیث نفس خویش از آن سخن می‌گوید.

به چنان جنایاتی خو گرفته‌ایم! هولناک بودنش از همین است، از همین که چنان کردارهای سیاه‌دیگر به وحشتمان نمی‌اندازد. آنچه باید به وحشتمان بیندازد این است که این همه به آن خو گرفته‌ایم، و نه به این یا آن جنایت مجزاً. دلایل بی‌اعتنایی و سهل‌انگاریمان به چنان کردارهایی، به چنان نشانه‌های دوران، قاصد مشنوم آینده‌ای گریزناپذیر، چیست؟ آیا تجاهر به فسق ماست، آیا فرسودگی زودرس عقل و تخیل در جامعه‌ای است که، به رغم جوان بودنش، در گرداب تباهی فرو می‌رود؟ آیا به دلیل آنست که بنیان اصول اخلاقیمان در هم شکسته، یا شاید به دلیل فقدان کامل چنان اصولی در میان ماست؟ نمی‌توانم به چنین سؤالاتی جواب بدهم؛ با این حال این سؤالات مایه تشویش خاطر است و هر شهروند لابد از آنها رنج می‌برد. مطبوعات تازه‌پا و هنوز محجوب، خدمت شایانی به جامعه کرده است، چون بدون آن، دست کم، از تفصیل وحشت‌های خشونت لگام‌گسیخته و خفت اخلاقی بی‌خبر می‌ماندیم. از تفصیل این وحشتها نه تنها افراد حضور یافته در دادگاههای هیئت منصفه‌ای جدیدالتأسیس در نظام کنونی، بلکه همه مردم اطلاع می‌یابند. و ما کمابیش روزانه چه می‌خوانیم؟ چیزهایی که پرونده فعلی در کنارشان رنگ می‌بازد، و کمابیش پیش‌پا افتاده می‌نماید. اما مهم‌ترین نکته اینست که اکثریت جنایات جابرانه ملی ما گواه بر شرارتی عمومی و همه‌جاگستر است، شرارتی که چنان در میان ماعومی شده که مبارزه با آن دشوار است.

«یک روز افسر جوان و باهوشی از طبقه مرفه را می‌بینیم که در آغاز زندگی و کار، به شیوه بزدلانه و پنهانی، بدون ذره‌ای عذاب وجدان، کارمندی را که زمانی ولینعمتش بوده، همراه با کلفت او، می‌کشد، تا سند بدهکاری خودش را به اضافه هر چه پول نقد که در جیبهای او پیدا می‌کند بدزدد؛ «این پول برای کامجویی در دنیای مدپرست و برای کار آتیه‌ام به درد می‌خورد.» پس از کشتن آنها، بالشی زیر سر هر یک از قربانیانش می‌گذارد و می‌رود. بعد، قهرمان جوانی که به خاطر دلاوری مدال گرفته، مادر رئیس و ولینعمتش را سر راه مانند قطاع‌الطریق می‌کشد، و برای آنکه همراهانش را وادار به پیوستن به خود بکند، می‌گوید که آن

زن «او را چون پسرش دوست می‌دارد، و بنابراین تمام راهنماییهایش را دنبال می‌گیرد و رعایت احتیاط را نمی‌کند.» با مسلم دانستن این موضوع که او یک هیولاست، با این حال جرأت ندارم بگویم که در این روزها او یک هیولای منحصر به فرد است. فرد دیگری مرتکب قتل نمی‌شود، اما در اندیشه و احساس درست عین اوست، و روحش عین او نادرست است. در سکوت، و در خلوت با وجدانش، شاید از خود بپرسد: «درستکاری چیست، و آیا محکوم کردن خونریزی تعصب نیست؟»

«شاید مردم بر سر من بانگ بزنند و بگویند که ناخوش و عصبی‌ام، ناجوانمردانه تهمت می‌زنم، غلو می‌کنم، هذیان می‌بافم. بگذار چنین بگویند — و خدا را، که اگر چنین بود، اولین کسی بودم که شادمان می‌شدم! آه، حرفهایم را باور نکنید، مرا آدمی ناخوش بینگارید، اما سخنانم را به خاطر بسپارید؛ اگر فقط یک دهم، اگر فقط یک بیستم آنچه می‌گویم راست باشد — حتی در این صورت هم او ایلا است! نگاه کنید، آقایان، نگاه کنید که جوانان ما چگونه مرتکب جنایت می‌شوند، بدون آنکه سؤال هملت را دربارهٔ دنیای پس از مرگ^۱ از خود بپرسند، بدون آنکه نشانی از چنان سؤالی در میان باشد، گویا تمام آنچه به روح مربوط می‌شود و آن سوی گور در انتظار ماست، مدت‌ها پیش از ذهنشان پاک شده و زیر شنها مدفون گشته. دست آخر، به شرارت‌مان نگاه کنید، و به شهوت پرستانمان. فیودور پاولوویچ، قربانی بداقبال در پروندهٔ حاضر، در مقایسه با بسیاری از آنان تا اندازه‌ای طفل معصوم بود. و با این همه همگی می‌شناختیمش، «او در میان ما می‌زیست!»^۲...

(۱) اشاره به حدیث نفس هملت در پردهٔ دوم از صحنهٔ سوم نمایشنامهٔ «هملت» اثر شکسپیر: «...کدامین کس بخواهد این همه بارگران بردن، عرق‌ریزان و نالان زیر ثقل عمر سرکردن، جز آن که خوف از چیزی پس از مرگ (آن سرزمین کشف ناکرده که هرگز هیچ سالک از کرانش بر نمی‌گردد) همانا عزم را حیران و خاطر را مردد کرده، ما را برمی‌انگیزد که در هر آفت و شری که می‌بینیم تاب آورده...» (از ترجمهٔ مجتبی مینوی)

(۲) اولین مصرع از شعر پوشکین دربارهٔ شاعر لهستانی، میکی بوویکز.

«آری، شاید یک روز متفکران برجستهٔ روس و فرنگ علم‌النفس جنایت روسی را بررسی کنند، چون به بررسی‌اش می‌ارزد. اما این بررسی بعدها، به وقت فراغت، صورت خواهد گرفت، یعنی هنگامی که واژگونی تراژیک امروز را پشت سر نهاده باشیم، تا اینکه بررسی آن به دست کسانی انجام گیرد که بصیرت و بی‌طرفیشان از آدمهایی نظیر من بیشتر باشد. ما اکنون یا وحشترده‌ایم، یا وانمود می‌کنیم که وحشترده‌ایم، هر چند که در واقع از دیدن این نمایش توی دلمان قند آب می‌کنیم، و هیجانات شدید و عجیبی را دوست می‌داریم که تجاهر به فسق و نازپروردگی و فراغتمان را ارضا می‌کند. یا، دست آخر، مانند کودکان، اشباح ترسناک را دور می‌رانیم و سر در بالش فرو می‌بریم تا در تفریحات و شادکامیهایمان از یادشان ببریم. اما با این همه یک روز باید زندگی را در کمال هشیاری آغاز کنیم، ما هم باید خودمان را به صورت یک جامعه در نظر بگیریم؛ زمان آن رسیده است که ما هم دست کم چیزی از وضعیت اجتماعیمان را دریابیم، یا دست کم در این مسیر راه بیفتیم.

«یکی از نویسندگان بزرگ دوران گذشته، در پایان بزرگ‌ترین اثرش با تجسم روسیه و نشانیدن آن در سورتمه‌ای بادپا که چهارنعل به سوی مقصدی نامعلوم می‌تازاند، با شگفتی اظهار می‌دارد: «آه، سورتمه، سورتمهٔ پرنده‌سان، که اختراع کرد!»^۱ و از سر غرور و سرمستی می‌افزاید که تمام ملل دنیا با احترام کنار می‌ایستند تا برای عبور سورتمهٔ بادپا و بی‌پروا راه باز کنند. آقایان، چه بسا چنین باشد، چه بسا آنها کنار بایستند، با احترام یا بی‌احترام، اما به نظر این حقیر نویسندهٔ بزرگ اثرش را به این صورت یا از فرط خوش‌بینی کودکانه و ساده‌دلانه تمام کرده، یا از ترس سانسور آن زمان. چون اگر سورتمه را قهرمانانش — سوبا که ویچ، نازدریوف، چیچیکف — می‌کشیدند، به مقصدی عقلایی نمی‌رسید، حالا راننده‌اش هر که می‌خواست باشد. و تازه آنها قهرمانان نسلی قدیمی‌تر بودند، نسل ما که نمونهٔ بدتری است...»

(۱) گوگول، در پایان نفوس مرده.

در این جا نطق ایبولیت کیریلوویچ را صدای کف زدن قطع کرد. دلالت روشنفکرانه این تشبیه مورد تحسین واقع شده بود. راستش، کف زدن چندان دوام نیاورد، طوری که رئیس دادگاه لازم ندانست که به جمعیت هشدار دهد، و تنها با خشونت به سوی متخلفان نگاه کرد. اما ایبولیت کیریلوویچ دلگرمی یافت؛ پیش از این هیچ‌گاه برایش کف نزده بودند! در تمامی عمر نتوانسته بود گوشی برای شنیدن گفتارش بیابد، و حالا ناگهان مجالی یافته بود تا گفتارش را به گوش تمام مردم روسیه برساند.

در ادامه گفتار آورد: «این خانواده کارامازوف، که در سراسر روسیه مانند کفر ابلیس مشهور شده است، دست آخر چیست؟ شاید بیش از اندازه گزافه‌گویی می‌کنم، اما به نظرم چنین می‌رسد که بعضی از جنبه‌های اساسی طبقه تحصیلکرده امروزی مادر تصویر این خانواده منعکس است - آه، نه تمام عناصر، و آن‌هم البته فقط در تصویری کوچک، «مانند خورشید در قطره‌ای آب»، با این حال چیزی منعکس شده، با این حال چیزی بیان شده. به آن پیرمرد نگونبخت بدکار لگام‌گسیخته فکر کنید، به بزرگ خانواده، که با چنان پایان‌غم‌انگیزی روبه‌رو شده است! از خانواده‌ای اصل و نسب‌دار، اما با موقعیتی فقیرانه و وابسته، به دنیا می‌آید. بر اثر ازدواجی غیرمنتظره ثروتی اندک به دست می‌آورد. آدمی رذل، طفیلی و دلچک، صاحب هوشی نسبتاً خوب، هرچند رشد نیافته. بالاتر از همه، او رباخوار بوده و با افزایش مال جسورتر شد. خصوصیات پست و برده‌وارش ناپدید شد و آنچه برجای ماند تجاهر به فسق شیرانه و طعنه‌آلودش بود، و شهوت پرستی‌اش. جنبه معنوی در او رشد نکرده بود، حال آنکه سرزندگی‌اش بسیار زیاد بود. در زندگی چیزی جز لذت شهوی نمی‌دید، و فرزندانش را هم به همین صورت به بار آورد. وظایف پدری‌اش را به هیچ می‌گرفت. آن وظایف را مسخره می‌کرد. فرزندان کوچکش را به نوکرانش وا گذاشت، خوشحال بود که از دستشان خلاص می‌شود، و آنها را کاملاً به دست فراموشی سپرد. فلسفه پیرمرد

این بود: 'après moi le déluge'. او مثل اعلای ضدیت با وظیفه اجتماعی بود، مثل اعلای فردگرایی کامل و زیانبار. «همین قدر که من صحیح و سالم باشم، گو دنیا طعمه آتش شود»، و صحیح و سالم هم بود؛ راضی بود، مشتاق بود که زندگی را بیست یا سی سال دیگر به همان روال ادامه دهد. به پسر خودش حقه زده و در راه تلاش برای بیرون آوردن معشوقه پسرش از چنگ او، پول او را، ارث مادری او را، بالا کشید. نه، قصد ندارم دفاع از متهم را کلاً به عهده همکار پترزبورگی پرقریحام واگذارم. خودم حقیقت را به زبان می‌آورم، خوب می‌دانم که او در دل پسرش چه نفرتی تلنبار کرده بوده.

«اما بس است، صحبت از آن پیرمرد نگونبخت بس است؛ تاوانش را پرداخته است. با این حال، یادمان باشد که او پدر بود، و نمونه‌ای از پدران امروزی. آیا با گفتن اینکه او نمونه بسیاری از پدران متجدد است، به جامعه توهین می‌کنم؟ افسوس! بسیاری از پدران متجدد تنها در این مورد فرق می‌کنند که تجاهر به فسقی چون تجاهر به فسق او را ابراز نمی‌کنند، چون تحصیل‌تشان بهتر است و با فرهنگ‌ترند، اما فلسفه‌شان در اساس به فلسفه او می‌ماند. شاید آدمی بدبین باشم، اما توافق کرده‌اید که بر من ببخشید. بهتر است پیشاپیش توافق کنیم، لازم نیست که سخنانم را باور کنید، سخنانم را باور نکنید اما بگذارید سخن بگویم و باور نکنید. با این حال، بگذارید آنچه را که باید بگویم، و چیزی از سخنانم را به خاطر بسپارید.

«و اما اکنون از فرزندان این پدر، این بزرگ خانواده. یکی از آنها همین متهم است که روبه‌روی ماست، و مابقی سخنانم درباره او خواهد بود. از دو فرزند دیگر به اجمال می‌گویم. از دو فرزند دیگر، اولاد ارشد یکی از آن جوانان متجدد است، با تحصیلات درخشان و فکر قوی، که با این همه ایمانش را نسبت به همه چیز از دست داده است. خیلی از چیزها را در زندگی‌اش انکار کرده است، درست عین پدرش. گفتارش را همگی شنیده‌ایم، از او با روی باز پذیرایی می‌شد.

(۱) «پس از من، توفان» - منسوب به لویی پانزدهم.

هیچ‌گاه نظراتش را مخفی نمی‌کرد، و به همین دلیل به خود اجازه می‌دهم که اکنون درباره‌ی او تا اندازه‌ای بی‌پرده سخن بگویم، البته نه به عنوان یک فرد، بلکه به عنوان یکی از اعضای خانواده‌ی کارامازوف. شخص دیگری که با پرونده در ارتباط کامل است، دیشب در حاشیه‌ی شهر خودش را به دست خودش کشت. منظوم ناقص عقل بیمار، سابقاً پیشخدمت، و احتمالاً فرزند نامشروع فیودور پاولوویچ، اسمر دیاکف. در بازجویی اولیه، با اشکهای ناشی از هیجان عصبی به من گفت که چگونه آن کارامازوف جوان، ایوان فیودوروویچ، با بی‌پروایی روحی به وحشتش انداخته بوده. «به نظر او در دنیا همه چیز مجاز است، و در آینده هیچ چیز نباید ممنوع شود - اینست چیزی که همیشه یاد می‌داد.» فکر می‌کنم که آن ابله با این نظریه عقلش را از دست داد، گو اینکه البته ابتلا به بیماری غش و این فاجعه‌ی ترسناکی که بر خانه‌شان نازل شد، مزید بر علت بوده. اما آن ابله نظری بسیار جالب ابراز کرد، که اگر از جانب شخصی باهوش‌تر ابراز می‌شد، موجب سربلندی‌اش می‌شد، و در حقیقت برای همین است که از آن اسم برده‌ام: «اگر از این پسرها یکی هست که به فیودور پاولوویچ برده باشد، ایوان فیودوروویچ است.»

«با این گفته طرح شخصیت او را به پایان می‌آورم و احساس می‌کنم که بیش از این گفتن ناصواب است. آه، نمی‌خواهم درباره‌اش بیش از این بگویم و مانند کلاغ آینده این شخص جوان را قارقار بزنم. امروز در این دادگاه دیده‌ایم که نیروی مستقیم حقیقت در دل جوانش می‌زید، و تجاهر به فسق و فقدان ایمان، که به ارث به او رسیده نه از راه اندیشه‌ی مستقل، احساس خانوادگی را در او از بین نبرده است.»

«و اما پسر سوم، آه، او هنوز جوان است و مؤمن و محجوب، متمایز از نظریه‌ی زندگی تیره و فناکننده‌ی برادر ارشدش، و به بیان دقیق‌تر، می‌جوید تا به «اندیشه‌های مردمی»، یا به آنچه در حلقه‌های نظری طبقات اندیشه‌مند ما از این اسم زیرکانه برمی‌آید، بچسبید. او به صومعه چسبید، و تار مویی مانده بود که راهب بشود. به نظرم می‌آید که او ناخودآگاه، و بسیار زود، پشت به آن نومیدی

جین‌آلودی کرده است که عده‌ی زیادی از افراد جامعه‌ی ناشاد ما را، که از تجاهر به فسق و تأثیرات فسادآورش بیم دارند و تمامی شرارتها را به خطا به روشنگری فرنگی نسبت می‌دهند، بر آن می‌دارد تا، به قول خودشان، به «خاک بومی»، و دقیق‌تر، مانند بچه‌های ترسان به آغوش مادر، بازگردند با این آرزو که در آغوش مادر فرتوتشان بخوابند و برای همیشه آنجا بخوابند، تا مگر از وحشتهایی که آنها را می‌هراسند بگریزند.

«من به سهم خودم برای این جوان بی‌نظیر و پرقریحه آرزوی موفقیت می‌کنم. امیدوارم که این پندارگرایی دوران شباب و کشش به سوی اندیشه‌های مردمی از جهت اخلاقی به عرفان بدبینانه، و از جهت سیاسی به تعصب کور فرو نغلتد - دو عنصری که برای روسیه از تباهی زودرس تهدیدکننده‌تر است، دلیلش هم سوء تفاهم و پیروی غیرموجه از روشنگری فرنگی است، که برادرش به آن مبتلا بود.»

به ذکر نام تعصب و عرفان، دو سه نفری بنای کف زدن را گذاشتند. در حقیقت، ایپولیت کیریلوویچ را فصاحت گفتار خودش از جا برده بود. یک کلمه هم از این گفتار ارتباطی با پرونده‌ی مورد بحث نداشت، بگذریم از اینکه تا اندازه‌ای مبهم نیز بود، اما این مرد خشمگین و مسلول را این آرزو در چنگال گرفته بود که در عمرش یکبار به بیان مافی‌الضمیر بپردازد. مردم بعدها می‌گفتند که او در انتقاد از ایوان فیودوروویچ دستخوش انگیزه‌های بی‌ارزش شده بوده، چون ایوان فیودوروویچ در یکی دو مورد هنگام بحث بر او غلبه کرده بود، و ایپولیت کیریلوویچ، با یادآوری آن، حالا می‌کوشید انتقامش را بگیرد. اما نمی‌دانم که آیا این راست بود یا نه. با این حال، اینها همه مقدمه بود، و نطق او روی روال بررسی مستقیم‌تر پرونده افتاد.

ایپولیت کیریلوویچ در ادامه‌ی سخن گفت: «اما برسیم به پسر ارشد پدر خانواده معاصر. او همین متهم است که روبه‌روی ماست. زندگی و کردارهایش را پیش رو داریم؛ روز واقعه فرا رسیده و همه چیز عیان گشته است. در تمایز با «فرنگ‌مآبی» و «اصول مردمی» برادرانش، به نظر می‌آید که او مستقیماً نمایانگر

روسیه است - آه، نه همه روسیه، نه همه! خدا به دور! آری او اینجاست، مادرمان روسیه، عطر و صدایش. آه، ما خودجوشیم، ما آمیزه شگفتی از خیر و شریم، ما دوستداران فرهنگ و شیلریم، با این همه در میخانه‌ها جار و جنجال راه می‌اندازیم و ریش دوستان گرمابه و گلستانمان را می‌کنیم. آه، ما هم می‌توانیم خوب و نجیب باشیم، اما فقط وقتی که همه چیز بر وفق مرادمان باشد. به علاوه، اندیشه‌های والا از خود به در می‌کند ما را، اما فقط در صورتی که این اندیشه‌ها به پای خود بیایند، در صورتی که از آسمان نازل شوند، در صورتی که نیازی به پرداخت تاوان نباشد. پرداختن تاوان را خوش نداریم، اما بسیار مشتاق گرفتن هستیم، و در همه چیز چنینیم. آه، تمام چیزهای خوب را در زندگی به ما بدهید (به کمتر قانع نمی‌شویم)، و مخصوصاً مانعی سر راهمان نگذارید، و نشان خواهیم داد که ما هم می‌توانیم خوب و نجیب باشیم. آزمند نیستیم، اما باید پول داشته باشیم، مبالغ هنگفتی پول، و خواهید دید که چه سخاوتمندانه، با چه بیزاری از جیفه مادی، همه را در ریخت و پاش بی‌پروای یک شبه دور می‌ریزیم. اما اگر آن را به دست نیاوریم، نشان خواهیم داد که به وقت نیاز شدید آماده‌ایم برای به دست آوردنش چه‌ها که نکنیم. اما این باشد برای بعد، بهتر است رویدادها را به ترتیب زمانی در نظر بگیریم.

«در آغاز، پیش رویمان کودکی فقیر و مطرود داریم که در حیاط پشتی، «پاپتی» این سو و آن سو می‌دود، همان‌گونه که همشهری معزز و محترم، و دریغا خارجی‌الاصل، ما همین حالا فرمودند. باز هم تکرار می‌کنم، دفاع از متهم را به عهده کسی دیگر نمی‌گذارم. من آمده‌ام تا علاوه بر کیفرخواهی از او مدافعت هم باشم. آری، من هم انسانم، من هم می‌توانم تأثیر خانه و کودکی را روی شخصیت یک فرد سبک سنگین کنم. اما این پسرک رشد می‌کند، جوان می‌شود، و افسر می‌شود؛ به خاطر دونل و دیگر اعمال بی‌پروا به یکی از شهرستانهای دوردست مرزی روسیه تقدیس یافته‌مان تبعید می‌شود. آنجا در مقام یک افسر زندگی بی‌بندوباری را در پیش می‌گیرد. و، البته، هرکه بامش بیش برفش بیشتر، او به پول نیاز دارد، پیش از همه چیز پول، و اینست که پس از بگو مگوهای طولانی

با پدرش به توافق می‌رسد، و آخرین شش هزار روبل برایش فرستاده می‌شود. نامه‌ای موجود است که در آن، با پرداخت شدن این شش هزار روبل، عملاً از ادعای خود درباره بقیه پول چشم می‌پوشد و اختلافاتش را بر سر ارث با پدرش حل و فصل می‌کند.

«سپس موضوع دیدار با دوشیزه‌ای والامنش و تحصیل کرده پیش می‌آید. آه، جسارت تکرار جزئیات را به خود نمی‌دهم؛ جزئیات را همین حالا شنیده‌اید. شرف و ایثار در آن مورد نشان داده شد، و من ساکت خواهم ماند. هیئت افسری جوان، سبکبار و ولخرج، که در برابر نژادگی حقیقی و آرمان والا سر تکریم فرود می‌آورد، در جلوه‌ای بس همدلانه پیش روی ما نشان داده شده. اما پس از آن روی دیگر سکه به طرز غیرمنتظره در همین دادگاه به ما نشان داده شد. باز هم این جسارت را به خود نمی‌دهم که حدس بزنم چرا چنین شد، و از تجزیه و تحلیل درمی‌گذرم، اما علت‌هایی در کار بود. همان شخص، غرقه در اشکهای خشم دیر پنهان، ادعا کرد که او را به خاطر کردارش خوار شمرده بود، کرداری هرچند دور از حزم و شاید هم بی‌پروا، اما با انگیزه‌هایی والا و کریمانه. او، او، نامزد آن دختر، با ریشخند نگاهش کرده بود. و آن دختر هم، با دانستن اینکه او فریض داده (فریض داده بود، با این باور که باید هر چیزی را از جانب او، حتی خیانت را، تحمل کند)، عامدانه سه هزار روبل به او داده بود و به صراحت، به صراحت کامل، ملتفتش کرده بود که این پول را می‌دهد تا او فریض بدهد. سؤال گنگ در چشمان کاوشگرش این بوده: «خوب این پول را می‌گیری یا نه، آیا این قدر بی‌آبرو شده‌ای؟» افسر جوان نگاهش می‌کند، به روشنی می‌بیند که در ذهن او چیست (خودش اینجا در برابر شما اقرار کرده که ملتفت همه چیز شد)، آن سه هزار روبل را به طور غیر مشروط برای خودش برمی‌دارد، و طی دو روز با دلبر جدید به بادش می‌دهد.

«پس باید به چه باور کنیم؟ به افسانه افسر جوان که با انگیزه‌ای کریمانه از آخرین روبلش درمی‌گذرد و فضیلت را پاس می‌دارد، یا به روی دیگر سکه، که آن چنان نفرت‌خیز است؟ علی‌القاعده، بین دو قطب باید حد میانه‌ای جست، اما

در پرونده حاضر این موضوع صدق نمی‌کند. احتمال می‌رود که او در مورد نخست واقعاً نجیب، و در مورد دوم پست بوده باشد. و چرا؟ چون او دارای خصلت فراخ‌دامن کارامازوفی است — و این درست همان چیزی است که می‌خواهم به آن برسم — که می‌تواند اضداد بسیار نامتجانس را در خود جمع کند و در همان دم هم درباره هر دو مگاک به تأمل پردازد، مگاک بالای سرمان، مگاک والاترین آرمانها، و مگاک زیر پایمان، مگاک پست‌ترین و زشت‌ترین پستی‌ها. اظهار نظر یکی از ناظران را که خانواده کارامازوف را از نزدیک زیر نظر داشته است — آقای راکیتین را می‌گویم — به یاد بیاورید: «مفهوم پستی‌شان به همان اندازه برای این سرشتهای بی‌پروا و لگام‌گسیخته ضروری است که مفهوم سخاوت و الایشان.» و این راست است، آنها دمام و بی‌وقفه به این آمیزه غیرطبیعی نیازمندند. دو قطب، دو قطب، آقایان، در آن واحد، و الا در مانده و ناخشنود می‌شوند و وجودشان ناقص می‌ماند. آنها فراخ‌اند، به فراخانی ننه روسیه؛ همه چیز را در خود جای می‌دهند و متحمل می‌شوند.

«راستی آقایان هیئت منصفه، موضوع آن سه هزار روبل را پیش کشیده‌ایم، و من می‌خواهم جسارتاً اندکی پیشدستی کنم. می‌توانید چنین شخصی را در تصور بیاورید که با گرفتن آن مبلغ، آن‌هم به آن طریق، و به بهای چنان شرم و رسوایی و خفت، توانسته باشد درست همان روز نصف آن مبلغ را کنار بگذارد، درست همان روز، در کیسه‌ای کوچک بدوزد، و پس از آن با عزمی راسخ، به رغم تمام وسوسه‌ها و نیاز شدید به آن، به مدت یک ماه با خود این سو و آن سو ببرد! نه در هنگام میگساری در میخانه‌ها، نه در آن هنگام که به دهکده می‌شتافت و می‌کوشید تا، خدا می‌داند از کجا، پولی را به دست بیاورد که در دور نگهداشتن دلبرش از وسوسه رقیب، یعنی پدرش، آن‌همه برایش ضروری بود، خودش را نتوانست راضی کند که به آن کیسه کوچک دست بزند. خوب، در صورتی که می‌خواست از رها کردن معشوقه‌اش در معرض وسوسه‌های رقیب احتراز جوید، مطمئناً کیسه را باز می‌کرد و در خانه می‌ماند تا آنی از دلبرش چشم برنگیرد و منتظر لحظه‌ای باشد که دلبرش عاقبت به او بگوید: «من مال توام.» و با

او به دور دستها بگریزد تا از آفت محیط کنونیشان در امان بمانند.

«اما نه، به طلسمش دست نزد، و دلیلی که برای آن می‌دهد چیست؟ دلیل اصلی، همان‌طور که گفته‌ام، این بود که وقتی دلبرش گفت: «من مال توام، هر جا که خواهی مرا ببر،» وسیله بردنش را داشته باشد. اما دلیل نخست، به گفته خود متهم، در برابر دلیل دوم چندان اهمیتی نداشت. او گفت: تا وقتی آن پول پیش من باشد، بی‌سروپایم، اما دزد نیستم، چون هر آن می‌توانم به سراغ نامزد اهانت‌دیده‌ام بروم، و با پرداختن نصف آن مبلغ، هر آن می‌توانم به او بگویم: «می‌بینی که نصف پولت را به باد داده‌ام و نشان داده‌ام که آدمی ضعیف و فاسدم و اگر خوش داری، بی‌سروپا!» (مصطلحات خود متهم را به کار می‌برم)، «اما هر چند که بی‌سروپایم، دزد نیستم، چون اگر دزد می‌بودم، این نصفه را هم نمی‌آوردم و مثل نصفه دیگر آن را به جیب می‌زدم!» چه توضیح معرکه‌ای! این مرد آتشین مزاج، اما ضعیف، که در برابر وسوسه پذیرفتن سه هزار روبل، آن‌هم به بهای چنان ننگی، نتوانست مقاومت کند، در وجود همین مرد ناگهان عزمی استوار بالان می‌شود و سه هزار روبل را با خود این سو و آن سو می‌برد، بی‌آنکه جرئت دست زدن به آن را به خود بدهد. آیا چنین چیزی با خصلتی که تجزیه و تحلیلش کرده‌ایم جور در می‌آید؟ نه، و من جسارتاً به شما می‌گویم که دمتری کارامازوف حقیقی در چنان وضع و حالی چگونه عمل می‌کرد، البته در صورتی که واقعاً خود را راضی کرده بوده که آن پول را کنار بگذارد.

«بانخستین وسوسه — فی‌المثل، برای پذیرایی کردن از زنی که با او نصف پول را به باد داده بود — سر کیسه کوچک را پاره می‌کرد و، بگیریم، نخست صد روبل درمی‌آورد، چون چرا باید دقیقاً نصف آن پول، یعنی هزار و پانصد روبل را، به صاحبش باز می‌گرداند، مگر هزار و چهارصد روبل اشکالی داشت؟ در آن صورت هم باز می‌توانست بگوید که بی‌سروپاست، اما دزد نیست، چون هزار و چهارصد روبل را بازگردانده بود. بعد، بار دیگر دوباره سر کیسه را پاره می‌کرد و صدی دیگری درمی‌آورد، و بعد صدی سوم، و بعد صدی چهارم، و پیش از پایان ماه اسکناس مانده به آخری را درمی‌آورد، با این احساس که اگر تنها صد روبل را

برمی‌گرداند، هدف برآورده می‌شد، یعنی بی‌سروپا می‌بود، اما دزد نمی‌بود. دو هزار و نهصد روبل را خرج کرده‌ام، اما دست کم صد روبل را پس آورده‌ام، و آدم دزد همه‌اش را می‌دزدید. و سرانجام، وقتی اسکناس مانده به آخری را خرج می‌کرد، به اسکناس آخری نگاه می‌کرد و به خودش می‌گفت: «واقعاً ارزش ندارد این صد روبل را پس بدهم، بهتر است آن را هم خرج کنم!» دمیتری کارامازوف حقیقی، آن‌گونه که می‌شناسیمش، این‌گونه عمل می‌کرد. نمی‌توان چیزی نامتجانس‌تر از افسانه این کیسه کوچک را با واقعیت موجود تصور کرد. چیزی نامتصورتر از این وجود ندارد. اما بعداً به آن باز خواهیم گشت.

پس از پرداختن مختصر به آنچه در خلاصه مذاکرات مربوط به روابط مالی پدر و پسر مطرح شده بود، و استدلال مکرر در این خصوص که، از واقعیات معلوم، تعیین اینکه چه کسی مقصر بود کاملاً غیرممکن می‌نمود، ایپولیت کیریلوویچ به شهادت خبرگان پزشکی در خصوص کابوس میتیا درباره آن سه هزار روبل که طلبکار بود پرداخت.

فصل هفتم

بررسی تاریخ

«خبرگان پزشکی تلاش کرده‌اند متقاعدمان سازند که متهم دیوانه و شیدا است، من می‌گویم که او دیوانه نیست، و این حتی بدتر است، و اگر دیوانه نمی‌بود، چه بسا زیرکانه‌تر عمل می‌کرد. و اما در خصوص شیدایی‌اش، با این موافقم، منتها در یک نکته، در همان نکته‌ای که خبرگان پزشکی به آن اشاره کرده‌اند، یعنی کابوس او درباره سه هزار روبلی که گمان می‌رود پدرش به او بدهکار بوده. با این همه فکر می‌کنم بتوان علتی ساده‌تر از گرایش او به جنون پیدا کرد. من خودم با دکتر جوان موافقت کامل دارم که اظهار داشت قوای دماغی متهم همیشه بهنجار بوده و هست، و فقط خشمگین و برافروخته شده است. نکته

درست همین است. هدف خشم مداوم و شدید متهم خود آن مبلغ نبود؛ انگیزه خاصی در بطن آن بود. و آن انگیزه حسادت است!

در اینجا، ایپولیت کیریلوویچ از دل‌باختگی شوم متهم نسبت به گروشنکا به تفصیل سخن گفت. سخن را از آن لحظه‌ای آغاز کرد که متهم به اقامتگاه آن «شخص جوان» رفت «تا بزندش». دادستان در توضیح گفت: «بیان خود متهم را به کار می‌برم. اما به جای زدنش، آنجا در کنار پاهایش ماند. این سرآغاز دل‌باختگی او بود. در همان حال، پدر متهم نیز دل در گرو عشق همین شخص جوان سپرده بود - تصادفی حیرت‌انگیز و شوم، چون هر دوی آنها در آن واحد به او دل باختند، هر چند که هر دو از قبل او را دیده و شناخته بودند. و او در هر دوی آنها شدیدترین شور را، که خاص خانواده کارامازوف است، برانگیخت. اعتراف خودش را شنیده‌ایم: «به هر دوی آنها می‌خندیدم». آری، آرزوی ناگهانی برای دست انداختن به هر دوی آنها بر او غلبه کرد، سابقاً چنین آرزویی نداشت، اما اکنون این فکر ناگهان به ذهنش رسید، و هر دوی آنها را در دم اسیر خود ساخت. پیرمرد، که بنده پول بود، سه هزار روبل به عنوان پاداش برای یک دیدار از جانب او فوری کنار نهاد، اما پس از آن به زودی به چنان حالتی کشانده شد که تصمیم گرفت در صورتی که او زن قانونی‌اش بشود، دارایی و اسمش را در پای او بریزد. در این باره مدرک داریم. از متهم چه بگویم که تراژدی سرنوشتش آشکار است؛ در برابر ماست. اما «بازی» آن شخص جوان چنین بود. آن ساحره حتی امیدی هم به مرد جوان ناشاد نداد، چون امید، امید واقعی، تا لحظه آخر از وی دریغ گردید، یعنی تا آن هنگام که مرد جوان در برابرش زانو زد و دستهایی را که به خون پدر و رقیبش آغشته بود به سویش دراز کرد. در چنان وضع و حالی بود که دستگیر شد. و آن زن، در لحظه دستگیری او، با پشیمانی صادقانه‌ای فریاد زد: «مرا با او به سیبری بفرستید، من به این روزش نشانده‌ام، سزاوار بیشترین سرزنش منم.» «جوان با قریحه، که ذکرش را به میان آورده‌ام، یعنی آقای راکیتین، که مسئولیت تشریح این محاکمه را به عهده گرفته است، با بیانی موجز و مؤثر شخصیت این زن را این‌گونه پرداخت: «از همان آغاز زندگی‌اش سرخورده بود،

نامزدش فریبش داد و ترکش کرد. خانواده محترمش نفرینش کرد، به دامن فقر افتاد، و تحت حمایت پیرمردی دولتمند درآمد که هنوز هم او را ولینعمت خودش تلقی می‌کند. شاید در دل جوانش خوبیها فراوان بود، اما بسیار زود شرحه شرحه شد. حسابگری پیشه کرد و پول روی پول انباشت. در برابر جامعه استهزاء و انزجار در پیش گرفت. «پس از این طرح به دست داده شده از شخصیت او، به خوبی می‌توان دریافت که از سر شیطنت و شرارت به هر دوی آنها می‌خندیده است.

«متهم، پس از یک ماه عشق نومیدانه و ذلت اخلاقی که طی آن به نامزدش خیانت ورزید و پولی را که به امانت به وی سپرده شده بود به جیب زد، بر اثر حسادت مداوم به راه جنون کشانده شد — و حسادت نسبت به که؟ به پدرش! و بدتر اینکه پیرمرد دیوانه با آن سه هزار روبل دلبرش را تطمیع می‌کرد و به دام می‌کشانید، همان سه هزار روبلی که پسرش به چشم مال خویش — قسمتی از ارث مادری‌اش، که پدرش از آن مغبونش کرده بود — به آن نگاه می‌کرد. آری، اقرار می‌کنم که تحملش دشوار بود! آدمی را به جنون می‌کشانید. موضوع پول نبود، بلکه این واقعیت که این پول با چنان تجاهر به فسق نفرت‌انگیزی به کار برده می‌شد تا سعادت او را تباه کند!»

سپس دادستان با وصف چگونگی راه یافتن اندیشه قتل پدر به سر متهم سخنش را ادامه داد، و نظریه‌اش را با واقعیات روشن کرد.

«در آغاز تنها توی میخانه‌ها از آن می‌گفتیم — تمام آن ماه را از آن می‌گفتیم. اه، ما خوش داریم که در حلقه همگنانمان باشیم، و خوش داریم همه چیز را به همگان خود بگوییم، حتی دیوصفتانه‌ترین و خطرناک‌ترین اندیشه‌ها مان را؛ خوش داریم که در هر اندیشه‌ای دیگران را سهیم کنیم، و به دلیلی، توقع داریم تمام کسانی را که محرم اسرارمان می‌کنیم، با همدلی کامل با ما روبه‌رو شوند و شریک تشویشها و دلهره‌ها مان شوند، جانب ما را بگیرند، و در هیچ موردی با ما مخالفت نورزند. وگرنه، از کوره در می‌رویم و همه چیز را در میخانه خرد و خراب می‌کنیم.» (سپس حکایت سروان اسنگیریف از پی آمد.) «آنها که متهم را

دیدند و حرفش را شنیدند، عاقبت به این فکر افتادند که چه بسا او در مورد پدرش پارا از فریاد و تهدید فراتر بگذارد، و چنان دیوانه‌گری چه بسا به تهدید جامعه عمل ببوشاند.» (در اینجا دادستان وصف دیدار خانواده را در صومعه آورد، و گفتگو با آلیوشارا، و صحنه فجیع تعرض را، بدانگاه که متهم پس از شام به خانه پدرش هجوم برده بود.)

دادستان در ادامه سخن گفت: «نمی‌توانم قاطعانه اظهار کنم که متهم، پیش از آن حادثه، نیت قتل پدرش را در دل پرورانیده بود. با این حال، این اندیشه چندین بار خودنمایی کرده، و او روی آن تأمل کرده بود — در این خصوص واقعیات و شهود و گفتار خود او را داریم» بعد افزود: «آقایان هیئت منصفه، اعتراف می‌کنم تا به امروز دودل بوده‌ام که آیا نیت قبلی برای ارتکاب جنایت را به متهم نسبت بدهم یا نه. سخت متقاعد شده بودم که پیشاپیش آن لحظه شوم را بارها مجسم کرده بود، منتها آن را مجسم کرده و به صورت یک امکان تلقی‌اش کرده بود. به طور دقیق فکر این را نکرده بود که کی و چگونه مرتکب قتل می‌شود.

«اما فقط تا امروز دودل بودم، یعنی تا وقتی که دوشیزه ورخوفتسف آن سند شوم را به دادگاه ارائه کرد. خودتان گفته ایشان را شنیدید: «خود نقشه است، سناریوی قتل!» ایشان نامه نوشته شده در حالت مستی متهم ناشاد را به این صورت تعریف کرد. و، در واقع، از آن نامه پی می‌بریم که کل واقعه قتل با نیت قبلی صورت گرفته است. نامه دو روز پیش از آن نوشته شده بوده، و بنابراین به یقین می‌دانیم که متهم، چهل و هشت ساعت پیش از تدارک نقشه هولناکش، قسم می‌خورد که اگر روز بعد آن پول را به دست نیاورد، پدرش را به قتل می‌رساند تا پاکت حاوی پول را از زیر بالش او بردارد، «لای نواری صورتی، البته اگر ایوان رفته باشد.» «البته اگر ایوان رفته باشد» — توجه کنید؛ بنابراین روی همه چیز فکر کرده و تمام موقعیت را سنجیده بود، و همه چیز را درست همان‌گونه که نوشته بود انجام داد. دلیل نیت قبلی قاطع است؛ جنایت حتماً به خاطر پول صورت گرفته، این نکته به روشنی بیان شده، یعنی نوشته و امضاء شده. متهم زیر امضای خودش نمی‌زند.

«خواهند گفت که او هنگام نوشتن نامه مست بوده. اما این گفته از ارزش نامه نمی‌کاهد، کاملاً به عکس؛ او در حین مستی چیزی را می‌نویسد که در حین هشیاری نقشه‌اش را کشیده بوده. اگر در حین هشیاری نقشه‌اش را نکشیده بود، در حین مستی آن را نمی‌نوشت. خواهند پرسید: پس چرا توی میخانه‌ها از آن حرف زد؟ کسی که برای ارتکاب چنان جنایتی نیت قبلی دارد، دم بر نمی‌آورد و آن را بروز نمی‌دهد. بلی، اما پیش از نیت قبلی و کشیدن نقشه، از آن حرف زد، یعنی به هنگامی که میل آن را داشت و انگیزه‌اش پخته می‌شد. پس از آن کمتر درباره‌اش حرف می‌زد. آن نامه را شبانه در میخانه متروپولیس نوشت، و به خلاف عادت ساکت بود، هرچند که مشغول باده‌نوشی بود. بیلارد بازی نکرد، در کنجی نشست و با کسی حرف نزد. در حقیقت یک مغازه‌دار را از جا بلند کرد، اما این کار تا اندازه‌ای ندانسته و از روی عادت انجام گرفت، چون بدون ایجاد آشوب نمی‌توانست وارد میخانه‌ای بشود. درست است که او پس از اتخاذ تصمیم نهایی ممکن است احساس نگرانی کرده باشد که در مورد نقشه‌اش زیاد سخن گفته، و همین در صورت اجرای نقشه ممکن است به دستگیری و محاکمه‌اش منجر شود. اما راه دیگری وجود نداشته؛ نمی‌توانسته حرفش را پس بگیرد، بختش قبلاً با او یار بوده، دوباره هم با او یار می‌شد. می‌دانید که ما به بخت بلندمان ایمان داشتیم! این را هم باید اعتراف کنم که او برای احتراز از فاجعه شوم منتهای تلاشش را کرد. همان‌گونه که با آن سبک مخصوص به خودش می‌نویسد: «فردا سعی خودم را می‌کنم و از هر که شده آن پول را قرض می‌کنم، و اگر آن را به دست نیاورم خون ریخته می‌شود.» و این باز هم در حالت مستی نوشته شده و باز هم در حین هشیاری انجام گرفته، درست همان‌گونه که بر قلم آمده بوده.»

در اینجا ایپولیت کیریلوویچ تلاشهای میتیا را برای گرفتن پول به منظور احتراز از جنایت به تفصیل بیان داشت. دیدار میتیا را از سامسانف، و رفتن او به نزد لیاگافی را، که همه مورد گواهی قرار گرفته بود، بیان کرد. «به ستوه آمده، مورد تمسخر قرار گرفته، گرسنه — پس از فروختن ساعت برای خرج راه سفر (هرچند که می‌گوید هزار و پانصد روبل با خودش داشته) — با خوره حسادت

برجانش، از اینکه دلبرش را در شهر جا گذاشته و چه بسا در غیاب او به نزد فیودور پاولوویچ برود، عاقبت به شهر باز می‌گردد و با شادی درمی‌یابد که دلبرش به نزد پدر او نرفته. تا خانه ولینعمتش همراهیش می‌کند. (عجیب اینکه به نظر می‌آید به سامسانف حسادت نمی‌کرده، که به لحاظ علم‌النفس جالب توجه است.) آن وقت با شتاب به کمینگاهش در باغچه پشتی خانه پدرش برمی‌گردد و خبردار می‌شود که اسمردیاکف دچار غش شده و آن یکی پیشخدمت هم بیمار است — مزاحمی در میان نیست، و «علامتها» را هم می‌داند — چه وسوسه‌ای! همچنان در برابر وسوسه مقاومت می‌کند؛ به سراغ بانویی می‌رود که مدتی است در این شهر اقامت دارد و مورد احترام فراوان همگی ماست، مادام خوخلاکف. این بانو، که از مدت‌ها با دلسوزی مراقب کاروبار او بوده، اندرز بسیار حکیمانه‌ای به او می‌دهد، تا از زندگی پر اسراف و عشق و عاشقی ناپسند و تباه کردن جوانی و نیرو در میخانه‌ها دست بردارد و راهی معادن زر در سیبری بشود: «این مفری می‌شود برای نیروی سرکش‌ات، خصلت رمانتیک‌ات، و عطش ماجراجویی‌ات.» پس از وصف نتیجه این گفتگو و لحظه‌ای که متهم خیر یافته که گروشنکا در خانه سامسانف نمانده بود و دیوانه‌گری ناگهانی متهم بداقبال، که حسادت و خستگی عصبی از پا درآورده بودش، از فکر اینکه مبادا گروشنکا فریبش داده و اکنون نزد پدرش بوده باشد، ایپولیت کیریلوویچ به بحث درباره تأثیر شوم بخت پرداخت. «اگر کلفت به او گفته بود که خانمش در ماکرویه نزد عاشق سابقش است، اتفاقی نمی‌افتاد. اما عقلش را از دست داد. همه‌اش قسم می‌خورد و بر بی‌خبری‌اش پای می‌فشرد. و اگر متهم درجا او را نکشت، به این دلیل بود که در تعقیب معشوقه خائنش شتاب داشت.

«اما توجه کنید، با وجود خشم و خروشی که داشت، دسته هاونی را با خود برد. چرا دسته هاون؟ چرا اسلحه دیگری نه؟ اما از آنجا که یک ماه تمام روی نقشه‌اش تأمل می‌کرده و خودش را برای آن آماده می‌کرده، هر چیزی شبیه اسلحه را که به چشمش می‌خورده برمی‌گرفته. در یک ماه گذشته پی‌برده بود که وسیله‌ای از این دست کار اسلحه را می‌کند، این بود که بلادرنگ تشخیص داد که

دسته هاون مقصودش را برآورده می‌کند. بنابراین برداشتن دسته هاون به هیچ وجه ندانسته و بی‌اراده نبوده. و آن وقت او را در باغ خانه پدرش می‌یابیم — مزاحمی در میان نیست، شاهدی در بین نیست، جز تاریکی و حسادت. بدگمانی از اینکه مبادا اگر و شنکا آنجا باشد، با او، با رقیبش، در آغوشش، شاید هم در حال خندیدن به او — نفسش را می‌گیرد. و بدگمانی محض نبود، چرا از بدگمانی حرف بزیم — در نیرنگ باز بود، آشکار بود. او حتماً آنجاست، در آن اتاق روشن، حتماً پشت پرده است. مرد ناشاد می‌خواهد به ما بقبولاند که دزدانه به سوی پنجره رفت، با احترام به داخل اتاق سرک کشید، و از ترس اینکه مبادا اتفاق سهمناک و غیراخلاقی بیفتد، مؤدبانه خود را پس کشید. و سعی می‌کند این را به ما بقبولاند، به ما، که خصلتش را می‌شناسیم و از وضعیت ذهنی اش در آن لحظه خبر داریم، این را هم می‌دانیم که از علامتهایی که بدان وسیله می‌توانسته وارد خانه شود خبر داشته است.» در اینجا ایپولیت کیریلوویچ بحث خود را موقتاً قطع کرد، و لازم دانست که شرح مبسوطی راجع به اسمر دیاکف به دست بدهد، تا ارتباط مشکوک اسمر دیاکف را با قاتل تخطئه کند و به چنین اندیشه‌ای یکسره خط بطلان بکشد. و در این خصوص سنگ تمام گذاشت. همگی دریافتند که، هرچند این سوءظن را بی‌مایه می‌داند، برای موضوع اهمیت شایانی قائل است.

فصل هشتم

رساله‌ای درباره‌ی اسمر دیاکف

«در وهله اول، منشأ این سوءظن چه بود (ایپولیت کیریلوویچ چنین گفت)؟ اولین کسی که بانگ برآورد اسمر دیاکف مرتکب قتل شده، خود متهم در لحظه دستگیری بود، با این حال از آن زمان تا کنون کوچک‌ترین دلیلی برای اثبات اتهام ارائه نکرده است. این اتهام را تنها سه نفر تأیید کرده‌اند — دو برادر متهم و دوشیزه

اسوتیلف. برادر بزرگ‌تر همین امروز، که بی‌تردید دچار تب مغزی بود، سوءظن خویش را به زبان آورد. اما می‌دانیم که طی دو ماه گذشته در مورد جرم برادرش با ما کاملاً هم‌عقیده بود و سعی نمی‌کرد که با این اندیشه مخالفت کند. اما این را می‌گذاریم برای بعد. برادر کوچک‌تر اقرار کرده است که کوچک‌ترین دلیلی برای اثبات جرم اسمر دیاکف ندارد، و تنها از گفته متهم و حالت چهره او به این نتیجه رسیده است. بلی، او این دلیل حیرت‌انگیز را امروز دوبار ارائه کرده است. گفته دوشیزه اسوتیلف از این هم حیرت‌انگیزتر بوده. «چیزی را که متهم می‌گوید، باید باور کنید؛ او آدمی نیست که دروغ بگوید.» این است تمامی دلیل اقامه شده علیه اسمر دیاکف به وسیله این سه نفر، که عمیقاً نگران سرنوشت متهم هستند. و با این همه نظریه جرم اسمر دیاکف سر زبانها افتاده است. آیا باور کردنی است؟ آیا قابل تصور است؟»

در اینجا ایپولیت کیریلوویچ لازم دانست که شخصیت مرحوم اسمر دیاکف را، «که در تب جنون به زندگی اش پایان داده بود»، به طور اختصار شرح دهد. او را آدمی سست‌عقل توصیف کرد، با معلومات دست و پا شکسته، که اندیشه‌های فلسفی بالاتر از حد او تعادلش را به هم زد، و همین‌طور هم نظرات متجددانه مربوط به وظیفه و تکلیف که عملاً از زندگی بی‌پروای اربابش — فیودور پاولوویچ — که شاید هم پدر بود، کسب کرد، و نظراً از پسر دوم اربابش، ایوان فیودوروویچ، که احتمالاً از سر ملالت یا سرگرم ساختن خودش، و یا نیافتن هدفی بهتر، دست به این تفریح می‌زد. ایپولیت کیریلوویچ در توضیح مطلب چنین گفت: «خود او از وضعیت روحی اش طی چند روز آخر اقامت در خانه پدرش با من سخن گفت. اما دیگران هم در این خصوص ادای شهادت کرده‌اند — متهم و گریگوری — یعنی، تمام کسانی که او را خوب می‌شناختند.

«وانگهی، اسمر دیاکف، که ضربات غش بنیان سلامت او را متزلزل کرده بود، «جر بزه یک جوچه را» نداشت. خود متهم، پیش از آنکه متوجه شود چنان گفته‌ای چقدر به زیانش تمام می‌شود، به ما گفته است: «او به پاهایم افتاد و آنها را بوسید.» و با شیوه بیان مخصوص به خودش درباره‌ی او گفت: «او یک جوچه غشی است.» و

متهم او را به عنوان محرم اسرارش برگزید (گفته خود او گواه ماست)، و با ارباب و ادارش کرد که عاقبت به جاسوسی و خبررسانی برای او تن دهد. در مقام جاسوس خانگی اربابش را فریب داد، و وجود پاکت حاوی اسکناس را برای متهم فاش کرد، و همین طور هم علامتهایی را که متهم بتواند به وسیله آنها وارد خانه شود. و راستی را چه چاره دیگری جز گفتن می توانست داشته باشد؟ هنگام بازجویی، در حالی که حتی در برابر ما هم به خود می لرزید - با اینکه در آن وقت شکنجه گرش دستگیر شده بود و نمی توانست آزاری به او برساند - گفت: «اگر نمی گفتم، مرا می کشت، یقین داشتم که مرا می کشت. هر آن نسبت به من بدگمان بود. با ترس و لرز تمام اسرار را به او می گفتم تا آرامش کنم، تا متوجه شود که فریبش نداده ام و بگذارد زنده بمانم.» اینها عین کلمات اوست. یادداشتشان کردم و به یادمانده. «همین که بر سرم داد می کشید، به زانو می افتادم.»

«فطرتاً آدم درستکاری بود، و از زمانی که مختصر پول گمشده اربابش را به او بازگردانده بود، از اعتماد کامل او برخوردار بود. اینست که می توان احتمال داد این آدم بینوا به خاطر نیرنگ زدن به اربابش، که به عنوان ولینعمتش دوستش می داشت، شدیداً احساس ندامت می کرد. بنا به گفته زبده ترین روانکاوان، اشخاص شدیداً مبتلا به بیماری غش همیشه در معرض خودملا متگری مداوم و ناسالم قرار دارند. همواره شور «گناه» نسبت به چیزی یا کسی را می زنند، وجدانشان عذابشان می دهد، و اغلب هم بدون علت؛ مبالغه می کنند و اغلب هم انواع و اقسام خطا و جنایت را از خود درمی آورند. و اینجا سروکار ما با آدمی از این قماش است که وحشت و ترس به خطا کاری کشانده بودش.

«به علاوه، سخت به دلش افتاده بود که وضعیتی که پیش چشمانش شکل می گیرد، عاقبت خوشی ندارد. وقتی پسر دوم فیودور پاولوویچ، ایوان فیودورویچ، درست پیش از فاجعه، در کار رفتن به مسکو بود، اسمردیاکف از او خواهش کرد که بماند، هر چند که از فرط حجب نتوانست دلیل ترسش را به روشنی به او بگوید. خودش را به اشاره محدود کرد، اما او متوجه اشاراتش نشد. باید توجه داشت که به ایوان فیودورویچ به چشم حامی اش نگاه می کرد، و

حضور او در خانه تضمینی بود به اینکه گزند رخ نمی دهد. این عبارت را از نامه دمتری فیودورویچ به یاد بیاورید: «پیرمرد را خواهم کشت، البته اگر ایوان رفته باشد.» بنابراین حضور ایوان در خانه برای همگی ضامن آرامش و نظم بوده.

«اما او گذاشت و رفت، و اسمردیاکف، یک ساعت پس از عزیمت ارباب جوانش، دچار غش شد. اما این کاملاً قابل درک است. در اینجا باید ذکر کنم که اسمردیاکف، در تنگنای وحشت و نومیدی، طی آن چند روز آخر احساس کرده بود که چه بسا یکی از عوارضی که در لحظات عسرت به آن مبتلا شده بود، دوباره به سراغش بیاید. روز و ساعت چنان عارضه ای را، البته، نمی توان پیش بینی کرد، اما هر بیمار غشی می تواند پیشاپیش احساس کند که ممکن است دچار غش شود. دکترها چنین می گویند. و بنابراین، به محض اینکه ایوان فیودورویچ پا از خانه بیرون گذاشته بود، اسمردیاکف، افسرده از به اصطلاح بی یارویاور بودنش، به انبار می رود. از پله های انبار پایین می رود و از خود می پرسد که آیا غشی می شود یا نه، و اگر درجا به آن مبتلا شود چه. و همین نگرانی، همین پرسش، تشنجی را که طلیعه چنان حمله هایی است به گلویش می آورد، و با سر به داخل انبار می افتد و بیهوش می شود و در این اتفاق کاملاً طبیعی، مردم با کمال سرسختی سعی می کنند جا پای بدگمانی پیدا کنند و بگویند که او عمداً خود را به غش زده بوده. اما اگر این کار عمدی بوده، آنآ این سؤال پیش می آید که انگیزه اش چه بوده؟ پشتش به چه گرم بوده؟ منظورش چه بوده؟ چیزی از علم پزشکی نمی گویم: به من گفته اند که علم چه بسا دروغ بگوید، چه بسا اشتباه کند: دکترها نتوانستند غش جعلی و واقعی را از هم تمیز بدهند. چه بسا چنین باشد، چه بسا چنین باشد، اما جواب یک سؤال را به من بدهید: او برای چنان تمارضی چه انگیزه ای داشت؟ اگر نقشه قتل را کشیده بوده، آیا پیش از آن می خواسته است با تمارض توجه اهل خانه را به خود جلب کند؟

«آقایان هیئت منصفه، توجه داشته باشید که در شب قتل در خانه فیودور پاولوویچ پنج نفر بوده است - خود فیودور پاولوویچ (اما نگفته پیداست که خودش خودش را نکشت)؛ و بعد نوکرش، گریگوری، که کم مانده بود خود را

بکشد؛ نفر سوم زن گریگوری، مارتا ایگناتیفنا، بوده، منتها تصور اینکه قاتل اربابش بوده باشد شرم آور است. دو نفر می ماند - متهم و اسمردیاکف. اما، اگر گفته متهم را باور کنیم که او قاتل نبوده، پس حتماً اسمردیاکف قاتل است، چون شق دیگری وجود ندارد، شخص دیگری را نمی توان یافت. همین، همین است دلیل اتهام وارده بر ناقص عقل بدبختی که دیروز خودکشی کرد. دقیقاً به این دلیل، و برای همین دلیل و بس، که شخص دیگری در میان نبود. اگر سایه بدگمانی روی کسی دیگر می افتاد، اگر شانزده نفر در میان می بود، معتقدم که حتی متهم هم از وارد ساختن اتهام به اسمردیاکف شرمسار می شد و آن شانزده نفر را متهم قلمداد می کرد، چون نسبت دادن اتهام آن قتل به اسمردیاکف یاوه ای بیش نیست.

«آقایان، بگذارید علم النفس را کنار بگذاریم، بگذارید علم پزشکی را کنار بگذاریم، بگذارید حتی منطق را هم کنار بگذاریم، بگذارید تنها به واقعیات رو بیاوریم و ببینیم واقعیات به ما چه می گویند. اگر اسمردیاکف او را کشت، چگونه این کار را کرد؟ تنها یا با همدستی زندانی؟ بگذارید شق اول را در نظر بگیریم و بگوییم دست تنها این کار را کرد. اگر او را کشته بود، لابد برای هدفی انتفاعی می بود. اما اسمردیاکف، از آنجا که یک ذره از انگیزه متهم را - نفرت، حسادت، و غیره - نداشت، تنها امکان داشت او را به خاطر کسب مال بکشد، تا آن سه هزار روبلی را که دیده بود اربابش در پاکت گذاشت به جیب بزند. و با این همه، همه چیز را به کسی دیگر می گوید - آن هم به کسی که فوق العاده به موضوع علاقه مند است، یعنی متهم - راجع به پول و علامتها، و اینکه پاکت کجاست، بر آن چه نوشته شده، با چه بسته شده، و از همه مهم تر، راجع به علامتهایی که جواز ورود به خانه است، به او می گوید. آیا این کار را کرد تا خودش را لو بدهد، یا رقیبی را به همان سودا فرا خواند، رقیبی که مشتاق می بود آن پاکت را برای خودش بردارد؟ خواهند گفت: «بلی، اما از ترس بود که خود را لو داد.» اما این را چگونه توضیح می دهید؟ آدمی که بتواند چنان عمل متهورانه و وحشیانه را به ذهن بیاورد و آن را به انجام برساند، واقعیاتی را می گوید که بر هیچ کس دیگری معلوم نیست، و اگر زبانش را نگه می داشت، کسی حدسش را هم نمی زد!

«نه، هر قدر هم که ترسو می بود، اگر نقشه چنان جنایتی را کشیده بود، هیچ چیز بر آتش نمی داشت درباره پاکت و علامتها به کسی چیزی بگوید، چون مثل این بود که از پیش خودش را لو می دهد. اگر به دادن اطلاعات و ادار می شد، چیزی از خودش درمی آورد، دروغی سرهم می کرد، اما در مورد آن سکوت اختیار می کرد. تکرار می کنم، چون از سوی دیگر، اگر چیزی درباره آن پول نگفته بود، بلکه مرتکب جنایت شده و پول را دزدیده بود، هیچ کس نمی توانست او را به خاطر دزدی متهم به قتل بداند، چون کسی جز او پول را ندیده بود، کسی جز او از وجود پول در خانه خبر نداشت. حتی اگر به قتل هم متهم می شد، گمان بر این می رفت که با انگیزه ای دیگر مرتکب قتل شده است. اما از آنجا که پیش از آن کسی متوجه چنان انگیزه ای در او نشده بود، و به عکس، همگی می دیدند که اربابش به او علاقه و اعتماد دارد، البته آخرین کسی می بود که مورد سوءظن قرار می گرفت. مردم، نخست به کسی بدگمان می شدند که انگیزه ای می داشت، به کسی که خودش اعلام کرده بود که چنان انگیزه ای دارد، که آن را پرده پوشی نکرده؛ آنها در واقع به پسر شخص مقتول، به دمیتری فیودورویچ بدگمان می شدند. اگر اسمردیاکف او را کشته و مالش را برده بود، و پسرش مورد اتهام واقع می شد، البته برای اسمردیاکف مناسب می بود. با این همه آیا باید باور کنیم که، به رغم کشیدن نقشه قتل، ماجرای پول و پاکت و آن علامتها را به دمیتری می گفت؟ آیا منطقی است؟ آیا روشن است؟

«اسمردیاکف، با فرارسیدن روز قتل، که نقشه اش را کشیده بود، خود را به غش می زند و از پله ها پایین می اندازد - با چه هدفی؟ با این هدف که، در وهله اول، گریگوری که قصد کرده بود دوايش را بخورد، با دیدن اینکه کسی نیست تا از خانه مراقبت کند، منصرف شود و گوش به زنگ بماند، و در وهله دوم، اربابش، با دیدن اینکه کسی نیست تا از او پاسداری کند، و از ترس اینکه مبادا پسرش بیاید، هشیاری و احتیاط را دو چندان کند. و بیش از همه، به گمانم، با این هدف که اسمردیاکف از آشپزخانه به اتاق گریگوری برده شود، یعنی از جایی که جدا از دیگران می خوابید و به میل خویش رفت و آمد می کرد به آن سوی اتاق سرایداری

برده شود، به جایی که همیشه هنگام غش برده می‌شد و در سه قدمی تختخواب گریگوری و مارتا ایگناتیفنا، با پرده‌ای در میان، قرار داده می‌شد. و این رسمی دیرین بود که اربابش و مارتا ایگناتیفنای خوش‌قلب، به هنگام غش زدگی او، برقرار کرده بودند. آنجا، خوابیده در پشت پرده، به احتمال زیاد همچنان تمارض می‌کرد و بنای نالیدن را می‌گذاشت، و به این ترتیب آنها را تمام شب بیدار نگه می‌داشت (همان‌طور که گریگوری و زنش شهادت دادند). و ما باید باور کنیم که این همه برای این بوده تا آسان‌تر از جا برخیزد و اربابش را بکشد!

«اما خواهند گفت که او عمداً خود را به غش زد تا مورد سوءظن قرار نگیرد، و درباره پول و علامتها به متهم گفت تا به ارتکاب قتل و سوسه‌اش کند، و وقتی که قتل صورت گرفته و قاتل با برداشتن پول رفته بود، و هنگام رفتن هم به احتمال زیاد مردم را با سروصدا بیدار کرده بود، باید باور کنم که اسمردیاکف برخاسته و به داخل اتاق رفته بود - برای چه؟ تا اربابش را بار دوم به قتل برساند و پولی را که دزدیده شده بود با خود بردارد؟ آقایان، می‌خندید؟ شرمم می‌شود که چنین مطالبی را مطرح کنم، اما به رغم غیرقابل باور نمودنش، این چیزی است که متهم مدعی آن است. هنگامی که خانه را ترک کرده، گریگوری را نقش بر زمین کرده و هیاهو راه انداخته بود، می‌گوید که اسمردیاکف برخاست، داخل اتاق رفت و اربابش را کشت و پول را دزدید! روی این نکته پافشاری نمی‌کنم که امکان نداشت اسمردیاکف از پیش به این موضوع فکر کرده و پیش‌بینی کرده باشد که این پسر خشمگین و تندخو همین‌طور بیاید و محترمانه به داخل اتاق سرک بکشد و، به رغم اطلاع از علامتها، پا پس بگذارد و برود و غنیمتش را برای اسمردیاکف بر جای بگذارد. آقایان هیئت منصفه، این سؤال را صمیمانه از شما می‌پرسم؛ کدام لحظه بود آن لحظه‌ای که اسمردیاکف توانسته است مرتکب این جنایت شود؟ آن لحظه را نام ببرید، و الا نمی‌توانید متهمش بدانید.

«اما شاید غش واقعی بوده، مرد بیمار ناگهان بهبود می‌یابد، فریادی می‌شنود و بیرون می‌رود. خوب - بعد چه؟ به دوروبرش نگاه می‌کند و می‌گوید: «چرا به کشتن ارباب نروم؟» و از کجا می‌دانست که چه اتفاقی افتاده، چون تا آن لحظه

بیهوش افتاده بود؟ اما این پروازهای خیال حدی دارد.

«عده‌ای از آدمهای موشکاف به من خواهند گفت: «همین‌طور است، اما اگر آنها با هم توافق کرده بوده‌اند چه؟ اگر او را با هم کشتند و پول را قسمت کردند چه - آن وقت چه؟» حقا که سؤال سنجیده‌ای است! و واقعیاتی که آن را تأیید می‌کند حیرت‌انگیز است. یکی مرتکب قتل می‌شود و بلاها را به جان می‌خرد، حال آنکه همدستش در یک سو دراز می‌کشد و خود را به غش می‌زند، ظاهراً به این قصد که در همگان سوءظن، و در اربابش و گریگوری وحشت برانگیزاند. جالب است بدانیم چه انگیزه‌هایی سبب شده تا این دو همدست چنان نقشه جنون‌آمیزی بریزند.

«اما شاید این همدستی از جانب اسمردیاکف همدستی فعال نبود، بلکه تسلیمی منفعلانه بود؛ شاید اسمردیاکف هراسان شده و موافقت کرده بود که مانع قتل نشود و با پیش‌بینی این موضوع که، بدون فریاد برای کمک یا مقاومت، به خاطر کشته شدن اربابش مورد سرزنش قرار می‌گیرد، از دمیتری کارامازوف این اجازه را کسب کرده بود تا با تمارض از سر راه کنار برود - هرطور که خوش دارید می‌توانید او را بکشید؛ برای من مهم نیست.» اما حتی اگر این چنین هم می‌بود، از آنجا که به هر تقدیر غش کردن اسمردیاکف اوضاع خانه را به هم می‌ریخت، دمیتری کارامازوف به هیچ وجه روی چنان نقشه‌ای توافق نمی‌کرد. با این حال، از این نکته درمی‌گذرم. فرض می‌کنیم که دمیتری کارامازوف توافق می‌کرد، باز هم نتیجه می‌گیریم که قاتل، قاتل و محرک اصلی، اوست و اسمردیاکف همدست منفعلی بیش نیست، حتی همدست هم نیست، بلکه علی‌رغم میل خودش از روی ارباب تن به این کار داده، اما مطمئناً دادگاه می‌تواند آن را تشخیص دهد، منتها ما چه می‌بینیم؟ زندانی، به محض دستگیر شدن، کل تقصیر را به گردن اسمردیاکف می‌اندازد، و فقط او را متهم می‌کند، آن هم نه به عنوان همدست، بلکه به عنوان قاتل. می‌گوید: «به تنهایی این کار را کرد. او را کشت و پولش را دزدید. کار کار او بود.» عجب همدست‌هایی که درجا بنا می‌کنند به متهم کردن یکدیگر! چنین چیزی امکان ندارد! و به خطر برای کارامازوف فکر

کنید. پس از ارتکاب قتل — او قاتل اصلی است و فرد دیگر قاتل اصلی نیست — در همان حال که همدستش در بستر افتاده است، تقصیر را به گردن او می‌اندازد. اما فرد دیگر، همان که در بستر افتاده بود، چه بسا که از این کار بدش می‌آمد، و به خاطر حفظ جان چه بسا که حقیقت را اعتراف می‌کرد. «ما همدستی کردیم، اما من مرتکب قتل نشدم، منتها از روی ترس موافقت کردم و به آن رضا دادم.» چون او، یعنی اسمردیاکف، متوجه می‌شد که دادگاه بر مقدار مسئولیت او حکم می‌دهد، و بنابراین حساب می‌کرد که اگر به عقوبت می‌رسید، عقوبتش کمتر از قاتل واقعی می‌بود. اما در این صورت مسلماً اعتراف می‌کرد، که چنین نکرده است. اسمردیاکف کوچک‌ترین اشاره‌ای به همدستیش نکرده، هرچند که قاتل واقعی بر متهم کردن او پای می‌فشرد و اظهار می‌داشت که دست تنها مرتکب جنایت شده است.

«وانگهی، اسمردیاکف هنگام بازجویی اظهار داشت که خود او دربارهٔ پاکت پول و علامتها به زندانی گفته بود، در غیر این صورت زندانی از آنها باخبر نمی‌شد. اگر او در واقع همدست گناهکار می‌بود، آیا هنگام بازجویی با چنان رغبتی این گفته را بر زبان می‌آورد، یعنی می‌گفت که خودش به متهم گفته است؟ به عکس، می‌کشید آن را پنهان کند، واقعیات را وارونه کند، یا آنها را دست کم بگیرد. هیچ‌کس جز آدمی بی‌گناه، که ترسی از اتهام همدستی نداشت، مبادرت به کار او نمی‌کرد. و زیر سیطرهٔ مالیخولیایی ناشی از بیماری‌اش و این فاجعه، دیروز خود را حلق‌آویز کرد. یادداشتی برجای گذاشت که به سبک خاص خودش نوشته شده: «به اختیار و خواست خودم به زندگی‌ام خاتمه می‌دهم و تقصیر به گردن کسی دیگر نیست.» آیا برایش گران تمام می‌شد که بیفزاید: «قاتل منم، نه کارامازوف؟» اما این را نیفزود. آیا وجدانش او را به خودکشی کشاند و نه اقرار به گناه؟

«به دنبال آن چه آمد؟ اسکناسهایی به مبلغ سه هزار روبل همین حالا به دادگاه آورده شد، و خوشحالیم که آنها همان اسکناسهایی بودند که در پاکتی قرار داشتند که اکنون در برابر ما روی میز است، و شاید روز پیش آنها را از اسمردیاکف گرفته

است. اما نیازی به یادآوری آن صحنهٔ دردناک نیست، هرچند که یکی دو اظهار نظر می‌کنم و نکته‌های پیش پا افتاده‌ای را انتخاب می‌کنم که چه بسا در نگاه اول برای هرکسی آشکار نباشد و از نظر دور بماند. در وهلهٔ اول، اسمردیاکف لابد پول را پس داده و دیروز از پشیمانی خود را حلق‌آویز کرده است. (چون فقط از پشیمانی خود را حلق‌آویز می‌کرد.) و گنااهش را همین دیروز به ایوان فیودورویچ اعتراف کرد — بنا به گفتهٔ ایوان فیودورویچ. اگر به راستی چنین نمی‌بود، چرا تا به حال ایوان فیودورویچ ساکت می‌ماند؟ و بنابراین، اگر او اعتراف کرده است، پس دوباره می‌پرسم چرا در آخرین نامه‌ای که از خود جا گذاشت، با علم به اینکه متهم بی‌گناه روز بعد باید با این محاکمهٔ سهمناک رویارو شود، تمامی حقیقت را اعتراف نکرد؟

«پول به تنهایی مدرک نیست. هفتهٔ قبل، کاملاً از روی تصادف، این واقعیت به اطلاع من و دو نفر از اشخاص حاضر در این دادگاه رسید که ایوان فیودورویچ دو کوپن پنج درصد را، هر یک به مبلغ پنج هزار روبل — یعنی، جمعاً ده هزار روبل — برای تبدیل به ارز به مرکز استان فرستاده است. این را ذکر می‌کنم تا نشان دهم که هرکسی، در زمانی به خصوص، می‌تواند پول داشته باشد، و اگر سه هزار روبل را بردارد و با خود بیاورد، نمی‌توان ثابت کرد که این اسکناسها همان اسکناسهاست، یعنی، درست همان اسکناسهایی که در پاکت فیودور پاولوویچ بود.

«سرانجام ایوان فیودورویچ، دیروز پس از شنیدن خبری آن‌چنان مهم از قاتل واقعی، تکان نخورد. چرا فوراً آن را گزارش نداد؟ چرا تا امروز صبح به تأخیرش انداخت؟ فکر می‌کنم حق دارم حدس بزنم چرا. طی هفتهٔ گذشته سلامتیش را از دست می‌داده: به دکتر و دوستان بسیار صمیمی‌اش اعتراف کرده بود که مبتلا به توهمات شده است و شیخ مردگان را می‌بیند: او در آستانهٔ عارضهٔ تب مغزی بوده، که امروز از پا درش آورد. در چنین وضعیتی ناگهان خبر مرگ اسمردیاکف را می‌شنود و فوری می‌اندیشد: «این شخص مرده است، می‌توانم تقصیر را به گردنش بیندازم و برادرم را نجات دهم. من پول دارم. یک بسته

اسکناس با خود می‌برم و می‌گویم این را اسمردیاکف پیش از مرگش به من داد.»
خواهید گفت که این کار شرافتمندانه نیست: حتی تهمت زدن به مرده، و حتی نجات دادن جان برادر، شرافتمندانه نیست. درست است، اما اگر ندانسته به او تهمت زد چه؟ اگر، بر اثر پریشانی از شنیدن خبر ناگهانی مرگ اسمردیاکف، واقعاً خیال کرد که چنان بوده چه؟ صحنهٔ اخیر را دیدید: وضع و حال شاهد را دیده‌اید. سرپا ایستاده بود و سخن می‌گفت، اما ذهنش کجا بود؟

«به دنبال شهادت شخص تب‌زده، آن سند آمد، یعنی نامهٔ متهم که دو روز پیش از جنایت به دوشیزه و رخوفتسف نوشته شده بود و شامل سناریوی کامل قتل بود. پس چرا منتظر سناریوی دیگر و دست‌اندرکارانش هستیم؟ جنایت درست مطابق این سناریو انجام گرفت، و کسی دیگر جز نویسندهٔ آن انجامش نداد. بلی، آقایان هیئت منصفه، بی‌هیچ مانعی اتفاق افتاد! با حجب و احترام از کنار پنجرهٔ پدرمان نگر یختم، هر چند که سخت متقاعد شده بودیم که دلبرمان پیش اوست. نه، این پوچ و بعید است! او به درون رفت و پدرش را کشت. به محض اینکه چشمش به چشم رقیب منفور افتاد، به احتمال زیاد از خشم و آتش نفرت بود که او را کشت. اما پس از کشتن او، احتمالاً با یک ضربهٔ دسته‌هاون، و پس از حصول اطمینان، پس از جستجوی دقیق، که دلبرش آنجا نیست، فراموشش نشد که دست زیر بالش ببرد و پاکت حاوی پول را، که جلد پاره‌اش هم اکنون روی میز قرار دارد، بردارد.»

«این واقعیت را ذکر می‌کنم تا به یک کیفیت بسیار شاخص توجه کنید. اگر او قاتلی مجرب می‌بود، و اگر فقط به خاطر پول مرتکب قتل می‌شد، آیا پاکت پاره‌را روی زمین، کنار جسد، برجای می‌گذاشت؟ خوب، اگر، به عنوان مثال، اسمردیاکف بود که برای دستبرد زدن به اربابش او را می‌کشت، پاکت را با خود می‌برد، بی‌آنکه به خودش زحمت باز کردن آن را بالای سر قربانی‌اش بدهد، چون به یقین می‌دانست که پول داخل پاکت است — در حضور او داخل پاکت گذاشته شده و مهر و موم شده بود — و اگر پاکت را با خود می‌برد، کسی از موضوع دستبرد مطلع نمی‌شد. آقایان هیئت منصفه، از شما می‌پرسم، آیا اسمردیاکف

به این ترتیب عمل می‌کرد؟ آیا پاکت را روی زمین برجای می‌گذاشت؟ نه، این کار کار قاتلی تندخو بود — قاتلی که دزد نبود و پیش از آن روز به عمرش دزدی نکرده بود — و پول را از زیر بالش برداشت، نه چون دزدی در کار دزدیدن آن، بلکه با این عنوان که پول خودش را از دزدی که آن را دزدیده بود می‌گیرد. چون در مورد آن پول این اندیشه‌ای بود که در کارامازوف به صورت وسواسی جنون‌آمیز درآمده بود. و با دست یافتن به پاکتی که هیچ‌گاه آن را ندیده بود، پاره‌اش کرد تا مطمئن شود که آیا پول در داخل آن است یا نه، و با گذاشتن پول در جیبش پا به فرار نهاد، حتی یادش رفت توجه کند که با انداختن آن پاکت پاره بر زمین سندی تکان‌دهنده به زیان خودش برجای گذاشته است. همه‌اش هم به این دلیل که کارامازوف بود، نه اسمردیاکف، که نیندیشید، تأمل نکرد، و چطور می‌توانست؟ پا به فرار گذاشت؛ فریاد نوکر پیر را پشت سرش شنید؛ نوکر پیر او را گرفت، متوقفش کرد و با ضربهٔ دسته‌هاون نقش زمین گردید.

«متهم به رحم آمد و پایین پرید تا به او نگاه کند. باورتان می‌شود، به ما می‌گوید از روی ترحم، از روی دلسوزی، پایین پرید تا ببیند می‌تواند کاری برایش بکند یا نه. آیا آن لحظه لحظهٔ نشان دادن دلسوزی بود؟ نه؛ فقط به این دلیل پایین پرید تا مطمئن شود که یگانه شاهد جنایتش مرده است یا زنده. هر احساس و انگیزهٔ دیگری جز این غیرطبیعی است. توجه داشته باشید که در مورد گریگوری خود را به زحمت انداخت، سرش را با دستمال پاک کرد و، با حصول اطمینان از مرگ او، آشفته و آغشته به خون به خانهٔ معشوقه‌اش دوید. چگونه بود که فکر نکرد به خون آغشته است و آن‌ا لو می‌رود؟ اما خود متهم ما را مطمئن می‌سازد که حتی توجه نکرد که به خون آغشته است. این را می‌توان باور کرد، احتمالش بسیار است. این موضوع در مورد چنان مجرمانی در چنان لحظاتی پیش می‌آید. روی یک نکته چنان زیرکی از خود نشان می‌دهند که دست شیطان را از پشت می‌بندند، و نکته‌ای دیگر کاملاً از خاطرشان می‌رود. اما او در آن لحظه، تنها به یک چیز می‌اندیشید — معشوقه‌اش کجا بود؟ می‌خواست فوراً دریابد که معشوقه‌اش کجاست، این بود که به سوی اقامتگاه وی دوید و از خبری

غیرمنتظره و تکان‌دهنده خبردار شد - معشوقه‌اش به ماکرویه رفته بود تا با «عاشق نخستین» اش، عاشق «حقدار» اش، دیدار کند.»

فصل نهم

علم‌النفس در منتهای سرعت. سورت‌مۀ چهارنعل. پایان نطق دادستان

ایپولیت کیریلوویچ روش تاریخی مقدّمه‌پردازی را برگزیده بود، روشی مقبول طبع تمام سخنرانان عصبی، که در محدودیت‌های آن مهارت برای گفتار پرشورشان می‌یابند. او در این لحظه اندر باب «عاشق حقدار نخستین» گروشنکا داد سخن داد و اندیشه‌های جالب چندی را پیش کشید.

«کارامازوف که احساس حسادت دیوانه‌واری نسبت به همه کس داشت، به اصطلاح خرد شد و در برابر این عاشق نخستین فوری قافیه را باخت. چیزی که موضوع را عجیب‌تر می‌کند، اینست که گویا به این خطر تازه، که در وجود این رقیب غیرمنتظره سر برآورده بود، نیندیشیده بود. اما به چشم خطری دور به او نگاه کرده بود، و کارامازوف همواره در حال زندگی می‌کند. احتمالاً او را به صورت یک افسانه تلقی می‌کرد. اما دل جریحه‌دارش در دم دریافت که این زن رقیب تازه را پنهان داشته و فریبش داده است، چون رقیب تازه برای این زن افسانه نبود، چون تنها امید زندگی‌اش بود. متوجه این موضوع که شد، فوری قافیه را باخت.

«آقایان هیئت منصفه، چاره‌ای جز تکیه کردن بر این شاخصه غیرمنتظره در خصلت متهم ندارم، شاخصه‌ای که گویا خود او از عیان‌کردنش کاملاً عاجز است. ناگهان وجودش را آرزویی مقاوم‌ناپذیر برای عدالت فرا می‌گیرد، احترام برای آن زن و بازشناسی حق دوست داشتن برای او. و این همه در همان لحظه‌ای که به خاطر او دست به خون پدر آلوده کرده بود! این هم درست است که خونی که ریخته بود فریاد انتقام برآورده بود، چون، پس از تباه کردن روح و زندگی‌اش در

این دنیا، مجبور شده بود در همان لحظه از خود بپرسد که چه کاره است و برای او، برای آن وجود عزیزتر از جاننش، چه ارزشی دارد، آن‌هم در مقایسه با آن عاشق «پیشین» و «حقدار»، که با ندامت، با عشقی تازه، با پیشنهادهای شرافتمندانه، با وعده زندگی اصلاح شده و سعادت‌بار، به سوی زنی بازگشته بود که یک‌بار به او خیانت کرده بود. و او، مرد نگوینخت، اکنون چه می‌توانست به آن زن بدهد، چه می‌توانست هدیه‌اش کند؟

«کارامازوف این همه را دریافت، دریافت که به خاطر جنایتش و به خاطر اینکه مجرمی محکوم است، همه راهها به رویش بسته است! این اندیشه او را خرد و نابود کرد. و این بود که آن‌ا به نقشه‌ای دیوانه‌وار دست یازید که به نظر آدمی با خصلت کارامازوف لابد به صورت گریزگاهی اجتناب‌ناپذیر جلوه کرده بود. این گریزگاه، خودکشی بود. شتابان به سراغ تپانچه‌هایی می‌رود که نزد دوستش پرخوتین‌گرو گذاشته بود و سر راه، همچنان که می‌دویده، پولی را بیرون می‌آورد که به خاطر آن دست به خون پدر آغشته بود. آه، اکنون بیش از همیشه به پول نیاز داشت. کارامازوف می‌میرد، کارامازوف خودش را به تیر می‌زند و در یادها می‌ماند! به یقین، ما شاعریم، به یقین، تمام عمر نیرویمان را هدر داده‌ایم. «به سوی او، به سوی او! و آنجا، آه، آنجا تمام دنیا را به ضیافت می‌خوانم، ضیافتی که نظیر نداشته باشد، و مدت‌ها در یادها بماند و نقل مجالس گردد! در میانه فریادهای شادخواری و رقص و آواز لولیان بی‌پروا، جامها را بلند می‌کنیم و به سلامتی زنی که ستایشش می‌کنیم، و به سلامتی سعادت نویافته‌اش، می‌نوشیم! و آن وقت، درجا، کنار پاهایش، مغزمان را پریشان می‌کنیم و خود را کيفر می‌دهیم! گاهی میتیا کارامازوف را به یاد خواهد آورد، متوجه خواهد شد که میتیا چگونه دوستش می‌داشت، برای میتیا احساس همدلی خواهد کرد!»

اینجا با عشقی افراطی، نومیدی و نازک‌دلی رماتیک، و بی‌پروایی وحشیانه کارامازوفها، مواجهیم. بلی، اما آقایان هیئت منصفه، چیز دیگری هم در میان است، چیزی که در جان فریاد برمی‌آورد، بی‌وقفه در ذهنش می‌تپد، و دلش را تا دم مرگ مسموم می‌کند - آن «چیز» وجدان است، آقایان هیئت منصفه،

داوری اش، عذابه‌های سهمناکش! تپانچه همه چیز را فیصله می‌دهد، تپانچه تنها راه‌گریز است! اما «آخرت» - نمی‌دانم آیا کارامازوف در آن لحظه درباره‌ی دنیای پس از مرگ از خود پرسید؟ و آیا کارامازوف، مانند هملت، درباره‌ی دنیای پس از مرگ از خود پرسید؟ نه، آقایان هیئت منصفه، آنها هملت را دارند، منتها تا به حال ما غیر از امثال کارامازوف را نداشته‌ایم!

در اینجا ایبولیت کیریلوویچ از تدارکات میتیا، صحنه‌های پیش آمده در خانه پرخوتین، در فروشگاه، با سورچیها، تصویر دقیقی رسم کرد. اقوال و اعمال متعددی را، که به تأیید شهود رسیده بود، نقل کرد، و این تصویر تأثیر فراوانی روی حضار گذاشت. گناه این آدم به ستوه آمده و نومید، هنگامی که واقعیات به هم آورده شد، به صورتی روشن و قانع‌کننده در پیش چشم همگان قرار داده شد. «او چه نیازی به محتاط کاری داشت؟ دو سه بار تا اندازه‌ای اعتراف کرد، به آن اشاره کرد، اما به صراحت چیزی نگفت.» (سپس، شهادت شهود از پی آمد.) حتی به آن روستایی که او را می‌برد، فریادزنان گفت: «می‌دانی، داری یک آدمکش را با خود می‌بری!» اما برایش محال بود که موضوع را به صراحت بگوید، باید به ماکرویه می‌رسید و قصه‌ی عاشقانه‌اش را تمام می‌کرد. اما چه چیزی در انتظار مرد نگونبخت بود؟ تقریباً از همان لحظه اول در ماکرویه متوجه شد و عاقبت به کلی پی برد که رقیب شکست‌ناپذیرش شاید به هیچ وجه آن چنان شکست‌ناپذیر نباشد، و نوشیدن به سلامتی سعادت نویافته آنها مقبول نیست. اما واقعیات را، آقایان هیئت منصفه، از بازجویی اولیه می‌دانید. پیروزی کارامازوف بر رقیب کامل شد و اینجا - آه، اینجا روحش وارد مرحله‌ای کاملاً تازه شد، شاید سهمناک‌ترین مرحله‌ای که روحش از آن گذشته است یا خواهد گذشت.

«آقایان هیئت منصفه، با اطمینان می‌توان گفت که طبیعت غضبان و دل‌مجرم بیشتر از حکم دنیوی انتقام می‌گیرند. علاوه بر این، عدالت و عقوبت این جهانی عقوبت طبیعت را سبک می‌گرداند و، در حقیقت، برای روح مجرم در چنان لحظاتی ضروری است چون از نومیدی می‌رهاندش. چون نمی‌توانم وحشت و عذاب اخلاقی کارامازوف را در آن وقت که فهمید آن زن دوستش می‌دارد، و

به خاطر او دست رد بر سینه‌ی عاشق «نخستین» و «حقدار» گذاشته، و او، یعنی میتیا، را به زندگی تازه‌ای فرا می‌خواند و وعده‌ی سعادتش می‌دهد، تجسم کنم - و چه وقت؟ وقتی که همه چیز برایش به پایان رسیده و همه درها به رویش بسته بود! «ضمناً، نکته مهمی را، به خاطر روشن ساختن وضع و حال متهم در آن لحظه، در پراتنز یادآوری می‌کنم. این زن، این عشق او، تا آخرین لحظه، تا آخرین لحظه دستگیری او، موجودی دست‌نیافتنی بود، یعنی آرزوی وصالش را داشت اما دست‌نیافتنی بود. با این همه، چرا در آن هنگام خود را به تیر نزد، چرا از نقشه‌اش چشم پوشید و حتی یادش رفت که تپانچه‌اش کجاست؟ درست همین آرزوی وصال و امید برآورده شدنش بود که جلو‌دارش شد. سرتاسر اوج عیاشی‌هاشان تنگ دل معشوقه دلبدنش، که همراه او عیاشی می‌کرد و بیش از همیشه برایش فریبا و مسحورکننده بود، ماند - کنارش را رها نکرد و در پیشگاهش پیشانی بندگی به خاک نهاد. شور و شر او، لحظه‌ای علاوه بر خوف دستگیر شدن، عذاب وجدان را هم از بین برد. لحظه‌ای، آه، فقط لحظه‌ای. حالت ذهنی مجرمی را که تأثیر سه چیز عبدعبیدش کرده، می‌توانم مجسم کنم - نخست، تأثیر می، سر و صدا و هیجان، دلنگ دلنگ رقص و خروش آواز، و آن زن، گلگون از می، که برایش می‌خواند و می‌رقصد و می‌خندد! دوم، امید داشتن به اینکه پایان شوم چه بسا هنوز دور باشد، و آنها هم دست کم تا صبح روز بعد نیابند دستگیرش کنند. بنابراین چند ساعتی در اختیار داشت، و همین زیاد است، خیلی زیاد! در چند ساعت، آدم می‌تواند به خیلی چیزها فکر کند. خیال می‌کنم احساسی نظیر احساس مجرمانی را داشت که به صفت مجازات برده می‌شوند. آنها خیابان دراز دیگری در پیش دارند که از برابر هزارها نفر از آن بگذرند، آن‌هم با سرعت قدم. بعد پیچیدن به خیابانی دیگر، و در انتهای آن خیابان جایگاه هول‌انگیز اعدام! خیال می‌کنم که مرد محکوم در آغاز سفر، با نشستن بر درشکه، لابد احساس می‌کند که هنوز زندگی بی‌نهایتی پیش‌رو دارد. خانه‌ها دور می‌شوند، درشکه پیش می‌رود - آه، اینکه چیزی نیست، هنوز راه درازی تا پیچ خیابان بعدی در پیش است، و او همچنان متهورانه به راست و چپ نگاه می‌کند، به هزاران آدم

سنگدل و کنجکاو که چشم بر او دوخته‌اند، و همچنان خیال می‌کند که او هم آدمی مانند آنهاست. اما اکنون نوبت پیچیدن به خیابان دیگر است. آه، این هم چیزی نیست، هنوز یک خیابان تمام را پیش رو دارد، و هرچند که خانه‌های بسیاری پشت سر مانده‌اند، هنوز خیال می‌کند که خانه‌های بسیاری برجای مانده. و به همین ترتیب تا انتهای خیابان، تا خود صفت مجازات.

«تصور می‌کنم که حال و روز کارامازوف هم در آن هنگام چنین بوده. حتماً به خود می‌گفته: «هنوز فرصت نیافته‌اند، هنوز می‌شود راه‌گریزی پیدا کرد، آه، هنوز می‌شود تدارک یک نقشه دفاعی را به عمل آورد، و حالا، حالا... او چه فریباست!»

«روحش لبریز از اغتشاش و هول بود، اما موفق شد نصف پولش را کنار بگذارد و در جایی مخفی کند - ناپدید شدن نصف سه هزار روبلی که از زیر بالش پدرش برداشته بود، توجیه دیگری جز این نمی‌تواند داشته باشد. سابقاً بیش از یک بار به ماکرویه رفته بود، همراه او در آنجا دو روز به عیش و نوش پرداخته بود، آن خانه بزرگ را با راهروها و بیغوله‌هایش می‌شناخت. تصور می‌کنم نصف آن پول را، خیلی پیش از دستگیر شدن، در آن خانه مخفی کرده بود، در پست‌پسله‌ای، زیر کف اتاقی، در کنجی، زیر سقفی. خواهند پرسید: با چه هدفی؟ فاجعه چه بسا یکبارہ پیش بیاید، او هنوز فکر نکرده بود چطور با آن روبه‌رو شود، فرصت نیافته بود، سرش به شدت می‌زد و دلش با «او» بود، اما پول - پول در هر صورت ضروری بود! مرد با پول همیشه مرد است. شاید چنین دوراندیشی در چنان لحظه‌ای به نظر شما غیرطبیعی بیاید؟ اما خودش ما را مطمئن می‌سازد که یک ماه پیش، در لحظه بحرانی و هیجان‌انگیز دیگری، پولش را دو قسمت کرده و لای کیسه کوچکی دوخته بود. و هرچند که این گفته راست نبود، همان‌طور که ثابت خواهیم کرد، نشان می‌دهد که چنین اندیشه‌ای برای کارامازوف اندیشه‌ای آشنا بوده، روی آن اندیشیده بود. به علاوه، وقتی در بازجویی اظهار داشت که هزار و پانصد روبل در کیسه کوچکی گذاشته بود (که اصلاً وجود خارجی نداشت) چه بسا آن کیسه کوچک را با انگیزه‌آنی از خودش

در آورده باشد، چون دو ساعت پیش از آن پولش را دو قسمت کرده و نصف آن را تا صبح در ماکرویه مخفی کرده بود، تنها به این دلیل که نزدش نباشد. دو قطب، آقایان هیئت منصفه، یادتان باشد که کارامازوف می‌تواند روی دو قطب، و هر دو در آن واحد، تأمل کند. ما داخل خانه را جستجو کرده‌ایم و پول را نیافته‌ایم. چه بسا هنوز آنجا باشد، یا چه بسا روز بعد ناپدید شده و حالا در دست زندانی باشد. در هر صورت کنار «او» بود، در برابرش به زانو افتاده بود، او هم روی تختخواب لمیده بود، کارامازوف هر دو دست را به سوی او دراز کرده و چنان از دنیا و مافیها بی‌خبر بود که حتی صدای پای کسانی را که به دستگیری‌اش رفته بودند نشنید، مجال نداشت شیوه دفاعی را در ذهن آماده کند. خودش و ذهنش غافلگیر شدند. «و او اینجاست، رودرروی قاضیانش، داوران سرنوشتش. آقایان هیئت منصفه، لحظاتی در اجرای وظایفمان وجود دارد که رویارو شدن با یک نفر برایمان سخت است، به حساب او هم سخت است! لحظات تأمل کردن روی آن ترس حیوانی، هنگامی که مجرم می‌بیند همه چیز بر باد رفته است، اما همچنان کشمکش می‌کند، همچنان نیت کشمکش دارد، لحظاتی که غریزه صیانت نفس آنرا در وجودش سر برمی‌دارد و او با نگاه نافذ، با چشمان پرسشگر و رنجور، نگاهتان می‌کند، روی چهره و اندیشه‌تان تأمل می‌کند، نمی‌داند ضربه را از کدام سو وارد می‌آورید، و ذهنش در یک آن هزاران نقشه می‌سازد، اما همچنان از صحبت کردن می‌هراسد، از لو دادن خودش می‌هراسد! این عذاب روح، این عطش حیوانی برای صیانت نفس، این لحظات خوارکننده روح انسان، سهمگین است، گاهی حتی در شخص قاضی هم سبب ایجاد ترس و دلسوزی برای مجرم می‌شود. و این چیزی بود که در آن هنگام شاهدش بودیم.

«در آغاز حیرت‌زده شد و از وحشت چند عبارت بسیار مصالحه‌آمیز به زبان آورد. «خون! حقم بوده!» اما به سرعت خویشتن‌داری کرد. خودش را آماده نکرده بود که چه بگوید، چه جوابی باید بدهد، چیزی جز انکار خشک و خالی به زبان نمی‌آورد. «من متهم به مرگ پدرم نیستم.» علی‌العجله، خاکریز ما این بود، و امیدوار بودیم پشت آن سنگربندی کنیم. در مورد عبارات مصالحه‌آمیز اولیه با

عجله بنای توضیح دادن گذاشت و گفت که فقط مسئول مرگ گریگوری است. «گناه ریختن خونس را به گردن می‌گیرم، اما آقایان، پدرم را چه کسی کشته، او را چه کسی کشته؟ اگر نه من، پس چه کسی کشته است؟» می‌شنوید، این سؤال را از ما می‌پرسید، از ما که رفته بودیم همین سؤال را از او پرسیم! می‌شنوید که آن عبارت - «اگر نه من» - با چه شتاب خامی به زبان رانده شد، با چه مکر حیوانی و سادگی و بی‌شکبایی کارامازوفی؟ با عجله اقرار کرد (عجله داشت، سخت عجله داشت) «من او را نکشتم و نباید فکر کنید که من کشتم! می‌خواستم او را بکشم، آقایان، می‌خواستم او را بکشم، با این حال من گناهکار نیستم، قاتل او من نیستم.» به ما اقرار می‌کرد که می‌خواست او را بکشد، انگار می‌گفت متوجه هستید که چقدر راستگویم، بنابراین هرچه زودتر باور خواهید کرد که او را نکشتم. آه، در چنان مواردی مجرم غالباً به طرز حیرت‌آوری سطحی نگر و زودباور است.

«در آن هنگام یکی از وکلا، گویی به تصادف، سؤال بسیار ساده‌ای از او پرسید: «آیا اسمردیاکف نبود که او را کشت؟» آنگاه، مطابق انتظار ما، از پیشدستی کردن ما و غافلگیر شدنش، و پیش از آنکه مجال آن را پیدا کند تا لحظه کاملاً مناسب را برای آوردن اسم اسمردیاکف انتخاب کند، سخت عصبانی شد. به رسم همیشگی‌اش، فوراً به قطب دیگر شتافت، و بنا کرد به مطمئن ساختن ما که امکان ندارد اسمردیاکف او را کشته باشد، و چنین کاری از او بر نمی‌آید. اما حرفش را باور نکنید، جز حيله گری چیز دیگری نبود. در واقع، اندیشه اسمردیاکف را از ذهن بیرون نکرد. به عکس، قصد داشت دوباره او را علم کند. چون، در حقیقت، کسی دیگر جز او را نداشت که علم کند، اما این کار را بعداً می‌کرد، چون فعلاً این شیوه بی‌اثر شده بود. شاید روز بعد، یا حتی چند روز بعد، او را علم می‌کرد، و فرصتی را برمی‌گزید و بر ما بانگ می‌زد: «می‌دانید، بدگمانی‌ام در مورد اسمردیاکف بیشتر از شما بود، خودتان که این را به خاطر دارید، اما حالا من هم مطمئن شده‌ام. اسمردیاکف او را کشت، حتماً او بود که این کار را کرد!» اما فی‌الحال، با حالتی اندوهناک و دژم، روی دنده انکار افتاد. با این حال، بی‌صبری و خشم وادارش کرد تا دست به نامناسب‌ترین و غیرقابل باورترین توضیح بزند که

از پنجره به داخل اتاق پدرش نگاه کرد و با احترام خود را پس کشید. بدتر از همه اینکه، از وضعیت امور، از شهادت گریگوری، خبر نداشت.

«به تفتیش بدنی پرداختیم. این کار او را خشمگین و، در عین حال، امیدوار کرد، تمام سه هزار روبل با او نبود، بلکه فقط نصف آن. و بدون تردید در همان لحظه خشم و سکوت بود که افسانه کیسه کوچک به ذهنش رسید. بدون تردید خودش هم از غیرمحمتم بودن این داستان آگاه بود و سخت می‌کوشید تا آن را محتمل جلوه دهد و در تاروپود افسانه بتند تا موجه جلوه کند. در چنان مواردی، نخستین وظیفه، عمده‌ترین وظیفه بازپرسان اینست که راه بر آماده شدن مجرم ببندند و غیرمنتظره او را گیر بیندازند تا اندیشه‌های عزیزداشته‌اش را در تمامیت سادگی و غیرمحمتم و یکدست بودنشان بیرون بریزد. شخص مجرم را فقط با ابلاغ ناگهانی و ظاهراً تصادفی واقعیتهای جدید، وضعیتی بسیار مهم - که قبلاً از آن بی‌خبر بوده و نمی‌توانسته پیش‌بینی‌اش کند - می‌توان به سخن گفتن واداشت. ما چنان واقعیتهای را در بساط داشتیم، آه، از مدتها پیش آماده بود - و آن شهادت گریگوری در خصوص در باز بود که از میان آن متهم بیرون دویده بود. موضوع آن در را کاملاً از یاد برده بود و حتی گمان نبرده بود که گریگوری آن را دیده باشد. «تأثیرش حیرت‌انگیز بود. خیز برداشت و بانگ برآورد: «پس اسمردیاکف او را کشت، کار اسمردیاکف بود!» و به این ترتیب شیوه دفاعی‌اش را برملا کرد، آن‌هم به غیرمحمتم‌ترین وجه، چون اسمردیاکف در صورتی می‌توانسته مرتکب قتل شود که او گریگوری را نقش زمین کرده و گریخته باشد. وقتی گفتم که گریگوری پیش از افتادن متوجه در باز شده بود، و همچنان که از اتاق خواب بیرون می‌آمد، صدای اسمردیاکف را از پشت پرده شنیده بود - کارامازوف کاملاً خرد شد. همکار محترم و شوخ‌طبع‌ام، نیکولای پارفنوویچ، بعداً به من گفت که از دیدن او کم مانده بود به گریه بیفتد. پس از آن، زندانی از حدیث مکرر کیسه کوچک به ما گفت - باشد، حالا این افسانه را بشنوید!

«آقایان هیئت منصفه، قبلاً گفته‌ام که چرا این افسانه را یاوه و من درآوردی، تلقی می‌کنم. اگر آدم شرط می‌بست که داستانی بسیار غیرمحمتم از خود

دریباورد، چیزی غیر قابل باورتر از این پیدا نمی‌کرد. بدی این داستانها این است که افسانه‌گویان ظفرمند به وسیله جزئیاتی سردرگم و خرد می‌شوند که زندگی واقعی غنایش را از آنها می‌گیرد و این قصه‌سرایان نگونبخت و بی‌اراده آنها را به صورت اموری پیش‌پا افتاده به طاق نسیان می‌نهند. آنان فکر خود را صرف چنان جزئیاتی نمی‌کنند، شش‌دانگ حواسشان روی اختراع اعظمشان است، و مگر کسی جرئت می‌کند پیشنهاد جزئیات پیش‌پا افتاده را به آنها بکند! اما راه غافلگیر کردنشان همین است. از زندانی سؤال شد: «پارچه کیسه کوچکت را از کجا آوردی و چه کسی آن را برایت دوخت؟» «خودم آن را دوختم.» «پارچه‌اش را از کجا آوردی؟» زندانی از این سؤال سخت آزرده شد، فکر کرد که پرسیدن چنان سؤال پیش‌پا افتاده‌ای کمابیش توهین‌آمیز است، و باورتان می‌شود، آزرده‌گی‌اش صادقانه بود! اما همه‌شان این چنین اند. «آن را از پیراهنم بردم.» «بنابراین فردا در میان پیراهنهایت آن پیراهن را با تکه بریده شده پیدا می‌کنیم.» و تصورش را بکنید، آقایان هیئت منصفه، اگر واقعاً آن پیراهن بریده شده را پیدا می‌کردیم (و مگر امکان داشت که آن را توی گنجی یا صندوق پیدا نکنیم؟) مدرکی به حساب می‌آمد، مدرکی عینی در اثبات اظهاراتش! اما توان چنین اندیشه‌ای را نداشت. «یادم نیست، گمان نمی‌کنم آن را از پیراهنم بریده باشم، پول را لای یکی از کلاههای صاحبخانه‌ام دوختم.» «چه نوع کلاهی؟» «لته کتانی کهنه‌اش بود که روی زمین افتاده بود.» «این را به روشنی به یاد داری؟» «نه، یادم نیست.» و عصبانی شد، سخت هم، و تصورش را بکنید، با این همه یادش نمی‌آمد! آدمی در سخت‌ترین لحظات عمرش، هنگامی که فی‌المثل به پای چوبه اعدام برده می‌شود، چنان جزئیاتی را به یاد می‌آورد. همه چیز را از یاد می‌برد، مگر بامی سبز را که سر راه از کنارش گذشته، یا زاغی را روی صلیبی — این را به یاد می‌آورد. دوختن آن کیسه کوچک را از اهل خانه پنهان کرد، حتماً ترس خفت‌بارش را به یاد آورده که مبادا کسی وارد شود و او را سوزن به دست ببیند، و در صورت شنیدن کوچک‌ترین صدایی به پشت پرده بخزد (در محل اقامتش پرده‌ای هست).

ایپولیت کیریلوویچ ناگهان فریاد زد: «اما، آقایان هیئت منصفه، چرا این جزئیات پیش‌پا افتاده را برایتان می‌گویم؟ درست به این دلیل که متهم تا این لحظه روی چنین مهملاتی پافشاری می‌کند. از آن شب شوم دو ماه پیش تاکنون چیزی را توضیح نداده است، یک دلیل واقعی و روشنگر به اظهارات توهم‌آمیز پیشین نیفزوده است؛ همه آنها مهملاتی بیش نیستند. «باید روی قول شرفم باورش کنید.» آه، خوشحال می‌شویم که باور کنیم، خوشحال می‌شویم که باور کنیم، حتی اگر روی قول شرفش باشد! مگر ما شغالاتی تشنه خون انسانیم؟ تنها یک مدرک به نفع متهم نشانمان بدهید و ما خوشحال خواهیم شد؛ اما مدرکی عینی و واقعی باشد، و نه نتیجه‌ای که برادر متهم از گفتار او گرفته باشد، یا اینکه گفته شود وقتی متهم به سینه‌اش زد، حتماً منظورش این بوده که به آن کیسه کوچک اشاره کند، و آن هم در تاریکی. از ارائه مدرکی تازه خوشحال خواهیم شد، اولین کسانی خواهیم بود که اتهام را نقض کنیم، با شتاب تمام نقضش کنیم، اما اکنون عدالت فریاد می‌زند و ما پای می‌فشاریم که نمی‌توانیم چیزی را نقض کنیم.»

در اینجا ایپولیت کیریلوویچ وارد مرحله پایانی نطقش شد. تبار می‌نمود، درباره خونی صحبت کرد که فریاد کین‌خواهی برداشته است، خون پدری که به دست پسرش، با انگیزه پست دزدی، کشته شده بود! او به هماهنگی تراژیک و پردرخشش واقعیات اشاره کرد.

ایپولیت کیریلوویچ نتوانست از افزودن این مطلب خودداری کند که: «و هر سخنی از وکیل مدافع با استعداد و پرآوازه بشنوید، فصاحت سخنش هر اندازه که باشد و هر قدر به احساسات شما متوسل شود، یادتان باشد که در این لحظه در معبد عدالت هستید. یادتان باشد که شما حامیان عدالت جامعه‌مان هستید، حامیان عدالت روسیه مقدس، اصولش، خانواده‌اش، و هر آن چیزی که مقدسش می‌دارد! آری، شما اینجا در این لحظه نماینده روسیه‌اید، و حکم شما نه تنها در این تالار شنیده خواهد شد، بلکه در سرتاسر روسیه طنین خواهد افکند، و تمام مردم روسیه حکم شما را، به عنوان حامی و داور روسیه خواهند شنید و امید یا نومیدی روسیه در گرو حکم شما خواهد بود. روسیه و توقعاتش

را نوید نکنید. سورتمه شوم ما با سرعت برق آسایش شاید با سر به درون فنا می‌رود، و در تمام روسیه مردم از مدتها پیش دست تضرع پیش آورده‌اند و خواسته‌اند که به این تیز تازی بی‌پروا پایان دهد. و این در صورتی امکان‌پذیر است که سایر ملتها از این سورتمه کنار بگیرند، نه از روی احترام، آن‌گونه که آن شاعر باور دارد، بلکه از روی وحشت. توجه داشته باشید، از روی وحشت، شاید هم از روی نفرت. و چه خوب است که کنار بگیرند، اما چه بسا که یک روز چنین نکنند و به خاطر سلامت و روشنگری و تمدنشان دیواری محکم در برابر آن شیخ شتابان بسازند و جلو هجوم دیوانه‌وار بی‌پروایمان را بگیرند. صداهای اعلام خطر را از فرنگ شنیده‌ایم، آنها به صدا درآمدند. و سوسه‌شان نکنید! با دادن حکمی که قتل پدر را به دست پسرش موجه بشمارد، بر آتش نفرت رشدیابنده‌شان هیمة نریزید!

القصة، ایپولیت کیریلوویچ با اینکه صادقانه تهییج شده بود، گفتارش را با این درخواست فصاحت‌آمیز به پایان رساند — و تأثیر ایجادشده فوق‌العاده بود. هنگامی که نطقش را به پایان رساند، شتابان بیرون رفت و، همان‌گونه که قبلاً گفته‌ام، در اتاق مجاور تقریباً از حال رفت. صدای کف زدن در دادگاه شنیده نمی‌شد، اما آدمهای جدی خشنود می‌نمودند. بانوان آن‌قدرها خشنود نشدند، گو اینکه آنها هم از فصاحت گفتار او خشنود شده بودند، به خصوص اینکه نسبت به نتیجه محاکمه هیچ‌گونه نگرانی نداشتند و به فتی‌یوکوویچ ایمان کامل داشتند. «عاقبت نطقش باز می‌شود و حساب همه را می‌رسد.» همگی به میتیا نگاه می‌کردند. با به هم فشردن دندان و دست، و سری خمیده، در تمام مدت نطق دادستان ساکت نشسته بود. منتها گاه‌به‌گاه سرش را بلند می‌کرد و گوش می‌داد، به خصوص هنگامی که نام گروشنکا به میان می‌آمد. هنگامی که دادستان نظر را کیتین را درباره گروشنکا بازگو کرد، لیخندی حاکی از تحقیر و خشم بر لبان میتیا نشست و با زمزمه‌ای نسبتاً مسموع گفت: «برناردها!» هنگامی که ایپولیت کیریلوویچ وصف کرد که در ماکرویه او را بازجویی کرده و شکنجه داده، میتیا سر بلند کرد و از روی کنجکاوی گوش داد. در یک جا انگار در کار از جا جستن و

فریاد زدن بود، اما خویشتن داری کرد و با حالتی پرنفرت شانه بالا انداخت. مردم بعداً درباره پایان نطق دادستان و فتح نمایانش در بازجویی از زندانی در ماکرویه سخن می‌گفتند و ایپولیت کیریلوویچ را به باد تمسخر می‌گرفتند. می‌گفتند: «مگر شده آدم این همه لاف زیرکی اش را بزند.»

ختم جلسه اعلام شد، منتها برای زمانی کوتاه، حداکثر یک ربع یا بیست دقیقه. زمزمه گفتگو و سؤال در میان حضار در گرفت. مقداری از آن را به یاد دارم.

در یک گروه، آقای بالحن جدی درآمد که: «نطق استخوان‌داری بود.»

صدایی دیگر گفت: «زیادی توی نخ علم‌النفس رفت.»

— اما همه اش راست بود، حقیقت مطلق!

— آره، در علم‌النفس استاد است.

— همه را جمع‌بندی کرد.

صدایی دیگر درآمد که: «آره، ما را هم جمع‌بندی کرد. یادتان هست، در آغاز

نطق تلویحاً گفت که همه ما مثل فیودور پاولوویچ هستیم؟»

— و در پایان هم. اما چرند می‌گفت.

— مبهم هم بود.

— اما زیادی دستخوش احساسات شده بود.

— غیر منصفانه است، غیر منصفانه است، آقا.

— نه، به هر صورت کارش ماهرانه بود. مدت‌ها انتظار کشیده بود و عاقبت

حرفش را زد، هی-هی!

— وکیل مدافع چه خواهد گفت؟

در گروهی دیگر شنیدم:

— محملی نداشت که به یارو پترزبورگی آن‌طور نیش بزند؛ «به احساسات

شما متوسل شود» — یادت هست؟

— آره زننده بود.

— خیلی شتابزده بود.

— آدمی عصبی است.

— ما می‌خندیم، اما متهم چه حالی دارد؟

— آره، ببینی میتنکا چه حالی دارد؟

در گروه سوم:

— آن خانم چه کاره است، آن چاقالوی عینک‌دار، که آن سر نشسته؟

— زن ژنرالی است، طلاق گرفته، می‌شناسمش.

— خودش است، همان خانم عینک‌دار است.

— آش دهن‌سوزی نیست.

— آه، نه، زنک تندوتیزی است.

— دو ردیف پشت سر او زن کوچولوی موبوری نشسته، که قشنگ‌تر است.

— دستگیر کردن او در ماکرویه عجب کار زیرکانه‌ای بود، نه؟

— آره، زیرکانه بود. قبلاً هم آن را شنیده‌ام، در هر محفلی داستانش را گفته

است!

— حالا هم نتوانست از گفتن آن خودداری کند. این دیگر تفاخر است.

— آدم عقده‌ای است، هی - هی!

— آره، زود هم به دل می‌گیرد. خیلی هم غلبنه‌گویی و روده‌درازی کرد.

— آره، می‌خواهد به ما هشدار بدهد. یک نفس می‌خواست به ما هشدار

بدهد. نقل سورت‌مه که یادت هست؟ همین‌طور نقل «آنها هملت را دارند و ما تا

حالا غیر از امثال کارامازوف را نداشته‌ایم!» ذکاوت از آن می‌بارید!

— برای این بود که مجیز لیبرالها را بگوید. از آنها حساب می‌برد.

— آره، از قانوندانها هم حساب می‌برد.

— آره، ببینی فتی‌یوکوویچ چه می‌گوید؟

— هرچه بگوید، چاره‌روستاییان ما را نمی‌کند.

— این‌طور فکر می‌کنی؟

گروه چهارم:

— چیزی که درباره سورت‌مه گفت جالب بود، منظورم آن تکه که به ملت‌های

دیگر مربوط می‌شد.

— چیزی هم که درباره تحمل کردن ملت‌های دیگر گفت، درست بود.

— منظورت چیست؟

— آخر در پارلمان انگلیس هفته گذشته یکی از اعضا به پا خاست و ضمن

صحبت درباره نیهیلیستها، از هیئت وزرا پرسید که آیا وقت آن نرسیده که مداخله

کنند و درس عبرتی به این قوم وحشی بدهند. ایپولیت به او فکر می‌کرد، مطمئنم.

راجع به قضیه هفته گذشته صحبت می‌کرد.

— کار ساده‌ای نیست.

— کار ساده‌ای نیست؟ چرا؟

— خوب، کرونشات^۱ را می‌بندیم و نمی‌گذاریم گندم ببرند. آن وقت گندم از

کجا می‌آورند؟

— از آمریکا. همین حالا از آمریکا می‌گیرند.

— مهمل می‌گویی!

اما زنگ به صدا درآمد، همگی با عجله سر جایشان بازگشتند. فتی‌یوکوویچ

پشت میز خطابه قرار گرفت.

فصل دهم

نطق دفاعیه. برهان دودم

همین‌که نخستین کلمات سخنران پرآوازه در دادگاه طنین انداخت، همگی

ساکت شدند. چشم حضار به او دوخته شد. گفتارش را بسیار ساده و صریح

شروع کرد، با حال و هوایی مطمئن، اما بدون کوچک‌ترین نشانی از غرور.

اصراری در فصاحت‌گویی و آوردن عبارات ترحم‌برانگیز و عاطفی نداشت. مثل

کسی بود که در حلقه یاران صمیمی و همدل سخن می‌گوید. صدایش پرطنین و

جذاب، و آهنگ صدایش حاکی از صداقت و سادگی بود. اما همگان بی‌درنگ

(۱) پایگاه نیروی دریایی، که از مدخل سن پترزبورگ محافظت می‌کند.

در یافتند که گوینده چه بسا ناگهان متوسل به عواطف شود و «دل را با قدرتی ناگفته بشکافد»^۱ گفتارش شاید نامنظم تر از گفتار ایبولیت کیریلوویچ بود، اما بادقت بیشتر، و بدون عبارات بلند، سخن می‌گفت. یک چیز به مذاق بانوان خوش نیامد: او مرتب به جلو خم می‌شد، به خصوص در آغاز نطق. دقیقاً نمی‌توان گفت که خم می‌شد، بلکه گویی می‌خواست به شنوندگان نشانه رود، پشت درازش را تا نیمه خم می‌کرد، گویی در وسط آن پشت دراز و باریک فتری بود که قادرش می‌کرد به زاویه‌ی راست خم شود.

در آغاز نطق نسبتاً گسسته، و می‌توان گفت، بدون روال منطقی، سخن می‌گفت و واقعیات را به طور مجزا بررسی می‌کرد، گو اینکه در پایان، این واقعیات تشکیل کلیتی دادند. نطقش را می‌توان به دو بخش تقسیم کرد، بخش اول مشتمل بر رد اتهام بود، که گاهی شریانه و طعنه‌آمیز می‌شد. اما در بخش دوم لحن و حتی شیوه‌اش را ناگهان تغییر داد و متوسل به عواطف شد. چنین می‌نمود که حضار انتظار آن را می‌کشیدند، و از شور و شوق به خود لرزیدند.

فتی یوکوویچ یگراست سر مطلب رفت، و چنین آغاز سخن کرد که هر چند در پترزبورگ وکالت می‌کند، بیش از یک‌بار به شهرستانها رفته بود تا در مقام وکیل مدافع از متهمانی که به اعتقاد او بی‌گناه بودند، یا دست کم بی‌گناهی را پیشاپیش احساس می‌کردند، دفاع کند. و در توضیح گفته‌اش آورد که: «در مورد پرونده‌ی فعلی چنین چیزی برایم پیش آمده. از همان گزارشهای اولیه‌ی روزنامه‌ها موضوعی نظرم را از پیش به نفع متهم سخت به خود معطوف کرد. خلاصه، چیزی که بیش از همه نظرم را جلب کرد، واقعیتی بود که در کار وکالت پیش می‌آید، اما وقوع آن با چنان شکل افراطی و ویژه در پرونده‌ای نظیر پرونده‌ی فعلی نادر است. باید در پایان سخن به شرح این ویژگی بپردازم، اما از همین آغاز این کار را می‌کنم، چون ضعف من در اینست که یگراست وارد مطلب می‌شوم و تیرهایم را در ترکش نگه نمی‌دارم و در گفتار مقتصد نیستم. این موضوع از جانب

(۱) از شعر پوشکین: «پاسخ به نامه‌نویس گمنام».

من چه بسا بی‌احتیاطی باشد، اما دست کم صادقانه است. آنچه در ذهن دارم اینست: یک سلسله مدارک به زیان متهم وجود دارد، اما در عین حال اگر به طور جداگانه مورد ارزیابی قرار گیرند، رنگ می‌بازند. این پرونده را از روی روزنامه‌ها و گزارشها، هرچه دقیق‌تر دنبال می‌کردم، نظرم بیشتر و بیشتر تأیید می‌شد، و ناگهان از سوی خویشان متهم درخواستی به دستم رسید که دفاع از او را به عهده بگیرم. شتابان به اینجا آمدم، و در اینجا کاملاً متقاعد شدم. دفاع از متهم را به این دلیل تقبل کردم تا این سلسله سهمناک مدارک را از هم بگسلم، و نشان دهم که هر مدرک وقتی به طور جداگانه در نظر گرفته شود، اثبات نشده و خیالی است.»

وکیل مدافع چنین آغاز سخن کرد و سپس در آمد که:

آقایان هیئت منصفه، من تازه واردم. تصدیق بلا تصور هم نمی‌کنم. متهم، که طبیعی تند و سرکش دارد، در حق من اهانتی روا نداشته است. اما در این شهر شاید به صدها نفر اهانت روا داشته، و آدمهای بسیاری را پیشاپیش به خودش بدبین کرده است. البته متوجه هستم که برانگیخته شدن احساسات اخلاقی این جامعه برضد او به حق است. متهم طبیعی سرکش و خشن دارد. با این همه به محافل اینجا راه داشت؛ حتی در خانواده‌ی دوست بسیار با استعدادم، جناب دادستان، هم از او به گرمی استقبال می‌شد.

(خوب توجه کنید. دو سه نفر از میان جمعیت از این گفته خندیدند، که فوراً جلو خود را گرفتند، اما همگی متوجه آن شدند. همه می‌دانستیم که دادستان برخلاف میل خویش میتیا را به خانه‌اش راه می‌داد، چون میتیا مورد توجه زن او بود - زنی بسیار بافضیلت و متقی، اما خیالاتی و متلون، که میل داشت با نظر شوهرش مخالفت کند، به خصوص در مورد امور پیش پا افتاده. با این حال، میتیا به خانه آنها زیاد رفت و آمد نکرده بود.)

وکیل مدافع در ادامه سخن گفت: «با این حال، جسارتاً می‌گویم که حریف من، به رغم داشتن ذهن مستقل و خصلت بی‌طرفانه، چه بسا نسبت به موکل بداقبال من دچار تعصب نابجا شده باشد. آه، این بسیار طبیعی است؛ این مرد بداقبال

تا، به عنوان احتیاط، دریابد که آیا شاهد زنده است یا نه و با این همه، همان طور که خود دادستان استدلال می‌کند، در اتاق مطالعه پدر مقتولش مدرکی حیرت‌انگیز به صورت پاکتی پاره، با قید سه هزار روبل در داخل آن، برجای نهاد. «اگر آن پاکت را با خودش برده بود، دیارالبشری از آن پاکت و پول داخل آن باخبر نمی‌شد، و آن پول را زندانی دزدیده بود.» اینها کلمات خود دادستان است. بنابراین از یک سو عدم احتیاط کامل دیده می‌شود، مردی که عقلش را از دست داده و از بیم گریخته و آن سرنخ را جا گذاشته، و دو دقیقه بعد، که کسی دیگر را کشته، حق داریم گمان سنگدلی و حسابگری در مورد او بدهیم. اما حتی با تصدیق کردن چنین چیزی، به گمان من، این ظرافت علم‌النفس است که حکم می‌کند تحت شرایطی ویژه مانند عقاب قفقازی خون‌آشام و تیزبین باشم و تحت شرایطی دیگر مثل موش ترسو و کور. اما اگر آن قدر خون‌آشام و حسابگر باشم که وقتی کسی را می‌کشم و برمی‌گردم تا ببینم که آیا زنده است تا به زیان من شهادت بدهد، چرا باید پنج دقیقه بالای سر قربانی ام بمانم و خطر رویارویی با شهود دیگر را به جان بخرم؟ چرا باید با پاک کردن سر او دستمالم را آغشته به خون کنم، تا بعداً مدرکی به زیان من باشد؟ اگر او آن همه سنگدل و حسابگر می‌بود، چرا با همان دسته‌هاون پیاپی بر سر آن پیشخدمت نزد تا درجا بکشدش و خیال خودش را از بابت شاهد آسوده کند؟

«و باز، هرچند که دوان به سراغ شاهد رفت تا ببیند آیا زنده است یا نه، شهادی دیگر را سر راه برجای نهاد، یعنی همان دسته‌هاون که از خانه آن دو زن برداشته بود و آنها می‌توانستند مال خود را تشخیص دهند و شهادت بدهند که آن را از خانه‌شان برداشته بوده. و چنین نیست که آن را از سر بی‌احتیاطی یا شتاب بر سر راه انداخته باشد، نه، سلاحمان را دور انداخته بودیم، چون پانزده قدم دورتر از گریگوری یافتیمش. چرا چنین کاری کردیم؟ برای اینکه از کشتن پیشخدمتی پیر اندوهناک شده بودیم؛ و از فرط خشم دسته‌هاون را دور انداختیم و به این اسلحه مرگبار لعنت فرستادیم. حتماً همین طور بوده، و الا چه دلیل دیگری برای دور انداختنش داشتیم؟ و اگر او این توان را داشت که از کشتن یک آدم احساس

مستحق چنان تعصبی بوده. اخلاق اهانت‌دیده و، بیش از آن، احساس زیبایی‌شناسی اهانت‌دیده، اغلب اوقات بی‌رحم است. در نطق دادستان بسیار بااستعداد، تجزیه و تحلیل کوبنده خصلت و کردار متهم به سمع همگی مارسیده است، و نظر تند و انتقادآمیز ایشان در مورد پرونده آشکار بود. وانگهی، در تبیین ماهیت موضوع، ایشان وارد نکات باریک علم‌النفس شدند، که در صورت داشتن کوچک‌ترین تعصب آگاهانه و شرارت‌آمیز نسبت به متهم دست به چنین کاری نمی‌زدند. اما در چنان مواردی چیزهایی هست که حتی از نظر شرارت‌آمیز و غیرمنصفانه هم بدتر و مرگبارتر است. و این در صورتی است که غریزه هنری، و به بیان دیگر، آرزو برای آفرینش هنری - فی‌المثل، نوشتن رمان - خصوصاً اگر خداوند شناخت روان به ما عطا کرده باشد، ما را از جا ببرد. پیش از آنکه به اینجا رهسپار شوم، در پترزبورگ به من هشدار دادند، و خودم هم آگاه بودم، که با حریفی بااستعداد روبه‌رو می‌شوم که نکته‌سنجی و شناخت روان‌اش در محافل قضایی سالهای اخیر شهرت ویژه‌ای برای وی کسب کرده است. اما علم‌النفس با همه عمقی که دارد، تیغی دو دم است.» (خنده حضار) «البته، چنین مقایسه‌ای را بر من خواهید بخشید؛ لاف فصاحت نمی‌زنم. اما می‌توانم هر نکته‌ای را در نطق دادستان به عنوان نمونه بیاورم.

«متهم، که در تاریکی از میان باغ می‌گریخته، از نرده بالا می‌رود، پیشخدمت پایش را می‌گیرد، و پیشخدمت را با دسته‌هاون نقش زمین می‌کند. بعد به درون باغ جست می‌زند و پنج دقیقه‌ای بالای سر آن مرد می‌ماند و سعی می‌کند دریابد که او را کشته است یا نه. دادستان از پذیرفتن گفته متهم، که از سر ترخم به سوی گریگوری بازگشته، سر باز می‌زند. می‌گوید: «نه، چنان احساسی در چنان لحظه‌ای محال است، غیر طبیعی است؛ او بازپس آمد تا دریابد که یگانه شاهد جنایت مرده است یا زنده، و به این ترتیب نشان نداد که مرتکب قتل شده است، چون به هیچ دلیل دیگری بازپس نمی‌آمد.» در اینجا سروکاران با علم‌النفس است؛ اما بگذارید همین علم را بگیریم و به طریقی دیگر روی موضوع پیاده کنیم، و نتیجه به همان اندازه محتمل خواهد بود. گفته می‌شود که قاتل پایین پرید

انده و ترحم کند، معلوم می‌شود که از قتل پدرش مبرا است. اگر او را به قتل رسانده بود، هیچ‌گاه از روی ترحم به سوی قربانی دیگر نمی‌شتافت؛ احساس بی‌اعتنایی می‌کرد؛ اندیشه‌هایش روی صیانت نفس متمرکز می‌شد. دیگر احساسی برای ترحم نمی‌داشت، در این نکته جای تردید نیست. به عکس، به جای تلف کردن پنج دقیقه بالای سر او، مغزش را متلاشی می‌کرد. دقیقاً به این دلیل که تا آن وقت وجدانش پاک بود، برای ترحم و احساس خوب جا بود. اینجا با علم‌النفس متفاوتی سروکار داریم. آقایان هیئت منصفه، من از روی عمد این شیوه را اتخاذ کرده‌ام تا نشان دهم که می‌توان با علم‌النفس همه چیز را ثابت کرد. تا چه کسی به کارش ببرد. علم‌النفس حتی جدی‌ترین آدمها را هم به افسانه‌سرایی می‌کشانند، و کاملاً هم ندانسته. آقایان، من از علم‌النفس مبالغه‌آمیز سخن می‌گویم، از سوء استفاده از علم‌النفس.»

صدای تأیید و خنده، به بهای رسوایی دادستان، باز هم در دادگاه شنیده شد. نطق دفاعیه را به تفصیل بازگو نمی‌کنم، فقط قسمتهایی از آن را می‌آورم.

فصل یازدهم

پولی در کار نبود. سرفتی در کار نبود

در نطق وکیل مدافع یک نکته بود که توجه همگان را جلب کرد. او وجود آن سه هزار روبل مشنوم، و در نتیجه احتمال دزدیده شدن آن، را به کلی رد کرد. درآمد که: «آقایان هیئت منصفه، ویژگی شاخص پرونده حاضر توجه هر ناظر جدید و بی‌تعصب را به خود جلب می‌کند، یعنی اتهام سرقت، و محال بودن اثبات اینکه چیزی برای دزدیده شدن وجود داشته است. به ما گفته‌اند که آن پول — سه هزار روبل — دزدیده شده، اما کسی نمی‌داند که آیا آن پول وجود داشته یا نه. چگونه نقل آن پول را شنیده‌ایم، و چه کسی آن را دیده است؟ تنها کسی که آن را دید و اظهار داشت که در پاکت گذاشته شده، اسمردیاکف بود. نقل آن را، پیش از

فاجعه، به متهم و برادرش ایوان فیودورویچ گفته بود. به دوشیزه اسوتیلف هم گفته شده بود. اما هیچ‌یک از این سه نفر پول را ندیده بودند، هیچ‌کس جز اسمردیاکف آن را ندیده بود.

در اینجا این سؤال مطرح می‌شود، اگر راست است که پول وجود داشته و اسمردیاکف آن را دیده بود، آخرین باری که آن را دید کی بود؟ اگر اربابش آن را از زیر بالش برداشته و بدون خبر دادن به او به صندوقچه پولش برگردانده بود چه؟ توجه کنید که طبق داستان اسمردیاکف، پول زیر بالش نگه داشته می‌شد؛ لابد متهم آن را از زیر بالش درآورده بود، و با این همه تختخواب کاملاً دست نخورده بود؛ این موضوع در استشهادیه قید شده است. متهم، بدون به هم زدن تختخواب، پول را چگونه پیدا کرده است؟ مگر می‌شود که ملاقه‌های قشنگ و بی‌لک را دستهای خون‌آلود او نیالوده باشد؟ اما خواهند پرسید که پاکت روی زمین چه کار می‌کرده؟ بلی، بهتر است یکی دو کلمه درباره آن گفته شود. تا حدودی متعجب شدم که بشنوم دادستان بسیار با استعداد، وقتی که می‌کشید پوچی قاتل شمردن اسمردیاکف را نشان دهد، به میل خویش — توجه کنید، به میل خویش — اظهار کند که: و اما آن پاکت، و اما اینکه روی زمین جا گذاشته شده، دیارالبشری از وجود آن پاکت و پول داخل آن خبر نمی‌داشت، و بنابراین متهم آن را دزدیده است. و اینست که آن کاغذ پاره با نوشته روی آن، به تصدیق دادستان، تنها مدرکی است که اتهام سرقت بر آن استوار است، «در غیر این صورت هیچ‌کس از سرقت، شاید حتی از پول هم، خبر دار نمی‌شد.» اما آیا صرف این واقعیت که آن کاغذ پاره روی زمین قرار داشته، دلیل آنست که حاوی پول بوده و پول دزدیده شده؟ با این حال، صدای اعتراض بلند می‌شود که اسمردیاکف پول را داخل پاکت دیده بوده. اما، از شما می‌پرسم، آخرین باری که آن پول را دیده بود کی بود؟ من با اسمردیاکف صحبت کردم، و گفت که پول را دو روز پیش از فاجعه دیده بود. پس چرا تصور نکنیم که فیودور پاولویچ پیر، که در بی‌صبری و انتظار دیوانه‌وار برای آمدن دلبرش در به روی خویش بسته بوده، چه بسا با پاره کردن در پاکت و بیرون آوردن پول وقت‌کشی کرده باشد. چه بسا که به خود گفته باشد: «فایده

پاکت چیست. باورش نمی‌شود که پول داخل پاکت است، اما وقتی بسته اسکناس سه هزار روبلی را نشانش بدهم، تأثیر بیشتری می‌کند و به طور حتم دهانش را آب می‌اندازد.» و اینست که در پاکت را پاره می‌کند، پول را درمی‌آورد و پاکت را دور می‌اندازد، با این حساب که می‌داند صاحب آن است و از جا گذاشتن مدرک تشویشی ندارد.

«گوش کنید، آقایان، آیا چیزی محتمل‌تر از این فرضیه و چنان عملی وجود دارد؟ چرا از بحث خارج است؟ اما اگر چنان واقعه‌ای صورت گرفته باشد، اتهام سرقت باطل می‌شود؛ اگر پولی در کار نبود، سرقتی در کار نبود. اگر آن پاکت افتاده بر زمین به عنوان مدرکی گرفته شود که پول در آن بوده، چرا مدعی عکس قضیه نشوم، که پاکت روی زمین بود دقیقاً به این دلیل که صاحبش پول را از آن بیرون آورده بود؟ اما خواهند پرسید که اگر فیودور پاولوویچ پول را از پاکت بیرون آورد، بر سر آن چه آمد، چون هنگامی که پلیس خانه را گشت، پیدایش نکرد؟ اول اینکه قسمتی از آن پول را در صندوقچه پول یافتند، و دوم اینکه چه بسا همان روز صبح یا عصر روز پیش آن را بیرون آورده باشد تا استفاده دیگری از آن بکند؛ چه بسا عقیده و نقشه‌اش را به کلی عوض کرده باشد، بدون آنکه لازم بدانند اسمردیاکف را پیشاپیش با خبر کند. و اگر کوچک‌ترین احتمالی از این قضیه در میان باشد، چگونه می‌توان متهم را با چنان قاطعیتی به ارتکاب قتل به‌خاطر سرقت و عملی کردن سرقت متهم کرد؟ این دیگر پا گذاشتن به قلمرو افسانه است. اگر ادعا شود که چیزی دزدیده شده است، آن چیز باید ارائه شود، یا دست‌کم وجودش اثبات گردد. با این حال، هیچ‌کس آن پول را ندیده بود.

«چندی پیش در پترزبورگ جوانی هیجده ساله، که کار و کاسبی جزئی در بازار داشته، روز روشن با تبری به مغازه یک صراف می‌رود، و با جسارتی فوق‌العاده و بی‌نظیر صاحب مغازه را می‌کشد و هزار و پانصد روبل برمی‌دارد می‌رود. پنج ساعت بعد دستگیر می‌شود و، جز پانزده روبل که خرج کرده بوده، بقیه پول نزد او بوده. به علاوه، شاگرد صراف، هنگام بازگشت به مغازه پس از قتل، نه تنها مبلغ دقیق پول دزدیده شده، بلکه تعداد اسکناسها و سکه‌ها را به پلیس

اطلاع می‌دهد، و عین آن اسکناسها و سکه‌ها در جیب مجرم پیدا می‌شود. پشت سر این موضوع، قاتل دست به اعترافی کامل و صادقانه می‌زند و به کشتن صراف و برداشتن پول اقرار می‌کند. آقایان هیئت منصفه، اینست آنچه من مدرک می‌نامم! در آن صورت می‌دانم، می‌بینم، به پول دست می‌زنم و نمی‌توانم منکر وجودش شوم. آیا در پرونده فعلی هم چنین است؟ و با این حال، موضوع مرگ و زندگی، موضوع سرنوشت یک انسان، در میان است.

«بلی، خواهند گفت که او آن شب مشغول عیش و نوش و ولخرجی بوده است؛ معلوم شد که هزار و پانصد روبل دارد - این پول را از کجا آورد؟ اما نفس این واقعیت که فقط هزار و پانصد روبل پیدا می‌شود و نصف دیگر آن در جایی پیدا نمی‌شود، نشان می‌دهد که با سه هزار روبل کذایی فرق داشته و هیچ‌گاه هم داخل پاکت نبوده. با احتساب دقیق وقت، در بازجویی اولیه ثابت شد که زندانی از نزد آن کلفتها یکر است به خانه پرخوتین شتافت، و به جای دیگری نرفته بود. به این ترتیب هیچ‌گاه تنها نبوده و بنابراین نمی‌توانسته آن سه هزار روبل را دو قسمت کند و نصفش را جایی در شهر مخفی کند. روی همین لحاظ است که دادستان گمان می‌کند آن پول در یکی از پست‌پسله‌های ماکرویه گذاشته شده است. آقایان، چرا نگوئیم در سیاهچالهای قصر آدولفو^۱؟ آیا چنین تصویری واقعاً خیلی افسانه‌آمیز است؟ و توجه کنید، اگر آن تصور از بین برود، کل اتهام سرقت بر باد می‌رود، چون در آن صورت بر سر آن هزار و پانصد روبل چه آمده است؟ با چه معجزه‌ای ناپدید شده، چون به اثبات رسیده است که زندانی به جای دیگری نرفت؟ و ما آماده‌ایم که زندگی یک انسان را با چنان افسانه‌ای تباه کنیم!

«خواهند گفت که او نمی‌توانست توضیح دهد هزار و پانصد روبلی را که داشت از کجا آورد، و همه می‌دانستند که او پیش از آن شب بی‌پول بوده است. بفرمایید که چه کسی می‌دانست؟ متهم در مورد منشأ آن پول اظهار روشن و قاطعی به‌دست داده است، و اگر شما آقایان هیئت منصفه قضیه را به این صورت

(۱) رمان گوتیک آن‌رادکلیف به نام اسرار آدولفو آن وقتها در روسیه شهرت داشت.

در نظر بگیرید، چیزی محتمل تر از آن اظهار، و هماهنگ تر با خلق و خوی متهم، نمی تواند باشد. جناب دادستان در طلسم افسانه خودش گرفتار آمده است. مردی سست اراده، که خودش را راضی کرده بود تا پولی را که نامزدش به آن صورت اهانت آمیز به او داده بود بگیرد، نمی توانست نصف آن را کنار بگذارد و لای کیسه ای بدوزد، بلکه، حتی اگر چنین هم کرده بود، هر دو روزی در آن را پاره می کرد و یک اسکناس صد روبلی در می آورد و به این ترتیب همه پول را در یک ماه خرج می کرد. به یاد دارید که تمام این گفته با چنان لحنی پیش کشیده شد که هیچ گونه مخالفتی را بر نمی تابید. اما اگر این قضیه به شکل دیگری اتفاق افتاده باشد چه؟ اگر افسانه ای سر هم می کرده اید، آن هم درباره کسی دیگر، چه؟ درست همین طور است، کسی دیگر را از خود در آورده اید.

«شاید گفته شود که شهود شهادت داده اند که او در یک روز تمام آن سه هزار روبلی را، که دوشیزه ورخوفتسف یک ماه پیش از فاجعه به او داده بود، خرج کرد و با این حساب نمی توانسته است آن مبلغ را دو قسمت کند. اما این شهود کیانند؟ ارزش شهادت آنها در دادگاه نشان داده شده است، به علاوه، پول کم در دست کسی دیگر هنگفت می نماید، و هیچ یک از این شهود آن پول را نشمرند، بلکه همگی از ظاهر قضاوت کردند. و ما کسیمف شهادت داده است که متهم بیست هزار روبل در دست داشته است. آقایان هیئت منصفه، می بینید که علم النفس تیغ دو دم است. بهتر است حالا برش گردانم تا ببینیم چه عایدمان می شود.

«یک ماه پیش از فاجعه، دوشیزه ورخوفتسف سه هزار روبل به زندانی سپرد تا آن را از طریق پست به جای دیگری بفرستد. اما سؤال اینست: آیا راست است که این پول با چنان شیوه اهانت بار و خفت آلودی که دادستان ادعا کرده او سپرده شد؟ اولین اظهار دوشیزه ورخوفتسف روی این موضوع متفاوت بود، کاملاً متفاوت. در اظهار دوم فقط فریادهای نفرت و انتقام شنیدیم، فریادهای نفرت دیرپنهان. و خود این واقعیت که شاهد در اولین شهادتش خلاف واقع گفته است، حق داریم نتیجه بگیریم که شهادت دوم هم خلاف واقع بوده است. دادستان به این داستان نمی پردازد، (به گفته خودش) جرئت پرداختن به آن را به خود

نمی دهد. باشد. من هم به آن نمی پردازم، اما جسارتاً می گویم که اگر شخص والا و آداب دانی، که دوشیزه ورخوفتسف بسیار محترم بدون تردید چنین است، اگر چنان شخصی در دادگاه ناگهان به خود اجازه نقض شهادت اولیه اش را بدهد - با انگیزه آشکار نابود کردن متهم - پیداست که چنین شهادتی بدون غرض داده نشده است. آیا حق نداریم تصور کنیم که زنی انتقامجو ممکن است گزافه گویی کرده باشد؟ بلی، بسیار امکان دارد که او به خصوص درباره اهانت و خفت پول دادن به متهم گزافه گویی کرده باشد. نه، این پول به نحوی داده شد که امکان گرفتنش در میان بود، به خصوص برای آدم بی قیدی مثل متهم. از همه مهم تر، متهم انتظار داشت به زودی سه هزار روبلی که گمان می کرد پدرش به او بدهکار است به دستش می رسد. و همین بی فکری او را می رساند، اما همین بی فکری بود که او را آن همه مطمئن ساخت که پدرش آن پول را به او می دهد، یا به دستش می رساند، و بنابراین می تواند پولی را که دوشیزه ورخوفتسف به او سپرده بود به مقصد بفرستد و قرضش را ادا کند.

«اما دادستان نمی خواهد بپذیرد که متهم همان روز نصف پول را کنار گذاشته و در کیسه کوچکی دوخته باشد. می گوید، خصلت او چنین نیست، امکان ندارد چنین احساسی داشته باشد، و با این همه، خودش از سرشت پهناور کارامازوفی سخن گفت؛ درباره دو مغاک افراط و تفریط که یک کارامازوف می تواند در آن واحد روی آنها تأمل کند داد سخن داد. کارامازوف از چنان سرشت دوجانبه ای برخوردار است و چنان بین دو بی نهایت در نوسان است، که حتی وقتی هم شدیدترین تمنا برای عیش و عشرت در وجودش برانگیخته شود، اگر از جانب دیگر چیزی در خاطرش بگذرد، می تواند خویشتن داری کند. و از جانب دیگر عشق است - آن عشق تازه که در دلش زبانه کشیده بود و به خاطر آن عشق نیازمند پول بود؛ آه، برای موضوعی بس مهم تر از عشرت کوشی با معشوقه اش. اگر معشوقه اش به او می گفت: «من مال توام، فیودور پاولوویچ را نمی خواهم»، آن وقت او باید پول می داشت تا با خود ببردش. این بسی مهم تر از عشرت کوشی بود. آیا یک کارامازوف از فهم این موضوع در می ماند؟ این دلهره درست همان

چیزی بود که دچارش شده بود — در کنار گذاشتن آن پول و مخفی کردنش برای روز مبادا چه چیز غیر محتملی وجود دارد؟

«زمان گذشت، و فیودور پاولوویچ سه هزار روبل موعود را به متهم نداد؛ به عکس، به گوش او رسید که فیودور پاولوویچ قصد دارد برای فریب معشوقه او از آن پول استفاده کند. با خود گفت: «اگر فیودور پاولوویچ آن پول را ندهد، در برابر کاترینا ایوانا به مرتبه یک دزد تنزل می‌یابم.» و آن وقت این اندیشه به ذهنش رسید که نزد دوشیزه ورخوفتسف برود، هزار و پانصد روبلی را که دور گردنش آویزان بود در برابر او بنهد و بگوید: «من بی‌سروپایم، اما دزد نیستم.» پس اینجا دلیل دوگانه‌ای داریم که چرا از آن پول مانند چشم خودش حراست می‌کرده، و چرا نباید آن کیسه کوچک را پاره می‌کرده و هر بار صد روبل خرج می‌کرده. چرا باید حس شرافت را در وجود متهم انکار کنید؟ بلی، او حس شرافت دارد، با تصدیق به اینکه جابه‌جا شده است، با تصدیق به اینکه اغلب اشتباه می‌شود، با این همه وجود دارد و تا سر حد عشق و شور می‌رسد، و این را ثابت کرده است.

«اما اکنون موضوع پیچیده‌تر می‌شود؛ عذاب حسادت او به اوج می‌رسد، و همان دو سؤال مغز تبادارش را بیشتر و بیشتر عذاب می‌دهد: «اگر پول کاترینا ایوانا را پس بدهم، وسیله رفتن با گروشنکا را از کجا بیآورم؟» اگر طی آن ماه وحشیانه رفتار می‌کرد، باده می‌نوشید و در میخانه‌ها آشوب به راه می‌انداخت، شاید برای این بود که فراسوی قدرت تحملش در مانده و معذب بود. این دو سؤال آن چنان حاد شد که عاقبت او را به نومیدی کشاند. برادر کوچک‌ترش را آخرین بار به خانه پدرش فرستاد تا تقاضای آن سه هزار روبل را بکند، اما بدون آنکه منتظر جواب بماند، به داخل خانه هجوم برد و پیرمرد را در حضور شهود کتک زد. پس از آن امیدی نداشت که آن پول را از کسی بگیرد؛ پس از آن کتک‌کاری پدرش آن پول را به او نمی‌داد. همان غروب به سینه‌اش زد، به قسمت بالای سینه‌اش که کیسه در آنجا بود، و برای برادرش قسم خورد که وسیله بی‌سروپا نشدن را در اختیار دارد، اما همچنان بی‌سروپا می‌ماند، چون پیش‌بینی می‌کرد که از آن وسیله استفاده نمی‌کند، قدرت انجام آن را ندارد و با خصلت او

منافات دارد. چرا، چرا دادستان از باور کردن به شهادت آلکسی کارامازوف، که آن چنان صمیمانه و صادقانه و آن چنان مجاب‌کننده داده شده، سر باز می‌زند؟ و چرا، به عکس، مجبورم می‌کند پول مخفی شده در پست‌پوسله، در سیاهچالهای قصر آدولفو، را باور کنم؟

«همان غروب، پس از گفتگو با برادرش، متهم آن نامه شوم را نوشت، و آن نامه سند عمده و بسیار حیرت‌انگیزی است که متهم مرتکب سرقت شده است! «دست طلب به سوی همه دراز می‌کنم، و اگر آن پول را به دست نیاورم، به محض رفتن ایوان، پدرم را می‌کشم و پاکتی را که نوار صورتی‌رنگ دارد از زیر بالشش برمی‌دارم.» به ما گفته‌اند که این سناریوی کامل قتل است، و بنابراین کار کار او بوده. دادستان فریاد می‌زند: «همه چیز را، همان‌گونه که نوشته بود، انجام داد.»

«اما در درجه اول، آن نامه نامه آدمی مست است و در کمال عصبانیت نوشته شده است؛ در ثانی، درباره آن پاکت از روی گفته‌ای که از اسمردیا کف شنیده است می‌نویسد، چون خودش آن پاکت را ندیده است؛ در ثالث، این درست که نامه را نوشت، اما چگونه ثابت می‌کنید که دست به چنان کاری زد؟ آیا زندانی آن پاکت را از زیر بالش برداشت، آیا پول را پیدا کرد، آیا آن پول به راستی وجود داشت؟ و آیا برای به دست آوردن آن پول بود که زندانی، اگر خاطرتان باشد، به آنجا شتافت؟ برای دزدیدن نبود که به آنجا شتافت، بلکه برای کشف کردن این موضوع که او، زنی که خردش کرده بود، کجا بود. به آنجا نمی‌شتافت تا سناریو را به مرحله اجرا درآورد، تا آنچه نوشته بود انجام دهد، یعنی، نه به قصد انجام سرقتی از پیش اندیشیده شده، بلکه به طور ناگهانی و خود به خودی، و از حسادت و خشم، به آنجا می‌شتافت. بلی! خواهند گفت: اما هنگامی که به آنجا رسید و او را به قتل رساند، پول را هم برداشت. اما آیا دست آخر او را به قتل رساند؟ اتهام سرقت را به شدت رد می‌کنم. در صورتی که تبیین دقیق مورد دزدی محال باشد، کسی را نمی‌توان به سرقت متهم کرد: این یک قاعده کلی است. اما آیا بدون سرقت او را به قتل رساند، آیا دست آخر او را به قتل رساند؟ آیا به اثبات رسیده است؟ آیا این هم افسانه نیست؟

فصل دوازدهم

وقتی هم در کار نبود

«آقایان هیئت منصفه، اجازه می‌خواهم یادآوری کنم که زندگی یک انسان در خطر است و شما باید بسیار دقیق باشید. شنیده‌ایم که خود دادستان تصدیق کرده است که تا امروز در نسبت دادن جرم آگاهانه و از پیش اندیشیده شده به متهم تردید داشته است. تا پیش از دیدن آن نامه شوم که امروز در دادگاه ارائه شد، تردید داشت. «همه چیز، همان‌طور که نوشته شده، انجام شد.» اما، باز هم تکرار می‌کنم، متهم به سوی معشوقه‌اش می‌شتافت تا او را بجوید و ببیند کجاست. این واقعیت را نمی‌توان انکار کرد. اگر او در خانه می‌بود، متهم به جایی دیگر نمی‌رفت، بلکه نزد او می‌ماند، و به این ترتیب کاری را که در نامه وعده کرده بود انجام نمی‌داد. نحوه پای در گریز نهادنش غیرمنتظره و تصادفی بود، و تا آن وقت هم به احتمال زیاد آن نامه نوشته شده در حال مستی را از یاد برده بود. می‌گویند: «او دسته‌هاون را برگرفت،» و به یاد دارید چگونه دنیایی از علم‌النفس در اطراف این دسته‌هاون بنا گردید - که چرا او مقید بود به چشم اسلحه به دسته‌هاون نگاه کند و آن را برگیرد، و غیره، و غیره. در اینجا اندیشه‌ای بسیار پیش‌پا افتاده به ذهنم خطور می‌کند: اگر دسته‌هاون در معرض دید نمی‌بود، اگر در قفسه‌ای نمی‌بود که متهم از آنجا برگرفتش، بلکه در گنجی گذاشته شده بود، چه؟ در این صورت، چشم متهم به آن نمی‌افتاد و با دست خالی، بدون اسلحه، از آنجا می‌رفت و مسلماً کسی را نمی‌کشت. بنابراین چگونه می‌توانم دسته‌هاون را دلیل مسلح شدن متهم و نیت قبلی بگیرم؟

«بلی، اما توی میخانه‌ها از کشتن پدرش حرف زد، و دو روز پیش از آن، در آن شبی که نامه را نوشت، آرام بود و توی میخانه فقط با یک مغازه‌دار دعوا کرد، چون کارامازوف از دعوا کردن گریزی نداشت!» اما جواب من اینست که اگر مطابق

نامه نقشه چنان قتلی را می‌ریخت، به طور قطع با یک مغازه‌دار هم دعوا نمی‌کرد، و احتمالاً پا به میخانه نمی‌گذاشت، چون کسی که نقشه چنان جنایتی را می‌ریزد، آرامش و عزلت می‌جوید، برای اینکه خودش را محو کند، از دیده و شنیده شدن پرهیز کند، تا مگر از یادها برود، و آن‌هم نه از حسابگری، بلکه از روی غریزه. آقایان هیئت منصفه، روش علم‌النفس تیغی دو دم است، و ما هم می‌توانیم آن را به کار ببریم. و اما از داد و بیداد در میخانه‌ها در طول آن ماه، مگر اغلب نمی‌شنویم که بچه‌ها، یا مستانی که از میخانه بیرون می‌آیند، داد می‌زنند: «می‌کشمت!» و با این حال کسی را نمی‌کشند. و آن نامه شوم - آیا آن‌هم خشمی مستانه نیست؟ آیا آن‌هم فریاد خروس جنگی بیرون از میخانه نیست که: «می‌کشمت! همه‌تان را می‌کشم!» چرا نیست، چرا چنین نباشد؟ چه دلیلی داریم که آن نامه را، به جای یاوه، «شوم» بنامیم؟ به این دلیل که پدرش به قتل رسیده، به این دلیل که یک شاهد متهم را در حال گریختن از باغ با اسلحه‌ای در دستش دید و به دست او نقش زمین گردید: بنابراین همه چیز همان‌طور که در نامه طرح‌ریزی شده بود انجام شد، و آن نامه «یاوه» نبود، بلکه، «شوم» بود.

«اکنون، خدا را شکر! به نکته واقعی رسیده‌ایم: از آنجا که او توی باغ بود، حتماً پدرش را کشت.» تمام مورد کیفرخواهی در این چند کلمه نهفته است: «از آنجا که او... بود، بنابراین حتماً.» و اگر «حتماً» در کار نباشد، حتی اگر او آنجا هم بوده باشد، چه؟ آه، تصدیق می‌کنم که زنجیره اظهارات - انطباقها - گویای چیزی است. اما تمام این واقعیات را جدا جدا، بدون توجه به ارتباط میان آنها، بررسی کنید. فی‌المثل، چرا مقام دادستانی از قبول حقیقت گفتار متهم، که از کنار پنجره اتاق پدرش پای به گریز نهاد، سر باز می‌زند؟ لحن کنایی مقام دادستانی را در مورد احساسات حرمت‌آمیز و «مذهبی»، که ناگهان بر متهم مستولی شد، به یاد بیاورید. اما اگر چیزی از این دست - اگر نگوئیم حرمت‌پدیری، بلکه احساس خوف مذهبی - در میان بوده باشد چه؟ عین گفته متهم در بازجویی اولیه این بوده: «در آن لحظه مادرم حتماً برایم دعا می‌کرده.» و به این ترتیب همین که یقین حاصل می‌کند که دوشیزه اسوتیلف در خانه پدر او نیست، پا به فرار می‌گذارد.

مقام دادستانی اعتراض می‌کند: «اما با نگاه کردن از پنجره، نمی‌توانست یقین حاصل کند.» چرا نمی‌توانست؟ چرا؟ متهم همین‌که آن ضربه‌ها را به شیشه پنجره زد، پنجره باز شد. چه بسا کلماتی بر زبان فیودور پاولوویچ جاری شد، کلماتی که بر متهم آشکار ساخت که معشوقه‌اش آنجا نیست. چرا باید همه چیز را، آن‌طور که در تصور می‌آوریم، آن‌طور که ذهنمان را وادار به تصورش می‌کنیم، در نظر بگیریم؟ چه بسا هزاران چیز در عالم عین اتفاق بیفتد که از نازک‌ترین خیالها هم بگریزد.

بلی، اما گریگوری دید که در باز است و روی این اصل متهم به‌طور حتم در خانه بوده، و بنابراین او را کشته است. حالا راجع به آن در، آقایان هیئت منصفه... توجه داشته باشید که در مورد آن در فقط اظهار یک شاهد را داریم، او هم در آن هنگام در چنان حال و روزی بود که... اما به فرض اینکه در باز بوده؛ به فرض اینکه متهم در انکار کردن آن، از روی غریزه دفاع از خود که در موقعیت او امری طبیعی است، دروغ گفته باشد؛ به فرض اینکه وارد خانه هم شده باشد - خوب، بعد چی؟ چطور نتیجه گرفته می‌شود که چون او آنجا بوده، مرتکب قتل شده؟ چه بسا مثل تیر وارد خانه شده و تمام اتاقها را زیر پا گذاشته باشد؛ چه بسا پدرش را هل داده یا زده باشد؛ اما به محض اطمینان یافتن از اینکه دوشیزه اسوتیلف آنجا نیست، چه بسا پا به فرار گذاشته و خوشحال شده باشد که او آنجا نیست، که پدرش را نکشته است. و شاید دقیقاً به همین دلیل بوده که از دام و سوسه کشتن پدر رهایی یافته، چون وجدانش پاک بوده و از اینکه پدرش را نکشته بوده، خوشحالی می‌کرده، و گنجایش احساس ناب، احساس ترحم و رأفت، را داشته و لحظه‌ای بعد، که از شدت هیجان گریگوری را نقش زمین کرده بوده، به یاری او شتافته بوده.

«دادستان با چربدستی تمام، حالت ذهنی او ویلای متهم را در ماکرویه برایمان وصف کرده است: وقتی عشق از نو در برابرش ظاهر شد و به زندگی نوین فراخواندش، حال آنکه عشق برایش محال بود، چون جسد خون‌آلود پدر را پشت سر داشت و ورای آن جسد - قصاص. و با این همه، دادستان عشق را بر او

روا دانست و، طبق شیوه‌اش، با گفتن از حالت مستی او، از مجرمی که به صفت مجازات برده می‌شود، و از اینکه هنوز تا صفت مجازات راه درازی در پیش است، و غیره، و غیره، آن را توضیح داد. اما باز هم از آقای دادستان می‌پرسم که آیا شخصیت تازه‌ای را از خود درنیاورده‌اند؟ آیا متهم آن قدر قسی‌القلب است که، در صورت آغشته بودن دستش به خون پدر، بتواند در آن لحظه به عشق و به راههای گریز از مکافات ببیند؟ نه، نه، نه! نه! به محض اینکه معلومش شد که معشوقه‌اش دوستش می‌دارد و او را به کنار خویش خواند و وعده سعادت نوینی به او داد، آه! آن وقت، اگر قتل پدرش را بر لوح ضمیر می‌داشت، انگیزه خودکشی را دو برابر و سه برابر احساس می‌کرد و خود را می‌کشت. آه، نه! فراموش نمی‌کرد که تپانچه‌هایش کجاست! متهم را می‌شناسم: انتساب قساوت قلب به او، از سوی مقام دادستانی، با خصلت او همخوان نیست. خودش را می‌کشت، این مسلم است. خودش را نکشت، دقیقاً به این دلیل که «دعاهای مادرش نجاتش داده بود»، و از ریختن خون پدرش مبری بود. مایه تشویش و اندوه او آن شب در ماکرویه گریگوری بود و بس، و به درگاه خدا دعا می‌کرد که پیرمرد بهبود یابد، و ضربه‌ها کاری نبوده باشد، و خودش به خاطر آن رنج نبرد. چرا چنین تفسیری از واقعیات را نپذیریم؟ کدام مدرک قابل اعتمادی را در دست داریم که متهم دروغ می‌گوید؟ اما باز هم خواهند پرسید: «جسد پدرش آنجاست! اگر بدون کشتن او گریخت، چه کسی او را کشت؟»

تکرار می‌کنم، تمام منطق دادستانی در همین نکته است. چه کسی غیر از او به قتلش رساند؟ کسی دیگر نیست که به جای او گذاشته شود. آقایان هیئت منصفه، آیا واقعاً چنین است؟ آیا صددرصد درست است که کسی دیگر نیست؟ شنیده‌ایم که مقام دادستانی تعداد افرادی را که آن شب در خانه بوده‌اند با انگشتان دست شمرد. تعدادشان پنج نفر بود. قبول دارم که سه نفر از آنان نمی‌توانسته‌اند مسئول باشند - خود شخص مقتول، گریگوری پیر و زنش. پس دو نفر می‌ماند، متهم و اسمردیاکف. و دادستان به لحنی مؤثر اظهار داشت که متهم به اسمردیاکف اشاره کرد، چون کسی دیگر نبود که انگشت رویش بگذارد، که اگر

شخص ششمی هم در میان بود، حتی شبیح شخص ششم، بلافاصله دست از متهم کردن اسمردیاکف برمی داشت و آن شخص را متهم می کرد. اما، آقایان هیئت منصفه، چرا من عکس این قضیه را نتیجه گیری نکنم؟ دو نفر در میان است - متهم و اسمردیاکف. چرا نگویم که شما موکل مرا متهم می کنید، چون برای متهم کردن کسی دیگر را ندارید؟ و کسی دیگر را ندارید، چون تصمیم گرفته اید که اسمردیاکف را از هرگونه سوءظن بری بدانید. درست است که اسمردیاکف را تنها موکل من، دو برادرش، و دوشیزه اسوتیلوف متهم قلمداد کرده اند. اما کسان دیگری هم هستند که او را متهم می دانند: حالت استفهام ابهام آمیز، بدگمانی، و گزارشهای مبهم در میان است. و دست آخر، آمیزه ای از واقعیات بسیار گویا در دست داریم که، تصدیق می کنم، قاطع نیستند. اولاً درست همان روز فاجعه آن عارضه غش را داریم که در مورد اصالت آن، دادستان خود را موظف دانسته است دفاع جانانه ای به عمل آورد. و پس از آن هم خودکشی ناگهانی اسمردیاکف شب قبل از محاکمه. بعد شهادت شگفت انگیز برادر ارشد متهم در دادگاه، که به جرم اسمردیاکف متقاعد شده بود، اما امروز بسته ای اسکناس ارائه داده و او را قاتل اعلام کرده است. آه، من هم در باور قضات و مقام دادستانی سهیم هستم که ایوان کارامازوف مبتلا به تب مغزی است، و اظهاراتش چه بسا تلاشی مذبوحانه است تا، با انداختن گناه برگردن شخص مرده، برادرش را نجات دهد. اما باز هم اسمردیاکف پیش کشیده شده، باز هم دلالتی اسرارآمیز در میان است. چیزی تبیین نشده و ناقص در میان است. و شاید یک روز تبیین گردد. اما اکنون به آن وارد نمی شویم. باشد برای بعد.

«دادگاه تصمیم گرفته است که محاکمه را ادامه دهد، اما اجازه می خواهم چند کلمه ای درباره طرح شخصیت اسمردیاکف، که دادستان آن را با ظرافت و استعداد پرداخته بود، بگویم. اما در عین آنکه استعدادش را تحسین می کنم، نمی توانم با وی موافق باشم. با اسمردیاکف دیدار و گفتگو کرده ام، و باید بگویم که تأثیری بس متفاوت در من گذاشت. درست است که بنیه اش ضعیف بود، اما به لحاظ خصلت و روحیه به هیچ وجه آن آدم ضعیفی نبود که مقام دادستانی از

وی ساخته است. از آن ترس و لرز، که مقام دادستانی روی آن اصرار می ورزید، نشانی در او نیافتم. آنچه در او یافتم، بدگمانی بیش از حد بود، پنهان در زیر نقاب ساده دلی، و هوشی متعادل. در گرفتن او به جای آدمی سست عقل، دادستان سادگی بسیار به خرج داد. تأثیری که او در من بر جای گذاشت، بسیار قاطع بود: با این اعتقاد ترکش کردم که او موجودی است یرنفرت، بیش از حد جاه طلب، کینه جو، و سخت حسود. پرس و جو به عمل آوردم: از اصل و نسب خویش متنفر بود، از آن ننگ داشت، و هر وقت به یاد می آوردم: که پسر «لیزاوتای بوگندو» است، دندان به هم می فشرد. نسبت به گریگوری و زنش، که هنگام کودکی اش از او مراقبت کرده بودند، بی احترامی می کرد. به روسیه تف و لعنت می کرد. رؤیای رفتن به فرانسه و فرانسوی شدن را داشت. غالباً می گفت که وسیله انجام این کار را ندارد. خیال می کنم که جز خودش کسی را دوست نمی داشت، و نظر والایی از خودش داشت. تصورش از فرهنگ محدود می شد به لباسهای شیک، پیراهنهای تمیز و پوتین واکس زده. از آنجا که می دانست پسر نامشروع فیودور پاولوویچ است (در این مورد مدرک داریم)، چه بسا از موقعیتش، در قیاس با موقعیت پسران مشروع اربابش، در خشم بوده باشد. آنها همه چیز داشتند، و او هیچ چیز. آنها تمام حق و حقوق را داشتند، ارث داشتند، و او آشپزی بیش نبود. خودش به من گفت که در گذاشتن اسکناسها به داخل پاکت به فیودور پاولوویچ کمک کرده است. سرنوشت آن پول - پولی که آتیه او را تأمین می کرد - لابد مایه نفرتش بوده است. وانگهی، آن سه هزار روبل را به صورت اسکناسهای جدید پشت گلی دیده بود. (در این خصوص عمداً از او سؤال کردم). آه، از نشان دادن مبلغ زیادی پول به آدمی جاه طلب و حسود برحذر باید بود! و اولین بار بود که آن همه پول را در دست یک نفر دیده بود. منظره بسته اسکناس پشت گلی چه بسا تأثیری ناسالم، اما بدون نتایج آتی، در تخیلش گذاشته باشد.

«دادستان بسیار با استعداد، با ظرافتی فوق العاده، تمام ادله موافق و مخالف را در خصوص فرضیه جرم اسمردیاکف برایمان طرح کرد، و به خصوص از ما پرسید که اسمردیاکف از تمارض به غش چه انگیزه ای داشته است. اما چه بسا که

تمارض نمی‌کرده، چه بسا غش به طور طبیعی عارض شده، و به طور طبیعی هم مرتفع شده، و شخص مریض بهبودی یافته باشد، شاید نه به طور کامل، بلکه در حال بیرون آمدن از بیهوشی — همان‌گونه که برای بیماران غشی پیش می‌آید.

«مقام دادستانی می‌پرسد که اسمردیاکف کدام لحظه می‌توانسته مرتکب قتل شود. اما مشخص کردن آن لحظه بسیار ساده است. چه بسا در همان لحظه‌ای که گریگوری پیر با تمام قدرت فریاد زد: «پدرکش!» از خواب عمیق بیدار شده باشد (چون او فقط خواب بوده — همیشه خواب عمیق به دنبال غش می‌آید). صدای آن فریاد در تاریکی و سکوت، چه بسا اسمردیاکف را، که خوابش در آن لحظه احتمالاً چندان عمیق نبوده، بیدار کرده باشد: چه بسا یک ساعت پیش از آن به طور طبیعی بیدار شده باشد. با بیرون آمدن از بستر، با حالت تقریباً بیهوش راه می‌افتد و بدون انگیزه‌ای معین به سوی آن فریاد می‌رود تا ببیند چه خبر است. سرش هنوز بر اثر غش گیج است، تمام قوای ذهنی‌اش نیمه‌خواب است، اما به محض رسیدن به باغ به سوی پنجره‌های روشن می‌رود و از اربابش، که البته از دیدن او خوشحال شده بوده، خبر ناگواری می‌شود. ذهنش در دم به کار می‌افتد. تمام جزئیات را از ارباب هراسانش می‌شنود، و در ذهن پریشانش اندک اندک اندیشه‌ای شکل می‌گیرد — اندیشه‌ای هولناک، اما اغواگر و بسیار منطقی. کشتن پیرمرد، برداشتن سه هزار روبل، و انداختن تقصیر به گردن ارباب جوان. غیر از ارباب جوان چه کسی دیگر می‌تواند مورد اتهام قرار گیرد، مگر کسی دیگر جز او هم هست، او آنجا بود، تمام مدارک در دست است. با تشخیص برکنار بودنش از سوءظن، چه بسا شهوت شدید پول و غنیمت بر او غلبه کرده باشد. آه! فرصت که مساعد باشد، این انگیزه‌های ناگهانی و مقاومت‌ناپذیر سر بر می‌کنند، به خصوص در قاتلانی که پیشاپیش اندیشه ارتکاب قتل در سر نداشته باشند. و اسمردیاکف چه بسا که وارد اتاق شده و نقشه‌اش را عملی کرده باشد. با کدام اسلحه؟ خوب، با سنگی که از باغ با خود برداشته است. اما برای چه، با چه هدفی؟ خوب، سه هزار روبلی که آتیه‌ساز اوست. آه، ضد و نقیض نمی‌گوییم — چه بسا که پول وجود داشته. و شاید فقط اسمردیاکف می‌دانسته که کجا بجویدش، اربابش

کجا نگهش می‌داشته. و پوشش پول — پاکت پاره بر زمین؟

«همین حالا، که دادستان در تبیین نظریه بسیار ظریفش می‌گفت که فقط دزدی بی‌تجربه مانند کارامازوف پاکت را روی زمین جا می‌گذاشت و آدمی مثل اسمردیاکف همچو مدرک جرمی از خود به جای نمی‌گذاشت، ضمن گوش دادن فکر می‌کردم که موضوع بسیار آشنایی را می‌شنوم و، باورتان می‌شود، عین این استدلال، عین این حدس، را که کارامازوف چگونه رفتار می‌کرد، دو روز پیش از خود اسمردیاکف شنیدم. وانگهی، همان وقت نظرم جلب شد. به این فکر افتادم که سادگی‌اش ساختگی است و دل دل می‌کرد این اندیشه را به نحوی در من القا کند که فکر کنم اندیشه خود من است. به بیان دیگر، آن را تلقین می‌کرد. آیا همین اندیشه را به دادستان تلقین نکرد؟ آیا این اندیشه را به دادستان بسیار با استعداد هم القا نکرد؟

«سؤال خواهد شد: پس آن پیرزن، زن گریگوری، چه؟ تمام شب ناله شخص بیمار را از نزدیک می‌شنید. بلی، ناله را می‌شنید، اما چنین شهادتی سخت غیر قابل اعتماد است. زنی را می‌شناختم که شکوه داشت شب تا صبح سگی توی حیاط بیدار نگهش می‌دارد. متها، معلوم شد که آن حیوان بینوا دو سه بار بیشتر پارس کرده بود. و این طبیعی است. اگر کسی خواب باشد و ناله‌ای بشنود، بیدار می‌شود، و از اینکه بیدار شده، آزرده می‌شود، اما در دم دوباره به خواب می‌رود. دو ساعت بعد باز هم ناله‌ای می‌شنود، بیدار می‌شود و دوباره به خواب می‌رود؛ و دو ساعت بعد دوباره همین ماجرا — روی هم سه بار. صبح روز بعد شخص خفته بیدار می‌شود و شکوه می‌کند که در طول شب کسی ناله می‌کرده و او را بیدار نگه داشته. باید هم به نظرش چنین بیاید: فواصل دو ساعت خواب را به یاد نمی‌آورد، فقط لحظات بیداری را به یاد می‌آورد، اینست که احساس می‌کند تمام شب را بیدار بوده.

«دادستان می‌پرسد: اما چرا، چرا اسمردیاکف در آخرین نامه‌اش اعتراف نکرد؟» «چرا وجدانش او را واداشت که قدم اول را بردارد و قدم دوم را برندارد؟» اما وجدان توبه را می‌رساند، و انتحارکننده چه بسا احساس توبه نکرده و فقط

احساس نو میدی کرده باشد. نو میدی و توبه دو چیز بسیار متفاوت است. شخص نو مید چه بسا انتقامجو و سازش ناپذیر باشد، و انتحارکننده، با اقدام به قتل نفس، چه بسا نسبت به آنان که تمام عمر حسودیشان را کرده، نفرتی دو چندان احساس کرده باشد.

«آقایان هیئت منصفه، از حکم ناحق برحذر باشید! تا حالا در آنچه معروض داشته‌ام، چه نکته غیر محتملی وجود دارد؟ در استدلال من خطایی پیدا کنید، عدم امکان و پوچی‌اش را پیدا کنید. و اگر در استدلال من ذره‌ای امکان، ذره‌ای احتمال، وجود دارد، او را محکوم نکنید. به تمام مقدسات عالم قسم، به تفسیری که در مورد قتل به دست داده‌ام کاملاً ایمان دارم. مایه تشویش و خشم من اینست که از میان انبوه مدارکی که مقام دادستانی به زیان متهم ارائه داده است، حتی یکی هم مسلم و انکارناپذیر نیست. و با این همه متهم نگویند این انبوه این مدارک نابود می‌کند. آری، تعدد مدارک جرم سرسام‌آور است: خون، خونی که از انگشتهایش می‌چکد، پیراهن خون‌آلود، شب تاری که فریاد «پدرکش!» در آن طنین انداخته، و پیرمرد که با سر شکسته نقش زمین می‌شود. و بعد انبوه عبارات، اظهارات، حرکات، فریادها! آه! این همه تأثیری بس گران دارد و می‌تواند ذهن را به تعصب دچار کند؛ اما، آقایان هیئت منصفه، آیا می‌تواند ذهن شما را به تعصب دچار کند؟ به یاد داشته باشید که به شما قدرت مطلق داده شده است، قدرت پیوستن و گسستن، اما قدرت هرچه بیشتر باشد، مسئولیت هم به همان اندازه خطیر می‌شود. حتی یک ذره هم از آنچه گفته‌ام عدول نمی‌کنم، اما فرض کنید برای یک لحظه با مقام دادستانی دمساز شوم که موکل بدقابالم دست به خون پدرش آلوده است. تکرار می‌کنم، این فقط یک فرضیه است؛ حتی یک لحظه هم نسبت به بیگناهی او تردید نمی‌ورزم. ولی اشکال ندارد، فرض می‌کنم که موکل محکوم به پدرکشی است. حتی اگر چنین باشد، به آنچه می‌گویم گوش کنید. در دل دارم که چیز دیگری به شما بگویم، چون احساس می‌کنم جدال بزرگی در دل و ذهنتان هست. آقایان هیئت منصفه، می‌بخشید که به دل و ذهنتان اشاره می‌کنم، اما می‌خواهم تا پایان صادق و صمیمی باشم. بهتر است همگی صادق باشیم!»

در اینجا کف زدن نسبتاً بلند، نطق را قطع کرد. در حقیقت، وکیل مدافع آخرین کلمات را با چنان آهنگی از صداقت به زبان آورد که همگی احساس کردند چه بسا او در واقع چیزی برای گفتن داشته باشد، و چیزی را که در کار گفتنش است، حائز اهمیت فراوانی خواهد بود. اما رئیس دادگاه، با شنیدن صدای کف زدن، با صدای بلند تهدید کرد که اگر چنان واقعه‌ای تکرار شود، همه را از دادگاه بیرون می‌کند. صداها خاموش شد و فتی یوکوویچ با صدایی تازه و پراحساس و کاملاً متفاوت با لحنی که تا کنون به کار برده بود سخن از سر گرفت.

فصل سیزدهم

رهزن اندیشه

فتی یوکوویچ با صدایی آهنگین درآمد که: «آقایان هیئت منصفه، تنها انبوه مدارک نیست که موکل را به نابودی تهدید می‌کند، نه، چیزی که در واقع موکل را به نابودی تهدید می‌کند یک واقعیت است - نعلش پدرش. در صورتی که این پرونده پرونده قتل معمولی بود، با بررسی جداگانه هر یک از قسمتهای آن، به لحاظ پیش‌پا افتادگی و نقص و ماهیت خیالی مدارک، اتهام را رد می‌کردید؛ یا دست کم، از نابود کردن زندگی یک انسان، به خاطر تعصباتی که درباره او وجود دارد و متأسفانه استحقاقش را هم داشته است، تردید روا می‌داشتید. اما این پرونده پرونده قتلی معمولی نیست، پرونده پدرکشی است. و همین نکته ذهن افراد را تحت تأثیر قرار می‌دهد، آن هم تا بدان حد که نفس پیش‌پا افتادگی و نقص مدارک حتی برای ذهنی بدون تعصب هم کمتر پیش‌پا افتاده و ناقص می‌شود. چگونه چنان متهمی می‌تواند تبرئه شود؟ اگر مرتکب قتل شده باشد و از مجازات برهد چه؟ این چیزی است که هرکسی، کمابیش بی‌اراده و به طور غریزی، در دل احساس می‌کند.

«آری، ریختن خون پدر وحشتناک است - پدری که مایه هستی‌ام بوده،

دوستم داشته، زندگی‌اش را وقف من کرده، از دوران کودکی‌ام به این سو تیمارخوارم بوده، تمام عمر در فکر سعادت‌م بوده، و شریک شادیه‌ها و موفقیت‌هایم بوده. کشتن چنان پدری — در وهم نمی‌گنجد. آقایان هیئت منصفه، پدر چیست — پدر واقعی؟ معنای این کلمه بزرگ چیست؟ اندیشه بزرگ در این اسم چیست؟ همین حالا تا اندازه‌ای اشاره کرده‌ایم که پدر واقعی چیست و چه باید باشد. در پرونده‌ای که اکنون سخت به آن مشغولیم و دلمان را به درد آورده است — در پرونده فعلی، پدر، فیودور پاولوویچ کارامازوف، با مفهومی که هم اکنون از پدر به دست داده‌ایم مطابقت ندارد. که مایه بدبختی است. در حقیقت، بعضی از پدرها عین بدبختی‌اند. بهتر است این بدبختی را اندکی دقیق‌تر بررسی کنیم: آقایان هیئت منصفه، با توجه به اهمیت تصمیمی که شما باید اتخاذ کنید، نباید از هیچ چیز روگردان باشیم. وظیفه خاص ماست که نبایستی، مانند کودکان و زنان ترسان، از هیچ اندیشه‌ای روگردان باشیم — همان‌گونه که دادستان بسیار بالاستعداد خوشبختانه آن را بیان کرده است.

«اما حریف محترم اینجانب (که پیش از آنکه لب بگشایم، حریف من بود) در طول نطق پرحرارش چندین بار اظهار داشت: «آه، من دفاع از متهم را به عهده وکیل مدافعی که از پترزبورگ آمده نمی‌گذارم. من دادستانم، اما وکیل مدافع هم هستم!» این را چندین بار اظهار داشت، اما فراموش کرد بگوید که اگر این متهم مخوف بیست و سه سال تمام مدیون محبت انسانی باشد که نیم‌کیلو پسته به او داده است، آیا امکان ندارد که چنین شخصی بیست و سه سال تمام در یادش مانده باشد که در حیاط پشتی خانه پدرش — به قول دکتر مهربان، هرزنستیوب — «پاپتی، با شلوارکی آویخته به یک دگمه» می‌دوید؟

«آه، آقایان هیئت منصفه، چه لزومی دارد که به این «بدبختی» نگاه دقیق‌تری بیندازیم، چرا چیزی را که همگی می‌دانیم تکرار کنیم؟ موکل من هنگام ورود به اینجا، در خانه پدرش با چه روبه‌رو شد، و چرا باید در وصف موکل من بگویند که خودگرایی سنگدل و هیولاست؟ او عنان‌گسیخته است، وحشی و متمرد است — و به همین خاطر اکنون محاکمه‌اش می‌کنیم — اما چه کسی مسئول زندگی

اوست؟ علی‌رغم خصلت بی‌نظیر و قلب سپاسگزار و حساسش، چه کسی مسئول بار آوردن ناشایست اوست؟ آیا کسی او را طوری بار آورد که معقول باشد؟ آیا ذهنش را درس خواندن روشن کرد؟ آیا از زمان کودکی مورد محبت کسی واقع شد؟ موکل من، مانند حیوان بیابان، به امید خدا راها شد. پس از سالها فراق، شاید تشنه دیدن پدرش بود. با یادآوری دوران کودکی، چه بسا هزاران بار اشباح نفرت‌انگیزی را که بر رؤیاهای کودکش چنگ انداخته بودند از خود دور کرده و از ته دل آرزو کرده باشد که پدرش را در آغوش گیرد و بر او ببخشد! و چه چیزی در انتظارش بود؟ با طعنه و سوءظن و درگیری مالی روبه‌رو شد. چیزی نمی‌شنید جز گفتار موهن و امثال شیطانی که هر روز «برسر براندی» بر زبان رانده می‌شد، و عاقبت متوجه شد که پدرش با پول او در حال فریفتن معشوقه‌اش است! آه، آقایان هیئت منصفه، این دیگر ظالمانه و نفرت‌انگیز است! و آن پیرمرد همواره از بی‌احترامی و ستمکاری پسرش شکوه می‌کرد. در میان جمع بدگویی‌اش را می‌کرد، احساساتش را جریحه‌دار می‌کرد، به او افترا می‌زد، و سهم بدهکاریهای پرداخت‌نشده‌اش را می‌خرید تا به زندانش بیندازد.

آقایان هیئت منصفه، اشخاصی نظیر موکل من، که خشن و متمرد و به ظاهر عنان‌گسیخته‌اند، گاهی، در حقیقت بیشتر اوقات، دل‌نازک‌اند، منتها به زبان نمی‌آورند. نخندید، به اندیشه‌ام نخندید! دادستان بالاستعداد به عشق موکل من نسبت به آثار شیلر — عشق به «والا و زیبا» — با بی‌رحمی خندید. آری، چنین سرشتهایی — آه، بگذارید در دفاع از این سرشته‌ها سخن بگویم — که در موردشان غالباً سوءتفاهم ظالمانه‌ای پیش می‌آید — این سرشته‌ها به خلاف تمرد و خشونتشان، اغلب تشنه ملاطفت، خوبی، و عدالتند — ندانسته تشنه‌اند، اما به هر صورت تشنه‌اند. به ظاهر آتشی مزاج و خشن‌اند، اما این گنجایش را هم دارند که، فی‌المثل، عاشق زنی بشوند، آن‌هم با عشقی معنوی و والا. باز هم به من نخندید، این موضوع درباره چنان سرشتهایی اغلب اوقات صدق می‌کند. اما آنها نمی‌توانند شورشان را — که گاهی بسیار خشن است — پنهان کنند، و این به چشم می‌آید، اما انسان درونی دیده نمی‌شود. آتشفشان زود خاموش می‌شود؛ اما آن

انسان به ظاهر خشن در کنار موجودی شریف و والا زندگی تازه‌ای می‌جوید، تا خود را اصلاح کند، تا بهتر شود، تا شریف و آبرومند شود، یعنی «والا و زیبا»، هر چند که این گفته مورد ریشخند قرار گرفته است.

«همین حالا گفتم که جسارت نمی‌کنم وارد موضوع نامزدی موکلم بادوشیزه و رخوفتسف شوم. اما اجازه می‌خواهم یک کلمه بگویم. آنچه شنیدیم، ادای شهادت نبود، بلکه خروش زنی شوریده و انتقام‌جو بود، و بر او نبود - آه، بر او نبود! - که موکلم را شماتت کند، چون موکلم را لو داده است! اگر ذره‌ای فرصت اندیشیدن می‌داشت، چنان شهادتی را نمی‌داد. زینهار، حرفش را باور نکنید! نه، موکلم، آن‌طور که او می‌نامدش، هیولا نیست! دوستدار آدمیان در شب تصلیب گفت: «من شبان نیکویم. شبان نیکو جان خود را در راه گوسفندان می‌نهد، مبادا یکی از آنها از بین برود.»^۱ مپسندید که روح یک انسان به دست ما از بین برود!

«هم اکنون پرسیدم معنی «پدر» چیست، و گفتم که کلمه‌ای بزرگ است، نام عزیزی است. اما، آقایان هیئت منصفه، آدم باید کلمات را صادقانه به کار برد، و من جسارتاً می‌خواهم چیزها را با نام واقعی‌شان بخوانم، با وجه تسمیه درستشان: پدری چون کارامازوف پیر مقتول را نمی‌توان پدر نامید، شایستگی این نام را ندارد. دوست داشتن پدری نالایق عبث و محال است. عشق را نمی‌توان از هیچ آفرید: فقط خدا می‌تواند از هیچ، چیزی بیافریند.

«یکی از رسولان، با دلی شعله‌ور از عشق، می‌نویسد: «ای پدران، فرزندان خود را به خشم میاورید.»^۲ به خاطر موکلم نیست که این کلمات مقدس را نقل می‌کنم، آن را برای تمام پدران می‌گویم. چه کسی به من حق داده است که به پدران موعظه کنم؟ هیچ‌کس. اما در کسوت یک انسان و شهروند به شما تمسک می‌جویم - ^۳Vivos voco! زیاد در این دنیا نیستیم، بسی کارهای شیطانی می‌کنیم، و بسی گفتارهای شیطانی می‌گوییم. بنابراین، بیایید تا با همیم، لحظه مناسبی را گیر بیاوریم و کلامی نیکو به هم بگوییم. و این کاری است که من می‌کنم: تا در این

(۱) انجیل یوحنا، باب دهم.
(۳) «زندگان را فرامی‌خوانم.»

(۲) رساله پولس رسول به افسسیان، باب ششم.

مکان هستیم، فرصتم را غنیمت می‌شمارم. این جایگاه را به هیچ به ما نداده‌اند - جمیع مردم روسیه صدایمان را می‌شنوند! فقط برای پدران حاضر در اینجا سخن نمی‌گویم، بر همه پدرها گلبانگ می‌زنم: «ای پدران، فرزندان خود را به خشم میاورید.» آری، بهتر است اول خودمان فرمان مسیح را به کار بندیم، و آن وقت از فرزندانمان انتظار به کار بستن آن را داشته باشیم. والا، پدر نیستیم، بلکه دشمن فرزندانمان هستیم، و آنها فرزندان ما نیستند، بلکه دشمنانمان هستند، و ما به دست خویشتن آنها را دشمن خود کرده‌ایم. «به همان پیمان‌های که می‌پیمایید، برای شما پیموده خواهد شد» -^۱ این را من نمی‌گویم، انجیل می‌گوید، چگونه می‌توانیم به فرزندانمان خرده بگیریم، اگر که طبق پیمان‌ه خودمان ما را بپیمایند؟

«چندی پیش، در فنلاند، به کنیزکی سوءظن بردند که پنهانی بچه‌ای به دنیا آورده است. او را زیر نظر گرفتند، و صندوقی را که هیچ‌کس از آن خبر نداشت، در گوشه اتاق زیر شیروانی پشت مقداری آجر یافتند. صندوق را باز کردند و جسد نوزادی را، که کنیزک کشته بود، در آن یافتند. در همان صندوق اسکلت دو نوزاد دیگر را یافتند که کنیزک، بنا به اعتراف خودش، آنها را در لحظه تولدشان کشته بود. آقایان هیئت منصفه، آیا او برای فرزندانش مادر بود؟ حقیقت اینکه آنها را به دنیا آورده بود، اما آیا برایشان مادر بود؟ آیا کسی جرئت می‌کند نام مقدس مادر را به او بدهد؟ آقایان هیئت منصفه، بیایید جسور باشیم، بیایید حتی بی‌پروا هم باشیم. وظیفه داریم که در این لحظه چنین باشیم و از معدودی کلمات و اندیشه‌ها - مانند زنان تجار مسکویی که از «فلز» و «گوگرد»^۲ می‌ترسند - نترسیم. نه، بیایید ثابت کنیم که پیشرفت چند ساله اخیر در ما هم اثر کرده است، و بیایید به صراحت بگوییم: پدر آن نیست که بچه را به وجود می‌آورد، بلکه کسی است که بچه را به وجود می‌آورد و در کنار آن وظیفه‌اش را انجام می‌دهد.

(۱) انجیل لوقا، باب ششم.

(۲) در نمایشنامه طوفان نوشته استرافسکی، «فلز» و «گوگرد» به نشان خرافات و ارتجاع ظاهر می‌شوند.

«آه، البته، معنایی دیگر، تفسیری دیگر از کلمه «پدر» در میان است که با توجه به آن اصرار می‌ورزند هر پدری، هرچند هم هیولا باشد، هرچند هم دشمن فرزندان باشد، باز هم پدر من است، چون به وجود آورده است. اما این به تعبیری معنای عارفانه‌ای است که با عقل نمی‌توانم ادراکش کنم، بلکه فقط می‌توانم به وسیله ایمان بپذیرمش، یا بهتر است بگویم از روی ایمان، مانند بسیاری چیزهای دیگر که ادراکشان نمی‌کنم، اما مذهب فرمانم می‌دهد که به آنها مؤمن باشم. اما در آن صورت، همان بهتر که خارج از حوزه زندگی واقعی نگه داشته شود. در حوزه زندگی واقعی که، در حقیقت، حق و حقوق خود را دارد، اما وظایف و تکالیفی هم بر دشمنان می‌گذارد، در این حوزه اگر می‌خواهیم انسان باشیم - در واقع، مسیحی باشیم - باید بر مبنای اعتقاداتی عمل کنیم که توجیه عقلی و تجربی داشته باشد، و از بوتۀ تحلیل گذشته باشد؛ در یک کلام، باید معقولانه عمل کنیم، نه جنون آمیز، و نه به صورتی که گویی در خواب و هذیان عمل می‌کنیم، مبادا به کسی گزند برسانیم، به بدی با او رفتار کنیم و نابودش سازیم. آن وقت است که کارمان خداپسندانه خواهد بود، یعنی علاوه بر عارفانه، معقولانه و انسان دوستانه...»

در این قسمت از گفتار صدای کف زدن شدید از بیشتر قسمت‌های دادگاه شنیده شد، اما فتی‌یوکوویچ دستش را تکان داد، گویی عاجزانه می‌خواست که به میان کلامش درنیایند و بگذارند سخنش را به پایان بیاورد. سکوت دوباره بر دادگاه حکمفرما شد. سخنران به گفته ادامه داد.

«آقایان هیئت منصفه، فکر می‌کنید فرزندانمان هنگامی که بار می‌آیند و شروع به تعقل می‌کنند، می‌توانند از چنان سؤالاتی حذر کنند؟ نه، نمی‌توانند، ما هم محدودیتی محال بر آنها تحمیل نخواهیم کرد. منظره پدری نالایق سؤالات جانکاهی را ناخواسته به ذهن او می‌آورد، به خصوص هنگامی که پدرش را با پدران بی‌نظیر همگانش مقایسه می‌کند. جواب قراردادی به این سؤال اینست: «او به وجود آورده، و تو گوشت و خون اوئی، و بنابراین موظفی که دوستش داشته باشی.» فرد جوان، بی‌اراده، از خود می‌پرسد: «اما آیا وقتی به وجود آورده،

دوستم می‌داشت؟ آیا به خاطر من بود که به وجودم آورده؟ در آن لحظه، در آن لحظه شهوت، شاید هم در آتش می‌مرا نمی‌شناخت، حتی از جنسیت‌ام هم خبر نداشت، و فقط میل به باده گساری را به من انتقال داده - جز این برایم نکرده... چرا موظف به دوست داشتنش باشم، آن‌هم تنها به خاطر به وجود آوردنم، و وقتی که پس از آن تیمارم را نداشته است؟»

«آه، شاید این سؤالات به نظرتان خشن و ظالمانه بیاید، اما از ذهن یک جوان محدودیت محال را انتظار نداشته باشید. «اگر سرشت را از در بیرون برانی، از پنجره وارد می‌شود.» و مهم‌تر از همه، بیایید از «فلز» و «گوگرد» نترسیم، بلکه در مورد سؤال بر مبنای فرمان عقل و انسانیت تصمیم بگیریم، و نه از روی اندیشه‌های عارفانه. چگونه در مورد آن تصمیم گرفته خواهد شد؟ خوب، این‌طور. بهتر است پسر در برابر پدر بایستد و بپرسد: «پدر، بگو بینم چرا باید دوست داشته باشم؟ پدر، به من بنما که باید دوست داشته باشم،» و اگر آن پدر بتواند به او جواب دهد و دلیل خوب ارائه کند، آن وقت است که پیوند پدر - فرزندی پیوندی واقعی و طبیعی است و بنیان آن تعصبات عارفانه نیست، بلکه مبنایی معقولانه، مسئولانه و انسان دوستانه دارد. اما اگر چنین نکند، باید فاتحه پیوند خانوادگی خوانده شود. او دیگر برای پسرش پدر نیست، و پسر حق دارد به چشم بیگانه و حتی دشمن نگاهش کند. آقایان هیئت منصفه، جایگاه ما بایستی مکتب اندیشه‌های صحیح و سالم باشد.»

در اینجا صدای کف زدن مهار نشدنی و کمابیش دیوانه‌وار، گفتار ناطق را قطع کرد. البته، نه تمام جمعیت، بلکه نصف بیشتر آن کف زدند. پدران و مادران حاضر کف زدند. صدای فریاد و تعجب از ردیف مخصوص بانوان شنیده شد. دستمالها به حرکت درآمدند. رئیس دادگاه با تمام قدرت انگشت بر زنگ گذاشت. پیدا بود که از رفتار جمعیت کفری شده است، اما به بیرون راندن آنها، همان‌گونه که تهدید کرده بود، مبادرت نکرد. حتی اشخاص والامقام، پیر مردان ستاره‌دار، که پشت سر قضات در جای ویژه‌ای نشسته بودند، برای سخنران دست زدند و دستمال‌هایشان را به حرکت درآوردند. طوری که وقتی سر و صدا خوابید، رئیس دادگاه خودش

را به این محدود کرد که تهدید سفت و سختش را، مبنی بر بیرون راندن آنها از دادگاه، تکرار کند، و فتی یوکوویچ، پرهیجان و پیروز، به گفتارش ادامه داد.

«آقایان هیئت منصفه، آن شب هولناک را که امروز از آن زیاد گفته شده است، به یاد دارید، یعنی آن شبی را که پسر از نرده به خانه پدرش پایین پرید و با دشمن شکنجه گری که به وجودش آورده بود رخ به رخ قرار گرفت. با تأکید تمام پای می فشرم که به خاطر پول نبود که به خانه پدرش شتافت: اتهام سرقت، همان طور که قبلاً اثبات کردم، یوازه است. به خاطر ارتکاب قتل هم نبود که وارد خانه شد، آه نه! اگر چنین نقشه‌ای می داشت، دست کم خودش را از پیش مسلح می کرد. دسته‌هاون را به طور غریزی برداشت، بی آنکه بداند چرا این کار را می کند. بگیریم که با زدن به پنجره پدرش را فریب داد، بگیریم که راهش را به درون خانه باز کرد - گفته‌ام که یک لحظه هم این افسانه را باور نمی کنم، اما بگذار چنین باشد، بگذار چنین فرض کنیم. آقایان، به تمام مقدسات عالم قسم، اگر او پدرش نمی بود، بلکه شخصی معمولی می بود، پس از دویدن به داخل اتاقها و اطمینان یافتن از اینکه آن زن آنجا نیست، شتابان در می رفت، بی آنکه گزندى به رقیب برساند. شاید او را می زد، هلش می داد، و بیش از این کاری نمی کرد، چون اندیشه و فرصت انجام آن را نداشت. آنچه می خواست بداند این بود که معشوقه اش کجاست. اما پدرش، پدرش! نفس دیدن پدر، پدری که از کودکی از او بدش آمده بود، دشمن و شکنجه گرش بود، و حالا هم رقیبش، کفایت می کرد! احساسی از نفرت، بی اراده و مقاومت ناپذیر، بر او چیره شد و عقلش را تیره کرد. همه چیز در یک لحظه بر جوشید! انگیزه دیوانگی بود، اما انگیزه طبیعت هم بود که مقاومت ناپذیر و بی اختیار (مانند تمام چیزهای طبیعت) از نقض قوانین ابدی اش انتقام جویی می کرد. اما حتی آن وقت هم او را نکشت - به این موضوع معتقدم، و به صدای بلند اعلامش می کنم! - نه، در جوشش خشم و نفرت، دسته‌هاون را بالای سر برد، نه به این قصد که او را بکشد، نه با این علم که او را می کشد. اگر این دسته‌هاون شوم را در دست نمی داشت، شاید به همین اکتفا می کرد که پدرش را بر زمین بزند، اما او را نمی کشت، در حین گریز، نمی دانست که آیا پیرمردی را که

بر زمین زده بود، کشته است یا نه. چنین قتلی قتل نیست. چنین قتلی پدرکشی نیست. نه، قتل چنان پدری را نمی توان پدرکشی نامید. فقط از روی تعصب می توان چنان قتلی را پدرکشی به شمار آورد.

«اما من از اعماق جانم دوباره و دوباره به شما تمسک می جویم؛ آیا این قتل فی الواقع روی داد؟ آقایان هیئت منصفه، اگر او را محکوم و مجازات کنیم، به خودش خواهد گفت: «این آدمها درباره بار آوردن و تحصیل من کاری نکرده‌اند، نسبت به بهبود سرنوشت من، بهتر ساختن من، آدم ساختن من کاری نکرده‌اند. این آدمها خوراک و شرابی به من نداده‌اند، در زندان و برهنگی به دیدارم نیامده‌اند، و حالا هم مرا راهی حبس با اعمال شاقه کرده‌اند. سر به سر شده‌ایم، حالا دیگر چیزی به آنها بدهکار نیستم، و تا ابدالآباد چیزی به کسی بدهکار نیستم. آنها خبیث‌اند و من هم خبیث خواهم بود. آنها ستمکارند و من هم ستمکار خواهم بود!» آقایان هیئت منصفه، اینست آنچه خواهد گفت. و سوگند می خورم که با محکوم کردن او کار را برایش آسان تر خواهید کرد: وجدانش را آسوده خواهید کرد، خونی را که ریخته است، نفرین خواهد کرد و افسوسش را نخواهد خورد. در عین حال این امکان را که انسان تازه‌ای بشود در او از بین خواهید برد، چون تمام عمر را در خبثت و کوردلی خواهد ماند.

«اما آیا می خواهید او را به عقوبتی سهمگین محکوم کنید، به سهمناک‌ترین عقوبت قابل تصور، و در عین حال نجاتش بدهید و جانش را معذب سازید؟ اگر که چنین، به وسیله رحمت او را درهم بشکنید! خواهید دید، خواهید شنید که چگونه به خود خواهد لرزید و وحشت زده خواهد شد. «چگونه می توانم این رحمت را تاب بیاورم؟ چگونه می توانم این همه عشق را تاب بیاورم؟ آیا شایسته‌اش هستم؟» اینست آنچه از خود خواهد پرسید. آه، آن دل را می شناسم، آن دل وحشی اما حق شناس، را! در برابر رحمت شما تعظیم خواهم کرد؛ تشنه کرداری بزرگ و محبت‌آمیز است، برخواهد آفر وخت و رستخیز خواهد یافت. آدمهایی هستند که، در حصار تنگ خویش، عالم و آدم را سرزنش می کنند. اما یکی از این آدمها را با رحمت مغلوب کنید، محبت نشان دهید، و گذشته‌اش را

نفرین خواهد کرد، چرا که بسی انگیزه‌های نیکو در دلش هست. دل چنین آدمی فراخ خواهد شد و خواهد دید که خدا رحیم است و انسانها هم خوب و منصف‌اند. وحشت‌زده خواهد شد؛ زیر بار پشیمانی و تکالیفی که از آن پس بر دوشش گذاشته می‌شود خرد خواهد شد. و آن وقت دیگر نخواهد گفت: «سربه‌سر شدیم»، بلکه خواهد گفت: «در چشم تمام انسانها گناهکارم و بی‌ارزش‌تر از همه‌ام.» با اشک توبه و اضطراب جانگذار و لطیف، خواهد گفت «دیگران از من بهترند، می‌خواستند نجاتم دهند، نه اینکه نابودم کنند!» آه، اجرای رحمت برایتان بسی آسان خواهد بود، چون در غیاب مدرک واقعی برایتان سخت خواهد بود که اعلام بدارید: «او گناهکار است.» تبرئه ده گناهکار از مجازات یک بی‌گناه بهتر است! می‌شنوید، می‌شنوید آن صدای پرشکوه را از سده گذشته تاریخ پرافتخارمان؟ بر این فقیر نیست که یادتان بیاورد نفس وجودی دادگاه روسیه فقط برای مجازات نیست، بلکه برای نجات جان گناهکاران هم هست! بگذارید ملتهای دیگر در فکر قصاص و نص صریح قانون باشند، ما به روح و معنا چنگ خواهیم زد - نجات و اصلاح ره‌گم‌کردگان. اگر این راست باشد، اگر روسیه و عدالتش چنین باشد، امیدوارم که توفیق یارش باشد! سعی نکنید با سورت‌های عنان‌گسیخته‌ای که تمام ملتها با نفرت از آن کنار می‌کشند، ما را بترسانید. سورت‌های عنان‌گسیخته نیست، بلکه ارابه شاهانه روسیه است که آرام و شکوهمند به سوی مقصدش روان است. سرنوشت موکلم در دست شماست، سرنوشت عدالت روسیه در دست شماست. از آن دفاع خواهید کرد، نجاتش خواهید داد، ثابت خواهید کرد انسانهایی هستند که از آن پاسداری می‌کنند و آن را به اهلش سپرده‌اند!

فصل چهاردهم

روستایان محکم می‌ایستند

فتی‌یوکوویچ نطق خود را این‌گونه به پایان آورد، و ابراز احساسات جمعیت مانند سیلی خروشان جاری شد. سد کردن آن محال بود: زنان می‌گریستند، بسیاری از مردان هم گریستند، حتی دو تن از شخصیت‌های مهم اشک ریختند. رئیس دادگاه تسلیم شد، حتی به صدا درآوردن زنگ را هم به تأخیر انداخت. همان‌گونه که بانوان بعداً گفتند؛ «فرو نشانیدن چنان ابراز احساساتی مثل این بود که بخواهند چیز مقدسی را فرو نشانند.» خود ناطق هم سخت تحت تأثیر قرار گرفت. و در همین لحظه بود که ایبولیت کیریلوویچ به اعتراض برخاست. مردم با نفرت نگاهش کردند. بانوان بل‌وبل کردند که: «چه؟ یعنی چه؟ راستی راستی جرئت هم می‌کند اعتراض کند.» اما اگر زنان دنیا، از جمله زن خودش، معترض می‌شدند، نمی‌توانستند در آن لحظه جلو او را بگیرند. رنگش پریده بود، از شدت هیجان به خود می‌لرزید، حتی نخستین کلمات و عباراتش نامفهوم بود، نفس نفس می‌زد، نمی‌توانست به روشنی سخن بگوید و شیرازه کلام از دستش در می‌رفت. اما به زودی به خود باز آمد. از این بحث پایانی او تنها چند جمله‌ای را نقل می‌کنم.

«... بر من خرده گرفته‌اند که افسانه به هم بافته‌ام. اما این دفاع چه چیز دیگری جز افسانه روی افسانه است؟ تنها چیزی که کم داشت شعر بود. فیودور پاولوویچ، در حال انتظار برای آمدن معشوقه‌اش، پاکت را پاره می‌کند و بر زمین می‌اندازد. حتی آنچه را هم که در حین اشتغال به این عمل حیرت‌آور بر زبان آورد، بر ایمان گفته‌اند. آیا این پرواز خیال نیست؟ و چه دلیلی در دست داریم که او پول را برداشته بود؟ چه کسی گفته‌اش را شنید؟ اسمردیاکف، آن ابله سست‌مغز، به قهرمان بیرون‌وار تغییر صورت می‌دهد و به خاطر حرامزادگی‌اش

نفرین خواهد کرد، چرا که بسی انگیزه‌های نیکو در دلش هست. دل چنین آدمی فراخ خواهد شد و خواهد دید که خدا رحیم است و انسانها هم خوب و منصف‌اند. وحشت‌زده خواهد شد؛ زیر بار پشیمانی و تکالیفی که از آن پس بر دوشش گذاشته می‌شود خرد خواهد شد. و آن وقت دیگر نخواهد گفت: «سربه‌سر شدیم»، بلکه خواهد گفت: «در چشم تمام انسانها گناهکارم و بی‌ارزش‌تر از همه‌ام.» با اشک توبه و اضطراب جانگذار و لطیف، خواهد گفت «دیگران از من بهترند، می‌خواستند نجاتم دهند، نه اینکه نابودم کنند!» آه، اجرای رحمت برایتان بسی آسان خواهد بود، چون در غیاب مدرک واقعی برایتان سخت خواهد بود که اعلام بدارید: «او گناهکار است.» تبرئه ده گناهکار از مجازات یک بی‌گناه بهتر است! می‌شنوید، می‌شنوید آن صدای پرشکوه را از سده گذشته تاریخ پرافتخارمان؟ بر این فقیر نیست که یادتان بیاورد نفس وجودی دادگاه روسیه فقط برای مجازات نیست، بلکه برای نجات جان گناهکاران هم هست! بگذارید ملت‌های دیگر در فکر قصاص و نص صریح قانون باشند، ما به روح و معنا چنگ خواهیم زد - نجات و اصلاح ره‌گم‌کردگان. اگر این راست باشد، اگر روسیه و عدالتش چنین باشد، امیدوارم که توفیق یارش باشد! سعی نکنید با سورت‌های عنان‌گسیخته‌ای که تمام ملت‌ها با نفرت از آن کنار می‌کشند، ما را بترسانید. سورت‌های عنان‌گسیخته نیست، بلکه ارابه شاهانه روسیه است که آرام و شکوهمند به سوی مقصدش روان است. سرنوشت موکلم در دست شماست، سرنوشت عدالت روسیه در دست شماست. از آن دفاع خواهید کرد، نجاتش خواهید داد، ثابت خواهید کرد انسان‌هایی هستند که از آن پاسداری می‌کنند و آن را به اهلش سپرده‌اند!

فصل چهاردهم

روستایان محکم می‌ایستند

فتی‌یوکوویچ نطق خود را این‌گونه به پایان آورد، و ابراز احساسات جمعیت مانند سیلی خروشان جاری شد. سد کردن آن محال بود: زنان می‌گریستند، بسیاری از مردان هم گریستند، حتی دو تن از شخصیت‌های مهم اشک ریختند. رئیس دادگاه تسلیم شد، حتی به صدا درآوردن زنگ را هم به تأخیر انداخت. همان‌گونه که بانوان بعداً گفتند: «فروشاندن چنان ابراز احساساتی مثل این بود که بخواهند چیز مقدسی را فروشانند.» خود ناطق هم سخت تحت تأثیر قرار گرفت. و در همین لحظه بود که ایبولیت کیریلوویچ به اعتراض برخاست. مردم با نفرت نگاهش کردند. بانوان بل‌وبل کردند که: «چه؟ یعنی چه؟ راستی راستی جرئت هم می‌کند اعتراض کند.» اما اگر زنان دنیا، از جمله زن خودش، معترض می‌شدند، نمی‌توانستند در آن لحظه جلو او را بگیرند. رنگش پریده بود، از شدت هیجان به خود می‌لرزید، حتی نخستین کلمات و عباراتش نامفهوم بود، نفس نفس می‌زد، نمی‌توانست به روشنی سخن بگوید و شیرازه کلام از دستش در می‌رفت. اما به زودی به خود باز آمد. از این بحث پایانی او تنها چند جمله‌ای را نقل می‌کنم.

«... بر من خرده گرفته‌اند که افسانه به هم بافته‌ام. اما این دفاع چه چیز دیگری جز افسانه روی افسانه است؟ تنها چیزی که کم داشت شعر بود. فیودور پاولوویچ، در حال انتظار برای آمدن معشوقه‌اش، پاکت را پاره می‌کند و بر زمین می‌اندازد. حتی آنچه را هم که در حین اشتغال به این عمل حیرت‌آور بر زبان آورد، بر ایمان گفته‌اند. آیا این پرواز خیال نیست؟ و چه دلیلی در دست داریم که او پول را برداشته بود؟ چه کسی گفته‌اش را شنید؟ اسمردیاکف، آن ابله سست‌مغز، به قهرمان بایرون‌وار تغییر صورت می‌دهد و به خاطر حرامزادگی‌اش

از جامعه انتقام می‌کشد - آیا این افسانه‌ای به شیوه بایرون نیست؟ و پسری که وارد خانه پدرش می‌شود و او را می‌کشد، بی‌آنکه او را بکشد، دیگر افسانه نیست - ابوالهولی است که معمایی فرار و ایمان می‌گذارد که خودش هم نمی‌تواند آن را بگشاید. اگر او را کشت، پس او را کشت. معنای کشتن او، بی‌آنکه او را کشته باشد، دیگر چیست - چه کسی می‌تواند از این قضیه سر در بیاورد؟

«سپس، هشدارمان داده‌اند که این جایگاه جایگاه اندیشه‌های صحیح و سالم است و از این جایگاه «اندیشه‌های سالم» بیان موقری شنیده می‌شود که «پدرکشی» نامیدن کشتن پدر چیزی جز تعصب نیست! اما اگر پدرکشی تعصب است، و اگر هر کودکی مجبور باشد از پدرش بپرسد که چرا باید دوستش داشته باشد، بر سرمان چه می‌آید؟ بر سر بنیانهای جامعه چه می‌آید؟ بر سر خانواده چه می‌آید؟ معلوم می‌شود که پدرکشی لولوی زنان تجار مسکویی است. عزیزترین و مقدس‌ترین پشتوانه‌ها برای سرنوشت و آتیه عدالت روسی به صورتی منحرف و سبکسرانه بر ما نموده می‌شود تا به یک هدف دست یافته شود - توجیه چیزی که نمی‌توان توجیهش کرد. وکیل مدافع فریاد می‌زند: «آه، به وسیله رحمت او را در هم بشکنید!» اما این کمال آرزوی شخص مجرم است، و فردا دیده خواهد شد چقدر در هم شکسته شده. و آیا وکیل مدافع در تقاضای خشک و خالی برای تبرئه متهم دچار حجب و حیا نشدند؟ چطور است که به افتخار شخص پدرکش بنیاد خیریه‌ای بنا کنیم تا شیرین‌کاریهایش در میان نسلهای آینده به یادگار بماند؟ مذهب و انجیل تصحیح می‌شوند - گفته می‌شود که این عرفان است، مسیحیت ما تنها مسیحیت واقعی است که منقاد تحلیل عقل و منطوق شده است. و اینست که هیئت دروغین مسیح را در برابر ما علم می‌کنند! وکیل مدافع فریاد می‌زند: «به همان پیمانهای که می‌پیمایید، برای شما پیموده خواهد شد،» و بلافاصله نتیجه می‌گیرد که مسیح به ما می‌آموزد تا بر حسب پیمانهای که برای ما پیموده شده است پیماییم - آن‌هم از جایگاه حقیقت و فهم درست! فقط شب قبل از ایراد سخنرانی به داخل انجیل سرک می‌کشیم تا با آشنایی با نوشته‌ای که، به هر صورت، نسبتاً اصیل است و چه بسا برای ایجاد

تأثیری خاص به کار بیاید، جمعیت را مبهوت سازیم - همه‌اش هم برای رسیدن به هدفی! اما آنچه مسیح به ما فرمان می‌دهد چیزی کاملاً متفاوت است: او فرمانمان می‌دهد که از انجام این کار برحذر باشیم، چون دنیای خبیث این کار را انجام می‌دهد، اما ما موظفیم که بیخشیاییم و طرف دیگر رخساره را بگردانیم، نه اینکه برای شکنجه گرانمان با همان پیمانهای پیماییم که آنها برای ما می‌پیمایند. اینست آنچه خدایمان به ما آموخته است، و به ما نیاموخته است که برحذر داشتن فرزندان از کشتن پدرانشان تعصب است. و ما از جایگاه حقیقت و فهم درست، انجیل پروردگاران را تصحیح نخواهیم کرد، پروردگاری که وکیل مدافع به همین اکتفا می‌کند که او را عاشق مصلوب انسانیت بنامد، درست به خلاف تمام مردم ارتدوکس روسیه که او را چنین می‌خوانند: «چون خدای ما تویی!»

در اینجا رئیس دادگاه مداخله کرد و جلو سخنران بیش از حد غیرتی را گرفت، و از او تقاضا کرد مبالغه نکند و پا را فراتر از حد نگذارد، و غیره، همان‌گونه که معمول رئیس دادگاهها در چنین مواردی است. جمعیت هم ناآرام و بی‌قرار بود: حتی اظهارات خشم‌آلود به گوش می‌رسید. فتی‌یوکوویچ چندان در صدد جواب برنیامد؛ تنها کاری که کرد این بود که به جایگاه رفت و دست بر قلبش نهاد، و بالحنی آزوده، چند کلمه غرورآمیز به زبان آورد. باز هم، بالحنی حاکی از استخفاف و کنایه به «افسانه‌سازی» و «علم‌النفس» اشاره کرد، و سر بزنگاه گفت: «ژوپیتر، تو خشمناکی، بنابراین در اشتباهی،» که سبب شد جمعیت زیر خنده بزند، چون ایبولیت کیریلوویچ به هیچ وجه شبیه ژوپیتر نبود. آن وقت فتی‌یوکوویچ، در مورد این اتهام که پدرکشی را به نسل جوان می‌آموزد، با غرور فراوان گفت که حتی جواب آن را هم نمی‌دهد. و اما در مورد اتهام به زبان آوردن نظرات غیرارتدوکسی و نامیدن مسیح به عنوان «عاشق مصلوب انسانیت» به جای «خدا»، و اینکه چنین چیزی در این «جایگاه حقیقت و فهم درست» نبایستی بر زبان رانده شود، گفت: «این یک تلقین شخصی است و از دادگاه توقع دارم از اتهاماتی که به حیثیت من به عنوان یک شهروند و تبعه وفادار لطمه می‌زند، در امان باشم.» اما رئیس دادگاه در اینجا نوک او را هم چید، و

فتی یوکوویچ، در میان همه‌مه تحسین، جوایه‌اش را با تعظیم تمام کرد. و ایپولیت کیریلوویچ، در نظر بانوان شهر ما، «برای همیشه خرد شد.»

سپس متهم اجازه یافت که سخن بگوید. میتیا به پاخواست، اما بسیار کم سخن گفت. به لحاظ جسمی و روحی از پا درآمده بود. آن حالت قدرت و استقلال، که صبح امروز هنگام ورود به دادگاه در وجناش پیدا بود، کمابیش از بین رفته بود. چنان می‌نمود که آن روز از کوره آزمایشی گذشته است که برای مابقی عمر چیز بسیار مهمی را، که تا آن زمان در نیافته بود، یادش داده است. صدایش ضعیف بود، مثل سابق فریاد نمی‌زد. در کلامش آهنگی تازه، از فروتنی و شکست و تسلیم، بود.

— آقایان هیئت منصفه، چه بگویم؟ ساعت داوری فرا رسیده است، دست خدا را بر روی خودم احساس می‌کنم! عاقبت کار آدمی خطا کار در رسیده است! اما در پیشگاه خدا، تکرار می‌کنم که از اتهام ریختن خون پدرم می‌برایم! آخرین بار تکرار می‌کنم که قاتل او من نبودم! من خطا کردم، اما دوستدار نیکی بودم. هر دم تلاش می‌کردم سرب‌راه شوم، اما مثل جانوری وحشی زندگی می‌کردم. از دادستان سپاسگزارم، درباره من بسی چیزها گفت که نمی‌دانستم؛ اما این گفته حقیقت ندارد که پدرم را من کشته‌ام، دادستان اشتباه می‌کند. از وکیل نیز سپاسگزارم. به سخنانش گوش که داده بودم گریه می‌کردم. اما این گفته حقیقت ندارد که پدرم را من کشته‌ام، و نیازی نبود که ایشان چنین تصویری را بکنند. گفته پزشکان را هم باور نکنید. کاملاً عاقلم، منتها دلم گرانبار است. اگر از من درگذرید، اگر بگذارید بروم، برایتان دعا می‌کنم. آدم بهتری خواهم شد. در پیشگاه خدا به شما قول شرف می‌دهم که آدم بهتری خواهم شد! و اگر محکوم کنید، شمشیرم را خودم روی سرم می‌شکنم و تکه‌هایش را می‌بوسم. اما از من درگذرید، خدایم را از من نربایید! خودم را می‌شناسم، عصیان خواهم کرد! دلم گرانبار است، آقایان... از من درگذرید!

میتیا تقریباً به روی صندلی‌اش افتاد؛ صدایش در گلو شکست؛ عبارت آخر را به زحمت ادا کرد. سپس، قضات مذاکرات را کافی دانستند و از هر دو طرف

خواستند که استنتاجات خود را تنظیم کنند. اما وارد جزئیات آن نمی‌شوم. عاقبت، اعضای هیئت منصفه از جا برخاستند تا در اتاق دیگر به مشورت بنشینند. رئیس دادگاه بسیار خسته بود، و بنابراین آخرین تکلیف خود را به هیئت منصفه با صدایی نسبتاً نحیف ادا کرد: «بی‌طرف باشید، تحت تأثیر فصاحت گفتار وکیل مدافع قرار نگیرید، بلکه استدلالها را سبک سنگین کنید، یادتان باشد که مسئولیتی بزرگ بر عهده شماست،» و غیره و غیره.

اعضای هیئت منصفه بیرون رفتند و دادگاه موقتاً تعطیل شد. مردم می‌توانستند از جا برخیزند، این سو و آن سو بروند، تبادل نظر کنند، توی بوفه گلویی تر کنند. دیر وقت بود، حدود یک ساعت از شب گذشته بود، اما هیچ‌کس به راه خود نرفت؛ تب و تاب به قدری زیاد بود که کسی به فکر استراحت نبود. همگی با دل‌های فروریخته انتظار می‌کشیدند؛ هر چند که، شاید، این سخن به گزاف بوده باشد، چون بانوان در حالتی از بی‌شکبایی دیوانه‌وار قرار داشتند و دل‌هاشان بی‌تشویش بود. فکر می‌کردند که صدور حکم تبرئه گریزناپذیر است. همگی خود را برای لحظه‌ای مهیج یا شور و شوق عمومی آماده می‌کردند. باید اذعان کنم که در میان مردان هم خیلیها بودند که اعتقاد داشتند صدور حکم تبرئه گریزناپذیر است. عده‌ای خشنود بودند، عده‌ای روترش کرده بودند، عده‌ای هم پکر بودند و نمی‌خواستند که او تبرئه شود. فتی یوکوویچ از توفیق خویش مطمئن بود. در حلقه اشخاصی قرار گرفته بود که به او تبریک و تملق می‌گفتند.

همان‌طور که بعداً برایم گفتند، او به یک گروه گفت: «رشته‌های ناپیدایی هست که وکیل مدافع را به اعضای هیئت منصفه پیوند می‌دهد. در صورتی که این رشته‌ها شکل گرفته باشند، آدم در حین سخنرانی احساسشان می‌کند. از آنها آگاه بودم. وجود دارند. ما به مقصود دست یافته‌ایم. خاطر آسوده دارید.»

آقای قوی‌بنیه و لوج، که یکی از زمینداران اطراف بود، به حلقه اشخاص سرگرم گفتگو نزدیک شد و گفت: «حالا روستاییان ما چه خواهند گفت؟»

— اما همه‌شان روستایی نیستند. چهار تا منشی دولتی در بین آنها هست.

یکی از اعضای شورای محلی، با ملحق شدن به گروه، گفت: «آره، همین‌طور است.»

— نازاریف، آن تاجر صاحب مدال را، که یکی از اعضای هیئت منصفه است، می شناسید؟

— چطور مگر؟

— آدم کله داری است.

— منتها هیچ وقت حرف نمی زند.

— پرگویی نمی کند، ولی چه بهتر. لازم نکرده که یارو پترزبورگی درسش بدهد؛ خودش می تواند به همه پترزبورگیها درس بدهد. پدر دوازده تا بچه است. فکرش را بکنید!

یکی از کارمندان جوان ما در گروهی دیگر گفت: «راستی فکر می کنید که تبرئه اش نمی کنند؟»

کسی به صدایی مصمم گفت: «به طور حتم تبرئه اش می کنند.»

کارمند جوان فریاد زد: «مایه شرم و رسوایی است اگر تبرئه اش نکنند! فرض کنید او را کشت — پدر داریم تا پدر! وانگهی، در حالت جنون بود... فی الواقع امکان دارد که جز تاب دادن دسته هاون در هوا و به زمین کوبیدن پیرمرد کاری نکرده باشد. اما جای تأسف است که پای اسمردیا کف رجاله را به میان کشیدند، که نظریه پوچی بیش نبود! اگر به جای فتی یوکوویچ بودم، سراسر می گفتم: او را کشت؛ اما بی گناه است، آسمان که به زمین نیامده!»

— همین کار را هم کرد، منتها نگفت: «آسمان که به زمین نیامده!»

فرد سومی گفت: «نه، میخائیل سمی یونیچ، آن را هم گفت.»

— آقایان، در ایام پرهیز یکی از زنان بازیگر شهر ما، که گلوی همسر شرعی فاسقش را بریده بود، تبرئه شد.

— آخر کار بریدن را تمام نکرد.

— فرقی نمی کند. کار بریدن را شروع کرده بود.

— نظرتان نسبت به آنچه درباره بچه ها گفت چه بود؟ محشر بود، نه؟

— محشر!

— همین طور هم درباره عرفان!

کسی دیگر داد زد: «آه، جهنم از عرفان. به سرنوشت ایبولیت، از امروز به بعد، فکر کنید. زنش به خاطر میتنکا فردا چشمهایش را از حدقه درمی آورد.»

— زنش اینجاست؟

— چه فرمایشی؟ اگر اینجا بود، چشمهای او را همین جا در دادگاه از حدقه درمی آورد. دندان درد توی خانه پای بندش کرده. هی، هی، هی!

— هی، هی، هی!

در گروه سوم:

— به گمانم، آخرش میتنکا را تبرئه می کنند.

— اگر همین فردا میخانه متروپولیس را زیرورو کند، تعجب نمی کنم. تاده روز میگساری می کند!

— بر شیطان لعنت!

— دست شیطان توی کار است. برای شیطان کجا بهتر از اینجا.

— خوب، آقایان، اقرار می کنم که با فصاحت حرف زد. با این حال، شکستن سر پدر با دسته هاون درست نیست! والا چه بر سرمان می آید؟

— آرا به! آرا به! را به خاطر دارید؟

— آره؛ کالسکه را آرا به کرد!

— فردا هم، اگر مصلحتش اقتضا کند، آرا به را کالسکه می کند.

— این روزها چه آدمهای باهوشی داریم. مگر در روسیه عدالتی هست که به آن برسیم؟

اما زنگ زده شد. اعضای هیئت منصفه، درست یک ساعت، نه بیش و نه کم، با هم شور کردند. به محض اینکه جمعیت در جای خود نشستند، سکوتی عمیق بر دادگاه حکم فرما شد. نحوه ورود اعضای هیئت منصفه به دادگاه یادم است. عاقبت الامر! سؤالات را به ترتیب تکرار نمی کنم، راستش، به یاد ندارم. فقط جواب سؤال نخست و عمده رئیس دادگاه را به یاد دارم: «آیا متهم به خاطر سرقت و با نیت قبلی مرتکب قتل شد؟» (عین کلمات را به یاد ندارم). سکوت کامل بر دادگاه حکم فرما بود. سخنگوی هیئت منصفه، جوانترین فرد از میان

چهار منشی دولتی، با صدایی روشن و رسا، در میان سکوت مرگبار دادگاه، اعلام کرد:

— بلی، مجرم است!

و همان جواب برای هر سؤال تکرار شد: «بلی، مجرم است!» آن‌هم بدون ذره‌ای ارفاق. هیچ‌کس چنین توقعی را نداشت؛ تقریباً همگی گمان برده بودند که میتیا مشمول عفو قرار می‌گیرد. سکوت مرگبار دادگاه شکسته نشد — همگی ماتشان برده بود: چه آن‌ها که آرزوی محکومیت او را کرده، و چه آن‌ها که مشتاق تبرئه‌اش بودند. اما حیرتشان یک لحظه بیش نباید، ولوله‌گرایی از پی آمد. بسیاری از مردها خشنود شدند. عده‌ای، بدون ذره‌ای کوشش در پنهان کردن خوشحالیشان، دست به هم می‌مالیدند. آن‌ها که مخالف حکم محکمه بودند، شکست خورده می‌نمودند. شانه‌ای بالا می‌انداختند، پیچ می‌کردند، و با این حال انگار هنوز متوجه موضوع نشده بودند. اما حالت بانوان را چگونه وصف کنم؟ فکر می‌کردم همین حالا است که آشوب راه بیندازند. در آغاز باورشان نمی‌شد. بعد ناگهان این سؤالات در دادگاه طنین انداخت: «یعنی چه؟ بعد چی؟» آن‌ها از جا جست زدند. گویا خیال می‌کردند که درباره حکم امعان نظر به عمل می‌آید. در همان لحظه، میتیا ناگهان از جا بلند شد و دست دراز کرد و با صدایی دلخراش بانگ برآورد:

— به خدا و روز سهمناک جزا سوگند می‌خورم که از ریختن خون پدرم می‌برایم! کاتیا، می‌بخشمت! برادران، دوستان، بر حال زن دیگر رحمت آورید! دیگر نتوانست به گفته ادامه دهد، و چنان در فغان آمد که در سراسر دادگاه شنیده شد، آن‌هم با صدایی که از آن او نبود، با صدایی تازه و شگفت‌انگیز که خدا می‌داند ناگهان از کجا برخاسته بود. از دورترین گوشه دادگاه، پشت ردیف بانوان، ناله‌ای جگرسوز برآمد — گروشنکا بود. موفق شده بود که پیش از شروع نطقها اجازه ورود مجدد به دادگاه را بگیرد. میتیا را بردند. صدور حکم به روز بعد موکول شد، دادگاه پر از ولوله بود، اما منتظر شنیدن نماندم. منتها، همچنان که بیرون می‌رفتم، یادم هست که روی پله‌ها چند کلمه‌ای به گوشم خورد.

— یک سفر بیست ساله به معاینه نصیبش می‌شود!
— ردخور ندارد.

— خوب، روستاییان ما محکم ایستاده‌اند.

— و میتنکای ما را سربه‌نیست کرده‌اند!

سرانجام

فصل اول

نقشه برای نجات میتیا

پنج روز پس از محاکمه، اوایل صبح، پیش از ساعت نه، آلیوشا به خانه کاترینا ایوانا رفت تا ترتیب نهایی موضوعی بسیار با اهمیت برای هر دوی آنان را بدهد و پیغامی به او برساند. کاترینا ایوانا در همان اتاقی که یکبار از گروهشکا استقبال کرده بود، با او به گفتگو نشست. در اتاق دیگر، ایوان فیودورویچ از شدت تب بیهوش افتاده بود. کاترینا ایوانا بلافاصله پس از آن صحنه کذایی در دادگاه، بدون توجه به شایعات گریزناپذیر و تقبیح عمومی، دستور داده بود شخص بیمار و بیهوش را به خانه او ببرند. یکی از دو خویشاوندی که با او به سر می برد، بلافاصله پس از آن صحنه کذایی در دادگاه، راهی مسکو شده بود، و دیگری برجای ماند. اما حتی اگر هر دو هم رفته بودند، کاترینا ایوانا دست از تصمیم خویش برنمی داشت، و به پرستاری از شخص بیمار و نشستن شبانروزی بر بالین او ادامه می داد. شخص بیمار تحت مداوای واروینسکی و هرزنستیوب بود. آن دکتر پرآوازه به مسکو بازگشته، و از اظهار نظر درباره نتیجه احتمالی مرض سر باز زده بود. هرچند که پزشکان به کاترینا ایوانا و آلیوشا دل می دادند، پیدا بود که هنوز نمی توانند امید قطعی بهبودی به آنها بدهند. آلیوشا روزی دوبار به عیادت برادر بیمارش می آمد. اما این بار کاری بسیار ضروری داشت، و پیش بینی می کرد

که پرداختن به موضوع بسیار دشوار است، منتها بسیار عجله داشت. کار دیگری داشت که نمی توانست لحظه ای آن را به تأخیر بیندازد، و ناچار بود عجله کند. یک ربع بود با هم گفتگو می کردند. کاترینا ایوانا رنگ پریده و از پافتاده می نمود، اما در عین حال در یک حالت هیجانی سخت و بیمارگونه به سر می برد. به دلش افتاده بود که چرا آلیوشا به دیدنش آمده است.

با اطمینانی راسخ، به آلیوشا گفت: «نگران تصمیم او نباش. هر جور شده، به آن تصمیم می رسد. باید فرار کند.» و با چشمانی شعله ور، افزود: «آن مرد بداقبال، آن قهرمان شرف و وجدان - دمیتری فیودورویچ را نمی گویم، مردی را می گویم که در سوی دیگر آن در خوابیده، همو که جاننش را قربانی برادرش کرده - تمام نقشه فرار را مدتها پیش به من گفت. می دانی که وارد مذاکره هم شده است... چیزهایی را برایت گفته ام... احتمال دارد در سوئین منزل بعد از اینجا، وقتی که گروه زندانیان را به سیبری می برند، صورت بگیرد. آه، هنوز راه درازی در پیش است. ایوان فیودورویچ با سرپرست منزل سوم دیدار کرده است. اما هنوز نمی دانیم چه کسی مسئول گروه خواهد بود، و کشف این موضوع از حالا محال است. شاید فردا جزئیات تمام نقشه را که ایوان فیودورویچ شب قبل از روز محاکمه برای روز مبادا نزد من بر جای گذاشت نشانت بدهم... و آن وقتی بود - یادت هست؟ - که ما را در حال دعوا یافتی. تازه از پله ها پایین رفته بود، اما با دیدن تو وادارش کردم برگردد؛ یادت هست؟ می دانی بر سر چه دعوا می کردیم؟» آلیوشا گفت: «نه، نمی دانم.»

«معلوم است که به تو نگفت. بر سر نقشه فرار بود. لب مطلب را سه روز پیش از آن برابرم گفته بود، و ما درجا بر سر آن به دعوا پرداختیم و سه روز تمام دعوا کردیم. برای این دعوا کردیم که وقتی به من گفت دمیتری فیودورویچ در صورت محکومیت با آن جانور فرار می کند، فوراً به خشم آمدم - نمی توانم بگویم چرا، خودم هم نمی دانم چرا...» کاترینا ایوانا، که لبانش از خشم می لرزید، فریاد زد: «آه، البته، درباره آن جانور و رفتنش به خارج با دمیتری بود که به خشم آمدم! همین که ایوان فیودورویچ دید که درباره آن جانور به خشم آمده ام، آن

خیال کرد که حسادتم گل کرده و بنابراین هنوز هم دمیتری را دوست می دارم. اولین دعوی ما این طور شروع شد. درصدد توضیح برنیامدم، نمی توانستم معذرت خواهی کنم. این فکر را بر نمی تافتم که چنان شخصی به من مظنون شود که هنوز آن... را دوست می دارم، آن هم وقتی خودم از مدتها پیش گفته بودمش دمیتری را دوست نمی دارم، کسی جز او را دوست نمی دارم! نفرت از آن جانور بود که وادارم کرد از دست او عصبانی شوم. سه روز بعد، همان شبی که تو آمدی، پاکت مهر و موم شده ای برایم آورد که قرار بود، در صورتی که اتفاقی برایش بیفتد، فوراً آن را باز کنم. آه، بیماری اش را پیش بینی می کرد! به من گفت که پاکت محتوی جزئیات فرار است، که اگر مرد یا به بیماری خطرناکی دچار شد، یک تنه میتیا را نجات بدهم. بعد حدود ده هزار روبل نزد من به جای گذاشت - همان پولی که دادستان هنگام نطق به آن اشاره کرد. ناگهان شدید تحت تأثیر قرار گرفتم که متوجه شدم ایوان فیودورویچ دست از اندیشه نجات دادن برادرش نشسته و مرا محرم راز دانسته، هر چند که هنوز رشکین بود و خیال می کرد میتیا را دوست می دارم. آه، از خود گذشتگی بود! نه، آکسی فیودورویچ، تو نمی توانی کاملاً به عظمت چنان ایثاری پی ببری. می خواستم از روی احترام به پایش بیفتم. اما فوری فکر کردم که آن را با خوشحالی من از فکر نجات یافتن میتیا اشتباهی می گیرد (و یقیناً چنین خیالی را می کرد!)، و از احتمال چنان خیال غیرمنصفانه از جانب او چنان برآشفتم که دوباره کفری شدم، و به جای بوسیدن پاهایش، دوباره به جوش آمدم! آه که چه بدبختم! خصلتم چنین است، خصلت کوفتی ام! آه، خواهی دید، آخرش او را هم، مانند دمیتری، به راهی می کشانم که به خاطر زنی دیگر ترکم کند. اما... نه، در آن صورت دیگر نمی توانم تحمل کنم، خودم را می کشم. همان وقتی که تو آمدی، و من هم صدایت کردم و به او گفتم برگردد، از آن نگاه پر از تحقیر و تفر که متوجه من نمود، چنان برآشفتم که - یادت هست؟ - با فریاد به تو گفتم که او، تنها او، بود که متقاعدم کرد که برادرش دمیتری قاتل است! این را از روی بدجنسی گفتم تا احساساتش را دوباره جریحه دار کنم. او هیچگاه متقاعدم نکرده بود که برادرش قاتل است. به عکس، من بودم که مجابش

کردم! آه، همه‌اش زیر سر خصلت رذیلانه من بود! هموارکننده راه آن صحنه سهمگین در دادگاه من بودم. او می‌خواست نشانم دهد شرافتمند است و اگر برادرش را هم دوست داشته باشم، از سر انتقام یا حسادت نابودش نمی‌کند. این بود که به دادگاه آمد... همه‌اش زیر سر من است، منم که سزاوار سرزنشم!»

کاتیا هیچ‌گاه در برابر آلیوشا به چنین اعترافاتی دست نزده بود. آلیوشا احساس می‌کرد که کاتیا در آن مرحله از رنج طاقت‌فرسا قرار دارد که حتی مغرورترین دل هم غرورش را می‌شکند و بر اثر اندوه از پای درمی‌آید. آه، آلیوشا از دلیل سهمناک دیگر درماندگی کنونی او خبر داشت، هرچند که آن را از روز محاکمه به بعد از آلیوشا پنهان کرده بود. اگر خودش را تا بدان حد پایین می‌آورد که درباره آن سخن بگوید، به دلیلی برای آلیوشا سخت دردناک می‌بود. از «خیانت» اش در روز محاکمه رنج می‌برد، و آلیوشا احساس می‌کرد که وجدان او وادارش می‌کرد تا با اشک و ناله و به خود پیچیدن به او، به او، به آلیوشا، اعتراف کند. اما آلیوشا از آن لحظه وحشت داشت و می‌خواست او را معاف کند. و همین مأموریتی را که به خاطر آن آمده بود، دشوارتر می‌کرد. باز هم حرف میتیا را به میان آورد.

کاترینا ایوانا، به تندی و سرسختی، سخن از سر گرفت: «خیالت از بابت او راحت باشد! همه‌اش زودگذر است، می‌شناسمش، از دلش خوب خبر دارم. خیالت جمع باشد که به فرار تن می‌دهد. این‌طور نیست که فوری و فوتی باشد؛ فرصت رسیدن به تصمیم را خواهد داشت. تا آن وقت هم ایوان فیودورویچ حالش خوب می‌شود و خودش ترتیب همه چیز را می‌دهد، و تکلیف از گردن من می‌افتد. خیالت راحت باشد که به فرار تن می‌دهد. موافقت هم کرده است. خیال می‌کنی از آن جانور دل می‌کند؟ به آن جانور اجازه نمی‌دهند در زندان به ملاقات او برود، پس او راه دیگری جز فرار ندارد. بیشتر از همه از تو می‌ترسد، می‌ترسد که مبادا به دلایل اخلاقی بر فرارش صحه نگذاری. اما اگر صحه گذاشتن تو این قدر ضروری است، باید لطف بفرمایی از راه کرم این کار را بکنی.»

جمله آخر را کاتیا با لحنی شرارت‌آمیز به گفته افزود. مکثی کرد و لبخند زد.

بعد سخن از سر گرفت: «او از سرود، از صلیبی که باید بر دوش بکشد، از وظیفه، سخن به میان آورد.» متعاقب این گفته، کاتیا با احساسی که قدرت فرو خوردنش را نداشت، ناگهان فریاد زد: «یادم هست که ایوان فیودورویچ درباره آن سخنها گفت، کاش می‌دانستی چطور سخن می‌گفت! کاش می‌دانستی در آن لحظه چگونه آن آدم بدذات را دوست می‌داشت و، شاید هم در همان لحظه چگونه از او نفرت داشت. و من با نیشخند و انزجار داستانش را شنیدم و اشکهایش را دیدم. آه، جانور! منم که جانورم، من. منم که مایه بیماری اویم.» کاتیا در آخر با عصبانیت گفت: «ببینی آن مرد زندانی آماده رنج کشیدن شده است؟»

آهنگ کینه و تحقیر و اشمئزاز در کلماتش بود. و با این همه همو بود که میتیا را لو داده بود. آلیوشا اندیشید: «شاید برای اینکه احساس گناهکاری سبب می‌شود که در لحظاتی از او متنفر باشد.» و به خود امید داد که فقط در همان «لحظات» باشد. در آخرین کلمات کاتیا، متوجه آهنگی معارضه‌جویانه شد، اما آن را دنبال نکرد.

— امروز صبح مخصوصاً به سراغت فرستادم تا قول بگیرم خودت او را تشویق کنی. یا از نظر تو هم فرار کردن مایه آبروریزی است، غیر متهورانه است، یا چه می‌دانم... شاید غیر مسیحی است؟

آلیوشا زیر لب گفت: «آه، نه. همه چیز را برایش خواهم گفت.» در همان حال که مستقیم به چهره او نگاه می‌کرد، ناگهان از زبانش در رفت: «ازت می‌خواهد امروز به دیدنش بروی.»

کاتیا یکه خورد، خودش را اندکی عقب کشید، و بارنگ و روی پریده تمججج کرد: «از من؟ مگر ممکن است؟»

آلیوشا، که بیشتر دل می‌یافت، به تأکید گفت: «ممکن است و باید هم باشد! او مخصوصاً همین حالا به تو نیاز دارد. اگر ضرورتی در میان نمی‌بود، سر موضوع را باز نمی‌کردم و پیشاپیش نگرانت نمی‌کردم. او ناخوش است، دستپاچه است، همه‌اش تو را می‌خواهد. برای آشتی کردن نیست که تو را می‌خواهد، فقط می‌خواهد بروی و خودت را دم در نشانی بدهی. از آن روز به بعد خیلی چیزها

به سرش آمده. پی برده است درباره تو به قدری خطا کار است که در تصور نمی‌گنجد. از تو تقاضای بخشایش نمی‌کند؛ خودش می‌گوید: «محال است که بخشوده شوم»، متها می‌خواهد خودت را دم در نشانش بدهی.»

کاتیا تمجیح کرد: «تو ناگهان... تمام این چند روز به دلم افتاده بود که با این پیغام می‌آیی. می‌دانستم از من می‌خواهد به دیدنش بروم. این کار محال است!»
 «بگذار محال باشد، اما نجاتش بده. فکرش را بکن، اولین بار، به عمرش اولین بار پی برده است که آزرده‌ات کرده؛ سابقاً تا این اندازه به آن پی نبرده بود. می‌گفت: «اگر از آمدن سر باز زنی، تا آخر عمر ناشاد خواهم بود.» می‌شنوی؟ هر چند که به بیست سال حبس با اعمال شاقه محکوم شده، همچنان قصد دارد که شاد باشد — رقت‌انگیز نیست؟ فکر کن — باید به دیدنش بروی.» و معارضه جویانه، از زبان آلیوشا در رفت: «هر چند که نابود شده، بی‌گناه است. دستهایش پاک است، آلوده به خون نیست! به خاطر رنج بی‌پایانش در آینده، حالا به دیدنش برو. برو، بر سر راهش به درون تاریکی راهنمایش باش — کنار درش بایست، همین... باید این کار را بکنی، باید!» آلیوشا حرفش را، با گذاشتن تأکید زیاد روی کلمه «باید»، تمام کرد.

کاتیا نالید: «باید این کار را بکنم... اما نمی‌توانم... به من نگاه خواهد کرد... نمی‌توانم.»

— نگاهتان باید به هم بیفتد. اگر تصمیم‌گیری که این کار را الآن بکنی، چگونه عمرت را سر می‌کنی؟

— همان بهتر که تمام عمر رنج بکشم.

آلیوشا به تأکیدی بی‌امان تکرار کرد: «باید بروی، باید بروی.»

— اما چرا امروز، چرا فوری؟ نمی‌توانم این بیمار را رها کنم...

— یک لحظه می‌توانی. یک لحظه بیشتر نخواهد بود. اگر نروی، امشب دچار

هذیان می‌شود. دروغ نمی‌گوییم؛ به او رحم کن!

کاتیا، با سرزنشی تلخ، گفت: «به من رحم کن!» و زیر گریه زد.

آلیوشا، با دیدن اشکهایش، قاطعانه گفت: «پس می‌آیی. می‌روم و به او

می‌گویم که فوراً می‌آیی.»

کاتیا با وحشت فریاد زد: «نه، به هیچ وجه به او نگو. می‌آیم، اما پیشاپیش به او نگو، چون شاید بیایم اما به داخل نیایم... هنوز نمی‌دانم...»

صدایش در گلو شکست. به نفس نفس افتاد. آلیوشا به قصد رفتن به پاخاست. کاتیا، که باز هم رنگش سفید شده بود، با صدایی آهسته درآمد: «اگر با کسی روبه‌رو شوم چه؟»

«برای همین است که همین حالا باید بروی، تا از روبه‌رو شدن با دیگران حذر کنی. کسی آنجا نخواهد بود، این را می‌توانم به یقین بگویمت.» آلیوشا در پایان با لحنی مؤکد گفت: «منتظرت می‌مانیم»، و از اتاق بیرون رفت.

فصل دوم

لحظه‌ای دروغ راست می‌شود

آلیوشا شتابان به بیمارستانی رفت که میتیا اکنون در آنجا بستری بود. میتیا، فردای روز تعیین سرنوشتش، بر اثر تب عصبی بیمار شده و به بخش زندانیان بیمارستان شهر فرستاده شده بود. اما به تقاضای چند نفر (آلیوشا، مادام خوخلاکف، لیزا، و غیره)، دکتر واروینسکی میتیا را نزد دیگر زندانیان نگذاشته بود، بلکه او را در اتاقکی جداگانه، جای سابق اسمردیاکف، بستری کرده بود. درست است که در آن سوی سرسرا نگرهبانی ایستاده بود، و چهارچوبی آهنی هم بالای پنجره قرار داشت تا واروینسکی درباره زیاده‌روی‌اش، که چندان هم قانونی نبود، احساس راحتی کند، اما او جوانی خوش‌قلب و دلسوز بود. می‌دانست که برای آدمی مانند میتیا چه اندازه سخت است که یک‌باره به جمع دزدان و آدمکشان درآید، و باید اندک‌اندک به آن عادت کند. دیدار خویشان و دوستان از سوی دکتر و رئیس زندان و حتی رئیس شهربانی به طور غیررسمی تأیید می‌شد. اما تنها آلیوشا و گروشنکا به دیدار میتیا رفته بودند. راکتین دو بار

کوشیده بود که راهی به درون باز کند، اما میتیا به لحنی مؤکد از واروینسکی خواسته بود به او اجازه ورود ندهد.

آلیوشا او را نشسته بر نیمکت، در لباس بیمارستان، یافت. نسبتاً تب داشت و حوله‌ای آغشته به سرکه و آب بر سرش بود. با حالتی نامشخص به آلیوشا نگریست، اما سایه‌ای از وحشت در حالتش پیدا بود.

از روز محاکمه به بعد سخت دلمشغول شده بود. گاهی تا نیم ساعت ساکت می‌شد، و چنین می‌نمود که در بحر موضوعی فرو رفته، و از دنیا و مافیها بی‌خبر است. اگر از بحر تأمل باز می‌آمد و به گفتن می‌پرداخت، به‌طور ناگهانی شروع می‌کرد و هیچ‌وقت هم چیزی را که می‌خواست بگوید نمی‌گفت. گاهی با چهره‌ای رنجور به برادرش نگاه می‌کرد. گویا با گروشنکا راحتی بیشتری احساس می‌کرد. درست است که حرف او را به ندرت به میان می‌آورد، اما همین‌که می‌آمد، تمام چهره‌اش به شادی می‌شکفت.

آلیوشا ساکت کنار او نشست. این بار میتیا با هیجان منتظر آلیوشا بود، اما جرئت نداشت که سؤال را از او بپرسد. به نظرش تا اندازه‌ای محال می‌آمد که کاتیا به آمدن تن بدهد، و در عین حال احساس می‌کرد که اگر او نیاید، اتفاقی غیرقابل تصور پیش می‌آید. آلیوشا احساس‌های او را درک می‌کرد.

میتیا با حالتی عصبی درآمد: «برایم گفته‌اند که تریفون بورسیچ کاروانسرایش را زیرورو کرده. کف تمام اتاقها را برداشته، تخته‌ها را بیرون کشیده، تمام سرسرا را شکافته. همه‌اش دنبال گنج می‌گردد — همان هزار و پانصد روبلی که دادستان می‌گفت آنجا قایم کرده‌ام. می‌گویند به محض رسیدن به خانه، این بازیهارا درآورد. سزای این شیاد همین است! نگهبان اینجا دیروز برایم گفت؛ اهل آنجاست.»

آلیوشا گفت: «گوش کن، او می‌آید، اما نمی‌دانم کی. شاید امروز، شاید توی چند روز آینده، این را نمی‌توانم بگویم. اما می‌آید، حتماً می‌آید.»

میتیا یکه خورد، می‌خواست چیزی بگوید، اما سکوت کرد. این خبر تأثیر گرانی بر او نهاد. پیدا بود که سخت مشتاق است از چند و چون گفتگو سر

در بیاورد، اما می‌ترسید بپرسد. گفته ظالمانه و تحقیرآمیز کاتیا، دل او را در آن لحظه مانند خنجر می‌شکافت.

— در میان دیگر چیزها این را گفت که حتماً درباره فرار وجدانت را آسوده کنم. اگر تا آن وقت حال ایوان خوب نشود، خودش ترتیب کارها را می‌دهد.

میتیا با حالتی اندیشناک گفت: «پس صحبت این را هم کرده‌اید؟»

— و تو هم آن را برای گروشا گفته‌ای.

میتیا اقرار کرد که: «آره. امروز صبح نمی‌آید.» با حالتی محجوبانه به برادرش نگاه کرد. «تا غروب نمی‌آید. دیروز که به او گفتم کاتیا دارد به اقداماتی دست می‌زند، چیزی نگفت، منتها دندان به هم فشرد. همین قدر زیر لب گفت: «بگذارش!» فهمید که مهم است. جرئت نکردم بیشتر از این او را بیازمایم. فکر می‌کنم حالا می‌فهمد که کاتیا دیگر برای من تره خرد نمی‌کند و ایوان را دوست می‌دارد.

از زبان آلیوشا در رفت که: «راستی؟»

میتیا گفت: «شاید هم نمی‌فهمد.» و باز هم با عجله در توضیح گفت: «منتها امروز صبح نمی‌آید. ازش خواستم که برایم کاری بکند. می‌دانی، برادر ایوان از همه ما بالاتر است. او باید زنده بماند، نه ما. حالش خوب خواهد شد.»

آلیوشا گفت: «باورت می‌شود، هرچند که کاتیا از حال او به وحشت افتاده، مطمئن است که خوب می‌شود.»

— معنایش اینست که باورش شده می‌میرد. از همین می‌ترسد که این قدر به خوب شدن او اطمینان دارد.

آلیوشا با اشتیاق گفت: «ایوان بنیه‌ای قوی دارد، و من هم فکر می‌کنم امید فراوانی هست که حالش خوب شود.»

— آره، حالش خوب می‌شود. اما کاتیا باورش شده که می‌میرد. باید بار اندوه گرانی را بر دوش بکشد...

سکوتی از پی آمد. موضوعی بسیار مهم میتیا را عذاب می‌داد. با صدایی لرزان و بغض‌آلود درآمد:

— آلیوشا، گروش را سخت دوست می‌دارم.

آلیوشا فوراً گفت: «نمی‌گذارند با تو آنجا بیاید.»

میتیا، با زنگی ناگهانی در صدایش، ادامه داد: «چیز دیگری هم هست که می‌خواستم برایت بگویم. اگر سر راه یا در آنجا بزنند، تسلیم آن نخواهم شد. کسی را خواهم کشت، و به خاطر آن کشته خواهم شد. و این موضوع بیست سال ادامه خواهد داشت! با بی‌ادبی با من حرف می‌زنند. نگهبان با بی‌حرمتی با من حرف می‌زند. تمام شب را اینجا دراز کشیده، و خودم را به محاکمه کشانده بودم. آماده نیستم! نمی‌توانم تن بدهم. می‌خواستم «سرود»ی بخوانم، اما اگر نگهبانی با من حرف بزند، قدرت تحملش را ندارم. به خاطر گروش همه چیز را تحمل می‌کنم... یعنی همه چیز را، بجز ضربات مشت... اما نمی‌گذارند آنجا بیاید.»

آلیوشا با مهربانی لبخند زد و گفت: «گوش کن، برادر. نظر من این است. و می‌دانی که به تو دروغ نمی‌گویم. گوش کن: تو آماده نیستی، و چنان صلیبی درخور تو نیست. وانگهی، وقتی آمادگی‌اش را نداری، به چنان صلیب شهادت نیاز نداری. اگر پدرمان را کشته بودی، رد کردن صلیب آزارم می‌داد. اما بی‌گناهی، و چنان صلیبی برایت گران است. می‌خواستی با کشیدن رنج انسان دیگری از خودت بسازی. منتها آن انسان دیگر را همیشه، در تمام عمر و به هر کجاکه می‌گریزی، به یاد داشته باش؛ و همین برایت بس خواهد بود. رد کردن آن صلیب بزرگ بر آنت می‌دارد تا تمام عمر وظیفه‌ای بس بزرگ‌تر را احساس کنی و این احساس همیشگی، شاید بیشتر از رفتن به آنجا، در ساختن انسانی تازه از تو کارساز باشد. چون آن صلیب را اگر به آنجا ببری، تحملش نمی‌کنی و بنای لندیدن می‌گذاری و شاید عاقبت بگویی: «سر به سر شدیم.» و کیل مدافع راست می‌گفت. چنان بارهای گران درخور همه انسانها نیست. برای عده‌ای محال است. اگر نظر مرا می‌خواهی، نظر من در این خصوص چنین است.» آلیوشا لبخند زد. «اگر قرار می‌شد که اشخاص دیگر، افسران یا سربازان، جوابگوی فرارت باشند، آن وقت «اجازه» نمی‌دادم فرار کنی. اما می‌گویند — سرپرست آن منزلگاه خودش به ایوان گفته بود — که اگر ترتیب کار درست داده شود، پرس و جوی چندانی

صورت نمی‌گیرد و می‌توانند به سادگی دربروند. البته، دادن رشوه در چنان موردی هم کار نادرستی است، اما نمی‌توانم درباره آن قضاوت کنم، چون اگر ایوان و کاتیا مأموریتم بدهند که برای تو دست به عمل بزنم، می‌دانم که می‌روم و رشوه می‌دهم. باید حقیقت را به تو بگویم. و به این حساب درباره عمل تو هم نمی‌توانم قضاوت کنم. اما بگذار اطمینانت بدهم که هیچ وقت محکوم نمی‌کنم. چیز عجیبی می‌شود اگر در این کار درباره تو قضاوت کنم. حالا فکر می‌کنم همه چیز را گفته‌ام.»

میتیا فریاد زد: «اما من خودم را محکوم می‌کنم! فرار خواهم کرد، مگر میتیا کارامازوف راه دیگری جز فرار دارد؟ اما خودم را محکوم خواهم کرد، و همیشه برای گناهم دعا خواهم کرد. یسوعیها این طور حرف می‌زنند، مگر نه، درست همین کاری که ما می‌کنیم؟»

آلیوشا با مهربانی لبخند زد: «آره.»

میتیا، با خنده‌ای شاد، فریاد زد: «به خاطر گفتن حقیقت و نبوشانیدن هیچ چیز دوست می‌دارم. مچ آلیوشایم را به وقت یسوعیگری گرفته‌ام. به همین خاطر باید ببوسمت. حالا به بقیه ماجرا گوش کن. روی دیگر دلم را بر تو می‌گشایم. اینست آنچه نقشه کشیدم و تصمیم گرفتم. اگر فرار کنم، حتی با پول و گذرنامه، و حتی به آمریکا، دل به این فکر خوش خواهم کرد که برای لذت و سعادت فرار نمی‌کنم، بلکه به تبعیدگاهی دیگر، شاید به همان بدی سیبری، فرار می‌کنم. به همان بدی است، آلیوشا! از همین حالا از آمریکا متنفرم، مرده‌شورش را ببرند. هرچند هم که گروش با من باشد. نگاهش کن، آیا او آمریکایی است؟ او روسی است، روسی تا مغز استخوانش. دلش برای سرزمین مادری تنگ خواهد شد، و هر ساعت خواهم دید به خاطر من رنج می‌کشد و آن صلیب را به جای من برداشته است. و مگر گناهش چه بوده؟ و خود من هم چطور با جماعت اراذل آنجا بسازم، هرچند که تک تک آنها بهتر از من باشند. از همین حالا از آن آمریکا متنفرم. و هرچند که تک تک آنها در صنعت بی‌نظیر باشند، مرده‌شورش را ببرند، قوم من نیستند، روح من مثل روح آنها نیست. من دوستدار روسیه‌ام،

آلیوشا، دوستدار خدای روسیه‌ام، هرچند که خودم بی‌سروپایم.» چشمانش ناگهان برق زد و گفت: «آنجادق می‌کنم!» صدایش از بغض می‌لرزید. باغلبه کردن بر احساس، سخن از سر گرفت:

— باری، تصمیمی که گرفته‌ام چنین است، آلیوشا، گوش کن، همین‌که با گروشا به آنجا برسم، بدون معطلی به کار زمین مشغول می‌شویم، در انزوا، در جایی بس دور، با خرسهای وحشی. لابد آنجا هم جاهای دورافتاده وجود دارد. شنیده‌ام آنجا، جایی در حاشیهٔ افق، هنوز هم سرخپوستها هستند. بنابراین، پیش به کشور آخرین بازماندهٔ دودمان موهیکان^۱، و در آنجا گروشا و من دست به کار یادگیری دستور زبان می‌شویم. کار و دستور زبان — سه سال را به این صورت می‌گذرانیم. و تا آن وقت زبان انگلیسی را مانند انگلیسی‌ها صحبت می‌کنیم. و همین‌که آن را یاد گرفته باشیم — خداحافظ به آمریکا! در هیئت شهروندان آمریکایی، به روسیه بازمی‌گردیم. ناراحت نباش — به این شهر کوچک نمی‌آییم. جایی پنهان می‌شویم، جایی بس دور، در شمال یا در جنوب. تا آن وقت در آمریکا قیافه‌ام تغییر می‌کند، قیافهٔ او هم. دکترها زگیلی چیزی روی صورتم درست می‌کنند — پس صنعتشان به چه کار می‌آید! — و الا یک چشم را درمی‌آورم، بگذار ریشم تا زانویم برسد، و از هجران روسیه مویم سفید می‌شود. به جرئت می‌گویم که ما را به جا نمی‌آورند. اگر هم به جا بیاورند، بگذار ما را به سیبری بفرستند — ککم هم نمی‌گزد. معلوم می‌شود سرنوشتمان چنین بوده. اینجا هم، جایی در بیابان، روی زمین کار می‌کنیم، و تمام عمرم خودم را آمریکایی جا می‌زنم. اما در خاک خودمان به زیر گل خواهیم خفت. نقشه‌ام اینست و تغییر نخواهد کرد. آن را می‌پسندی؟

آلیوشا، که نمی‌خواست با او مخالفت کند، گفت: «آره.» میتیا لحظه‌ای درنگ کرد، بعد گفت:

— دیدی روز محاکمه آن را چطور ساختند و پرداختند! و مگر ساخته و

۱) The last of the Mohicans، عنوان رمانی است از جیمز فنیمور کوپر، نویسندهٔ آمریکایی (۱۷۸۹-۱۸۵۱).

پرداخته خودشان نبود؟

آلیوشا، با کشیدن آه، گفت: «اگر هم این‌کار را نمی‌کردند، باز هم محکوم می‌شدی.»

میتیا از سر در ماندگی نالید که: «آره، مردم اینجا از دست من به تنگ آمده‌اند! خدا خیرشان بدهد، اما سخت است.»
باز هم یک دقیقه سکوت پیش آمد.

میتیا درآمد که «آلیوشا، بیا و مرا از این در ماندگی بیرون بیاور! بگو بینم او می‌آید یا نه؟ می‌گویی؟ چه گفت؟ چه طوری گفت؟»
— گفت که می‌آید، اما نمی‌دانم امروز می‌آید یا نه. می‌دانی که برایش سخت است.

آلیوشا، هنگام گفتن جملهٔ آخر، محجوبانه به برادرش نگاه کرد.

— باید فکر می‌کردم که برایش دشوار است! آلیوشا! این موضوع آخرش به جنونم می‌کشاند. گروشا مرتب نگاهم می‌کند. او می‌فهمد. خدایا، دلم را آرام کن: این چیست که می‌خواهم؟ کاتیا را می‌خواهم! آیا می‌فهمم که چه می‌خواهم؟ همان روح سرکش و شریر کارامازوفی است؟ نه، شایستگی رنج کشیدن را ندارم. تنها چیزی که می‌توان گفت اینست که بی‌سروپایم.

آلیوشا فریاد زد: «اینه‌هاش!»

در همان لحظه، کاتیا دم در ظاهر شد. لحظه‌ای آرام بر جای ایستاد و با قیافه‌ای مبهوت به میتیا دیده دوخت. میتیا بی‌اراده از جا جست، و حالت ترس در چهره‌اش پیدا شد. رنگ از رویش پرید، اما لبخندی محجوبانه و التماس‌آمیز آنآ بر لبانش ظاهر شد، و با انگیزه‌ای مقاومت‌ناپذیر دو دستش را به سوی کاتیا دراز کرد. کاتیا، با دیدن آن، بی‌مهابا به سوی میتیا دوید. دستهای او را به دو دست گرفت، و تقریباً با زور او را روی تختخواب نشانید. خودش هم کنار او نشست، و همچنان که دستهایش را در دست داشت، با شدت و حدت فشارشان داد. چندین بار تلاش کردند که لب به سخن بکشایند، اما باز ایستادند و همچنان ساکت و صامت، با لبخندی غریب، دیده به هم دوختند. دو دقیقه به این منوال گذشت.

میتیا عاقبت تمجیح کرد: «مرا بخشیده‌ای؟» و در همان لحظه، با چهره‌ای غرقه در شادی، رو به آلیوشا نمود و داد زد: «می‌شنوی چه می‌پرسم، می‌شنوی؟» ناگهان از زبان کاتیا دررفت: «برای همین است که دوست می‌داشتی، برای همین سعه صدرت. بخشایش من به کارت نمی‌آید، بخشایش تو هم به کار من نمی‌آید. اینکه آیا بر من ببخشایی یا نه، همیشه در دل من داغ تو برجای خواهد ماند و داغ من هم در دل تو — باید هم چنین باشد...»

کاتیا از گفتن باز ایستاد تا نفسی تازه کند، و با شتابی عصبی سخن از سر گرفت: «برای چه آمده‌ام؟» و در جواب خود از سر درد نالید: «تا پاهایت را بغل کنم، تا دستهایت را آن قدر فشار دهم که درد بگیرد — یادت هست که در مسکو دستهایت را چطور فشار می‌دادم — تا باز هم بگویمت که خدای منی، شادی منی، تا بگویمت که دیوانه‌وار دوست می‌دارم»، و ناگهان دستهای او را با ولع به لبانش فشرد. اشک از دیدگانش سرازیر شد.

آلیوشا زبان در کام و مبهوت ایستاده بود. چیزی که می‌دید، برخلاف انتظار بود.

کاتیا سخن از سر گرفت: «میتیا، عشق بین ما تمام شده! اما گذشته برایم سخت عزیز است. بدان که همیشه چنین خواهد بود.» و در همان حال که دوباره با شادی به چهره او می‌نگریست، با لبخندی پرکرشمه تمجیح کرد: «اما حالا بگذار چیزی که امکانش در میان بود، برای یک دقیقه صورت حقیقت به خود بگیرد. تو زنی دیگر را دوست می‌داری و من هم مردی دیگر را، و با این همه تا ابد دوست خواهم داشت و تو هم مرا! این را می‌دانی؟» و با آهنگی از تهدید در صدایش فریاد زد: «می‌شنوی؟ دوستم بدار، تا آخر عمر دوستم بدار!»

میتیا، که با گفتن هر کلمه نفسی عمیق می‌کشید، درآمد: «دوستت خواهم داشت، و... می‌دانی، کاتیا، می‌دانی، پنج روز پیش، همان غروب هم دوستت داشتم... وقتی افتادی و بیرون بردند... تا آخر عمرم! چنین خواهد بود، همیشه چنین خواهد بود...»

به این ترتیب، آنها برای یکدیگر کلماتی دیوانه‌وار، تا حدودی بی‌معنی، شاید

هم ناراست، زمزمه کردند، اما در آن لحظه تمام گفتارشان راست بود، و هر دو به آنچه می‌گفتند ایمانی مضمحل داشتند.

میتیا ناگهان فریاد زد: «کاتیا، آیا باور داری که او را کشتیم؟ می‌دانم که حالا باورش نداری، اما آن وقت... وقتی که شهادت می‌دادی... حتماً، حتماً باورش نداشتی!»

«حتی آن وقت هم باورش نداشتیم. هیچ وقت باورش نداشته‌ام. ازت متفر بودم، و یک لحظه هم خودم را مجاب کردم. شهادت که می‌دادم، خودم را مجاب کردم و باورش داشتم، اما گفته‌ام را که تمام کردم، بلافاصله از باور داشتن آن دست کشیدم. شکی نداشته باش!» و با آهنگی تازه در صدایش، کاملاً متفاوت با لحن شیرین دقیقه‌های پیش، گفت: «یادم رفته اینجا آدمم خودم را مجازات کنم.» از زبان میتیا دررفت: «ای زن، بار تو باری گران است.»

کاتیا زمزمه کرد: «بگذار بروم. باز هم می‌آیم. حالا دیگر تاب بیشتر از این را ندارم.»

کاتیا در کار برخاستن از جا بود که ناگهان خروشی برآورد و تلو تلو خوران پس نشست. گروشنکا ناگهان و بی‌سر و صدا وارد اتاق شد. کسی انتظار آمدنش را نداشت. کاتیا برق‌آسا به سوی در رفت، اما با رسیدن به گروشنکا، ناگهان برجای ایستاد، رنگش مثل گچ سفید شد و آهسته، تقریباً با زمزمه، نالید:

— مرا ببخش!

گروشنکا به او دیده دوخت، یک دم درنگ کرد و با صدایی کینه‌آلود و زهرآگین جواب داد:

— دخترجان، تو و من مالامال نفرتیم! هر دو مالامال نفرتیم! مگر می‌شود همدیگر را ببخشیم! او را نجات بده تا تمامی عمر پرستش کنم.

میتیا به لحنی سرزنش‌آمیز فریاد زد: «او را نمی‌بخشی!»

کاتیا به تندی زمزمه کرد: «خیالت راحت باشد، او را برایت نجات خواهم داد!» و از اتاق بیرون دوید. میتیا باز هم به تلخی گفت: «وقتی خودش تقاضای بخشایش کرد، چطور توانستی از بخشیدنش سر باز زنی؟»

آلیوشا با حرارت فریاد زد: «میتیا، چطور جرئت می‌کنی سرزنش کنی، چنین حقی را نداری!»

گروشنکا با لحنی نفرت‌بار گفت: «لبان مغرورش بود که حرف زد، نه دلش. اگر نجات بدهد، همه چیز را بر او خواهم بخشید...»

گروشنکا از گفتن بازایستاد، گویی چیزی را در دل نگه داشته بود. هنوز نمی‌توانست خود را باز یابد. همچنان که بعداً معلوم شد، به تصادف آمده بود، بی‌آنکه بداند با چه روبه‌رو می‌شود.

میتیا به برادرش بانگ زد: «آلیوشا، بدو دنبالش! به او بگو... نمی‌دانم... نگذار به این صورت برود!»

آلیوشا گفت: «شب که شد، باز هم می‌آیم»، و پشت سر کاتیا دوید. بیرون محوطه بیمارستان به او رسید. کاتیا تند تند راه می‌رفت، اما همین که آلیوشا به او رسید، با شتاب گفت: «نه، پیش آن زن نمی‌توانم خودم را مجازات کنم! از او تقاضای بخشش کردم، چون می‌خواستم خودم را تا آخرین حد مجازات کنم. او مرا نمی‌بخشد...» با صدایی غیرطبیعی افزود: «برای همین از او خوشم می‌آید!» و چشمانش از خشم برق زد.

آلیوشا زیر لب گفت: «برادرم چنین انتظاری را به هیچ‌وجه نداشت. مطمئن بود که نمی‌آید...»

کاتیا گفت: «بدون شک. بهتر است این موضوع را رها کنیم. گوش کن: الان نمی‌توانم همراه تو به مراسم خاکسپاری بیایم. برای تابوت کوچولو گل فرستاده‌ام. به نظرم هنوز پول دارند. اگر لازم شد، بگو که هیچ‌وقت ترکشان نمی‌کنم... حالا تنها می‌بگذارم، خواهش می‌کنم تنها می‌بگذارم. دیر کرده‌ای — ناقوسها زنگ مراسم دیرگاهی را می‌زنند... خواهش می‌کنم تنها می‌بگذارم!»

فصل سوم

مراسم خاکسپاری ایلوشچکا. خطبه در کنار سنگ

راستش، آلیوشا دیر کرده بود. چشم به راهش مانده و تصمیم گرفته بودند تابوت کوچولوی زیبا و پرگل را بدون او به کلیسا ببرند. این تابوت، تابوت ایلوشچکای بینوا بود. دو روز پس از محکومیت میتیا مرده بود. دم در خانه، آلیوشا با فریاد پسرها، همکلاسیهای ایلوشا، روبه‌رو شد. آنها بی‌صبرانه انتظارش را می‌کشیدند، و خوشحال بودند که عاقبت آمده است. دوازده نفری می‌شدند، همگی کیفهایشان را بر دوش داشتند. ایلوشا، دم مرگ به آنها گفته بود: «بابام گریه می‌کند، بابام را اول نکنید»، و پسرها گفته‌ او را به خاطر سپرده بودند.

سردسته آنها کولیا کراسوتکین بود. دست به سوی آلیوشا دراز کرد و فریاد زد: «کارامازوف، چقدر از آمدنت خوشحالم! اینجا وحشتناک است. دیدن آن واقعاً وحشتناک است. اسنگیریف مست نیست، به‌طور حتم می‌دانیم که امروز می‌زنده است، اما انگار که مست است... رفتار من همیشه مردانه است، اما این وحشتناک است. کارامازوف، اگر مزاحم نیستم، پیش از رفتنت به اتاق، یک سؤال دارم؟»

آلیوشا ایستاد و گفت: «چه سؤالی، کولیا؟»

— برادرت بی‌گناه است یا گناهکار؟ او بود که پدرت را کشت یا رَجاله؟ هرچه بگویی، همان خواهد بود. چهار شب است که از فکر این موضوع نخوابیده‌ام.

آلیوشا جواب داد: «رَجاله او را کشت، برادرم بی‌گناه است.»

اسموروف ناگهان فریاد زد: «همان است که گفتم.»

کولیا گفت: «پس او قربانی بی‌گناهی است که به خاطر حقیقت تباه خواهد شد.

با اینکه نابود شده، سعادت‌مند است! به او رشک می‌برم!»

آلیوشا با تعجب فریاد زد: «منظورت چیست؟ این چه حرفی است که

می‌زنی؟ چرا؟»

کولیا با شور و شوق گفت: «ای کاش من هم روزی بتوانم خودم را به خاطر حقیقت قربان کنم!»

آلیوشا گفت: «اما نه در راه چنان هدفی، نه با چنان رسوایی و چنان وحشتی!»
— البته... دوست دارم به خاطر تمام بشریت بمیرم. از رسوایی چه بگویم که ککم هم برای آن نمی‌گزد — باکی نیست که اسممان تباه شود. به برادرت احترام می‌گذارم!

پسرکی که یک‌بار گفته بود نام بنیانگذاران ترو را می‌داند، به طور ناگهانی و غیرمنتظره از میان جمع فریاد زد: «من هم همین‌طور!» و مثل همان وقت تا بناگوش سرخ شد.

آلیوشا به درون اتاق رفت. ایلوشا با دستهای بغل کرده و چشمان بسته در تابوتی آبی‌رنگ که نوار سفید چین‌دار بر گرد آن بود، آرمیده بود، چهره ریزنقشش ذره‌ای تغییر نکرده بود، و عجب‌که ذره‌ای بو از نعشش نمی‌آمد. حالت چهره‌اش جدی و، اگر بتوان گفت: اندیشناک بود. دستهای بغل کرده‌اش زیبا می‌نمودند، گویی آنها را از مرمر تراشیده بودند. در دستهای گل بود و تابوت، درون و بیرونش، گلباران بود. این گلها را آن روز صبح زود لیزا خوشحلاکف فرستاده بود. اما کاترینا ایوانا هم گل فرستاده بود، و هنگامی که آلیوشا در باز کرد، سروان در دستهای لرزانش بسته‌ای گل داشت که روی پسر پرپر شده‌اش می‌ریخت. هنگامی که آلیوشا وارد شد، سروان نگاهش نکرد. یعنی به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، حتی به زن دیوانه‌گریانش، «ماما»، که دمام می‌کوشید روی پاهای علیلش بایستد و پسر از دست رفته‌اش را از نزدیک تماشا کند. پسرهایی که نزدیک تابوت بودند، نینارا عقب‌رانده و روی صندلی‌اش نشاندند. با سری فشرده بر صندلی نشسته بود و او هم بی‌تردید آرام می‌گریست. چهره‌اش سنگین‌تر و پرشوق‌تر، و در عین حال، مبهوت و برافروخته می‌نمود. در حرکاتش و در کلماتی که از دهانش بیرون می‌آمد، چیز دیوانه‌واری بود. در حال دیده دوختن به آلیوشا، مرتب می‌گفت: «رفیق، رفیق عزیز!» عادتش این بود که ایلوشا را، وقتی زنده بود،

از راه تحبیب «رفیق» صدا کند.

مادر دیوانه به التماس زنجه می‌کرد: «بابا، یک گل هم به من بده، آن گل سفید را از دستش در بیاور به من بده.» معلوم نبود آن گل سفید کوچک در دست ایلوشا نظرش را گرفته بود یا گلی را از دست او می‌خواست به یادگار نگه دارد، ولی با بی‌قراری تکان می‌خورد و دستهایش را برای آن گل دراز می‌کرد.

اسنگیریف با سنگدلی فریاد زد: «آن را به هیچ‌کس نمی‌دهم، هیچ چیز به تو نمی‌دهم. این گلها مال اوست، مال تو نیست! همه چیز مال اوست، هیچ چیز مال تو نیست!»

نیناسر بلند کرد و با چهره غرقه در اشکش گفت: «بابا، یک گل به مادر بده!»
«من چیزی را به کسی نمی‌دهم مخصوصاً به او! ایلوشا را دوست نمی‌داشت. توپ کوچولویش را گرفت، ایلوشا هم آن را به او داد.» و سروان از این فکر که ایلوشا از توپش دست شسته و آن را به مادرش داده بود، زیر حق‌بلندی زد. مادر بینوای دیوانه هم، که چهره به دو دست می‌پوشانید، جویبار اشک از دیده‌اش روان بود. پسرها که دیدند پدر دل از تابوت نمی‌کند و وقت آن است که تابوت را بیرون ببرند، حلقه خود را دور تابوت تنگ‌تر کردند و در کار بلند کردن آن شدند. اسنگیریف ناگهان مویه کرد: «نمی‌خواهم در حیاط کلیسا به خاک سپرده شود. او را کنار سنگ، سنگ خودمان، به خاک می‌سپارم! ایلوشا خودش گفت این کار را بکنم. نمی‌گذارم بیرون ببریدش!»

اسنگیریف طی سه روز گذشته مرتب گفته بود که ایلوشا را کنار سنگ به خاک می‌سپارد، اما آلیوشا، کراسوتکین، صاحبخانه، خواهر صاحبخانه و تمام پسرها مداخله کردند.

صاحبخانه پیر، با ترشویی، گفت: «چه حرفها، انگار خودش را حلق‌آویز کرده که می‌خواهی کنار سنگی نامقدس به خاکش بسپاری. در حیاط کلیسا زمین با صلیب تقدیس شده است. آنجا برایش دعا خواهند کرد. آدم می‌تواند صدای سرود را از کلیسا بشنود و شماس انجیل را چنان شمرده و روشن می‌خواند که انگار سر قبر او خوانده می‌شود.»

عاقبت سروان چنان حرکت نومیدواری کرد که گویی می‌گوید: «هرجا که می‌خواهید ببریدش.» پسرها تابوت را بلند کردند، اما همچنان که از کنار مادر می‌گذشتند، لحظه‌ای ایستادند و تابوت را پایین آوردند تا مادر بتواند با ایلیوشا وداع گوید. اما، با دیدن آن چهره عزیز و کوچک، که سه روز گذشته را از دور نگاهش کرده بود، سراپا لرزید و سرش بر بالای تابوت با حالتی تشنج‌آمیز به تکان خوردن افتاد.

نینا بر او بانگ زد: «مادر، رویش صلیب بکش، دعای خیرت را بدرقه راهش کن، بیوسش.» اما سر او مانند ماشین کوکی همچنان تکان می‌خورد و با چهره‌ای به هم برآمده از اندوه تلخ، بی‌هیچ کلامی، بناکرد با مشت به سینه کوفتن. تابوت را از کنار او گذراندند. تابوت را نزد نینا که آوردند، لبانش را برای آخرین بار به لبان برادرش فشرد. آلیوشا از اتاق که بیرون می‌رفت، از صاحبخانه خواهش کرد مواظب جاماندگان باشد، اما پیش از آن که حرفش را تمام کند، صاحبخانه به میان کلامش درآمد.

— مطمئن باشید پهلوی آنها می‌مانم. کافر که نیستیم.

پیرزن، ضمن گفتن این سخن، گریست.

برای بردن تابوت به کلیسا راه چندانی در پیش نداشتند، سیصد قدمی بیش نبود. روزی آرام و آفتابی بود و هوا اندکی سوز داشت. ناقوسها همچنان می‌نواختند. اسنگیریف، با بالاپوش تابستانی کوتاه و کهنه، سر برهنه و کلاه لبه‌دار کهنه در دست، بی‌تاب و پریشان پشت سر تابوت می‌دوید. چنین می‌نمود که در حالت بهت و دلهره است. گاهی دست دراز می‌کرد و سر تابوت را می‌گرفت و با این کار مانع پیشروی حاملان تابوت می‌شد، و زمانی دیگر از کناره می‌دوید و می‌کوشید جایی برای خود بیابد. گلی روی برف افتاد و او برای برداشتن آن شتافت، گویی همه چیز به گم شدن آن گل بستگی داشت.

ناگهان با پریشانی فریاد زد: «ای داد و بیداد، دیدید که آوردن تکه نان فراموشمان شد!» اما پسرها فوراً به یادش آوردند که تکه نان را آورده بود و در جیبش بود. آن‌ا تکه نان را بیرون آورد و خیالش راحت شد.

بلافاصله برای آلیوشا توضیح داد: «ایلیوشچکا گفت که این‌کار را بکنم، ایلیوشچکا. یک شب کنارش نشسته بودم که یکهو گفت: بابا، وقتی توی گورم را با خاک پر کردند، تکه‌ای نان رویش بینداز تا گنجشکها پایین بیایند، صدایشان را می‌شنوم و از اینکه تنها نیستم خوشحال می‌شوم.»

آلیوشا گفت: «کار خوبی است. بیشتر وقتها باید قدری نان بیاوریم.»

سروان، که از این اندیشه خوشحال می‌نمود، درآمد که: «هر روز، هر روز!» عاقبت به کلیسا رسیدند و تابوت را در وسط آن به زمین گذاشتند. پسرها گرداگرد تابوت ایستادند و در طول مراسم با احترام تمام به همان صورت برجای ماندند. این کلیسا، کلیسای کهنه و نسبتاً بی‌رونقی بود. بسیاری از تمثالها بدون قاب بودند، اما چنان کلیساهایی برای نیایش بهترین جایند. طی مراسم، اسنگیریف تا اندازه‌ای آرام‌تر شد، هرچند که گاه‌به‌گاه به همان حالت دلهره ناخودآگاه و، اگر بتوان گفت، نامفهوم دچار می‌شد. گاهی به سوی تابوت می‌رفت و پوشش تابوت یا حلقه گل را مرتب می‌کرد، و هنگامی که شمعی از شمعدان می‌افتاد، با شتاب می‌رفت و آن را سر جایش می‌گذاشت و زمان درازی با آن ور می‌رفت، بعد هیجانش فرو می‌نشست و با نگاهی مات، حاکی از بی‌قراری و گیجی، آرام کنار تابوت می‌ایستاد. پس از «رساله»^۱ خوانی، ناگهان در گوش آلیوشا، که کنار او ایستاده بود، زمزمه کرد که «رساله» آن‌طور که باید و شاید خوانده نشده، اما منظورش را توضیح نداد. طی نیایش، «مانند کز و بیان»، با دیگران هم‌آواز شد اما تا پایان ادامه نداد. به زانو افتاد، پیشانی بر صحن سنگی فشرد و زمان درازی را به همان حال برجای ماند.

عاقبت نوبت به خود مراسم خاکسپاری رسید و شمعه‌ها توزیع گردید. پدر پریشان‌احوال باز هم به جنب و جوش افتاد، اما نیایشهای گیرا و تکان‌دهنده مراسم منقلبش کرد. گویا ناگهان در هم شکسته شد و بغض گلایش را گرفت، که نخست سعی کرد آن را فرو خورد، اما عاقبت با صدای بلند به هق‌هق افتاد.

(۱) منظور، خواندن قسمتهایی از رساله‌های رسولان است که با عناوین رساله پاولس رسول، رساله یعقوب، رساله پطرس رسول، در عهد جدید آمده است.

هنگامی که به وداع‌گویی از مرده و بستن در تابوت پرداختند، بازوانش را دور تابوت انداخت، چنان که گویی اجازه نمی‌داد روی ایلوشچکا را ببوشانند، و با حرص و ولع به بوسیدن لبهای پسر از دست رفته‌اش پرداخت. عاقبت موفق شدند مجابش کنند که از روی پله کنار برود، اما ناگهان دستش را بی‌اراده دراز کرد و چند گل از روی تابوت برگرفت. به گلها نگاه کرد و انگار که اندیشه‌ای تازه به ذهنش رسید، طوری که گویا اندوهش را دقیقه‌ای از یاد برد. انگار اندک اندک غرق اندیشه شد، و هنگامی که تابوت را برداشتند و به سوی گور بردند، پافشاری نکرد. این گور، گوری گرانها در حیاط کلیسا و نزدیک به کلیسا بود. پولش را کاترینا ایوانا پرداخته بود. پس از مناسک معمول، گورکنها تابوت را به درون گور نهادند. اسنگبریف، گل در دست، چنان روی گور دهان گشوده خم شد که پسرها از وحشت او را گرفتند و پس کشیدند. انگار به طور کامل در نمی‌یافت که چه اتفاقی می‌افتد. هنگامی که به پر کردن گور پرداختند، ناگهان مشتاقانه به خاک فروافتان اشاره کرد و در کار گفتن چیزی شد، اما هیچ‌کس متوجه منظورش نشد، او هم ناگهان دست از این کار کشید. آن وقت یادآوری‌اش کردند که باید نان را تکه‌تکه کند، و سخت به هیجان آمد، نان را برگرفت و بنا کرد به تکه‌تکه کردن و انداختن روی گور. مشتاقانه زیر لب گفت: «بیایید، پایین بیایید، پرنده‌ها، پایین بیایید، گنجشک کوچولوها!»

یکی از پسرها به او گفت که مناسب نیست با داشتن گل در دست نان را تکه‌تکه کند، و پیشنهاد کرد که گلها را به دست کسی دیگر بدهد. اما تن به این کار نداد و گویا ناگهان وحشتش گرفت که نکند قصد دارند گلهايش را از او بگیرند. و پس از نگاه کردن به گور و اطمینان یافتن از اینکه همه چیز انجام شده و نان تکه‌تکه شده، ناگهان، در کمال تعجب همگان، رو برگرداند، آن هم با قیافه‌ای کاملاً جدی، و راه خانه را در پیش گرفت. اما قدمهایش سریع‌تر و سریع‌تر شد، و تقریباً پا به دو گذاشت. پسرها و آلیوشا هم با او همگام شدند.

درآمد که: «این گلها برای ماما است، این گلها برای ماما است! در حق ماما بی‌مهری کردم.» یکی از پسرها به او گفت که به خاطر سردی هوا بهتر است

کلاهش را بر سر بگذارد. اما کلاهش را، چنان که گویی از خشم، روی برف انداخت، یک بند هم تکرار می‌کرد: «کلاه می‌خواهم چه کنم، کلاه می‌خواهم چه کنم.» اسموروف آن را برداشت و پشت سرش راه افتاد. همه پسرها می‌گریستند، و بیشتر از همه کولیا و پسری که بنیانگذاران تروا را کشف کرده بود. هر چند که اسموروف هم، با کلاه سروان در دست، به تلخی می‌گریست، در همان حالت دویدن موفق شد پاره‌آجر قرمز رنگی را که روی برف افتاده بود بردارد و به گله گنجشک‌هایی که در آن دور و بر پرواز می‌کردند پرتاب کند. البته تیرش به خطا رفت، و در همان حالت دویدن به گریه ادامه داد. در نیمه راه، اسنگبریف ناگهان باز ایستاد، نیم دقیقه‌ای ساکت بر جای ماند، گویی چیزی به ذهنش رسیده بود، و ناگهان به سوی کلیسا بازگشت و دوان به جانب گور متروک رفت. اما پسرها فوری از او جلو زدند و از همه سو محاصره‌اش کردند. آن وقت از ناتوانی روی برف افتاد. گویی با ضربه‌ای نقش زمین شده بود، و تقلاکنان و هق‌هق‌زنان و مویه‌کنان، به فریاد آمد: «ایلیوشچکا، رفیق، رفیق عزیز!» آلیوشا و کولیا کوشیدند تا با آرام کردن و دل دادن به او وادارش کنند برخیزد.

کولیا زیر لب گفت: «سروان، بس کن، آدم شجاع باید از خود استقامت نشان بدهد.»

آلیوشا گفت: «گلها را خراب می‌کنی، و «ماما» منتظر آنهاست. چون که قبلاً به او گل ندادی، حالا نشسته است و دارد گریه می‌کند. تختخواب کوچولوی ایلوشا هنوز آنجاست...»

اسنگبریف ناگهان یادش افتاد: «آره، آره، ماما!» و افزود: «تختخواب را از آنجا خواهند برد، تختخواب را از آنجا خواهند برد،» گویی وحشت داشت که در واقع چنین کاری می‌کنند. از جا جست زد و باز هم به سوی خانه دوید. اما چندان دور نبود و همه با هم رسیدند. اسنگبریف در را شتابان باز کرد، به سوی زنش رفت و با پیش بردن بسته کوچکی گل، که در حین تقلايش در میان برف یخ‌زده و شکسته بودند، فریاد زد: «ماماجان علیل و بیچاره‌ام، این گلها را ایلوشچکا برایت فرستاده.» اما در همان دم در کنج اتاق، کنار تختخواب کوچک، پوتین کوچک

ایلیوشا را، که صاحبخانه دو لنگه‌اش را جفت هم گذاشته بود، دید. با دیدن پوتین کهنه و وصله‌دار، دست دراز کرد و به سوی آن دوید، به زانو افتاد، یک لنگه‌اش را برداشت و، با فشردن لب به آن، بناکرد با حرص و ولع به بوسیدنش، و نالان گفت: «ایلیوشچکا، رفیق، رفیق جان، پاهای کوچکت کو؟»

بعد، با صدایی دلخراش بانگ برآورد: «او را کجا برده‌اید؟ او را کجا برده‌اید؟» نینا هم به هق‌هق افتاد. کولیا از اتاق بیرون دوید، و پسرها هم به دنبالش. عاقبت آلیوشا هم از اتاق بیرون رفت. به کولیا گفت: «بگذار گریه کنند. فایده‌ای ندارد همین حالا به آنها دلداری بدهیم. بهتر است دقیقه‌ای صبر کنیم و پس از آن برگردیم.»

کولیا گفت: «نه، فایده‌ای ندارد، سخت است.» و برای آن که کسی گفتگویشان را نشنود، صدایش را پایین آورد: «می‌دانی، کارامازوف، بیش از اندازه اندوهناکم، و اگر بازگرداندن او امکان‌پذیر بود، به هر قیمتی بازش می‌گرداندم.»

آلیوشا گفت: «من هم همین‌طور.»

کارامازوف، به نظر تو بهتر نیست امشب اینجا برگردیم؟ می‌دانی که مست می‌کند.

— شاید مست بکند. بهتر است با هم بیاییم، فقط من و تو، و ساعتی نزد آنها بمانیم، نزد مادر و نینا. اگر همه با هم بیاییم، دوباره همه چیز را به یادشان می‌آوریم.

— صاحبخانه مشغول انداختن سفره برای آنهاست — می‌خواهند خیرات بدهند، کشیش هم می‌آید. ما هم برای خوردن خیرات برویم؟

آلیوشا گفت: «خوب، معلوم است.»

— کارامازوف، خیلی عجیب است، آن‌همه اندوه، و پشت سر آن نان شیرینی. به نظرم در مذهب ما خیلی غیرطبیعی است.

پسری که به کشف نام بنیانگذاران تروا دست یافته بود، با صدایی بلند گفت: «می‌خواهند ماهی هم بخورند.»

کولیا با عصبانیت درآمد که: «کار تاشف، صمیمانه تقاضا می‌کنم با حرفهای

ابلهانه‌ات بار دیگر گفته دیگران را قطع نکنی، به خصوص وقتی که کسی با تو صحبت نمی‌کند و اهمیت نمی‌دهد که هستی یا نه!» پسرک تا بناگوش سرخ شد، اما جرأت نکرد جواب بدهد. در همین احوال، آنهاکنار باریکه راه قدم می‌زدند، و ناگهان اسموروف گفت: «این سنگ ایلیوشاست، همان سنگی که می‌خواستند زیر آن دفنش کنند.»

همگی آرام در کنار سنگ بزرگ ایستادند. آلیوشا نگاه کرد و گفته‌های آن روز اسنگیریف که ایلیوشا، در حال گریستن و بغل کردن او، فریاد زده بود: «بابا، بابا، چقدر به تو توهین کرد،» در خیالش جان گرفت. گویی انگیزه‌ای ناگهانی روحش را فراگرفت. با قیافه‌ای جدی و صمیمی به تک تک چهره‌های روشن و شاداب همکلاسیهای ایلیوشا نگاه کرد، و ناگهان به آنان گفت:

— اینجا، در این مکان، می‌خواهم کلمه‌ای به شما بگویم.

پسرها دوره‌اش کردند و با نگاهی پر از دقت و انتظار به او دیده دوختند.

— آقایان، ما به زودی از هم جدا خواهیم شد. من تا مدتی پیش برادرانم خواهم بود، که یکیشان در حال رفتن به سیبری است و دیگری در آستانه مرگ دراز کشیده. اما به زودی از این شهر خواهم رفت، شاید هم برای زمانی دراز، بنابراین، آقایان، ما از هم جدا خواهیم شد. بیایید تا اینجا در کنار سنگ ایلیوشا با هم بیمان ببندیم که هیچ‌گاه، در درجه اول، ایلیوشا را و، در درجه دوم، یکدیگر را فراموش نکنیم، و بعدها هرچه بر سرمان بیاید، اگر بیست سال پس از آن هم یکدیگر را ببینیم، بیایید همیشه به یاد داشته باشیم که پسرک بینوا را چگونه به خاک سپردیم، همان پسرکی که یک‌بار در کنار پل به او سنگ انداختیم، یادتان که هست؟ و بعد آن‌همه به او علاقه‌مند شدیم. او پسری نازنین و مهربان و شجاع بود، نگران آبروی پدرش بود، از اهانت ظالمانه‌ای که به پدرش شده بود نفرت داشت، و به خاطر او قد علم کرد. و بنابراین، پسرها، در درجه اول، او را تا آخر عمرمان به خاطر خواهیم سپرد. و حتی اگر هم در بند مهم‌ترین کارها باشیم، اگر به افتخار برسیم یا به دامن بزرگ‌ترین بدبختی بیفتیم — باز هم بیایید همیشه به یاد داشته باشیم که یک وقتی اینجا چقدر خوب بود، وقتی که همه با هم بودیم و

می شوم، کارامازوف!» پسرها به هیجان آمدند و آنها هم می خواستند چیزی بگویند، اما خودداری کردند و بادقت و هیجان به گوینده دیده دوختند.

آلیوشا ادامه داد: «این را در صورت بد شدنمان می گویم، اما دلیلی در بین نیست که بد بشویم، هست، پسرها؟ بیاید اول از همه مهربان باشیم، بعد درستکار و بعد بیاید هیچ گاه یکدیگر را از یاد نبریم! این را باز هم می گویم. من به شرفم قسم می خورم که هیچ یک از شما را از یاد نخواهم برد. هر چهره ای را که حالا نگاهم می کند، تا سی سال دیگر هم به یاد خواهم سپرد. همین حالا کولیا به کار تاشف گفت برایمان اهمیت ندارد که بدانیم او هست یا نه. اما من نمی توانم از یاد ببرم که کار تاشف وجود دارد و حالا دیگر مثل وقتی که به کشف نام بنیانگذاران تروا دست یافته بود از خجالت سرخ نمی شود، بلکه با چشمان خندان و مهربانش نگاهم می کند. آقایان، آقایان عزیزم، بیاید مانند ایلوشچکا سخاوتمند و شجاع باشیم، و مانند کولیا باهوش و شجاع و سخاوتمند (گو اینکه وقتی بزرگ بشود باهوش تر می شود)، و بیاید همگی مانند کار تاشف پرآزم و باهوش و نازنین باشیم. اما چرا درباره آن دو حرف می زنم! همگی شما پسرها از امروز به بعد برایم عزیزید، همگی شما در دلم جا دارید، و از شما هم می خواهم که جایی در دلتان برای من نگه دارید! و اما چه کسی در این احساس نجیب و خوب، که به یادش خواهیم سپرد و قصد داریم تا آخر عمرمان به یادش بسپاریم، ما را به هم پیوند داده است؟ چه کسی جز ایلوشچکا، همان پسر خوب و عزیز، که تا ابد برایمان عزیز خواهد بود! بیاید هیچ گاه از یادش نبریم. یادش در دلمان از این لحظه به بعد تا ابد زنده باد!»

پسرها، با چهره هایی که از هیجان لطیف شده بود، به صدایی پرطنین فریاد زدند: «آری، آری، تا ابد، تا ابد!»

— بیاید چهره و لباس و پوتین کوچولوی مندرسش را، تابوت و پدر ناشاد و گناهکارش را به یاد بسپاریم، و از یاد نبریم که با شجاعت در برابر تمام شاگردان مدرسه یک تنه به خاطر او قد علم کرد.

پسرها فریاد زدند: «به یاد خواهیم سپرد. او شجاع بود، او خوب بود!»

احساسی خوب و نجیب به هم پیوندمان می داد، احساسی که در تمام مدت محبت ما به آن پسرک بینوا شاید از آنچه هستیم بهترمان کرد. کبوتران کوچکم — بگذارید این گونه صداتان کنم، چون در این لحظه که به چهره های خوب و عزیزتان نگاه می کنم، به آن پرندگان کبودرنگ خیلی شباهت دارید. بچه های دردانه ام، شاید از حرف هایی که برایتان می گویم سر درنیاوید، چون اغلب اوقات نامفهوم حرف می زنم، اما در عین حال آن را به یاد خواهید سپرد و یک زمانی حرف هایم را تصدیق خواهید کرد. باید بدانید که برای زندگی آینده هیچ چیزی بالاتر و قوی تر و سالم تر و خوب تر از خاطره خوب نیست، به خصوص خاطره دوران کودکی، و خاطره خانه. دیگران درباره تربیت نقل و حدیث بسیاری به شما می گویند، اما خاطره ای خوب و مقدس که از دوران کودکی مانده باشد، شاید بهترین تربیت باشد. اگر کسی تعداد بسیاری از چنان خاطرات را در ذهن نگه دارد، تا پایان عمر در امان خواهد بود، و اگر کسی جز یک خاطره خوب در ذهن نداشته باشد، حتی آن هم گاهی مایه نجات می شود. شاید بعدها دامن به گناه هم بیالاییم، نتوانیم از کرداری ناشایست روگردانیم، به اشک مردم و به آن افرادی که، عین گفته همین حالای کولیا، می گویند: «می خواهم به جای تمام آدمها رنج ببرم،» بخندیم، و حتی چنان افرادی را به باد استهزا بگیریم. اما هر قدر هم که، خدای ناکرده، بد بشویم، خاکسپاری ایلوشا و دوست داشتن او را در روزهای آخر عمرش و گفتگوی دوستانه مان را کنار سنگش به یاد که بیاوریم، هر قدر هم که ظالم و اهل ریشخند بوده باشیم — البته اگر چنان باشیم — جرأت نخواهیم کرد که در باطن به مهربانی و خوبی اش در این لحظه بخندیم! وانگهی، شاید یک خاطره از شر بزرگ بازش دارد و ببندیشد و بگوید: «آری، در آن وقت خوب و شجاع و درستکار بودم!» بگذارید به خودش بخندد، مهم نیست، آدمی اغلب به آنچه خوب و نجیب است می خندد، که از روی بی فکری است و بس. اما پسرها اطمینانتان می دهم که او در همان حال که می خندد، در دل خواهد گفت: «نه، کار بدی می کنم که می خندم، چون چنان چیزی مایه خنده نیست.»

کولیا با چشمهای شعله ور فریاد زد: «حتماً چنین خواهد بود، متوجه گفتارت

کولیا گفت: «آه که چقدر دوستش می‌داشتم!»

— آه، بچه‌ها، آه، دوستان عزیز، از زندگی نهراسید! زندگی چه خوب است آن وقتی که کسی عمل خیر و شایسته می‌کند!

پسرها با شور و شوق تکرار کردند: «آری، آری.»

صدایی، شاید صدای کار تاشف، بی‌اراده به نالش آمد: «کارامازوف، دوستت می‌داریم!»

همگی دنبال آن را گرفتند: «دوستت می‌داریم، دوستت می‌داریم!» در چشم بسیاری از آنان اشک بود.

کولیا با حالت وجد فریاد زد: «آفرین بر کارامازوف!»

آلیوشا، باز هم با احساس، افزود: «یاد آن پسر عزیز تا ابد زنده باد!»

پسرها باز هم صدا در صدا دادند: «تا ابد زنده باد!»

کولیا فریاد زد: «کارامازوف، طبق تعلیمات مذهب راست است که دوباره سر از خاک برمی‌داریم و زندگی از سر می‌گیریم و یکدیگر را و همین‌طور ایلیوشچکارا می‌بینیم؟»

آلیوشا، نیمه‌خندان و نیمه‌وجدناک، جواب داد: «مسلم است که دوباره سر از خاک برمی‌داریم و یکدیگر را می‌بینیم و حدیث سرآمده‌ها مان را با سرور و شادی به یکدیگر می‌گوییم.»

از زبان کولیا در رفت: «آه که چه معرکه خواهد بود!»

«خوب، حالا گفتگو را تمام می‌کنیم و به سفره خیرات می‌رویم. از خوردن نان شیرینی آزرده نشوید — رسمی بسیار قدیمی است، حکمتی در آن هست.» این را آلیوشا به خنده گفت. «خوب، بیایید برویم! و حالا دست در دست می‌رویم.»

کولیا بار دیگر با حالت وجد فریاد زد: «همیشه چنین باد! تمامی عمرمان دست در دست می‌رویم! آفرین بر کارامازوف!» و بار دیگر تمام پسرها دم گرفتند: «آفرین بر کارامازوف!»

یادداشت مترجم

برادران کارامازوف از میان کلیه رمانهای داستایفسکی، نقشه و ساختی آگاهانه و دقیق دارد. نگاهی کوتاه به صفحه فهرست رمان روشن می‌کند که داستایفسکی تا چه اندازه به نظام صوری کتابش دقت و توجه داشته است. در ابد فقط یکی از آدمهای داستان را مرکز نقل رمان قرار می‌دهد. در دو رمان پس از آن، به خصوص در شوریدگان، تمهیدات گوناگونی به کار می‌برد تا حضور آدم اصلی را تیره کند یا کمرنگ نشان دهد. در برادران کارامازوف هم با اینکه داستایفسکی آلیوشا را قهرمان رمان خود می‌نامد هیچ‌یک از سه برادر — آلیوشا، دمیتری، ایوان — آدم اصلی داستان نیستند. قهرمان این رمان در حقیقت «برادری» است، البته اگر بتوان چنین تعبیری را به کار برد. راوی در آغاز شرح حال مبسوطی از سه برادر به دست می‌دهد. آلیوشا، تقریباً همیشه، یا حضور دارد یا یاد و سایه او در میان است. به تعبیری، آلیوشا اقرارنویس است، چون تمام آدمهای مهم رمان راز دل بر او می‌گشایند. این اعترافات هر کدام در سه فصل می‌آید، که تأکیدی است بر توجه داستایفسکی به نظام صوری رمانش. ایوان، آدم اندیشمند و تحصیلکرده رمان، خصوصیتی معماًمیز دارد، اما آلیوشا و خواننده رمان در یکی از واقعه‌های مهم کتاب به این راز پی می‌برند. سیر وقایع را دمیتری پیش می‌برد، هرچند که، به گونه‌ای طنزآلود، مرتکب شونده کاری که در بطن سیر وقایع قرار دارد او نیست. موضوع کتاب «پدرکشی» است و تمامی حوادث حول محور آن می‌گردد. اما هیچ‌یک از سه برادر «پدرکش» نیستند. کاری که می‌کنند این است که با ایجاد شرایط — با کلام، با حالتهای صامت، با عزیمتها و حضور و غیبتهای

سرنوشت‌ساز، با تهدیدهای عاطفی و بحثهای منطقی - «پدرکشی» را اجتناب‌ناپذیر می‌کنند.

موضوع رمان با ساخت آن و نیز با آدمها و رویدادها گره خورده است. ساخت هنری به این منظور طرح افکنده شده تا ساخت واقعی دنیای رمان را مشخص کند. سه برادر مرتکب قتل نشده‌اند، اما هر سه به لحاظ عاطفی با آن درگیر می‌شوند. و همین نکته مشخص‌کننده چند نکته در دنیای تخیلی داستایفسکی است: نخست اینکه موضوع رمان قوه مایل به مرکز است که آدمها و رویدادها را حول محور خود می‌چرخاند، و دوم اینکه «واقعه پیش‌بینی نشده» یکی از اصول دنیای داستایفسکی است که رویداد مقدر را نفی می‌کند. پیش از وقوع قتل، تمام نشانه‌ها حاکی از آن است که دمتری دست به ارتکاب قتل می‌زند. پس از قتل هم تمام شهادتها دال بر این است که قاتل دمتری است. همین طور، به رغم اشارات قبلی مبنی بر وقوع فاجعه، امکان تبرئه شدن دمتری مدام در برابر خواننده قرار داده می‌شود، تا اینکه ایوان در دادگاه حضور می‌یابد.

رویدادها علاوه بر مؤکد ساختن اصل «واقعه پیش‌بینی نشده»، اصل متممی را هم نشان می‌دهند: دشواری یا محال بودن بازسازی رویدادهای گذشته. شهادت شهود، طبق معیارها و قرار دادهای حقوقی، به زیان دمتری است. دادستان در متهم کردن او محق است. حتی وکیل مدافع هم، که نقایص استدلال دادستان را در می‌یابد، به کینه مطلب پی نمی‌برد و، در واقع، به حقیقت دفاعش باور ندارد. فقط راوی (و البته، خواننده) می‌داند که چه اتفاقی افتاده است و می‌تواند به اشتباهات دادستان و وکیل مدافع پی ببرد.

مضامین اجتماعی و مذهبی و اخلاقی هم علاوه بر یکدیگر با ساخت رمان هم پیوند دارند. از یک سو جلوه‌های فقر و طفیلی‌گری و بی‌خانمانی و دلک‌بازی و گسستگی پیوند خانوادگی را داریم، که دلالت بر بی‌نظمی اجتماعی می‌کند، و از سوی دیگر «مفتش اعظم» و شیطان را، که حاکی از بی‌نظمی مذهبی است. در حقیقت «مفتش اعظم» ایوان نمایانگر زیانبارترین شکل بی‌نظمی مذهبی است، صورتی از مسیحیت است که سعی در فریب انسان داشته است،

درست همان‌گونه که شیطان کوشید تا عیسی را در بیابان فریب دهد^۱. با سیطره بی‌نظمی مذهبی، که تا سرحد نفی خدا پیش می‌رود، تمامی کارها مجاز تلقی می‌شود و این است که بی‌نظمی اخلاقی هم پیش می‌آید.

شیطان، بار نخست، در افسانه «مفتش اعظم»^۲ ظاهر می‌شود، آنجا که ایوان داستان ظاهر شدن او را بر مسیح در بیابان و سعی در وسوسه کردن مسیح باز می‌گوید. بار دوم، در بازگویی پدر زوسیما از داستان ایوب ظاهر می‌شود^۳. سپس، وجود شیطان جلوه بارزتری می‌یابد. پدر فراپونت در کنار تابوت پدر زوسیما متوجه حضور شیاطین می‌شود و دیوانه‌وار فریاد می‌زند: «آمده‌ام تا دیدارکنندگان، دیوهای ناپاک، را بیرون برانم. آمده‌ام بینم در غیاب من چندتا از آنان گرد آمده است. می‌خواهم با جاروب بیرونشان بریزم»^۴. پس از آن نقل شیاطین را از زبان لیزا می‌شنویم که به آیوشا می‌گوید که گاهی خواب شیاطین را می‌بیند. جالب اینکه آیوشا می‌گوید که او هم گاهی چنان خوابهایی می‌بیند^۵. دست آخر، در فصل «شیطان: بختک ایوان فیودور و ویچ» ناگهان متوجه می‌شویم که شیطان روبه‌روی ایوان نشسته است و با هم گفتگو می‌کنند. در این صحنه خارق‌العاده شیطان به صورت آدمی خوش‌محضر و فلسفه‌باف وصف شده، که

(۱) «آنگاه عیسی به دست روح به بیابان برده شد تا ابلیس او را تجربه کند. و چون چهل شبانه روز روزه داشت، آخر گرسنه شد. پس تجربه‌کننده نزد او آمده، گفت: اگر پسر خدا هستی، بگو تا این سنگها نان شود. در جواب گفت: مکتوب است انسان نه محض نان زیست می‌کند بلکه بهر کلمه‌ای که از دهان خدا صادر گردد. آنگاه ابلیس او را به شهر مقدس برد و بر کنگره هیکل بر پاداشت. به وی گفت: اگر پسر خدا هستی، خود را به زیر انداز، زیرا مکتوب است که فرشتگان خود را درباره تو فرمان دهد تا تو را به دستهای خود بگیرند مبادا پایت به سنگی خورد. عیسی وی را گفت: و نیز مکتوب است خداوند خدای خود را تجربه مکن. پس ابلیس او را به کوهی بلند برد و همه ممالک جهان و جلال آنها را بدو نشان داده، به وی گفت: اگر افتاده مرا سجده کنی، همانا این همه را به تو بخشم. آنگاه عیسی وی را گفت: دور شو ای شیطان، زیرا مکتوب است که خداوند خدای خود را سجده کن و تنها او را عبادت نما.» انجیل متی، باب چهارم. همین حدیث با اندکی تفاوت و جابه‌جایی در باب چهارم انجیل لوقا هم آمده است.

(۲) کتاب پنجم، فصل پنجم.

(۳) کتاب ششم، فصل دوم، بخش (ب).

(۴) کتاب هفتم، فصل اول.

(۵) کتاب یازدهم، فصل سوم.

«پس از خوشباشیهای جوانی و فقرزدگی اندک اندک با الغاء رعیت‌داری تا سرحد آدمی کاسه‌لیس، طفیلی طبقات اعیان، تنزل کرده بود و از نزد دوستی خوب به نزد دوستی دیگر می‌رفت و به خاطر آمیزگاری و خوش محضر بودنش از آنان روی خوش می‌دید.»^۱ به این ترتیب، نه تنها موضوع شیطان با طفیلی‌گری و دلچک‌بازی مرتبط می‌شود، بلکه او را با تعدادی از آدمهای رمان مرتبط و مقترن می‌سازد.

نخستین دلچک فیودور پاولوویچ است. او، مثل شیطان، زمانی از سفره‌احسان دیگران می‌خورده و طفیلی بوده است. خصوصیت بارز هر دو این است که یاوه می‌گویند. به عنوان نمونه، داستان ایسپراونیک را که فیودور پاولوویچ در حجره پدر زوسیما می‌گوید، و داستان فرد محکوم به پیمودن راه بی‌نهایت را که شیطان برای ایوان تعریف می‌کند، در اینجا می‌آوریم.

هفت سال پیش در شهر کوچکی بودم که در آن داد و ستد داشتیم، و با چند تاجر دوست شدم. به سراغ رئیس کلانتری رفتیم، چون لازم بود راجع به کاری او را ببینیم و از او بخواهیم با ما غذا بخورد. آدمی بلندبالا و فربه و مویور و ترشرو بود، از آن سنخهای بسیار خطرناک و دل و جرأت‌دار. یکر است به طرف او رفتم و با راحتی آدمی جهان‌دیده گفتم: «آقای ایسپراونیک، بیا و ناپراونیک ما باش.» گفت: «منظورت از ناپراونیک چیست؟» در همان لحظه اول فهمیدم که تیرم به خطا رفته است. یارو با چهره‌ای عبوس آنجا ایستاده بود. گفتم: «محض تفریح خواستم شوخی کرده باشم، چون آقای ناپراونیک رهبر ارکستر مشهورمان است و چیزی که برای هماهنگی کارمان نیاز داریم آدمی از سنخ اوست.» و قیاس خودم را بسیار معقول توضیح دادم، مگر نه؟ گفت: «ببخشید، اسمم ایسپراونیک است و اجازه نمی‌دهم روی اسمم جناس ساخته شود.» و برگشت و دور شد. از پی او رفتم و داد زدم: «درست است، درست است، شما ایسپراونیک هستید نه ناپراونیک.»

گفت: «خیر، چون مرا ناپراونیک صدا زدی، ناپراونیک هستم.» و تصدیق می‌فرمایید که داد و ستد مان ضایع شد!^۱ می‌گویند که اینجا بر روی زمین متفکر و فیلسوفی بوده است. او منکر همه چیز شد... وقتی مرد، انتظار داشت که یکر است به سوی تاریکی و مرگ برود و جهان آخرت را در برابر خود یافت. شگفت‌زده و خشمناک شد. گفت: «این با اصول من مبیانت دارد!» و به خاطر همین به عقوبت دچار شد... او را محکوم کردند که توی تاریکی چهار میلیارد کیلومتر راه برود... و هنگامی که آن مسافت را طی بکند، دروازه‌های بهشت به رویش باز می‌شود و مورد عفو قرار می‌گیرد... آرام ایستاد، به دور و برش نگاه کرد و در میان راه دراز کشید. «نمی‌روم، از اصول سر باز می‌زنم!»... حدود هزار سال آنجا دراز کشید و سپس پا شد و راه افتاد... لحظه‌ای که دروازه‌های بهشت باز شد و او پا به داخل گذاشت، هنوز از روی ساعت دو ثانیه نگذشته بود... فریاد برآورد که ارزش آن دو ثانیه نه تنها به اندازه طی کردن چهار میلیارد کیلومتر، بلکه چهار میلیارد میلیارد به توان چهار میلیارد بوده!^۲

دلچک دیگر ماکسیمف است. ماکسیمف و فیودور پاولوویچ بی‌هیچ دلیل آشکاری به سوی هم کشیده می‌شوند. اما رشته‌های ناپیدایی این دو را به هم - و به شیطان - پیوند می‌دهد. علاوه بر آنکه شلاق و کتک خورده‌اند، عاشق یاوه‌سرایی‌اند. فیودور پاولوویچ می‌گوید که یاوه‌گویی‌اش به دوران جوانی برمی‌گردد، به دورانی که طفیلی اعیان و اشراف بوده و ریزه‌خوار خوان آنان. ماکسیمف هم چنین حالت طفیلی‌گری را در ماکرویه نشان می‌دهد. ماکسیمف هر لحظه به سوی او [گروشنکا] می‌دوید تا دست‌هایش را، [تک تک انگشتان کوچک] را، ببوسد، و دست آخر با آهنکی قدیمی،

که خودش آن را خواند، رقص دیگری کرد...

خو کچه می‌گه - فس، فس، فس، فس،

گوساله می‌گه - ماغ، ماغ، ماغ

اردکه می‌گه - قات، قات، قات

غازه می‌گه - قا، قا، قا،

مرغه می‌خرامه تو سر سرا

هی می‌خونه قد - قد - قد!!

گروشتکا گفت: «میتیا، چیزی به او بده. هدیه‌ای به او بده، می‌دانی که فقیر است...»^۱

فقر و فاقه او بیانگر مرحله اولیه دلک‌بازی فیودور پاولوویچ است: «مثلاً، فیودور پاولوویچ از صفر شروع کرد؛ ملکش کوچک‌ترین ملک بود؛ بر سر سفره دیگران می‌نشست و چون انگل خود را به آنان می‌چسبانید، با این همه هنگام مرگش معلوم شد که صد هزار روبل پول نقد داشته است. در عین حال، از او سفیه‌تر کسی در کل شهرستان پیدا نمی‌شد.»^۲

یاوه‌سرایبهای مادام خوخلاکف هم او را در زمره این دلک‌ها قرار می‌دهد. کافی است به یک مورد از یاوه‌سرایبهای این خانم توجه کنیم. در فصل «آغاز کار اداری پرخوتین»^۳، هنگامی که پرخوتین درباره رفتار غریب میتیا با او سخن می‌گوید، درمی‌آید که: «وای، خدایا! لاید پدر پیرش را کشته است! من پولی به او ندادم، ابداً! آه، بشتابید، بشتابید!... کلمه دیگری نگویند! پیرمرد را نجات بدهید... به نزد پدرش بشتابید... بشتابید!» پس از این گفته، همچنان یاوه‌سرایب می‌کند و پرخوتین را منتظر نگه می‌دارد. «حتماً، حتماً برگردید و به من بگویید آنجا چه دیدید و چه یافتید... هر چیزی که کشف می‌شود... نحوه محاکمه او... و محکوم شدنش... بگویید ببینم، ما که مجازات اعدام نداریم، داریم؟ اما حتماً بیایید، حتی اگر شده، ساعت سه، چهار، چهار و نیم نصف شب... بگویید که بیدارم کنند، و اگر

(۲) کتاب اول، فصل اول.

(۱) کتاب هشتم، فصل هشتم.

(۳) کتاب نهم، فصل اول.

بیدار نشدم، تکانم بدهند... اما، خدای مهربان. من نخواهم خفت! اما صبر کنید، آیا بهتر نیست که همراهتان بیایم؟»

می‌بینیم که داستایفسکی با نمایشی کردن گفتار و رفتار و کردار دلک‌ها به شیطان واقعیت می‌دهد و او را در برابر ایوان می‌نشانند، و با نمایشی کردن گفتار و خصلت شیطان، دلک‌ها را با او مرتبط می‌کند. ضمناً شیطان با یکی از آدم‌های داستان یعنی اسمردیاکف پیوندی بس نزدیک دارد. حالت پیوند آنها به صورتی بارزتر از پیوند شیطان با دلک‌ها نشان داده شده است. به این معنی که اگر دلک‌ها به سبب یاوه‌سرایب و طفیلی‌گری با شیطان مرتبط می‌شوند، اسمردیاکف و شیطان علاوه بر سهم بودن در خصوصیت طفیلی‌گری، مصداق کامل فرومایگی‌اند. اسمردیاکف، به استثنای یکی دو مورد، با لقبی نامیده می‌شود که با بخش اول نامش هماهنگ است: «اسمرد» یعنی «بوگندو». او نوکری است با خصلت فرومایگی، و تأکید روی این خصلت سر از «روح رجاله» اش درمی‌آورد. فرومایگی او نه تنها از اسمش پیداست، بلکه به لحاظ جسمی هم مشخص است. او برای پوشاندن کثافت برونی‌اش به پماد و لوسیون و لباس پرزرق و برق متوسل می‌شود، که دست آخر سر از لباس خواب کثیف و دستمال کثیف‌تر از آن در می‌آورد. ناپاکی او در حرامزادگی‌اش هم جلوه می‌یابد. در صحنه گفتگوی ایوان و شیطان، ایوان او را رجاله می‌نامد. ایوان همان‌گونه که با دیدن اسمردیاکف دچار حالت نفرت و خشم می‌شود^۱، در مواجهه با شیطان هم چنین حالتی به او دست می‌دهد. نیز اگر شیطان را اندیشه ناپاک و حرامزاده ایوان تلقی کنیم - همان‌گونه که ایوان به شیطان می‌گوید: «تو تجسد خودم هستی، منتها تجسد یک جنبه از وجودم... تجسد اندیشه‌ها و احساس‌هایم، منتها تجسد بدترین و احمقانه‌ترین آنها»^۲ - باید بگوییم که این اندیشه ناپاک به دست آدمی ناپاک به مرحله عمل درمی‌آید.

ضمناً باید توجه داشت که ظهور شیطان (یا شیاطین) با حالت رؤیا و

(۱) کتاب پنجم، فصل ششم.

(۲) کتاب یازدهم، فصل نهم.

شوریدگی یا دیوانگی ملازمه دارد. لیزا می‌گوید که گاهی در خوابش شیاطین را می‌بیند. پدر فراپونت دیوانه حال فریاد می‌زند که شیاطین را در کنار تابوت پدر زوسیما می‌بیند. شیطان هنگامی بر ایوان ظاهر می‌شود که ایوان در آستانه ابتلا به تب مغزی است. به این ترتیب، هنگامی که میتیا در اوج سرمستی و بی‌خوابی - جلوه‌ای از شوریدگی یا دیوانگی - در آغوش محبوبش آرمیده است و دادستان و بازپرس و رئیس شهربانی ظاهر می‌شوند^۱، می‌توانیم حکم کنیم که این سه تجسم شیطانند.

این همه تأکید بر وجود شیطان و نشان دادن جلوه‌های وجودی او در اعمال و اقوال و اندیشه‌های آدمهای داستان، یا مجسم کردن شیطان به صورت اندیشه ایوان، یا تجسم او در وجود دادستان و بازپرس و رئیس شهربانی، دلالت بر یکی دیگر از اصول مهم دنیای تخیلی داستایفسکی می‌کند، که همانا اصل «اشتراک در گناه»^۲ است. در جای‌جای رمان از زبان آدمهای مختلف گفته می‌شود که هر انسانی نسبت به انسانهای دیگر مسئول است. پدر زوسیما از قول برادرش نقل می‌کند که: «هر یک از ما نسبت به تمام انسانها گناه کرده‌ایم... هر کسی به خاطر همه انسانها و به خاطر همه چیز، مسئول همه انسانهاست»^۳. و در جای دیگر می‌گوید: «همه چیز به اقیانوس می‌ماند، همه چیز جاری می‌شود و درهم می‌آمیزد، تلنگری در یک جا، در آن سر دنیا هم حرکت ایجاد می‌کند. چه بسا درخواست بخشایش از پرندگان بی‌معنی باشد، اما پرندگان در کنارشان شادتر می‌شوند - به هر تقدیر، قدری شادتر - و کودکان و تمامی حیوانات هم، اگر شریف‌تر از آنچه اکنون هستید، باشید. همه چیز به اقیانوس می‌ماند، این را از من داشته باشید. آن وقت، شعله‌ور از محبتی همه جانبه، در حالتی وجدآمیز، برای پرندگان هم دعا می‌کنید، و دعا می‌کنید که آنها هم گناه شما را ببخشایند»^۴.

(۱) کتاب هشتم، فصل هشتم.

(۲) مفهوم «اشتراک در گناه» را، بار نخست، ایوان هنگام گفتگو با آلیوشا، در فصل «عصیان»، مطرح می‌کند.

(۳) کتاب ششم، فصل دوم.

(۴) کتاب ششم، فصل سوم، بخش (ز).

معنای این سخن با برگرداندن آن به اصطلاح اخلاقی چنین می‌شود: هر کسی به خاطر هر چیز گناهکار است. و این تنها گفته تقوآمیز پدر زوسیما یا ایمان مذهبی داستایفسکی نیست. بررسی دقیق پیوند آدمهای رمان آشکار می‌کند که هیچ‌یک در مورد رویدادها خود را کاملاً بی‌گناه نمی‌شمارند. به علاوه، یکی از آنها باید بار گناه را بر دوش بکشد، که قرعه به نام دمیتری می‌افتد - هرچند که قاتل اصلی کسی دیگر است. و البته برای آنکه دمیتری آماده کشیدن این بار گران بشود، باید از صافی رنج و عذاب روح بگذرد و رنج بیست سال زندان با اعمال شاقه را بر دوش بکشد. به عبارتی دیگر، دمیتری بلاگردان دیگران می‌شود، که تعبیر دیگر آن، بز عزازیل است، و در اسطوره مذهبی قوم یهود آمده، و داستان آن بدین قرار است. قوم یهود گناهان سالیانه خود را به گردن بز نری می‌انداختند و در موعدی معین معروف به روز کفاره The Day of Atonement آن را به بیابان رها می‌کردند تا طعمه عزازیل (یعنی غول بیابان) شود، و به این وسیله گناهان سالانه‌شان از میان می‌رفت.

اصل «اشتراک در گناه» اصل دیگری را به میان می‌آورد - «اشتراک در رستگاری». به این معنی که اگر گناه یک تن دامن دیگران را می‌گیرد، رستگاری یک تن هم مایه رستگاری دیگران می‌شود. به همان گونه که در مسئله گناه حتی یک تلنگر، به تعبیر پدر زوسیما، در اقیانوس هستی جریان می‌یابد، در مسئله رستگاری هم نکوکاری بسیار اندک در اقیانوس پهناور هستی تأثیر می‌گذارد. داستایفسکی برای نشان دادن این نکته از زبان گروشسکا به نقل افسانه قومی «پیازچه» می‌پردازد.

یکی بود، یکی نبود، زنی روستایی بود، آن هم چه زن خبیثی. زد و مُرد، و هیچ عمل نیکی از خودش به جای نگذاشت. شیاطین او را گرفتند و توی دریاچه آتش فرو کردندش. این بود که فرشته نگیهانش ایستاد و از خود پرسید که کدام عمل نیک او به یادش می‌آید تا به خدا بگوید. گفت: «یک‌بار از باغچه‌اش پیازچه‌ای کند و به زنی فقیر داد.» و خدا جواب داد: «پس آن پیازچه را بردار و به سویس دراز کن و بگذار آن را

بگیرد و بیرون کشیده شود. اگر که بتوانی از دریاچه بیرونش بکشی، بگذار به بهشت بیاید، اما اگر دسته‌اش ببرد، آن زن دیگر مجبور است همان‌جا که هست بماند.» فرشته به سوی آن زن دوید و پیازچه را به طرفش دراز کرد. گفت: «این را بگیر تا بیرونش بکشم.» و با احتیاط بنا کرد به بیرون کشیدنش. کم مانده بود بیرونش بکشد که دیگر گناهکاران داخل دریاچه، با دیدن او که بیرون کشیده می‌شد، در دامنش چنگ زدند تا همراه او بیرون کشیده شوند. اما او زنی خبیث بود و بنای لگد پراکنی به آنان را گذاشت. «من باید بیرون کشیده شوم، نه شما. پیازچه مال من است، نه مال شما.» همین‌که این را گفت، دسته پیازچه برید. و آن زن توی دریاچه افتاد و تا به امروز در آنجا می‌سوزد. این بود که فرشته گریه کرد و به راهش رفت.^۱

عمل رستگاری‌بخش در فصل با شکوه «قنای جلیل» در نخستین معجزه عیسی تجلی می‌یابد، آنجا که عیسی در جشن عروسی آدمهای فقیر آب را به شراب برمی‌گرداند. در پایان این فصل، آلیوشا خود را به زمین می‌افکند، آن را می‌بوسد و به آب دیدگان آبش می‌دهد. شکل دیگر افسانه پیازچه در فصل «خبرگان پزشکی و نیم کیلو پسته» ارائه می‌شود. دکتر هرزنستیوب، هنگام شهادت دادن به نفع دمیتری در دادگاه، نقل می‌کند که به وقت کودکی دمیتری نیم کیلو پسته برایش می‌خرید و او پس از گذشت بیست‌وسه سال نزدش می‌رود تا به خاطر آن نیم کیلو پسته از وی تشکر کند. ذکر این نکته شایان توجه است که دکتر هرزنستیوب هنگام دادن پسته به دمیتری از او می‌خواهد این کلمات را بر زبان بیاورد: «اب، ابن، روح‌القدس.» دمیتری هم، پس از بیست‌وسه سال، که برای ابراز تشکر به نزد او می‌رود، عین این کلمات را به نشان آشنایی و یادآوری بر زبان می‌آورد. ایوان هم، پس از سومین و آخرین گفتگو با اسمردیاکف که باز می‌گردد، سر راهش یک روستایی گیر کرده در میان برف رانجات می‌دهد و

می‌گوید که اگر به خاطر تصمیم مبنی بر اعتراف گناه در دادگاه نمی‌بود، به چنین کاری دست نمی‌زد. البته رستگاری یا رستاخیز واقعی ایوان هنگامی صورت می‌گیرد که به دادگاه می‌آید و دست به اعتراف بزرگش می‌زند. نشانه‌های این رستاخیز از همان آغاز داستان وجود داشته است. پدر زوسیما برایش دعا می‌کند: «خدا کند که دل تو در این دنیا به پاسخ برسد، و خدا راحت را متمرک گرداند.»^۱ ضمناً پیشگویی می‌کند که او می‌افتد و باز برمی‌خیزد. خود ایوان، ضمن صحبت با آلیوشا، اعتراف می‌کند که به خاک می‌افتد و بر سنگ گورها بوسه می‌زند و بر آنها می‌گرید. و می‌افزاید: «از سر نو میدی نمی‌گیریم، بلکه به این دلیل که در میان گریه خوشحال خواهم بود، جانم را در احساسم غرقه می‌سازم. برگهای چسبناک را در بهاران دوست می‌دارم، آسمان آبی را.»^۲ همین‌جا بیفزاییم که رستگاری شامل حال سه نفر نمی‌شود: فیودور پاولوویچ، اسمردیاکف و راکیتین. نوسانات فیودور پاولوویچ در میان شهوت و دلهره او درباره زندگی پس از مرگ با قتلش پایان می‌گیرد. ناتوانی اسمردیاکف از پذیرفتن هرج و مرج اخلاقی ایوان یا مذهب ارتدوکس منجر به خودکشی او می‌شود. و یگانگی راکیتین با یهودا اسخریوطی در وعده تحویل دادن آلیوشا به گروشنکا به ازای بیست و پنج روبل آشکار است.

عامل بسیار مهم برای رستگاری پیوند یافتن و یگانه شدن با زمین است، که با اشارات مذهبی و اسطوره‌ای مورد تأکید قرار گرفته است. داستایفسکی کتابش را با یکی از گفته‌های مسیح درباره زمین آغاز کرده است: «آمین، آمین، به شما می‌گویم اگر دانه گندم که در زمین می‌افتد نمیرد، تنها ماند؛ اما اگر بمیرد، ثمر بسیار آورد.»^۳ دمیتری در فصل «اعتراف دلی سوزان - به نظم» شعری درباره «سی‌یرسی» - اسم رومی «دمتر»، الهه زرع و رستنیها - می‌خواند که از قله المپ رفیع بر زمین بی‌حاصل فرود می‌آید و هر جا که نگاهش را می‌گرداند، انسان را در ذلت عمیق می‌نگرد.

(۲) کتاب پنجم، فصل سوم.

(۱) کتاب دوم، فصل ششم.
(۳) انجیل یوحنا، باب دوازدهم.

(۱) کتاب هفتم، فصل سوم.

با این همه، سخت آرزومند یگانه شدن با زمین است. متعلق بودنش به دمتر رمزی است برای رستگاری غایبی او. گروشنگا، انگار در نقش دمتر دوم، به او می‌گوید: «بهتر است برویم و روی زمین کار کنیم. می‌خواهم زمین را با دستهای خودم بکنم. ما باید کار کنیم، می‌شنوی؟»^۱ خود دمتری هم، هنگامی که با آلیوشا دربارهٔ نقشهٔ احتمالی فرارش به آمریکا سخن می‌گویند، به آلیوشا می‌گوید: «همین‌که با گروشابه آنجا برسم، بدون معطلی به کار زمین مشغول می‌شویم، در انزوا، در جایی بس دور، با خرسهای وحشی... [بعد] به عنوان شهروندان آمریکایی، به روسیه باز خواهیم گشت... اینجا هم، جایی در بیابان، روی زمین کار می‌کنیم، و تمام عمرم خودم را آمریکایی جا می‌زنم. اما در خاک خودمان به زیر گل خواهیم خفت.»^۲

دمتری، علاوه بر آنکه متعلق به دمتر است، به کارامازوف هم تعلق دارد. و کارامازوف ترکیبی است از کلمهٔ ترکی «کارا» به معنی «سیاه» و کلمهٔ روسی «مازوف» به معنی «قیر». داستایفسکی برای تأکید روی کلمه «کارا»، زن علیل و دیوانه‌اسنگیریف را بر آن می‌دارد تا واژهٔ روسی آن را – «چرنو» – به کار ببرد و به جای «کارامازوف» بگوید «چرنومازوف»^۳. باری، دمتری هم احساس لطیف و ناب شاعرانه دارد و هم شهوت پرست و بی‌بندوبار است. شاید یکی از دلایل این نکته که بین دو زن قرار گرفته همین باشد! نام یکی از این دو زن کاترینا است، به معنی «ناب» و «معصوم»، و نام دیگری گروشنگا: «گلایی کوچک آبدار». خود او دو گونه تلقی از زیبایی دارد که به صورت «آرمان مدونا» و «آرمان سدوم» از آن نام می‌برد:

زیبایی چیزی سهمگین و وحشتناک است! سهمگین است چون عمقیابی نشده است، و هیچ‌گاه نمی‌توان آن را عمقیابی کرد، چون خدا چیزی جز معما پیش روی ما نمی‌نهد... زیبایی! این اندیشه را نمی‌توانم تحمل کنم که انسانی با ذهن و دل والا با آرمان مدونا شروع

وحشی و هراسان در غارش / غارنشین برهنه پنهان بود،
بادیه‌نشین بی‌خانمان هم سرگردان بود / و دشت حاصلخیز را
بی حاصل هشته بود.
تهدید کننده با نیزه و پیکان / شکارچی در جنگل می‌گشت...
بدا به حال تمامی فلک‌زدگان تنها افتاده / بر آن سواحل ستمگر و
خصم‌آلود!

از قلّة المپ رفیع / مادر «سی‌رسی» فرود آمد،
در آن نواحی وحشی می‌جست / دختر گمگشته‌اش «پراسپرین» را.
اما الهه پناهگاهی نجست، / استقبالی گرم نجست آنجا،
معبدی هم نه، تا گواه باشد / بر پرستش خدایان.
از مزارع و تاکستانها / میوه‌ای نیامد تا زینت جشنها باشد،
تنها گوشت قربانیان خون‌آلود / جز غاله شده بر آتشگاهها،
و هر جا که الهه ماتمدار / نگاه افسرده‌اش را می‌گرداند،
انسان را در ذلت عمیق / سی‌رسی در همه‌جا می‌نگرد.

مایهٔ ذلت انسان این است که از اصل خویش بریده است و مادر خویش را دیگر نمی‌شناسد: یا هراسناک و برهنه پنهان شده، یا سرگردان است، یا با نیزه و پیکان می‌گردد. زینت جشنهایش دیگر میوه نیست، بلکه گوشت قربانیان خون‌آلود است. پناهگاه و معبدی هم ندارد. این است که برای رستگاری خویش باید رو به اصل بیاورد و از نو در رحم او قرار گیرد تا به رستاخیز برسد، مانند آن دانهٔ گندم که باید در دل زمین بمیرد تا ثمر بسیار آورد.

جالب است توجه کنیم که دمتری یعنی «متعلق به دمتر». اما هنگامی که این شعر را می‌خواند، از مادرش بریده است و به نحوی با غارنشین و بادیه‌نشین و شکارچی هم‌تا شده است. مانند غارنشین وحشی و هراسان و برهنه، دمتری هنگام بازجویی اولیه در ماکرویه در برابر بازجویانش وحشی و برهنه می‌ایستد. مثل بادیه‌نشین بی‌خانمان و سرگردان است، و مانند شکارچی اینجا و آنجا هجوم می‌برد و دیگران را به کشتن تهدید می‌کند یا ریششان را می‌کند یا نقش زمینشان می‌کند.

(۲) سرانجام، فصل دوم.

(۱) کتاب هشتم، فصل هشتم.

(۳) کتاب چهارم، فصل ششم.

کند و در پایان به آرمان سدوم برسد. حتی وحشتناک‌تر هنگامی است که آرمان سدوم را در دل داشته باشد و از آرمان مدونا چشم‌پوشد، بلکه دلش از این آرمان بسوزد، و خالصانه هم بسوزد، درست همچون دوران جوانی و معصومیتش... آیا در سدوم زیبایی هست؟ باور کن که برای توده‌کثیری از آدمها زیبایی در سدوم یافته می‌شود.^۱

«آرمان مدونا» جلوه‌ والا و ملوکوتی زیبایی است که، شاید بتوان گفت، تجسم آن‌کاترینا است، و «آرمان سدوم» جلوه‌ پست و شیطنانی آن، که تجسمش گروشنکا است. و اگر چنین تعبیری را بپذیریم، باید بگوییم که دمیتری با «آرمان مدونا» شروع می‌کند و سر از «آرمان سدوم» درمی‌آورد. اما شگفتی و تضاد در این است که پی‌گیری «آرمان سدوم» او را به رستگاری می‌کشاند. از یاد نبریم که نام دیگر گروشنکا سوتیلف است، به معنی «روشن». و این معنی، هنگامی که آلیوشا در فصل «پیازچه» فکر می‌کند در وجود او گنجی یافته است که فقدان پدر زوسیما را جبران می‌کند، آشکار می‌گردد. بنابراین، این گوهر باید به سیاهی «کارامازوف» بتابد و آن را روشن کند. و برای آنکه از یاد نبریم که گوهر از دل تاریکی بیرون می‌آید، داستایفسکی از زبان چند تن از آدمهای رمان گروشنکارا با مریم مجدلیه مقایسه می‌کند. فیودور پاولوویچ در دفاع از گروشنکا می‌گوید که او «محبت بسیار کرد، و مسیح خودش زنی را که محبت بسیار کرد بخشید».^۲

راکیتین هم، در فصل «پیازچه»، که آلیوشا را به ازای گرفتن بیست و پنج روبل برای تحویل دادن به گروشنکا برده بود، وقتی می‌بیند تیرش به خطا رفته است و گروشنکا و آلیوشا حالت خواهر برادری نسبت به هم یافته‌اند، با خنده‌ای نفرت‌بار به آلیوشا می‌گوید: «خوب، که گناهکاری را نجات داده‌ای؟ مجدلیه را به راه راست برگردانده‌ای؟ هفت دیو را از وجودش بیرون آورده‌ای، ها؟...»

حقیقت این که داستایفسکی چیزی جز معما در برابر ما ننهاده است!

تأکید بر یگانه شدن با زمین به عنوان رستگاری در گفتار پدر زوسیما هم

متجلی می‌شود: «زمین را با اشکهای شادیتان آب بدهید و آن اشکها را دوست بدارید.»^۱ و آلیوشا به هنگام رستگاری به زمین می‌افتد و زمین را به آب دیدگان آب می‌دهد.^۲ اما آلیوشا، پیش از رسیدن به این مرحله، از مرحله‌اقرارنیوشی گذر می‌کند. حدیث رنج آنان را می‌شنود و در رنجشان سهیم می‌شود. نخست اعترافات دمیتری را می‌شنود که در سه فصل آمده است: «اعتراف دلی سوزان – به نظم»، «اعتراف دلی سوزان – به حکایت»، «اعتراف دلی سوزان – پاشنه‌ها کشیده». پس از آن اعترافات ایوان را می‌شنود، که آن هم در سه فصل آمده است: «برادران آشنا می‌شوند»، «عصیان»، «مفتش اعظم». جالب اینکه آلیوشا به نوعی اقرارنیوش پدر زوسیما هم هست. پدر زوسیما، پیش از پرداختن به آخرین اعترافات خویش – که آن هم در سه فصل آمده: «پدر زوسیما و دیدارکنندگان»، «حالات و مقامات کشیش و راهب متوفی، پدر زوسیما»، «گفتگوها و اندرزهای پدر زوسیما»^۳ – مرتب به آلیوشا اطمینان می‌دهد که بدون حضور او و گفتن آخرین حرفهایش نمی‌میرد.

نام اصلی آلیوشا، آکسی است، به معنی «مددکار»، که با حالت و رفتار او نسبت به دیگر آدمهای رمان سازگاری دارد. علاوه بر این، نام او اهمیت رمزی دارد. پدر زوسیما، ضمن تسلی دادن به زنی روستایی که فرزندش مرده است، می‌پرسد:

۱) کتاب ششم، فصل سوم، بخش (ح). ۲) کتاب هفتم، فصل چهارم.

۳) نه تنها اعترافها، بلکه بازجویی اولیه دمیتری، «زخمهای ناسور»، گفتگو و دیدار ایوان با اسمردیاکف هرکدام در سه فصل می‌آیند. تعداد برادران حقیقی هم سه تا است. پیداست که اعتراف یکی از اصول مذهب مسیح است. ضمناً شنونده این اعترافات، یا اقرارنیوش، آلیوشا است که نماینده صومعه در دنیای بیرون از صومعه است. عنوان فصلهای مربوط به بازجویی اولیه دمیتری – «عذابهای روح: نخستین، دومین، سومین عذاب» – منطبق با یکی از اصول آیین ارتدوکس روسی است که بر اساس آن روح، پیش از رسیدن به مقصد از سه مرحله عذاب می‌گذرد. به این ترتیب، می‌توان حکم کرد که عدد سه دلالتی مذهبی دارد و عددی رمزی است. ضمناً، تأکید بر عناصر چهارگانه طبیعت و چهار فصل (و انطباق آن بر طبایع دمو، بلغمی، صفراوی و سودایی شخصیت‌های رمان) و رستاخیز می‌توان عدد سه را با تعداد ماههای هر فصل مطابقت کرد و از روی آن حکم کرد که تقسیم کتاب به چهار بخش و دوازده کتاب منطبق با چهار فصل و دوازده ماه سال است.

— اسمش چه بود؟

— پدر، آلكسى.

— نامى دلنشين، همنام آلكسى، مرد خدا؟

— پدر، مرد خدا، مرد خدا، آلكسى، مرد خدا.

— آخ كه چه قدسى بود!...^۱

معلوم مى شود كه آليوشا پا برجاى پاى مرد خدا گذاشته. چندين بار آدمهاى مختلف رمان او را فرشته يا كزوبى مى نامند. پدر زوسيما هم هنگام پرداختن به آخرين اعترافات خویش، اهميت رمزى آليوشا را در زندگى اش بيان مى كند.

پدران و استادان، تا به امروز حتى به خود او هم نگفته ام كه چرا چهره جوانش برايم اين همه عزيز است. حالا برايتان مى گويم. چهره اش برايم يادآورنده، و خبر دهنده بوده است. در طلوع زندگى ام، كه كودك بودم، برادر بزرگ تری داشتم كه در هفده سالگى پيش چشمانم درگذشت. و بعدها در طى عمرم اندك اندك به اين اعتقاد رسيدم كه آن برادر راهنما و نشانه اى از عالم بالا براى من بوده است. چون اگر او وارد زندگى ام نمى شد، شايد هيچ گاه راهب نمى شدم و قدم در اين راه عزيز نمى گذاشتم... او نخست در دوران كودكى ام بر من ظاهر شد و حالا در پايان زيارتم، گويي يك بار ديگر به سويم آمده است. پدران و استادان، حيرت انگيز است كه آلكسى، كه اندك شباهتى به لحاظ چهره با او دارد، به لحاظ روحى عيناً شبیه او مى نمايد، و بارها او را به جاى آن نوجوان، برادرم، گرفته ام كه در پايان زيارتم، به صورت يادآورنده و مايه الهام، به راهى اسرارآمیز به سوى من بازآمده است.^۲

به اين ترتيب، الهام زندگى و تعليمات پدر زوسيما با آليوشا هويت مى يابد. آليوشا هم شاگرد است و هم استاد. براى همين است كه شرح حال نويس پدر زوسيما بايد او باشد. چون، به تعبيرى، شرح حال پدر زوسيما اقرار ايمانى او هم

هست. آليوشا، پس از رهنمون شدن خواننده به عمق جان برادرانش، اکنون از طريق سخنان پدر زوسيما عمق جان خویش را بر ملا مى سازد.

اگر آليوشا به لحاظ رمزى با آلكسى، مرد خدا، پيوند مى يابد و الهام زندگى و تعليمات پدر زوسيما در وجود او هويت مى يابد، ايوان هم به لحاظ رمزى با «يوحناى رحيم دل» پيوند مى يابد، همو كه داستانش را، در فصل «عصيان»، ايوان براى آليوشا مى گويد. اين موضوع از دو نظر حائز اهميت است. نخست اينكه يوحناى رحيم دل، كه مرد خدا است، به نوعى با آليوشا گره مى خورد. ديگر اينكه ايوان نام روسى يوحنا است. بنا بر اين، به تعبيرى، ايوان و آليوشا تجلّی وجود يكدیگر مى شوند. اما مشكل ايوان اين است كه بيشتر اوقات با مرد خداى نگهبانش بيگانه است، و دست يارى دهنده آلكسى (مددكار) را رد مى كند و از او رو بر مى تابد. برخلاف مرد خداى همنامش، كه گداى بيمارى را در آغوش مى گيرد و بنا مى كند به دميدن به دهان او كه از مرضى صعب بدبو و نفرت آور شده بوده، ايوان به واسطه غرقه شدن در اندیشه هاى فلسفى سنگدل شده است. و همين امر سبب مى شود كه در آستانه كشته شدن پدرش از محل حادثه دور شود، يا هنگام رفتن به دیدن اسمردياكف براى سومين و آخرين بار با تنه اش محكم به يك روستايى مست بزند و نقش زمينش سازد و در ميان برف و بوران رهائش كند. ضمناً ديده ايم كه شيطان همزاد اوست. اما داستايفسكى، دست آخر، به شيطان نمى سپاردش، و ما را از بهبودى و رسيدن به رستگارى او نويمد نمى كند. اسمردياكف، پيش از به دار آويختن خود، در برابرش به اعتراف مى آيد و راز دل بر او مى گشايد. به اين ترتيب، ايوان — ولو به طور موقت — پا جاى پاى آليوشا مى گذارد و اقرار نيوش مى شود، و ديده ايم كه اقرار نيوشى آليوشا مقدمه رسيدن به رستگارى بود.

و اما پيش از پرداختن به «اشتراک در رستگارى» و «اشتراک در گناه» از مفهوم «دلقک بازی» سخن به ميان آورده بودم. لازم مى دانم در تكملة گفتار در اين باب اضافه كنم كه دلقک بازی، علاوه بر بعد مسخرگى و ياهو سرایى، تراژيک هم هست و در اين خصوص با مفهوم ديگرى مرتبط مى شود كه روسى آن nadryv

(۲) كتاب ششم، فصل اول.

(۱) كتاب دوم، فصل سوم.

در این قسمت، داستایفسکی نه تنها واژه *nadryv* را به عنوان مرکز مجموعه‌ای از ارتباطات در ذهن خواننده جای می‌دهد، بلکه آن را با «حق‌شناسی» گره می‌زند. «حق‌شناسی» بر منافع مأخوذ دلالت می‌کند، و همان‌گونه که دلک‌بازی پاسخی واژگونه به فقر و ضربات مأخوذ است، *nadryv* هم جوابی است واژگونه به ثروت و منافع مأخوذ. عشق کاترینا به میتیا با پولی که از او گرفته است سخت مرتبط است و این عشق، هنگامی که کاترینا پس از برخوردار شدن از ثروت پول او را برمی‌گرداند و پول بیشتری در اختیارش قرار می‌دهد، به مرحله *nadryv* می‌رسد. عین همین جریان در مورد اسنگیریف پیش می‌آید، یعنی وقتی آلیوشا می‌خواهد به او پول بدهد، جنبه حق‌شناسی برجسته می‌شود، و اسنگیریف بلافاصله از گرفتن پول سر باز می‌زند. در این معنا، *nadryv* نقطه مقابل دلک‌بازی قرار می‌گیرد و غرور و ثروت و وقار و ترس از خفت را در برمی‌گیرد. از سوی دیگر، دلک‌بازی، خفت و فقر و شرم و پی‌گیری خفت را شامل می‌شود. دلک‌خود را مایه خنده می‌کند تا دیگران را ملعبه کند، اما *nadryv* شخص را وادار می‌سازد که خود را آزار دهد تا به دیگران آزار برساند یا، به عکس، دیگران را آزار دهد تا به خود آزار برساند.

* * *

برای بهتر نشان دادن ساخت دنیای داستایفسکی و حفظ سبک و سیاق او شایسته این می‌بود که از زبان اصلی برگردانده شود. اما برای رفع این نقیصه ترجمه‌های معتبر انگلیسی برادران کارامازوف را پیش چشم داشته‌ام. حق این بود که به ترجمه فرانسو هم مراجعه شود، اما متأسفانه ترجمه‌ای که در اختیار داشتم – چاپ مارابو، ترجمه راستیسلاف هافمن – نارساییها و حذفهای فراوان داشت که جز در بعضی موارد ضروری به آن مراجعه نکرده‌ام. و اما ترجمه‌های انگلیسی، یکی از آن خانم کنستانس گارنت است که اوایل قرن جاری انجام گرفته و، به اصطلاح، ترجمه معیار است. دیگری ترجمه دیوید مگار شک است که از انتشارات پنگوئن است و در ۱۹۵۸ ترجمه شده و تاریخ آخرین تجدید چاپ آن ۱۹۷۲ است. متن دیگری هم هست، که همان ترجمه کنستانس گارنت است که

است. ریشه این واژه، همان‌طور که رابرت ال. بلنکپ می‌گوید،^۱ *rvat* است به معنی «شکافتن»، «پاره کردن»، «منفجر شدن»، گسیختن». در عین حال، به حالت روحی هم دلالت می‌کند که در آغاز یا در میان یا در آخر تشدید می‌گردد.^۲

این واژه را مادام خوخلاکف معرفی می‌کند، هرچند که خواننده از عنوان کتاب چهارم از آن آگاه شده بود، درست همان‌گونه که در مورد واژه «دلک» هم از عنوان کتاب اول، فصل دوم، متوجه آن شده بود. مادام خوخلاکف می‌گوید: «وحشتناک است، از من بشنو که *nadryv* است، به قصه‌ای وحشت‌انگیز و باورنکردنی می‌ماند. بی‌هیچ دلیلی، دارند زندگیشان را تباه می‌کنند. هر دو متوجه آن هستند و از آن لذت می‌برند.»^۳ چنین تعریفی از *nadryv* مرز آن را از یک سو با نابودی نفس، و از سوی دیگر با نابخردی (مرتبط به دلک‌بازی) نشان می‌دهد.

هنگامی که آلیوشا به دیدن ایوان و کاترینا می‌رود، راوی داستان واژه *nadryv* را با «حق‌شناسی» مرتبط می‌سازد. «واژه *nadryv* که چند لحظه پیش به زبان مادام خوخلاکف آمده بود، او را تا اندازه‌ای به یکه خوردن واداشت، چرا که آن شب دم‌مای طلوع روز نیمه‌بیدار فریاد زده بود: "*nadryv, nadryv*" که احتمالاً آن را بر رؤیایش انطباق می‌داد. شب همه شب صحنه روز پیش در خانه کاترینا ایوانا به خوابش آمده بود. و حالا اظهار بی‌پرده و مصرانه مادام خوخلاکف، که کاترینا ایوانا عاشق است، و تنها از سر خودنمایی، از "*nadryv*" خودش را فریب می‌دهد و به خاطر وظیفه حق‌شناسی موهوم با تظاهر به دوست‌داشتن دمیتری خود را عذاب می‌دهد، آلیوشا را تحت تأثیر قرار داد.»^۴

1) Robert. L. Belknap, "The Structure of Inherent Relationships".

۲) ترجمه این واژه دشوار است. در انگلیسی معادلهای مختلفی، از جمله «آزردگی» و «سوز دل»، برای آن پیشنهاد شده است. مترجم فرانسوی به جای آن «دیوانه‌گری» آورده است. در ترجمه فارسی به جای آن «زخمهای ناسور» (برای عنوان فصل مربوط) و در جاهای دیگر به مناسبت، «داغ دل» یا «سوز دل» یا «خون دل» آمده.

۳) کتاب چهارم، فصل چهارم.

۴) کتاب چهارم، فصل پنجم.

«قربان» است، و این کلمه را آن قدر به کار می‌برد که واقعاً دل‌آزار می‌شود. باری، در فارسی به جای آن «رجاله» به کار برده‌ام که هم تا اندازه‌ای حالت «پادو» بودن را برساند و هم حالت «فرومایگی» را. ضمناً فرد دیگری که از کلمه «قربان» زیاد استفاده می‌کند، اسنگیریف است، اما به کار بردن این کلمه دلالت بر فرومایگی او نمی‌کند، بلکه نشان از استخفاف دارد. لقبی هم برای خود درست کرده است که رالف متلا به جای آن yesseriov آورده، و من به صورت «بله قربانف» ترجمه کرده‌ام.

* * *

در پایان، بی‌مناسبت نمی‌دانم که فهرستی از کتابها و مقالات خوب درباره کارهای داستایفسکی و به خصوص برادران کارامازوف را، که از بعضی از آنها در نوشتن این مقاله، به طور آشکار و نهان، استفاده کرده‌ام، برای مزید اطلاع خوانندگان علاقه‌مند بیاورم.

1. Konstantin Mochulsky. "The Brothers Karamazov".
2. Dmitry Tschizewskij. "Schiller and the Brothers Karamazov".
3. Robert L. Belknap. "The Structure of the Inherent Relationships: The Buffoon, The Nadryf (Laceration)".
4. Edward Wasiolek. "The Brothers Karamazov: Idea and Technique".
5. Harry Slochower. "Incest in the Brothers Karamazov".
6. D. H. Lawrence. "The Grand Inquisitor".
7. Albert Camus. "The Rejection of Salvation".
8. Nathan Rosen. "Style and Structure in the Brothers Karamazov".
9. Leonid Grossman. "Dostoevsky as Artist".
10. Ya. E. Golosovker. "The Words "Secret" and "Mystery" ".
11. Ralph E. Matlaw. "Myth and Symbol".
12. R. P. Blackmur. "The Brothers Karamazov: The peasants Stand Firm and the Tragedy of the Saint".

تمام این مقالات در پایان متن انگلیسی برادران کارامازوف، با ویراستاری رالف متلا، آمده است.

رالف متلا، استاد ادبیات روس در دانشگاه شیکاگو، آن را ویراستاری کرده است که ناشر آن W. W. Norton & Company (سال ۱۹۷۶) است. با توجه به دقت و وسواس و توضیحات رالف متلا، همین متن آخر را مبنای کار قرار داده‌ام. اکنون یکی دو مورد را به عنوان نمونه می‌آورم.

یکی از مشکلات اساسی در ترجمه برادران کارامازوف اسامی تصغیر یا تحیب است. مثلاً، عنوان کتاب اول در روسی "semeyka" است که ترجمه تحت‌اللفظی آن می‌شود «خانواده کوچک». اما چنین ترجمه‌ای رسا نیست و حالت کنایی واژه روسی آن را نمی‌رساند. گارنت و مگارشک به جای آن "a family" گذاشته‌اند که با اصل مطابقت ندارد. رالف متلا، آن را به صورت "a certain family" تصحیح کرده است، که در ترجمه فارسی به جای آن به اجبار «خانواده» آورده‌ام. در ترجمه فرانسه Une drôle de famille آمده، که به اصل نزدیک‌تر است. ایضاً، دو حرف تصغیری Ka، که در آخر semey (خانواده) آمده، در آخر اسامی شخصیت‌های داستانی که قرار می‌گیرد، هم حالت استخفاف را می‌رساند – مثل وقتی که گروشنکا راکیتین را راکیتکا می‌نامد – و هم حالت تحیب را – که در این صورت آلیوشا و ایلوشا می‌شوند آلیوشچکا و ایلوشچچکا. دمیتری، پسر ارشد خانواده، که معمولاً میتیا صدا می‌شود، به دو صورت می‌آید: میتکا یا میتنکا، که با توجه به سن و خصلت و وضعیت بخصوصش به کار برده می‌شود. به این ترتیب، داستایفسکی با به کار بردن حالت‌های تصغیری یا تحیبی حالات و گرایشها و خصائل شخصیتها را نشان می‌دهد.

مشکل دیگر ترجمه لقب اسمردیا کف است، که گارنت آن را به صورت valet (پادو) ترجمه کرده است. متلا به جای آن lackey آورده است و در توضیح می‌افزاید که اسمردیا کف، به استثنای یکی دو مورد، با لقبی نامیده می‌شود که با بخش اول نامش – smerd (بوگندو) – هماهنگ است. او پادو نیست، بلکه نوکری است با خصلت فرومایگی. حالت فرومایگی و نوکر صفتی او حتی در زبانی هم که به کار می‌برد مشهود است. از چهار کلمه‌ای که حرف می‌زند، یک کلمه‌اش

13. Malcolm V. Jones. *Dostoyevsky: The Novel of Discord*.
14. *Dostoyevsky: A Collection of Critical Essays*, ed. Rene Wellek.
15. Richard Peace. *Dostoyevsky: An Examination of the Major Novels*.
16. E. H. Carr. *Dostoyevsky*.

۱۷ - عصر بدگمانی، نوشته ناتالی ساروت، ترجمه اسماعیل سعادت.